تاریخ هرودوت

جلد اوّل

ترجمهٔ

مرتضی ثاقب فر

انتشارات اساطیر

تاریخ هرودوت

جلد اوّل

ترجمهٔ

مرتضی ثاقب‌فر

انتشارات اساطیر

۵۴۲

سرشناسه : هرودوت ، ۴۸۵؟ - ۴۲۵؟ ق.م. Herodotus
عنوان و نام پدیدآورنده : تاریخ هرودوت / ترجمه مرتضی ثاقب‌فر .
مشخصات نشر : تهران : اساطیر ، ۱۳۸۹ .
مشخصات ظاهری : ۲ ج (انتشارات اساطیر ۵۴۲، ۵۴۳)
شابک جلد اول : 9 - 469 - 331 - 964 - 978
شابک دوره : 4 - 550 - 331 - 964 - 978
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا
یادداشت : عنوان به زبان انگلیسی : The histories of Herodot
موضوع : تاریخ باستان .
موضوع : ایران -- تاریخ -- هخامنشیان ، ۵۲۱ - ۴۸۵؟ ق.م. .
شناسه افزوده : ثاقب‌فر ، مرتضی ، ۱۳۲۱ - ، مترجم .
رده‌بندی کنگره : ۲ت۴هـ/۵۸ D
رده‌بندی دیویی : ۹۳۰ شماره کتابشناسی ملی : ۲۲۰۵۵۹۴

قیمت : ۱۷۵۰۰ تومان

انتشارات اساطیر

تاریخ هرودوت (جلد اول)

ترجمه : مرتضی ثاقب‌فر
چاپ اول : ۱۳۸۹
حروفچینی : نصرتی
لیتوگرافی : طیف‌نگار
چاپ : دیبا
شمارگان : ۱۱۰۰ نسخه
شابک : ۹ - ۴۶۹ - ۳۳۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

نشانی : میدان فردوسی ، اول ایرانشهر جنوبی ، ساختمان ۱۰ (پلاک ۸ جدید)
تلفن : ۸۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۰۰۱۴۸ نمابر : ۸۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مطالب

سخن ناشر

برای انتشارات اساطیر مایهٔ مباهات و سرافرازی است که بعد از گذشت بیش از یکصد و پنجاه سال که پژوهندگان و دوستداران تاریخ ایران چشم به راه انتشار متن منقح و پیراستهٔ تاریخ هرودوت بودند، توانست به حول و قوهٔ الهی این مهّم را به انجام برساند و ماخذی کهنسال و ارزشمند از منابع دست اول ایران‌شناسی را به جامعهٔ علمی میهن عزیزمان تقدیم کند.

برگردان فارسی اثر به دست صاحب نظری به انجام رسیده است که بیش از چهل سال است در زمینهٔ ایران‌شناسی تحقیق و پژوهش می‌کند و ترجمهٔ ده‌ها جلد کتاب در زمینهٔ تاریخ ایران، خصوصاً ایران باستان را درکارنامهٔ خود دارد. اساس ترجمه همان طور که مترجم گرامی در مقدمهٔ خود بیان داشته‌اند ترجمهٔ فرانسوی آندره بارگه از تاریخ هرودوت بوده است. اما مترجم محترم برای اطمینان بیشتر و انجام دقیق‌تر کار، دو ترجمهٔ انگلیسی و آلمانی تاریخ هرودوت را هم به عنوان منابع ثانوی مورد مطالعه و استفاده قرار داده است و این چنین ترجمهٔ فارسی تاریخ هرودوت به انجام رسیده است.

پس از ترجمه، متن فارسی در اختیار جناب آقای مهندس مازیار جمالی‌مهر مدیر بخش دانشنامهٔ دایرةالمعارف بزرگ اسلامی قرار گرفت و مشارالیه بیش از دویست صفحهٔ آن را مورد مطالعه و مقابلهٔ با متن فرانسوی و انگلیسی قرار دادند و به ویرایش محتوایی متن پرداختند. امّا با کمال تأسف به علت فشردگی کار ایشان در دانشنامه، ادامهٔ همکاری میسر نشد. گو اینکه همان

قسمت انجام شده هم ارزنده و مغتنم بود.

سپس متن حروف‌چینی شدهٔ فارسی در اختیار جناب آقای محمود بهفروزی که مشارالیه نیز کارنامهٔ درخشانی در ترجمهٔ منابع و مآخذ ایران‌شناسی از زبان فرانسه دارند، قرار داده شد. و ایشان ضمن ترجمه و تنظیم فهرست کتاب، ترجمه فارسی را با متن فرانسوی کتاب مقابله، و ویرایش، خواندن و غلط‌گیری نمونه‌های حروف‌چینی را با صبر و حوصله و به بهترین وجه ممکن به انجام رساندند.

و دستِ آخر مترجم ارجمند دوباره متن نهایی را خوانده و آخرین اصلاحات را در آن به عمل آوردند.

و این همه در مدت بیش از شش سال و با اشراف و نظارت و رهنمود و چاره‌گری‌های فاضل گرامی جناب آقای استاد کامران‌فانی به انجام رسید.

و همراه از اول تا آخرِکار خانم معصومه نصرتی متن را صبورانه حروف‌چینی کرده و صبورانه‌تر با دادن نمونه‌های چندین و چندباره، اصلاحات و مته به خشخاش گذاشتن‌های مترجم و ویراستاران و ناظر را به انجام رساندند.

بجاست از همهٔ این عزیزان و سروران که همت کردند تا این مهم به انجام رسد صمیمانه سپاسگزاری شود.

و سپاسی جداگانه و خالصانه از جناب استاد کامران‌فانی، شخصیت علمی والایی که تمامی ایام خود را بدون هیچ چشمداشت و ادعایی عاشقانه و صادقانه در خدمتِ فرهنگ و معارف ایرانی گذاشته است، و درین مدت دراز و این راه طولانی از هیچ لطفی در راه بهتر به انجام رسیدن این کار بزرگ و سترگ فروگذار نکردند.

ع. جربزه دار

تهران ۱۶/ ۶/ ۸۹

پیشگفتار

مترجم فرانسوی

خاستگاه نخستین اثر بزرگ ادبیات یونان به نثر، همانند اشعار هومر کرانه‌های غربی آسیای صغیر است، جایی که یونانیانِ تابع شاهنشاهی ایران در آن می‌زیستند و همواره نیز علیه آن در حال شورش بودند. این اثر نام زادگاه پدیدآورندهٔ خود را بر تارک خویش دارد: هرودوتِ هالیکارناسوسی.

از آن‌جا که رسم ادیبان آن روزگار نبود که دربارهٔ خود چیزی بنویسند و هیچ یک از همروزگاران ایشان نیز دربارهٔ رویدادهای زندگانی و چگونگی تألیف آثار آنان هیچ‌گونه آگاهی برای آیندگان باقی نگذاشته و داوری نکرده‌اند*، ما تقریباً هیچ چیز دربارهٔ هرودوت نمی‌دانیم؛ و این مایهٔ افسوس است زیرا زندگانی او می‌توانست داستانی پرماجرا از کار درآید که سرشار از دسیسه‌ها، انقلابها، تبعیدها، مسافرتهای بزرگ زمینی و دریایی، بدبیاری و بخت‌برگشتگی. اقامتی طولانی در آتن در درخشان‌ترین دورهٔ تاریخ آن، و شهرت ادبی؛ و سپس یافتن میهنی تازه در ایتالیا و خاموشی کامل دربارهٔ بیست سال آخر عمرش بود. دربارهٔ همهٔ این‌ها اطلاعات اندکی داریم که همگی نیز دیررس‌اند.

***

هرودوت در هالیکارناسوس[1] (بودروم کنونی) زاده شد، شهری از ولایات کاریا[2] [کاریه] در جنوب غربی ترکیه امروزی در فاصله اندکی از شهر میلتوس که

---

*. این گفته درباره هرودوت صدق نمی‌کند و بزرگترین همروزگارانش مانند ارسطو و توسیدید [توکودیدس] درباره او داوری کرده و او را افسانه‌ساز و دروغ‌پرداز خوانده‌اند (← دیباچه مترجم فارسی) ـ م.

1. Halicarnasse
2. Carie

یونانیان دوریایی که از پلوپونز آمده بودند بنیاد نهاده بودند. او در زمان پادشاهی خشایارشا به دنیا آمد (هنگامی که زنی به نام آرتمیس فرمانروای هالیکارناسوس و جزیره کنار آن «کوس»[1] [خوس] بود و خود را فرمانبردار ایران می‌دانست و اگر سنّتی که براساس آن محاسبه کرده و سن هرودوت را در هنگام آغاز جنگ پلوپونز در سال ۴۳۱ ق. م. ۵۳ ساله دانسته‌اند بپذیریم (طبق این سنّت باور داشتند که هر مرد در سن ۴۰ سالگی به اوج و نقطه عطف زندگی خود می‌رسد و ظاهراً هرودوت در سال ۴۴۴* که میهن دیگری برای خود برگزید به این سن رسید) در این صورت تاریخ زاده شدن او سال ۴۸۵ یا ۴۸۴ ق. م. بوده است. پنج سال بعد در سال ۴۸۰ بود که لشکرکشی خشایارشا در سالامیس به شکست انجامید؛ و در آن زمان هرودوتِ پنج ساله لابد گواه بزرگداشت‌های بی‌پایان پیروزی یونان و نیز افتخاراتی بود که آرتمیس، ملکهٔ هالیکارناسوس، کسب کرده بود**. روایت سنّتی می‌گوید عموی (یا عموزاده) او شاعری حماسی اهل هالیکارناسوس به نام پانیاسیس بود که در ۹ هزار بیت به شرح پهلوانی‌های هراکلس پرداخته و در هفت هزار بیت حماسه کوچ ایونی‌ها را سروده بود که اکنون همگی از میان رفته‌اند، و البته به گفته سوئیداس معجزه و پیشگویی هم می‌کرد بدون این که بدانیم آیا خوابگزار و پیشگوی رسمی بوده یا در پی کشف توجیهاتی عقلانی بوده است. در هر حال، تمام این موضوعات و ماجراهای گوناگون از پهلوانیهای هراکلس گرفته تا کوچ یونانیان، ایونی و اعجازجویی‌ها و آینده‌بینی‌ها نکاتی هستند که در کتاب هرودوت بیش از هر چیز به چشم می‌خورد.

موضوعاتی مانند شرح بنیان‌گذاری شهرها، تبارشناسی شخصیت‌ها، افسانه‌های پهلوانی، و پژوهش‌ها و پی‌جویی‌های تاریخی و اسطوره‌ای که همگی

1. Cos

*. تمام تاریخ‌ها قبل از میلاد است. م

**. این ناممکن‌ترین و بی‌ربط‌ترین حدسی است که می‌توان زد، زیرا شهری که هرودوت در آن می‌زیست و ملکه آن تابع ایران بود و در نبرد سالامیس نیز در کنار ایران جنگیده و افتخار کسب کرده بود (هرودوت، VIII ، ۱۰۳ـ۸۷) نمی‌توانست پیروزی یونان را جشن بگیرد که خود در آن شکست یافته بود و کودکی ۵ ساله نیز نمی‌توانست گواه بزرگداشتهای این پیروزی در آتن و جاهای دیگر خارج از قلمرو ایران باشد ـ م.

محرک شاعران در پدیدآوردن سبک حماسی و سرودن دلیری نامه‌ها بودند، مدت یک قرن بود که از آغاز پیدایش نثر در ایونی دستمایه کار نثرنویسان نیز قرارگرفته بود. نخستین نویسندگان و به سخن درست‌تر «نثرنویسان» مورخانی بودند که به نقل رویدادهای گذشتهٔ شهرهای خود آن‌چنان که در سینه‌ها مانده و نسل به نسل روایت شده بود با همه افسانه‌ای بودنشان می‌پرداختند. این نخستین تاریخ‌نگاران و جغرافیاپژوهان از شهرهایی مانند میلتوس[۱] [ملطیّه] و موتیلن[۲] و مناطقی نظیر لودیا [ترکیه] و کاریا بودند که البته ما امروز از «رساله‌های» آنان چیزی در دست نداریم اما تردیدی نیست که هرودوت با بودن در کنار چنان عمویی و خواندن چنین رساله‌هایی به این گونه مطالب دل بسته است. و این را نیز بیفزاییم که در جزیره کوس واقع در مدخل خلیج سرامیک [خلیج کرمه کنونی]که هالیکارناسوس در آن واقع شده است، یکی از اتحادیه‌های صنفی بزرگ آسکلپیادها یعنی پزشکان قرار داشت که خود را از نوادگان خدای درمان، آسکلپیوس ـ اسکولاپه[۳]، می‌دانستند. این پزشک ـ فیلسوفان، که نسل‌ها بعد بزرگترین پزشک یونان بقراط نیز در شمار آنان محسوب شد، با روحیه‌ای نسبت به آن زمان علمی، بیماریها و روش درمان آنها را بررسی می‌کردند و نظریه‌هایی درباره سرشت‌های گوناگون انسان، خلقیات او و تأثیر شرایط اقلیمی و خاک و آب بر او ارائه می‌دادند، و چون دانش‌ها در آغاز هنوز به انحصار کارشناسان درنیامده بود. همگان در امور پزشکی اظهارنظر می‌کردند و از اظهارنظرهای متعدد هرودوت نیز پیداست که او نیز به این دانش علاقه داشته است.

با این حال یک جناح ملی در هالیکارناسوس در فکر آزاد کردن شهر از دست لوگدامیس فرمانروای خودکامهٔ محل و دومین جانشین آرتمیس بود. فقط همین را می‌دانیم که پانیاسیس و برادرزاده‌اش [هرودوت] نیز در این مبارزه ـ که هیچ چیز درباره‌اش نمی‌دانیم ـ شرکت داشتند. زیرا پانیاسیس به مرگ محکوم شد و هرودوت نیز تبعید شد یا به اجبار شهر را چندسالی ترک کرد و به ساموس رفت. در

1. Milet
2. Mytilene
3. Asclépios = Esculape

۴۵۴ نام هالیکارناسوسِ آزاد شده از استبداد لوگدامیس را بر روی کتیبه‌ای، در شمار شهرهای متحد آتن می‌یابیم. پس چنین می‌نماید که هرودوت توانسته به زادگاه خود بازگردد و چه بسا خود یکی از رهبران شورشی که به راندن خودکامه انجامید، بوده ـ یا نبوده ـ است. اما شاید به علت روبه‌رو شدن با دشمنی هم‌شهریان ـ چرا و چه زمان؟ ـ یا شاید چون اموال مصادره شده‌اش ناپدید شده بود، به دلخواه هالیکارناسوس را ترک کرده است. تا سالها از او خبری نداریم ولی ناگهان در حدود سال ۴۴۵ [۴۰ سالگی] او را در آتن می‌بینیم که پس از خواندن اثر خود در سر بازار جایزه‌ای رسمی به عنوان پاداش دریافت می‌کند که به ده تالان ـ حدود ۶۰ هزار فرانک طلا ـ می‌رسد. هرودوت یک یا چند بار در آتن اقامت کرد. او در آتن درخشان این دوره با پریکلس[1] و نویسندگان، فیلسوفان و مهندسانی که وی را احاطه کرده بودند و آتن را زیباترین شهر یونان ساخته بودند ملاقات کرد، کسانی مانند فیدیاس [مجسمه‌ساز مشهور][2]، پولوگنوتس[3]، سوفوکلس[4] و اورپیدس[5]، آناکساگوراس[6] و نیز ادیبان مشّاعی، سوفسطائیان زبان‌باز یا سخنور که با آوازه‌ای بلند از آتن می‌گذشتند و در آن‌جا مورد استقبال پرشور قرار می‌گرفتند.

در ۴۴۴ / ۴۴۳ گروه‌هایی از یونانیان تحت فشار پریکلس به ایتالیا رفتند تا در ساحل خلیج تارنت به جای شهر سوباریس که توسط شهر همسایه‌اش کروتون ویران شده بود مهاجرنشین تازه‌ای به نام توریا[7] را بنیاد بگذارند. هرودوت به این مهاجران پیوست و شهروند دولت جدید شد و از این رو برخی از جمله ارسطو و امپراتور یولیانوس او را «هرودوت توریایی» نامیده‌اند نه هرودوت هالیکارناسوسی. نمی‌دانیم مستقیماً از آتن به توریا رفت یا از زادگاهش هالیکارناسوس؛ در صورت دوم بی‌گمان به علت دشمنی هم‌شهریانش مجبور به ترک آن‌جا شده است؛ و در

1. Périclès
2. Phidias
3. Polygnotes
4. Sophocles
5. Euripides
6. Anaxagoras
7. Thourioi

صورتی که آتن را پس از اقامتی طولانی ترک کرده باشد شاید علت آن، خستگی از ایفای نقش بیگانه‌ای بوده که توانایی خدمت به شهر میزبان را نداشته و می‌خواسته میهنی داشته باشد. زیرا مرد بی‌خانواده و بی‌وطن در پس خود چیزی باقی نمی‌گذارد، حال آنکه با دریافت حق شهروندی توریا هم مکان یافت و هم زندگی و هم مسئولیت‌های طبیعی یک مرد را. شاید هم افزون براین‌ها، تلخکامی او از دیدن یونانیانی بود که به رغم داشتن زبان یگانه هیچگاه از جدال با یکدیگر دست برنمی‌داشتند، و دولت ـ شهرها دشمنی ایران و سرنوشت ایونی را فراموش کرده و با یکدیگر به جنگ پرداخته بودند؛ وانگهی می‌شود حس کرد که کوته‌بینی و غرور بی‌مایه و بی‌جای هر یک از شهرهای کوچک یونانی چه بسا کاسه صبر مردی را لبریز کرده باشد که بسیار سفر کرده و با کشورها و اقوام گوناگون آشنا شده و بیش از هر کس دیگری با جهان بربر و جهان یونانی آشنا بوده و طبعاً پیشداوریهای مردمان کورینت یا اسپارت یا آتن به نظرش ابلهانه می‌نمود. و باز شاید خستگی از اقامتی طولانی در شهری دوست ولی بیگانه که پیوسته اذهان و ذائقه مردمانش در تغییر بود و دیگر به اندازه سابق شنونده نداشت در تصمیم وی بی‌تأثیر نبوده است.

ظاهراً حدود بیست سالی در توریا زندگی کرد که چیزی درباره آن نمی‌دانیم، اما بعید نیست که در این دوره دوباره به سفر پرداخته و از ایتالیای جنوبی، از سیسیل، و شاید از سیرنائیک [برقه در لیبی] دیدن کرده باشد و چه‌بسا از آتن نیز دیداری دوباره داشته است. و سرانجام شاید در سال ۴۲۵ در توریا درگذشته و گورش احتمالاً در میدان شهر بوده است. با این حال برخی می‌گویند در «پِلاّ» مرده چون شاهان مقدونی نویسندگان و شاعران را به دربار خود جلب می‌کردند که برای ما باورکردنی نیست؛ و برخی دیگر گور او را در آتن درکنار گور توسیدید [توکودیدس] می‌دانند، همان جایی که آتنی‌ها بنای یادمانی درگرامیداشت مورخ بزرگ خود برپا کرده و چه بسا او را نیز همتای توسیدید دانسته باشند.

همه این‌ها احتمال است و چه بسا برخی از راستی دور نباشد؛ اما سه نکته درباره او کاملاً در پردهٔ ابهام مانده است: زندگی خصوصی‌اش، اوضاع و احوال و تاریخ مسافرتهایش، و چگونگی تألیف اثرش.

در زمینهٔ زندگی خصوصی او و حتی از بدگویی‌های مرسوم مفسران و دشمنان خبری نیست. زوج‌هایی که در کتاب او دیده می‌شوند، چه زن و شوهرهای یونانی و چه بربر و چه از مردمان عادی یا خانواده‌های شاهی، غیر از دو استثناء، همگی مِهر و سازش بر روابطشان حاکم است و پدران و مادران و فرزندان و برادران و خواهران یکدیگر را دوست دارند و با هم تفاهم دارند. اما نمی‌دانیم این‌ها به راستی بازتاب زندگی‌های خصوصی حقیقی‌اند یا بیان یک زندگی آرمانی.

درباره سفرهایش و تاریخ و گسترهٔ آنها، اگر از پیش حسن نیّتی در کار باشد می‌توان پاسخی در کتابش یافت. بی‌گمان او سفرهای فراوانی کرده است آن هم در روزگاری که این کار بدون گذرنامه و روادید ولی دراز و کُند عملی ماجراجویانه و خطرناک بوده است. امروزه هواپیما برای رسیدن از آتن به تهران سه ساعت وقت صرف می‌کند، اما در روزگار هرودوت برای رفتن از پلوپونز به شوش سه ماه وقت لازم بود؛ از راه آب، از سواحل و رودهای بسیاری می‌بایست گذشت؛ و از راه خشکی به کاروانهای بازرگانان می‌بایست پیوست و غالباً با پای پیاده یا بر پشت خر یا قاطر یا اسب و گاه شتر؛ در جاده‌های شاهان ایران که در پایان هر منزل کاروان‌سرایی وجود داشت؛ در دیگر نقاط، مهمان پذیرهایی از یونانیان مقیم محل با یکدیگر در ارتباط بودند ـ چون پیشاپیش ماجراجویان، رزمندگان مزدور و بازرگانان، سیاحان و کاشفانی در حرکت بودند ـ نیمه یونانی و یونانی مآب همچون زمان اولیس، همه آمادهٔ پذیرش خارجیان در حال عبور بودند و اخبار خارج را از آنان می‌گرفتند. سفرهای هرودوت او را به آسیای صغیر، به شهرهای یونانی‌نشین ساحلی، به لودیا و پایتخت آن سارد، و به درون آناتولی و شاید تا کوههای توروس کشانید. او از بابلی که از زمان شورش علیه خشایارشا نیمه ویران شده بود و از آشور و از ایران تا شوش و شاید اکباتان بازدید کرده است*. از سوی جنوب از راه دریا تا صور [در لبنان] رفت و سپس به مصر عزیمت کرد و در آن‌جا از رود نیل به سمت جنوب حدود چند هزار کیلومتر تا الفانتین(۱) بالا رفت، و در ساحل آفریقا از

---

*. مسافرت هرودوت به درون ایران کنونی به دلایلی که در دیباچه خواهد آمد بکلی مردود است و حتی به بابل نیز چندان مسلّم نیست ـ م.

1. Elephantine

کورنه[1] [بَرقه] دیدن کرد. از سوی شمال دریای سیاه را درنوردید و از برخی نقاط کرانه‌های شرقی، از کلخیس[2] [کُلخید درگرجستان] وکرانه‌های شمالی ـکه شاهد بارش شدید برف در اوکراین شد ـ وکرانه‌های غربی، منطقه گِت‌ها و تراکیه دیدن کرد. با حوزهٔ شرقی دریای مدیترانه، جزایر دریای اژه،کرانه‌های تراکیه و مقدونیه، شهرهای یونان قاره‌ای و پلوپونز هم آشنا شد. در حوضه غربی، جزیره سیسیل و یونان بزرگ بدون تردید محدوده‌ای هستند که از آنها فراتر نرفت، یا اگر هم رفت زمانی بود که شهروند توریا شده بود و از این مسافرتها درکتاب خود یاد نکرد چون این نواحی از سوی ایران اشغال نشده و از درگیری ایران با جهان یونانی مصون مانده بودند.

نمی‌دانیم به چه دلیلی به این مسافرتها پرداخت. شاید خانواده‌اش او را به عنوان بازرگان به این سفرها فرستاده بودند که از این راههای تجارتی استفاده کند یا او را مأمور شناسایی این راه‌ها کرده بودند؛ شاید هم این دلیلی باشد به علاقه او به آگاهی از محصولات و نیز به وسایل حمل و نقل هر منطقه ؟ یا شاید اشتیاق به مسائل تاریخی ـ جغرافیایی وی را به این نواحی می‌کشاند، یا تمایل به مدتی دور ماندن از دسیسه‌ها و مبارزات داخلی هالیکارناسوس یا مصون ماندن از آزارهای حاکم خودکامه آن لوگدامیس[3]، یا هر دو و شاید برخی از این دلایل یا همه آنها در کار بوده است، اما یک نکته مسلّم است و آن این که مسافرت از شمال به جنوب و ره سپردن حدود چهار هزار کیلومتر و به همین اندازه از شرق به غرب به سال‌هایی طولانی نیاز داشت.

در مورد چگونگی تألیف کتابش نیز هیچ چیز قطعی نمی‌دانیم. ممکن است نخست در این مسافرت‌ها از هر منطقه و کشوری که بازدید می‌کرده یادداشتهایی برمی‌داشته و انگیزه اصلی او یعنی نبردهای میان ایران و یونان به او امکان داده تا مواد و مصالحی راکه گردآوری کرده است بعدها به ترتیب زمانی منظم کند؛ اما در عین حال چه بسا قبلاً طرح ستایش از پیروزی یونان را در سر داشته و مسافرتهایش

1. Cyrène
2. Colchide
3. Lygdamis

را به قصد تحقق این طرح انجام داده باشد. و بالاخره مسلّم است که او بخش‌های مختلف اثر خود را در تاریخ‌ها و در مکانهای متفاوتی نوشته، و سپس با اطلاعات بیشتری که به دست آورده و مناطقی که بازدید نموده به ویرایش آنها پرداخته و چیزهایی را افزوده تا آن‌که سرانجام در توریا توانسته است همه را یک جا از نظر بگذراند و ویرایش نهایی را انجام دهد. اثر او در آغاز، بنا به خواست مؤلف، این شکل کنونی راکه به دست ما رسیده است نداشت. هرودوت بخش‌هایی از آن را خود در اجتماعات عمومی یونانی برای مخاطبان قرائت کرد، و افزون بر پاداشی که در آتن دریافت نمود دو داستان واقعی یا ساختگی دیگر نیز یادآور این موضوع‌اند: در یکی گفته می‌شود در مسابقات المپیک وقتی هرودوت اثر خود را می‌خواند جوانی به نام توسیدید [مورخ مشهور] که در میان شنوندگان بود از شدت شور و اشتیاق گریست؛ و در دیگری گفته می‌شود شنوندگان به شور آمده و تصمیم گرفتند به ۹ کتاب او نامهای ۹ «موز»* را بدهند که تاکنون حفظ شده است. داستان نخست یادآور رابطهٔ زمانی میان این دو مورخ بزرگ است، و داستان دوم نمایانگر تقسیم اثر به بخش‌های متعدد در زمان لوکیانوس [لوسی‌ین = نویسنده یونانی] در هفت سدهٔ بعد است که به همان صورت به دست ما رسیده است.

دادن نام «تواریخ» بر اثر هرودوت که طبق سنت معمول شده است، باعث گمراهی خوانندهٔ امروزی و کاستن از ارزش اثر می‌شود. چون امروزه منظور از واژه «تاریخ» تبعیت از قواعد دانشی است که پس از هرودوت دقیقاً تدوین شده است: درست است که واژهٔ historiē مستقیماً از خود هرودوت به ما رسیده است اما در سدهٔ پنجم پیش از پیدایش معنای واقعی آن «پژوهشی» بوده که توسط شاهدی ارائه می‌شده که خود آن‌چه را دیده یا در جریان پژوهش‌هایش دریافته گزارش کند؛

*. Muses الهه‌های اسطوره‌ای یونان، دختران زئوس خدای خدایان و حاصل نه شب عشق‌ورزی زئوس با منوموزینه و به ترتیب: «کلیو» الههٔ تاریخ، «اثوتریه» الهه موسیقی، «تالیا» الههٔ کمدی، «ملپومنه» الههٔ تراژدی، «تریسی خوره» الههٔ رقص، «اِراتو» الههٔ غزل، «پولومینا» الههٔ شعر مذهبی، «اورانیا» الههٔ ستاره‌شناسی و «کالیوپه» الههٔ شعر حماسی - م.

چیزی که امروز به آن «گزارش» می‌گوییم*، گزارش مفصل و طولانیِ مسافری که در کنار موضوع اصلی خود، هر چه را که به نظرش می‌رسد برای مخاطبش جالب است از هر عرصه‌ای و درباره هر موضوعی یادداشت می‌کند: در گزارش او در کنار رویدادهای تاریخی جزئیاتی بیان می‌شوند که امروزه به عرصه‌های تخصصی دیگری تعلق دارند، از جمله: جغرافیا، قوم‌شناسی، جامعه‌شناسی، مردم‌شناسی، روزنامه‌نگاری، حکایات و داستانها و لطیفه‌های عجیب یا اخلاقی. این پژوهشِ مسافر کنجکاوی است که به همه چیز علاقه دارد.

نکتهٔ دیگری که خواننده را گمراه می‌کند، کُندی روایت است، حاشیه‌هایی که خواننده را از موضوع اصلی دور می‌سازند و امروزه آنها را به پانوشت می‌برند. برای پذیرش این سبک باید به زمانی برگردیم که هرودوت زندگی می‌کرد: کتاب برای خوانده شدن، خواندن یک موضوع از سر تا ته، نوشته نمی‌شد، برای شنیده شدن توسط جماعتی کم و بیش انبوه نوشته می‌شد که خود نویسنده یا یک نقّال و راوی تکه‌هایی از آن را که برای این جمع برگزیده بود می‌خواند؛ بنابراین اثر تکه تکه نوشته و تکه تکه شنیده می‌شد، و هرگز جمع تحمل شنیدن یک متن طولانی را در یک جلسه ندارد. و این دلیل تکرارها و بازگویی‌های هرودوت است که برایش اجتناب‌ناپذیر بوده است زیرا شنونده نمی‌توانست مانند کتاب‌خوان امروزی به شخصیت یا واقعه‌ای که قبلاً به آن اشاره شده بازگردد و بنابراین تکرارهایی که امروزه به نظر خواننده زاید می‌رسند در آن زمان به شنونده کمک می‌کردند تا گفته‌های پیشین را به یاد آورد.

تحقیق هرودوت** امروزه به صورت ۹ کتاب که از لحاظ اهمیت برابر نیستند به دست ما رسیده است. هدف از این تقسیم‌بندی که توسط ویراستاران دوره اسکندر انجام شده فقط این بوده است که یک کتاب بسیار طولانی را به صورت کتابی

* . اتفاقاً کار هرودوت نه تنها «تاریخ» نیست بلکه «گزارش» هم نیست و حتی «ضد گزارش» است. گزارش آن چیزی است که در بایگانی‌های پادشاهی ایران و «رویدادنامه‌های» [Chronicles] بابلی و آشوری وجود داشته است. برای توضیح بیشتر بنگرید به دیباچه مترجم فارسی ـ م.

** . مترجم فرانسوی نام کتاب را به همان دلایلی که ذکر می‌کند به جای «تواریخ»، «تحقیق» یا «پژوهش» [enquête به فرانسه و inquiry به انگلیسی] گذاشته است ـ م.

درخور آن زمان در بیاورند زیرا هر کتاب چون بر لوله‌های کاغذ پاپیروس نوشته می‌شد که می‌بایست به آسانی بسته و باز شود، بهتر بود زیاده از حد طولانی نباشد. اما این ویراستاران ناچار یا یک مجموعه واحد را جدا کردند ـ مانند کتاب دوم که تماماً حاشیه‌های مربوط به مصر است ـ یا مجبور شدند یک روایت را به طور ساختگی قطع کنند؛ و نام ۹ «موز» برای آسان‌کردن شماره‌گذاری بوده است. در آن عصر به محض آن‌که اثری به وجود می‌آمد، خالق اثر دیگر کنترلی روی آن نداشت. هرکس که نسخه‌ای از آن را در دست داشت می‌توانست به دلخواه از آن بهره بگیرد، تعبیر و تفسیرهای خود را بر آن بیفزاید، چیزهایی را از آن بکاهد، یا اساساً نظم روایت را تغییر دهد؛ نخستین نشانه‌هایی که از یک تقسیم آغازین در اختیار داریم از خود هرودوت است که «لوگوسی» [logos= گزارش = رساله] را اعلام می‌کند که به آن بازخواهیم گشت. در هر حال سامان آغازین تألیف و ترتیب هر یک از عناصر آن در این مجموعهٔ وسیع هر چه بوده است، اثری که اکنون در دست داریم همین ۹ کتابی است که از زمان اسکندر به دست خواننده رسیده است.

هدف هرودوت، همان‌گونه که در پیش‌گفتار اعلام می‌کند، حفظ خاطرهٔ نبردهایی است که سراسر جهان آن روز ـ آن گونه که در آن عصر شناخته می‌شد ـ درگیر آن بوده‌اند و آن جهان به دو بلوک تقسیم می‌شد: در یک سو غرب، جهان یونانی، شهرهای جدا از هم و مستقلی که خود را از یک نژاد می‌دانسته‌اند چون به یک زبان سخن می‌گفته‌اند و در یونان قاره‌ای، جزایر دریای اژه و دریای ایونی، در سواحل دریای سیاه، در آناتولی، در آفریقای شمالی، در جزیره سیسیل و در جنوب ایتالیا پراکنده بوده‌اند؛ و در سوی دیگر مجموعه جهانی که یونانیان همه را یکجا و دربست بربر می‌نامیدند، یعنی تمام اقوامی که در شرق و جنوب و شمال خود می‌شناخته‌اند زیرا بخش غربی حوزهٔ مدیترانه را هنوز خوب نمی‌شناختند و در سیاست خود به حساب نمی‌آوردند. در یک سو جهانی پهناور که از مصر تا رود سند و از اوکراین تا اتیوپی را دربرمی‌گرفت و غنی از انسان [سرباز] و طلا بود که همه را ایرانیان به تدریج فرمانبردار خود ساخته بودند و در این میان فقط سکاها در شمال و ساحل آفریقای لیبی علیا توانسته بودند از زیر فرمانروایی‌شان به دور

بمانند؛ و در سوی دیگر شهرهایی گاه چنان کوچک و بی‌مقدار که برخی یکی دو کشتی [و در واقع قایق] و صد نفر مرد بیشتر نداشتند تا برای جنگ بفرستند و هرگز سکنه‌شان به آن حدّ نمی‌رسید که هر شهروند مستقیماً رهبر خود را نشناسد. اما در واقع و به خصوص در یک سو با اقوامی روبه‌رو هستیم که همگی یک ارباب خودکامه دارند و زیر ضربات تازیانه به حرکت درمی‌آیند*، و در سوی دیگر با شهرهای آزادی که عزم راسخ دارند تا آزادی خود را حفظ کنند. میان این دو جهان، در مرز باختری امپراتوری بربر، ایونیه یونانی‌نشین قرارگرفته که علت و بهانهٔ ستیزی است که هرودوت می‌خواهد ماجرای آن را از زمان نخستین درگیری‌ها در عصر «پهلوانان» تا روزی که نسل پیش از خودش تهاجم بربرها به سوی غرب را متوقف می‌سازد و جهان مدیترانه‌ای را از تهدید ایران آزاد می‌کند برایمان بازگو کند.

از زمان کرزوس تا خشایارشا همواره ستیز میان شرق و غرب از ایونیه و ساموس آغاز می‌شود و ادامه می‌یابد. پیکارهای باستانی با فشردگی روایت شده‌اند (کتاب یکم)؛ اما پیکارهایی که نسل پیش از هرودوت به آن تن داده‌اند از دید یونانیان از چنان اهمیت و عظمتی برخوردارند که درخور بیشترین و طولانی‌ترین و مستندترین روایت‌اند (کتابهای پنجم تا نهم). خط کلی کتاب گرچه ساده است، ولی هر لحظه حاشیه‌هایی آن را قطع می‌کنند و تاریخ ستیز را به تاریخ و جغرافیای جهانی تبدیل می‌کنند که البته کانون اصلی موضوع، شاهنشاهی ایران و گسترش حیرت‌انگیز آن طی ۷۰ سال از زمان تأسیس آن توسط کوروش در ۵۴۹ تا شکست خشایارشا در یونان در ۴۷۹ است. در زمان کوروش، شاهنشاهی ایران از باختر تا سراسر آسیای صغیر و از خاور تا رود سند گسترش می‌یابد؛ کمبوجیه مصر را تسخیر می‌کند؛ و ایرانیان در زمان داریوش در سرزمین سکاها و شمال آفریقا نیز تن به خطر می‌دهند؛ و این گستره درکتاب هرودوت کل جهانی را دربرمی‌گیرد که تا آن روزگار شناخته یا تقریباً شناخته شده بود و تاریخِ افسانه‌ای یا معاصرِ اقوام ساکن در آن بیان می‌شود.

*. آیا به راستی این قدرت جادویی «اسطورهٔ دروغ» است که آن را با همه مسخرگی، رسوایی، بی‌آبرویی و اعتراض هر دانشمند با وجدانی در جهان، تا پایان سده بیستم چنان زنده نگاهداشته است تا از زبان یک فرانسوی مدعی روشنفکری تکرار شود، یا هراس از بیداری واقعی ایرانیان است که غربیان را به تکرار چنین یاوه‌هایی وامی‌دارد؟! ـ م.

حاشیه‌ها نیز منطقاً مربوط به مناطق یا اقوامی هستند که نامشان برای نخستین بار در کتاب می‌آید: یونان هنگامی که کرزوس سعی داشت متحدانی در آن بیابد؛ بابل، مصر، سکاها، آفریقای شمالی، تراکیه هنگام حمله ایرانیان به آن‌ها؛ و نیز مربوط به هر شخصیت و ذکر تاریخچهٔ نیاکانش؛ یا بنا به مقتضیات مربوط به اطلاعاتی که نویسنده با روحیه کنجکاو خود در مورد هر چیز کسب کرده است؛ خود مؤلف قبول دارد که شاید اولین شنوندگانش از حاشیه رویهای آزادانه او خوششان نیامده باشد. با این حال شنونده و گوینده هیچ اجباری ندارند و تا چیرگی «فشرده‌نویسی و فشرده‌گویی» فاصلهٔ زیادی باقی است. جامعه‌ای که سخن گفتن و سخن شنیدن را دوست دارد، و با توجه به نوزاد بودن ادبیات، خستگی و ملال نمی‌شناسد، و به آگاهی‌های تازه‌ای که مرهون هرودوت است ارج می‌نهد.

برای نخستین بار در ادبیات اروپا نام کشورها، نواحی، اقوام، جانوران، گیاهان، و چیزهایی می‌آید که ۲۵ قرن بعد برای ما عادی می‌شوند: مثلاً روغن بدبویی که همان نفت است یا پشم درخت که همان پنبه است، و نیز گیلاس و خاویار، پشه‌بند و غوّاص، خط لوله [Pipe - line] و اعلام درآمدهای سالانه (و در واقع اظهارنامهٔ مالیاتی)، رنگهای قابل شستشو و لرزه‌سنج ارتعاشات زمین، ماسک زیبایی، کمند، پوست کنده شدهٔ سر، خالکوبی، جمجمه‌های تبدیل شده به جام باده، سرما و شب قطبی، انسان ـ گرگ‌ها و «رابینسون‌های» ناخواسته و نیز انتخاب ملکه زیبایی. در افسانه‌های مربوط به حیوانات، از جانورانی واقعی نام برده می‌شود که یونانیانِ آن روز کم و بیش می‌شناخته‌اند، از جمله: شیر، شتر، اسب آبی و تمساح، گربه، سگ هندی، و اسبهای کوچک اندام نواحی استپ؛ و جانورانی که باعث شگفتی‌شان می‌شده‌اند: گوسفندهایی با چنان دنبه‌های بزرگ که دنبه‌شان با گاری حمل می‌شود، گاو «معبد» با شاخهای رو به جلو که ناچار است برای چریدن پس پسکی حرکت کند، ملخ‌هایی که آن‌ها را آرد می‌کنند و می‌خورند، ابری از پشه، و مار بالدار یا پرنده؛ و آنهایی که افسانه شکل و شمایلشان را تغییر داده ولی برای ما قابل شناسایی‌اند: مخلوقاتی با سر سگ یا بدون سر، که تصویر انسانهای نقاب‌داری

هستند که آنان را بر نقش‌های کنده شده بر صخره‌های تاسیلی[1] بازمی‌یابیم، مردان و زنان وحشی ـ گوریل‌ها یا میمون‌های قدبلند با نامهایی مشابه نامهایی که امروزه برای میمون‌های بزرگ جزیره بورنئو به کار می‌بریم، چون اورانگ اوتان که به معنای «انسان جنگل» است ـ مورچه‌های زریاب، ققنوس، مرغ سنگ قصه‌های عربی، شیرهای بالدار نگهبان گنج.

هرودوت در آثار خویش، اندیشه‌های دقیقی از دنیایِ مسکونِ آن سوی مرزهای یونان را نقل کرده و با دیده‌ها و آموخته‌هایش به مقابله با نظریاتی رفته است که سیاحان و نظریه‌پردازان پیشین مانند هکاتهٔ ملطی [هکاتایوس] در «سفرنامه» ـ شرح کرهٔ زمین ـ ارائه داده بودند. او تصور وجود یک جهان هندسی آرمانی به صورت قرص کامل را که با رود عظیم «اقیانوس» احاطه شده و ابداع محض شاعر است را نمی‌پذیرد (II ←، ۲۱ و ۲۳؛ IV، ۸، ۳۶) و از نظر وی تقسیم زمین به سه بخش اروپا، آسیا و لیبی (= آفریقا) نیز نادرست است و زمین یکی است (← IV، ۴۵). جهان او از جبل‌الطارق تا رود سند گسترده است و خطی میانی که از مدیترانه می‌گذرد آن را به دو نیم می‌کند؛ مرکز این جهان نیز اگر هالیکارناسوس نباشد لابد آناتولی است. در جنوب این خط دریایی، آسیا، شبه جزیره عربستان و نیز شاید شبه جزیره لیبی قرار گرفته‌اند البته اگر بتوان سخن دریانوردان فنیقی را که از سوی نخائو به اطراف آفریقا فرستاده شدند، و سخن اسکولاکس[2] کاریایی را که از سوی داریوش از رود سند به خلیج سوئز اعزام شد باور داشت. در شمال این خط اروپا قرار دارد که از لحاظ طول برابر ـ یا تقریباً برابر ـ با آسیا و با لیبی است ولی عرضِ آن کمتر است: گسترهٔ اروپای هرودوت از شرق دریای کاسپی‌ین (مازندران) تا جبل‌الطارق است بدون آنکه از شمال از اوکراین یا دانوب فراتر برود. پس بالاتر از آن چیست؟ از تصور آن خودداری می‌کند چون هیچ شاهد عینی وجود یک «دریای شمالی» که این مناطق را دربرگیرد و در تقارن کامل با دریایی باشد که در جنوب

1. Tassili
2. Scylax

جهان قرار دارد تأیید نکرده است (←، ۱۱۵)؛ «می‌گویند» رودی به نام اِریدانوس (پو؟، رُن؟) وجود دارد؛ و جزایری به نام کاسی‌تریدس (سوری لینگ؟ [در جنوب غربی انگلستان]) که عنبر و قلع از آن‌جا می‌آید: روش هرودوت اجازه نمی‌دهد آن‌چه را هیچ‌کس تأیید نکرده است بپذیرد*. کشورها یا نواحی شناخته شده در چهار جهت اصلی به نواحی ناشناخته ختم می‌شوند: بیابان‌های یخ در شمال و شمال شرقی، آتش در جنوب و جنوب شرقی؛ و در غرب در آن سوی جبل‌الطارق، اقیانوس است. با این حال یادآور می‌شویم که گرچه هرودوت وجود جهانی هندسی و منظم که به طور متقارن با دریا احاطه شده باشد را نمی‌پذیرد، اما هنگامی که پای رفتن از شناخته به ناشناخته و تجسّم جریانِ فوقانی نیل از روی جریان فوقانی دانوب در میان باشد چنین تقارنی را می‌پذیرد.

از آن‌جا که از پیشینیان هرودوت اطلاعی نداریم، از نظر ما، او اولین کسی است که در برابر جماعت یونانی که عادت داشت جهان را در انحصار بلوک هلنی بپندارد، آن را گسترش داد. البته او فاقد آن چیزی است که اسکندر و رومیان و مارکوپولو یا کریستف کُلمب به جهان افزودند چنان که در روی نقشه جهان «سرزمین ناشناخته» به لکه سفیدی محدود می‌شود. او از غرب اروپا غیر از دو نام ایبری در ساحل شرقی اسپانیا و کونزی‌ها (یا کونت‌ها [= پرتغالی‌ها]) در منتهی‌الیه جنوب غربی چیزی نمی‌داند؛ واژه آلپیس برای او نمایانگر شاخابه‌ای از دانوب، و کلمهٔ پیرنه نمایانگر شهر سلت‌هاست؛ هنوز برای او مرکز و جنوب آفریقا، هند در آن سوی رود سند، و خاور دور وجود خارجی ندارند. متمدن‌ترین اقوام این جهان در مرکز آن زندگی می‌کنند؛ در اطراف آنان اقوام به ترتیب تمدن درجه‌بندی می‌شوند و هرچه دورتر باشند به همان نسبت ابتدایی‌تر و بی‌تمدن‌ترند؛ حتی در مرز ناشناخته اقوام نیمه اسطوره‌ای یا کاملاً اسطوره‌ای همراه با عجایب و غولها زندگی می‌کنند: در آن‌جا سرزمین‌های طلا و چشمه‌های آب حیات، همان رؤیاهای

---

*. آیا وقتی هرودوت می‌نویسد در هندوستان مورچه‌هایی بزرگتر از روباه وجود دارد و شاه ایران چندتایی از آنها را در دربار خود دارد بی‌آن‌که اشاره کند از چه کسی این مزخرفات را شنیده است (← III، ۱۰۲)، درست است که مترجم فرانسوی در پانوشت بگوید حتماً منظورش موش خرما بوده است؟!. این است روش هرودوت و روش علمی مترجم قرن بیستم ـ م.

باستانی بشریت قرار دارند و مردمانش در خلقیات خود چنان پارسا و پرهیزگارندکه در هر دوره بشریت کمی دورتر می‌برد و همیشه در آن سوی مرزهای جهانی که می‌شناسد: در جنوب اتیوپیایی‌های پارسا زندگی می‌کنند که آن قدر زر دارند که زنجیرهای زندانیانشان نیز از طلاست؛ در شمال طاس‌ها [کچل‌ها]، آدم‌های بُزپا و یک چشم و شیردال‌های نگهبان طلا زندگی می‌کنند؛ در شرق، هندوستانی که آن نیز لبریز از طلاست؛ و در غرب جانوران درنده و باز هم طلا چنان که کارتاژی‌ها برای خرید طلا به آن سوی جبل‌الطارق می‌روند. همراه با هرودوت با کشورها و اقوامی روبه‌رو می‌شویم که برای نخستین بار نامشان وارد تاریخ می‌شود: در غرب، کارتاژیها، اتروسک‌ها، کُرس، مارسی، سلت‌ها، اسپانیا، پرتغال، و در آن سوی جبل‌الطارق، ساحل اقیانوس اطلس تا دماغه کانتین و حتی «ریو دِ اُرو» [رود طلا]؛ در شمال و شمال شرقی قوم سکاها [سیت‌ها = اسکیت‌ها] که هرودوت نخستین کسی است که درباره آنان به ما آگاهی می‌دهد و نیز درباره همسایگان ایشان که از نظر او نیمه افسانه‌ای بودند ولی ما از میان ایشان با فین‌ها، تاتارها و کالموک‌ها [قلموق‌ها] آشنایی داریم؛ در شرق هندیان؛ در جنوب غربی عرب‌ها و اتیوپیایی‌ها؛ در ساحل شمال آفریقا بِربِرها[1] توارگ‌ها، اقوام بادیه‌نشین و صحرانشین و واحه‌نشین، نگریل‌ها [یا زنگیان]، در آفریقایی که هنوز با شتر و کاکتوس آشنا نیست و اعراب دوازده قرن بعد به آن حمله می‌کنند. اما به ویژه دو کشور برای هرودوت و شنوندگانش جالب‌اند: بابل که در آن زمان و سده‌های بعد نامدارترین شهر جهان بود، و مصر، باستانی‌ترین کشور جهان و غنی‌ترین کشور از لحاظ عجایب و شگفتی‌ها چه در آن زمان و چه امروز.

شهرت و اعتبار مصر، رودش، بناهایش، دانش و خرد کاهنانش، توجیه‌کننده آن است که چرا هرودوت «رساله‌ای ویژه مصر» نوشته که ویراستارانش سپس کتاب کاملی را به آن اختصاص داده‌اند. می‌گویند تمامی «فرزانگان» یونان به مصر سفر کرده‌اند؛ افلاطون از زبان یک کاهن مصری خطاب به سولون، خردمندترین آتنی می‌گوید: «شما یونانیان جز کودکانی نیستید...». این عقیده هرودوت است که مایل

---

۱. بِربِر Berbers، غیریونانیان شمال آفریقا با بَربَر Barbars به معنای بیگانگان دیگر نقاط اشتباه نشود.م

است ـ به خصوص به آتنی‌ها که بسیار به قدمت و تمدن خود می‌نازند ـ اثبات کند که یونانیان خدایان خود، آیین‌های خود، نیاکان خود، و هندسه خود را از مصریان گرفته‌اند، سولون قانون خود را از ایشان گرفته و اِلئایی‌ها برای سازماندهی بهتر مسابقات المپیک خود با خردمندان مصری مشورت کرده‌اند. هرودوت با ارائه فهرستی طنزگونه نشان می‌دهد که همه چیز این قوم باستانی‌تر و خردمندتر از یونانیان، درست وارونهٔ یونانی‌هاست (نک. II، ۳۵)؛ و اگر یونانیان به دیگر مردمانِ دنیا «بربر» می‌گویند مصریان نیز برای نامیدن همه اقوام دیگر از جمله خود یونانیان از همین واژه «بربر» استفاده می‌کنند. در جایی دیگر، مصریان به هکاتایوس یونانی که می‌نازد به این که یازدهمین جدّش در ۵۰۰ سال پیش خدا بوده است، ۳۴۵ مجسمه کاهن را نشان می‌دهند که جدّ اندر جدّ بیش از ۱۱ هزار سال از زمان آخرین خدایی که میان آدمیان زیسته، کاهن بوده‌اند (نک. II، ۱۴۳). بدین گونه جهانی که هرودوت از لحاظ مکانی گسترش می‌دهد، از نظر زمانی نیز گسترش می‌یابد.

رویدادهایی که هرودوت به آنها می‌پردازد رویدادهای کل جهان‌اند از زمان پهلوانان اسطوره‌ای تا هنگام شکست خشایارشا. هرگاه قوم یا شخص مهمی برای نخستین بار در کتاب مطرح می‌شود، هرودوت تاریخچه خاص او را تا دورترین زمان ممکن دنبال می‌کند. اطلاعات او از روایات محلی است چون اسناد و فن تحقیق و تفسیر آنها تا پیش از دوره ما وجود نداشت و به هر حال برای استخراج تبارشناسی یا تاریخ تأسیس شهرها، پیدا کردن ترتیب زمانیِ مطمئن، ناممکن بود: هر شهر یا هر خاندان بزرگ براساس کردارهای پرآوازه‌ای که در حماسه ذکر شده و با پیوندهای خویشاوندی که برای برخی حقیقتی تاریخی و برای برخی دیگر ناسازگار با واقعیت بودند، خود را به پهلوانی نسبت می‌داد. حتی اگر برای بیگانه‌ای مسافر، فهرستهای کاهنان یا مقامات بلندپایه و قضات وجود داشت، نقطه آغاز آنها متفاوت و نامطمئن بود. وانگهی هرودوت نمی‌کوشد تا نظامی منسجم بسازد؛ در روزگاری که سالها و روزها برای همه تکه‌ها و برش‌هایی همسان ندارند و هیچ کس نگران ثبت تاریخ تولدها نیست، چنین نظام منسجمی نه برای هرودوت اهمیت دارد و نه

برای شنوندگانش و هیچ یک نیازی به آن احساس نمی‌کنند. پس نظم زمانی او مبهم و بر این اصل کلی مبتنی است که هر قرن سه نسل را دربرمی‌گیرد؛ همزمانی تقریبی میان رویدادها و شخصیت‌ها جای تاریخ‌های دقیق را که امروز مرسوم است می‌گیرند، یعنی روشهایی که امروزه، گاه برای تعیین دقیق تاریخ‌ها از آنها یاری می‌جوییم: کمک گرفتن از اخترشناسی برای تعیین یک خورشید گرفتگی، از بایگانی‌های تمدن‌های دیگر مانند بابل و مصر و کتاب مقدس، کشفیات باستان‌شناسی، کتیبه‌شناسی و سکّه‌شناسی. از نظر هرودوت سه مقطع تاریخی وجود دارد: عصر خدایان، که از نظر مصریان که سالها را دقیقاً یادداشت می‌کردند، در ۱۱۳۴۰ سال پیش از هرودوت پایان یافته؛ عصرِ پهلوانان که به عصرِ آرگونوت‌ها، اپیگون‌ها، مینوس در جزیره کرت، کادموس فنیقی، دانائوس مصری، پرسئوس [پرسه] مربوط می‌شود و معرف تاریخ کهن یونان و بنیان‌گذاران شهرها هستند. به باور هرودوت، هراکلس ۹۰۰ سال پیش از او می‌زیسته است: به عبارتی حدود ۱۳۵۰ ق. م؛ «پان» ۸۰۰ سال زودتر و پس از جنگ ترویا، یعنی حدود ۱۲۸۰ ق. م. که البته چندان غیرمنطقی هم نیست. قدیمی‌ترین حرکات جمعیتی که حوزهٔ شرقی مدیترانه به خود دیده است در هاله‌ای از افسانه‌های پهلوانی و جابه‌جایی‌های اقوامی فرو رفته است ولی حضور آنان در همه‌جا با این امر مطابقت دارد ـ مانند پلاسگه‌ها، فنیقی‌ها، هلن‌ها، آخایی‌ها، دوریایی‌ها و ایونی‌ها. گاهشماری زمان‌های «تاریخی» تنها از آغاز سدهٔ پنجم استواری می‌یابد، و پیش از آن فهرستهای شاهان یا نیاکان، جنگها، یورش‌ها، مبارزات اجتماعی و خودکامگی‌ها در شهرهای یونانی، رقابتهای آنان و مستعمرات آنان همگی تاریخهایی تقریبی دارند. با این همه ما ۲۵ قرن تاریخ این بخش از جهان و انبوه اطلاعات گرانبها را مرهون تحقیق هرودوت هستیم.

تاریخی که هرودوت روایت می‌کند قبل از هر چیز «انسانی» است یعنی انسان‌ها آن را می‌سازند، نه اذهان و ارواح نیرومندی که برای آینده الگوسازی کنند بلکه موجوداتی که تحت تأثیر جاه‌خواهی، آزمندی، خشم و کینه‌جویی خود هزاران

انسان دیگر را بدبخت می‌کنند؛ چنان‌که در هومر خشم‌ها و خطاهای رهبران به رنج و مرگ مردم ایشان می‌انجامد. از حدود پانصد قوم یونانی و بربر و حدود دو هزار فردی که نامشان در **تحقیق** [منظور کتاب هرودوت است!] آمده فقط بیست‌تایی هستند که وجودشان برای ساختن تاریخ به انگیزه‌های شخصی و علل بسیار کوچک و جزیی محدود می‌شده است؛ چنان‌که می‌بینیم «دماغ کلئوپاترا» یا «پنجرهٔ تریانون» است که به قول سن سیمون، لووُوا، لویی چهاردهم را به جنگی تازه واخواهد داشت. سرزنش هرودوت که چرا جویای علل اقتصادی، اجتماعی و سیاسی جنگها نشده است به معنای فراموش کردن جهان پیرامون اوست، ولی این چه جهانی است؟ جهان بربری مرکب از اقوام متعددی که برخی هنوز حتی به وجود خود به عنوان یک «جمع» آگاهی ندارند، حتی از وجود یکدیگر بی‌خبرند چون نه ارتباطی با هم دارند و نه رقابت و برخورد منافعی، و آن‌گاه ارباب مشترکی به نام شاه پارس‌ها پیدا می‌شود که اراده می‌کند تا آنان را گرد آورد و به سوی منطقه‌ای براند که برایشان ناآشناست؛ اما جهان یونانی آمیزه‌ای است از شهرهایی که یکدیگر را می‌شناسند، غالباً از یکدیگر نفرت دارند و گروهی از شهرها علیه گروهی دیگر با هم متحد می‌شوند و هدایتشان با مردانی است که از راه متقاعد کردن همشهریان خویش به اهداف و منافع خاص خود می‌رسند.

اما دستمایهٔ اصلی تاریخ به نظر هرودوت کینه‌جویی است که الهام‌بخش و محرک شاهان، رهبران و مردان و زنان هر کشور می‌شود؛ انتقام یک خویشاوند یا یک متحد و دوست راگرفتن، یگانه علت یا بهانه مبارزات درونی شهرها و نیز جنگها و تهاجمات بیرونی است. وانگهی علّت بسیاری از این کینه‌جویی‌ها زنان هستند؛ زنان چه‌گاه به عنوان پدیدآورنده رویدادها اگر ملکه باشند، و چه بیشتر به عنوان علل یا ابزار، نقش بزرگی در ایجاد حوادث تاریخی دارند: آنان را می‌ربایند و آن‌گاه یا خود انتقام می‌گیرند یا خانواده‌شان، یا شوهران خود را تحریک می‌کنند، یا ابزارهایی هستند در اختیار خدایان یا خانواده‌هایشان. گاه جنون و دیوانگی، یک رهبر و فرمانروا را به خاطر مشکلاتی که احاطه‌اش کرده است، از راه به در می‌کند. خشم شدید مستبدان و جاذبه طلا نیز در شمار علل کردارهای بزهکارانه‌اند. اما

رهبران، دلایل کردارشان هرچه باشد، همواره رایزنانی دارند که عده‌ای نیک‌اند و عده‌ای بد و گاه نظریاتی کاملاً مخالف یکدیگر می‌دهند و بدبختی این جاست که برای نظریات مشاوران بد معمولاً گوش‌های شنواتری وجود دارد تا برای رایزنان خوب. تاریخ هرودوت به راستی «پرونده جنون و جنایات و شوربختی‌های آدمی» است.

این تاریخ را ارادهٔ انسانی می‌سازد، اما بر فراز این تاریخ، ارادهٔ قادر مطلق دیگری در پرواز است که یا خود را بر کردار آدمیان تحمیل می‌کند یا این کردار را روامی‌دارد. هرودوت مانند هر یونانی دیگری که به مذهب رسمی و مذهب شهر خود احترام می‌گذارد از خدایان یاد می‌کند، چنان که از خدایی خاص یا خدایی به راستی پیشگو یعنی آپولون نام می‌برد؛ اما گاه از واژه‌ای مبهم‌تر و کلی‌تر یعنی تئیون[1] استفاده می‌کند که به معنای «اراده آسمانی» یعنی مداخلهٔ قدرتی الهی است بدون آن‌که شکلی مادی داشته باشد. به نظر او تأثیرخدا در زندگی آدمیان امری بدیهی است که خواست او یا از طریق وسایلی که انسانها در اختیار دارند مانند رؤیا و «خواب» یا از طریق هاتفان غیبی به آگاهی آدمی می‌رسد.

از طریق خواب‌ها، یا دست‌کم برخی از آنها، هشداری خدایی مستقیماً به آدمیزاد داده می‌شود. شناخت درست خواب و این هشدار، خود دانش دشواری است: اگر برای تعبیر و تفسیر این خوابها انسان اجازه دهد که امیدها و آرزوها یا چاپلوسی اطرافیانش گمراهش کنند، در آن صورت سزاوار همان فلاکتی است که آسمان پیشگویی کرده است.

خواب هشداری فردی و خودجوش و ناخواسته است؛ اما هاتفان پاسخی رسمی از سوی خدایی می‌دهند که نظر او پرسیده شده است. کاملاً طبیعی است که هرودوت به هاتفان باور داشته باشد: در زمان او همه به ایشان باور داشتند و در روزگاران پس از او نیز چنین بود، چون معبد دِلفی فقط با افول کفر بود که از بین

1. Theion

رفت* پس چرا باید او را بیشتر از آدمها و شهرهایی نکوهش کنیم که در آن زمان بدون پرسیدن نظر خدایان هیچ کاری انجام نمی‌دادند؟ بی‌گمان شکاکّان در درستی این خواب‌ها تردید می‌کردند و چون و چرا می‌آوردند که بازتاب گفته‌های آنان را در اثر هرودوت می‌بینیم، اما این گونه تردیدها بی‌خطر و خوشایند افکار عمومی نبودند. هاتفانی که هرودوت از نام و پیشگویی‌هایشان برای ما سخن می‌گوید کسانی هستند که به نظر معاصران سزاوار آن بودند تا در سنّت‌های یک شهر باقی بمانند و از این رو رفتن به معبدی که ایشان در آن می‌زیستند افتخاری محسوب می‌شد. البته این که در روایت و سنّت و اهمیت معبدی اغراق شده باشد امری ممکن است اما این که همه آنها جعلی و ساختگی بوده باشند ناممکن به نظر می‌رسد. ممکن نبوده که همیشه همه پرسندگان و مشورت‌کنندگان اجازه دهند شیادّی به آسانی آنان را فریب دهد. وانگهی دقتی که هرودوت به کار می‌برد تا میان هاتفان راستگو و هاتفان مشکوک تفکیک قائل شود، نشان می‌دهد که در این مورد نیز، مانند مورد خوابها، باید عامل الهی را جست و جو کرد و شناخت. بسیار پیش می‌آید که مردم پیشگویی یا خوابی را جعل کنند، اما هر کس از قبول پیشگویی «معتبر و درستی» خودداری ورزد سرانجام مزه مجازات را می‌چشد. خدایان هشدارها و نشانه‌های دیگری هم می‌فرستند که عبارتند از معجزات و نشانه‌های نحس و سعد. هرودوت به طور کلی و بی‌آنکه شگفت زده شود، معجزاتی را که برایش نقل می‌شود بازگو می‌کند، حال آنکه پس از گذشت ۲۵ قرن اکنون دانش بشری، راز آنها را بر ماگشوده یا باطل بودنشان را اثبات کرده است. او برخی از آنها را به عنوان واقعیت‌های تاریخی مسلّم می‌پذیرد اما درباره برخی دیگر با افزودن کلمهٔ «می‌گویند» تردید خود را آشکارا نشان می‌دهد. در مورد نشانه‌های غیبی اعم از سعد یا نحس نیز باید گفت آنها خود به خود چیزهایی مافوق طبیعی نیستند، اما بیشتر این هشدارهای آسمانی بعدها و پس از وقوع حادثه درک و به دلخواه تعبیر می‌شده‌اند: خدایان پیوسته مراقب حال آدمیان هستند تا به آنان هشدار دهند یا

*. درخور توجه است که نویسنده قرن بیستم اروپا مذهب بت‌پرستی و شرک و چند خدایی یونانیان باستان را کفر و شرک نمی‌نامد، اما مذاهب بعدی را (که احتمالاً مهرپرستی یا مانویت بوده) کفر و بت‌پرستی می‌خواند ـ م.

مجازاتشان کنند، و هرودوت در همه جا دست آنان و تحقق ارادهٔ آنان را می‌بیند. با این حال برخی باورها را جهالت محض می‌داند: البته گزارش این باورها را می‌دهد اما تأکید می‌کند که «می‌گویند» و خود به آنها باور ندارد. او در مورد این گونه حکایات با شدت تأکید می‌کند که «این داستانها را هر کس مختار است به عنوان حقیقت بپذیرد یا نپذیرد، اما وظیفه من در سراسر این کتاب بازگو کردن چیزهایی است که شنیده‌ام (نک. II، ۱۲۳).

قانون اخلاقی بزرگی که خدایان زندگی آدمی را تابع آن ساخته‌اند و تاریخ عرصه تحقق دائمی آن است، قانون هوبریس[1] به معنای افراط و زیاده‌روی و کیفر گریزناپذیر آن است. انسان باید حد و مرز خود را به عنوان مخلوق بشناسد و رعایت کند و اجازه ندهد غرور قدرت یا ثروت او را به فراسوی این مرز بکشاند و این یگانه وسیله مصون‌ماندن از némésis یعنی «انتقام الهی» است. در واقع کتاب با هشدار بزرگ سولون به کرزوس آغاز می‌شود که به خوشبختی خود زیاده از حد اطمینان دارد. سولون می‌گوید هیچ‌گاه پیش از مرگ کسی نگوییم او خوشبخت است زیرا حسادت خدایان درکمین است و هیچ چیز در امور انسانی قطعی نیست. از نظر هرودوت این مضمون زیاده‌روی و افراط و مجازات آن حتی قانون تاریخ است؛ او این قانون را بر رویدادها بار نمی‌کند بلکه چگونگی رهایی از آن را عملاً نشان می‌دهد، ابداعش هم نمی‌کند، بلکه خرد یونانی روزگار او، بیانگر این قانون است، سوگنامه‌ها[2]، غرور و سقوط پهلوانان و قهرمانانی افسانه‌ای را روی صحنه می‌آورد که بعدها خوینی‌خوس و سپس اِشیل [ایسخولوس]، یک شخصیت واقعیِ عصرِ خویش را به آن می‌افزایند: خشایارشا. هرودوت نیز همگام با آنان، سراسر تاریخ و زندگانی همه کسانی را که یکایک ملل و اقوام یا شهرهای خود را رهبری کرده‌اند مانند کرزوس یا پولوکراتس، کلئومنس، تمیستوکلس یا خشایارشا صحنهٔ نمایشی سه پرده‌ای و اجتناب‌ناپذیر می‌بینند: صعود به قدرت، پیروزی، و سقوط. این نمایشی است که هر دوره، و چه بسا دورهٔ ما نیز، گواه اجرای آن بوده است؛

1. Hybris
2. Les tragiques

نتیجه‌ای که هرودوت می‌گیرد همان است که سوفوکلس نیز در پایان نمایشنامه شاه اودیپ بیان می‌کند: «هیچ آدمی را پیش از آن‌که زندگانی خود را بدون رو به رو شدن با بدبختی به پایان رسانده باشد خوشبخت نناميم.»

داوری هرودوت درباره زندگی انسان‌ها سرشار از همان بدبینی بنیادی است که پیش از او هومر و پیندار و همه چکامه‌سرایان سروده‌اند. هومر می‌گوید «آدمیان همانند برگ درختان می‌گذرند؛ و پیندار می‌گوید: «انسان رؤیای یک سایه است»؛ این زندگی چنان سرشار از رنج است که هیچ انسانی نیست که غالباً آرزوی مرگ نکند و بی‌شک بزرگترین خوشبختی، هرچه زودتر مردن است (← I، ۳۱). اما این بدبینی که جزئی از منش هرودوت است، به داوری او درباره سرشت آدمی و رفتار انسانها مایه‌ای از مدارایی بردبارانه و باگذشت می‌بخشد؛ هیچ چیز نمی‌تواند او را به شگفت آورد و بسیار کم‌اند چیزهایی که او را برآشفته و بیزار می‌سازند: درباره باورها و آداب و عادات عجیب، دیوانگی‌ها، آزورزی‌ها، سنگدلی‌ها و ستمگری‌ها و جنایات با لحنی آسوده و یکسان سخن می‌گوید، جز آن‌که گاه از نام بردن و جاودانه کردن نام گناهکاری خودداری می‌ورزد، و دو خطا نیز بیزاری او را برمی‌انگیزد: این که جرئت کنیم از خدا بخواهیم اجازه جنایتی را به ما بدهد (← I، ۱۵۹) و به خصوص در حالی که «نظام حاکم بر جهان است» به عادات و آداب و اعتقادات دیگران احترام نگذاریم (← III، ۳۸). هیچ قوم و انسانی در مقایسه با بزهکاران «شروری» که مرتکب هر جرم و جنایتی می‌شوند، تجسم و مظهر تمام نیکی‌ها نیست. از این رو، هرودوت نتیجه می‌گیرد که بر هر انسانی بایسته است در برابر خطاهای خود شرمسار و در برابر خطاهای دیگران بردبار و باگذشت باشد.

با این همه، با همین زندگی کوتاه و پر رنجی که داریم باید به بهترین شیوه ممکن زندگی کنیم. سولون، خوشبخت‌ترین انسان را تلوس آتنی می‌داند: «به دو دلیل، یکی آن‌که مردم شهر او در رفاه بودند [و خود ثروتی کافی داشت]* و پسران زیبا و پاکدامنی داشت و آن قدر زنده ماند که نوه‌های خود را دید؛ و دیگر آن‌که در عمر خود با معیارهایی که نزد ماگرامی است با آسودگی و خوشی زیست و سپس با مرگ

---

*. جاهای داخل قلاب را مترجم فرانسوی از خود افزوده و در متن هرودوت وجود ندارد، به خصوص «شهروند شهر آزاد» بودن را تا بتواند نتیجه دلخواه را بگیرد ـ م.

پرافتخاری از دنیا رفت [و شهروند شهری آزاد بود] (← I، ۳۰)؛ زیرا خواسته اصلی هرودوت آزادی انسان است، انسانی که جز در برابر قانون در برابر هیچ چیز دیگر سرفرود نمی‌آورد: او کسی که بردگی را انتخاب می‌کند یا به آن تن می‌دهد، خوار می‌دارد و کسی را که می‌خواهد آزاد بماند می‌ستاید. در کشور بربر، شاه وظایف دیگری دارد: و آن این که برای مردم خود مانند کوروش پدر باشد نه ارباب، و چنان که توموریس به او توصیه می‌کند، با پرهیز از جنگ و گرفتن خراج در صلح فرمانروایی کند. زیرا تنها دیوانگانند که جنگ به پا می‌کنند تا پدران، پسران خود را به خاک بسپارند.

در ساحل راست رود نیل، در فاصله حدود ۱۳۰۰ کیلومتری مدیترانه و ۲۰۰ کیلومتری جنوب آبشار یکم، بر بام معبد آمادا که در سده پانزدهم پیش از میلاد ساخته شده است تا اوایل سده بیستم کتیبه‌ای قرار داشت که اکنون از میان رفته است و یک یونانی رهگذر (در قرون وسطیٰ؟) آن را حکاکی کرده بود: «هرودوت هالیکارناسوسی این جا را دیده و آن را ستوده است» و مسافر دیگری این جمله را به آن افزوده بود: «نه، این حقیقت ندارد».

شاید مسافر دوم حق داشته است. زیرا هرودوت در مصر نتوانست در رود نیل از الفانتین فراتر رود. اما شور و اشتیاق یک خواننده و شکاکیت خواننده‌ای دیگر به خوبی نمایانگر دو جریان عقیدتی مغایر نسبت به هرودوت است: اولی یونانی و موافق هرودوت و دومی امروزی و مخالف اوست. معاصران هرودوت با ستایش و گاه ناباوری به سخنان او گوش می‌دادند: هنگامی که مارکوپولو در ۱۲۹۵ در شهر ونیز شگفتی‌های خاور دور را برای مردم حکایت می‌کرد، در آن‌جا نیز مردم نمی‌توانستند آن‌چه را که فراتر از تجربیات خودشان بود باور کنند. این بود که به زودی سیل اتهامات به سویش سرازیر شد و به خاطر آن‌چه را که نمی‌گفت و آن‌چه را که می‌گفت و نیز شیوه سخن‌گویی سرزنشش کردند: او را به سرقت ادبی، به غرض‌ورزی، به دروغ و به ساده‌لوحی متهم ساختند... اما در مورد هرودوت نیز شاید بتوان گفت کمی دانش از او دور شده تا سپس دانش بیشتری به سویش بازگردد.

بدیهی است که او درباره کشورها، اقوام و جنگهایی که مطرح کرده، همه چیز را نگفته است: او نیز مانند یک جهانگرد امروزی نمی‌توانست و نمی‌خواست در بابل و مصر یا سکائیه همه چیز را ببیند. وانگهی در بابلی که توسط خشایارشا نیمه ویران شده بود، او نمی‌توانست آن‌چه راکه کاوشهای باستان‌شناختی امروز کشف کرده‌اند ببیند. به علاوه او وظیفه خود نمی‌دانست هرچه را می‌بیند بگوید: او آن‌چه راکه به نظرش عجیب می‌رسید برای مخاطبانی معین برمی‌گزید و اطلاعاتی را حذف می‌کرد که برای ما جای افسوس دارد. درباره موضوعاتی که شنوندگانش با آن آشنایی داشته‌اند یک اشاره از سوی او کافی بوده است. برخی سکوتهایش دلیل دیگری دارد که به نظر وی ضروری بوده است و آن چنین بوده که هرودوت به احتمال زیاد با اسرار کابیری‌های ساموتراسی و نیز بدون شک با اسرار کیش الوزیس آشنایی داشته و از این رو درباره سرّی که از لحاظ مذهبی به آن احترام می‌گذاشته خاموش مانده و در مذهب مشابه مصری نیز از فاش ساختن نامها، آیین‌ها و احکام جزمی مقدس خودداری کرده است.

هرودوت را به خاطر خطاهای مادی و تعبیرات و تفسیرهای خیال‌پردازانه و نقد ناکافی گواهی‌هایی که می‌شنیده نکوهش کرده‌اند و به او خرده گرفته‌اند که جعلیاتی دور از حقیقت را بیان کرده و تا جایی پیش رفته که این «جعلیات» را به اطلاعاتی دقیق تبدیل نموده است. ارقام و برآوردهای او به خصوص درباره اندازه‌ها و محاسبات مربوط به اعداد بزرگ اغلب نادرست هستند. هنگامی که به ابعاد بنایی اشاره می‌کند و می‌گوید خودش با «پا» یا با «براس»* اندازه گرفته، ارقام درست‌اند؛ اما وقتی درباره بلندی دیوارهای بابل و هرم‌ها، یا فاصله میان دو نقطه در خشکی یا در دریا، یا شمار سربازان خشایارشا سخن می‌گوید اعداد همگی نادرست‌اند: او ناچار بوده یا براساس مراحل و منزلگاههای نابرابر خودش تصمیم بگیرد یا ارقام گفته شده را بدون توانایی تحقیق بپذیرد. خطا به طور کلی در مورد اغراق‌گویی‌هاست چون هرودوت به عنوان جهانگردی شیفته و پرشور در توصیف‌های خود نه از کوچکی و تنگ‌نظری خوشش می‌آید و نه از بدگویی** بلکه

---

*. brasse: واحد اندازه‌گیری طول برابر با ۱/۶۰ متر ـ م.

**. این گونه توجیهات نه منطقی هستند و نه با حقیقت سازگار. چرا این «بلندنظری» هرودوت در مورد

یگانه ابزارهایش چشم‌ها و حافظه‌اش هستند در حالی که مسافر امروزی انواع و اقسام ابزارهای اندازه‌گیری، وسایل ضبط و ثبت را در اختیار دارد.

اطلاعات او ـ غیر از آثار احتمالی پیشینیانش که ما در این‌باره چیزی نمی‌دانیم ـ از آن‌چه دیده و شنیده تشکیل می‌شود. وانگهی خود به این امر تأکید دارد که فلان چیزها را دیده و یا فلان چیزها را از فلان کسان شنیده است که در آن صورت ناچار است یا بپذیرد یا خود به نتیجه‌گیری بپردازد. به کشورهایی سفر می‌کند که زبانشان را نمی‌داند و متکی به توضیحاتی است که میزبانان و راهنمایانش ـ که یا یونانی یا یونانی زبان هستند ـ می‌دهند؛ و بنابراین همه چیز کم و بیش از یک صافی یونانی یا یونانی مآبی می‌گذرد تا به او برسد؛ مسافری که در آن زمان به ایران، به مصر، به برقه [لیبی][۱] یا اُلبیا[۲] [در جزیره ساردنی ایتالیا] می‌رفته است حتی اگر احیاناً می‌توانسته خط اسناد را بخواند و به ارزیابی ارزش آنها بپردازد، به چیزی که بتوان آن را بایگانی نامید دسترسی نداشته است*.

پس نقد گواهی‌ها و اطلاعاتی که هرودوت دریافت می‌کرد برایش ناممکن بود: او چگونه می‌توانست گفته‌های مسافران کشورهای خیالی، یا اظهارات ایرانیان، سکاها یا آتنی‌ها را درباره تاریخ باستانی کشورهایشان نقد و ارزیابی کند؟ رویدادهایی که از آنها سخن می‌گوید تقریباً در زمان تولد او پایان یافته‌اند؛ او خود چیزی ندیده و شاهدان عینی نبردهای ماراتون و سالامیس نیز آن‌چه از خاطرات مغشوش سی یا چهل سال پیش خود به یاد می‌آورده‌اند برایش حکایت کرده‌اند. کوشش نقادانه او محدود است به جدا کردن باورکردنی‌ها از باورنکردنی‌ها، و

← ارقام و اعداد همیشه به سود یونانیان و به زیان ایرانیان است؟ آیا هیچ عقل سلیمی می‌پذیرد که در نبرد پلاته سپاه یونان که همیشه از برابر ایرانیان می‌گریخته و سپاه ایران طی دو سال توانسته بوده دوبار آتن را فتح کند، ناگهان حدود ۳۰۰هزار سپاه ایران را ظرف یک نیم روز!؟ بکشد [آیا این تعداد گوسفند را هم می‌شود طی یک نصفه روز با دست کُشت؟] و خود فقط ۱۵۹ نفر [!!] کشته بدهد؟ (← کتاب نهم، ۷۰). البته از این نمونه‌ها بسیار فراوان‌اند که جابه‌جا در متن اشاره خواهد شد ـ م.

1. Cyrene
2. Olbia

*. اولاً هرودوت پایش را به خاک اصلی ایران نگذاشته، ثانیاً رفتن او به بابل نیز سخت محل تردید است، ثالثاً به گواهی تورات و همه مورخان، هم در اکباتان، هم در بابل و هم در مصر بایگانی اسناد وجود داشته و هرودوت در صورت بی‌غرضی می‌توانسته مانند کتزیاس جواز بگیرد و از آنها اطلاعات دقیق به دست آورد ـ م.

انتخاب باورکردنی‌ترین روایت میان روایات گوناگون، حتی اگر راوی برایش سوگند خورده باشد.

هرودوت که پیوسته در اندیشه درستی سخنان خویش است می‌کوشد نامهای دقیق اشیاء، اشخاص و خدایان بیگانه را ذکر کند که البته پیداست گوش یونانی بی‌اختیار این نامها را اگر نگوییم تحریف می‌کند لااقل تغییرشکل می دهد؛ به همین گونه است در مورد خدایان بیگانه که شنوندگانش در صورتی آنها را درک می‌کنند که بیدرنگ از روی ظواهر یا وظایف‌شان به مقایسه آنها با خدایان هلنی بپردازند و از این رو آیین‌ها و شعایر هم مقایسه می‌شوند و آن‌گاه قیاس به تبیین تبدیل می‌گردد. پس بهتر است به جای سرزنش هرودوت که چرا دانش و اسناد یک دانشمند امروزی را نداشته است این نخستین دلبستگی او به مقایسه و تطبیق زبانها و مذاهب بیگانه را بستاییم.

تا سده نوزدهم او را به جعلیات عجیب و غریب و زودباوری و ساده لوحی ابلهانه متهم و نکوهش می‌کردند و از یاد می‌بردند که چگونه خود بارها و بی‌شکیب تأکید کرده است که گزارش کردن به معنای باور داشتن نیست. هر چه پیش می‌رویم و بیشتر تحقیق می‌کنیم به راستگویی‌های هرودوت بیشتر پی می‌بریم؛ کشفیات مادی گفته‌های او را تأیید کرده‌اند: به عنوان مثال کشف مجسمه «دو قلوهای آرگوسی» که او در داستان کلئوبیس و بیتون به آنها اشاره کرده است؛ کاوش‌های کورگان‌ها در روسیه جنوبی که مؤید آیین‌های خاکسپاری سلطنتی در میان سکاهاست، یا «کچل‌ها»یی که عدالت را برقرار می‌کردند؛ یا قَدَح ویکس در تأیید گفته او درمورد قدحی که اسپارت به کرزوس تقدیم کرده بود. جغرافیا و قوم‌نگاری جدید، آن‌چه را که او از اقوام بیگانه و دوردست جهان خویش، از آداب و عادات ایشان، از آیین‌ها و شعایر ایشان، جادوگری، خلسه‌های مصنوعی، چند زنی، چند شوهری، جامعهٔ زنان، روسپی‌گری مقدس گزارش می‌کند توجیه می‌نمایند؛ البته تولد نوزادان شیر چهره بیش از «مورچه‌های» طلا جمع کن هندوستان ـ این موش خرماها ـ یا «آدم‌های بُزپا» ـ این کوه نوردان چالاک ـ عجیب و باور نکردنی نیستند. امروزه همه چیز، همه آن چیزهایی که قرن‌ها به افسانه و یاوه شهرت داشتند، قابل توجیه شده‌اند، از دلفین‌های آریون گرفته (با توجه به پژوهش‌های امروزی در مورد

هوش حیرت‌انگیز و باور نکردنی این جانور) تا بارانی که هیزم‌های زیر کرزوس را خاموش کرد (اگر باور کنیم که ثابت شده است یک آتش‌سوزی شدید باعث تراکم شدید ابرها و نیز بارندگی شدید می‌شوند). آن‌چه که خود هرودوت هم نمی‌خواسته باور کند چندان دور از حقیقت نیست: آن دو گرگ راهنمای کاهن در واقع دو فرد با نقاب گرگ بوده‌اند که دسته مذهبی او زیریس را راه می‌انداخته‌اند؛ خورشید «در طرف راست» ملوانان نخائو ثابت می‌کند هیئت اکتشافی، دوبار از دماغه امید نیک عبور کرده است؛ نئورهای تغییرکننده و تبدیل‌شونده به گرگ در چند روز از سال، در واقع مراسم و آیین ورود به کیش یا جادوگری بوده‌اند.

هرودوت در مورد آن‌چه که دیده و آن‌چه را که از واقعیت و افسانه بازگو می‌کند، یا راست می‌گوید یا سخنش قابل توجیه است. او را به چیزهای دیگری مانند سرقت ادبی یا غرض‌ورزی هم متهم ساخته‌اند. در مورد نکته اول می‌گوییم چگونه چیزی را که انسان درباره‌اش هیچ چیز نمی‌داند می‌تواند تکذیب یا تأیید کند؟ چون درباره آثار پیشینیان او براساس اشاراتی که دیگران کرده‌اند یا قطعاتی از آنها را بازنویسی نموده‌اند نمی‌توان در قیاس با هرودوت داوری کرد و قطعاتی که مورخان اسکندر از هکاتایوس نقل می‌کنند نیز مشکوک هستند. به علاوه اشعار شاعران با نام سرایندگان آن‌ها ذکر شده‌اند حال آن‌که قطعات نثر درباره مطالب واقعی می‌تواند به هر کسی تعلق داشته باشد؛ نه هرودوت از مورخ یا جغرافیدانی نام برده است و نه افلاطون و ارسطو چنین کرده‌اند حتی به نقد این گونه نوشته‌ها نپرداخته‌اند. درباره غرض‌ورزی به او، از جمله اتهامات پلوتارک اهل بئوسی که پانصد سال بعد او را متهم می‌کند که در هنگام جنگهای مدیک [جنگهای با ایران] به ساکنان تِبِس و بئوسی افترا زده است ارزشی ندارند. هرودوت که دو جهان یونانی و بربر را می‌شناخت و خود از شهر خویش تبعید شده و آزاد از هرگونه میهن‌پرستی افراطی یونانی، آتنی، اسپارتی یا کورینتی بود، پسندها و ناپسندهای خود را آشکارا بیان می‌کرد. او اصولاً و قاطعانه با هر چه که «بربر» باشد، خواه شاه و خواه خودکامه و مستبد دشمن نیست؛ البته او یونانی است و به نژاد خود نیز می‌بالد، اما از پرچانگی‌ها، تفرقه‌جویی‌ها و خودپرستی‌ها و لاف و گزافه‌های هیچ دسته و گروهی از یونانیان خوشش نمی‌آید و نمی‌تواند این را به آنان ببخشاید. گاه

آتنی‌ها و گاه اسپارتی‌ها را می‌ستاید ولی خطاهای هر یک را نیز متذکر می‌شود؛ زیرا با آنکه در آتن زندگی می‌کند ولی در مشاجراتی که شهرهای یونانی را دچار تفرقه کرده و به جان هم انداخته است شرکت نمی‌کند. او می‌خواهد کتابش راستگویانه و بی‌غرض باشد و تا جایی که در توان داشته موفق شده است.

برخی عناصر که در تاریخ‌نویسی‌های پس از او وجود ندارند، به اثر او نفاست ویژه‌ای می‌بخشند: روده درازیها و سخنوریها و مکالمات شخصیت‌ها، داستانهای قصه‌وار و حکایت‌ها. گفتارها و گفتگوهایی که در ذهن تصوّر می‌کند، ادامهٔ سبک گفتگوهای پهلوانان هومری است که برای مورخان بعدی الزامی شده بود و برای یونانیانی که گفتار بر همهٔ امور عمومی و خصوصی، مجمع‌ها، دسته‌ها، متحدان و دوستان ایشان سایه افکنده بود ضروری می‌نمود. خطابه‌ها، بحث‌ها و گفتگوهای خانوادگی که مستقیم یا نامستقیم گزارش شده‌اند، همگی به یکسان چه از سوی یک شاه باشند یا یک گاوچران و چوپان، سبکی ساده و بی‌تکلف و طبیعی دارند و از سبک پرتکلف و مصنوعی خطابه‌های پس از نسل او به‌دورند. داستانهای بلند و کوتاهی که در کتاب هرودوت گنجانده شده‌اند به اثر او لطمه زده و خود او را در ردیف نقالان و افسانه‌گویان درآورده‌اند. در آن زمان تاریخ هنوز از افسانه جدا نشده بود*؛ هرودوت همهٔ آنها را گرد آورده و درهم و برهم بیان می‌کند. کاری که هم خوشایند خودش است و هم مخاطبانش. این «داستانهای زیبای» دراز و کوتاه در صورت نیاز شرح رویدادها را قطع می‌کنند و وارد صحنه می‌شوند. و این کار چنان طبیعی انجام می‌گیرد که خواننده یا شنونده هنر راوی را فراموش می‌کند.

شرح روایات، چه در مورد مسائل جغرافیایی، قوم‌شناسی و چه در مورد وقایع تاریخی و شرح درگیری‌ها و نبردها همواره از همان سادگی و بی‌تکلّفی برخوردارند. هرودوت گویش ایونیایی را به کار می‌گیرد که در هالیکارناسوس و کاریا و دیگر شهرهای ایونی رایج بود. گویشی که با هرودوت به زبان ادبی بدل شد و قدما با خاطرهٔ بازمانده از زبان حماسی هومر که آن هم ایونیایی بود، او را کامل‌ترین مرد میدان این عرصه دانسته‌اند. جملاتش غالباً کوتاه هستند و جنبهٔ خبری دارند و

*. پس چرا توسیدید که همروزگار هرودوت بود چنین عیبی را ندارد؟ و از همین‌رو هرودوت را مورخ نمی‌داند و خود را نخستین مورخ می‌شناسد (← مقدمه جنگهای پلوپونز) ـ م.

عوامل جملات به قول سیسرون «مانند رودخانهٔ عریض و آرامی» با هماهنگی کنار هم چیده شده‌اند.

خواندن **تحقیق** چونان سفری است به دنیای باستان همراه با روحی دوست داشتنی و کنجکاو به همه چیز و پی بردن به این که مثلاً در سارد، شوش، ممفیس، میلتوس یا آتن مردم چه می‌گفتند، راویان در خیابانها و راهنمایان در معابد چه حکایتهایی داشتند؛ مسافرت کردن به همراه نویسنده‌ای است که از نظر ما پدر قوم‌نگاری، جغرافیا، گزارش و رُمان محسوب می‌شود، همان‌گونه که چه برای ما و چه برای قدما «پدر تاریخ» است.

***

«هدف هرودوت هالیکارناسوسی از ارائه نتایج پژوهش‌هایش در این‌جا آن است که گذر زمان گرد فراموشی بر کارهای آدمیان و دستاوردهای بزرگ یونانیان و بربرها ننشاند و به ویژه علت درگیریهای این دو قوم روشن شود»

بزرگترین اثر نثری که جهان یونان برای ما به ارمغان گذاشته است با این جملات آغاز می‌شود. نویسنده همراه با ذکر نام خود و زادگاهش هدف خویش را نیز برای ما روشن می‌کند: می‌خواهد بگوید چرا و چگونه دو جهان روزگار او، شرق و غرب، دو تمدن مخالف، از روزگارکهن اساطیری با یکدیگر برخورد و درگیری داشته‌اند، و سپس نیز دو نسل پیش از او دربزرگترین جنگ تاریخ تا آن زمان ـ که به آن جنگهای مدیک [جنگهای مادی = جنگهای با ایران] می‌گفتند ـ با هم درگیر شده‌اند.

در سده پنجم پیش از میلاد، مرکز جهانی که یونانیان می‌شناختند حوزهٔ شرقی دریای مدیترانه بود. در غرب جماعات یونان قاره‌ای، یونان بزرگ (ایتالیای جنوبی و سیسیل) و جزایر دریای اژه می‌زیستند که شهرها و دولت‌هایی بودند کم و بیش مهم ولی پراکنده، مستقل از یکدیگر و با رژیم‌های سیاسی گوناگون ـ استبدادی*، اُلیگارشی** و دموکراسی ـ که با این حال همگی خود را «هلنی» می‌دانستند و یگانه پیوند مشترک میان ایشان زبان مشترکشان یعنی زبان یونانی بود. بنابراین بقیه جهانیان که به یونانی سخن نمی‌گفتند «بربر» نامیده می‌شدند. در خاور، از آسیای

---

*. tyrannie: قدرت نامشروع به دست آمده از راه زور (یادداشت مترجم فرانسوی).

**. Oligarchie رژیمی که در آن حکومت در اختیار چند شخصیت برجسته است.

صغیر تا رود سند و از اوکراین تا اقیانوس هند، شاهنشاهی پهناور ایران قرار داشت که اقوام آن همگی اتباع و فرمانبردار یک ارباب مطلق، یعنی شاه ایران بودند که یونانیان به او «شاه بزرگ» یا شاه، می‌گفتند. از دیدگاهِ یونانیان در شمال و جنوبِ این پهنه، همانند آن سوی سند، یا بیابانی از یخ یا کویری از آتش بود، یعنی سرزمین‌هایی که نمی‌شناختند و غیرقابل شناخت نیز می‌پنداشتند. تصور می‌کردند در باختر دور، رود بزرگی به نام اقیانوس قرار دارد که سراسر زمین را دربرگرفته و احاطه کرده است. اما در میان این دو جهانی که نمی‌شناختند، آن‌چه را که می‌شناختند شرق و غرب می‌گفتند. غرب خودشان بودند و شرق از کرانه‌های آسیای صغیر آغاز می‌شد که مهاجران یونانی به این کرانه‌ها رفته و با زبان و تمدن یونانی خود مهاجرنشین‌هایی در آن‌جا ساخته بودند و آن‌گاه ایرانیان این مهاجرنشین‌ها را تصرف کرده و از همین‌رو این دو جهان به جنگ با یکدیگر کشانده شده بودند.

هرودوت در اولین بخش از **تحقیق** (کتاب‌های یکم تا چهارم[۱]) به تشریح پیدایش وگسترش پارس می‌پردازد؛ ولی مدت‌ها پیش از عصر تاریخی، افسانه‌های قهرمانی وجود دارند که از نظر یونانیان، تاریخ قدیمی آنان محسوب می‌شود و عبارت از برخوردهایی میان آنان و ساکنان آسیای صغیر است؛ زنانی از یونان ربوده می‌شوند: یو[۲]، هلن[۳] و زنان دیگری از آسیا: اوروپه[۴] و مده[۵] و ابتدا یونانیان به آسیا حمله می‌کنند ـ همان جنگ معروف تروبا ـ که هدف از آن بازپس‌گیری هلن است. اقدامی که از دیدگاه ایرانیان، بسیار احمقانه می‌آید و هرودوت نیز با آنان هم‌عقیده است، چون فقط زنانی که خودشان تمایل داشتند ربوده شدند. به همین لحاظ آسیا (از دیدگاه هرودوت، اراضی امپراتوری پارس در عصر داریوش) از آن پس دنیای یونانی را دشمن خود می‌شمارد (I، ۵ـ۱). بعد در عصر تاریخی به نظر او ـ قرن ششم ق. م ـ کرزوس شهریار لودیا، اولین کسی است که ناعادلانه به آسیای

۱. تقسیم **تحقیق** به ۹ کتاب کار ویراستاران عصر اسکندر و به نام‌های ۹ الههٔ یونان [موزها Muses] است.

2. Io

3. Hélène

4. Europe

5. Médée

صغیر حمله می‌کند. آن‌گاه از بیم نیروی رو به رشد همسایه شرقی‌اش، کوروش، به جستجوی متحدانی در غرب یعنی در یونان برمی‌آید که در آن‌جا قبلاً دو شهر اسپارت و آتن قدرت خود را مستقر کرده‌اند. سپس کوروش بنیان‌گذار قدرت پارس و فاتح لودیا، دربرابر خود شهرهایی یونانی را می‌یابد که مطیع شده‌اند یا باید مطیع شوند (کتاب یکم). جانشینان کوروش، کمبوجیه و سپس داریوش، باز هم بیشتر بر پهنهٔ شاهنشاهی ایران می‌افزایند (کتابهای دوم و سوم)، و داریوش به تحریک یونانیان پناهنده به دربار خویش به یونان علاقه‌مند می‌شود و برای نخستین بار گروهی را برای شناسایی مناطق غرب به آن سوی دریا می‌فرستد. همچنین برای نخستین بار بر تنگه بُسفور پل می‌زند و گام به اروپا می‌گذارد تا بر سکاها غلبه کند که ناکام می‌ماند (IV، ۱۴۴ـ۱).

درکتاب پنجم، پیکارهایی که از ۵۱۱ تا ۴۷۹[1] [۳۲ سال] طول می‌کشد، ایرانیان را در برابر یونان قرار می‌دهد: نخست ایونیّه به تحریک یک یونانی نگهداری شده در دربار داریوش سر به شورش برمی‌دارد و آتن به درخواست اهالی ایونیه، ۲۰ کشتی به کمک آنان می‌فرستد. هرودوت می‌گوید «با فرستادن این کشتی‌ها بود که بدبختی‌های یونانیان و بربرها آغاز شد» (IV، ۹۷). بر اثر خطای آتنی‌ها معبدی در سارد در آتش‌سوزی آن شهر می‌سوزد و بعدها ایرانیان از همین بهانه برای آتش زدن معابد یونان استفاده می‌کنند. وقتی داریوش از حملهٔ آتنی‌ها، قومی که تاکنون نمی‌شناخت، آگاه می‌شود تصمیم به انتقام می‌گیرد و از پیشکار خود می‌خواهد که هر روز هنگام صرف غذا یعنی سه بار در روز به او یادآور شود که «سرور من، آتنی‌ها را به یاد داشته باش» (V، ۱۰۵) در این راستا دوبار علیه آتن لشکر می‌فرستد که در هر دو ناکام می‌ماند، یکی درکوه آتوس در اثر توفان و دیگری در ماراتون (VI، ۱۲۰ـ۴۳). بعد سه سال به تدارک قوا می‌پردازد تا این شکست‌ها را جبران کند ولی می‌میرد و پسرش خشایارشا تصمیمی قطعی برای حمله به یونان ندارد ولی بار دیگر جاه‌طلبی مردی ایرانی او را به این کار وامی‌دارد (VII، ۶ـ۵). لشکری سترگ با دو پُلی که بر هلسپونت [داردانل] زده می‌شود به اروپا سرازیر می‌گردد ـ در این میان وقتی تلاطم دریا یک بار پل‌ها را خراب می‌کند «خشایارشا با غرور بربرانه خود»

۱. تمام تاریخ‌ها، قبل از میلاد است.

فرمان می‌دهد به دریا تازیانه بزنند (VII، ۳۶-۳۴). ایرانیان در یونان به پیشروی می‌پردازند و موفق می‌شوند با زور از تنگه ترموپیل عبور کنند (VII، ۲۳۵-۱۹۴). در کتاب هشتم یونانیان در سالامیس پیروزی درخشانی به دست می‌آورند، خشایارشا خود به آسیا باز می‌گردد و سپاهی را به فرماندهی مردونیه در یونان باقی می‌گذارد. در کتاب نهم پیروزی یونانیان در خشکی، یعنی در پلاته است و در همان روز در سواحل ایونی ناوگان پارس به ساحل کشیده شده و سوخته و افراد آن قتل عام شده‌اند. ایرانیان اروپا را ترک می‌کنند و آتنی‌ها سستوس را پس می‌گیرند و به یادگار پیروزی خود طنابهای پل‌هایی را که ایرانیان ساخته و به کمک آن یونان را تسخیر کرده بودند به عنوان نذورات به پرستشگاه‌های خود می‌برند؛ و «در آن سال اتفاق دیگری رخ» نمی‌دهد (IX، ۱۲۱). بدین‌سان رویدادهایی که هرودوت می‌خواست همراه با «کارها و دستاوردهای» طرفین نبرد یعنی یونانیان و بربرها، خاطرهٔ آن‌ها را حفظ کند پایان می‌گیرند: «عملیات» و «قهرمانی‌های» مردانی که جنگیدند، اعم از یونانی و بربر: عملیات شگفت‌انگیز بربرها که به وسیلهٔ آن‌ها خشایارشا «بر آب راه رفت و بر خاک کشتی راند»، و دستاوردهای یونانیان که میهن خود را از بردگی نجات دادند. در این لشکرکشی غرب بر شرق چیره شد، اما دشمنی بنیادی و مبارزات میان این دو جهان پایان نیافت. در قرن بعد اسکندر بزرگ به آسیا حمله کرد و اعلام داشت که مقدونیه و یونان می‌خواهند انتقام بی‌حرمتی‌های خشایارشا را بگیرند. زمانه ما نیز با این گونه کلمات آشناست، و شرق و غرب معرّف دو بلوک همیشه دشمن‌اند که چه در مدیترانه و چه در سراسر جهان با یکدیگر درستیزند.

خط روایت ساده است: هرودوت از آغاز کتاب نقطه حرکت خود را آسیای صغیر می‌گیرد و اربابان پیاپی آن، کرزوس و سپس ایرانیان، را دنبال می‌کند. سر نخ بازی در آسیاست و جهان یونانی در برابر لطف و عنایت‌ها یا تهدیدهای آسیا دچار تفرقه است و نیرویی برای پایداری ندارد تا زمانی که خطر جدی می‌شود و فوریت پیدا می‌کند. و آنگاه به ناچار ۳۱ شهر یونانی متحد می‌شوند و به برکت همین اتحاد، بلوک غرب که در ظاهر در برابر تهدیدات خشایارشا ناتوان است می‌تواند آزادی یونان را حفظ کند.

هنگامی که از آسیا کسی جایی در یونان را مورد خطاب قرار می‌دهد یا با آن

درگیر می‌شود، هرودوت به شرح اوضاع دولتهای یونانی، شهرها یا جزایر مربوطه می‌پردازد. وقتی کرزوس جویای متحدانی در یونان می‌شود، آنگاه آتن و اسپارت با تاریخشان، نظامهای سیاسی‌شان، رهبرانشان و مبارزاتشان با هم معرفی می‌شوند (I، ۵۹ـ۵۶)؛ وقتی کوروش کرانه آسیای صغیر را فرو می‌گشاید، نوبت به معرفی ایونی‌ها و ائولی‌ها می‌رسد (I، ۱۵۲ـ۱۴۱، ۱۷۰ـ۱۶۳). کمبوجیه به مصر حمله می‌کند (II) و آنگاه هرودوت فقط برای حفظ هماهنگی تاریخ‌ها به‌گزارش ماجرای ساموس و پولوکراتس می‌پردازد (III، ۶۰ـ۳۹)؛ سپس داریوش به منظور خرسند کردن یونانیان دربار خود، جزیره ساموس را تصرف می‌کند (III، ۱۴۹ـ۱۲۹). از کتاب پنجم هدف اصلی و مستقیم اروپاست: تراکیه‌ای‌ها (V، ۱۶ـ۱)، مقدونیه (V، ۲۲ـ۱۷). چون شورشیان ایونیه از اسپارت و سپس آتن یاری می‌خواهند، هرودوت به یادآوری تاریخ هر دو می‌پردازد (V، ۵۴ـ۳۹ و ۹۷ـ۵۵). داریوش علیه یونان دوبار لشکر گسیل می‌دارد و آنگاه دوباره تاریخ اسپارت و شاهانش (VI، ۸۶ـ۵۱) و تاریخ آتن و میلتیادس مطرح می‌شوند (VI، ۱۴۰ـ۱۰۳). درکتاب هفتم تهاجم یونان یعنی جنگ دوم مدیک آغاز می‌شود. هرودوت پس از شرح تدارکات ایرانیان و ورود آنان به اروپا (VII، ۱۳۱ـ۷) به‌گزارش وضع یونانی که این بار آگاه از خطر است می‌پردازد: در یک سو اسپارت و در سوی دیگر آتن که مرد نیرومندی به نام تمیستوکلس در آن‌جا پدیدار شده و نیز شهرهای متحد مصمم به جنگ، و در برابر همه این‌ها یونانیانی که از کمک به ایشان خودداری می‌کنند مانند آرگوسی‌ها در خود یونان و گلون جبّار سیراکوز در جزیره سیسیل (VII، ۱۷۸ـ۱۳۲). سپس نوبت به شرح عملیات نظامی می‌رسد: ترموپیل (VII، ۲۳۸ـ۱۹۳) و پیروزیهای متحدان در سالامیس (VIII، ۱۲۵ـ۴۰)، پلاته (IX، ۸۹ـ۱)، موکاله (IX، ۱۰۷ـ۹۰) با شرح هر لحظه از نبرد و گفتگوها و مانوورهای فرماندهان و رهبران. اما اکنون بازی در دست یونانیان است تا آنکه سرانجام جهان آزاد، بر بربرها پیروز می‌شود.

هرودوت این رویدادها را به شیوه خود روایت می‌کند، شیوهٔ نخستین نثرنویسان در نقل رویدادهای عصر خویش، آن هم در حدود ۲۵۰۰ سال پیش که تاریخ در حال رهایی از سبک حماسی و افسانه‌های پهلوانی بود و هنوز عموم مردم به آنها علاقه داشتند. در سبک او راوی در قطع روایت اصلی و بیان حاشیه‌های کم و بیش

طولانی درباره نام یک قوم یا یک شخصیت هرگز تردید نمی‌کند؛ مورخ با این کار هر چه را دربارهٔ این موضوع می‌داند و هرچه را که به عنوان فردی کنجکاو در هر زمینه: از حکایتی کوتاه گرفته تا روایتی مفصل و دراز شنیده است نقل می‌کند (IX، ۹۲ـ۹۴). او خود بدون نگرانی قبول دارد (V، ۶۲) که جریان رویدادهایی را که قطع کرده است باید با یادآوری گذشته از سر گیرد. روند آرام و کُند ـ وگاه برای ما کشدار و ملال‌آور ـ کتاب از این جا ناشی می‌شود. روشی که یک مرد برای مردمی به کار گرفته که در عصرِ تمدنی اساساً شفاهی می‌زیستند و سخن گفتن و سخن شنیدن را نیز دوست داشتند.

هرودوت در زمینهٔ رویدادهای گذشته‌های دور جز افسانه‌ها و روایت‌های خاص هر منطقه هیچ منبع اطلاعاتی دیگری در اختیار نداشت، یعنی منابعی که بازشناخت درستی و نادرستی آنها و نیز تطبیق و تاریخ‌گذاری آنها با یک گاهشماری دقیق ممکن نبود. هرودوتی که می‌گویند در ۴۸۴ پیش از میلاد در هالیکارناسوس زاده شده است، ناچار بود از دو جنگ با ایران، در مورد لحظات سرنوشت‌ساز نبرد، هم به شرح و بسط طولانی پیروزیهای یونانیان گوش کند و هم به افتخاری که ملکه شهر خودش آرتمیس در جناح مخالف، یعنی ناوگان خشایارشا کسب کرده بود، و خود می‌گوید این زن را بسیار می‌ستود (VII، ۹۹)، توجه داشته باشد. او در کنار تحقیقات شخصی خود هیچ منبعی در اختیار نداشت که برای یک مورخ امروزی برای تشریح یک جنگ - انبوه اسناد مکتوب، بایگانی‌های رسمی حاوی حقایق، تاریخ‌ها و ارقام دقیق و نیز کتابهای خاطرات رهبران سیاسی یا نظامی برای توضیح و گاه توجیه اعمالشان ـ به کار گرفته می‌شود. هیچ یک از این‌ها را نداشت، ولی در عوض اطلاع‌دهندگان یونانی و بربر وجود داشتند که گواهان عینی رویدادها یا شرکت‌کنندگان در این جنگها بودند: مردان شصت یا هفتاد سالهٔ حاضر در نبردهای ماراتون یا سالامیس هنوز زنده بودند تا خاطرات خود را به عنوان کهنه سرباز برایش بازگو کنند، منظور سال ۴۵۰ ق. م. است، زمانی که احتمالاً به کورینت و اسپارت و آتن رفت تا از آنان پرسش کند. وانگهی هر شهر یونانی که او در آن اقامت می‌کرد نظری شخصی درباره نقش خود در برابر ایرانیان داشت که یا با نازش و بالش قرین بود یا با پوزش‌خواهی. اما گواهی‌هایی که دریافت می‌کرد از لحاظ دقت و

بی‌غرضی محل تردید بودند، زیرا دلبستگی یا بیزاری نسبت به فلان شهر یا فلان شخص، بالیدن و غرور بسیار برای چیزهای ناچیز، فوق تخیّل و فراموشی، همگی ممکن بود به تحریف واقعیت و گمراه کردن او بینجامد. و از آن‌جا که ناچار بود به افکار عمومی مورد قبول در شهرهای یونانی احترام بگذارد و حتی اکتفا کند، می‌کوشید آنها را به حساب خود نگذارد و هنگام بیان آن‌ها از تصریح: «می‌گویند که...»، «اگر بتوان باور کرد...»، «نمی‌توانم بگویم...» دریغ نمی‌کرد؛ و هنگامی که گفته‌ها با هم مغایر بود گاه بی‌آنکه دست به گزینش بزند همه را در کنار هم نقل می‌کرد و می‌افزود «هر کس آزاد است روایت موردنظر خود را بپذیرد» (V، ۴۴ـ۴۵)؛ گاه یکی را با ذکر دلایل رد می‌کرد (از جمله: VI، ۱۲۳ـ۱۲۴؛ VII، ۲۱۴) و گاه روایت بهتر و استوارتر را می‌پذیرفت (از جمله: VI، ۵۳، ۷۵، ۸۴؛ VIII، ۹۴، ۱۱۷ـ۱۲۰). گاهی هم نام آگاهی دهنده (VII، ۶۵؛ IX، ۱۶) و منابع خود (VI، ۱۳۷) را ذکر می‌کرد.

نویسندگان دیگری قبل از او یا هم‌زمان با او درباره همین موضوعات مطالبی نوشته‌اند. دنیس هالیکارناسوسی در سده یکم میلادی نامهای آنها را ذکر کرده ولی تنها تکه‌هایی از آثار ایشان باقی مانده است که نامدارترینشان هکاتایوس(۱) ملطی (حدود ۵۰۰ ق. م) است که او نیز مورخ و جغرافیدان و در عین حال جهانگرد بود و کتابی به نام توصیف زمین دارد. مسلماً هرودوت از آنان چیزهایی اخذ کرده ولی به عادت یونانیان نامی از ایشان نبرده است.

اما در برابر روایت‌های ضد و نقیض ناشی از بغض و کینه که از زمان جنگ، روابط میان شهرهایی که در برابر ایرانیان پایداری کرده و آنهایی که نکرده بودند را مسموم ساخته بود، هرودوت به عنوان یک تبعیدی جهانگرد و میهمان که به هیچ شهری تعلق ندارد قضاوتی بالاتر و فراتر از این گونه مشاجرات میان مردمان هم‌زبان ارائه می‌دهد و به خصوص با خشمی که از شنوندگانی داشت که به رغم احتیاط‌هایش او را بی‌درنگ به خوش‌باوری و ساده‌لوحی متهم می‌کردند، به عنوان اصلی برای تمام کتاب خود تأکید می‌کرد: «گرچه وظیفه دارم آن‌چه را به من می‌گویند بازگو کنم، ولی البته موظف به باور کردن همه آنها نیستم و این اصل را در

1. Hecatée

سراسر کتابم رعایت کرده‌ام.» (VII، ۱۵۲). در عوض هر چه را حقیقت می‌یابد قاطعانه بر آن تأکید می‌ورزد: «آتنی‌ها نجات‌دهندهٔ یونان بودند» (VII، ۱۳۹) زیرا با انتخاب آزادی باعث شکست خشایارشا شدند ـ که تأکیدی دلیرانه بود زیرا زمانی این بخش از کتابش را می‌نوشت که آتن در رأس امپراتوری جدیدی قرارگرفته و بخشی از جهان یونانی را با خود دشمن کرده بود: از آن پس مبارزه، دیگر مبارزهٔ یونانیان آزاد با ایران و بردگانش نبود بلکه پیکار یونانیان با خودشان بود: در یک سو دموکراسی آتن و در سوی دیگر الیگارشی اسپارت؛ که در سی سال بعد عظمت آتن نیز فرو ریخت.

به هرروی، منابع و آگاهی‌دهندگان کتاب هرودوت هر که بوده‌اند، اکنون یک چیز مسلّم شده و آن راستگویی و بی‌طرفی هرودوت است. این که پلوتارک پانصد سال بعد او را به افترا زدن به اهالی تِبِس و ایالت بئوسی متهم می‌سازد چندان پایه‌ای ندارد، و بیش از ۲۰ قرن پس از پلوتارک، علوم باستان‌شناسی و کتیبه‌شناسی، جغرافیا و قوم‌شناسی گفته‌های هرودوت را تأیید کرده‌اند گرچه نخست شنوندگان و سپس خوانندگان هرودوت او را باور نکردند. بررسی صحّت و سقم تاریخ او درباره جنگها ناممکن است چون برای این کار لازم است آثار یونانیان و ایرانیان معاصر هر دو در دست باشد که چه بسا هر یک برداشت جداگانه‌ای از رویدادهایی واحد داشته‌اند. با این حال کتاب هرودوت به عنوان یگانه منبع موجود، معتبر و باورکردنی به نظر می‌رسد و بی‌طرفی مؤلف آن، که هم شاهنشاهی ایران را می‌شناخت و هم شهرهای یونانی را و بدون جانب‌داری براساس اعمال حکومت‌ها و انسان‌ها به قضاوت درباره‌شان می‌پرداخت، ما را وامی‌دارد که به او اعتماد کنیم.*

تاریخ از دید هرودوت قبل از هر چیز پدیده‌ای «انسانی» است. در زمان او هنوز به علل عمیق رخدادها ـ اقتصادی، اجتماعی، سیاسی ـ توجهی نداشتند. این آدم‌ها هستند که با سوداها و عواطف خود، و به خاطر منافع شخصی، باعث نابه‌سامانی و

*. افسوس که نه تنها هرودوت بلکه حتی اکثر دانشمندان ایرانی و غربی امروز نیز به دلایلی که در دیباچه ذکر کرده‌ام نه سرشت شاهنشاهی ایران را می‌شناختند نه ماهیت دموکراسی آتن را ـ م.

بدبختی تمامی یک ملت می‌شوند. از حدود سال دو هزار افرادی که نام و یادشان مستقیم و غیرمستقیم درکتاب هرودوت مطرح شده است، شاید حدود بیست نفر برای ساختن تاریخ کافی باشند؛ ترس یا طمع، حسادت، جاه‌طلبی، و بیشتر میل به انتقام انگیزه اصلی آنان یا مشاورانشان بوده است؛ و از این روست که حتی یونانیان در برانگیختن بربرها علیه یونان سهم دارند.

هرودوت حضور شخصی کسانی که اعمالشان زندگی همه را تحت تأثیر قرار می‌دهد، در جنگ و پیامدهای آن بازمی‌یابد. ناچار است نبردهایی را توصیف کند که تعدادی از آنها پیش از زادن وی و بقیه نیز در زمان کودکی‌اش رخ داده‌اند؛ و خود به عنوان فردی تبعیدی از شهری که می‌توانست در آن از حقوق و ایفای نقش شهروندی برخوردار باشد، نه با همشهریانش جنگیده بود و نه در جنگ و صلح هدایت ایشان را برعهده داشت، در این زمینه تجربه شخصی نداشت، و رزمندگانی هم که خاطرات خود را از ماراتون یا پلاته، از سالامیس یا موکاله برایش تعریف می‌کردند، مانند فابریس در واترلو*، تنها بخشی از نبرد را که خود در آن حضور داشتند دیده بودند. درباره استراتژی و تاکتیک فرماندهان نیز روایات سنّتی فقط کلیات را می‌گویند که البته پس ازگذشت حدود سی سال بی‌شک در همان کلیات درست بوده‌اند و برای ما کفایت نمی‌کنند. هرودوت لحظات پیاپی هر نبرد را مشخص می‌کند: گفتگوهای مقدماتی فرماندهان، حرکت گروهی افراد یا رزمناوها به طور منظم از هر جناح (اما هریکان یونانی استقلال خود را دارد)، حوادث ناشی از ضربه‌ای تکان‌دهنده، فروپاشی یکی از صفوف و کشتار پایانی؛ آن‌چه سپس مطرح و برجسته می‌شود، کردارها و سخنان قهرمانانه مردانی است که یاد پرافتخار آنان در شهرهایشان زنده مانده است ـ کونه گیروس(۱) در ماراتون (VI، ۱۱۴)، پوتئاس(۲) در آرتمیسیون (VII، ۱۸۱)، دیه‌نِسِس («ما در تاریکی نبرد می‌کنیم») در ترموپیل (VII، ۲۲۶) سوفانِس در پلاته (IX، ۷۵ـ۷۴)، هرمولوخوس(۳) در موکاله

*. محل شکست ناپلئون در ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ از ارتش متحد انگلیس و پروس، واقع در جنوب بروکسل (بلژیک) ـ م.

1. Cynegire
2. Pytheas
3. Hermolycos

(IX، ۱۰۵). از نظر شنوندگان هرودوت در سده پنجم، همانند شنوندگان ایلیاد، قهرمانان هر نبرد را تنها نباید ستود بلکه باید از آنان سرمشق گرفت (چون شیوه نبرد به راستی تا زمان اختراع سلاح گرم تغییری نمی‌کند)، آنان اخلاق مدنی و میهن‌پرستی را درس می‌دهند؛ تاریخ تنها حکایت گذشته نیست بلکه باید آموزشی استوارساز برای شهروندان آینده باشد.

رخدادها از کردار و نیز از گفتار انسان‌ها زاده می‌شوند. در کتاب هرودوت، مانند همه مورخان یونانی، رومی و دیگران پیش از زاده شدن علم تاریخ و استوار شدن قواعد آن، شخصیت‌ها سخن می‌گویند و گفتارها و گفتگوها عنصر اصلی روایت تاریخی هستند: یونانیان و ایرانیان، مردان و زنان، عوام یا رهبران، همه حرف خود را می‌زنند. شنوندگان یونانی از این رسم خوششان می‌آمد، شهروندان آزادی که فنلون* به درستی درباره‌شان نوشته است: «همه چیز به مردم بستگی داشت و مردم دلبستهٔ سخن بودند... ثروت، شهرت و قدرت بستگی به متقاعد کردن انبوه مردم داشتند... گفتار مهمترین ابزار در جنگ و صلح بود.» (نامه به فرهنگستان، IV، طرح سخنوری).

در هر شهر یونانی هر مرد باید در مجمع عمومی شهر، در دادگاه، در ارتش یا در روی عرشهٔ کشتی که انضباط وجود نداشت سخن می‌گفت (فردی به نام دیونوسیوس (VI، ۱۲-۱۱) که می‌خواست پیش از سخن گفتن و متقاعد کردن ملوانان یونانی آنان را به کار وادارد ناگهان دید که سربازانش از کشتی پیاده شدند و در ساحل زیرسایه درختان دراز کشیدند). در هر لحظه که لازم بود و همه انتظار داشتند، رهبران و فرماندهان باید به بحث، تشویق و سخنرانی می‌پرداختند؛ و البته آنان چنین می‌کردند اما هیچ کس یادداشتی برنمی‌داشت، و این حافظه بود که می‌بایست خاطرهٔ تقریبی آن را حفظ کند، و آنگاه نویسندهٔ کتاب به سبک خود با درنظر گرفتن منطق گوینده و اوضاع و احوال به بازآفرینی این سخنان بپردازد. این ابزار آسانِ خلاصه کردن یک وضعیت، رویارو قرار دادن دو شخصیت و دو منش و دو عقیده بود؛ و نیز ابزار آسانی** برای رویارو قرار دادن آشکار یا در خلوتِ دو

---

*. Fénelon: اسقف و نویسنده فرانسوی در زمان لویی چهاردهم و آموزگار نوهٔ شاه در اوایل سده ۱۸ میلادی - م.

**. با همین ابزار آسان بود که می‌شد گفت و گوی خصوصی خشایارشا با همسرش در اتاق خواب را نیز

شخصیت که ملّیت آنان، نقشه‌های آنان و بیم و امیدهایشان آنان را مخالف یکدیگر کرده بود. هرودوت این گفتگوها و مشاجرات را به دنیای ایرانی نیز تسری می‌دهد و نشان می‌دهد، چگونه خشایارشا میان دو رایزن نیک و بد، مردونیه و اردوان یا آرتمیس مردد و بلاتکلیف مانده است (VII، ۵، ۱۱ـ۸؛ VIII، ۹۷، ۱۰۳). امروزه هیچ کس، این گفته‌ها و گفتارها را به دلیل جعلی بودن باور ندارد و در عمل داستان‌هایی تاریخی، خاص قصه‌نویسان، دست‌اندرکاران تأتر و سینما به حساب می‌آیند.

از نگاهِ هرودوت، بی‌تردید این اراده انسانهاست که تاریخ را می‌سازد، ولی بر فراز این اراده، مشیّت مقتدر مطلق دیگری وجود دارد که بر زندگانی آدمیان چیره است. هرودوت، مانند همه یونانیان طی قرن‌ها، از خدایان سخن می‌گوید، یعنی صور گوناگونی که دین رسمی جامهٔ اولوهیت به آنان پوشانده است. اما در عین حال از خدایی پیشگو، یعنی از آپولون، یاد می‌کند، ضمن آنکه غالباً واژهٔ کلی‌تر تئیون را به کار می‌برد که یک نیروی ایزدی یکتاست و هیچ‌گونه شکل مادّی ندارد. در زمان او، یعنی سده پنجم پیش از میلاد، که اندیشمندان جدیدی مانند آناکساگوراس، آمپدوکلس، زنون، دموکریتس پدید آمده بودند، باورهای سنّتی رفته رفته مورد تردید قرار می‌گرفتند؛ اما هرودوت هنوز به مداخله مسلّم و دائمی خدایان در امور انسان‌ها باور داشت. به نظر او قانون بزرگ حاکم بر جهان، قانون تخطی و «زیاده‌روی» و مجازات آن بود. اگر انسانی از سر خودپسندی خود را حاکم بر نیک‌بختی و سرنوشت خویش می‌پنداشت، اگر جرئت می‌کرد به اعمال جنون‌آمیز بپردازد (مانند تازیانه زدن خشایارشا بر دریا، VII، ۳۵) یا مانند کلئومِنِس (VI، ۷۵)، و سربازان ایرانی (VIII، ۱۲۹) یا آرتایکتس (IX، ۱۱۶) به بی‌حرمتی دست یازد، یا مانند گلائوکوس[۱] درخواست زشتی از خدا داشته باشد (VI، ۸۶) در آن صورت عدالت و انتقام الهی[۲] به زودی دامنگیرش می‌شد. از همان آغاز کتاب، سولون، فرزانهٔ آتنی، به کرزوس پادشاه لیدی هشدار می‌دهد که: درباره خوشبختی

← بازآفرینی کردا (← IV، ۱۰۹). م.

1. Glaucos
2. Némésis

یک انسان پیش از مردنش داوری نکنیم (I، ۳۲-۳۰) - تراژدی‌های اِشیل [آیسوفولوس][۱] و سوفوکلس نیز همین درس را می‌دهند. هنگامی که خشایارشا تصمیم می‌گیرد به یونان حمله کند، فرزانه دیگری، آرتابان [اردوان] پارسی به او هشدار می‌دهد: «خداوند جز خود، غرور هیچ انسانی را تحمل نمی‌کند» (VII، ۱۰)؛ و به هوپارخوس[۲] حاکم جبّار آتن در خواب چنین هشدار داده می‌شود: «هیچ انسانی نمی‌تواند بد کند و کیفر نبیند» (V، ۵۶). هرودوت مداخله دائمی و مسلّم خدایان را مشاهده می‌کند که چگونه گناهکاران را مجازات می‌کنند (VII، ۱۳۷؛ VIII، ۱۲۹ و ۱۳۵) یا پرستشگاهی را نجات می‌دهند (IX، ۶۵)؛ و این نکته را در رویدادهایی که اهالی دِلفی (VIII، ۳۷) یا آتنی‌ها (VIII، ۹۴) یا شاهدی که نامش را می‌برد (VIII، ۶۵) برایش حکایت می‌کنند بازمی‌یابد. او ضمن تأکید بر این که آتنی‌ها یونان را نجات داده‌اند می‌گوید: «البته پس از خدایان» (VII، ۱۳۹) و از زبان تمیستوکلس می‌گوید: «این پیروزی کار ما نبود، کار خدایان بود که ما را بر یک حرمت‌شکنِ، مست و مغرور پیروز کردند» (VIII، ۱۰۹).

شماری از نشانه‌هایی که خواست خدایان را بر ما آشکار می‌سازند، مانند خوابها و فال‌ها را خدایان خود می‌فرستند، اما شماری دیگر را باید از هاتفان پرسید. خوابهای راست و دروغ [رؤیاهای صادق و کاذب] - که دومی گناهکاران را نابود می‌کند (VII، ۱۹-۱۲) - بستگی به تعبیر انسانها دارد. پیش‌گویی از روی فال زدن و تشخیص سعد و نحس اعمالی روشن‌ترند و از هر چیزی اعم از دل و روده قربانی مقدس تا موجودات و اشیاء و رویدادها می‌توان به آن پی‌برد؛ از مار مقدس آتن (VIII، ۴۱) تا ماهی دودی‌هایی که ناگهان تکان می‌خورند (IX، ۱۲۰)، از ریش یک بانوی کاهنه (VIII، ۱۰۴) تا جوانه زدن تنه سوختهٔ درخت زیتون روی ارگ [آکروپُل] (VIII، ۵۹) همگی می‌توانند نشانه‌هایی باشند برای تفأل و پیشگویی. حتی در این موارد نیز هرودوت با اصطلاحات خاص خود مانند «می‌گویند» یا «حکایت می‌کنند» خود را در چارچوب نقل سادهٔ آن‌چه از راویان شنیده است مصون می‌سازد. همین احتیاط او را در برابر عجایب و شگفتی‌هایی که به

1. Eschyle
2. Hipparque

پیروزیهای یونانیان افزوده شده مشاهده می‌کنیم: ظهور خدایانی مانند «پان» (VI، ۱۰۵) و بی‌تردید «آرس» در ماراتون (VI، ۱۱۷)، ظهور پهلوانان نیمه خدا در دِلفی (VIII، ۳۹ـ۳۸)، مشاهده دسته دسته خدایانی که الوزیس را ترک می‌کنند تا به یاری آتنی‌ها بشتابند (VIII، ۶۵)، مشاهدهٔ زنی (ایزد بانو آتنا؟ ـ در حال تشجیع جنگجویان در سالامیس (VIII، ۸۴). متهم کردن او به ساده‌لوحی و زودباوری در این موارد البته عملی غیرمنصفانه است چون بارها تکرار می‌کند که این‌ها «می‌گویند»هایی هستند که سه چهاردهه پس از رخ دادنشان به گوش او رسیده است. این‌که او این حکایات را مانند زمان نقل افسانه‌های عامیانه با لحنی کم و بیش طنزآمیز بیان نمی‌کند به هیچ وجه شگفت نیست، زیرا به نظر او و معاصرانش وجود هر پدیده خارق‌العاده و فوق‌الطبیعه امری عادی در زندگی ایشان است: دور و بر آن‌ها و در کنار اشیای مرئی پر است از چیزهای نامرئی که تجلیات آنها همان نشانه‌های الهی هستند،فقط بایدتشخیص داد و رمزگشایی‌کرد: چنین بود دنیای‌آنان.

آنان برای شناخت خواست خدایان یک وسیله داشتند و آن رایزنی و پرسش از هاتفان و به خصوص و در درجه نخست هاتفِ ـ پرستشگاه دِلفی بود که از قرن هفتم پیش از میلاد تا زمان صدور فرمان بسته شدن آن از سوی تئودوس در قرن چهارم میلادی نه تنها کار هدایت و ارشاد مردمان هلنی بلکه سراسر جهان مدیترانه‌ای را برعهده داشت. ضرب‌المثلی می‌گوید همه کس را نمی‌توان همیشه فریب داد، و عمر طولانی ۱۴۰۰ ساله این پرستشگاه با هاتفان پیشگویش مانع از آن است که فقط بیانگاریم هاتفان زیرک و تردست همیشه از ساده‌لوحی و زودباوری مؤمنان بهره‌برداری کرده‌اند و همیشه پس از روی دادن حادثه به جعلیات و یا تعبیرات دلخواه توسل جسته‌اند. هرودوت در مقام یک مورخ در جریان رویدادها، آنهایی را که محرکشان خود هاتفان دغلباز بوده‌اند فاش می‌کند: پیشگویی‌های مبهمی که باید درک کرد و بنابراین راه برای هرگونه تعبیر دلخواه باز است ـ مانند کاری که تمیستوکلس انجام می‌دهد (VII، ۱۴۳) ـ ، هاتفانی که می‌شود آن‌ها را با رشوه خرید (VI، ۶۶)، و پیشگویی‌هایی که درست عکس آن‌چه پرسنده انتظار داشته از آب درمی‌آیند (VI، ۸۰)، پیشگویی قاطعی که سپس به علت پافشاری آتنی‌ها نرم می‌شود و تغییر می‌کند (VII، ۱۴۲ـ۱۴۰). با این حال خود هرودوت درباره هاتفی که آشکارا سالامیس را پیشگویی کرده بود می‌گوید (VIII، ۷۷): «من که جرئت

مخالفت با حقیقت این پیشگویی‌ها را ندارم و گمان نمی‌کنم کس دیگری هم داشته باشد.» البته این درست نیست و بی‌گمان هر خواننده‌ای بعدها همیشه عقیده و واکنش شخصی خود را داشته است، اما روحیه مذهبی هرودوت، مانند روح زمانه او و قرنها پس از او، آن‌چه راکه فراتر از هوش ناقص بشری است می‌پذیرد و بدین گونه به دلهره‌ها و تردیدهای آدمی پاسخ می‌دهد. حتی سقراط به دوستانش توصیه می‌کرد آن‌چه راکه فقط خدایان می‌توانند پاسخ دهند از آنها بپرسند. شهرهای یونان سفیرانی رسمی به پرستشگاه دِلفی می‌فرستادند تا از هاتف آن پرسش کنند یا به سپاسگزاری از آن‌چه گفته بپردازند. شهرهای یونانی متحد در جنگ با خشایارشا پیش از شروع جنگ فرمانی صادر می‌کنند مبنی بر این که شهرهایی که بدون مقاومت در برابر ایران تسلیم شوند باید یک دهم کل اموال خود را به خدای دِلفی بدهند (VIII، ۱۳۲)؛ و پس از پیروزی نیز اولین غنایم (VIII، ۱۲۲ـ۱۲۱) و نیز یک مار برنجی را که بر آن نامهای خود را کنده‌اند (IX، ۸۱) برای پرستشگاه دِلفی می‌فرستند.

داوریهایی که هرودوت ابراز می‌کند و سخنانی که در دهان شخصیت‌هایش می‌گذارد آشکارا نمایانگر عقاید خود او درباره زندگانی آدمی، حکومت‌های ایشان، یونان در برابر ایران، و رفتاری است که استقلال ایشان را تضمین و تأمین می‌کند. جانمایه اصلی اندیشه و باور او، نفرت از بردگی و انقیاد و عشق به آزادی است. از دیدگاه او ممکن و پذیرفتنی است که یک شاه ایرانی یا جبّار یونانی خردمندانه عمل کند چون او نظامهای سیاسی را براساس نتایج کارهایشان داوری می‌کند نه براساس نامها و شکل‌هایشان. اما او که شخصاً با لوگدامیس حاکم خودکامهٔ زادگاه خود مبارزه کرده است بر هوس‌ها و ستمگریهای مستبدان که اتباع ناتوان و سر به راهشان (V، ۹۱) بردگان ایشان هستند و در برابرشان به خاک می‌افتند و سجده می‌کنند (VII، ۱۳۶) انگشت می‌گذارد، از جمله: پریاندر در کورینت (V، ۹۲) و شخص خشایارشا که با خشمی دهشتناک که معمولاً ابراز می‌دارد (VII، ۳۹ـ۳۸، ۲۳۸) به خاطر عشقی ناپاک فرمان نابودی برادر خویش و همه خانواده‌اش را صادر می‌کند (IX، ۱۱۳ـ۱۰۸). و آنگاه هرودوت از یک سو این صحنهٔ خونین و از سوی دیگر پیروزی یونانیان در موکاله و تسخیر سستوس توسط آتنی‌ها را در کنار هم در پایان کتاب می‌گنجاند و در برابر آنها بدون هیچ تفسیری

اضافی، خردمندی کوروش بنیانگذار شاهنشاهی ایران را قرار می‌دهد که جنون سومین جانشینش امپراتوری او را به شکست می‌کشاند؛ و کتاب با آن‌چه ایرانیان به رهبری کوروش از آن خودداری کرده‌اند یعنی «تحمل انقیاد دیگران» پایان می‌گیرد (IX، ۱۲۲).

هرودوت در برابر نظام استبدادی که از نظر او «بیدادگرانه‌ترین و خونین‌ترین ابداعِ بشر است» بارها و بارها به ستایش از آزادی می‌پردازد، و می‌گوید آتنی‌ها که از استبداد ارباب خود رنج می‌کشیدند و احساس بردگی می‌کردند، وقتی به آزادی رسیدند، به قدرت دست یافتند و بر آن نیز افزودند (V، ۷۸) یک اسپارتی به یک ایرانی می‌گوید: کسی که مزهٔ آزادی را چشیده باشد، از نیزه و حتی تبر برای دفاع از آن استفاده می‌کند (VII، ۱۳۵)؛ آتنی‌ها پیشنهادهای خشایارشا را رد می‌کنند و می‌گویند: «آزادی برای ما بسیارگرامی است... و تا جایی که در توان داشته باشیم از آن دفاع خواهیم کرد» (VIII، ۱۴۳)، و اسپارتیان به ایرانیان یادآور می‌شوند که نمی‌توانند متحد بربرهایی باشند که «خود را آزادکننده همه اقوام» می‌دانند در حالی که می‌خواهند یونانیان را برده خود کنند» (VIII، ۱۴۲)؛ و سرانجام در نبرد موکاله نیز نخستین کلمه رمز برای حملهٔ ناوگان یونان «آزادی» است.

دومین مضمونی که منطقاً در پی آزادی مطرح می‌شود این است که یگانه نظام سیاسی که می‌تواند شأن شهروندی انسانهای آزاد را تأمین کند، نظام دموکراسی است و نخستین امتیاز گران‌بهای دموکراسی، برابری است. یعنی این‌که همه حق سخن‌گفتن دارند و قدرت به یکسان به همه افراد تعلق دارد (V، ۹۲). فرمانبرداری بربرها از ترس شاه و شلاق است، اما انسانهای آزاد تنها یک ارباب دارند و آن قانون است (VII، ۱۰۴ـ۱۰۳). هرودوت آتن را در اوج افتخار و قدرت به عنوان الگوی آرمانی دموکراسی در برابر دیدگان خود دارد: البته در آن‌جا مردم در تئوری حاکم بر سرنوشت خویش‌اند ولی در عمل رهبری ایشان را «نخستین شهروند»* برعهده دارد که منشاء اقتدار او احترام مردم، درایت خودش، و درستکاری آشکارش در اداره مردم، ضمن احترام به آزادی آنان است: این تصویر زیبایی است که توسیدید

*. منظور «بلندپایه‌ترین شهروند» است ـ م.

از پریکلس ارائه می‌دهد.* وقتی چنین مردی از صحنه خارج می‌شود جاه‌طلبان با یکدیگر برای کسب قدرت به کشمکش می‌پردازند و مجیز مردم را می‌گویند. هرودوت در کنار ستایش از دموکراسی آرمانی، با کنایه خطرهای آن را نیز یاد می‌کند: تودهٔ مردم را ـ تعداد ۳۰ هزار آتنی** ـ به خاطر تیره‌روزی‌شان آسان‌تر می‌توان فریب داد تا یک مرد را (V، ۹۷)؛ در یک شهر، طبقهٔ عامه «ناجورترین» عنصر است (VII، ۱۵۶) [!!].

هرودوت در کتاب سوم مباحثه عجیبی را نقل می‌کند که ظاهراً میان سه سردار ایرانی در مورد گزینش نظام حکومتی مناسب برای ایران برگزار شده است و تأکید دارد که چنین گفتگوهایی به راستی انجام گرفته است. در این مذاکرات یکی هوادار دموکراسی، دیگری الیگارشی و سومی خواهان نظام پادشاهی است (III، ۸۲ـ۸۰). الیگارشی [فرمانروایی مشترک متنفذان] به سرعت فرو می‌پاشد و همیشه به فرمانروایی یک تن می‌انجامد. به نظر هوادار دموکراسی، نظام مردمی زیباترین نام را که همانا «برابری» باشد در خود دارد، قاضی باید برای هر کار خود حساب پس بدهد و مردم درباره هر تصمیم او داوری می‌کنند. نخستین کسی که بر او خرده می‌گیرد هوادار الیگارشی است که می‌گوید عامهٔ مردم که فرهیخته نیست و آموزش ندیده است و کورکورانه همانند رود خروشان زمستانی به درون کارهای دولتی فرو می‌ریزد [و مداخله می‌کند]. سومین فرد داریوش جانشین کمبوجیه پسرِ کوروش است که عقیده دارد حتی اگر این سه شیوهٔ فرمانروایی: دموکراسی، الیگارشی و پادشاهی در بهترین شکل آنها درنظرگرفته شوند، الیگارشی به رقابت شدید میان حاکمان و کشتار یکدیگر و سرانجام سروری یکی از ایشان می‌انجامد، دموکراسی نیز نمی‌تواند از فساد بگریزد تا آنکه قهرمانی مدافع مردم به پا خیزد و پیشوای یکتای آنان شود؛ ولی اگر یک مرد فرمانروا تمام فضایل لازم را داشته باشد خواهد توانست از منافع همگان به خوبی مراقبت و دفاع کند. این گفتگو که در ایران انجام

---

*. در کتاب جنگ پلوپونز، ترجمهٔ فرانسهٔ دنی روسل، کتاب دوم، فصل دوم، بند ۶۵ (ص ۱۳ـ۲۱۲)، جلد یکم، انتشارات گالیمار، پاریس، ۱۹۶۴ ـ م.

**. از مجموع حدود ۴۰۰ هزار جمعیت آتن که جز این ۳۰ هزار نفر، بقیه برده و عده کمی غیرشهروند بوده‌اند. و از این ۳۰ هزار نیز نیمی زن و گروهی طبعاً کودک بوده و حق رای نداشته‌اند و حداکثر شاید ۵ هزار تن از مجموع ۴۰۰ هزار حق رای داشتند ـ م.

گرفت به پادشاهی داریوش بر شاهنشاهی پهناوری انجامید. هرودوت بی‌درنگ عقیده ایرانیان را نسبت به شاهان پیاپی خود نقل می‌کند: داریوش را چون «از همه پول می‌گیرد» بازرگان می‌نامند؛ کمبوجیه «سخت و بی‌احساس» را خودکامه می‌گویند: اما به کورش که «رفتاری انسانی داشت و قبل از هر چیز به نیکبختی اتباعش می‌اندیشید» پدر خطاب می‌کنند (III، ۸۹). از نظر هرودوت دموکراسی البته نظامی کمال مطلوب است، اما اگر نتواند اصالتِ نابِ خود را حفظ کند ـ هرودوت در آتن گواه پیدایش عوام فریبانی بود که جانشین پریکلس شدند ـ به نظر می‌رسد باید در مرتبه دوم نظامی را پذیرفت که استبدادی نباشد. چون حاکم باید تابع قوانینی به سود همگان باشد، به آزادی افراد و عقاید احترام بگذارد و با همه اتباع، برابر رفتار کند (و این چیزی است که بعدها فیلسوفان سده هجدهم به خصوص ولتر نام آن را «استبداد روشنفکرانه» نهادند) و از این رو آن را نیز می‌توان نظامی کمال مطلوب دانست. فیلسوفان می‌گویند دولت دموکراتیک طبیعی و خردمندانه است، اما آیا فسادناپذیر نیز هست؟

از مضمون آزادی مضمون سومی زاده می‌شود که آن نیز برای هرودوت گرامی است: یونانی آزاد و متحد، متشکل از تمام اقوام یونانی زبان در بلوکی پان هلنی که نیروی آن بتواند برای همیشه تهدیدات شرق را از خود دور کند. آتنی‌ها با اتحاد با کسانی که در جهان یونانی نمی‌خواستند تسلیم ایران شوند آزادی همه را از خطر نجات دادند (VII، ۱۳۹) اما حسادتهای میان شهرها این آزادی را به سرعت از بین برد... هرودوت از زبان مردونیه این حسادت یونانیان نسبت به هر موفقیت و نفرت به هرگونه برتری را نکوهش می‌کند (VIII، ۲۳۶). یونانیان که به جای تفاهم و سازش در میان مردمانی همزبان، مدام با هم در جنگ‌اند (VII، ۹) «به علت زبان و خون، پرستشگاهها و قربانیانی مشترک و خلق و خویی یگانه» با هم احساس اتحاد می‌کنند: این سخن آتنی‌ها با متحدان اسپارتی خود در پایان جنگ با خشایارشاست (IX، ۱۴۴). اما به محض کسب پیروزی (IX، ۱۰۶) ناسازگاریها از سر گرفته شد و هرودوت شاهد تشدید اختلافات بود تا آن‌که آتن و اسپارت وارد جنگی تمام عیار و شدید با یکدیگر شدند. آن بلوک یکپارچهٔ پان هلنی که او به آن امید داشت به سرعت امیدش را بر باد داد و آن‌گاه آتن را ترک کرد (حدود ۴۴۳ ق. م) تا در یک مهاجرنشین، میهنی برای خود دست و پا کند، و آن شهر توریا در جزیره سیسیل در

غرب جهان یونانی و دور از شرق و هالیکارناسوس و آتن و اسپارت بود.

تاریخ برای هرودوت مقوله‌ای کاملاً انسانی است، چیزی است که انسان‌ها به یاری یا بر خلاف ارادهٔ الهی آن را می‌سازند. اما نظر هرودوت درباره زندگانی آدمی، همانند هومر و چکامه‌سرایان پیش از خود، اساساً بدبینانه است. هومر می‌گوید «آدمها مانند برگ درختان پائیزی می‌ریزند» و پیندار می‌سراید که انسان «رؤیای یک سایه است.» قدرتهای زمینی فرو می‌پاشند، انسان خوشبخت نمی‌تواند از نیک‌بختی خود مطمئن باشد. خشایارشا در برابر ارتش سترگ خود بر کوتاهی عمر می‌گرید: از این همه انسان تا صد سال دیگر هیچ کس زنده نخواهد بود! و همین زندگی با همهٔ کوتاهی خود چنان آکنده از رنج است که هیچ انسانی نیست که در عمر خود بارها آرزوی مرگ نکرده باشد (VII، ۴۶ـ۴۵). ترائوس‌ها حق دارند که بر زاده شده‌ها می‌گریند و برای مرده‌ها در مراسم خاکسپاری شادی می‌کنند (V، ۴). و سرشت آدمی اعم از یونانی و بربر، بیش از پاکدامنی و دادگری و پارسایی و پهلوانی و دلاوری، متمایل به حماقت و دیوانگی و بزدلی و ریاکاری و جنایت است. هرودوت بدون تعجب و با مدارایی ریشخندآمیز به این چشم‌انداز نگاه می‌کند: هر انسانی باید از خطاهای خود شرمسار و نسبت به خطاهای دیگری با گذشت و آسان‌گیر باشد (VII، ۱۵۲).

هرودوت نخستین کسی است که در کتاب خود بیش از دویست سال تاریخ اروپا و آسیا را می‌گنجاند. و نیز برای ما نخستین کسی است که افزون برگذشته دور، گذشته نزدیک را که تازه پایان یافته بود از جهانی که می‌شناخت توصیف کرد و آن را به شیوه‌ای نمایشی [دراماتیک] نگاشت: برخورد دو تمدن شرق و غرب و متکی بر مضمونی اخلاقی: خدایان همیشه افراط و زیاده‌روی انسان‌ها را کیفر می‌دهند. و او می‌خواهد افزون بر نقل رخدادها به توضیح و تبیین علل و چگونگی جریان بسط آنها نیز بپردازد. از این رو هرودوت، این مورخ جنگهای ایران و یونان، چه از دید ما وچه پیشینیان، حق لقبی را دارد که سیسرون [چیچرو][1] به او داده است: «پدر تاریخ».

آندره بارگه

1. De legibus, I. 1,5.

یادداشت

مترجم فارسی

ادوارد هالت کار در تاریخ چیست می‌نویسد: «تصویری که ما از یونان در قرن پنجم قبل از میلاد داریم ناقص است، اما علت این نقص در درجه نخست فقدان تصادفی تکه‌های فراوانی از آن نیست، بلکه بیشتر ناشی ازگرته‌ای است که گروه کوچکی از اهالی شهر آتن ترسیم کرده‌اند. پیرامون یونان قرن پنجم از دریچه چشم یک آتنی اطلاعات سرشاری داریم؛ اما این اجتماع به دیده یک اسپارتی یا کورینتی یا تِبِسی و بیش از آن **به دیدهٔ یک ایرانی** یا یک برده یا دیگر ساکنان خارجی آتن چگونه جلوه می‌کرد؟ در این باره اطلاعات ما بسیار ناچیز است. تصویر ما پیشاپیش برایمان گزیده و مشخص شده، و در این امر افراد بیش از تصادف دست داشته‌اند: افرادی که آگاهانه یا ناآگاهانه دید خاصی داشتند و وقایعی را شایسته ثبت و ضبط می‌دانستند که تأییدکنندهٔ نظر آنان باشد.»(۱)

«من کورم ولی کر نیستم. دیروز از بداقبالی ناچار شدم حدود شش ساعت به سخنان مورخ خودخوانده‌ای [= هرودوت] گوش دهم که گزارشش درباره آن‌چه آتنیان دوست دارند «جنگ ایران» [جنگ مدیک] بنامند چیزی جز یاوه نبود، و چقدر دلم می‌خواست از جایم در اودئون برخیزم و با پاسخ به او، تمام آتنی‌ها را رسوا سازم. من منشاء جنگهای یونان را می‌دانم ولی او نمی‌داند. چگونه می‌توانست بداند؟ چگونه هر یونانی می‌تواند بداند. من بیشتر عمرم را در ایران سپری کرده‌ام وحتی اکنون، در ۷۵ سالگی، هنوز در خدمت شاه بزرگ هستم چنان

---

۱. Edward Hallett car متولد ۱۸۹۲ انگلستان، سیاستمدار، روزنامه‌نگار و سپس از ۱۹۵۵ تا پایان عمر استاد ترینیتی کالج دانشگاه کیمبریج و نویسنده کتابهای متعدد در زمینه تاریخ و چیستی تاریخ: الف. هـ کار، تاریخ چیست؟، ترجمه حسن کامشاد، خوارزمی، ۱۳۴۹، صص ۱۸ـ۱۷.

که قبلاً در خدمت پدرش ـ دوست گرامی‌ام خشایارشا ـ و پدرش داریوش بزرگ، قهرمانی که حتی یونانیان او را با صفت بزرگ می‌شناسند بوده‌ام.» (از سخنان کوروش اسپیتاما، سفیر ایران در آتنِ عهد پریکلس، در آفرینش اثر گوردیدال)[۱].

این دو گواهی هر دو اثر دو غربی بلندپایه امروزی است. چنان‌که می‌بینید سخن نخست سخن درست و در عین حال منطقی و ساده‌ای است که هر عقل سلیمی آن را درمی‌یابد و می‌پذیرد، چه رسد به این که خواننده یا محقق ببیند یگانه یا مهمترین منبع او در بررسی تاریخ ایران، نوشتهٔ دشمنان ایران است. پس چرا، چنان‌که خواندید، هنوز در پایان سده بیستم مترجم فرانسوی می‌خواهد به خواننده بقبولاند که هرودوت می‌خواسته راستگو و بی‌غرض باشد و موفق هم شده است؛ (صص ۴۴ و ۵۸) چرا پیوسته تأکید می‌ورزد که با پیروزی یونانیان «جهان آزاد» برای همیشه از یوغ بربرها آزاد شد (درست همان‌گونه که ولتر و بقیه در دو سده پیش بنا به مصرف داخلی نیاز داشتند و تبلیغ می‌کردند)؟، چرا کودکانه می‌گوید شرق و غرب همیشه دو بلوک دشمن بوده و هنوز هم هستند، و این دشمنی **بنیادی** است، و یونانیان میهن خود را از بردگی نجات دادند؟ (صص ۵۱ و ۵۲ و ۵۴). چرا هنگام توصیف دو جهان باصطلاح یونانی و ایرانی با ناآگاهی کامل (اگر نگوییم غرض‌ورزی) به شرقیان و ایرانیان اهانت می‌کند و می‌گوید «اقوام جهان بربر حتی هنوز به وجود خود به عنوان «جمع» آگاهی نداشتند، از وجود یکدیگر بی‌خبر بودند و اصلاً با هم ارتباط و رقابت و برخورد منافع نداشتند [؟!] و شاه پارس‌ها آن راگله‌وارگردآورد و به سوی منطقه‌ای راند که برایشان ناآشنا بود ولی یونانیان که از یکدیگر نفرت داشتند هدایتشان با مردانی بود که آنها را متحد کردند و به راه متقاعد کردن همشهریان خود برای رستگاری یا منافع خاص خود آشنا بودند.» آیا به راستی چنین بوده است؟ این سخنان در واقع چیزی جز ادامهٔ تبلیغات یونان‌گرایانهٔ بوسوئه و ولتر و مونتسکیو و روسو و دیگران[۲] برای کمک به کسب هویتی تازه، جا انداختن مفهوم «ملیت» در غرب که تا آن زمان نداشتند، تبلیغ برای پیروزکردن آرمان طبقه

---

۱. یوزف ویسهوفر، ایران باستان، ترجمه مرتضی ثاقب‌فر، ققنوس ۱۳۷۷، ص ۹.
۲. نک: مجلات ۱ و ۲ و ۴ و ۵ کتاب یونانیان و بربرها نوشته امیرمهدی بدیع، توس ۱۳۸۲.

نوخاسته بورژوازی و نظایر آن نبوده که البته مصرف داخلی داشته و موفق هم شده است. اما در سده بیستم و حتی پایان آن‌که فرهنگ غرب حاکم بر سراسر جهان است چرا؟ این بار چه ضرورتی در کار است؟

خود من به راستی برای هرودوت به عنوان دشمنی اندیشمند و میهن‌پرست بسیار احترام قائلم و حتی او را دوست دارم و هم جانبداری و گزافه‌گویی‌های او را درک می‌کنم و هم دشمنی او را. وقتی یک مورخ دانشمند امروزی بنا به دلایلی که در ذات علوم انسانی است و همین ادوارد هالت کار و دیگران تأکید ورزیده‌اند، نمی‌تواند و می‌گوید حتی نباید به تاریخ و به گذشته بدون جانبداری نگریست، از دشمن بر حق ایران در ۲۵۰۰ سال پیش انتظاری جز این داشتن بی‌خردانه و حتی ابلهانه است. کارل یاسپرس فیلسوف بزرگ معاصر آلمانی (۱۸۸۳ تا ۱۹۶۹) می‌نویسد: «راست است که هر تصویر تاریخی همیشه از نظر تجربی بر پایه انبوهی از وقایع و پیش‌آمدها استوار است، ولی تنها از آن وقایع تشکیل نمی‌یابد. مشاهده و رؤیت همه امور معنوی تاریخی... تنها از راه فهمیدن دست می‌دهد... و سرچشمه فهمیدن ما واقعیت کنونی ماست.»[۱] و آن‌گاه در فصل «شرق و غرب» می‌افزاید: «باختر زمین از ابتدا ـ از زمان یونانیان ـ پایه خود را در تضاد و رویارویی غرب و شرق نهاده است. تضاد باختر و خاور از زمان هرودوت به عنوان تضادی ابدی به خودآگاه شده و همواره به اشکال و صور گوناگون نمایان گردیده است، زیرا هر چیز از هنگامی واقعیت معنوی می‌یابد که از وجود خودآگاه شود. یونانیان باختر زمین را بنیان نهاده‌اند، ولی باختر زمین بدین‌سان که هست پیوسته چشم بر شرق دوخته است و به آن می‌پردازد و درباره آن می‌اندیشد و آن را می‌فهمد [؟!] و به تفاوت خود با آن آگاه می‌شود، از آن می‌گیرد و آن‌چه را می‌گیرد چنان دگرگون می‌کند که مال خودش می‌شود و با آن نبرد می‌کند و در این نبرد، گاه قدرت در این سوست و گاه در آن سو.»[۲] سخن راستگویانه و در عین حال افشاگرانه‌ای است. چشم‌مان پس از هگلِ فیلسوف به یاسپرسِ فیلسوف و عارف معاصر آلمانی روشن. اگر هگل در سده‌های

۱. ک. یاسپرس، آغاز و انجام تاریخ ترجمه محمدحسن لطفی، خوارزمی، ۱۳۶۳، ص ۲۷.
۲. همان، صص ۹۸ـ۹۷.

۱۸ و ۱۹ با رونویسی کامل از اندیشه تضاد زرتشتی و با نبوغ خاص خود خواست بر تثلیث مسیحیت ماله بکشد و «روح جهانی» را با حرکتی شعبده‌بازانه و جغرافیاگونه از خاور دور به خاور نزدیک و سپس یونان بکشاند و حرکت نهایی و به ویژه کامل و متعالی آن را در غرب و به ویژه پادشاهی پروس به پایان رساند(۱)، یاسپرس در سده بیستم با فلسفه «اصالت وجود» عارفانه خود می‌خواهد به ما بقبولاند که فلسفه در اصل از وجود فردی آدمی سرچشمه می‌گیرد و سپس به خردهای دیگر توجه می‌کند تا به آنان در «فهمیدن» هستی کمک کند و یکی از جلوه‌های این «فهم» نیز پی بردن تضاد جاودانی میان شرق و غرب است!! اما آیا به راستی غربیان، شرقیان ـ و به ویژه ما ایرانیان ـ را «فهمیده‌اند»؟ نه نفهمیده‌اند **ولی نیاز دارند که این گونه «بفهمند»** تا وجود خود را بشناسند و هستی خود را با همه نیکی‌ها و بدیهایش **توجیه** کنند. اما دیالکتیک ایرانی در فلسفه زرتشت راز آفرینش را تنها در نبرد تضادها کشف نکرد بلکه در عرفان خود در عشق عناصر متضاد نیز برای نخستین بار کشف کرد چنان که نه تنها دانش دیروزی و امروزی، بلکه عقل سلیم نیز راز آفریده شدن هر موجودی را در آمیزش و عشق دو عنصر متضاد نر و ماده آشکارا می‌بیند و تکرار می‌کند.

ولی ما ایرانیان که امروزه در چنگال غرب اسیریم تنها به نبرد کورکورانه و طبعاً کژروانه با غرب نیاز نداریم، بلکه افزون بر آن و مقدم بر آن به فهم درست از خود و از غرب دیروز و امروز نیز نیاز داریم.

به هر روی در این‌جا از بحث فلسفی می‌گذرم و باز به تاریخ‌نویسی و سرشت آن باز می‌گردم. همان ادواردهالت کار انگلیسی باز در جایی دیگر درباره تاریخ می‌گوید: «تاریخ نوین در زمانی آغاز می‌شود که هم گذشته و هم آینده را دربرگیرد... اگر نسبت به آینده آگاهی نداشته باشیم، تاریخ هم نداریم... همین که انسان‌ها به دست یافتن آرزوهایی برای آینده خود آغاز نمودند، تاریخ گذشته‌شان را نیز کشف یا **ابداع** کردند»(۲) به زبانی دیگر، حتماً باید تاریخ را به درون آرزوها و آرمانهای

---

۱. چون من ۲۰ سال پیش در کتاب آگاهی آریایی به تفصیل درباره هگل و «باهگل» بحث کرده‌ام، در این‌جا از بحث بیشتر می‌پرهیزم.

۲. الف. هـ کار، جامعه نو، ترجمه محسن ثلاثی، امیرکبیر، ۱۳۵۴، ص ۸

کنونی‌مان بریزیم و به آن شکل ببخشیم تا دارای تاریخ شویم، و تاریخ‌نویسی بی‌طرفانه عملاً نه ممکن است و نه سودمند. با این حال همین نویسنده باز صادقانه می‌نویسد: «اگر کوهی از زاویه‌های مختلف به شکل‌های متفاوت نمودار می‌شود، این بدان معنا نیست که کوه از لحاظ عینی یا اصلاً فاقد شکل است یا شکل‌های نامحدودی دارد. چون تفسیر در تحقق واقعیات تلریخ نقش ضروری بازی می‌کند، و چون تفسیر هیچ موجودی دارای عینیت کامل نیست، این دلیل نمی‌شود که بگوییم صحّت و اعتبار همه تفسیرها به یک اندازه است و اصولاً واقعیات تاریخ‌پذیرای تفسیر عینی نیست.»[۱] و پیداست که این نیز سخن درستی است. یعنی اگر مورخی یا قومی بخواهد از رویدادهای واقعی تاریخ خود یا دیگری آگاه شود و اسناد دقیق و گزارش گونه درستی نیز در دسترس نداشته باشد، ناچار است از منابعی بهره بگیرد که رویدادها در آن از غربال ذهن نویسنده دیگری گذشته باشد که واقعیات را به میل خود تفسیر یا تحریف یا حتی **ابداع** کرده است، و بنابراین ناگزیر است تا جایی که در توان دارد از اسنادی دیگر و اگر چنین اسنادی نباشند به یاری روش قیاسی در افسانه‌بافی‌های نویسنده و نیز کشف تناقض‌گویی‌های خود او، سره را از ناسره بازشناسد. بنابراین پانوشت‌های این قلم در سراسر ترجمه کتاب هرودوت تنها به قصد باز شناساندن افسانه‌بافی‌ها یا تناقض‌گویی‌های هرودوت است نه دشمنی با او. چنان‌که هدف پیشینیان بزرگوار من ـ بویژه روان شاد امیرمهدی بدیع با اثر بی‌بدیلش ـ نیز جز این نبوده است.

من سالها پیش در جایی دیگر[۲] به نظر هگل دربارهٔ انواع تاریخ‌نویسی اشاره‌ای گذرا کرده و وعده دادم این موضوع را در جایی دیگر بیشتر بشکافم.

هگل به سه‌گونه تاریخ‌نویسی باور دارد: (۱) تاریخ‌نویسی اصیل یا دست اول که بدون هیچ‌گونه دستبردی از سوی نویسنده به چهره رویدادنگاری ناب و راستگویانه باشد که به آن «گزارش» می‌گوید؛ (۲) تاریخ‌نویسی اندیشیده که همین تاریخ‌نویسی مرسوم است که در واقع ادوارد هالت کار اشاره کرده و می‌گوید که هر تاریخ‌نویسی

---

۱. همان، تاریخ چیست، صص ۴۰ـ۳۹.

۲. مرتضی ثاقب‌فر، شاهنامه فردوسی و فلسفه تاریخ ایران، معین ـ قطره، ۱۳۷۷، صص ۴۰ـ۳۹.

به خواست خود و در قالب اندیشه، ایدئولوژی و آرزوی خود تاریخ را کشف یا ابداع می‌کند؛ و (۳) تاریخ فلسفی و در واقع «فلسفهٔ تاریخ»[۱]. تاریخ هرودوت در بهترین حالت از نوع دوم باید باشد که نیست و نه تنها آشکارا به افسانه‌پردازی و دروغگویی می‌پردازد بلکه ادعای نوع سوم را نیز دارد و از همان سطور نخست کتاب قصد خود را «کشف علل جنگهای یونانیان و بربرها» ذکر می‌کند که به قول هالت کار هیچ کس حتی در دوران باستان این سخن او را جدی نگرفت[۲].

ما در دوره هخامنشی تاریخ‌نویسی از گونه یکم یعنی «گزارش» را داشتیم ولی گونه دوم یعنی به شیوه یونانیان و امروز را نداشتیم. چرا؟ غربیان دوست دارند پاسخ دهند که «چون تمدن پیشرفته‌ای نداشتید یا فاقد آزادی بودید» حال آنکه چنین نبود و درست برعکس بود. علت این بود که چیستی یا ماهیت جامعه ما با جامعه یونانی تفاوت داشت و قصد ما از نوشتن این دیباچه نیز بررسی همین تفاوت است. در این مورد ویژه، یعنی تاریخ‌نویسی، جامعه یونانی نه کشوری واحد داشت، نه دولتی یگانه، و نه دستگاه بایگانی دولتی منظم که در آن به ثبت و ضبط رویدادها بپردازد و درست از همین روست که هرودوت راستگویانه از همان سطور نخست یکی از دو هدف خود را در نوشتن کتاب «جلوگیری از فراموش شدن کارهای آدمیان و دستاوردهای بزرگ یونانیان و بربرها» ذکر می‌کند. اما می‌دانیم که در شاهنشاهی پهناور و جهانی ایران از همان آغاز به گواهی تورات چنین بایگانی عظیمی (که به آنها «کتب تواریخ ایام» می‌گوید)[۳] به خصوص در دو پایتخت بابل و اکباتان و سپس در شوش وجود داشت و این وضع تا پایان ساسانیان نیز ادامه یافت[۴]، و اتفاقاً در زمان ساسانیان بود که چون نیاز به دفاع ایدئولوژیک نیز حس می‌شد، در کنار بایگانی‌های شاهی، تاریخ‌نویسی از نوع «اندیشیده» یعنی «خداینامک»ها نیز پدید آمدند.

---

۱. هگل، عقل در تاریخ، ترجمه حمید عنایت، دانشگاه آریامهر، سال ۲۵۳۶ [۱۳۵۶] صص ۹-۴.

۲. تاریخ چیست، همان، ص ۱۳۰.

۳. نک. کتاب مقدس، عزرا ۴: ۱۶-۱۲؛ استر: ۱:۶ و ۱:۱۰.

۴. به گواهی آگاثیاس مورخ یونانی تبار امپراتوری بیزانس در سده ششم میلادی. نک.
Agathias, The Histories, II. 26.

پس هرودوت پدر تاریخ‌نویسی نبود بلکه پدر تاریخ‌نویسی اندیشیده و ایدئولوژیک بود که بهترین نمونه‌های امروزی آن برخی از تاریخ‌های غربی و بدترین نمونه‌های آن جعلیات و تاریخ تراشی‌های کشورهای کمونیستی است. تاریخ نویسی گزارش‌وار ایرانی روایت بسیار کوتاه و فشرده و درست و بی‌دستبرد رویدادهاست (که سنگ نبشته‌های موجود داریوش و خشایارشا و دیگران شاید نمونه‌ای کوتاهتر از آن باشند) و جامعه از سویی به دلیل تفاوت ذاتی با جامعهٔ فردسالار[1] یونان، جامعه‌ای است «جامعه سالار»[2] (البته به معنای باستانی‌اش که خواهیم گفت) و از سوی دیگر به دلیل نظام استوار و به سامان حکومت و رفاه و قدرت جهانی نیازی به خیالبافی و جعل و ریختن واقعیات در چارچوب آرزوهای خود احساس نمی‌کند. چیزی که پس از اسلام احساس می‌کند و انواع تاریخ‌نویسی فردی رواج می‌یابد که هم از نوع راستگویانه‌اش را داریم (بیهقی) و هم تقریباً آشفته و خیالبافانه و دین‌گرایانه‌اش (طبری) و هم بکلی یاوه و دروغ‌گویانه و چاپلوسانه (مانند اکثر تاریخ‌های پس از سده هفتم هجری تا امروز ـ به استثنای تاریخ مشروطه و تاریخ هجده ساله سیداحمد کسروی که در کنار تاریخ بیهقی از لحاظ راستگویی و بی‌طرفی همتا ندارد).

***

درباره شرح زندگانی هرودوت و توصیف همه جانبه اثر او همراه با ستایش فراوان و نیز توضیح و حتی توجیه خطاهای عجیب او گمان می‌کنم به اندازه کافی در مقدمهٔ مترجم فرانسوی آمده باشد. در خرده‌گیری از هرودوت و افسانه‌پردازی و حتی جانبداری عمدی و غرض‌ورزی او، هم خود یونانیان در دوران باستان اشاره کرده‌اند (چنان که ارسطو او را افسانه‌گوی اما خوش‌بیان می‌دانست[3]، توسیدید

1. Individualist
2. Socialist

۳. به نقل از تاریخ ایران باستان، مشیرالدوله، ص ۷۸.

اصلاً او را به عنوان مورخ قبول نداشت[۱] و حتی گویا در همان زمانِ هرودوت، بسیاری او را به رشوه گرفتن از پریکلس و هواخواهان او و طرفداری از وی متهم می‌کردند[۲] ـ که البته اتهام نبود و در مقدمه مترجم فرانسوی خواندید که ده تالان زر گرفت ـ و پلوتارک نیز که خود اهل شهر تِبِس در ایالت بئوسی بود ۵۰۰ سال بعد کتابی درباره غرض‌ورزیهای هرودوت علیه اهالی بئوسی نوشت[۳] و غیره...) و هم بسیاری از مورخان و متفکران غربی از سده هجدهم تاکنون. بنابراین قصد ندارم گفته‌های بزرگوارانی مانند شاهزاده حسینقلی میرزا سالور (عماد السلطنه)[۴] و به ویژه سخنان فراوان و معتدل امیرمهدی بدیع را در این‌جا تکرار کنم و خوانندگان علاقه‌مند را به آثار آنها ارجاع می‌دهم. و از آن‌جا که در پانوشت‌های متن کتاب هرجا بایسته دیده‌ام نظر خود را داده‌ام، در این‌جا از این مقوله می‌گذرم و می‌خواهم پرسش تازه‌ای پیش نهم، و آن شناخت و مقایسهٔ کوتاه دو جامعه یونانی و ایرانی است. اما پیش از ورود به مطلب به سه ادعای تأسف‌بار دیگر مترجم فرانسوی و نیز به دو نکته مهم در تاریخ هرودوت اشاره می‌کنم.

الف) آندره بارگه می‌گوید نوشتهٔ هرودوت دقیقاً «گزارش» است (ص ۱۳) که ادعایی است حیرت‌انگیز. (البته این ادعای حیرت‌انگیز را هگل نیز دارد هنگامی که از تاریخ دست اول با نام «گزارش» یاد می‌کند از هرودوت نیز درکنار توسیدید و گزنفون نام می‌برد.). گزارش را کسی می‌تواند بنویسد که خود در جریان رویدادها حضور می‌داشته حال آن‌که هرودوت تقریباً در هیچ یک حضور نداشته است (جز دیدار از مصر، زیرا دیدار او از بابل بسیار بعید است به خصوص با خلاف‌گویی‌هایش در آداب و رسوم مردم و به خصوص وصف بابل که با اندازه‌هایی که او می‌دهد وسعت شهر بابل از بزرگترین شهرهای کنونی جهان در سده ۲۱ میلادی نیز بیشتر بوده است!) و هر چه راکه کاهنان یا سایر خبردهندگان به او گفته‌اند نقل کرده: در جاهایی که مسئله برایش اهمیتی سیاسی ـ ایدئولوژیکی

---

۱. امیرمهدی بدیع، همان، ج ۴، دفتر دوم، پانوشت‌های صص ۲۴ـ۲۰.

۲و۴. دیاکونوف، تاریخ ماد، صص ۲۶ و ۲۷.

۴. گزنفون، بازگشت ده هزار تن، ترجمه حسینقلی میرزا سالور، به اهتمام مسعود سالور، انتشارات اساطیر، ۱۳۸۴. مؤخره مترجم، صص ۳۰۲ـ۲۵۵.

نداشته قضاوت را برعهده خواننده گذاشته و با زیرکی اظهارنظر نکرده است، و هرجا که چنین اهمیتی وجود داشته (مانند گزافه‌گویی‌های عجیب و خنده‌دار در مورد ارقام سپاه ایران یا چگونگی شکستهای ایرانیان و غیره) بر آن با قید «بهترین و درست‌ترین روایت» مهر تأیید کوبیده است. چنان‌که قبلاً گفتیم «گزارش» به معنای واقعی چیزی نیست جز آنچه در «رویدادنامه‌ها» و «سالنامه‌های» بابل و آشور و سپس پایتخت‌های ایران وجود داشته است (به گفته تورات که اشاره کردیم «کتاب تواریخ» یا «کتاب تذکره تواریخ ایام» یا «کتاب تواریخ ایام پادشاهان مادی و فارس») و لوحه‌هایی هم که در بابل و آشور پیدا شده‌اند این امر را تأیید می‌کنند. «گزارش» چنان‌که از نام آن برمی‌آید از واقعه‌ای خاص توسط شاهدی عینی برای مقام بالاتر تهیه می‌شد. بنابراین با کیفیتی که تاریخ هرودوت دارد و ما جابه‌جا در پانوشت ذکر خواهیم کرد، نوشته‌های او نه تنها «گزارش» نیست بلکه دقیقاً «ضدگزارش» است.

ب) مترجم فرانسوی طبعاً نیازی نمی‌دیده است که به خود زحمت بدهد و برای شناخت جامعه ایران مثلاً اوستا یا شاهنامه فردوسی را (که هر دو به زبان فرانسه ترجمه شده‌اند) مطالعه کند و یا حتی در خود کتابی که ترجمه می‌کند به مجموعه رفتار کوروش توجه کند. برای او همان چیزهایی که از کودکی، خانواده، مدرسه و سپس دانشگاه در ذهنش فرو کرده‌اند و همه مردم عامی غرب نیز بی‌اختیار و قاطعانه به آن ایمان دارند کافی است. از این‌رو فقط براساس داوری بدبینانه هرودوت و هومر و هزیود درباره تاریخ قضاوت می‌کند (صص ۲۸ـ۲۷) و تاریخ را از دید هرودوت مجموعه‌ای از تحریکات عده‌ای اندک، از سر جاه‌خواهی و آزمندی و خشم و کینه‌جویی می‌داند که هزاران انسان دیگر را بدبخت می‌کنند و لابد دوست ندارد که حتی به کتاب ژرار اسرائیل[1] هموطن خود نیز نگاهی بیندازد، زیرا از پیش باور دارد که هنوز یهودیان دوست دارند پس از گذشت ۲۵۰۰ سال به ایرانیان رشوه بدهند؟! این جناب اگر شاهنامه را با هومر مقایسه می‌کرد، می‌دید که نبردهای شاهنامه نه از سر جاه‌خواهی یا بر سر ربوده شدن زنی شوهردار چون هلن، بلکه به انگیزه نبرد جاودانه نیکی با بدی انجام می‌گیرد و انگیزه‌ای کاملاً

۱. ژرار اسرائیل، کوروش بزرگ، ترجمه مرتضی ثاقب‌فر، ققنوس، تهران، ۱۳۸۰.

اخلاقی و والا دارد. یا اگر با اوستا و حتی ریگ ودای هندیان آشنا بود یا (از آن کمتر) کتاب ساده‌ای را از خاورشناسان هموطن خودش مطالعه می‌کرد، در می‌یافت که تمام اقوام آریایی هند و ایرانی، نه تنها به وجود خود بلکه به وجود همسایگانشان هم آگاهی داشتند و دارای والاترین مینوهای بشری بودند که برای یونانیان تصورش هم ناممکن بود، و همین ناممکن بودن، سرچشمهٔ تمام این سوءتفاهم‌ها بوده و هنوز هم هست.

ج) این که هرودوت «آزادی» را می‌ستاید و ایرانیان را «برده» شاهان خود می‌داند که از ترس مرگ و تازیانه به جنگ آمده‌اند چندان شگفت نیست، زیرا نه تنها در دشمنی خود با ایرانیان حق داشته، بلکه در بسیاری از موارد نیز به بسیاری از شنیده‌های خود و گفته‌های دیگران باور می‌داشته است. اما وقتی مترجم فرانسوی قرن بیستم نظر او را تأیید می‌کند و می‌ستاید معلوم می‌شود که او نیز با وجود تمام پیشرفتهای امروزی در علوم مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی و... هنوز مانند زمان هرودوت از سرشت متفاوت دو جامعه ایران و یونان ناآگاه است. راستش من که ندیده‌ام هیچ محقق غربی - جز یوزف وُلسکی در تاریخ اشکانیان - معنای «بنده» [بندک] فارسی را بفهمد و آن را به Slave (انگلیسی) یا esclave (فرانسه) به معنای «برده» ترجمه نکند (چنان‌که حتی دانشمندی مانند حمید عنایت نیز برده را به «بنده» برمی‌گرداند و همه لغت‌نامه نویسان ما نیز برای این واژه‌ها معانی «برده» و «بنده» را به یکسان مترادف یکدیگر می‌آورند). امروزه هم غربیان همگی واژهٔ «بربر» یونانی را که به معنای «بیگانه» و کسی بوده که زبان یونانی نمی‌دانسته، به راحتی به معنای «وحشی» به کار می‌برند، که نمایانگر وجود همین «سوءتفاهم» [؟!] ۲۵۰۰ ساله و عدم علاقه غربیان به رفع این سوء تفاهم است و چنان‌که در نوشته‌های هگل و یاسپرس دیدیم (و از این نمونه‌ها بسیارند) پافشاری غربیان در ادامه این دشمنی و حتی لزوم آن، و بنابراین طبعاً بی‌علاقگی به شناخت تفاوتهای ذاتی دو جامعه یونانی و ایرانی یا وارونه جلوه دادن آنهاست.

د) هرودوت که به تأیید مترجم فرانسوی (ص ۲۷) از قدیمی‌ترین حرکات جمعیتی حوضهٔ شرقی مدیترانه (پلاسگه‌ها، فنیقی‌ها، هلن‌ها، آخایی‌ها،

دوریایی‌ها، ایونی‌ها) سخن می‌گوید و در همان صفحهٔ نخست کتاب خود ادعا می‌کند با «وقایع نگاران» ایرانی نیز گفتگو کرده است، در هیچ جا مطلقاً اشاره‌ای ندارد که احیاناً یک راوی ایرانی از مهاجرت آریایی‌ها به ایران حتی به صورت افسانه سخنی گفته باشد، و آیا این دلیلی نیست که اصولاً ایرانیان چنین خاطره‌ای نداشته‌اند؟ آن هم به این دلیل ساده که اصلاً چنین مهاجرتی واقعیت نداشته و این مهاجرت ساخته و پرداخته نظریه‌پردازان غربی است؟

ه) هرودوت هنگام بحث دربارهٔ سوریه و فلسطین و مصر از هرکس و هر قومی سخن می‌گوید بجز قوم یهود، و هنگام گفتار درباره فروگشودن بابل توسط کوروش نیز مطلقاً اشاره‌ای به آزاد کردن اسیران و بردگان و به ویژه اسیران قوم یهود ندارد (حال می‌گذریم از منشور کوروش که می‌انگاریم از آن ناآگاه بوده است). اما اگر او چنان که ادعا می‌شود به بابل رفته و با کاهنان آن‌جا سخن گفته چگونه ممکن است آنان درباره واقعه‌ای به اهمیت اقدامات کوروش و خدمت او به خدای مردوک و دیگر خدایان بابل و آن‌چه در «استوانهٔ کوروش» تأیید شده است چیزی به هرودوت نگفته باشند؟ در این‌جا با مورخ غربی است که انتخاب کند: یا استوانه کشف شدهٔ کوروش جعلی و همچنین محتویات کتاب مقدس (عهد عتیق) سراپا ساختگی و دروغ است، یا هرودوت اصلاً پایش را به بابل نگذاشته، ودر سراسر کتاب نیز تنها چیزهایی را مطرح کرده است که خود می‌خواسته دیگران، و به ویژه آتنی‌ها، باور کنند.

جامعه و دین یونانی (مردم سالاری و فردسالاری)

من در ۱۳۶۰ در کتاب آگاهی آریایی به تفصیل درباره ادیان و دولتهای سراسر خاورمیانه باستانی و از جمله ایونی‌ها و یونانیان سخن گفته‌ام اما چون این کتاب به دلایلی روشن انتشار نیافته است، در این‌جا ناچارم به کوتاهی و تنها در ارتباط با گفته‌های خود به دو جامعه یونانی و ایرانی اشاره کنم.

هگل در خرد در تاریخ می‌گوید: «هر دولتی بر پایه دین استوار است... و از آن ریشه

می‌گیرد... و تا ابدنیز هستی خود را از دین خواهدگرفت»[۱]. منظور از دین در این جا نه تنها وجدان درونی و باورهای ماورای طبیعی بلکه افزون بر آن همان چیزی است که امروزه به آن ایدئولوژی و جهان‌بینی می‌گوییم که نه تنها بنیاد دولت را در هر جامعه، بلکه شالوده زندگی و مناسبات اقتصادی، اخلاقی و فرهنگی را نیز بنا می‌نهد. و در جایی دیگر نیز می‌افزاید: «دین یک قوم، آگاهی آن قوم از هستی خود و از برترین هستی است. این آگاهی نمودار ذات و گوهر کلی آن قوم است. یعنی انگاره (تصور) هر قوم از خدا برابر است با انگاره (تصور) آن قوم از خویشتن و از پیوندش با خدا. از این رو، دین آن قوم نمودار انگاره‌اش از خویشتن خویش نیز هست.»[۲]

و من چنان‌که در شاهنامه فردوسی و فلسفه تاریخ ایران نیز نوشته‌ام[۳] برای شناخت‌گوهر هر دین باید بتوان به چهار پرسش زیر پاسخ داد: (۱) چیستی یا ماهیت خداوند؛ (۲) فلسفه آفرینش؛ (۳) پیوند میان آدمی و خداوند؛ و (۴) نقش آدمی در گیتی.

بنابراین برای این که راز حرکات اجتماعی، تشکیل دولت و ماهیت آن، نهادهای اقتصادی و خلق و خوی مردم جامعه‌ای را دریابیم باید به دین آن مردم رجوع کنیم.

و اما همان هگل درجایی دیگر درباره یونان باستان می‌نویسد: «اگر بناست که نام خدا واژه‌ای بی‌معنا نباشد باید خدا را ذاتی بدانیم که مبدأ نیکی و نیکخواه است و می‌تواند از وجود خویشتن به ما خبر دهد. به پندار یونانیان باستان خدایان موجوداتی حسود بودند و در افسانه‌های یونانی از حسد خدایان بسیار گفته شده است و چنین گمان می‌رفته که ذات خدایی دشمن شکوه و بزرگی است و رسالت خدایان آن است که بزرگان را خوار گردانند.»[۴] و دیوید هیوم فیلسوف سده هجدهم انگلستان نیز می‌افزاید: «هرودوت به ویژه پروایی ندارد که در بسیاری جاها به

۱. همان، ص ۱۴۲.
۲. هگل، عقل در تاریخ، ص ۱۳۸.
۳. ص ۱۱۲.
۴. هگل، همان، ص ۴۷. و نیز ← هرودوت، I، ۳۳-۳۲ و نیز مقدمه مترجم دربارهٔ وجود این روحیه در آثار هومر و هزیود و هرودوت در زمینه بدبینی نسبت به سرنوشت انسان و این‌که حسادت خدایان در کمین خوشبختی آدمی است از زبان سولون.

خدایان نسبت حسادت دهد، و حسادت احساسی است که از میان همه احساسها بیشتر در خورِ پستی و خوی اهریمنی است.»[۱]

با این مقدمهٔ کوتاه، با فشردگی ببینیم یونانیان چه دینی داشتند و در نتیجه رابطه‌شان با زندگی و هستی و خدا چگونه بود و بر این اساس چه دولتی را پایه گذاشتند:

می‌دانیم که یونانیان به صدها خدای مذکر و مؤنث متعدد و به اصطلاح «ارباب انواع» باور داشتند که مهمترین آنها زئوس (خدای خدایان و فرمانروای آسمان)، آفرودیت (خدای عشق و زیبایی و شهوت)، آتنه (خدای هوش و جنگ و صلح)، هرمس (محافظ مسافران و حامی دزدان و تاجران و ...)، آرتمیس (الهه شکار و تیراندازی و حامی جانوران وحشی و ...) و آپولون (خدای خورشید و موسیقی و...) بودند. این خدایان به یکدیگر و به انسان حسادت می‌کردند، نیرنگ می‌زدند، یکدیگر را فریب می‌دادند (و از انسان نیز فریب می‌خوردند!)، خیانت می‌کردند، با هم می‌جنگیدند و... اما مهمتر از همه بنا به معیاری که گفتیم از نظر ما فلسفهٔ آفرینشِ این دین است. براساسِ «دین ـ اسطوره» ایشان، زئوس خدای خدایان خود فرزند کرونوس یا «زمان» است. این «زمان» برخلاف «زروان اکرانه» (=زمان بیکرانه) ایرانی که دوستدار آفرینش و آن هم فقط آفرینش نیکی است، خواستار هیچ گونه آفرینشی نیست. خدای هولناکی است که پیوسته فرزندان خود را می‌بلعد و از میان برمی‌دارد. زئوس یکی از فرزندان اوست که فقط با ترفند مادرش «رئا» می‌تواند از مرگ رهایی یابد. اما همین زئوسِ جان به‌در برده نیز که خود دزدانه و به حیله زاده شده و زنده مانده است، خواستار آفرینش نیست و تنها پسرعمویش که غولی است به نام «پرومته» با ترفند و دور از خواست و آگاهی زئوس آدمیان را می‌آفریند (که دلیلش را هیچ کس نمی‌داند) یعنی روزی هوس می‌کند آدم را از گِل بسازد و می‌سازد. آنگاه برای جان بخشیدن به آن در پنهان جرقه‌ای از آتش وجودی زئوس را می‌رباید و در او می‌دمد و بدین گونه آدمیزاد آفریده می‌شود. زئوس که خودبا نیرنگ مادر جان به در برده از این ترفند سخت به خشم می‌آید و کینه‌جویانه پرومته

۱. هیوم، تاریخ طبیعی دین، ترجمه حمید عنایت، خوارزمی، ۱۳۴۸، ص ۱۱۰.

شوربخت و آفریدگار انسان را در ستیغ قفقاز به بند می‌کشد و کرکسی را می‌گمارد تا جگربند او را تا جاودان بخورد. و سپس برای انتقام از آدمیانی که به رغم خواست او آفریده شده‌اند، توفان سهمگینی برمی‌انگیزد تا نژاد و تخمهٔ آدمی را به کلی از میان بردارد. اما «دوکالیون» پسر «پرومته» که همانند نوح در قایقی نشسته است از مرگ رهایی می‌یابد و پس از فرو نشستن توفان از بالای سر خود انبوهی سنگ ریز و درشت به پایین پرتاب می‌کند و از هر سنگی آدمی پدیدار می‌شود(۱).

اگر بخواهیم از درون پوستهٔ خرافی این افسانه، هسته و گوهری ژرف‌تر بیرون بکشیم مگر نه آن است که ناچار به این نتیجه می‌رسیم که این اسطوره، پنداری نیستی‌گرا و بدبین نسبت به خدا و انسان و آفرینش و گیتی و سرنوشت آدمی است؟ خدا (زئوس) خود هستی‌اش میوهٔ حیله و تصادف است، و نیز انسان هستی‌اش باز بهرهٔ ترفند و اتفاق و هوس خدای شوربخت و کم مرتبهٔ دیگری (پرومته) است که تا ابد باید کیفر آفرینش او را بچشد. آیا بیش از این می‌توان انسان را نومید و بدبین و بیچاره و بلاتکلیف پنداشت و در جهان رها کرد تا خود نیز همچون خدایانش جز هوس و بی‌منطقی و حیله و جنگ و ستیز و به بردگی کشاندن ضعیف‌تر از خود و افسارگسیختگی نشناسد؟ و این دقیقاً پایه اقتصاد، اجتماع، و اخلاق جامعه یونانی را تشکیل می‌دهد. انسانی که نه گذشته‌ای و نه آینده‌ای و نه غایتی می‌شناسد و نه منطقی در هستی خویش و زندگی خویش و سراسر گیتی می‌یابد.

اگر دینی فلسفهٔ آفرینش گیتی و آدمی را چیزی تصادفی و غیرمنطقی و بوالهوسانه و بی‌خردانه و برخلاف خواست خدایان بداند؛ اگر دینی این خدایان گوناگون را نیز بازشت‌ترین ویژگی‌های انسان‌گونه بشناسد که پیوسته در پی سودهای فردی خویشتن‌اند و بر سر خواهش‌های شهوانی یا رشک‌ها و خشم‌ها و جز آن، در نبردی جاودانه با یکدیگر به سر می‌برند، و اگر دینی بدین‌گونه هیچ غایتی نه در کردار و اندیشه و خواست و خرد خدایان خویش و نه در زندگی زمینی موجودات نشناسد، آشکارا پیداست که مؤمنان به آن دین و یکایک افراد جامعه‌ای

---

۱. نک. کتابهای فراوانی که به زبان فارسی درباره اسطوره‌های یونانی و رومی به زبان فارسی ترجمه و تألیف شده است که قدیمی‌ترین آنها: فرهنگ اساطیر یونان و روم (۲ جلد)، نوشته پیرگریمال و ترجمه احمد بهمنش است و جدیدترین آنها سیری در اساطیر یونان و روم نوشتهٔ ادیت هامیلتون ترجمهٔ عبدالحسین شریفیان.

که چنین کیشی داشته باشد، برای زیست خویش الگویی جز خواسته‌ها و کردارها و منش‌های خدایان خویش نمی‌توانند داشته باشند. این انسانها نومیدانه و ناخواسته به جهان پریشانی فرو لغزیده و در آشوبکده‌ای گیر افتاده‌اند که همچون خدایان خویش هیچ منطقی نمی‌شناسند جز هر یک در پی منافع شخصی خود بودن. برای این منافع نیز هیچ حدّ و مرزی تعیین نشده است. زیرا جامعه‌ای که دستگاه یزدان‌شناسی و جهان‌شناسی آن هیچ کرانه و هیچ منطقی برای خواسته‌ها و کردار خدایان و دستگاه آفرینش نمی‌شناسد، به دشواری می‌تواند برای کردار و خواسته‌های فردی، کرانه‌ای بشناسد و بر آنها لگام زند. چنین جامعه‌ای احساس می‌کند زندگی‌اش رو به تباهی و پایان است. بدیهی است منافع فردی در پهنهٔ زندگی با یکدیگر برخورد می‌کنند زیرا نه تنها اندازه‌ای برای آنها شناخته نشده است بلکه کل جامعه از بُن غایتی و فرجامی برای خود نمی‌شناسد تا «خود»های فردی خویش را با آن نزدیک و سازگار کند. همان‌گونه که خدایان سرکشانه و بی‌کرانه در پی خواست‌های ویژه خویش هستند و هیچ منطقی جز خودپرستی و گرایش به چیرگی و تسلط و بنده کردن دیگران در پس آن نهفته نیست، آدمیان نیز یگانه هدفشان برآوردن خواست‌های بیکرانهٔ فردی است. در این آشوبکدهٔ بی‌قانون، هر که نیرومندتر و نیرنگ‌بازتر باشد پیروزتر است. پس یگانه معیار ارزش فرد و ملاک برتری او بر دیگران بر دو عامل بنیادی استوار است: الف) نیروی جسمی؛ ب) میزان ثروت. این دو عامل در پیوندی دو سویه‌اند و بستگی نزدیکی با یکدیگر دارند. یعنی کسی که یکی از آنها را داشته باشد، آن دگر را نیز می‌تواند به نحوی برای خود فراهم سازد. چنین جامعه‌ای هرگز نمی‌تواند با جامعه‌های کوچک همانند خود کنار آید و به یگانگی و دوستی رسد و دولت یگانه و نیرومندی برپا دارد. همان‌گونه که در درون هر یک از این شهرهای «مستقل» سودهای فردی، پیوسته با هم در برخورد و ستیزه‌اند. در چهرهٔ بیرونی نیز این «دولت ـ شهر»ها هر یک، سر خویش گرفته و به راه خویش می‌روند و سود خویش می‌جویند، و از این رو این «دولت ـ شهرها» نیز پیوسته با یکدیگر در حال ستیزند؛ از هم کشتار می‌کنند و مردان و زنان و کودکان یکدیگر را به بردگی می‌برند، همان گونه که در درون

خودشان نیز اگر بدهکاری وام خویش را نتواند در زمان تعیین شده بپردازد، خود به خود بردهٔ فردطلب کار خواهد شد. این مردم هیچ‌گاه با هم کنار نخواهند آمد مگر آن‌که خطری طبیعی یا انسانی، یعنی از سوی مردمان دیگر، آنها را تهدید کند. در صورت نخست، گروه گروه به پرستشگاهها و بتخانه‌ها روی می‌آورند و به دعا و قربانی و مویه و زاری می‌پردازند، و در صورت دوم به ناگزیر و موقتاً و تا زمانی که خطر دشمن بیرونی برجاست با هم یگانه می‌شوند و با از میان رفتن خطر، باز از هم می‌گسلند و آشوبکدهٔ پیشین جای همبستگی موقتی پسین را می‌گیرد. این دقیقاً وضع «جهان یونانی» هنگام روبه‌رو شدن با «جهان ایرانی» است: جنگهای دائمی با یکدیگر، به آسانی مزدور ایران علیه یونانیان دیگر شدن و خیانت و رشوه‌ستانی، گروهی خردمندتر سر به فرمان ایران نهادن و از برکت صلح و رونق آرامش برخوردار شدن، گروهی دیگر با اتحادی موقتی در برابر ایران ایستادن و به محض رفع خطر دوباره با یکدیگر به جنگ پرداختن (جنگهای سی ساله آتن و اسپارت و متحدانشان علیه یکدیگر معروف به «جنگهای پلوپونز») و سپس صلحی پایدارتر به برکت مداخله ایران و برقراری «صلح شاهانه».

چنین جامعه‌ای با آن برداشت و با چنان فلسفه‌ای از زندگی، اگر طبیعت سرزمینی و وضع جغرافیایی‌اش مانند جزایر و بنادر یونانی باشد، شهرهای آن جدا از یکدیگر و نامتحد و دشمن و در نبردهای پیاپی با هم روزگار می‌گذراند، و اگر مانند روم طبیعت سرزمینی و وضع جغرافیایی‌اش امکان برپایی دولتی یگانه را به آن بدهد، آن دولت، دولتی خواهد بود خونریز و ویرانگر و برده‌ستان، در حالی که وضع درونی و ارزشهای اخلاقی و اجتماعی‌اش همانند جامعهٔ نخست است: آشوبکده‌ای همچون جنگل جانوران (البته از جانوران بی‌گناه پوزش می‌خواهم چون آنان تنها برای سیر کردن شکمشان چنین می‌کنند و به محض سیری دست از دریدن یکدیگر برمی‌دارند حال آن‌که آدمی سیری‌ناپذیر است) که هرکس نیرومندتر و توانگرتر باشد پیروزمندتر است و دیگران را برده و خدمتگزار خویش خواهد ساخت. اگر در جامعهٔ نخست، به دلیل کوچکی شهرها و وجود «دولت ـ شهرها» امکان برپایی جمهوری انسان‌های آزاد و برده نشده‌ها (که تعدادشان از ده درصد

جمعیت شهر نیز کمتر است) برای زمانی کوتاه و گذرا وجود دارد، در جامعه دوم چنین امکانی نیز وجود ندارد و آن جمهوری و دموکراسی دروغین به تندی به یک خودکامگی ستمگر تبدیل می‌شود. چنان‌که به نوشته هگل «سزار ماهیت آن‌چه را جمهوری یا دموکراسی روم نامیده می‌شد خوب می‌شناخت... سزار می‌دانست که جمهوری دروغی بیش نبود...»(۱) و از این رو خود «امپراتوری مستبد» شد.

در چنین جامعه‌ای - چه از گونه نخست چه دوم - ستمگری و برده ساختن دیگران **نمی‌تواند** وجود نداشته باشد و فیلسوفانش نمی‌توانند به درست جلوه دادن بردگی نپردازند، همان‌گونه که میراث دارانش - مانند هگل و مارکس و دیگران - نیز نمی‌توانند بردگی را بایستهٔ چنین جامعه‌ای ندانند و از این رو به توجیه آن پرداخته و کوشیده‌اند بایستگی آن را با بافته‌های فلسفی خود به سراسر گیتی تعمیم دهند(۲). در چنین جامعه‌ای «بخشی از مردمان» آزادند همان‌گونه که در جنگل «بخشی از جانوران که نیرومندترند از دیگران آزادترند». مفهوم راستین «آزادی» در جامعه‌های یونان و روم چنین است: آزادی بیکرانه و بی‌مرز توانگران و زورمندان وبردگی بیشترین بخش مردم. مثلاً در آتن روزگاری در برابر ۲۰۰ هزار برده حدود ۲۰ هزار شهروند «آزاد» وجود داشت و روزگاری دیگر -گویا در عصر معروف به عصرِ درخشان پریکلس(۳) -که از حدود ۵۰۰ هزار جمعیت آتن ۴۵۰ هزار تن آنان برده بودند.

چنین است که در یونان، زندگی اخلاقی و اجتماعی به تندی رو به تباهی می‌گذارد. زمانی که «دولت - شهرهای» آن به زیر فرمانروایی شاهنشاهان ایران درمی‌آیند و قانونی همگانی و دادگرانه بر آنها فرمان می‌راند و به‌گفته هگل «فروغی که از پیش خود می‌درخشد و ملت‌های زیر دست خویش را برمی‌انگیزد که راه

---

۱. هگل، عقل در تاریخ، ص ۱۱۵-۱۱۴.

۲. البته کارل مارکس در اواخر عمر هوشمندانه دریافت که وضع خاورمیانه و ایران تفاوت داشته و نظریه ناقص «شیوه تولید آسیایی» را به عنوان منشاء استبداد آسیایی مطرح کرد که سپس ویتفوگل در کتاب استبداد آسیایی آن را گسترش داد.

۳. نک. جلد چهارم تاریخ باستان کمبریج به ترجمه همین قلم که چون در چاپخانه است جزئیات را به یاد ندارم.

تکامل در پیش گیرند و فردیت خود را استوار کنند»، فرهنگ یونان (و در واقع ایونیه) رو به شکوفایی می‌گذارد و دانش و فلسفه‌ای مثبت و اهورایی و هستی‌گرای در آن رو به رشد می‌گذارد و فرزانگان هفت‌گانه پیدایش می‌یابند و تاریخ‌نویسان و دانشمندان پدیدار می‌شوند، و آنگاه که پرتو این «فروغ» از یونان رخت برمی‌کشد، جامعه به تندی رو به سراشیب تباهی می‌نهد، فلسفه ابزار دست نیرنگ بازان سوفسطایی می‌شود، فرزانگانش نومیدانه می‌کوشند تا راهی برای رهایی از این تباهی بجویند، افلاطون به عرفانِ برداشتی خود از اندیشه زرتشت پناه می‌برد و سرانجام نوعی جامعهٔ کمونیستی را پیشنهاد می‌کند (کتاب جمهوری)، سقراط جام شوکرانِ این جامعهٔ تبه‌کار را به اتهام دشمنی با خدایان دیوانه‌اش سرمی‌کشد و اعدام می‌شود، و تنها در ارسطو است که فلسفه و اندیشه می‌بالد و رشد می‌کند چرا که او امید و آرزوی «ظهور یک منجی» را دارد تا یونان را از این آشوب و تباهی برهاند و از همین روست که اندیشه و دانش خود را در اختیار جوان نیرومند ولی تبه‌خویی چون اسکندر مقدونی می‌نهد. این اسکندر درست که نیرومند است و جاه‌خواه، اما او نیز در دامان چنین جامعه و فرهنگی پرورش یافته است. درست است که ماهی بزرگ ماهی‌های کوچک را می‌بلعد و سودهای خصوصی یکایک شهروندان یونانی در قربانگاه این خدای تازه قربانی می‌شوند، لیک این ماهی بزرگ «شاه بزرگ» ایران نیست تا «دادی» (= قانونی) بشناسد و نمودار «نیکی» باشد. او در دامن دین و فرهنگی پرورش نیافته است تا به قانونی ایزدی و منطقی آسمانی آشنایی داشته باشد و بتواند آن را همچون الگویی برای فرمانروایی زمینی خویش به کار گیرد. او پروردهٔ همان آشوبکده‌ای است که جز زر و زور چیزی نمی‌شناسد و زادهٔ دامان مادری است که در هرزگی شهرهٔ شهر است و پرورش یافتهٔ مکتبِ پدری است که جان خود را بر سر یکی از آن کینه‌ها و ستیزه‌های همجنس بازانهٔ رسوا از دست می‌دهد.

این است آن «آزادی دل انگیزی» که هگل از آن نام می‌برد و این است آن «فردگرایی» یونانی: فردی رها شده در جهانی دشمن‌خو و پرستیز و دربند هوسهایی جزئی که جز برآوردن آنها غایتی نمی‌شناسد. پس آیا گزافه است اگر بگوییم که

«دموکراسی یونانی» (و البته در درجه اول آتنی) نه «مردم سالاری» بلکه «دمون کراسی» یعنی «دیوسالاری» است که زورمندان پیوسته ناتوان‌ترها را به بردگی می‌کشانند؟ اگر جز این است چرا ارسطو این بزرگترین دانشمند یونان «دموکراسی» را شکل انحرافی و بد «جمهوری» می‌داند؟ به نوشته او «این هر سه نوع حکومت [پادشاهی، آریستوکراسی و جمهوری] گاه از راه راست بیرون می‌افتند و انحراف می‌پذیرند، پس حکومت پادشاهی به **حکومت ستمگر**، آریستوکراسی به اُلیگارشی، و **جمهوری به دموکراسی** مبدل می‌شود. حکومت ستمگر آن است که فقط به راه تأمین منافع فرمانروا کشیده شود، اُلیگارشی آن است که فقط به صلاح توانگران و ثروتمندان عمل کند [مانند آتن] و دموکراسی حکومتی است که فقط به صلاح تهیدستان نظر دارد.»[۱]

بدین گونه می‌بینیم که حتی ارسطو «دموکراسی» را بنا به تجربه عینی خود در آتن بهترین نوع حکومت نمی‌داند ولی به خطا آن را حکومتی می‌پندارد که به صلاح تهیدستان نظر دارد حال آن‌که دموکراسیِ خود خواندهٔ آتن (و مورد پذیرش و ستایش اکثر غربیان امروزی) اولاً چیزی جز اُلیگارشی نبود، ثانیاً فقط منافع ثروتمندان رادرنظر داشت و طبقه حاکم آن ثروتمندترین افراد جامعه بودند.

حتی هنگامی که فردی مانند سولون (۵۵۹ـ۶۴۰ ق. م) که او را یکی از هفت فرزانه بزرگ یونان شناخته‌اند (و از قول هرودوت خواهیم دید که چه دیدگاهی نسبت به زندگی انسان دارد ← I، ۳۳ـ۲۹) در آتن به مقام «آرخوندی» یعنی فرمانروایی شهر رسید، نخستین اقدام بزرگش برانداختن وامهایی بودکه بر دوش هزاران کشاورز سنگینی می‌کرد و آنان را در معرض خطر برده شدن قرار داده بود، همین سولون جامعه آتن را براساس مالکیت زمین و در واقع **براساس میزان دارایی و درآمد** به چهارگروه تقسیم‌کرد[۲] (که چنان‌که اشاره کردیم البته بردگان آدم حساب نمی‌شدند و به آنان «آندرو پودون» یعنی «آدمی‌پا» یا به سخن درست‌تر «جانور دوپا» می‌گفتند): (۱) «پنتاکوس مدیمن‌ها» یعنی «پانصد مدیمن‌ها» یعنی کسانی که

۱. ارسطو، سیاست، ترجمه حمید عنایت، حبیبی سال ۱۳۵۸، ص ۱۲۰ [کتاب سوم، ۴:۵].
۲. ارسطو، اصول حکومت آتن، ترجمه باستانی پاریزی، حبیبی، تهران ۱۳۵۸، صص ۲۴ـ۲۲ (۷:۲).

در سال ۵۰۰ مدیمن[1] یا حدود ۲۶۵۰۰ لیتر گندم یا معادل آن شراب و روغن زیتون درآمد داشتند؛ (۲) «هیپایس‌ها» یا «اسواران» که دارای دست کم یک اسب و سالانه حدود ۳۰۰ مدیمن (۱۵۸۰۰ لیتر) درآمد بودند؛ (۳) «زئوگیتاها» یا «جفت‌داران» یعنی دارندگان یک جفت گاو شخم‌زن که درآمدشان در سال برابر با حدود ۲۰۰ مدیمن (۷۹۰۰ لیتر) بود؛ و (۴) «تِت‌ها» یا «مزدبگیران» که کمترین درآمد را داشتند. بنا به قانون سولون تنها سه طبقه نخست می‌توانستند رای بدهند، اما حق انتخاب مأموران بلندپایه مانند آرخوندها **تنها متعلق به طبقه اول بود.** البته طبقه چهارم حق رای در «انجمن مردم» یا «مجمع عمومی» را برای انتخاب مأموران و تصویب قوانین داشتند. این نمونه را فقط از آتن آوردم که «نمونه دموکراسی» و الگوی بعدی جوامع غربی شد، حال آن‌که اسپارت و اکثر دولت ـ شهرهای دیگر همین «دموکراسی» را نیز نداشتند و در عوض همگی مانند آتن اقتصادشان مبتنی بر برده‌داری و حکومتهایشان استبدادی بود. به عنوان مثال: در اسپارت یونانیان مردمان بومی سرکوب شده آن‌جا را برده کرده و به آنان «هلوت» می‌گفتند، یا در جزیره کرت طبقه «منویتس‌ها» و در آرگولیس طبقه «گومنتس»ها و جز آن. برای آن‌که تصوری از میزان درآمدهایی که در پیش اشاره کردم به دست آورید، یادآوری می‌کنم که نوشته‌ای متعلق به سال ۴۱۴ ق. م. پیدا شده که نشان می‌دهد ۱۶ برده در آتن به قیمت‌هایی میان ۷۰ تا ۳۰۱ دراخما به فروش رسیدند حال آن‌که دستمزد متوسط یک آموزگار در همان شهر آتن در همان زمان یعنی در زمان سقراط (۴۷۰ تا ۳۹۹ ق. م.) برای یک دوره آموزش فرزند یکی از توانگران ۵۰۰ دراخما بوده است[2]!

---

۱. medimen: واحد پول، سکه برنزی قدیم مصری برابر با $\frac{1}{4}$ پیاستر.

2. Toel, Greek Historical Inscsiptions, V.I, 79, Oxford, 1933-48.

و نیز بنگرید به:

الف) افلاطون (دوره آثار) ج I، رساله آپولوژی، ترجمه محمدحسن لطفی، ص ۲۲ـ۲۰ (شماره ۲۰).

ب) شرف‌الدین خراسانی، نخستین فیلسوفان یونان، فرانکلین ۱۳۵۰، ص ۵۵.

جامعه و دین ایرانی: شاهنشاهی و جامعه‌سالاری

از آن‌جاکه درگذشته هم در آگاهی آریایی و هم در شاهنامه فردوسی و فلسفه تاریخ ایران درباره دین مزدیسنا یا زرتشت به تفصیل سخن گفته‌ام در این‌جا از دوباره‌گویی می‌پرهیزم و خواننده را به این نوشته‌ها ارجاع می‌دهم. تنها اشاره می‌کنم که:

چه به اسطوره‌هایی دینی نظیر «افسانهٔ زروانی» یا بندهشن بازگردیم و چه به «فلسفه زرتشت» در گاهان که البته دریافت آن دشوارتر است، در هر سه حال به فرآیندهای زیر می‌رسیم:

الف) آفرینش

۱. در افسانه زروانی، اهورامزدا و اهریمن دو برادر همزادند که از زهدان زروان اکرانه (= زمان بی‌کرانه) زاده شده‌اند و چون زروان خواهان زادن نیکی و هستی یعنی اهورامزدا بوده نه بدی و نیستی یعنی اهریمن، پس خود (زمان) را کرانمند می‌سازد تا این دو نبرد کنند ولی در پایان این کرانه نیکی است که بر بدی چیره خواهد شد[۱].

۲. درکتاب بندهش[۲] که به منزله یکی ازکتابهای دینی زرتشتیان است و در اواخر سده سوم هجری نوشته شده است و می‌خواهد زبانی فلسفی ـ دینی داشته باشد لیک به دام اسطوره فرو می‌لغزد نیز گفته می‌شود:

> «هرمزد [اهورامزدا] فرازپایه با همه ـ آگاهی [دانش کامل] و بهی، زمانی بی‌کرانه در روشنی می‌بود...
>
> اهریمن در تاریکی به‌پس دانشی و زدار کامگی [نابودی خواهی] ژرف پایه بود... میان ایشان تهیگی [خلاء] بود که وای [باد، جوّ] است که آمیزش [دو نیروی اهریمنی و اهورایی] به اوست... (ص ۳۳)
>
> هرمزد به همه ـ آگاهی دانست که اهریمن هست، برتازد و (جهان را) به رشک کامگی فرو گیرد... اهریمن به سبب پس دانشی از هستی هرمزد آگاه

۱. مهرداد بهار، پژوهشی در اساطیر ایران، توس، تهران ۱۳۶۲ صص ۲ـ۱۲۱.
۲. فرنبغ دادگی، بندهش، گزارنده مهرداد بهار، توس، تهران ۱۳۶۹.

نبود؛ سپس از آن ژرف پایه برخاست، به مرز دیدار روشنان آمد. چون هرمزد و آن روشنی ناملموس را دید به سبب زدار کامگی و رشک گوهری فراز تاخت برای میراندن تاخت آورد... بسی دیو آفرید: آن آفریدگان مرگ‌آور مناسب برای نبرد [با اهورامزدا] را... پس هرمزد به همه ـ آگاهی دانست که اگر او را زمان کارزار (تعیین) نکنم، آن‌گاه تواند کرد بر آفریدگان من همان‌گونه که تهدید فراز برد و نبرد و آمیختگی همیشگی (خواهد شد) و او را توانایی (خواهد بود) در آمیختگیِ آفرینش نشستن و (آن را) از آنِ خویش کردن... (ص ۳۴)

هرمزد به اهریمن گفت که «زمان کن تا کارزار بدین پیمان به ۹ هزار سال فراز افکنیم» زیرا دانست که بدین زمان کردن [= با این محدود کردن زمان] اهریمن را از کار بیفکند... هرمزد این را نیز به همه ـ آگاهی دانست که در این ۹ هزار سال، ۳ هزار سال همه کام هرمزد رود، ۳ هزار سال در آمیختگی، کام هرمزد و اهریمن هر دو رود، و بدان فرجامین نبرد اهریمن را ناکار توان کردن... (ص ۳۵)

آن‌گاه اهورامزدا نخست تمام هستی و موجوداتی را که می‌دانست برای پیکار با اهریمن بایسته‌اند به حالت مینوی [یعنی در اندیشه انتزاعی خدایی خویش] آفرید و سپس به حالت مادی.

[هرمزد در آفرینش مادی] نخست آسمان را آفرید... (ص ۳۹) و به یاری آسمان شادی را آفرید. بدان روی شادی را آفرید که اکنون که آمیختگی است [یعنی دوران آمیختگی نیکی‌ها با بدیها و بنابراین همراه با درد و رنج] آفریدگان به شادی درایستند [یعنی بتوانند در برابر رنج‌ها ایستادگی کنند]... سپس از گوهر آسمان آب را آفرید... سوم از آب زمین را آفریدِگِرد... چهارم گیاه را آفرید... پنجم گاو یکتا آفریده را آفرید... ششم کیومرث [= نخستین انسان] را آفرید... (صص ۴۰ـ۳۹)

و در بخش چهارم «درباره چگونگی و علت آفرینش آفریدگان برای نبرد «پس از

آن‌که این چگونگی و علت برای همه آفریدگان گفته می‌شود، درباره انسان می‌گوید:

«از ایشان [فرزندان کیومرث = انسان‌ها] رونق جهان و نابودی دیوان و از کارافتادگی اهریمن بود. این نخستین کارزار را کیومرث با اهریمن کرد» (ص ۶۶).

و درباره چگونگی انسان گوید:

«فره در تن [انسان] آفریده شد تا خویشکاری [= وظیفه‌شناسی] بیافرینند و تن به خویشکاری آفریده شد... روان [= روح] در تن [= جسم] خویشکاری را فرمان دهد» (ص ۸۱)

هرمزد به مشی و مشیانه [= آدم و حوا] گفت که «مردم‌اید، پدر و مادر جهانیان‌اید. شما را با برترین خرد کامل[1] آفریدم، جریان کارها را خردمندانه انجام دهید. اندیشه و گفتار و کردار نیک ورزید، دیوان را مستایید.» (ص ۸۱)

چنان‌که به روشنی دیده می‌شود در هر دو برداشت زروانی و زرتشتی، اهورامزدا و اهریمن دو گوهر کاملاً جدا از یکدیگر و متضاد با هم هستند که باید طی زمانی محدود با هم پیکار کنند و در این پیکار زمان و آسمان و زمین و انسان و تمام جانوران و همه موجودات شرکت دارند و اصولاً به همین هدف آفریده شده‌اند تا با «خویشکاری» [وظیفه‌شناسی] خود به اهورامزدا در کارزار با اهریمن، یاری رسانند.

۳. دریافت گفتار فلسفی خود زرتشت در گاهان البته بسیار دشوارتر است. زرتشت در هات ۳۰ پس از فراخواندن مردم به گوش دادن سخنان خود، سرود بنیادی دین خویش را در بندهای بعدی می‌سراید. در بند ۳ گوید:

«در آغاز آن دومینوی همزاد، با نیک‌ترین و بدترین پندار و گفتار و کردار در اندیشه [یا «عالم تصور» یا «خواب»*] پدیدار شدند...»

در این جا منظور از «اندیشه» برخلاف پندار برخی محققان «اندیشه انسان»

1. [bawandag = یا عقل سلیم] menišnih

*. Xafna

نیست زیرا هنوز نه تنها انسان بلکه گیتی و جهانِ مادی و حتی «اندیشهٔ هستی و نیستی» نیز آفریده نشده است، بلکه منظور اندیشه مجرد و انتزاعی خداوندی یا به تعبیر عارفان «عقل کل» است. چنان که در بند بعدی (بند ۴) می‌افزاید:

«و آن‌گاه که این دومینو به هم رسیدند نخست **هستی و نیستی** را بنیان نهادند...»[۱]

بنابراین تضاد در اندیشه خود خداوند پدید می‌آید زیرا هر مفهوم انتزاعی بدون ضد خود نه معنا دارد و نه وجود. بدی بدون نیکی (و برعکس)، بلندی بدون پستی، روشنایی بدون تاریکی و جز آن... معنایی ندارند.

به هر روی در مذهب زرتشت انسان در میان تمام آفریدگان مهمترین مقام را در یاری به اهورامزدا در نبرد با اهریمن و پیروزی نهایی هستی بر نیستی، و نیکی بر بدی و جاودانه کردن «هستی» دارد.

«اهورامزدا به اسپتمان زرتشت گفت: اینک تو را به راستی از زور و نیرو و فرّ و یاری و پشتیبانی فروهرهای توانای پیروزمند پاکان آگاه سازم که چگونه فروهرهای توانای پاکان به یاری من آمدند و چگونه مرا یاری نمودند»

«اگر فروهرهای توانای پاکان مرا یاری نمی‌کردند، هر آینه از برای من در این جا بهترین جنس جانوران و آدمی باقی نمی‌ماند، دروغ نیرو می‌گرفت... و جهان مادی از آنِ دروغ می‌شد»(فروردین یشت، بند ۱ و بند ۱۲).

پس گوهر دین و فلسفه زرتشت را می‌توان به شکل زیر فشرده و جمع‌بندی کرد:

۱. دو مینوی هستی و نیستی و نیکی و بدی، در اندیشه **خداوندی یکتا** با یکدیگر همزادند.

۲. «شدن» یا آفرینش، بالقوه در «هستی» وجود دارد. هستی یا «اهورا» بنا به سرشت خویش هست‌شونده و هست‌کننده است، یعنی گرایش به آفرینش دارد و حتی «ناچار» به آفرینش است تا جنبهٔ نیست‌کنندهٔ درونی خویش را از میان بردارد و هستی را جاودانه کند.

۳. هستی تنها با عینیت بخشیدن و تحقق خویش و سپس کمال (= خرداد) خود

---

۱. برای بحث مفصل‌تر ← شاهنامه فردوسی و فلسفه تاریخ، صص ۱۱۳ تا ۱۵۲.

و نابود کردن کاستی‌ها و نیروهای ویرانگر درونی خویش است که می‌تواند به جاودانگی (امرداد) دست یابد.

۴. پس انگیزه آفرینش همانا وجود نیستی، کارکرد آفرینش همانا پیکار با نیستی و هدف و فرجام آفرینش از میان بردن نیستی و جاودانه کردن هستی است.

۵. بدین ترتیب، خداوند به عنوان نیروی هست‌کننده، با آن‌که گراینده به هستی و نیز آگاه به پیروزی فرجامین خویش بر نیستی و راههای این پیروزی است، با این حال «قادر مطلق بالفعل» نیست بلکه «قادر مطلق بالقوه» است که این قدرت بالقوه طی فرایند آفرینش و به تدریج در زمانی که چه بسا برای خداوند یک دم و برای آدمی صدها هزار سال است فعلیت می‌یابد.

۶. خداوند برای تحقق این امر، نخست همه «چیزها» را «می‌اندیشد» یعنی مینوی چیزها را در جهانی «مینویی یا مینوی» می‌آفریند، سپس به تحقق مادی آنها، یعنی آفرینش گیتی [= جهان مادی] می‌پردازد. زیرا هستی در حال میان تهی و مجرّد خویش نمی‌تواند جاودانه شود و این کار تنها با تحقق و مادی شدن گام به گام آن شدنی است.

۷. بنابراین، گیتی و هرچه در آن است ابزارهای خداوندند برای تحقق خواست و خرد او، یعنی تکامل بخشیدن به هستی و جاودانه گردانیدن آن.

۸. اما مهمترین یاور خداوند در این راه مقدس، انسان آزادکامی است که می‌تواند به علت آگاهی‌اش، همچون پرتو برین خداوند و نماد و نماینده او در روی زمین، آزادانه میان هستی و نیستی، نیکی و بدی «گزینش» کند.

۹. پس بنیاد و انگیزه نیکوکاری یا پرهیزکاری انسان نه برای خوشایند خداوند و «اظهار بندگی» به او، بلکه **به ضرورت** برای یاوری به او در پیکار با اهریمن و پیروزی بر اوست.

۱۰. اما این یاوری دو سویه است. یعنی خداوند نیز یاور و راهنمای انسان در پیکار جاودانه و مقدس اوست. خداوند برای راهنمایی انسان در همه زمینه‌ها، نمونه‌هایی برتر یا «مینو»هایی آفریده است که آدمی آنها را «الگوی» رفتار و زندگی

خویش می‌سازد تا خود و جهان را نیکبخت و پیروز گرداند. مهمترین این مینوها «امشاسپندان» هستند.

۱۱. پس «قدرت بالقوه» خداوند تنها به یاری و با نیکوکاری انسان است که می‌تواند «فعلیت» یابد. و بدین گونه، ابزار اصلی تحقق خواست و قدرت خداوند در گیتی، همانا انسان است.

۱۲. امّا، از آن‌جا که هم گیتی و هر چه در آن است و هم زندگانی انسان در گیتی، همگی با هدف پیکار با اهریمن و نیستی و جاودانه کردن خود و هستی آفریده شده‌اند، نه تنها این جهان مادی و زندگانی این جهانی بد و زشت و سیاه و قفس تن نیست، بلکه تنها از طریق نیک زیستن در این جهان و تکامل بخشیدن به این جهان است که می‌توان تضاد میان گیتی و مینو، یا این جهان و آن جهان را از میان برداشت، به آنها یگانگی بخشید و به سخن ساده‌تر، بهشت را ساخت.

۱۳. پس جلوه تحقق و پیکرمند[1] نیکی و نیکوکاری در گیتی چیست؟ معنای نیکی از یک سو «راستی» و از سوی دیگر «آبادگری» است. راستی یعنی در زندگی فردی و اجتماعی و سیاسی خویش، نظام آفرینش و سامان هستی (= اَشَ) را مانند الگویی پیش چشم داشتن و مانند آن رفتارکردن است. پس مثلاً وظیفه نشناسی در زندگی شغلی و اجتماعی، همان اندازه کرداری «دروغ» و بی‌دینی تلقی می‌شود که «دروغ‌گویی» معمولی در رفتار اخلاقی و فردی. و یا کار نکردن و یاوری نکردن به «آبادانی» و پیشرفت جهان از طریق کار فکری (علمی) و جسمی چون مخالف سامان هستی و نظم گیتی است، همان اندازه از راستی به دور است که ویران کردن جهان و یاوری به اهریمن.

۱۴. پس پیکار با بدی لزوماً به معنای «جنگ» نیست و مفهوم «جنگ» تنها در دفاع از خویش در برابر یورشهای اهریمنی اهریمنان محدود نمی‌شود، بلکه مهمترین میدان کارزار با اهریمن، عرصه زندگی و آباد کردن و پیش بردن و تکامل بخشیدن به هستی و گیتی است.

1. Concrete

چنان‌که می‌بینیم، به راستی میان آن‌چه زرتشت با زبانی فلسفی و ژرف باز می‌گوید، با آن‌چه درگوهر اسطوره‌ها و به زبان خرافی وجود دارد، جدایی چندان ژرفی نیست.

پس اگر کوروش در یورش به هیچ‌جا پیشگام نیست (در نبرد با ماد قبلاً از سوی هارپاگ دعوت می‌شود[۱]، در پیکار بالودیا آغازگر دشمنی کرزوس است[۲]، و درفرو گشودن بابل از سوی کاهنان دعوت می‌شود[۳]) ولی در همه‌جا پیروز است و هیچ یک از فرمانروایان شکست خورده را نمی‌کشد بلکه به ایشان ملک و زمین و مستمری می‌بخشد که بتوانند تا پایان عمر آسوده زندگی کنند، و در همه‌جا، همه ادیان راگرامی می‌دارد و حتی به رهایی اقلیت‌های دینی می‌شتابد و از آنان پاینام «منجی» را می‌گیرد، و پایه‌گذار نخستین دولت دادگرانه جهانی می‌شود و همه جا فرهنگ‌ساز است نه فرهنگ سوز و نخستین منشور حقوق بشر را انتشار می‌دهد و... هیچ یک از این‌ها تصادفی نیست بلکه به برکت آموزش‌های کیش زرتشت است.

اگر داریوش **در همه** سنگنبشته‌های خود پیروزی‌هایش را مرهون یاری اهورامزدا می‌داند و درکتیبه تخت جمشید (DPd) نیایش می‌کند که اهورامزدا این کشور را از «دروغ» حفظ کند (بند ۳)، و یا در بیشتر کتیبه‌هایش می‌نویسد: «خدای بزرگ است اهورامزدا که این زمین را آفرید، که آسمان را آفرید، که مردم را آفرید، که برای مردم شادی را آفرید (از جمله بند ۱، DSe شوش). که گویی ۱۴۰۰ سال بعد موبد فرنبغ دادگی هنگام نوشتن بندهش (← به چند صفحه پیش) زبان اوستایی را می‌دانسته و حتی کتیبهٔ داریوش را خوانده بوده است، دلیل ساده اما قاطع و استوار و بی‌چون و چرای زرتشتی بودن هخامنشیان است که بانومری بویس پس از دهها سال پژوهش بر آن صحّه می‌گذارد[۴] و لابد ما باید از تأیید ایشان سپاسگزار باشیم و

۱و۲. هرودوت، I، ۸۶-۴۶ و ۱۲۳.

۳. مردوک در پی فرمانروایی دادگر در سراسر همه کشورها به جست و جو پرداخت به جستجوی شاهی خوب که او را یاری دهد... از این‌رو او کوروش را برانگیخت تا راه بابل را در پیش گیرد، در حالی که خود چونان یاوری راستین دوشادوش او گام برمی‌داشت (استوانه کوروش، بندهای ۱۲ و ۱۵).

۴. م. بویس. «دین کوروش بزرگ» در تاریخ هخامنشی دانشگاه خرونینگن ج II، ص ۶۲-۳۷، ترجمه مرتضی ثابت‌فر، توس، تهران، ۱۳۸۸.

پیوسته برای اثبات درست بودن نظرمان، به ایشان یا دیگر پژوهندگان غربی استناد کنیم وگرنه کسی حرف خودمان را باور نخواهد کرد. چنان‌که سخن درست پ. فیلیپانی رونکونی[۱] در مقاله «مفهوم مقدس پادشاهی در ایران»[۲] (که نظایرش کم نیست) دست کم برای ما ایرانی‌ها چندان تازگی ندارد گرچه ارزش نقل کردن دارد که: «گوهر پادشاهی در ایران در یک نیروی ماورای طبیعی خلاصه می‌شود، یعنی نیرویی که سامان و نظام جهان را حفظ می‌کند و بدین گونه آفرینش اهورایی را استمرار می‌بخشد.»[۳]

چنین جامعه‌ای را که الگوی فرمانروایی‌اش «شهریور» یا «شهریاری ایزدی» در اوستاست و نمونه واقعی زمینی‌اش در بهترین شکل کوروش و در بدترین شکل باز بهتر از جامعه‌های سوسیالیستی ـ کمونیستی سده بیستم است، جز با صفت «جامعه سالار»[۴] نمی‌توان توصیف کرد. وقتی هرودوت می‌گوید «هیچ ایرانی اجازه ندارد هنگام قربانی کردن تنها برای خود خیر و برکت بخواهد بلکه باید برای نیک‌بختی همه ایرانیان و شاه نیایش کند زیرا خود جزئی از آنان است»[۵] در واقع دارد بر یکی از مهمترین نشانه‌های فرهنگ «جامعه سالاری» در ایران در برابر فرهنگ «فرد سالاری» یونانی گواهی می‌دهد.

البته لطفاً در قالبهای اندیشه غربی نیندیشید و فوراً به یاد فرمولهای «سوسیالیسم علمی» [!?] مارکس و لنین و انگلس نیفتید، زیرا حتی بدترین نوع پادشاهی باستانی در ایران نیز هیچ‌گاه مستبدانی نظیر استالین نداشت و آشکارا آرمان خود را «دیکتاتوری طبقه‌ای بر طبقات دیگر» اعلام نمی‌کرد بلکه شاه همیشه فراتر از همهٔ طبقات بود.

در بهترین نوع کم و بیش نزدیک به همانی بود که ارسطو نیز قبول داشت:

---

1. Roneoni
2. Acta Iranica, I, p. 96

۳. کتاب دین مهر در جهان باستان، ترجمه مرتضی ثاقب‌فر، توس، ۱۳۸۵، ص ۵۲.

4. Socialiste

۵. نک. I، ۱۳۲.

«حکومت پادشاهی همان «آرین سالاری» (آریستوکراسی) است زیرا مانند آن بر فضیلت تکیه دارد و این فضیلت می‌تواند یا از آنِ فرد باشد و یا از آنِ خانواده، یا به صورت خدمات و کارهای نمایان باشد یا به گونهٔ همهٔ این‌ها و شایستگی و لیاقت. زیرا همهٔ کسانی که به پادشاهی رسیده‌اند قبلاً به کشور یا مردم خود خدمتی کرده‌اند. برخی از پادشاهان مانند کودروس[۱] [که جان خود را در راه رهایی آتن فدا کرد] خطر شکست در جنگ را از مردم خود دور کرده‌اند؛ برخی مانند کوروش کشور خود را از بردگی رهانیده‌اند و برخی مانند شاهان اسپارت و مقدونی و مولوسی زمین‌های تازه برای کشور خود به دست آورده‌اند. هدف و وظیفهٔ پادشاه آن است که نگهبان جامعه باشد، توانگران را از آزار توده مردم و توده مردم را از ستم و اهانت فرمانروایان ایمن دارد.»[۲]

با این همه، هگل فیلسوف آلمانی با آنکه در مورد نظام پادشاهی ایران به درستی دریافته است که «از ایران است [برخلاف چین و هند] که برای نخستین بار آن فروغی که از پیش خود می‌درخشد و پیرامونش را روشن می‌کند سربر می‌زند، زیرا روشنایی زرتشت به جهان آگاهی می‌بخشد و به روح، به عنوان چیزی که به جدا از خود تعلق دارد می‌نگرد. در جهان ایرانی یگانگی ناب و والایی را می‌یابیم که هستی‌های خاصی را که جزء ذات آنند به حال خود آزاد می‌گذارد ـ همچون روشنایی که تنها نشان می‌دهد اجسام به خودی خود چه هستند. این یگانگی از آن رو بر افراد فرمان می‌راند که ایشان را برانگیزد تا خود نیرومند شوند و راه تکامل در پیش گیرند و فردیت خویش را استوار کنند (منظور هم افراد جامعه ایرانی و هم اقوام و حکومتها و فرهنگهای تابع ایران است). روشنایی هیچ گونه فرقی میان هستی‌ها نمی‌گذارد... روشنایی ضد تاریکی است و این تضاد، اصل کوشندگی و زندگی را بر ما آشکار می‌کند. اصل تکامل با تاریخ ایران آغاز می‌شود. پس آغاز تاریخ جهانی به معنای درست کلمه از این‌جا است.» و در جایی دیگر می‌افزاید:

1. Codrus

۲. ارسطو، سیاست، همان، ص ۲۳۸ [کتاب پنجم، ۵:۸]. مترجم به درستی درپانوشت می‌نویسد این اندیشه پایه عقاید هگل درباره حکومت پادشاهی بود و اوگوست کُنت نیز همین نظر را داشت ـ م.

«[در ایران] وظیفه شاه آن است که نیکی را به کار بندد. **ایرانیان مردمان بسیاری را به زیر فرمانروایی خود درآورده‌اند، ولی همهٔ آنها را آزاد گذاشته‌اند تا ویژگی‌های خویش را نگاه دارند** و از این رو حکومت آنان را می‌توان همانند امپراتوری دانست... [اما] **شاه آنان نه به شیوهٔ فرمانروایان خودکامهٔ امپراتوری روم بلکه همچون یک شاه ـ پدر مقدس کشور را رهبری می‌کند.**»(۱)

آری همین هگل با چنین داوری درباره فرمانروایی در ایران، برای آن‌که تعبیرات و قالبهای فلسفی‌اش در زمینهٔ حرکت جغرافیایی!!؟ روح جهانی آسیب نبیند و نیز «غرب مقدس» تقدس خود را از دست ندهد، جهان یونانی و غربی را برتر از جهان شرقی و حتی ایرانی می‌پندارد و می‌نویسد:

«تاریخ جهانی گزارش کوششهای روح برای دانستن این است که در نفس خود چیست. شرقیان نمی‌دانند که روان انسان به طور کلی آزاد است و چون این را نمی‌دانند خود نیز آزاد نیستند. تنها می‌دانند که یک تن [یعنی فرمانروا] آزاد است... یونانیان نخستین قومی بودند که از آزادی آگاه شدند و از همین‌رو آزاد بودند. لیک یونانیان همچون رومیان تنها می‌دانستند که برخی از افراد آزادند لیک از آزادی انسان به طور کلی آگاه نبودند (و از این رو برده‌داری می‌کردند)».(۲)

می‌بینیم که در هر دوره‌ای از این تاریخ بلند ۲۵۰۰ ساله، غرب هر بار و هر زمان به دلیل خاصی و بنابر منافع و مصالح ویژه‌ای با ایران مشکل دارد و اکثراً به عمد به داوری نادرست درباره ایران می‌پردازد و بنابراین نه جامعه و فرهنگ ایرانی را درست درمی‌یابد و نه می‌کوشد که دریابد؛ زیرا به سود خود نمی‌پندارد. زمانی که ایران را دشمن نیرومند و مستقیم خود می‌انگارد (یونان) با آن‌که پیروزی کوچکش بر ارتش ایران از نیش پشه‌ای بر پیلی سترگ فراتر نیست، به بزرگنمایی و گزافه‌گویی

---

۱. هگل، عقل در تاریخ، همان، صص ۲۷۲ و ۳۰۲ـ۳۰۱ که در پیوست‌ها آمده و برگرفته از کتاب درسهایی درباره فلسفه تاریخ است:

Hegel. Leçon sur la philosophie de l'histoire, Paris, Librairie philosophique, J. Vrin, 1979, trad. J. Gibelin, pp. 90-91, 131-134.

۲. عقل در تاریخ صص ۷۰ـ۶۹ (درسهایی درباره فلسفه تاریخ، ترجمه فرانسوی، ص ۲۸).

و حماسه‌سازی برای خود می‌پردازد، زمانی که به امپراتوری تبدیل می‌شود (روم) ایران را یگانه رقیب و هماورد خود در جهان می‌بیند و پیوسته آغازگر تهاجم است، گرچه در سراسر دوره اشکانی و ساسانی با همه آغازگری در یورش‌ها نه تنها هیچ‌گاه نمی‌تواند گام به سرزمین اصلی ایران بگذارد بلکه از صدها نبرد به زحمت شاید یکی دو بار قادر می‌شود از مرز همیشگی فرات عبور کند و در نهایت نیز سرشکسته و مغلوب بازمی‌گردد. پس از اسلام نیز که به برکت جنگهای صلیبی و تماس با شرق می‌تواند از دانش عظیم ایرانی بهره بگیرد و حتی از طریق ایرانیان با فرهنگ یونان آشنا شود و همین تماس و آشنایی آن را از تاریکی سده‌های میانه [قرون وسطی] می‌رهاند و به رنسانس می‌رساند، ولی باز هم طبقه نوپای بورژوازی که می‌خواهد برای خود هویّتی و شناسنامه‌ای بتراشد به «دموکراسی» خود خوانده و پنداری یونانیان چنگ می‌زند و از زبان بوسوئه و ولتر و مونتسکیو... برای چند نبرد کوچک یونانیان با ایرانیان حماسه‌ای بزرگ و چنان خیالی و شکوهمند می‌سازد که گویا اگر در ۴۸۰ ق. م. پیروزی سالامیس نبود (← هرودوت، VIII، ۹۶-۸۳) غربیان هنوز زیر سلطهٔ بربرها [ایرانیان] بودند و واژه «بربر» را نیز به دروغ به معنای «وحشی» به کار می‌برد. اما چرا باز در سده بیستم چنین است؟ غربی که اکنون بر سراسر جهان سلطهٔ سیاسی و اقتصادی و فرهنگی دارد چرا باز از تحریف تاریخ ایران و یکسونگری جانبدارانه دست برنمی‌دارد؟ چنان‌که بانو هلین سانسیسی ـ وردنبورخ دانشمند هلندی منصفانه اقرار دارد که با وجود ۲۵ قرن فاصله بین قدیم‌ترین و جدیدترین نوشته‌های تاریخی در مورد هخامنشیان، نظر غربیان درباره هخامنشیان و شرق حتی در دورهٔ معاصر از کتاب پنجمین پادشاهی خاور زمین به قلم هنری را ولینسون تا جدیدترین آنها درباره هخامنشیان یعنی کتاب شاهنشاهی هخامنشی نوشته جان مانوئل کوک (به ترجمه همین قلم به فارسی، ققنوس ۱۳۸۴) دیدگاه غربیان تفاوتی نکرده است. و آنگاه خود نتیجه می‌گیرد که این رویکرد ناشی از یونان مداری مطلق[۱] در ذهن همه مورخان غربی است[۲].

---

1. Hellenocentrism

ولی آیا علت واقعی به راستی همین است؟ یا هراس از رشد احساس میهن‌پرستی در روح ایرانی به عنوان تنها تمدن بازماندهٔ خاور نزدیک از دوران باستان که «آگاهی ملی» خود را حفظ کرده و پرورانده است که مبادا ارزشهای مقدس فرهنگ غرب را به چالش بخواند؟ یا هراس از به خطر افتادن منابع اصلی انرژی جهانی که زیر پای ایران و بخش عظیمی از خاورمیانه نهفته است و ایران چون همیشه مدعی نیرومند رهبری این خاورمیانه است، و از این رو بهتر است از رشد خودباوری و به خویش استواری در آن جلوگیری شود؟ یا همه این‌ها؟

***

در پایان بایسته می‌دانم به دو نکته اشاره کنم:

الف) تاکنون گمان می‌کردم نخستین کسی که در ایران به نقد نوشته‌های هرودوت و مورخان امروزی غرب پرداخته، زنده یاد امیرمهدی بدیع بوده است؛ اما هنگامی که در اول آبان ماه ۱۳۸۴ ناشرگرامی و پرکوش نشر اساطیر جناب آقای عبدالکریم جربزه‌دار به اصرار و به رایگان کتاب بازگشت ده هزار یونانی نوشته گزنفون و ترجمهٔ شاهزاده حسینقلی میرزا سالور (عماد السلطنه) را در اختیارم نهاد و مؤخرهٔ مترجم را خواندم به راستی به دانش دوستی و میهن‌پرستی این شاهزاده قاجاری آفرین فرستادم. البته کتاب چند جلدی امیرمهدی بدیع از نظر گستردگی پژوهش و نیروی استدلال و استواریِ بیان همتا ندارد، به ویژه که به زبان غربیان نوشته شده است تا بخوانند و شاید اندکی به خود آیند که واقعاً نیز تا حدی چنین شده و نمونه آن تاریخ جدید ۱۴ جلدی هخامنشیان دانشگاه خرونینگن هلند است. اما به هر حال ترجمه و مؤخرهٔ شاهزاده سالور به دلیل قدمت (ترجمه سال ۱۳۷۱ قمری یعنی ۱۱۴ سال پیش و ۱۳ سال قبل از انقلاب مشروطه) با آنکه مؤخره آن ۵۰ صفحه بیشتر نیست بسیار زیبا و استوار است و نشان می‌دهد این شاهزادهٔ با فرهنگ

۲. مقاله «پنجمین پادشاهی شرقی و یونان مداری» در تاریخ هخامنشی دانشگاه خرونینگن، ج II، صص ۲۰۰-۱۷۹، توس تهران، ۱۳۸۸.

و مترجم دانش دوست، اکثر کتابهای کلاسیک یونانی و رومی (هرودوت، توسیدید، پلوتارک، دیودوروس سیسیلی، پائوزانیاس، سفرنامه آناکارسیس و غیره) و کتابهای معاصر غربیان در ارتباط با تاریخ ایران باستان را ـ آن هم در سن ۲۳ سالگی ـ مطالعه کرده است و هم از نظر خرده‌گیری بر نوشته‌های یونانیان و هم از نظر اعتقاد به وظیفه مترجم به نقد ترجمه‌های خود بر همه ایرانیان دورهٔ خود و پس از خود فضل تقدم دارد. از این رو باید هم از آقای مسعود سالور برادرزادهٔ ایشان که همت کرده و این نسخه را به دست چاپ سپرده و هم استاد ایرج افشار که همچون همیشه بانی خیر بوده‌اند و هم آقای جُربزه‌دار که این کتاب را چاپ کرده‌اند سپاسگزاری کرد.

ب) درباره لزوم ترجمه این کتاب باید بگویم که تاریخ هرودوت تاکنون چند بار به فارسی ترجمه شده که افسوس همگی خلاصه شده و ناقص‌اند: از نخستین ترجمه خلاصه شده زیر نظر محمد حسن خان اعتماد السلطنه وزیر انطباعات دوره ناصری گرفته تا ترجمه اول آقای ع. وحید مازندرانی در سال ۱۳۲۴ تا ترجمه دکتر هادی هدایتی (که تا کتاب ششم بیشتر نیست) و بالاخره باز ترجمه تازه‌تری از آقای وحید مازندرانی (نشر «فرهنگستان ادب و هنر ایران» و بی‌تاریخ و احتمالاً همان سال ۱۳۵۸ که من خریداری کردم) که متأسفانه باز به رغم ادعای «کامل» بودن شاید بیش از ۲۰۰ صفحه حذفیات بی‌دلیل دارد و ناقص است. از این رو چون خود چند بار به نقل قول‌هایی از هرودوت در کتابهایی که می‌خواندم یا ترجمه می‌کردم برخوردم که آنها را در ترجمه ایشان نیافتم بسیار آزرده شدم. ولی هنگامی که ناچار به ترجمه انگلیسی مورد استفاده ایشان[۱] رجوع کردم دریافتم که همهٔ گناه از مترجم فارسی نبوده بلکه برخی از این حذفیات نیز کار مترجم انگلیسی است. از این رو آخرین ترجمه فرانسوی آندره بارگه[۲] را به لطف عزیزم دکتر فریبا آرانگو (خمسه‌ای) تهیه کردم و تصمیم به ترجمه گرفتم و در این جا باید از آقای عبدالکریم جربزه‌دار سپاسگزاری کنم که نه تنها بیدرنگ با چاپ آن موافقت کردند بلکه دو نسخه ترجمه

۱. (ترجمه Aubrey de Sélincourt یا de silincourt، چاپ دوازدهم سال ۱۹۷۲ انتشارات پنگوئن).

2. Andrée Barguet

انگلیسی و یک ترجمه آلمانی را نیز برای مقابله و رفع نیاز در صورت ضرورت در اختیار من نهادند. من نسخه فرانسوی را با همه پیشگفتارها و یادداشتهای مفصل مترجم اساس کارم قرار دادم و تنها هنگامی که به نکته‌ای مشکوک یا دشوار برخورد کرده‌ام از نسخه‌های انگلیسی و آلمانی (دومی را به دلیل ضعف زبان با یاری خواهی از فرهنگ لغت) بهره گرفته‌ام، که اتفاقاً همه این مقابله‌ها و مراجعه‌ها بسیار سودمند افتاده‌اند. لازم به توضیح است که مترجم فرانسوی به دلایلی که در مقدمه خود بیان کرده نام کتاب را به جای [Les histoiresتواریخ]، L'Enquête [تحقیق] نهاده است و من نیز واژه ساده «تاریخ» را ترجیح داده‌ام. نشانی این نسخه‌ها چنین‌اند:

1. Hérodete, ***L'Enquête,*** Trad. Andrée Barguet, 2 Volume (608+638 Pages), Gallimard, Paris, 1990 (2003).

2. ***The History of Herodotus,*** Trans. G. Rawlinson V.6. of Great books of the western world, EncyclopÆdia Britannica, 1952.

3. Herodotus, ***The Histories,*** Aubrey de Sélincourt, penguin Books, 1972, 653 P.

همه یادداشت‌ها و دو مقدمه مترجم فرانسوی به فارسی برگردانده شده و تا جایی که در توان داشته‌ام کوشیده‌ام حتی یک واژه را از قلم نیندازم یا تغییر ندهم. با این همه بی‌گمان خطاهایی داشته‌ام که سپاسگزار خواهم بود اگر از سوی کارشناسان و دوستداران فرهنگ ایران یادآوری شود تا در چاپهای بعدی اصلاح گردد.

مرتضی ثاقب‌فر

آبان ۱۳۸۴ خورشیدی

کتاب یکم

Clio /کلیو
(الهۀ تاریخ)

فهرست کتاب یکم

پیش‌گفتار

هدف هرودوت هالیکارناسوسی[1] از ارائه نتایج پژوهش‌هایش در این‌جا آن است که گذر زمان گرد فراموشی بر کارهای آدمیان و دستاوردهای بزرگ یونانیان و بربرها[2] ننشاند؛ و به ویژه علت درگیریهای این دو قوم روشن شود.

سرچشمه اختلاف میان یونان و آسیا

[۱] وقایع‌نگاران ایرانی* فنیقی‌ها را مسبب این اختلافها می‌دانند و می‌گویند این قوم وقتی از دریای موسوم به اریتره به دریای ما[3] کوچ کرد، به محض استقرار در اقامتگاه کنونی خود به دریانوردی در دریاهای دوردست پرداخت و از جمله کشورهایی که از مصر و آشور به آن‌جا کالا حمل می‌کرد یکی هم به خصوص آرگوس بود. در آن زمان آرگوس در منطقه‌ای که امروز یونان می‌نامیم از هر لحاظ مقام نخست را داشت. معمولاً هنگامی که فنیقی‌ها به این سرزمین می‌رسیدند فروشگاهی برای فروش کالاهای خود برپا می‌کردند. یک بار پنج یا شش روز پس از پیاده شدنشان که تقریباً همه اجناس خود را فروخته بودند، گروهی زن به ساحل آمدند که در میان ایشان دختر پادشاه هم بود. نام این دختر ـ که در مورد نام او ایرانیان و یونانیان اختلاف نظری ندارند ـ ایو(۱) بود و نام پدرش ایناخوس(۲).[4]

---

*. اشاره هرودوت به وقایع‌نگاران [chroniqueurs] ایرانی در این‌جا گرچه به آسانی ثابت می‌کند که در زمان هرودوت [همان‌گونه که تورات نیز به «کتب تواریخ ایام» (← از جمله عزرا، ۴:۱۶ـ۱۲) در بایگانی‌های شاهی ایران اشاره دارد] رویدادنامه نگارانی حرفه‌ای برای گزارش دقیق رویدادها در ایران وجود داشته‌اند، اما فقط برای موجه جلوه دادن افسانه‌های اسطوره‌ای خود یونانیان که تا پایان بند ۵ از قول ایرانی‌ها بیان می‌شود نوشته شده است. زیرا احتمال بسیار کمی وجود دارد که ایرانیان به این اسطوره‌ها باور داشته و حتی از آنها آگاه می‌بوده‌اند ـ م.

1. IO
2. Inachos

وقتی این زنان نزدیک عقب کشتی ایستاده و سرگرم چانه زدن برای خرید اجناس دلخواه خود بودند، فنیقی‌ها چشمکی به یکدیگر زدند و ناگهان بر سر ایشان ریختند؛ بیشتر آنان فرار کردند، اما فنیقی‌ها توانستند «ایو» و چند زن دیگر را بربایند و سوار کشتی‌شان شده و به سمت مصر، بادبان بکشند.

[۲] بدین گونه بنا به قول پارسیان ـ و نه یونانیان ـ «ایو» به مصر برده شد و این نخستین جرمی بود که روی داد. پس از آن ـ باز به نظر پارسیان ـ تعدادی یونانی (که ایرانیان نام آنان را نمی‌دانند) در بندر صور در فنیقیه پیاده شدند و دختر پادشاه آن‌جا به نام «اروپه»[۱][۵] را ربودند و می‌گویند این عده احتمالاً اهل [جزیره] کرت بوده‌اند. به نظر پارسیان تا این‌جا هر دو سو تاوان گناه خود را پرداختند، اما بعدها این یونانیان بودند که در ارتکاب جرم پیشدستی کردند: با یک کشتی جنگی به نام «آیا»[۲] به کولخیس[۳] در کرانهٔ رود فازیس[۴] آمدند و پس از انجام کارهایی که داشتند دختر شاه آن‌جا به نام «مِدِه»[۵] را دزدیدند[۶]. وقتی شاه کولخیس پیام فرستاد و هم دختر خود و هم تاوان این آدم ربایی را خواستار شد، یونانیان پاسخ دادند غرامتی نخواهند داد چون در برابر ربوده شدن «ایو» از آرگوس هم غرامتی به آنان داده نشده است.

[۳] باز به گفته پارسیان، پس از گذشت یک نسل الکساندر[۷] پسر «پریام» با شنیدن این داستان‌ها بر آن شد تا با آدم‌ربایی، زنی یونانی برای خود فراهم کند چون خیالش آسوده بود که ناچار به پرداخت تاوان نخواهد شد چون قبلاً دیگران نیز نداده‌اند. از این رو «هلن» را ربود. در آغاز یونانیان تصمیم گرفتند پیک‌هایی بفرستند و درخواست برگرداندن هلن و دریافت غرامت کنند، اما پاسخ گرفتند که خودشان

1. Europe
2. Aia
3. Colchis
4. phasis
5. Médeé

جلب رضایت طرف مقابل را نکرده‌اند و نه «مِدِه» را پس داده‌اند و نه غرامتی پرداخت کرده‌اند.

[۴] تا آن زمان فقط پای آدم‌ربایی از یکدیگر در کار بود. اما بعدها (باز به نظر ایرانیان) آغازگر تجاوز یونانیان بودند زیرا آنان بودند که پیش از حمله آسیایی‌ها به اروپا به آسیا[۸] حمله کردند. به عقیده ایرانیان، زن دزدی البته ناروا و بیدادگری است اما کینه‌جویی به هر قیمت به خاطر این گونه کارها احمقانه است و خرد حکم می‌کند که انسان به این گونه زنان ربوده شده اهمیتی ندهد، زیرا کاملاً پیداست که اگر آنان خودشان نمی‌خواستند دزدیده نمی‌شدند. خود ایشان در آسیا به هیچ وجه به زنانی که از آنان می‌دزدیدند اهمیتی نمی‌دادند حال آنکه یونانیان به خاطر یک زن لاکدومونیایی [ایالتی با مرکزیت اسپارت] به لشکرکشی پرداختند و به آسیا تاختند و قدرت پریام را نابود کردند. از آن زمان آنان همیشه جهان یونانی را دشمن خود دانسته‌اند. ـ در واقع ایرانیان آسیا و تمام اقوام بربر ساکن آن را متعلق به خود می‌دانند، حال آن‌که به نظر ایشان اروپا و اقوام یونانی جهان متفاوتی هستند.

[۵] این بود نظر ایرانیان درباره رویدادهای پیشین، و آنان همین تسخیر «ایلیون» [ترویا] را علت اصلی نفرت خود از یونانیان می‌دانند. اما فنیقی‌ها درباره ماجرای «ایو» روایت و عقیده دیگری دارند و ادعا می‌کنند که او را ندزدیده‌اند تا به مصر ببرند بلکه این دختر در آرگوس قبلاً با یک ناخدای کشتی سر و سرّی داشته و هنگامی که می‌بیند او خیلی چاق شده است از [قضاوت] پدر و مادرش دچار هراس و شرم می‌شود و برای آن‌که رازش فاش نشود به میل خود همراه فنیقی‌ها راه می‌افتد.

به هر حال این چیزهایی است که ایرانیان و فنیقی‌ها می‌گویند. در این جا قصد من آن نیست که درباره درستی یا نادرستی این گونه داستانها قضاوت کنم، ولی شخصی را که به عنوان اولین مهاجم به یونان گناهکار می‌دانم می‌شناسم و او را معرفی خواهم کرد، سپس به حکایت خود ادامه خواهم داد و از شهرهای بزرگ و

کوچک سخن خواهم گفت؛ زیرا به طور کلی شهرهایی که درگذشته بزرگ بوده‌اند اکنون اهمیت خود را از دست داده‌اند، و آنهایی که در زمان من بزرگ هستند در آغاز کوچک بوده‌اند. پس از هر دو به یکسان سخن خواهم گفت چون می‌دانم که کامیابی و نیکبختی آدمیان هرگز پایدار نمی‌ماند.

داستان کرزوس

[۶] کرزوس اهل لودیا، پسر آلیات[9] فرمانروای خودکامهٔ اقوامی بود که در این سویِ [=باخترِ] رود هالیس زندگی می‌کردند؛ این رود از جنوب می‌آید، سوریه را از پافلاگونی جدا می‌کند و درست در برابر باد شمال به دریایی می‌ریزد که به آن پونت اوکسین می‌گویند[10]. تا جایی که می‌دانیم این کرزوس اولین بربری بود که برخی از یونانیان را مجبور کرد به او خراج بپردازند و بقیه را به زور متحد خود نمود؛ او ایونی‌ها، ائولی‌ها و دوریایی‌ها را فرمانبردار خود ساخت، و با لاکدومونی‌ها متحد شد. پیش ازکرزوس همهٔ یونانیان آزاد بودند، زیراگرچه کیمری‌ها پیش ازکرزوس به ایونیه حمله کرده بودند ولی فقط به تاراج شهرها بسنده کرده و مردم را مطیع خود نساخته بودند[11].

نیاکان کرزوس: کاندول

[۷] داستان انتقال قدرت از خاندان هراکلید به خاندان کرزوس که به آنان «مرمنادها» می‌گویند این است. کاندول (که یونانیان او را مورسیلوس می‌نامند) فرمانروای خودکامهٔ سارد بود، که تبارش به آلکئوس پسر هراکلس می‌رسید. نخستین فرد از خاندان هراکلید که بر سارد حکومت کرد آگرون پسر نینوس، نوهٔ بلوس و نتیجهٔ آلکئوس بود، وآخرین فرد از این خاندان کاندول پسر مورسوس بود. فرمانروایان پیش از آگرون بر تخت سلطنت، از خاندان لودوس پسر آتوس بودند که نام این قوم [لودیایی] نیز از او گرفته شده است، و سابقاً مئونی نامیده می‌شدند. هراکلیدها بازماندگان وصلت هراکلس با زنی برده از اهالی «یاردانوس» بودند که به برکت پیشگویی هاتف یک معبد توانستند قدرت را به دست گیرند و مدت بیست و

دو نسل یعنی رویهم رفته ۵۰۵ سال پسر پس از پدر فرمانروایی کردند تا نوبت به سلطنت کاندول پسر مورسوس رسید[۱۲].

[۸] کاندول همسرِ خود را دیوانه‌وار دوست می‌داشت و می‌پنداشت که او زیباترین زن جهان است، و چنان غرق این پندار بود که نزدِ یکی از محافظان شخصی خود به نام گوگس [Gyges] پسر داسکولوس که محرم اسرارش نیز محسوب می‌شد پیوسته به زیبایی همسر خود می‌بالید. کمی بعد کاندول ـ که گویی از سرنوشت شوم خود گریزی نداشت ـ به گوگس گفت: «گوگس گمان می‌کنم تو حرف مرا دربارهٔ زیبایی همسرم باور نداری و چون برای انسان «شنیدن کی بود مانند دیدن» باید تن برهنه او را تماشا کنی.» گوگس هراسان بانگ زد: «سرور من، چه می‌گویی! این معقول نیست. شما به من فرمان می‌دهید که بدن لخت ملکه خود را تماشا کنم؟ وقتی زنی برهنه می‌شود تمام شرم خود را با این کار از دست می‌دهد! وانگهی از دیرباز یکی از معیارهای عفت و ناموس برای ما این بوده که هر کس تنها خودش حق دیدن تن برهنه زن خودش را داشته باشد. باور کنید من اطمینان دارم ملکه زیباترین زن دنیاست و خواهش می‌کنم مرا به این گناه مجبور نکنید.»

[۹] او با این سخنان می‌کوشید شاه را از این خیال منصرف سازد زیرا می‌ترسید این ماجرا عواقب وخیمی برایش داشته باشد. اما کاندول پاسخ داد: «خیالت راحت باشد، اصلاً نباید بترسی، نباید تصور کنی می‌خواهم امتحانت کنم. درباره همسرم نیز نگران نباش: کار را خودم طوری ترتیب می‌دهم که او اصلاً متوجه نشود تو او را دیده‌ای. من تو را پشت لنگهٔ درِ گشوده خوابگاهم پنهان می‌کنم. هرگاه به خوابگاه می‌روم زنم نیز در پی من می‌آید. وقتی وارد می‌شود لباسهایش را درمی‌آورد و بر صندلی کنار در می‌گذارد تا بخوابد و تو فرصت خواهی یافت که او را خوب تماشا کنی و آن‌گاه که از صندلی به طرف تختخواب می‌آید و پشت به تو دارد می‌توانی بی‌آن‌که دیده شوی از در بیرون بروی.»

[۱۰]گوگس که نمی‌توانست سرپیچی کند، تسلیم شد. وقتی ساعت خواب فرا رسید کاندول او را به خوابگاه برد و زن نیز بیدرنگ به آنان پیوست. هنگامی که برهنه می‌شد گوگس او را خوب تماشا کرد، آنگاه زمانی که پشت کرد و به سوی بستر رفت او آرام از اتاق بیرون خزید. اما ملکه او را هنگام خروج دید و دریافت که این برنامه کار شوهر خود اوست و با وجود احساس حقارت و هیجانی که کرد واکنشی نشان نداد و وانمود کرد چیزی ندیده است زیرا بر آن شد تا از کاندول انتقام بگیرد ـ لودیایی‌ها و تقریباً تمام اقوام بربر در واقع حتی مردان نیز از این که کسی بدن برهنه‌شان را ببینند ننگ دارند [چه رسد به زن‌ها].

[۱۱] پس زن در آن هنگام دم بر نیاورد و خاموش ماند. اما بامداد پس از اطمینان از حضور وفادارترین خدمتکاران خویش، گوگس را به حضور خود فرا خواند. گوگس که تصور نمی‌کرد ملکه چیزی از ماجرای شب قبل بداند بیدرنگ فرمان او را اطاعت کرد، زیرا پیش از آن نیز بارها از سوی ملکه احضار شده بود. تا وارد شد ملکه گفت: «گوگس دو راه در برابر توست که آزادی یکی را انتخاب کنی: یا کاندول را می‌کشی و مرا و همراه با من سلطنت لودیا را در اختیار می‌گیری، یا هم‌اکنون می‌میری تا دیگر از کاندول کورکورانه اطاعت نکنی و به چیزی که نباید نگاه کنی چشم ندوزی. یکی از شما باید بمیرید، یا او که چنین دسیسه‌ای کرده است یا تو که مرا برهنه دیده و چنین بی‌شرمی کرده‌ای.» گوگس نخست از شنیدن چنین سخنانی یکه خورد و مبهوت ماند؛ سپس به ملکه التماس کرد او را ناچار به چنین انتخاب دردناکی نکند، اما لابه او بیهوده بود و خود را ناچار دید یا سرورش را بکشد یا خود تن به مرگ سپارد: پس راه رهایی خود را برگزید، و گفت: «بسیار خوب، اکنون که مجبورم می‌کنی برخلاف خواست خود سرورم را بکشم، لااقل بگو چگونه چنین کنم! ـ ملکه پاسخ داد ضربه را همان‌جایی خواهی زد که مرا به تو برهنه نشان داد، یعنی وقتی در خواب است کارش را خواهی ساخت.»

[۱۲] توطئه به اجرا درآمد و شب که فرا رسید گوگس (که اجازه نیافته بود برود و

هیچ بخت رهایی نداشت جز آن‌که یا خود بمیرد یا کاندول را بکشد) در پی ملکه به خوابگاه رفت. ملکه دشنه‌ای به دستش داد و او را در پشت همان در پنهان کرد؛ سپس وقتی کاندول به خواب رفت، گوگس از نهانگاه بیرون آمد و او را کشت و بدین‌گونه صاحب همسر و تخت او شد ـ ارخیلوکوسِ پاروسی که نزدیک به همان زمان می‌زیست نیز در شعری هجوآمیز ازگوگس نام برده است[۱۳].

گوگس

[۱۳] به این ترتیب گوگس به تاج و تخت دست یافت و هاتف دلفی با تأیید خود بر قدرت او صحه گذاشت. در واقع لودیایی‌ها از قتل کاندول به خشم آمده و مسلح شده بودند؛ اما هواداران گوگس با مردم توافق کردند که اگر هاتف، حکومت گوگس بر لیدیایی‌ها را تأیید کرد او حکومت کند و در غیر آن صورت قدرت را به خاندان هراکلید بازگرداند. هاتف به سود او پاسخ داد و بدین سان گوگس شاه شد. با این حال «پیتی» [= لقب همیشگی هاتف دلفی] این را نیز پیشگویی کرد که: خاندان هراکلید انتقام خود را از نسل پنجم نوادگان گوگس خواهند گرفت[۱۴]. اما نه لودیایی‌ها به این پیشگویی توجهی کردند نه شاهان ایشان، تا روزی که به راستی به تحقق پیوست.

[۱۴] بدین گونه مرمنادها قدرت را از چنگ خاندان هراکلید بیرون آوردند. گوگس به محض آن‌که فرمانروای خودکامهٔ [= توران] لودیا شد هدایای بسیاری به معبد دلفی فرستاد: اشیای سیمین و زرین بی‌شمار، به خصوص شش قدح از طلای ناب که اکنون در «خزانهٔ کورینتی‌ها» هستند و ۳۰ تالان وزن دارند (در حقیقت این خزانه مرهون قوم کورینت نیست بلکه مدیون کوپسلوس پسرِ اِئتیون است)[۱۵]. تا جایی که می‌دانیم گوگس نخستین بربری است که پس از میداس پسر گوردیاس پادشاه فریگیه[۱۶] هدایایی به پرستشگاه دلفی تقدیم کرد. پادشاه فریگیه تخت سلطنتی خود را که بر آن می‌نشست و دادگری می‌کرد به پرستشگاه هدیه کرده بود که به راستی دیدن دارد و در همان محل قدح‌های گوگس گذاشته شده است. طلاها

و نقره‌های تقدیمی گوگس را در معبد به نام اهداکنندهٔ آن «گی‌گاد» می‌نامند. گوگس نیز به محض آن‌که پایه حکومتش استوار شد به میلتوس و اسمیرن [ازمیر] لشکر کشید و شهر کولوفون را تسخیر کرد. غیر از این، او هیچ کار مهمی طی ۳۸ سال حکومتش انجام نداد و از این رو دیگر درباره او سخنی نمی‌گوییم.

آردوس

[۱۵] اکنون می‌خواهم درباره آردوس، پسر و جانشین گوگس، سخن بگویم که پری‌ین را تصرف و به میلتوس [ملطیه] حمله کرد. هنگامی که کیمری‌ها از سوی سکاهای بیابان‌گرد از سرزمین خود رانده شدند و به آسیا آمدند و شهر سارد را، به جز ارگ آن، تسخیر کردند، او بر سارد حکومت می‌کرد[۱۷].

سادیات و آلیات [سادوات و آلوات]

[۱۶] آردوس ۴۹ سال سلطنت کرد و پس از او پسرش سادوات به سلطنت رسید که مدت حکومتش ۱۲ سال بود و سپس آلوات جای او را گرفت[۱۸]. آلوات با کیاکسار [=هووخشتره] نوادهٔ دیائوکو پادشاه ماد[۱۹] به جنگ پرداخت، کیمری‌ها را از آسیا راند، شهر اسمیرن [ازمیر] را که مستعمرهٔ کولوفون بود گرفت و به کلازومن‌ها نیز یورش برد، اما حملهٔ اخیر مطابق میلش از کار درنیامد و برعکس دچار شکست مصیبت‌باری شد. آن‌چه از دیگر اعمال مدت سلطنت او شایسته یادآوری است چنین است.

[۱۷] به جنگی که پدرش علیه اهالی میلتوس آغاز کرده بود ادامه داد و پیوسته به این شهر حمله و آن‌جا را محاصره می‌کرد آن هم درست هنگام برداشت محصول. سپاهیان او با نوای زنانه و مردانه نی و چنگ و سیرنکس حرکت می‌کردند[۲۰]. او هنگام یورش به میلتوس نه به زور وارد خانه‌ای می‌شد، نه جایی را ویران می‌کرد و نه کشتزاری را آتش می‌زد، فقط تمام میوه‌ها و سایر محصولات کشاورزی را تاراج می‌کرد و باز می‌گشت. در واقع چون ملطی‌ها دارای کشتی بودند

و به دریا دسترسی داشتند محاصره این شهر نتیجه‌ای نداشت، از این رو لودیایی‌ها جایی را خراب نمی‌کردند تا مردم مسکنی داشته باشند و باز به کشت و زرع بپردازند و اینان دوباره بازگردند و محصولات را غارت کنند.

[۱۸] این دست‌اندازی‌ها مدت یازده سال ادامه یافت و در این مدت ملطی‌ها دوبار شکست سختی خوردند، یک بار در خاک خود در ناحیه لیمه‌نیوم و بار دیگر در درهٔ رودخانه مئاندر. مدت شش سال از این یازده سال سادوات پسر آردوس هنوز بر لودیا حکومت می‌کرد و هم او بود که سرزمین میلتوس را تصرف کرد (در واقع او بود که دشمنی‌ها را آغازکرده بود)؛ پنج سال بعد پسرش آلوات به این جنگ موروثی پدر، چنان‌که در بالا گفتم ادامه داد و با شور و حرارت نیز چنین کرد. ملطی‌ها در این جنگ هیچ کمکی از ایونی‌ها دریافت نکردند مگر از سوی اهالی خیوس که در واقع به جبران خدماتی که قبلاً از ایشان دریافت کرده بودند چنین کردند ـ زیرا پیش از آن ملطی‌ها در جنگ اهالی خیوس با ارتری‌ها[۲۱] شرکت جسته بودند.

[۱۹] در سال دوازدهم هنگامی که ارتش لودیا برکشتزارها آتش افکند، حادثه زیر رخ داد: آتش در اثر باد زبانه کشید و به معبد آتنا معروف به «آتنای آسسوس» رسید و آن‌جا راکاملاً ویران کرد. در آن هنگام کسی به این حادثه توجهی نکرد، اما وقتی سپاه به سارد بازگشت آلوات بیمار شد. وقتی بیماریش طولانی شد، خواه به راهنمایی دیگری یا چون خود پرسش از خدایان درباره بیماری خویش را صلاح دید پیکی نزد هاتف دلفی فرستاد. اما هنگامی که فرستادگان او در دلفی بودند، پیتی از پاسخ دادن خودداری کرد مگر این که آنان معبد آتنایی را که در خاک میلتوس در آسسوس سوزانده بودند بازسازی کنند.

[۲۰] من از خادمان دلفی چنین شنیدم، اما اهالی میلتوس داستان زیر را بر آن می‌افزایند: پریاندر[۲۲] پسر کوپسلوس که روابط صمیمانه‌ای با تراسوبولوس حاکم مستبد آن زمان میلتوس داشت از پاسخ هاتف دلفی آگاه شد و آن را به

تراسوبولوس خبر داد تا او بتواند نقشه‌اش را به اجرا گذارد. به هر حال ملطی‌ها چنین می‌گویند.

[۲۱] وقتی آلوات از پاسخ هاتف آگاه شد بیدرنگ سفیری به میلتوس فرستاد بلکه موقتاً تا زمان مرمت و بازسازی معبد مزبور به سازشی با تراسوبولوس دست یابد. اما تراسوبولوس که از ماجرا و مقاصد آلوات باخبر بود ترفند زیرا را به کار بست: دستور داد تمام غله شهر را از آن‌چه در خانه خودش یا نزدیکانش مانده بود در میدان بزرگ شهر جمع کنند و هرگاه علامت داد همه مردم به باده‌نوشی و خوش‌گذرانی بپردازند.

[۲۲] فرمان او به خوبی اجرا شد و قاصدی که از سارد آمده بود انبوه گندم‌ها و مردم شاد و سرمست را دید و بازگشت و آن‌چه دیده بود به آلوات گفت. تا جایی که من می‌دانم همین امر به مخاصمات پایان داد: آلوات که می‌پنداشت میلتوس دچار قحطی و گرسنگی شده است و تاب تحمل مردم به پایان رسیده است از پیک خود گزارشی وارونه شنید. پس به دشمنی‌ها پایان داد و هر دو ملت تصمیم گرفتند از آن پس دوست و متحد یکدیگر باشند؛ آلوات نه تنها یک، بلکه دو معبد برای آتنای آسسوس ساخت و آنگاه تندرستی‌اش را بازیافت. این بود حاصل جنگ او با میلتوس و تراسوبولوس.

آریون و دُلفین

[۲۳] پریاندر که پاسخ هاتف دلفی را به تراسوبولوس خبر داده بود فرزند کوپسلوس و حاکم خودکامهٔ کورینت بود. مردم کورینت (و نیز اهالی لسبوس می‌گویند در زمان حیات او شگفت‌انگیزترین معجزه به شرح زیر روی داد: آریون یکی از اهالی متومنه بر پشت یک دلفین خود را به دماغه تناریوم[۲۳] رسانید. او چنگ‌نواز بی‌همتای زمان خود بود و تا جایی که می‌دانیم نخستین کسی است که ساقی‌نامه‌ها یا سرودهای مستانهٔ یونانیان را ساخته و چنین نامی بر آنها نهاده و آنها

را همراه با ساز خود در کورینت اجرا کرده است.

[۲۴] می‌گویند آریون که معمولاً در دربار پریاندر زندگی و خدمت می‌کرد روزی تصمیم گرفت با کشتی به ایتالیا و جزیره سیسیل مسافرت کند؛ وقتی در آن‌جا مبلغ کلانی پس‌انداز کرد خواست به کورینت بازگردد. پس به قصد تناریوم [تارنتوم] سوار یک کشتی کورینتی شد چون به اهالی آن‌جا اعتماد بیشتری داشت. اما در وسط دریا ملوانان بر آن شدند تا پولش را بربایند و خودش را به دریا بیندازند. وقتی آریون از قصد آنان آگاه شد خواهش کرد پولش را بردارند ولی ازکشتن او چشم بپوشند. اما التماس‌ها و خواهش‌های او بیهوده بود و ملوانان به او گفتند اگر در خشکی گوری می‌خواهد خودکشی کند وگرنه زود خود را به دریا بیندازد. چون آریون پی برد که آنان مصمم به کشتن او هستند به امید آخرین چاره درخواست کرد فقط به او اجازه دهند جامهٔ پرزرق و برق نوازندگی و خوانندگی خود را بپوشد و بر عرشه و کنار دکل آوازی بخواند و سپس خودکشی کند. ملوانها که از خبر شنیدن آواز نامی‌ترین خواننده جهان بسیار شاد شده بودند همگی از عقب به وسط کشتی آمدند. آریون با جامهٔ زیبای خود چنگ را به دست گرفت و بر عرشه کشتی آهنگی نواخت و با آن از سر تا ته سرود اورتی[۲۴] را خواند، و آنگاه خود را به دریا انداخت. ملوانان به راه خود به سوی کورینت ادامه دادند، اما، می‌گویند، دُلفینی آریون را بر پشت خود سوارکرد و او را به دماغهٔ تناریوم رسانید. وقتی شاعر در خشکی پیاده شد با همان لباس و سر و وضع به کورینت رفت و داستان را برای پریاندر بازگفت. پریاندر گفته‌های او را باور نکرد و دستور داد او را زیرنظر بگیرند و خود به انتظار رسیدن ملوانان نشست. وقتی رسیدند آنان را احضارکرد و پرسید آیا از آریون خبری دارید؟ مردان جواب دادند که او حالش بسیار خوب بوده و در تارنتوم پیاده‌اش کرده‌اند و در آن‌جا هم کامیابی بسیاری کسب کرده است. اما ناگهان سر و کله آریون با همان سر و وضعی که به دریا پریده بود پدیدار شد؛ و ملوان‌ها که مبهوت مانده بودند دیگر نتوانستند جرم خود را انکار کنند. این بود داستان آن ماجرا از زبان کورینتی‌ها و اهالی لسبوس، و هنوز در پرستشگاه تناریوم مجسمهٔ نیم‌تنهٔ مفرغی مردی که بر

پشت دلفینی سوار شده و آریون آن را به عنوان نذری تقدیم معبد کرده است دیده می‌شود[۲۵].

[۲۵] آلوات پادشاه لودیا به جنگ با میلتوس که هنوز ادامه داشت پایان داد و آن‌گاه پس از ۵۷ سال سلطنت درگذشت. او پس از بازیافتن تندرستی خود دومین فرد از این خاندان بود که به دلفی هدیه تقدیم کرد. این هدیه عبارت بود از یک قدح بزرگ نقره‌ای که روی پایه‌ای آهنی جوش داده شده بود و در واقع برجسته‌ترین هدیه‌ای بود که وقف دلفی می‌شد و کاری از گلوکوس خیوسی بود که پیشگام فن جوش دادن آهن محسوب می‌شود.

سلطنت کرزوس

[۲۶] پس از مرگ آلوات پسرش کرزوس در سن ۳۵ سالگی به سلطنت رسید[۲۶]. نخستین شهر یونانی که مورد حملهٔ او قرارگرفت شهر اِفسوس [اِفِز کنونی] بود. افسوسی‌ها که هنگام این جنگ در محاصره قرارگرفته بودند، شهر خود را در پناه ایزد بانو، آرتمیس قرار دادند، بدین ترتیب که ریسمانی از دیوار شهر خود تا معبد آرتمیس کشیدند (از شهر قدیم که در آن زمان در محاصره قرارگرفته بود تا معبد حدود ۷ استاد فاصله است)[۲۷]. پس این مردم اولین قومی بودند که از سوی کرزوس مورد حمله قرارگرفتند؛ بعد این شاه هر بار به بهانه‌های گوناگون شهرهای مختلف ایونی و ائولی را مورد تاخت و تاز قرار داد، بهانه‌هایی که گاه تا آن جا که می‌توانست پیدا کند، جدی بودند و گاه صرفاً بهانه‌هایی بی‌اساس.

[۲۷]کرزوس همه یونانیان آسیایی را خراجگذار خویش کرد و بر آن شد ناوگانی بسازد تا بتواند به جزیره نشینان نیز بتازد. همه چیز برای ساختن این ناوگان آماده شده بود که ناگهان به قول عده‌ای بیاس اهل پری‌ین و به قول عده‌ای دیگر پیتاخوس ملطی[۲۸] وارد سارد شد. کرزوس از او پرسید آیا از یونان خبری دارد، و پاسخی شنید که دستور داد همه کارها تعطیل شود، و پاسخ این بود: «سرور من،

جزیره‌نشینان هزاران اسب خریده‌اند و قصد دارند به سارد بتازند». کرزوس حرف او را باور کرد وگفت: «که این طورا خدایان این فکر را در ذهن جزیره‌نشینان انداخته‌اند که سواره به فرزندان لودیایی بتازند؟ ـ اما مخاطب در پاسخ گفت: قربان! به نظرم شما امیدوارید و آرزو دارید در زمین محکم به جنگ جزیره‌نشینانی بروید که اکنون سوارکار شده‌اند و این منطقی است؛ اما گمان می‌کنید جزیره‌نشینان از زمانی که پی برده‌اند با کشتی می‌خواهی به جنگشان بروی چه آرزویی دارند؟ آنها از خدا می‌خواهند در دریا با لودیایی‌ها روبه‌رو شوند تا انتقام برادرانشان را که در خشکی سرکوب کرده‌ای از تو بگیرند.» می‌گویند کرزوس از کلمات آخر خوشش آمد و آنها را بسیار منطقی یافت و تصمیم گرفت از ساختن تجهیزات دریایی چشم بپوشد و با ایونی‌های جزیره‌نشین پیمان دوستی ببندد.

[۲۸] با گذشت زمان کرزوس تقریباً تمام اقوام آن سوی [= باختر] رود هالیس غیر از کلیکی‌ها و لوکیایی‌ها را زیر یوغ خود کشید، یعنی لودیایی‌ها، فروگیایی‌ها، موسی‌ها، ماریاندی‌ها، خالوب‌ها[1]، پافلاگونی‌ها، تراکیه‌ای ـ تونی‌ها و بیتونیایی‌ها، کاریایی‌ها، ایونی‌ها، دوریایی‌ها، ائولی‌ها و پامفولی‌ها[۲۹].

کرزوس و سولون

[۲۹] هنگامی که این اقوام توسط کرزوس به اطاعت لودیا درمی‌آمدند، سارد به اوج رفاه و شکوه رسیده بود و همه خردمندان یونانی[۳۰] آن زمان به نوبه از آن شهر دیدار می‌کردند که یکی از آنان سولون آتنی بود. مردی که بنا به درخواست آتنی‌ها برایشان قانون وضع کرده و سپس به بهانهٔ جهانگردی آتن را به مدت ده سال ترک کرده بود اما در واقع هدفش آن بود تا بدین ترتیب مجبور نشود قوانینی را که وضع کرده لغو کند؛ زیرا آتنی‌ها خود نمی‌توانستند چنین کنند چون به قید سوگندهای رسمی متعهد شده بودند مدت ده سال قوانین او را بی‌کم و کاست به اجرا درآورند[۳۱].

1. Chalybes

[۳۰] پس سولون به این دلیل و برای سیر در گیتی کشورش را ترک کرد و در مصر به دیدار آماسیس و سپس در سارد به دیدار کرزوس رفت. وقتی به سارد رسید کرزوس در کمال مهمان‌نوازی وی را در کاخ خود اسکان داد و دو سه روز بعد به خدمتگزاران خود دستور داد گنجینه‌های شاهی و تمام عظمت و رفاه شهر را به او نشان دهند. پس از آن که سولون همه چیز را دید و سر فرصت همه چیز را بررسی کرد، کرزوس از او پرسید: «ای مهمان آتنی، آوازهٔ بلند تو به گوش ما نیز رسیده است، همه از خرد و فرزانگی و سفرهای تو سخن می‌گویند، و می‌گویند دوستدار آموختنی و بسیاری کشورها را برای ارضای کنجکاوی خود دیده‌ای. به همین لحاظ امروز میل دارم از تو بپرسم آیا تاکنون کسی را دیده‌ای که نیکبخت‌ترین انسان جهان باشد؟» از آن رو این پرسش را کرد که خود را خوشبخت‌ترین موجود روی زمین می‌پنداشت. اما سولون بی‌پروا و بدون چاپلوسی با صداقت پاسخ داد: «بله قربان، او تلوسِ آتنی است.» کرزوس شگفت‌زده و با اندکی خشم پرسید: «به چه دلیل تلوس را نیک بخت‌ترین انسان می‌دانی؟ ـ سولون پاسخ داد: به دو دلیل، یکی آن‌که مردم شهر او در رفاه بودند و پسران زیبا و پاکدامنی داشت و آن قدر زنده ماند که نوه‌های خود را که هنوز زنده هستند ببیند، و دیگر آن‌که در عمر خود با معیارهایی که نزد ماگرامی است با آسودگی و خوشی زیست و سپس با مرگ پرافتخاری از دنیا رفت: او در نبردی که آتن با یکی از شهرهای همسایه به نام الوزیس داشت مردانه جنگید و دشمن را شکست داد و قهرمانانه جان باخت؛ و آتنی‌ها به هزینه عموم، مراسم بسیار باشکوهی برایش برگزار کردند و او را در همان جایی که کشته شده بود به خاک سپردند.»

[۳۱] سولون با بر شمردن نیکبختی‌های تلوس کنجکاوی کرزوس را برانگیخته بود، و از این رو دوباره پرسید پس از تلوس خوشبخت‌ترین کسی را که دیده کیست، ـ چون می‌پنداشت خودش دست کم نفر دوم است. سولون پاسخ داد: «کلئوبیس و بیتون. این دو جوان که اصلاً اهل آرگوس بودند ثروتی کافی داشتند و درباره نیروی بدنی‌شان نیز باید بگویم که در «مسابقات بزرگ» نفر اول شده بودند، و درباره ایشان

داستان زیر را نقل می‌کنند: روزی مردم آرگوس جشنِ [ایزد بانو] هرا را برگزار می‌کردند و لازم بود که حتماً مادر این دو جوان به موقع با ارابه‌ای که دو گاو آن را می‌کشیدند در معبد حاضر شود، ولی گاوها به موقع از کشت‌زار برنگشتند و جوانان که شتاب داشتند، مادرشان را بر ارابه نشاندند و خود یوغ آن را بر خویش بستند و بدین سان ۴۵ استاد دویدند تا به معبد برسند. پس از این کار که در برابر چشم همگان انجام گرفت زیباترین فرجام‌ها را یافتند و گرچه مرگ غم‌انگیزی داشتند اما خداوند با مرگ آنان نشان داد که برای انسان این گونه مردن بهتر از زندگی است: در واقع مردان به سرعت دور دو جوان گرد آمدند و نیروی آنان را ستودند و زنان به مادر آنان تبریک می‌گفتند که چنین پسرانی دارد، و مادر سرافراز از این کار ایشان و هنگامه‌ای که ایجاد شده بود در برابر تندیس الهه ایستاد و دست به دعا برداشت تا به پسرانش کلئوبیس و بیتون که باعث چنین افتخاری شده بودند برترین سعادتی که ممکن است نصیب هر آدمیزادهٔ فانی شود ارزانی دارد. پس از این نیایش جوانان برای الهه قربانی کردند و در ضیافت عمومی شرکت جستند و سپس در خود معبد به خواب رفتند ولی هرگز بیدار نشدند ـ این بود پایان زندگی ایشان. مردم آرگوس تندیس‌هایی از آنان ساختند و به معبد دلفی هدیه کردند زیرا عقیده داشتند که آنان ثابت کردند بهترین و برترین موجودات فانی هستند.»[۳۲]

[۳۲] چون سولون دومین جایزه خوشبختی را نیز متعلق به این جوانان دانست، کرزوس به خشم آمد و بانگ زد: «ای مهمان آتنی یعنی خوشبختی من به دیدهٔ تو چنین بی‌بهاست که تو حتی مرا برابر با شهروندانی معمولی نیز نمی‌دانی؟ ـ سولون پاسخ داد: ای کرزوس، من خدا را می‌شناسم و می‌دانم که پیش از هر چیز به خوشبختی آدمیان رشک می‌ورزد و از پریشان کردن احوال آنان لذت می‌برد ـ و آن‌گاه تو درباره سرنوشت انسان از من می‌پرسی؟ آدمی در عمر طولانی خود بسا چیزهای ناگوار می‌بیند که آرزو می‌کند کاش نمی‌دید و چه رنج‌های بسیاری نیز که از این لحاظ متحمل می‌شود. فرض می‌کنیم حداکثر زندگی انسان ۷۰ سال باشد[۳۳]؛ که بدون محاسبه ماههای کبیسه برابر با ۲۵۲۰۰ روز است. و اگر یک سال در میان

نیز برای درست درآمدن فصل‌ها و تقویم بر آن بیفزاییم، آن‌گاه ۷۰ سال ۳۵ ماه کبیسه دارد که مجموع روزهای این ماهها برابر با ۱۰۵۰ روز است. بنابراین مجموع عمر هفتاد ساله انسان ۲۶۲۵۰ روز دارد[۳۴]، و در تمام این روزها، حوادث هیچ روزی شبیه به روز دیگر نیست. پس ای کرزوس می‌بینی که انسان جز بی‌یقینی و ناپایداری چیزی در چنگ ندارد. من خوب می‌دانم که تو ثروت سرشاری داری و بر اتباع فراوانی فرمان می‌رانی؛ اما تو از من پرسشی کردی که اکنون نمی‌توانم پاسخت را بدهم چون نمی‌دانم چه فرجامی داری و آیا کامروا خواهی مرد یا نه. زیرا انسان بسیار ثروتمند اگر سرنوشت سریاری با او نداشته باشد و آن قدر به او وفادار نماند که در کامرانی بمیرد در آن صورت به هیچ وجه خوشبخت‌تر از فرد تنگدستی که قلندروار و بدون نگرانی از فردا زندگی می‌کند نیست. بسیارند ثروتمندان بدبخت، و بسیارند مردمان کم و بیش تهیدست که بخت یارشان است. انسان بسیار ثروتمند و بدبخت فقط دو امتیاز نسبت به انسان بختیار دارد، حال آنکه انسان بختیار از امتیازهای متعددی نسبت به ثروتمند بدبخت برخوردار است: اولی البته می‌تواند تمام خواسته‌های خود را ارضا کند و نیز در صورت بروز فاجعه‌ای بزرگ، آن را آسان‌تر تحمل کند؛ اما امتیازهای دومی به این قرار است: اوگرچه نمی‌تواند مانند اولی امیال خود را ارضا یا فاجعه‌ها را تحمل کند، اما اگر بخت یار او باشد و از هر دو در امان بماند، در عوض از ناخوشی و بیماری و بدبختی درامان است، فرزندانی زیبا دارد و خود نیز زیباست. اگر به این امتیازها عاقبت خوشی را در زندگی به آن بیفزاییم در آن صورت او همان کسی است که تو جویایش هستی و سزاوار نام نیک بخت است. اما پیش از مرگ باید منتظر ماند و هنوز به او خوشبخت نگفت و فقط او را خوش اقبال نامید. البته ممکن نیست تمام این امتیازها و نعمت‌ها برای یک فرد فانی گرد آیند، همان‌گونه یک خاک به تنهایی همه‌گونه میوه نمی‌دهد و هر سرزمین محصولات معینی دارد و خواه ناخواه برخی فراورده‌ها را ندارد، و سرزمینی که بیشترین فراورده‌ها را بتواند بار دهد بهترین سرزمین است. در مورد انسان نیز چنین است. هیچ انسانی همه نعمت‌ها را ندارد، چیزهایی دارد و چیزهایی ندارد؛ آن کسی که بتواند بیشترین نعمت‌ها را تا پایان عمر حفظ کند و با دلی آسوده بمیرد، به

نظر من، او درخور لقب خوشبخت است قربان. برای هر چیزی باید پایان کار را سنجید، زیرا خداوند برای مدتی نمای نیکبختی را به کسانی می‌نماید، اما سپس همین کسان را به ورطهٔ بدبختی فرو می‌افکند.»

[۳۳] کرزوس از این سخنان سولون چندان خوشش نیامد و بی‌آن‌که کمترین ارزشی برای سخنانش قائل شود او را مرخص کرد و مطمئن بود با آدم سبک مغزی رو به رو شده است که کامروایی‌های حال را خوار می‌شمارد و برای هر چیز پایان کار را می‌سنجد[۳۵].

مرگ آتوس

[۳۴] پس از رفتن سولون، کینه و مکافات الهی به شدت بر سر کرزوس فرود آمد و علت بدون شک آن بود که وی خود را خوشبخت‌ترین انسان روی زمین می‌پنداشت. بی‌درنگ خوابی درباره بدبختی‌های پسر خود دید که عیناً اتفاق افتاد. او دو پسر داشت که یکی کر و لال بود و دیگری به نام آتوس از هر نظر از هم سن و سالان خود برتر بود. کرزوس خواب دیده بود که این پسر با ضربهٔ سلاحی آهنین کشته خواهد شد. شاه پس از بیدار شدن به یاد خواب خود افتاد و به شدت هراسان شد و به فکر تدبیرهایی افتاد: نخست برایش زن گرفت؛ سپس پسر را که معمولاً فرماندهی سپاهیان لودیا را برعهده داشت از شرکت در هر نبردی ممنوع کرد، آن‌گاه دستور داد هر گونه سلاح جنگی و زوبین و نیزه را از دسترس او و اقامتگاه‌های مردان دور کنند و در انبارها گذارند تا مبادا یکی از آنها از دیوار کنده شود و بر پسرش فرود آید.

[۳۵] سرگرم تهیه و تدارک عروسی پسرش بود که مردی قربانی سرنوشتی شوم با دستهای به خون آلوده وارد سارد شد؛ جوانی از خاندان سلطنتی فروگیا بود. او به کاخ کرزوس آمد و از شاه درخواست کرد او را به رسم خودشان از ننگ جنایت پاک کند[۳۶]. کرزوس این رسم را (که در میان لودیایی‌ها و یونانیان مشابه است) درباره او

انجام داد و سپس پرسید نامش چیست و از کجا آمده است: «دوست من، کیستی؟ از کجای فروگیا به قصر من آمده‌ای؟ کدام مرد یا زنی را کشته‌ای؟» مرد پاسخ داد: «سرورم، من پسر گوردیاس و نوهٔ میداس هستم و آدراست نام دارم و چون ناخواسته برادرم را کشته‌ام پدرم با جیب خالی تبعیدم کرده است». کرزوس گفت: «تو از تبار خاندانی دوست هستی و این جا نیز در میان دوستانی؛ در قلمرو من بمان و هیچ چیز از تو دریغ نخواهد شد. به خاطر جبران تیره‌روزی و تسلای خاطرت از هر امتیازی برخورداری.»

[۳۶] آدراست در کاخ کرزوس اقامت گزید. اتفاقاً در همان روزها در «موسیا» در دامنهٔ کوه اولمپ گرازی بزرگ پیدا شده بود[۳۷]. جانورگاه و بیگاه از کوه پایین می‌آمد و به کشت‌زارها آسیب می‌رساند و اهالی غالباً او را می‌راندند، بدون آن که بتوانند آسیبی به حیوان برسانند سرانجام پیک‌هایی نزد کرزوس فرستادند و از او کمک خواستند و گفتند: «شهریارا، گرازی غول‌آسا در سرزمین ما پیدا شده و مزارع ما را نابود می‌کند. با وجود همهٔ تلاشهایی که کرده‌ایم نتوانسته‌ایم از شرّش خلاص شویم. پس درخواست می‌کنیم پسرت را با جوانان دلیر دیگر و سگهای شکاری بفرست و ما را نجات بده.» اما کرزوس به یاد خوابی که دیده بود افتاد و گفت: «حرف پسرم را نزنید، او را نخواهم فرستاد؛ او تازه ازدواج کرده و در حال حاضر سرش خیلی‌گرم است. اما افراد زبده و گروه کامل شکارچیان خود را می‌فرستم و به آنان فرمان می‌دهم از هیچ کوششی فروگذار نکنند تا سرزمین شما را از این جانور آزاد کنند.»

[۳۷] چنین بود پاسخ او و موسیایی‌ها خرسند شدند، اما پسرش آتوس که شنیده بود آنان چه درخواستی دارند در این لحظه ناگهان سر رسید. چون پدرش از فرستادن او خودداری کرده بود به پدر گفت: «پدر، قبلاً این امکان را داشتم که با جنگ و شکاربهترین و شریف‌ترین آوازه را به دست آورم، اما اکنون تو مرا از هر دو محروم کرده‌ای حال آن‌که تاکنون نه بزدلی در من دیده‌اید و نه سستی و بی‌حالی.

وقتی به میدان بزرگ شهر می‌روم و برمی‌گردم چگونه به روی مردم نگاه کنم و چگونه نگاههای آنان را تاب بیاورم؟ مردم شهر درباره‌ام چه فکر می‌کنند و همسر جوانم چه گمان خواهد کرد؟ لابد می‌اندیشد که چه شوهری نصیبش شده است. پس یا اجازه بده در این شکار شرکت کنم یا به من ثابت کن از این اعمال خیر مرا می‌خواهی!

[۳۸] کرزوس پاسخ داد: «پسرم، من نه در تو بزدلی دیده‌ام و نه چیز ناخوشایند دیگری که دلیل این رفتارم باشد؛ اما در خواب دیده‌ام که عمر تو کوتاه است و با سلاحی آهنین کشته خواهی شد. همین خواب مرا بر آن داشت تا در زناشویی تو شتاب کنم و تو را از فرستادن به شکار ممنوع سازم: من مراقب تو هستم و اگر بتوانم حداقل تا وقتی زنده‌ام مانع از مرگ تو خواهم شد. تو تنها پسر من هستی، زیرا آن یکی ناشنواست و وجودش برایم اهمیتی ندارد.

[۳۹] جوان پاسخ داد: «پدر، با چنین خوابی عذر تو موجه است که مراقب من باشی. اما نکته‌ای در خواب توست که به آن توجه نکرده‌ای و جا دارد که من یادآوری کنم. می‌گویی خواب دیده‌ای که من با سلاحی آهنی کشته خواهم شد. آیا گراز دست دارد؟ پس چگونه می‌تواند این ضربه آهنین را که تو می‌ترسی بر من وارد کند؟ اگر خواب دیده بودی که با پوزهٔ گراز یا چیزی از این گونه کشته خواهم شد حق داشتی مرا از این شکار بازداری، اما از ضربهٔ آهن سخن گفتی! پس چون قرار نیست با آدمیان بجنگیم اجازه بده من بروم.

[۴۰] کرزوس گفت: «پسرم، استدلال تو مرا قانع کرد، می‌پذیرم که مغلوب شده‌ام، نظرم را تغییر می‌دهم و اجازه می‌دهم به شکار بروی.

[۴۱] آنگاه کرزوس آدراست فروگیایی را احضار کرد و وقتی آمد به او گفت: «آدراست این من بودم که به خاطر لکه ننگی که به دامنت نشسته بود (که البته من

سرزنشت نمی‌کنم) تو را پاک کردم، به تو پناه دادم، تو را در کاخ خود نگهداری می‌کنم و برای برآوردن نیازهای تو از چیزی دریغ ندارم. اکنون در برابر این نیکی‌ها می‌خواهم پاسخی سزاوار دهی. امروز به تو نیاز دارم تا مراقب پسرم که به شکار می‌رود باشی: بیم آن دارم مبادا در راه به راهزنان و اشراری که ممکن است بخواهند حمله کنند برخورد کنید. وانگهی بجاست که تو نیز در پی فرصتی باشی تا شایستگی خود را آن‌گونه که درخور خاندان نامدار توست نشان دهی به ویژه که از نیروی بایسته نیز برخورداری.

[۴۲] آدراست پاسخ داد: «شهریارا، اگر هر شرایط دیگری جز این بود من در این گونه کارها شرکت نمی‌کردم: برای مرد شوربختی چون من سزاوار نیست با جوانان نیکبخت و پاکدامن درآمیزد. وانگهی دلم به نیکی این کارگواهی نمی‌دهد و بسیاری چیزها مرا از این کار باز می‌دارند. اما امروز تو چنین می‌خواهی و من باید در جبران نیکی‌هایت در پی خشنودی خاطرت باشم؛ پس آماده فرمانبرداری‌ام و آسوده خاطر باش که آن‌چه از من ساخته باشد کوتاهی نخواهم کرد و پاسدار پسرت خواهم بود و او تندرست به نزد تو بازخواهد گشت.

[۴۳] وقتی که آدراست بدین گونه پاسخ گفت، همگی با گروهی از جوانان برگزیده و سگان شکاری به راه افتادند. به محض رسیدن به کوه اولمپ به جستجوی حیوان پرداختند، آن را از لانه‌اش بیرون کشیدند و گردش را گرفتند و از هر سو بر او نیزه انداختند. آن‌گاه همان بیگانه‌ای که آدراست نام داشت[۳۹] و کرزوس لکه ننگ آدم‌کشی را به تازگی از دامنش زدوده بود نیزه‌اش را انداخت که از بخت بد به حیوان نخورد و به پسر کرزوس اصابت کرد و بدین گونه خواب پدر تحقق یافت. پیکی با شتاب روانه سارد شد و به محض رسیدن، ماجرای پیکار با گراز و کشته شدن شاهزاده را برای کرزوس بازگفت.

[۴۴] کرزوس از مرگ فرزند بسیار منقلب شد و اندوه او از آن‌رو افزون شد که

قاتل، مردی بود که خود از قتلی پالوده‌اش کرده بود. او که از این تیره‌بختی از پای درآمده بود به درگاه «زئوس پالاینده» بانگ برآورد که ببیند مهمان چه برسرش آورده است؛ او به درگاه «ایزدکاشانه» و «ایزد دوستی» (که همه این‌ها القاب همان زئوس بود) به نیایش پرداخت: ایزد کاشانه از آن‌رو که این بیگانه را در کاخ خود پذیرفته و از کُشنده پسر خود پذیرایی کرده بود؛ و ایزد دوستی از آن‌رو که مردی را که مأمور پاسداری از جان فرزندش کرده بود به دشمنی سنگدل تبدیل شده بود.

[۴۵] به زودی لودیایی‌ها با جنازهٔ آتوس از راه رسیدند. قاتل در برابر جسد ایستاد، دستهایش را به سوی کرزوس دراز کرد و به حالت تسلیم لابه کرد که بر جسد جوان سر از تنش جدا سازد و گفت تیره‌بختی اولم کافی نبود که اکنون بزرگواری را که پالوده‌ام کرده بود به سوگ نشانده‌ام و دیگر تاب کشیدن بار زندگی را ندارم. کرزوس با شنیدن لابه‌های آدراست بر او رحم آورد، گرچه کوه اندوه بر خود و خانه‌اش سنگینی می‌کرد، و به او گفت: «مهمان من چون تو خود را به مرگ محکوم می‌کنی، دیگر کینه‌ای از تو در دل ندارم. نه، تو کُشندهٔ فرزندم نیستی گرچه ناخواسته ابزار کار بوده‌ای. قاتل بی‌گمان همان خدایی است که قبلاً مرا از آن‌چه پیش خواهد آمد آگاه کرده بود.» کرزوس با آیینی شایسته پسرش را به خاک سپرد؛ و هنگامی که لحظه‌ای سکوت و تنهایی بر همه جا چیره شد، آدراست پسر گوردیاس، نوهٔ میداس، قاتل برادر و کُشنده فرزند مردی که او را تطهیر کرده بود، به یقین دانست که تیره‌بخت‌ترین انسان روی زمین است و بر گور آتوس خود را کشت.

کرزوس علیه ایران (پارس)

[۴۶] کرزوس مدت دو سال به اندوه ژرف و جانکاه از دست دادن فرزند گرفتار بود، تا آنکه رسیدن خبر نابودی امپراتوری آستیاگ [ایشتوویگو] پسر کیاکسار [هووخشتره] به دست کوروش پسر کمبوجیه و افزایش قدرت ایران به سوگواری او پایان داد و به اندیشه افتاد تا به هر وسیله‌ای پیش از آنکه ایرانیان نیرومندتر شوند جلوی پیشرفت آنان را بگیرد[۴۰]. از این رو بر آن شد تا بیدرنگ نظر هاتفان پیشگوی

یونانی و هاتف لیبی را جویا شود. پس پیکهایی به جاهای مختلف فرستاد، به دِلفی، آبس در فولیکس و دودونا؛ پیکهایی نیز نزد هاتفان آمفیارائوس و تروفونیوس و به معبد برانخیدس در سرزمین میلتوس فرستاد. اینان هاتفان یونانی بودند؛ به لیبی نیز پیکی فرستاد تا از هاتف «آمون» پرسش کند[۴۱]. این رایزنی‌ها تنها به این قصد بود تا دانش هاتفان را بیازماید. هدفش آن بود که اگر دید حقیقت می‌گویند دوباره پرسش کند که آیا صلاح هست که به جنگ ایران برود یا نه.

[۴۷] او برای آزمایش هاتفان به فرستادگان لودیایی خود دستور داده بود که از روز حرکت خود از سارد روزها را بشمارند و در روز صدم با هاتفان سخن بگویند و از ایشان بپرسند که اکنون پادشاه لودیا، کرزوس پسر آلوات، مشغول به چه کاری است و آنگاه با نامه پاسخ هر هاتف را برای او بفرستند. ما پاسخ‌های هاتفان دیگر را نمی‌دانیم، اما در دِلفی به محض آن‌که لودیایی‌ها وارد معبد شدند تا پرسش از پیش تنظیم شده را از خدا مطرح کنند، «پیتی» [لقب همیشگی هاتف دلفی] با این اشعار شش هجایی چنین گفت:

من شمار شن‌ها و اندازه دریا را می‌دانم.
سخن لال را درمی‌یابم، صدای کسی را که سخن نمی‌گوید می‌شنوم.
بویی به مشام می‌رسد، بوی لاک پشت پخته است.
گوشت بره در [دیگ] مفرغی می‌جوشد.
پاتیل زیر آن مفرغی و درپوش آن نیز مفرغی است.

[۴۸] لودیایی‌ها پاسخ پیتی را نوشتند و به سارد فرستادند. هنگامی که پاسخ جاهای دیگر نیز رسید، کرزوس همه را بازکرد و خواند و هیچ یک حقیقت نداشت مگر پاسخ معبد دلفی که کرزوس با دعایی نامه را بازکرد و دید هاتف دلفی یگانه کسی است که حقیقت راگفته و دریافته است که او در آن لحظه چه می‌کرده است. در واقع کرزوس پس از فرستادن رایزنان با هاتفان گوناگون، در روز موعود به کاری پرداخته بود که حدس زدن آن ناممکن بود: او لاک‌پشت و بره‌ای را تکه تکه کرده و

آنها را به دست خود در یک دیگ مفرغی زیر یک سرپوش مفرغی جوشانده بود.

[۴۹] چنین بود پاسخی که کرزوس از معبد دلفی دریافت کرد. درباره پاسخ هاتف آمفیارائوس (که این نیزگزارش نشده است) چیزی نمی‌دانم جز آن‌که کرزوس پذیرفت که این هاتف نیز درست گفته است.

[۵۰] سپس کرزوس خواست با قربانی‌های فراوان نظر لطف خدای دِلفی را جلب کند. او از همه انواعی که بتوان به خدایان تقدیم نمود سه هزار قربانی کرد؛ و برای جلب بیشتر عنایت خداوند دستور داد تلی بزرگ از هیزم فراهم آورند و تخت‌هایی باروکش طلا و نقره، جام‌های زرین، جامه‌ها و پیراهن‌های ارغوانی را در آن سوزانید. به همهٔ لودیایی‌ها توصیه کرد هر یک به اندازه توان خود در راه خدا قربانی کنند. پس از پایان قربانی، فرمان داد مقادیر فراوانی طلا را ذوب کنند و با آنها تعداد ۱۱۷ نیم شمش هر یک به درازای شش برگ نخل، پهنای سه برگ نخل و بلندای یک برگ نخل بسازند؛ چهارتای آنها از زرناب بود و هر یک ۲/۵ تالان وزن داشت، بقیه از طلای سفید بودند که هر یک دو تالان وزن داشتند[۴۲]. و نیز دستور داد شیری از طلا به وزن ۱۰ تالان* بسازند. ـ در آتش‌سوزی معبد دِلفی[۴۳] این شیر از پایه خود که از چند نیم شمشی درست شده بود سقوط کرد و اکنون در خزانهٔ کورینتی‌هاست و ۶/۵ تالان وزن دارد (۳/۵ تالان ذوب شده است).

[۵۱]کرزوس همهٔ این هدایا را دستور داد بسازند و آنها را به معبد دلفی فرستاد و دو قدح بسیار بزرگ یکی از طلا و دیگری از نقره نیز بر آنها افزود که اولی را باید در سمت راست ورودی معبد و دومی را در طرف چپ می‌گذاشتند؛ این دو قدح نیز در آتش‌سوزی معبد جایشان تغییر کرد و قدح زرین اکنون جزو خزانه یا گنجینهٔ اهالی کلازومنه است که ۸/۵ تالان، یعنی بیش از ۱۲ مین وزن دارد؛ قدح سیمین در گوشه دهلیز ورودی معبد گذاشته شده است و ۶۰۰ آمفور ظرفیت آن است (این را

*. در مورد اوزان و مقادیر و تبدیل آنها بنگرید به جدول پایان کتاب ـ م.

از آن‌جا می‌دانیم که خدمه دلفی درجشن‌های تئوفانی از آن استفاده می‌کنند)؛ در دِلفی می‌گویند این کار تئودوروس ساموسی است و من نیز همین عقیده را دارم زیرا شاهکاری معمولی به نظر نمی‌رسد[۴۴]. کرزوس چهار سبوی نقره که اکنون در خزانهٔ کورینتی‌ها هستند، و نیز دو ظرف یکی از طلا و دیگری از نقره برای آب تطهیر هدیه کرد. بر روی ظرف طلا کتیبه‌ای کنده شده که اعلام می‌دارد، این تقدیمی لاکدومونی‌هاست که درست نیست و این نیز هدیه کرزوس بوده و یکی از خدمه معبد برای خوشایند اهالی لاکدومون این کتیبه را بر آن نقرکرده است ـ البته با آن‌که نام این فرد را می‌دانم ولی نمی‌گویم؛ گرچه مجسمه پسری که از دست او آب [تطهیر] فرو می‌ریزد هدیه لاکدومونی‌هاست اما هیچ یک از آن دو ظرف به ایشان ربطی ندارد. کرزوس افزون بر این‌ها هدایاهای فراوان دیگری فرستاد که نامش بر آنها حک نشده است و نیز شمش‌های نقره گِرد و نیز تندیس طلایی زنی به ارتفاع ۳ کوده که خدمه دلفی می‌گویند مجسمهٔ نانوای مخصوص خودش بوده است[۴۵]. او گردن بندها و کمربندهای همسرش را نیز اهداء کرد.

[۵۲] این‌ها هدایایی بودند که دستور داد به معبد دلفی ببرند. برای آمفیارائوس وقتی از حقیقت گفتارش آگاه شد[۴۶] یک سپر طلایی و یک نیزهٔ زرین، که هم دسته و هم نوک آن از طلا بودند هدیه داد. این دو شیی اخیر در زمان من هنوز در شهر تِبِس در معبد آپولونِ ایسمنیوس[۴۷] قرار داشتند.

[۵۳] او به لودیایی‌های مأمور بردن این هدایا به معابد دستور داد از هاتفان بپرسند که اولاً جنگ کرزوس با ایرانیان صلاح است و آیا باید از سپاهیان متحدان نیز بهره بگیرد یا نه. لودیایی‌ها پس از رسیدن به مقصد و تقدیم هدایا چنین گفتند: «کرزوس پادشاه لودیایی‌ها و سایر ملل که می‌داند در جهان هاتفانی جز شما وجود ندارد هدایایی شایستهٔ پاسخ‌های درست شما فرستاده است. اکنون از شما می‌پرسد آیا باید به جنگ با ایرانیان برود و در این کار از سپاهیان‌ـمتحد استفاده کند یا نه.» پس از این پرسش دو هاتف پاسخی همانند دادند: هر دو به کرزوس اعلام

کردند اگر با ایرانیان جنگ کند امپراتوری بزرگی را نابود خواهد کرد[۴۸]؛ و به او توصیه کردند با تواناترین اقوام یونانی که به دوستی‌شان اطمینان دارد متحد شود.

[۵۴] وقتی کرزوس از این پاسخ‌ها آگاه شد شادی فراوانی احساس کرد و سرشار از امید سرنگون کردن قدرت کوروش دوباره پیکهایی به معبد دلفی فرستاد تا به هر یک از خدمه آن‌جا که شمارشان را پرسیده بود دو سکه زر بدهند[۴۹]. ساکنان دِلفی از کرزوس و لودیایی‌ها سپاسگزاری کردند و به ایشان حق تقدم مشاوره با هاتف بدون پرداخت مالیات، نشستن در ردیف جلوی میدان مسابقات یا تماشاخانه‌ها، و حق شهروندی دِلفی را به هر کسی که مایل باشد اعطا نمودند.

[۵۵] کرزوس پس از تقدیم این هدایا به دلفیان، سومین پرسش را مطرح کرد ـ زیرا از زمانی که هاتف به او پاسخ درست داده بود به خود اجازه طرح پرسشی دیگری را نداده بود. او پرسید آیا دوران پادشاهی‌اش طولانی خواهد بود؟ و پیتی پاسخ داد:

هنگامی که استری بر تخت ماد بنشیند، آنگاه لودیایی
با پاهای لاغر و نزار خود از کناره شن‌زار رودخانه هرموس
می‌گریزد، پایداری نمی‌کند و از بزدلی خویش، شرم ندارد[۵۰].

کرزوس و یونان

[۵۶] هنگامی که کرزوس این پاسخ را شنید بیش از پاسخ‌های دیگر شادمان شد، چون اندیشید هرگز روزی نخواهد رسید که به جای انسان قاطری بر مادها حکومت کند و در نتیجه نه او هرگز تاج و تخت خود را از دست خواهد داد نه نوادگانش. آنگاه در صدد برآمد تا بداند نیرومندترین قوم یونانی که بتوان به دوستی او اطمینان کرد کدام است. پس از بررسی معلوم شد که از این لحاظ لاکدومونی‌ها و آتنی‌ها بر همه برتری دارند که اولی‌ها از گروه دوریایی هستند و دومی‌ها از گروه ایونی. ـ این دو قوم برجسته‌ترین اقوام یونانی نژاد بودند که یکی تبارش به پلاسگه‌ها

می‌رسید و دیگری به هلن‌ها. یکی خاک خود را هرگز ترک نکرده بود ولی دیگری بارها تغییر محل داده بود: در زمان شاه دئوکالیون در فتیوتید ساکن بود، در زمان حکومت دوروس پسر هلن در هیستیاتوتید در دامنهٔ اوسا و کوه اولمپ اقامت گزید؛ کادمی‌ها او را راندند و آن‌گاه به نام ماکدنون در پیندوس مستقر شد؛ باز از آن‌جا کوچ کرد و به دریوپیدرفت و سرانجام عازم پلوپونز شد و نام دوریایی یافت[۵۱].

[۵۷] زبان پلاسگه‌ها چه بود؟ نمی‌توانم با اطمینان بگویم؛ اما اگر حدس زدن براساس نوادگان کنونی پلاسگه‌ها که در کرستون[۵۲] بالای تورنی‌ها اقامت دارند (تورنی‌ها کسانی هستند که قبلاً همسایه قومی بودند که دوریایی می‌نامیم و ساکن منطقه‌ای هستند که به آن‌جا تسالیوتید می‌گوییم) و پلاسگه‌هایی که شهرهای پلاسیا و اسکولاسه را در کنار هلسپونت پی افکندند (کسانی که درگذشته با آتنی‌ها بودند)، و شهرهایی نیز که درگذشته و قبل از تغییر نام بیشتر پلاسگه‌نشین بودند قضاوت کنیم، ـ باز می‌گویم اگر بتوان براساس این اقوام داوری کرد ـ پلاسگه‌ها به زبانی بربر سخن می‌گفتند. بنابراین اگر در مورد تمام نژاد پلاسگه چنین بوده باشد، مردم ایالت آتیک [به مرکزیت آتن] که پلاسگه هستند با تبدیل به قوم هلن، زبانشان تغییر کرده است[۵۳]؛ زیرا کرستونی‌ها و پلاسی‌ها زبان یگانه‌ای دارند که با زبان همسایگانشان تفاوت دارد، و این دلیل روشنی است بر این که آنان واژگانی را که هنگام آمدن و استقرار در این مناطق داشته‌اند حفظ کرده‌اند.

[۵۸] اما به گمان من، گروه هلنی از آغاز همان زبان را حفظ کرده است. و چون این حدس ضعیف است که آنان از پلاسگه‌ها جدا شده باشند، درک کثرت اقوام و به خصوص تعداد زیاد پلاسگه‌ها و اقوام بربر دیگری که به این گروه هلنی پیوسته‌اند دشوار است. در عوض، به گمان من گروه پلاسگه‌هایی که زبان بربر دارند هرگز پیشرفت شایان توجهی نکرده‌اند.

آتن

[۵۹]کرزوس درباره این دو قومِ لاکدومونی و آتنی این نکته را دریافت که آتنی‌ها کاملاً زیر انقیاد هستند و به علت دسته‌بندیها با یکدیگر کشمکش دارند و اکنون زیر یوغ پسیستراتوس فرزند هیپوکراتس فرمانروای خودکامهٔ آتن به سر می‌برند. هیپوکراتس زمانی که فردی معمولی بود در جشن‌های المپیک[۵۴] شرکت می‌کرد و در آن‌جا این واقعهٔ عجیب برایش اتفاق افتاد: او یک قربانی داده بود و دیگ‌ها و پاتیل‌ها پر از گوشت قربانی و آب ولی بی‌آن‌که آتشی زیر آنها باشد شروع به جوشیدن کردند. خیلونِ لاکدونیایی[۵۵] [= اسپارتی] که از آن‌جا می‌گذشت با دیدن این صحنه عجیب به هیپوکراتس گفت: با زنی بارور ازدواج نکن، و اگر کردی طلاقش ده، و اگر پسری داری از او دوری کن. می‌گویند هیپوکراتس به این پندها توجهی نکرد و چندی بعد پسری یافت که همان پسیستراتوس مورد اشاره است. هنگامی که دعوایی میان دو دسته از آتنی‌ها، یعنی آتنیان ساحل‌نشین به سرکردگی مگاکلس پسر آلکمئون و آتنیان دشت‌نشین به رهبری لوکورگوس پسر آریستولائیدس، پیش‌آمد، پسیستراتوس که خیال زمامداری را در سر می‌پروراند جبههٔ سومی تأسیس کرد و خود را مدافع مردم کوه‌نشین نامید و هوادارانی گرد آورد و ترفند زیر را به کار بست: او خود و قاطرهایش را زخمی کرد و آن‌گاه گاری‌اش را به میدان بزرگ شهر برد و وانمود کرد در بیرون شهر گروهی از دشمنان به سرش ریخته و می‌خواسته‌اند او را بکشند. و آن‌گاه به اتکای شهرتی که در فرماندهی زد و خورد با مردم مگارا و فتح شهر نیسایا[۵۶] به دست آورده بود که خود باعث پیروزیهای دیگری شده بود، از مردم خواهش کرد عده‌ای را برای نگهبانی در اختیارش بگذارند. آتنی‌ها فریب خوردند و به او اجازه دادند از میان شهروندان عده‌ای را برای محافظت خود انتخاب کند که البته «نیزه‌داران» او نبودند ولی «چماق دارانش» محسوب می‌شدند ـ چون هر یک با یک چوبدستی کلفت او را همراهی می‌کردند. پسیستراتوس به هدف خود رسید و با این عده ارگ [آکروپولیس] شهر را تسخیر کرد. از آن پس او فرمانروا و سرور آتن شد، اما تغییری در نظام قضایی و قوانین موجود ایجاد نکرد بلکه با تکیه بر نهادهای موجود با اقتدار و خرد به نیکی به اداره

شهر پرداخت[۵۷].

[۶۰] کمی بعد هواداران مگاکلس و لوکورگوس متحد شدند و پسیستراتوس را از شهر بیرون کردند. بدین‌گونه بار نخست که ارباب آتن شد حکومت خودکامه خود را که هنوز پایه‌های چندان استواری نداشت از دست داد. اما حریفانش دوباره با هم اختلاف پیدا کردند و مگاکلس که از سوی دار و دسته خود نیز مورد انتقاد قرارگرفته بود به پسیستراتوس پیشنهاد کرد اگر دخترش را به همسری اختیار کند او را بار دیگر حاکم آتن خواهد ساخت. پسیستراتوس شرایط پیشنهادی را پذیرفت و آن دو برای رسیدن به قدرت به نظر من ناشیانه‌ترین و احمقانه‌ترین حیله ممکن را به کار بردند ـ چون از دیرباز وجه امتیاز اصلی مردم یونان بر بربرها زیرکی بیشتر و حماقت و ساده‌لوحی کمتر آنان بود ـ و آن‌گاه چنین ترفندی علیه آتنی‌ها که می‌گویند تیزهوش‌ترین یونانیان هستند به کار بسته شد. در دهکدهٔ* پئانیا[۵۸] زنی بلند بالا به نام فوئه[(۱)] که قامتی برابر چهار کوده و سه انگشت کم[۵۹] داشت و بسیار زیبا بود زندگی می‌کرد. او را بیاراستند و جوشن و زره کامل پوشاندند و برگردونه‌ای نشاندند و به او آموختند تا حالتی شکوهمند به خود بگیرد و سپس روانه‌اش کردند. پیکهایی نیز پیش از او وارد شهر شدند و بنا به آموزشی که دیده بودند به مردم گفتند «ای آتنی‌ها از پسیستراتوس خوب استقبال کنید چون خود [ایزد بانو] آتنا از میان مردان به وی افتخار داده و او را به ارگ می‌آورد.» این سخن بیدرنگ در سراسر شهر پیچید و به دهات اطراف نیز سرایت کرد. چنان که همگان باور کردند که آتنا پسیستراتوس را باز می‌آورد و شکی نداشتند که دارند خود الهه را می‌بینند و از این‌رو در برابر این زن فانی و دهاتی به خاک افتادند و با آغوش باز از پسیستراتوس استقبال کردند.

[۶۱] پسیستراتوس پس از بازیافتن حکومت خودکامه با این طریق، طبق قراری

---

*. Deme: تا حدودی شبیه به دهکده ولی برای آگاهی بیشتر ← تاریخ باستان کمبریج، ج ۴، به ترجمه همین قلم و نیز: ارسطو، اصول حکومت آتن، ترجمه باستانی پاریزی، ۵:۱۶(ص ۵۶) ـ م.

1. Phyé

که گذاشته بودند با دختر مگاکلس ازدواج کرد. اما چون پسرانی بزرگ داشت و در میان مردم نیز شایع بود که خاندان آلکمونئیدها نفرین شده‌اند [۶۰]، نمی‌خواست از این همسر جدید فرزندی داشته باشد و از این رو با زن خود یک رابطه [جنسی] غیرعادی برقرار کرد. زنش در آغاز به کسی چیزی نگفت، ولی سرانجام، و شاید به علت پرسش مادر، موضوع را بروز داد و مادرش نیز داستان را به مگاکلس گفت و او نیز از این اهانت نسبت به خود چنان به خشم آمد که اختلافات با دار و دسته خود را فراموش کرد [و با آنان کنار آمد]. پسیستراتوس که از تحرکاتی علیه خود آگاه شده بود، شهر را ترک کرد و به ارتریا [۶۱] نزد پسرانش رفت و با آنان به مشورت پرداخت. نظر هیپیاس مبنی بر بازپس‌گرفتن حکومت پذیرفته شد و از این رو شروع کردند به جمع‌آوری کمک‌های مالی از تمام شهرهایی که به ایشان بدهکار بودند یا تعهداتی داشتند. شهرهای بسیاری کمکهای قابل توجه کردند و به خصوص سهم شهر تِبِس در این میان از همه بیشتر بود. خلاصه می‌کنم، چندی گذشت و همه چیز برای بازگشت آنان آماده شد. مزدوران آرگوسی را از ایالت پلوپونز استخدام کردند، و شخصی به نام لوگدامیس از اهالی ناکسوس با اشتیاق زیاد داوطلبانه خود را در اختیار ایشان گذاشت و همراه با پول و عده‌ای سرباز به آنان پیوست.

[۶۲] در سال یازدهم [بیرون آمدن پسیستراتوس از آتن] از ارتریا حرکت کردند و وارد ایالت آتیک شدند و در آن‌جا نخست شهر ماراتون را گرفتند [۶۲] و همان جا اردو زدند و آنگاه هوادارانشان از شهرها و روستاهایی که خودکامگی را به آزادی ترجیح می‌دادند به ایشان پیوستند. پس نیروهای ایشان چنین بود. آتنی‌ها در آغاز به اقدامات پسیستراتوس در گردآوری کمک مالی و حتی پس از تصرف ماراتون اعتنایی نکردند، اما هنگامی که خبر حرکت او از ماراتون به سوی آتن را شنیدند به فکر دفاع افتادند: پس با همهٔ نیرو به مقابله او و سپاهیانش شتافتند. دو سپاه در نزدیکی معبد آتنای پاله‌نیس به هم رسیدند و در برابر یکدیگر موضع گرفتند. آنگاه پیشگویی به نام آمفیلوتوس از معبد آکارنانیا که بنا به تقدیر الهی از آن‌جا می‌گذشت نزد پسیستراتوس رفت و با ابیاتی هشت هجایی چنین پیشگویی کرد:

تور انداخته شده، دام گسترده است
ماهی‌ها شب هنگام در روشنایی مهتاب خود را به درون آن خواهند افکند.

[۶۳] خدایی این هاتف را نزد او فرستاد و پسیستراتوس که معنای آن را دریافت اعلام کرد که آن را می‌پذیرد و سپاه خودرا به سوی آتن حرکت داد. آتنی‌های شهر در آن هنگام بعضی در حال خوردن ناهار و عده‌ای سرگرم طاس بازی و گروهی نیز در حال خواب کوتاه بعد از ناهار بودند. سپاهیان پسیستراتوس به آنان حمله کردند که همه پا به فرار گذاشتند. پسیستراتوس نیرنگی ماهرانه اندیشید تا آنان در حال گریز به هم نپیوندند و پراکنده بمانند. پس پسران خود را سواره به جلوی هر دسته فراری فرستادِ تا به آنان بگویند بنا به فرمان پسیستراتوس نباید از چیزی بترسند و بهتر است به خانه‌های خود بازگردند.

[۶۴] آتنی‌ها فرمان‌برداری کردند و بدین ترتیب پسیستراتوس برای سومین بار ارباب آتن شد و این بار با کمک مزدوران فراوان و درآمدهایی که چه از خود منطقه و چه از استرومون[۶۴] کسب می‌کرد پایه‌های خودکامگی‌اش را استوارکرد؛ به علاوه پسران آتنی‌هایی را که در وهله نخست فرار نکرده و مقاومت کرده بودند به گروگان گرفت و به ناکسوس فرستاد (او این جزیره را نیز فتح کرده و حکومت آن‌جا را به لوگدامیس سپرده بود). افزون بر این برای اطاعت از هاتفان به روش زیر جزیره دلوس را پاکسازی کرد: دستور داد تمام مردگان دفن شده در برابر معبد را نبش قبر کنند و به گوشه دیگری از جزیره انتقال دهند[۶۵]. بدین گونه پسیستراتوس حاکم بر آتن شد و آتنی‌ها عده‌ای در نبرد کشته شدند و عده‌ای دیگر نیز همراه با آلکمانوئیدها [خاندان مگاکلس] تبعید گشتند.

اسپارت

[۶۵] این‌ها اطلاعاتی بودند که کرزوس از وضعیت آتن در آن زمان به دست آورد، حال آن‌که لاکدومونی‌ها [اسپارتی‌ها] در مبارزه خود بر تگه‌ای‌ها[۶۶] پیروز

شده بودند و گرفتاری بزرگی نداشتند ـ در واقع اسپارتیان در زمان پادشاهی مشترک لئون و هگه سیکلس در همه‌جا پیروز شده و فقط از تگه‌ای‌ها شکست خورده بودند. پیش از این دوره آنان تقریباً بدترین حکومت را در سراسر یونان داشتند، و با بیگانگان و حتی با خودشان در داخل، به هیچ وجه مناسبات خوبی نداشتند. اما به شرحی که در زیر خواهم گفت بهترین قوانین را یافتند: لوکورگوس[۶۷] که یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های اسپارت بود روزی برای مشورت نزد هاتف دلفی رفت و هنگامی که وارد معبد شد «پیتی» بیدرنگ بانگ برآورد:

تو ای لوکورگوس که به معبد ثروتمند من فراز آمده‌ای،
تو که نزد زئوس و نزد همهٔ ساکنان اولمپ* گرامی هستی،
تو را خدا بنامم یا انسان؟ تردید دارم
اما لوکورگوس بیشتر گمان می‌کنم خدا باشی.

برخی نیز می‌گویند طرح کلی تشکیلاتی که امروزه هنوز بر اسپارت حاکم است توسط همین پیتی تهیه شد، اما خود اسپارتیان عقیده دارند که لوکورگوس هنگامی که سرپرست برادرزادهٔ خود لئوبوتس، شاه اسپارت، شد این طرح را از [جزیره] کِرت اخذ کرد. او به محض پذیرش این مسئولیت، تمام نهادهای شهر را اصلاح کرد و اقداماتی معمول داشت تا در آینده هرگونه سرپیچی از این قوانین ناممکن شود؛ سپس به نهادهای نظامی پرداخت و «انوموتی»ها(۱)، «تریه‌کاد»ها(۲) و «سوسیتی»ها(۳) را پدید آورد؛ و آنگاه «افورها»(۴) و «آنسی‌ین‌ها»(۵) را ایجاد کرد[۶۸].

[۶۶] و این چنین بود که لاکدمونی‌ها نهادهای خود را تغییر دادند و قوانین

*. منظور همه خدایان دیگر یونانیان هستند که می‌پنداشتند در بالای کوه اولمپ جایگاه دارند ـ م.

1. Enomoties
2. Triécades
3. Syssities
4. Éphores
5. Anciens

نیکی یافتند؛ پس از مرگ لوکورگوس معبدی برایش ساختند و هنوز بسیار به او ارج می‌گذارند. به برکت سرزمین بارور و جمعیت فراوانی که داشتند پیشرفت شتابانی کردند و بزودی از رونق و شکوفایی برخوردار شدند؛ آنگاه دیگر به زندگانی در صلح خرسندی ندادند، اما آرکادی‌ها را نیرومندتر از همه می‌پنداشتند و از این‌رو درباره فروگشودن احتمالی سراسر آرکادیا با هاتف دِلفی به رایزنی پرداختند. پیتی به آنان پاسخ داد:

درباره آرکادیا از من می‌پرسی؟ این زیاد است؛
من آن را به تو نخواهم داد.
بسیار کسانند در آرکادیا که بلوط می‌خورند، که تو را خواهند راند.
اما همه چیز را از تو دریغ نمی‌کنم:
تگه را به تو خواهم داد تا در آنجا با هیاهو پایکوبی کنی
و دشت زیبایش را تا با ریسمان اندازه بگیری.

هنگامی که اسپارتیان از این پاسخ آگاه شدند دیگر به آرکادیا نیندیشیدند و با اطمینان به وعدهٔ هاتفی فریبکار به سوی تگه به راه افتادند و چون می‌پنداشتند اهالی تگه را برده خواهند کرد، با خود غل و زنجیرهایی نیز بردند. اما در نبرد با ایشان مغلوب و خود برده دشمن شدند و همان غل و زنجیرهایی که با خود برده بودند به پای خودشان زده شد و برای کارکردن در تگه با ریسمان به اندازه‌گیری دشت تگه پرداختند. ـ آن غل و زنجیرها در زمان من هنوز در تگه دیده می‌شود و در گرداگرد معبد آتنا آلئا آویزان است[۶۹].

[۶۷] پس اهالی لاکدومونی در نخستین جنگ خود با تگه شکست خوردند؛ اما در زمان کرزوس و دوره پادشاهان مشترک آنان آناکساندرید و آریستون پیروزی نصیب ایشان شد و چگونگی ماجرا چنین بود: چون همیشه مغلوب می‌شدند پیکی نزد هاتف دِلفی فرستادند و پرسیدند برای پیروزی بر تگه باید به کدام خدا متوسل شوند. پیتی پاسخ داد که باید استخوانهای اورست[(۱)] پسر آگاممنون را به

1. Oreste

گور اصلی خود بازگردانند. چون نمی‌دانستند گور اورست در کجاست دوباره نماینده‌ای فرستادند تا از هاتف بپرسد گور این قهرمان کجاست. پیتی به این پرسش پاسخ داد:

در آرکادیا در جلگه‌ای یک تگایی است؛
در آن‌جا دو باد با نیروی فشار شدید مخالف می‌وزند.
ضربه پاسخ ضربه است، درد افزون بر رنج.
در آن‌جا سینهٔ بارور زمین پیکر پسر آگاممنون را در برگرفته است.
آن را به آن‌جا ببر تا ارباب تگه شوی.

پس از این پاسخ، لاکدومونی‌ها هر چه جستجو کردند آن‌چه را که می‌خواستند کمتر یافتند، تا روزی که لیخاس، یکی از کسانی که در اسپارت به آنان «نیکوکار» می‌گویند، گور را پیدا کرد ـ نیکوکاران یا «آگاتورگ»ها در اسپارت شهروندانی هستند که هر ساله پنج تن که به سن پیش کسوتی می‌رسند دستهٔ سواره نظام یا «اسواران»[70] را ترک می‌کنند، و باید در سال خروج از این دسته، پیوسته هرجا که منافع دولت اقتضا می‌کند به مأموریت بروند.

[۶۸] لیخاس که یکی از آنان بود به برکت تصادف و نیز به برکت تیزهوشی خاص خود گور اورست را در تگه پیدا کرد. [شرح ماجرا چنین است که] چون روابط میان اسپارت و تگه خوب بود لیخاس رهسپار آن‌جا شد و گذارش به یک کارگاه آهنگری افتاد و با شگفتی به تماشا ایستاد. آهنگر که تعجب او را دید دست از کار کشید و گفت: «اگر آن‌چه من دیدم تو نیز می‌دیدی صد چندان تعجب می‌کردی زیرا کار آهنگری من که چندان تعجبی ندارد: وقتی در این حیاط مشغول کندن چاهی بودم به تابوتی برخوردم به درازای هفت کوده[71]. تا آن روز فکر نمی‌کردم آدمی به این بلندقامتی وجود داشته باشد، اما وقتی تابوت راگشودم دیدم جسد به اندازهٔ خود تابوت است. آن را اندازه گرفتم سپس در جای خود گذاشتم و دوباره خاک بر آن ریختم.» سخنان آهنگر، لیخاس را به اندیشه واداشت که شاید این همان جسد اورست بوده است و استدلالش چنین بود که بنا به گفتهٔ هاتف، «بادها» دو دَم

آهنگری هستند و «ضربه بر ضربه» همان ضربات چکش بر سندان، و «درد افزون بر رنج» را چنین تعبیر کرد که پیدایش آهن موجب بدبختی انسان بوده است. آنگاه با این اندیشه به اسپارت بازگشت و داستان را بازگفت. لاکدومونی‌ها به اتهام خیال‌پردازی او را محاکمه و از شهر بیرون کردند. آنگاه او به تگه بازگشت و ماجرای تیره‌بختی خود را برای آهنگر حکایت کرد و کوشید حیاط او را اجاره کند. آهنگر در آغاز نپذیرفت ولی سرانجام رضایت داد. لیخاس به کندن پرداخت و تابوت را یافت وگشود و استخوان‌ها را به اسپارت آورد. از آن زمان لاکدومونی‌ها در تمام درگیریها بر اهالی تگه چیره شده‌اند؛ و بخش اعظم ایالت پلوپونز نیز زیر فرمان آنان است.

[۶۹] وقتی کرزوس از همه این‌ها آگاه شد سفیرانی حامل هدایا و پیشنهاد اتحاد و این که دقیقاً چه بگویند به اسپارت فرستاد. هنگامی که سفیران به اسپارت رسیدند گفتند: «کرزوس شاه لودیایی‌ها و اقوام دیگر ما را فرستاده است تا بگوییم: «ای لاکدومونی‌ها، خداوند به من توصیه کرده که با یونان متحد شوم؛ و چون می‌دانم شما برترین قوم یونانی هستید از این رو آن‌گونه که هاتف به من دستور داده به شما روی آورده‌ام. خواستارم که بدون فریب و ریا دوست و متحد شما باشم.» این پیام کرزوس بود که توسط سفیران او گفته شد. لاکدومونی‌ها که به نوبه خود از پاسخ هاتف به کرزوس آگاه شده بودند، با خوشحالی از پیام او استقبال کردند و با لودیایی‌ها پیمان اتحاد و دوستی بستند. وانگهی به علت نیکی‌هایی که پیش از آن از کرزوس دیده بودند سپاسگزار او بودند: زمانی عده‌ای را به سارد فرستاده بودند تا برای ساختن تندیس آپولون، طلا خریداری کنند (همان پیکره‌ای که اکنون بر کوه تورناکس [۷۲] در لاکونیا برپاست) و کرزوس این طلاها را به رایگان به عنوان هدیه به آنان داده بود.

[۷۰] پذیرش اتحاد از سوی لاکدومونی‌ها یکی به علت فوق بود و دیگر آن‌که کرزوس برای اتحاد، آنان را برتر از همه یونانیان دانسته و برگزیده بود. آنان افزون بر پذیرش پیشنهاد کرزوس، در پاسخ به هدایای او دستور دادند یک قدح مفرغی

بسیار بزرگ که لبه‌های بیرونی آن با تصاویری کنده‌کاری و آراسته شده بود و به اندازه ۳۰۰ «آمفورا»* گنجایش داشت[۷۳] ساخته شود. اما این قدح هرگز به سارد نرسید که در مورد علت آن دو روایت وجود دارد: لاکدومونی‌ها می‌گویند قدحی را که به سارد فرستادند، ساموسی‌هایی که از ارسال آن آگاه شده بودند در حوالی آبهای ساموس با کشتی جنگی به کشتی حامل قدح حمله کردند و آن را ربودند. اما ساموسی‌ها می‌گویند لاکدومونی‌های حامل قدح در راه تأخیر کرده بودند و هنگامی که شنیدند سارد و کرزوس هر دو به چنگ دشمن افتاده‌اند قدح را در ساموس به افرادی فروختند و خریداران آن را به معبد هرا تقدیم کردند. این نیز ممکن است که فروشندگان پس از بازگشت به اسپارت ادعا کرده باشند که ساموسی‌ها آن را دزدیده‌اند.

حمله کرزوس به کاپادوکیه

[۷۱] چنین بود ماجرای آن قدح. با این حال کرزوس که معنای پیشگویی هاتف را درنیافته بود، خود را آمادهٔ تسخیر کاپادوکیه می‌کرد به این امید که کوروش و قدرت ایران را براندازد. هنگامی که سرگرم تکمیل تدارکات بود، یکی از مردم لودیا (به نام ساندانیس) که از قبل به خرد و فرزانگی شهره بود و اندرز زیر نیز برآوازهٔ او در لودیا افزود، به کرزوس چنین پند داد: «سرور من، مردمانی که علیه آنان قصد جنگ داری شلوار چرمی می‌پوشند و تمام جامه‌شان از چرم است؛ آنان چیزی را که می‌خواهند نمی‌خورند بلکه آن‌چه دارند می‌خورند، زیرا زمینی سنگلاخ دارند؛ آنان شراب را نمی‌شناسند و آب یگانه نوشابهٔ آنان است؛ برای پس خوراکشان هم نه انجیر دارند و نه چیز شیرین دیگری. به فرض که پیروز شدی از این مردمانی که هیچ ندارند چه به دست خواهی آورد؟ و اگر شکست بخوری بنگر که چه چیزهایی را از دست خواهی داد: وقتی آنان مزهٔ نعمت‌های ما را بچشند دیگر دست برنخواهند داشت و ما دیگر نمی‌توانیم خود را از چنگ آنان رها کنیم. من به سهم خود خدایان را شکر می‌کنم که اندیشهٔ حمله به لودیا را به سر ایرانیان نینداخته

*. amphore: کوزه یونانی بیضی شکل با دو دسته در طرفین ـ م.

است!» اما گفته‌های ساندانیس، کرزوس را قانع نکردند ـ به راستی ایرانیان تا پیش از فرو گشودن لودیا نه با تجمل آشنایی داشتند و نه با هیچ گونه تفریح دیگری.

[۷۲] یونانیان، اهالی کاپادوکیه را جزو اهالی سوریه[۷۴] می‌شمارند. این سوریان پیش از چیرگی پارسیان در شمار اتباع مادها بودند و در آن زمان اتباع کوروش محسوب می‌شدند. رود هالیس [قزل ایرماق کنونی] مرز میان دولتهای ماد و لودیا بود؛ این رود از کوهی در ارمنستان سرچشمه می‌گیرد، از کلیکیه می‌گذرد، آنگاه در منطقه‌ای که سوی راست آن ماتیانی‌ها و سوی چپ آن فریگی‌ها زندگی می‌کنند جریان می‌یابد، سپس به سوی شمال می‌رود و سوریه و کاپادوکیه را در سمت راست و پافلاگونی را در سمت چپ از هم جدا می‌کند. بدین ترتیب رودخانه هالیس تقریباً تمام آسیای صغیر از دریای قبرس تا پونت اوکسین [دریای سیاه] را از آسیای علیا جدا می‌کند. این باریکترین نقطه در تمام آن ناحیه است، و رهنوردی چابک می‌تواند طی پنج روز آن را پیاده بپیماید[۷۵].

[۷۳] کرزوس مایل بود ایالتی تازه به کشور خود بیفزاید، اما به ویژه از آن رو که از سویی به پیشگویی هاتف اعتماد داشت و از سوی دیگر می‌خواست انتقام آستیاگ [آستواگ] [ایشتوویگو] را از کوروش بگیرد. استیاگ پسر کواکسار [هووخشتره] و شوهر خواهر کرزوس و پادشاه مادها، اسیر کوروش پسر کمبوجیه بود که او را از تخت به زیر کشیده بود[۷۶]. داستان این که او چگونه خواهر کرزوس را به زنی گرفت چنین است: گروهی از سکاهای چادرنشین در پی تفرقه‌ای میان خود به مادها پناهنده شدند. در آن زمان کواکسار [هووخشتره] پسر فرائورتس [فَرَوَرتیش] و نوه دیائوکو پادشاه ماد بود. شاه ماد در آغاز آنان را از سرنیکخواهی، با خوشرویی پذیرفت و ارج بسیار بر آنان نهاد و حتی پرورش گروهی از جوانان را به آنان سپرد که زبان سکایی و تیراندازی بیاموزند[۷۷]. چندی بعد، سکاها که هر روز به شکار می‌رفتند و با گوشت شکار برمی‌گشتند، روزی دست خالی آمدند. کیاکسار [کواکسار] (که چنان‌که می‌بینیم مردی بسیار تندخو بود) از مشاهدهٔ این وضع به

خشم آمد و به شدیدترین گونه به آنان دشنام داد و اهانت کرد. سکاها که این رفتار را بسیار ناروا دیدند بر آن شدند تا یکی از نوجوانانی را که برای آموزش در اختیارشان بود مانند گوشت شکار تکه تکه کنند و بپزند و به کواکسار تقدیم کنند تا او بخورد، و آنگاه از کوتاه‌ترین راه به نزد آلوات [پادشاه لودیا] پسر سادوات به سارد بگریزند. کواکسار و مهمانانش از آن گوشت خوردند و سکاها نیز که انتقام خود را گرفته بودند به آلوات پناه بردند.

[۷۴]کواکسار از شاه لودیا خواست آنان را پس بدهد و چون آلوات از تحویل آنان خودداری کرد، جنگ پنج ساله‌ای میان لودیا و ماد آغاز شد که گاه مادها پیروز می‌شدند و گاه لودیایی‌ها. حتی یک بار نبردی شبانه کردند. به هر روی جنگ طول کشید در حالی که هر دو طرف از بخت‌های برابری برخوردار بودند، تا آن‌که در سال ششم در یک درگیری درست در وسط روز، شب شد. ـ طالس ملطی سال این خورشید گرفتگی را نزد ایونی‌ها پیش‌بینی کرده بود که درست در زمان مقرر روی داد[۷۸]. لودیایی‌ها و مادها با دیدن تبدیل روز به شب دست از نبرد کشیدند و هر دو طرف آماده صلح شدند. میانجیان صلح سوئه نسیس پادشاه کیلیکیه و لابونتوس [نبونید] پادشاه بابل[۷۹] بودند. این دو خواستار شدند که دو شاه در حال جنگ سوگند صلح بخورند و دو خاندان سلطنتی با یکدیگر وصلت کنند و از این رو تصمیم گرفته شد که آلوات دختر خود آروئه‌نیس را به آستیاگ پسر کواکسار بدهد، زیرا اغلب قراردادهای صلح بدون پیوند خویشاوندی استوار نمی‌ماند. ـ شیوه سوگند این اقوام مانند یونانیان است اما این رسم را اضافه دارد که پس از ادای سوگند خراشی سطحی در بازوی خود ایجاد می‌کنند و هر یک خون دیگری را می‌مکند.

[۷۵]کوروش با آن‌که آستیاگ [آستواگ] پدربزرگ مادری‌اش بود، بنا به دلیلی که بعداً در این کتاب خواهم گفت[۸۰]، او را از تخت سرنگون و زندانی کرد. و همین امر کرزوس را به رایزنی با هاتف وادارکرد تا بداند آیا صلاح هست که با پارسیان بجنگد

و آنگاه با ایمانی که به پاسخ مبهم یافت که به سود خود تعبیر کرده بود به سوی سرزمین ایشان لشکر کشید. هنگامی که کرزوس به ساحل رود هالیس رسید به نظر من سپاه خود را از روی پلی عبور داد؛ اما معمولاً در یونان می‌گویند او به کمک طالس ملطی از رود گذشت و می‌گویند پل در آن زمان وجود نداشته و کرزوس نمی‌دانسته سپاه خود را چگونه از آب بگذراند؛ طالس که در اردوگاه او حضور داشت تمهیدی اندیشید تا رود که از سمت چپ سپاه جریان داشت دو شاخه شود و از سمت راست نیز عبور کند، بدین ترتیب که دستور داد گودالی عمیق به شکل هلال بسازند چنان‌که از دو سو دو شاخه شود و اردوگاه را دور بزند و در بالای اردوگاه به مسیر اصلی رود متصل شود و بدین گونه رود را به دو شاخه تقسیم کرد که سپس بیدرنگ به هم می‌پیوستند. برخی حتی می‌گویند بستر سابق رود کاملاً خشک بود، ولی من به هیچ روی به این سخن باور ندارم زیرا پس چگونه آنها بار دیگر هنگام بازگشت از رودخانه گذشتند؟

[۷۶]کرزوس پس ازگذر از رود هالیس به کاپادوکیه رسید که آن را پتریا می‌نامند (اینجا استوارترین نقطه منطقه است و در کنار سینوپه در پونت اوکسین [دریای سیاه] قرار دارد). در آن‌جا اردو زد و به تاراج کشتزارهای سوریان پرداخت؛ پایتخت مردم پتریا را تسخیر کرد و اهالی آن‌جا را به بردگی گرفت، و نیز تمام نواحی مجاور را تصرف کرد و با آن‌که سوریان به او هیچ بدی نکرده بودند آنان را از سرزمینشان بیرون راند. اما کوروش نیز سپاهیانش را گرد آورد و به سوی کرزوس رهسپار شد و در راه تا جایی که می‌توانست نیروی کمکی گرفت و بر قوای خود افزود. او پیش از حرکت پیکهایی نزد ایونی‌ها فرستاده و کوشیده بود آنان را علیه کرزوس برانگیزد اما نتیجه‌ای نگرفته بود. پس به قصد پتریا حرکت کرد و به محض رسیدن به کرزوس در برابر اردوی او جبهه آراست و طرفین بیدرنگ به سنجش نیروهای یکدیگر پرداختند. نبرد شدید بود و از هر دو سو بسیاری کشته شدند تا آن‌که شب فرا رسید و دو سپاه بی‌نتیجه دست از جنگ کشیدند.

[۷۷] چنین بود نبرد میان دو سپاه. کرزوس که از کمی شمار سپاه خود نسبت به سپاه کوروش ناخشنود بود، وقتی فردای آن روز مشاهده کرد کوروش با وجود برتری عددی به حمله نمی‌پردازد به سارد بازگشت. قصد داشت از مصریان که با او سوگند دوستی خورده بودند (او پیش از عقد اتحاد با لاکدومونی‌ها یک پیمان اتحاد با آماسیس پادشاه مصر بسته بود) و نیز از بابلیان (که در آن زمان پادشاهشان لابونتوس بود و با او نیز متحد شده بود) کمک بخواهد و در عین حال از لاکدومونی‌ها بخواهد در تاریخ معینی به او ملحق شوند. او حساب می‌کرد تا آمدن متحدان، نیروهای خود را دوباره سازماندهی خواهد کرد و زمستان را نیز صبر خواهد نمود و به محض رسیدن بهار برای جنگ با ایرانیان حرکت خواهد کرد. اما به محض آن‌که به سارد رسید این نقشه را تغییر داد و به متحدان خود اطلاع داد تا چهارماه دیگر خود را به سارد برسانند. آن‌گاه سپاهیانی را که در اختیارش بود و علیه ایرانیان جنگیده بودند و نیز همه مزدوران را مرخص کرد چون هرگز تصور نمی‌کرد کوروش پس از آن نبرد مبهم سپاهش را به سارد برساند.

[۷۸] در چنین اوضاع و احوالی که کرزوس به نقشه‌های خود می‌اندیشید ناگهان خبر دادند مارها سراسر اطراف شهر را پر کرده‌اند و با پدیدار شدن آنها اسبها نیز چراگاههای خویش را رها کرده‌اند و برای خوردن آنها سرازیر شده‌اند. او این پدیده را معجزه‌ای آسمانی تلقی کرد که به راستی نیز چنین بود. پس بیدرنگ پیکهایی روانه معبد تلمسوس[۸۱] کرد تا از خادمان آن، تعبیر این حادثه را بپرسند. آنان نیز به مقصد رسیدند و پاسخ گرفتند اما کرزوس پاسخ را نشنید زیرا پیش از بازگشت آنان به سارد اسیر شد. و اما تعبیر این حادثه چنین بود: کرزوس باید بداند که مردمی با زبان بیگانه کشورش را تسخیر و مردمانش را تابع خویش خواهند کرد؛ زیرا مار پسر خاک است و اسب نشانه جنگ و بیگانه. این پاسخ هنگامی داده شد که کرزوس اسیر شده بود ولی هاتفان تلمسوس هنوز از سرنوشت سارد و فرمانروای آن آگاهی نداشتند.

محاصره و تصرف سارد

[۷۹] هنگامی که کرزوس پس از نبرد پتریا عقب نشست، کوروش دریافت که او پس از بازگشت سپاه خود را مرخص خواهد کرد و اندیشید بهتر است پیش از آن‌که او دوباره نیروهایش را احضار کند، هر چه زودتر خود را به سارد برساند. پس بیدرنگ نقشه خود را به اجرا گذاشت و وارد لودیا شد و چنان به سرعت چنین کرد که کرزوس فقط با دیدن او در برابر سارد بود که از آمدنش آگاه شد. پس با نگرانی شدید از این که نقشه‌اش نقش بر آب شده است نبرد را پذیرفت. ـ در آن زمان آسیا قومی دلاورتر و نیرومندتر از لودیایی‌ها نداشت؛ آنان سواره می‌جنگیدند، نیزه‌هایی سنگین داشتند و چابکسوارانی بی‌نظیر بودند.

[۸۰] دو سپاه در دشت پهناور و برهنه، زیر باروی سارد با هم رویارو شدند؛ رودهای فراوانی از این دشت می‌گذرند که یکی از آنها رود هولوس است که همراه با رودهای دیگر به رود بزرگتر هرموس می‌ریزند. هرموس از کوهستان مقدس «مادر بزرگ» دیندومون[۸۲] سرچشمه می‌گیرد و به دریایی که نزدیک شهر فوکه قرار دارد می‌ریزد. کوروش وقتی دید لودیایی‌ها در این دشت آماده نبرد شده‌اند از سواره نظام ایشان نگران شد و بنا به توصیه‌های هارپاگ مادی[۸۳] نقشه زیر را اجرا کرد: تمام شترانی که در پشت سپاه، خدمه و بار و بنه را حمل می‌کردند گرد آورد و دستور داد بارهای آنها را خالی کنند و سپس سربازانی با تجهیزات سواره نظام را بر آنها سوار کرد و به خط مقدم در برابر سواران لودیایی فرستاد. به پیاده‌ها فرمان داد پشت سر شتران حرکت کنند و سواران را به پشت پیادگان فرستاد. آن‌گاه که همه چیز مرتب شد به سربازان فرمان داد به هیچ کس رحم نکنند و هر لودیایی را که مقاومت کرد بکشند مگر خود کرزوس را که نباید آسیبی ببیند حتی اگر به مقاومت بپردازد. چنین بود فرمان‌های او؛ و کوروش از آن‌رو شتران را در برابر سواران لودیایی قرار داد که اسب از شتر می‌ترسد: نه هیبت و ظاهر او را می‌تواند تحمل کند نه بوی او را. هدف از این ترفند جنگی آن بود که سواره نظام لودیا را که کرزوس برای کسب یک پیروزی درخشان رویش حساب می‌کرد بی‌اثر سازد. نبرد درگرفت

اما به محض آنکه اسبها بوی شتران را حس کردند و چشمشان بـه آنـها افـتاد رو گرداندند و گریختند و همهٔ امیدهای کرزوس بر باد رفت. با این حال لودیایی‌ها فوراً شجاعت خود را از دست ندادند، و به محض آنکه موقعیت را دریافتند از اسبها پایین آمدند و پیاده با ایرانیان به نبرد پرداختند. سرانـجام پس از آنکـه دو طـرف تلفات سنگینی دادند، لودیایی‌ها پا به فرار گذاشتند و به پشت باروی شـهر پـناه بردند و ایرانیان شهر را در محاصره گرفتند.

[۸۱]کرزوس که خود را در محاصره دید پنداشت که شهربندان طولانی خواهد شد. از این‌رو پیکهایی دیگر نزد متحدان خود فرستاد؛ پیکهای قبلی خواسته بودند که متحدان حداکثر تا چهارماه دیگر در سارد باشند، اما پیکهای کنونی خواستار کمک فوری بودند چون کرزوس در محاصره بود.

[۸۲] شاه پیکهایی برای همه متحدان از جمله به اسپارت فرستاد. اما اتفاقاً در آن زمان اسپارتیان بر سر منطقه‌ای به نام توریا[۱] با آرگوسی‌ها جنگ داشتند ـ تـوریا بخشی از سرزمین آرگوس بود که لاکدومونی‌ها تصرف کرده بودند ـ (تمام منطقهٔ غرب تا دماغه ماله نیز به آرگـوسی‌ها تـعلق داشت، از جـمله کـوترا[۲] و جـزایـر دیگر[۸۴]). آرگوسی‌ها به قصد پس‌گرفتن خاک از دست رفته خـود آمـده بـودند؛ طرفین نخست به مذاکره پرداختند و قرار شد از هر طرف ۳۰۰ نفر به میدان نبرد آیند و منطقه مورد منازعه به طرف پیروزمند تعلق گیرد؛ بقیه افراد دو سپاه هر یک به مناطق خود بروند تا شاهد نبرد نباشند که احیاناً با دیدن شکست رفقای خود تحریک شوند و به کمک آنان بشتابند. وقتی توافق انجام شد، سپاهیان بازگشتند و برگزیدگان زبده را به حال خود گذاشتند تا با هم بجنگند. نبرد آغاز شد و چون قوای دو طرف برابر بود آن قدر جنگیدند که از ۶۰۰ انسان بیش از سه نفر زنده نماندند، دو نفر آرگوسی به نامهای آلکنور و خرومیوس و یک نفر اسپارتی به نام اوتریادس؛

1. Thyréa
2. Cythére

وقتی شب فرا رسید یگانه زندگان همین سه نفر بودند. دو نفر آرگوسی که خود را پیروز می‌پنداشتند به سوی آرگوس دویدند؛ اما اوتریادس لاکدومونیایی سلاحهای کشته‌شدگان آرگوسی را جمع کرد و به اردوگاه خود بازگشت. فردای آن روز که طرفین اخبار را شنیدند نخست هر یک ادعای پیروزی کرد، زیرا یک طرف می‌گفت زنده‌های بیشتری دارد و طرف دیگر مدعی بود آرگوسی‌ها فرار کرده‌اند حال آن‌که اسپارتی در میدان نبرد باقی مانده و سلاحهای کشته‌شدگان را به غنیمت گرفته است. این مشاجره دوباره به نبردی دیگر انجامید که پس از تلفات سنگین از هر دو سو بالاخره لاکدومونی‌ها پیروز شدند. از آن روز آرگوسی‌ها که بنا به رسم دیرین موهای دراز داشتند موهایشان را تراشیدند و قانون اجباری نفرین را وضع کردند و مردان از بلند کردن موی خود و زنان از حمل زیور آلات طلا تا زمانی که توریا پس گرفته نشده است منع شدند. لاکدومونی‌ها قانون معکوسی وضع کردند: مردان که تا آن زمان موهای کوتاهی داشتند آن را رها کردند تا بلند شود[۸۵]. اوتریادس یگانه مردی که از ۳۰۰ نفر زنده مانده بود می‌گویند چون شرم داشت از این‌که تمام برادران مسلح‌اش کشته شده‌اند زنده به اسپارت برگردد در همان میدان نبرد توریا به زندگی خود پایان داد.

[۸۳] این بود آن‌چه در اسپارت می‌گذشت هنگامی که پیک از سارد آمد و برای کرزوس محاصره شده درخواست کمک کرد. با این حال اسپارتیان به محض شنیدن پیام پیک، خود را برای یاری به شاه [لودیا] آماده کردند. خود و کشتی‌هایشان آماده حرکت شده بودند که پیک دیگری از راه رسید و خبر سقوط سارد و اسارت کرزوس را داد. پس بسیار اندوهگین شدند و از نقشه خود چشم پوشیدند.

[۸۴] و اما چگونگی تسخیر سارد چنین بود: در روز چهاردهم محاصره، کوروش سوارانی فرستاد تا به یکایک افراد ارتش ایران اعلام کنند نخستین سربازی که بتواند از باروی شهر بالا رود [و راهی به درون بیابد] پاداش خواهد گرفت. سپس همه سربازان به تلاش پرداختند که موفقیتی نیافتند و همه دست از کوشش کشیدند که

ناگاه سربازی از تیرهٔ «ماردی‌ها»[۸۶] به نام هوروئیادس[(۱)] کوشید از سوی باروی ارگ [آکروپولیس] که نگهبانی نداشت بالا برود، چون [دریافت که سازندگان بارو در این‌جا] از کامیابی دشمن هراسی نداشته‌اند [که نگهبان نگذاشته‌اند]: این قسمت از بارو در واقع پرتگاه سنگی طبیعی و خطرناکی بود که تسخیرناپذیر می‌نمود. محلی بود که «مه‌لِس» پادشاه باستانی سارد شیرزاده شده از معشوقه‌اش را نگماشته بود زیرا تلمسی‌ها اعلام کرده بودند که سارد با گردش این شیر به دور باروها دست نیافتنی خواهد بود. آنگاه «مه‌لس» فرمان داده بود در تمام نقاط حساس و نفوذپذیر ارگ این شیر را بگذرانند جز همان نقطه‌ای که تسخیرناپذیر می‌نمود؛ و در همان سمتی قرار داشت که رو به روی کوه تمولوس بود[۸۷]. باری، این هوروئیادس روز پیش دیده بود که کلاه یک لیبیایی از ارگ در آن سمت پایین افتاد و سربازی از آن‌جا پایین آمد و کلاه را برداشت و برگشت و او به این مسئله توجه نشان داد؛ آنگاه خود از آن‌جا شروع کرد به بالا رفتن از صخره‌ها و بقیهٔ سربازان ایرانی نیز به دنبالش بالا رفتند و بدین ترتیب سارد تسخیر و تمام شهر تاراج شد[۸۸].

کرزوس بر تل هیزم

[۸۵] سرنوشت خود کرزوس چنین شد: او پسری داشت لال ولی بسیار با استعداد که پیش از این از او یاد کردم. کرزوس در دوران نیکبختی بسیار در درمان او کوشیده بود و به ویژه در این باره با هاتف دِلفی رایزنی کرده [و از او نظر خواسته] و پیتی پاسخ داده بود:

ای لودیایی! شاه اقوام بسیار، ای کرزوس نادان،
هیچ‌گاه زمانی را آرزو نکن که صدای او را در کاخ خود بشنوی،
کاش هیچ گاه صدای پسرت را نشنوی! زیرا تنها در
روز بدبختی تو سخن خواهد گفت.

باری، هنگامی که ارگ سقوط کرد سربازی پارسی بی‌آنکه شاه را بشناسد به

۱. Hyroiadès: این واژه احتمالاً باید «هوروئید» برابر با «خوب روئیده» باشد به معنای «نیک پرور» که نام زیبایی است ـ م.

سوی او رفت و کرزوس که در اوج تیره‌بختی بود نزدیک شدن او را دید اما خاموش ماند زیرا مرگ به دست این سرباز برایش اهمیتی نداشت. اما وقتی پسر لال او سرباز را دید، شدت هراس و رنج او را به سخن آورد و فریاد زد: «سرباز! کرزوس را نکش!». اینها نخستین کلماتی بودند که بر زبان راند و سپس تا پایان عمر گویا ماند.

[۸۶] بدین‌سان ایرانیان سارد را تصرف و کرزوس را زنده دستگیر کردند؛ او پس از ۱۴ سال سلطنت و تحمل ۱۴ روز محاصره، دقیقاً طبق آن‌چه هاتف گفته بود به امپراتوری بزرگی پایان داده بود و آن امپراتوری خودش بود. ایرانیانی که او را گرفته بودند نزد کوروش آوردند. کوروش فرمان داد تلی از هیزم برپا کنند و کرزوس را با غل و زنجیر همراه با دو هفت[۸۹] جوان لودیایی بر آن قرار دهند ـ شاید می‌خواست آنان را به عنوان گل سرسبد غنایم در راه ایزدی قربانی کند، یا نذری را ادا کند، یا چون درباره پارسایی کرزوس شنیده بود می‌خواست ببیند آیا خدایی مانع از زنده سوختن وی خواهد شد؛ به هر روی هر چه بود چنین کرد[۱]، و کرزوس در حالی که بر تل هیزم ایستاده بود با همهٔ وحشتی که در آن وضع داشت ناگاه گویی خدایی سخنان سولون را به یادش آورد که «هیچ انسانی خوشبخت نیست». با این اندیشه آه عمیقی کشید و با صدایی چون ناله سکوت طولانی خود را شکست و سه بار نام «سولون» را بر زبان آورد. کوروش صدای او را شنید و به مترجمان دستور داد از او بپرسند این فرد کیست. مترجمان نزدیک شدند و پرسیدند؛ کرزوس نخست خاموش ماند، اما سرانجام به علت اصرار در پاسخ، به ایشان گفت: «او مردی است که حاضرم تمام ثروتم را بدهم تا همهٔ شاهان جهان سخنانش را بشنوند!» آنان سخنانش را درنیافتند و آن قدر فشار آوردند و اصرار کردند تا سرانجام همهٔ داستان را بازگفت: این که چگونه سولون آتنی به کاخ او آمده و تمام ثروت و شکوه او را به هیچ انگاشته، چه سخنانی میانشان رد و بدل شده و چگونه همهٔ سخنانش درست

۱. هرودوت این داستان ساختگی را می‌گوید تا عمداً از ارج کوروش بکاهد، همان‌گونه که در مورد فتح بابل کمترین اشاره‌ای به منشور کوروش و آزادی مذهبی و آزادی یهودیان و غیره نمی‌کند. در این‌جا اشاره به قربانی کردن انسان که مطلقاً در ایران وجود نداشته است و هیچ گواهی در این باره، حتی بدترین دشمنان ایران، نتوانسته‌اند ذکر کنند، مغرضانه بودن نوشته‌های هرودوت را ثابت می‌کند ـ م.

از آب درآمده‌اند ـ هر چند منظور سولون تنها شخص او نبود و درباره همهٔ انسان‌ها و به خصوص کسانی که خود را خوشبخت می‌پندارند سخن گفته است. هنگامی که کرزوس سخن می‌گفت تل هیزم را افروخته بودند و آتش رفته رفته گرداگرد او را می‌گرفت. به هر حال وقتی کوروش ترجمهٔ سخنان کرزوس را شنید ناگاه دگرگون شد و اندیشید که خود نیز موجودی فانی است که دستور سوزاندن مردی را داده که همانند خود وی قدرت و ثروتی داشته است و ترسید که مبادا خود نیز روزی تاوان پس دهد، و به بی‌اعتباری همه چیزهای انسانی اندیشید و فرمان داد آتش را که از هر سو زبانه می‌کشید هر چه زودتر خاموش کنند و کرزوس و همراهانش را پایین آورند. اما به رغم همهٔ کوشش‌ها فرو نشاندن آتش ناممکن شده بود.

[۸۷] لودیایی‌ها می‌گویند هنگامی که کرزوس دگرگونی کوروش را دید و این که سربازان نمی‌توانند بر آتش چیره شوند، به درگاه آپولون دست به دعا برداشت و با صدای بلند از آن ایزد خواست در قبال پیشکشی‌های گرانبهایی که تقدیمش کرده است وی را از آن خطر برهاند. او در حالی که می‌گریست به خدا التماس می‌کرد. ناگهان آسمان صاف که بادی نیز نمی‌وزید پر از ابر شد و طوفانی برخاست و باران تندی بارید و آتش خاموش شد[۹۰]. کوروش از دیدن این معجزه دریافت که کرزوس مردی پرهیزکار و نزد خدایان گرامی بوده است. پس وقتی شاه را پایین آوردند از او پرسید: «کرزوس چه کسی تو را واداشت به کشور من دست‌اندازی کنی و به جای دوستی با من راه دشمنی در پیش گیری؟» کرزوس پاسخ داد: «سرور من! آن‌چه من کردم از نیک بختی تو و شوربختی خودم بوده است؛ اما گناهکار اصلی خدای یونانیان است که مرا به جنگ با تو برانگیخت، زیرا هیچ خردمندی جنگ را به صلح ترجیح نمی‌دهد: در زمان صلح پسران پدران خود را به خاک می‌سپارند اما در جنگ پدران پسران خود را در گور می‌نهند. ولی بی‌شک این خواست خدایان بوده است که چنین شود.»

[۸۸] کرزوس بدین گونه سخن گفت، و کوروش دستور داد زنجیر از او بگشایند و

او را در کنار خود نشایند و بسیار گرامی‌اش داشت و با شگفتی در او نگریست و دیگران نیز چنین کردند[۱]. با این حال کرزوس غرق اندیشه خاموش بود. سپس با مشاهده تاراج پایتخت توسط ایرانیان به خود آمد و گفت: «سرور من، آیا می‌توانم آن‌چه در دل دارم بگویم یا باید خاموش بمانم؟» کوروش گفت بی‌هراس سخن بگو، و کرزوس پرسید: «این انبوه سربازان با چنین حرارتی چه می‌کنند؟ کوروش پاسخ داد: «دارند شهر و اموال تو را تاراج می‌کنند». کرزوس گفت: «نه، آنان شهر و دارایی‌های مرا تاراج نمی‌کنند چون این‌ها دیگر از آنِ من نیست، آنان دارند آن‌چه از آنِ توست به یغما می‌برند.»

[۸۹] این گفته کوروش را به تأمل واداشت؛ فرمان داد سربازان دست از غارت بردارند و از کرزوس درخواست کرد نظرش را درباره این وضع بگوید. کرزوس پاسخ داد: «چون خدایان مرا غلام تو کرده‌اند گمان می‌کنم وظیفه‌ام آن است آن‌چه را که می‌بینم ممکن است از نظر تو پنهان بماند بیان کنم. ایرانیان سرشتی خشن دارند و دستی تهی. اگر اجازه دهی هر چه می‌خواهند تاراج کنند و ثروتی کلان به دست آورند باید انتظار داشته باشی آن کس که بیش از همه برداشته است به زودی اولین یاغی علیه تو باشد. اکنون اگر گفته‌هایم را می‌پسندی نگهبانانی بر دروازه‌ها بگمار تا غنایم کلانی راکه سربازان به دست آورده‌اند از آنان باز ستانند و بگویند یک دهم آن خاص زئوس است. بدین گونه سربازانت کینه‌ای از تو به دل نخواهند گرفت که مال آنها را به زور ستانده‌ای، و این را وظیفه‌ای دینی خواهند پنداشت و داوطلبانه خواهند داد.

[۹۰] کوروش از این اندرز که آن را بسیار بجا دانست بسیار خشنود شد و او را

۱. مقدس بودن آتش نزد ایرانیان که هرگز کسی را نمی‌سوزاندند و رفتارهای قبلی (با آستیاگ) و بعدی کوروش، چنان‌که خواهیم دید، با همهٔ دشمنانش و نیز سبویی «آمفور» که در موزه لوور وجود دارد (← پانوشت ۹۰ مترجم فرانسوی) نشان می‌دهند که اگر هم چنین چیزی بوده خود کرزوس قصد خودکشی داشته و کوروش او را نجات داده است و این داستان نیز مانند بسیاری از داستانهای دیگر هرودوت افسانه‌ای بیش نیست ـ م.

ستود و به نگهبانان فرمان داد آن را اجرا کنند. سپس به کرزوس گفت: «چون هنوز گفتار و کردارت شاهانه است چیزی از من بخواه که هم‌اکنون خواهان آن هستی.» کرزوس پاسخ داد: «سرورم، بهترین نیکی در حق من آن است که اجازه دهی این غل و زنجیرها را نزد خدای یونانیان که گرامی‌اش می‌داشتم بفرستم و از او بپرسم آیا رسم او این است که بندگان خود را فریب دهد؟». کوروش علت این پرسش و نکوهش را پرسید، و کرزوس داستان تمام نقشه‌های خود و پاسخ‌های هاتفان، و به خصوص پیشکشی‌های گرانبهای خود و این‌که چگونه گفته‌های خدایان او را به جنگ با ایرانیان برانگیخته است بازگفت. و در پایان باز درخواست کرد شاه اجازه دهد او ایزد آپولون را نکوهش کند. کوروش خنده‌کنان گفت «اجازه دادم. باز هر چه می‌خواهی بخواه». کرزوس بیدرنگ چند لودیایی را به معبد دِلفی فرستاد که این زنجیرها را در آستانهٔ پرستشگاه بگذارند و از خدا بپرسند آیا شرم نکرده که با پاسخ‌هایش کرزوس را با ادعای این‌که امپراتوری کوروش را نابود خواهد کرد علیه ایرانیان برانگیخته است ـ و زنجیرها را نشان دهند و بپرسند سرآغاز امپراتوری این‌ها است؟ و نیز بپرسند آیا خدایان یونانی قاعده‌شان نمک‌نشناسی است؟

[۹۱] لودیایی‌ها به دِلفی رفتند و مأموریت خود را انجام دادند، و می‌گویند، پیتی به آنان چنین پاسخ داد: «حتی خدا نیز از حکم تقدیر نمی‌تواند بگریزد. کرزوس تاوان خطای نیای چهارم خود [گوگس] را پرداخت که سرباز نگهبان سادهٔ خاندان هراکلیدها بود ولی تسلیم دسیسه‌های یک زن شد و سرور خود را کشت و به مقامی دست درازی کرد که حق او نبود. لوکسیاس [لقب آپولون][۹۱] آرزو داشت ویرانی سارد در زمان کرزوس نباشد و به زمان فرزندان او موکول شود: او نتوانست «موارها» [ایزدان سرنوشت] را نرم کند؛ اما یگانه امتیازی که به او دادند، و کرزوس از آن بهره برد، این بود که خدا بتواند تسخیر سارد را سه سال به تأخیر اندازد[۹۲]. پس کرزوس بداند که سه سال دیرتر از آن‌چه سرنوشت مقدر ساخته بود اسیر شده است. دیگر آن‌که لوکسیاس او را از تل هیزم و آتش نجات داده است. کرزوس از هاتفی که به او مراجعه کرده نیز حق گلایه ندارد؛ لوکسیاس به او هشدار داده بود که اگر علیه ایران

لشکرکشی کند امپراتوری بزرگی را نابود خواهد کرد. پس او می‌بایست آن قدر خرد می‌داشت که از خداوند بپرسد منظور امپراتوری خود اوست یا امپراتوری کوروش؛ اگر او سخن هاتف را در نیافته و معنای آن را نپرسیده گناه از خود او بوده است. آخرین باری که او از لوکسیاس پرسش کرد، ایزد تقدیر درباره استری با او سخن گفت و او معنای این کلمه را نیز در نیافت: منظور از «استر» [قاطر] کوروش بود که از پدر و مادری متعلق به دو تبار نابرابر زاده شده است زیرا مادرش تباری برتر از پدرش داشته است؛ مادرش از مادها و دختر آستواگ پادشاه ماد بوده و پدرش از اتباع مادها و یک پارسی بوده که به رغم این نابرابری کامل با دختر سروران خود زناشویی کرده است.» این بود پاسخ پیتی به لودیایی‌ها که بازگشتند و پاسخ او را به کرزوس گفتند. وقتی کرزوس پاسخ را شنید فهمید که خداوند او را فریب نداده و گناهکار خود او بوده است.

[۹۲] این بود داستان امپراتوری کرزوس و نخستین فروگشایی ایونیه.

در یونان افزون بر آن‌چه پیش از این برشمردم، پیشکشی‌های بیشتری نیز از کرزوس وجود دارد. این هدایا چنین‌اند: در [شهر] تِبِس در [ایالت] بئوسی سه‌پایه‌ای از طلا که به آپولون ایسمنیوس تقدیم شده؛ در [شهر] اِفسِوس گاوهای زرین و بیشتر ستون‌ها؛ در دِلفی در پرستشگاه آتنا پرونایا[۹۳] سپر بزرگی از طلا. این پیشکشی‌ها در زمان من هنوز باقی هستند و بقیه ناپدید شده‌اند. به من گفتند هدایایی که به برانخیدهای میلتوس تقدیم کرده بوده از لحاظ وزن و شکل شبیه به هدایایی بوده که به پرستشگاه دِلفی تقدیم کرده بوده است. هدایای او به پرستشگاههای دِلفی و آمفیارائوس را مستقیماً به حساب خود او و میراث او نهاده‌اند، اما بقیه از اموال دشمن او یعنی رئیس دسته‌ای بوده که پیش از جلوس او بر تخت، می‌خواسته پانتالئون را بر تخت سلطنت لودیا بنشاند ـ این پانتالئون پسر آلوات و برادر کرزوس ولی از همسری دیگر بود: کرزوس مادری ایونیایی داشت و پانتالئون مادری کاریایی. کرزوس به محض آن‌که جانشین پدر شد دستور داد برادر ناتنی‌اش را با دندانه‌های یک‌دستگاه ریسندگی پاره پاره کنند و دارایی‌های او را، چنان‌که قبلاً آرزو

کرده بود، وقف معابدی کرد که پیش از این یاد کردم. اما درباره هدایای کرزوس بیش از این سخن نمی‌گوییم.

بناها و آداب و خلق و خوی لودیایی‌ها

[۹۳] لودیا مانند مناطق دیگر ویژگی قابل ذکری ندارد جز خاک طلایی که از [کوه] تمولوس به دست می‌آید[۹۴]. با این حال بزرگترین بنای شناخته شده پس از بناهای مصر و بابل در آن‌جاست و آن مقبره آلوات پدر کرزوس است؛ پایهٔ بنا با سنگهای سترگی ساخته شده اما بقیه بنا از خشت است. هزینه این بنا را بازرگانان، پیشه‌وران و افزارمندان، و روسپیان پرداخته‌اند. در بالای بنا پنج لوح سنگی کار گذاشته شده که در زمان من هنوز دیده می‌شود و بر روی آنها سهم هر گروه حک شده است که بنابر محاسبه سهم روسپیان بیشتر از همه بوده است. ـ به راستی در لودیا همهٔ دختران برای تهیه هزینهٔ جهیزیه خودفروشی می‌کنند و تا زمان شوهر کردن به این کار ادامه می‌دهند؛ وانگهی شوهر خویش را خود برمی‌گزینند. محیط مقبره ۶ استاد و ۲ پلتر و پهنای آن ۱۳ پلتر است[۹۵]؛ در کنار آن دریاچه بزرگی قرار دارد که به گفتهٔ لودیایی‌ها هرگز خشک نشده و به آن دریاچه گوگس می‌گویند[۹۶]. پس چنین است این بنا.

[۹۴] به طور کلی آداب و رسوم لودیایی‌ها شبیه به یونانی‌هاست جز آن‌که دختران جوان خود را به خودفروشی می‌فرستند. تا جایی که ما می‌دانیم آنان نخستین قومی هستند که سکه‌های طلا و نقره ضرب کرده‌اند و به کار داد و ستد با پول و خرده‌فروشی پرداخته‌اند[۹۷]. و مدعی‌اند انواع بازیهایی را که اکنون نزد آنان و یونانیان مرسوم است ابداع کرده‌اند، و می‌گویند این بازیها از زمانی ابداع شده‌اند که آنان مهاجرنشین‌هایی در تیرنی تأسیس می‌کردند، و داستان آن چنین است: در زمان حکومت آتوس پسر مانِس[۹۸] خشکسالی بزرگی سراسر لودیا را فرا می‌گیرد. لودیایی‌ها در آغاز با شکیبایی تاب می‌آورند، اما چون قحطی ادامه می‌یابد می‌کوشند خود را سرگرم کنند تا افکارشان [از گرسنگی] منحرف شود و هر کس

نوعی بازی ابداع می‌کند. به گفتهٔ ایشان از آن زمان تاس‌بازی، قاب‌بازی، توپ‌بازی و انواع بازیهای دیگر به جز تخته نرد اختراع شد، چون در مورد این بازی ادعایی ندارند. نیز برای مقابله با گرسنگی چنین کردند: یک روز در میان غذا می‌خوردند و تمام وقت خود را به بازی می‌گذراندند تا به خوراک فکر نکنند. بدین ترتیب ۱۸ سال زنده ماندند. اما باز بلا پایان نیافت و حتی سخت‌تر شد. آنگاه شاه مردم را به دو دسته تقسیم کرد و گفت کدام دسته در کشور بمانند و کدام مهاجرت کنند. خود حکومت بر مردم درون کشور را بر عهده گرفت و حکومت بر مهاجران را به پسرش تورنوس سپرد. لودیایی‌های تبعید شده به حکم قرعه، راهی اسمیرن [ازمیر] شدند و در آن‌جا کشتی‌هایی فراهم کردند و با همه بار و بنه‌ای که داشتند رهسپار شدند تا سرزمینی بیابند که بتوانند شکم خود را سیر کنند. پس از مدتی طولانی دریانوردی به او مبری [در ایتالیا] رسیدند و در آن‌جا شهرهایی ساختند که هنوز در آن‌ها زندگی می‌کنند. اما در آن‌جا نام لودیایی را کنار گذاشتند و خود را به نام شاهِ خویش «تورنایی» نامیدند[۹۹]. ـ به این ترتیب از آن پس لودیایی‌ها زیر سلطهٔ پارسیان قرار گرفتند.

داستان کوروش

[۹۵] اکنون درباره کوروش می‌گوییم، یعنی این مرد چه کسی بود که توانست امپراتوری کرزوس را سرنگون کند و چگونه ایرانیان اربابان آسیا شدند. با آنکه در این باره سه روایت مختلف از ایرانیان شنیده‌ام[۱۰۰]، آن یکی را نقل می‌کنم که [می‌پندارم] بیشتر حقیقت دارد و کمتر به ستایش از کوروش پرداخته است.

آشوریان مدت ۵۲۰ سال آسیای علیا را زیر سلطهٔ خود داشتند تا آنکه مادها برای نخستین بار علیه آنان به پا خاستند. مادها که برای استقلال خود می‌جنگیدند مردمان دلیری شدند که یوغ آشوریان را از گردن خود برکندند و آزادی خویش را به دست آوردند و سپس اقوام دیگر از ایشان پیروی کردند[۱۰۱].

دیائوکو

[۹۶] تمام اقوام قاره [آسیا] آزاد بودند تا آن‌که زیر سلطهٔ ارباب واحدی قرار گرفتند که چگونگی آن به شرح زیر است: در میان مادها مرد زیرکی زندگی می‌کرد به نام دیائوکو فرزند «فرائورتس» [فرورتیش][۱۰۲]. دیائوکو که آرزوی حکومت استبدادی را درسر می‌پروراند آن را بدین گونه به دست آورد: مادها در دهکده‌های جداگانه‌ای می‌زیستند؛ و دیائوکو، در زمانی که سراسر سرزمین‌های ماد را بی‌نظمی و بیداد [بی‌قانونی] فراگرفته بود، در دهکدهٔ خویش مردی برجسته و مورد احترام بود و با آن که می‌دانست داد و بیداد همواره با یکدیگر در ستیزند، تا آن‌جا که امکان داشت در دهکدهٔ خود عدالت را برقرار می‌کرد. مردم دهکده که شاهد رفتار او بودند او را به داوری میان خود برگزیدند و او چون می‌خواست به قدرت برسد خود را پیرو راستی و داد نشان داد*. از آن‌جا که اهالی دهکدهٔ خودش او را بسیار می‌ستودند، این آوازه در دهکده‌های همسایه نیز پیچید که دیائوکو یگانه مردی است که منصفانه داوری می‌کند؛ و روستاییان دیگر که قبلاً قربانی داوریهای بیدادگرانه شده بودند به نزد او شتافتند که [در اختلافات] میان آنان داوری کند و رفته رفته همه برای داوری پیش او می‌رفتند و سرانجام کار به جایی رسید که داور دیگری را قبول نداشتند.

[۹۷] مراجعان او هر روز افزایش می‌یافتند زیرا در همه جا همگان از درستی داوریهای او سخن می‌گفتند. آنگاه وقتی دیائوکو وجود خود را بایسته دید دیگر به جایی که می‌نشست و قضاوت می‌کرد خرسندی نداد و اعلام کرد چگونه می‌تواند از امور شخصی خود چشم بپوشد و تمام روز به حل و فصل مشکلات دیگران بپردازد. آنگاه بی‌نظمی و تاراج شدیدتر ازگذشته در دهات از سرگرفته شد و مادها گرد هم جمع شدند تا چاره‌ای بیندیشند ـ که گمان می‌کنم درواقع با یکی از دوستان دیائوکو مشورت کنند. سرانجام به این نتیجه رسیدند که «در وضع کنونی زندگی

*. این در واقع طرز تفکر بدبینانه یونانی و خود هرودوت است که بخشی از آن را قبلاً در نگرش سولون نسبت به خدایان و زندگی دیدیم که ریشه در اندیشه دینی آنها داشت (← دیباچه مترجم بر کتاب) و در این‌جا نابکارانه به دیائوکو نسبت می‌دهد ـ م.

برای ما ناممکن شده است. پس بهتر است کسی را شاه کنیم تا به خوبی بر کشور حکومت کند و ما بتوانیم بی‌آن‌که در اثر قانون شکنی از خانه‌هایمان رانده شویم در آرامش به کار و زندگی خود بپردازیم.» آنگاه مردم بر آن شدند تا شاهی برگزینند.

[۹۸] و بی‌درنگ دریافتند چه کسی را باید انتخاب کنند و همه نام دیائوکو را بر زبان راندند و سیل ستایش‌ها به سوی او سرازیر شد، پس او را شاه کردند. نخستین خواسته دیائوکو آن بود که اقامتگاهی در خور این لقب برایش بسازند و دسته‌ای نگهبان برایش فراهم آورند تا بتواند اقتدار خود را اِعمال کند. مادها آن‌چه می‌خواست به او دادند: بنایی بزرگ و استوار در جایی که خود تعیین کرد برایش ساختند و به اوحق دادند از میان مردم دسته‌ای نگهبان برای خود انتخاب کند. او همین که بر جایگاه فرمانروایی قرارگرفت مادها را مجبورکرد شهری واحد بسازند و از زندگی در دهات خود چشم بپوشند. مادها اطاعت کردند و بنا به فرمان او شهری بزرگ و استوار در جایگاهی مناسب ساختند که اکباتان کنونی[۱۰۳] است و دارای چند ردیف دیوار یا باروی متحدالمرکز است. نقشه شهر طوری است که هر بارو از باروی قبلی با کنگره‌هایی که دارد بلندتر است یعنی چون شهر روی تپه‌ای بنا شده کنگره دیوارهای درونی بالاتر از ردیف پایین است و البته قصد سازندگان نیز چنین بوده است. این حصارها که گرد شهر را گرفته‌اند در هفت ردیف تو در تو هستند و آخری کاخ شاه و گنجینه‌های او را دربرگرفته است؛ بزرگترین آنها تقریباً برابر با طول حصار آتن است[۱۰۴]. بدین ترتیب طویل‌ترین دیوار که همان حصار بیرونی است کنگره‌هایی سفید دارد، دومی سیاه، سومی ارغوانی، چهارمی آبی و پنجمی کنگره‌هایش نارنجی است. پس [از بیرون به درون] پنج حصار اول رنگهای گوناگون دارند، اما کنگره‌های دو حصار آخر با نقره و طلا روکش شده‌اند.

[۹۹] دیائوکو این باروها را برای محافظت از خود و کاخ خود ساخت و خانه‌های مردم در بیرون و گرداگرد حصار آخر ساخته شد. وقتی این کار انجام شد، نخستین آداب درباری مقرر گردید: هیچ کس حق نزدیک شدن به شاه را نداشت،

تمام خواسته‌ها و گفته‌ها توسط رابط‌ها به عرض می‌رسید و دیدن شاه ممنوع بود. به علاوه خندیدن یا انداختن آب دهان در حضور شاه ناشایست تلقی می‌شد. علت برقرارکردن این آداب آن بود که مبادا دوستان و همراهان پیشین که با او بزرگ شده و از نظر شأن در سابق مانند او بودند با دیدن او جریحه‌دار شوند و به اندیشهٔ دسیسه علیه او بیفتند. اما اگر هیچ کس او را نمی‌دید همه فکر می‌کردند که وی موجودی استثنایی و برتر از افرادعادی است.

[۱۰۰] وقتی این مقررات را وضع کرد و پایه‌های قدرتش استوار شد، حکومتی دادگرانه برقرار کرد. شاکیان شکایات خود را کتباً [و توسط رابطها] تقدیم می‌کردند* و او عین عریضه را همراه با رأی داوری خود برمی‌گرداند. او بدین گونه دادخواهی‌ها را سامان داد و مقررات زیر را نیز برقرار نمود: ترتیبی داد که در جریان ارتکاب هر بزه یا جرمی قرار گیرد و آنگاه بزهکار را احضار و برحسب خلافی که کرده بود مجازات می‌کرد؛ زیرا در سراسر قلمرو خود ناظران و خبرچین‌هایی گماشته بود.

[۱۰۱] به این ترتیب دیائوکو وحدتی در قوم ماد به وجود آورد و بر آن سلطنت کرد. قبایل [تیره‌های] ماد عبارتند از: بوسی‌ها، پاره‌تاکن‌ها، استزوکات‌ها، آری‌زنته‌ها، بودی‌ها و مُغ‌ها[۱۰۵]. اینان تمام تیره‌های ماد بودند.

فَرَوَرتیش

[۱۰۲] دیائوکو پسری داشت به نام فَرَوَرتیش [فرائورتس] که وقتی پس از ۵۳ سال پادشاهی درگذشت جانشین او شد. فَرَوَرتیش فرمانروایی بر مادها برایش بسنده نبود و از این رو به پارس‌ها حمله کرد که نخستین قربانیان و اولین اتباع مادها بودند. سپس با این دو قوم نیرومند تمام ملل آسیایی را یکی پس از دیگری مطیع ساخت تا روزی که به آشور که نینوا پایتخت آن بود و درگذشته سرور تمام آسیا بود

*. همین اشاره گذرا به سادگی نشان می‌دهد که ایرانیان خط داشتند ـ م.

لشکر کشید. در این دوره آشور به علت رویگردانی متحدان خود تنها مانده بود اما هنوز قدرت و ثروتی سرشار داشت. در این لشکرکشی فَرَوَرتیش پس از ۲۲ سال پادشاهی هم جان خود را از دست داد و هم بیشتر سپاهش نابود شدند[۱۰۶].

کیاکسار [هووخشتره]

[۱۰۳] جانشین فَرَوَرتیش پسرش هووَخشتره، نوهٔ دیائوکو بود. می‌گویند این پادشاه از نیاکان خود نیز جنگ افروزتر بود. او نخستین کسی بود که در یک ارتش آسیایی تقسیمات لشکری پدید آورد و سربازان را که قبلاً درهم و برهم می‌جنگیدند به دسته‌های نیزه‌دار، کمان‌دار و سواره نظام تقسیم کرد. این همان پادشاهی است که هنگام جنگ او با لودیایی‌ها در میانه روز آفتاب گرفت[۱۰۷] و نیز هم او بود که تمام آسیای علیا، بالای رود هالیس [قزل ایرماق] را مطیع خود ساخت. آن‌گاه سپاه بزرگی از همه اتباع خود گرد آورد و به سوی نینوا حرکت کرد تا کین پدر بستاند و مصمم بود شهر را با خاک یکسان کند. در نخستین درگیری پیروز شد و شهر نینوا را محاصره کرد اما در همان هنگام سپاه بزرگی از سکاها [اسکیت‌ها] به فرماندهی پادشاه سکاها به نام مادوئس پسرِ پروتوئس به سپاه او تاخت. سکاها در تعقیب کیمری‌ها که از اروپا رانده بودندشان وارد آسیا شده و آنان را تا مِدی [آذربایجان کنونی] دنبال کرده بودند.

[۱۰۴] از دریاچه مئوتید[۱۰۸] [دریای آزوف] تا رود فازیس و ناحیه کولخیس [کلخید] برای مردی چالاک از طریق جاده سی روز راه است و از این جا نیز تا مدی چندان راهی نیست و به سرعت می‌توان عبور کرد: تنها یک قوم به نام «ساسپیر»ها در میان راه وجود دارد و مسافر از منطقه آنان که بگذرد به مدی می‌رسد. با این حال سکاها از این راه نیامده و راه طولانی‌تری را در شمال انتخاب کرده بودند چنان‌که کوههای قفقاز در سمت راست ایشان قرار می‌گرفت. [به هر حال] در نبردی که درگرفت مادها شکست خوردند و استیلای بر آسیا را از دست دادند و سکاییان جای ایشان را گرفتند.

[۱۰۵] سپس سکاها به سوی مصر حرکت کردند. هنگامی که وارد [منطقه] سوریه ـ فلسطین شدند پسامتیک[۱۰۹] پادشاه مصر با آنان رویارو شد [ولی به جای جنگ] با خواهش و تمنا و دادن هدایا آنان را متقاعد کرد که بیشتر پیشروی نکنند. آنان عقب‌نشینی کردند و به شهر آسکالون [اشکلون کنونی در اسرائیل] در سوریه رسیدند[۱۱۰] و بی‌آن‌که آن‌جا را تاراج کنند گذشتند؛ اما چند سربازی که عقب مانده بودند معبد «آفرودیت آسمانی» را غارت کردند ـ بنا به اطلاعاتی که به من داده‌اند این معبد قدیمی‌ترین پرستشگاه این ایزد بانو است؛ به گفته خود قبرسی‌ها معبد قبرس از روی آن ساخته شده است و همچنین معبد کوترا که فنیقی‌هایی ساخته‌اند که زادگاه اصلی‌شان این منطقه است[۱۱۱]. باری، به علت ارتکاب گناه غارت معبد اشکلون، سکاها و اولاد و بازماندگان ایشان به نفرین این الهه دچار گشتند و به ناخوشی زن صفتی گرفتار شدند. حتی خود سکاها این بی‌حرمتی را سبب بیماری خود می‌دانند؛ مسافرانی که از آن ناحیه می‌گذرند خود می‌توانند وضع این مردان را، که سکاها به آنان «اِناره‌ها»* می‌گویند[۱۱۲] دریابند.

[۱۰۶] سکاها مدت ۲۸ سال بر آسیا مسلط بودند و با بی‌رحمی و جهالتی که داشتند این منطقه را بکلی ویران کردند. آنان از هر قوم هر چقدر که دلشان می‌خواست باج می‌گرفتند؛ به علاوه هنگام عبور از هر ناحیه‌ای، همه چیز همه را بدون تبعیض غارت می‌کردند. سرانجام کیاکسار [هووخشتره] و مادها همه آنان را به جشنی دعوت کردند و با مست کردنشان تقریباً همگی را سر بریدند، و بدین گونه مادها شاهنشاهی و اتباع پیشین خود را بازیافتند، سپس نینوا را تصرف کردند (که در این باره در کتابی دیگر سخن خواهم گفت) و غیر از ناحیه بابِل سراسر آشور را فرمانبردار خود ساختند[۱۱۳]. آن‌گاه هووخشتره که با دوره تسلط سکاها جمعاً چهل سال فرمانروایی کرده بود درگذشت.

*. آیا «عنین» عربی ریشه‌اش در همین واژه آریایی نیست؟ ـ م.

آستیاگ [ایشتوویگو]

[۱۰۷] [پس از هوخشتره] پسرش آستیاگ [آستواگ] جانشین او شد. او دختری به نام ماندانا داشت که شبی در خواب دید پیشاب دختر به سیلی تبدیل شد که پایتخت او و سپس سراسر آسیا را فراگرفت. شاه خواب خود را برای مُغانِ خواب‌گزار حکایت کرد و از تعبیر آنان سخت به هراس افتاد. بعدها وقتی ماندانا به سن زناشویی رسید، تحت تأثیر خوابی که دیده بود او را به یکی از بزرگ‌زادگان ماد که شایسته چنین پیوندی باشد شوهر نداد بلکه به یک پارسی به نام کمبوجیه داد که گرچه بزرگزاده بود اما سرشتی آرام داشت و در عین حال به نظر او از یک مادی متوسط نیز پایین‌تر بود[۱۱۴].

تولد وکودکی کوروش

[۱۰۸] باری، استیاگ در سال یکم این زناشویی خواب دیگری دید: چنین دید که از زهدان دخترش تاکی روییده و به سراسر آسیا سایه افکنده است. پس از آن‌که تعبیر خواب را از خواب‌گزاران پرسید دستور داد دخترش را، که نزدیک زایمانش بود، از پارس به اکباتان بیاورند و به محض رسیدن، او را زیر مراقبت سخت قرار داد، قصد داشت نوزاد او را از بین ببرد، زیرا مُغان خواب‌گزار گفته بودند معنای خواب او آن است که فرزند دخترش روزی جانشین وی خواهد شد. آستیاگ که می‌خواست از این خطر پرهیز کند به مجرد زاده شدن کوروش، هارپاگ را احضار کرد. این هارپاگ از خویشاوندان و مخلص‌ترین و مورد اعتمادترین و صمیمی‌ترین ندیمش محسوب می‌شد. به اوگفت: «ای هارپاگ، وظیفه‌ای را برعهده‌ات می‌گذارم که درباره آن‌کمترین کوتاهی نباید بکنی، مرا فریب ندهی و زندگی خود را با درنظر گرفتن صلاح دیگری غیر از من به خطر نیندازی. پسر نوزاد ماندانا را بردار و به خانه‌ات ببر و او را بکش و سپس هر طور صلاح می‌دانی مدفونش ساز. ـ هارپاگ پاسخ داد: «سرور من، تاکنون هیچ گاه از خدمتگزار خود نافرمانی ندیده‌ای و در آینده نیز خواهم کوشید هرگز خاطر شاه را آزرده نکنم. اگر ارادهٔ تو چنین است، وظیفهٔ من جز فرمانبرداری بی‌چون و چرا نیست.»

[۱۰۹] پاسخ هارپاگ چنین بود؛ نوزاد را که قبلاً به او کفن پوشانده بودند گرفت و اشک ریزان به خانه رفت، و سخنان آستیاگ را برای همسرش بازگو کرد. زن پرسید: «حال می‌خواهی چه کنی؟» پاسخ داد: «فرمان چنین بی‌خردانه و دیوانه‌وار آستیاگ را اجرا نخواهم کرد: نه چنین نمی‌کنم و دستم را به چنین جنایتی نمی‌آلایم. دلایل زیادی برای نکشتن این نوزاد دارم: نخست این که خویشاوند من است؛ دوم این که آستیاگ سالخورده است و پسری برای جانشینی ندارد. اگر بمیرد و دخترش شاه شود*، دختری که امروز مرا مأمور کشتن پسرش کرده‌اند، تصور کن جز دهشتناک‌ترین مجازات چه انتظاری می‌توانم داشته باشم؟ بسیار خوب، به خاطر امنیت من این کودک بایدنابود شود، اما قاتل او باید یکی از خدمتگزاران خود آستیاگ باشد نه از خدمتگزاران من.»

[۱۱۰] این راگفت و بیدرنگ در پی یکی ازگاو چرانان شاه فرستاد که می‌دانست درکوهستان چراگاهی پر از دامها و رمه‌ها دارد و در آن‌جا جانوران درنده نیز بسیارند و بهترین محل برای اجرای این نقشه است. این چوپان میتراداتس [مهرداد] نام داشت و زن او یکی از کنیزان دربار بود که نامش به زبان یونانی «سینو» به معنای «سگ» بود و به زبان مادها به او «اسپاکو» می‌گفتند (زیرا در زبان مادها اسپاکو یعنی سگ)، مراتعی که این شبان گله‌های خود را به آن‌جا می‌برد در شمال اکباتان در دامنه کوههایی قرار داشت که تا پونت اوکسین [دریای سیاه] امتداد داشتند. آن‌جا از سمت قوم «ساسپیر»، ناحیه کوهستانی، مرتفع و پوشیده از جنگل است؛ حال آن‌که جاهای دیگر مدی صاف و هموار است. چوپان پس از شنیدن فرمان احضار هارپاگ به شتاب آمد و هارپاگ به اوگفت: «فرمان شاه آن است که این بچه را ببری و در پرت‌ترین نقطه کوهستان بگذاری تا هر چه زودتر بمیرد. ضمناً دستور دارم به تو بگویم اگر به جای کشتن نوزاد به اندیشه نجات او بیفتی به سخت‌ترین شکل کشته خواهی شد. خود من مسئول حسن انجام این کار هستم.»

---

*. این داستان ـ صرفنظر از درست بودن یا نبودنش ـ نشان می‌دهد که حتی در زمان مادها به پادشاهی رسیدن زنان ناممکن نبوده است ـ م.

[۱۱۱] آنگاه چوپان نوزاد را برداشت و راهی خانهٔ خود شد. از قضا زن او که باردار بود و درست در همان روزها قرار بود وضع حمل کند ـ بی‌شک به خواست خدا ـ هنگام سفر شوهر به شهر بچه را به دنیا آورد. هر دو در آن هنگام نگران یکدیگر بودند: مرد نگران زایمان همسرش بود، و زن نگران آنکه چه شده که هارپاگ برخلاف معمول شوهرش را احضار کرده است. وقتی مهرداد از راه رسید زن که می‌ترسید مبادا دیگر او را نبیند نخست پرسید چرا هارپاگ با این شتاب تو را احضار کرده بود؟ و او گفت: «زن! در شهر چیزهایی دیدم و شنیدم که کاش هرگز ندیده و نشنیده بودم که در خانه اربابان ما چه روی داده است. همه در خانهٔ هارپاگ می‌گریستند؛ هنگام ورود از شدت هراس احساس کردم یخ زده‌ام. نخستین چیزی که دیدم نوزادی بود بر روی زمین با زیورهای زرین و جامه‌ای فاخر و رنگین که دست و پا می‌زد و می‌گریست. به محض آنکه هارپاگ مرا دید فرمان داد او را به کوهستان ببرم و در جایی رها کنم که پر از جانوران درنده است؛ او با هزار تهدید به من گفت آستیاگ چنین دستوری داده که باید اطاعت کنم. آنگاه نوزاد را برداشتم و با خود آوردم و می‌پنداشتم بچه خدمتکاری است و هرگز گمان نمی‌بردم کیست. اما زرها و جامه فاخری که به تن داشت و نیز اندوهی که آشکارا خانه را انباشته بود مرا به شگفتی واداشت. ولی خدمتکاری که تا بیرون شهر مرا همراهی کرد و در آن‌جا نوزاد را به من داد همه چیز را گفت: این پسر ماندانا و نوه آستیاگ و کمبوجیه پسر کوروش است. آستیاگ می‌خواهد چنین پسری نابود شود. بگیر و ببین.»

[۱۱۲] باگفتن این کلمات پوشش نوزاد را برداشت و او را به همسرِ خود نشان داد. زن دید نوزاد چه نیرومند و زیباست و بنای گریستن گذاشت و زانو زد و زانوهای شوهر را در برگرفت و به او التماس کرد از کشتن او چشم بپوشد. اما مرد گفت چاره‌ای جز این ندارد چون مأموران هارپاگ مراقب او هستند و اگر اطاعت نکند دهشتناک‌ترین مرگ در انتظار اوست. همسرش که دید نمی‌تواند نظر او را تغییر دهد سرانجام گفت: «بسیار خوب، چون نمی‌توانم وادارت کنم نوزاد را در کوهستان رها نکنی، پس این که می‌گویم بکن: چون باید حتماً بچه‌ای را در آن‌جا

گذاشت، به تو می‌گویم که من نیز دیروز کودکی به دنیا آوردم ولی نوزادم مرده به دنیا آمد. پس این نوزاد مرده را در کوهستان بگذار و آنگاه نوزاد دختر آستیاگ را مثل بچه خودمان بزرگ می‌کنیم. بدین گونه هیچ کس نخواهد توانست بگوید تو به اربابان خود خیانت کرده‌ای و ما نیز تصمیم بدی نگرفته‌ایم: نوزاد مرده ما تدفینی شاهانه خواهد داشت و این نوزاد نیز زندگی خود را از دست نخواهد داد.»

[۱۱۳] مهرداد از پیشنهاد همسرش در چنین موقعیتی بسیار خشنود شد و بیدرنگ آن را انجام داد. پس فرزند ماندانا را که برای کشته شدن آورده بود از درون سبد برداشت و بچه مرده خود را به جامه و زیور اولی آراست و به جای او در سبد نهاد و سبد را به دورافتاده‌ترین نقطه کوهستان برد و رها کرد، اما یکی از شبانان دستیار خود را به نگهبانی جسد برگماشت و سه روز بعد به شهر رفت و به هارپاگ گفت که تن بی‌جان کودک برای بازدید آماده است. هارپاگ چند تن از مورد اعتمادترین نگهبانان خود را به محل فرستاد که به چشم خود نوزاد مرده را دیدند و آن را به خاک سپردند. بدین گونه یکی به خاک سپرده شد و دیگری که او را بعدها کوروش نامیدند توسط همسرِ یک چوپان و با نامی دیگر پرروش یافت و بزرگ شد.

[۱۱۴] وقتی کودک به سن ده سالگی رسید با ماجرایی که در زیر شرح می‌دهم هویّتش بازشناخته شد: روزی در دهکده‌ای که اصطبل‌های شاهی در آن‌جا بود با کودکان هم سن و سال خود در کنار جاده بازی می‌کرد. کودکان در بازی خود کوروش را که می‌پنداشتند شبان‌زاده است به سمتِ شاه خود برگزیدند. پسرک هر کسی را مأمورکاری کرد، عده‌ای را مأمورکرد برایش کاخهایی بسازند، عده‌ای دیگر گارد سلطنتی باشند، چند تنی «چشم شاه»[۱۱۶] باشند و یکی نیز افتخار سفارت یا پیک شاه را داشت. یکی از همبازیها که اتفاقاً پسر شخص مهمی در میان مادها به نام ارتمبار بود یکی از فرمانهای کوروش را انجام نداد و کوروش دستور داد کودکان او را دستگیر کنند که چنین کردند و کوروش با تازیانه خود او را سخت مجازات کرد. کودک شلاق خورده به محض آزاد شدن با خشمی ناشی از این که شأن خود را

شایسته چنین رفتاری نمی‌دانست به شهر نزد پدرش شتافت و از آن‌چه کوروش با او کرده بود شکایت کرد (البته او را کوروش نمی‌نامید چون هنوز چنین نامی نداشت و از او به عنوان «پسر چوپان آستیاگ» نام برد). ارتمبار با خشم همراه با پسرش نزد شاه رفت و گفت با پسرش رفتاری ناشایست کرده‌اند: و در حالی که شانه‌های پسرش را نشان می‌داد گفت:

«ببینید سرور من، چگونه غلام شما، پسر یک شبان، به ما اهانت کرده است!»

[۱۱۵] آستیاگ به سخنان او گوش کرد و زخم شانه‌ها را دید و خواست به مناسبت شأن والای پدر انتقام کودک را بگیرد و فرمان داد تا چوپان و پسرش را بیاورند. وقتی هر دو حاضر شدند شاه کوروش را به خواریورانداز کرد و به او گفت: «پس تویی پسر این شوربخت که جرئت کرده‌ای چنین اهانتی به پسر این ارباب بزرگ که در دربار ما مقامی نخست دارد روا داری و او را مجازات کنی؟» کوروش پاسخ داد: «بله ارباب، من چنین کردم و این دادگری بود. پسران دهکده و از جمله خود او مرا به شاهی برگزیدند چون شایسته‌ترم می‌پنداشتند. همگی فرمان می‌بردند جز او که نافرمانی کرد و به دستوراتم اعتنایی ننمود تا به سزای عمل خود رسید. اگر رفتار من در خور مجازات است آماده پذیرش فرمان شاهم.»

[۱۱۶] هنگامی که کودک سخن می‌گفت گویی چشمان آستیاگ رفته رفته به حقیقت باز می‌شد: خطوط چهره کودک به خود او شباهت داشت و شیوهٔ گفتار او به شبان‌زادگان نمی‌مانست؛ افزون بر آن‌که سن او با تاریخ سر به نیست کردن فرزند ماندانا تطبیق می‌کرد. پس شاه که از شدت اندوه افکارش به هم ریخته بود لحظه‌ای خاموش ماند و سرانجام با دشواری به سخن آمد و چون می‌خواست ارتمبار را از آن‌جا دور کند تا بدون حضور کسی از چوپان پرسش کند به او گفت: «ارتمبار چنان خواهم کرد که تو و پسرت گله‌ای نداشته باشید» و بدین گونه ارتمبار را روانه کرد و کوروش را نیز فرمان داد تا خدمتکاران به کاخ ببرند. وقتی با شبان تنها ماند پرسید این بچه را از کجا آورده و چه کسی او را در اختیار وی نهاده است. شبان پاسخ داد

پسر خود من است و مادرش نیز هنوز زنده و در خانه است. آستیاگ اندیشید معلوم می‌شود عقل چندانی ندارد که می‌خواهد به زور او را به حقیقت‌گویی وادارند و به نگهبانان اشاره کرد که او را بگیرند. مرد که خود را در خطر شکنجه دید تمام حقیقت را فاش کرد: از سر تا ته ماجرا را راستگویانه بازگفت و در پایان از شاه استدعای بخشش کرد.

[۱۱۷] وقتی چوپان همه چیز را اعتراف کرد آستیاگ دیگر به او توجهی نکرد و همهٔ خشمش متوجه هارپاگ شد و به نگهبانان دستور داد او را بیدرنگ به حضور بیاورند. هنگامی که رسید آستیاگ پرسید: «هارپاگ، کودکی را که به تو تحویل دادم، فرزند دخترم را، چگونه نابود کردی؟» هارپاگ که چشمش به چوپان در کاخ افتاد دریافت که از راستی گریزی نیست و از دروغ چشم پوشید پاسخ داد: «سرورم، وقتی نوزاد را گرفتم با خود اندیشیدم چه کنم که هم به خواسته تو کار کرده باشم و هم بی‌آن‌که نسبت به تو قصوری بورزم، خودم درنظر دخترت و خانواده‌ات قاتل نباشم. و آنگاه چنین کردم: این چوپان را فرا خواندم و کودک را به او دادم و گفتم شاه خواهان مرگ اوست. و دروغ هم نمی‌گفتم چون به راستی دستور تو چنین بود. پس کودک را به او سپردم و توصیه کردم آن را در کوهستانی پرت و برهوت بگذارد و چشم به راه مرگش بماند، با هزاران تهدید که مبادا سر سوزنی از آن‌چه دستور داده‌ام سرپیچی کند. او مأموریت خود را انجام داد و پس از مرگ کودک وفادارترین خواجگانم را به محل فرستادم تا به چشم خود جسد کودک را ببینند و سپس آن را به خاک بسپارند. این بود سرورم چگونگی ماجرا و مرگ کودک.»

[۱۱۸] هارپاگ چیزی را پوشیده نداشت؛ آستیاگ نیز آزردگی خود را پنهان کرد و نخست داستان را آن‌گونه که از چوپان شنیده بود بازگفت و در پایان نیز افزود که کودک زنده است و چه بهتر: «زیرا از سرنوشت این کودک بسیار در اندوه بودم و تاب نکوهش‌های بعدی دخترم را نداشتم. بسیار خوب چون تقدیر خود کارها را درست کرده است، پسرت را نزد نوه‌ام بفرست و خود نیز برای شام نزد من بیا، چون

می‌خواهم با تقدیم یک قربانی به خدایان به خاطر نجات نوه‌ام از آنان سپاسگزاری کنم.»

[۱۱۹] هارپاگ با شنیدن این سخنان در برابر شاه کرنشی کرد و به خانه بازگشت و خود را بسی نیک‌بخت می‌دانست که خطایش فرجام خوشی یافته و به مهمانی شاهانه درکاخ دعوت شده تا این لطف تقدیر را جشن بگیرند. او تنها یک پسر تقریباً سیزده ساله داشت. به محض بازگشت پسر را با شتاب به کاخ فرستاد با این سفارش که هر چه شاه گفت اطاعت کند و خود شادمانه ماجرا را برای همسرش حکایت کرد. همین که آستیاگ پسر هارپاگ را دید فرمان داد سرش را ببرند و تکه تکه‌اش کنند و ازگوشتش کباب یا خورشی خوش مزه بسازند و بر سفره بگذارند. هنگام شام همه مهمانان از جمله هارپاگ آمده بودند. بر سر میز در برابر شاه و مهمانان دیگر از خوراکهایی که باگوشت گوسفند تهیه شده بود نهادند اما در برابر هارپاگ گوشت تن پسرش را نهادند جز سر و دست و پا که آن را در سبدی حصیری با سرپوشی جداگانه نهاده بودند. پس از آن‌که هارپاگ به اندازه کافی خورد که سیر می‌نمود آستیاگ از او پرسید آیا خوراک خوش مزه بود، و هارپاگ تأییدکرد که بسیار لذیذ بوده است. آنگاه خدمتکارانی که مأمور شده بودند سبد سر و دست و پای کودک را نزد او نهادند و گفتند سرپوش را بردارد و اگر مایل است از این نیز بچشد. هارپاگ چنین کرد وچشمش به اعضای بدن پسرش افتاد. با این حال واکنشی نشان نداد و توانست بر خود چیره بماند و خویشتن‌داری را حفظ کند. آستیاگ از او پرسید آیا می‌داند خوراکی که خورده ازگوشت چه جانوری تهیه شده بود. او پاسخ داد که می‌داند و شاه جز آن‌چه میل کند کار دیگری نمی‌تواند انجام دهد. آنگاه آن‌چه ازگوشت و بدن باقی مانده بود برداشت و به خانه بازگشت و گویا قصد داشت همه را با هم به خاک بسپارد.

[۱۲۰] بدین گونه آستیاگ از هارپاگ انتقام گرفت*. اما برای روشن شدن

*. پیداست که همه داستان چه در کلیات و چه جزئیات [مانند تقدیم قربانی ـ آن هم انسان ـ به خدایان که

سرنوشت کوروش همان مُغانی راکه قبلاً خوابهایش را تعبیر کرده بودند ـ و ما شرح دادیم ـ احضار کرد و پس از تکرار خوابهای خود پرسید اکنون چه می‌گویند. آنان همان پاسخ را دادند و گفتند اگر کودک زنده بماند شاه خواهد شد. آستیاگ گفت: «کودک زنده است و در روستا زندگی می‌کند و کودکان دهکده‌اش او را به شاهی برگزیده‌اند و هر چه راکه یک شاه راستین می‌کند کرده است و هر یک را به وظایفی چون پاسداری و نگهبانی و پیام‌رسانی و جز آن برگماشته و بر همه ایشان فرمانروایی کرده است. به نظر شما این نشانه چیست؟ مُغان پاسخ دادند: «اگر کودک زنده است و بدون نقشه قبلی پادشاهی کرده است آسوده خاطر باش و از چیزی بیم نداشته باش، او دو بار شاه نخواهد شد. حتی پیشگویی‌های ما نیز گاه به صورت ساده تحقق می‌یابند و اغلب خوابها اهمیت چندانی ندارند. آستیاگ پاسخ داد من نیز خود چنین تعبیری دارم و چون کودک عنوان شاه یافته است خواب تعبیر شده و من دیگر بیمی ندارم. با این حال مسئله را خوب بررسی کنید و مرا از بهترین راه حل چه برای نجات تخت و تاجم و چه رهایی خودتان آگاه سازید.» آنگاه مُغان پاسخ دادند: «شاها، ما نیز بسیار خواهانیم که تو بر سریر قدرت بمانی. زیرا اگر پادشاهی به این پسر که یک پارسی است انتقال یابد در واقع به دست بیگانگان افتاده و مادها برده پارسیان و بیگانه خواهند شد و همهٔ ما پایگاه خود را از دست خواهیم داد. تو هم‌میهن ما هستی و ما در پادشاهی تو از بخشی از قدرت و افتخارات بهره می‌بریم، پس پیداست که ما نیز باید خواهان بقای تو و پادشاهی‌ات باشیم. اگر امروز کمترین خطری احساس می‌کردیم به تو هشدار می‌دادیم. اما اکنون که خواب پادشاه به شکل بی‌اهمیتی تحقق یافته است اطمینان خاطر یافته‌ایم و نظر ما آن است که کودک را از نزد خود دور کنی و نزد پدر و مادر واقعی‌اش به پارس بفرستی.»

[۱۲۱] آستیاگ از پاسخ آنان خشنود شد و کوروش را فرا خواند و گفت: «فرزندم، من به علت خواب بیهوده‌ای که دیده بودم در حق تو بدی کردم ولی تقدیر نیکویت

← به اعتراف بعدی خود هرودوت با دین و آداب و رسوم ایرانی مغایرت دارد] ساختهٔ ذهن یونانی است که خود همانند آن را در اسطوره‌های مربوط به خدایان خویش دارد مانند افسانه‌های تانتالوس و آتریوس (← اسطوره‌های یونان) ـ م.

تو را نجات داد. اکنون با نگهبانی که همراه تو خواهم کرد آسوده به پارس برو. در آن‌جا پدر و مادر واقعی خود را که با مهرداد چوپان و همسرش بسیار تفاوت دارند خواهی شناخت.»

[۱۲۲] آستیاگ پس از این سخنان، کوروش را به پارس فرستاد. کودک با ورود به خانه کمبوجیه، والدین خود را بازیافت و آنان نیز وقتی اطمینان یافتند او به راستی فرزند ایشان است پرشورترین و پرمهرترین استقبال را از او کردند ـ چون می‌پنداشتند برای همیشه او را از دست داده‌اند ـ و پرسیدند چگونه نجات یافته است. کوروش داستان خود را بازگفت تا به این‌جا رسید که گفت تاکنون در نادانی و بی‌اطلاعی کامل به سر می‌بردم و در راه بود که به حقیقت ماجرا پی بردم زیرا می‌پنداشتم پسر چوپانِ آستیاگ هستم اما در طول راه نگهبان همراهم همه چیز را گفت. کوروش افزود که زن چوپان به او شیر داده است و پیوسته این زن را می‌ستود و مدام نام سینو [اسپاکو] ورد زبانش بود، که به معنای سگ است. پدر و مادرش این نام را پذیرفتند و چون باز نجات پسرشان از نظر پارسیان بسیار باورنکردنی و شگفت می‌نمود شایع ساختند که وقتی کوروش را سر راه گذاشته بوده‌اند ماده سگی به وی شیر داده است. بنابراین خاستگاه این حکایت مشهور درباره کوروش چنین است.

شورش کوروش

[۱۲۳] کوروش بزرگ شد و به دلیرترین و جذاب‌ترین جوانان هم سن و سال خود تبدیل گردید. هارپاگ که در آرزوی کینه‌جویی از آستیاگ بی‌تاب بود، از یک سو پیوسته برای کوروش هدیه می‌فرستاد و با احترام چرب‌زبانی می‌کرد زیرا می‌دانست که خود که خویشاوند ساده‌ای بیش نیست نمی‌تواند در هدف خویش کامیاب شود و می‌کوشید هر چه بیشتر با این جوان که مانند خود او از شاه آزار دیده بود نزدیک شود. از سویی دیگر دسیسه‌های خود را آغاز کرد: از آن‌جا که آستیاگ با مادها رفتار ستمگرانه‌ای داشت او با همه بزرگان تماس گرفت و کوشید آنان را متقاعد سازد که آستیاگ را سرنگون سازند و در این راستا، کوروش را به رهبری

برگزینند. هنگامی که این اقدامات مقدماتی پایان گرفت، هارپاگ تصمیم گرفت کوروش را که در پارس می‌زیست در جریان نقشه خود قرار دهد اما راهها تحت مراقبت بود از این رو به حیلهٔ زیردست یازید. شکم خرگوشی را پوست نکنده پاره کرد و نامه‌ای که در آن نقشه خود را شرح داده بود درون شکم حیوان نهاد و سپس شکم حیوان را دوخت و به یکی از مورد اعتمادترین گماشتگان خود سپرد و او را به کسوت شکارچیان به پارس فرستاد و سفارش کرد تا شخصاً و به تنهایی با کوروش ملاقات کند و خرگوش را تحویل دهد و بگوید خود او بدون حضور شخص دیگری شکم حیوان را بگشاید.

[۱۲۴]کوروش خرگوش را دریافت کرد و شکمش راگشود و نامه را برداشت و خواند. مضمون نامه چنین بود: «ای پسر کمبوجیه، خدایان نگهدار تو هستند زیرا بدون آنان اکنون زنده نبودی. پس انتقام خود را از قاتل خویش آستیاگ بگیر. او قاتل توست زیرا به عمد می‌خواست تو را بکشد گرچه به یاری ایزدان و وجود من هنوز زنده هستی..گمان می‌کنم از مدتها پیش این را می‌دانی؛ می‌دانی با تو چه کرده‌اند و آستیاگ با خود من چه کرده است چون به جای نابود کردنت تو را به شبان سپردم. اگر آن‌چه را می‌گویم انجام دهی همه قلمرو آستیاگ از آنِ تو خواهد شد. پارسیان را به شورش برانگیز و رهبری آنان را علیه مادها بر عهده بگیر. چه اگر آستیاگ مرا علیه تو گسیل کند یا هر ماد بزرگ دیگری را، در هر حال پیروز خواهی شد زیرا همه بزرگان ماد نخستین کسانی خواهند بود که او را ترک خواهند کرد و به تو خواهند پیوست تا آستیاگ را سرنگون کنی. همه چیز در این جا آماده است، پس اندرز مرا بپذیر و بی‌درنگ انجام ده.»

[۱۲۵]کوروش با آگاهی از این نقشه در اندیشه شد که چگونه پارسیان را به ماهرانه‌ترین شیوه به شورش وادارد؛ آنگاه پس از اندیشه فراوان تدبیر زیر را به اجرا گذاشت؛ نامه‌ای از سوی آستیاگ خطاب به خود نوشت، سران پارسی راگرد آورد، در حضور آنان نامه را گشود و اعلام کرد که آستیاگ او را به فرمانروایی بر پارس

گماشته است. آنگاه افزود «ای پارسیان به شما فرمان می‌دهم هر یک داسی برگیرید و در این‌جا گرد آیید.» چنین بود فرمان او. ـ در پارس تیره‌های [قبایل] متعددی زندگی می‌کنند؛ کوروش برخی از آنان را فرا خواند و به شورش برانگیخت که عبارت بودند از: پاسارگادها، مارافی‌ها، و ماسپی‌ها؛ بقیه پارسیان از وابستگان قبایل یاد شده هستند. پاسارگادها از همه برترند و طایفه هخامنشی که شاهان ایران از آنان هستند و از فرزندان پرسئوس[۱۱۷] به شمار می‌روند از قبیلهٔ پاسارگادها هستند. پارسیان دیگر عبارتند از پانتیاله‌ها، دِروزی‌ها، گرمانی‌هاکه همگی برزگر و کشاورزند؛ دیگران یعنی دائن‌ها، مردها، دروپیک‌ها و ساگارتی‌ها دامدار و چادرنشین‌اند.

[۱۲۶] وقتی همه با داسی در دست جمع شدند کوروش فرمان خود را صادر کرد. در پارس جایی سراسر پوشیده از خار وجود دارد که هر ضلع مساحت آن ۱۸ یا ۲۰ استاد است. کوروش فرمان داد آن تکه زمین را طی یک روز هموار و آماده کشت کنند. هنگامی که کار پایان گرفت فرمان داد فردای آن روز با سر و تن شسته به همان جا باز آیند. ضمناً دستور داد تمام گله‌های گاو و گوسفند و بز پدرش را به آنجا بیاورند و همگی را کشتار کنند و برای جشن روز بعد آماده سازند. بدین گونه گواراترین خوراک‌ها و شراب فراوانی فراهم شد. روز بعد وقتی پارسیان فراز آمدند فرمان داد بر چمن‌زارها به خوردن و نوشیدن و آسایش بپردازند. پس از پایان جشن کوروش از همگی پرسید کدام بهتر بود، آیاکار سخت دیروز یا خوشی امروز؟ ایشان فریاد برآوردند که تفاوت بسیار بود، دیروز جز رنج و زحمت نبود و امروز جز آسایش و لذت. آنگاه کوروش نقشه خود را چنین فاش ساخت: «ای پارسیان، این درست وضعی است که شما دارید: اگر بپذیرید که از من پیروی کنید این خوشی‌ها و هزاران نیکویی دیگر از آنِ شماست و دیگر کارهای برده‌وار نخواهید داشت. اما اگر نپذیرید، همانند دیروز رنج و زحمت بی‌شمار در انتظار شماست. پس به من گوش کنید تا آزاد باشید! ایزدان مرا به گیتی آورده‌اند تا این وظیفه را انجام دهم [و شما را آزاد کنم]؛ اطمینان دارم که شما در هیچ چیز، چه در جنگیدن یا کارهای

دیگر، کمتر از مادها نیستید. پس هر چه زودتر یوغ آستیاگ را از گردن خود بردارید.»

[۱۲۷] پارسیان که اکنون رهبری یافته بودند، از آن‌جا که از مدتها پیش یوغ مادها برگرده‌شان سنگینی می‌کرد با شادی برای آزادی خود به تلاش پرداختند. وقتی آستیاگ از دسیسه‌های کوروش آگاه شد او را با پیکی به دربار احضار کرد. کوروش پاسخ داد که زودتر از آن‌چه می‌پندارد به دیدارش خواهد شتافت. آنگاه آستیاگ سپاهی بزرگ از همه مادها بسیج کرد و گویی خدایان چشمانش را کور کرده بودند که هارپاگ را به فرماندهی این سپاه برگماشت گویی از یاد برده بود در حق وی چه ستمی کرده است. مادها و پارس‌ها در برابر یکدیگر قرار گرفتند و به نبرد پرداختند و در همان نخستین پیکار تنها کسانی خوب جنگیدند که از دسیسه آگاه نبودند، بقیه عده‌ای به کوروش پیوستند و شمار بسیاری دیگر یا در اثر سستی عمدی فرماندهی کشته شدند و یا پا به فرار نهادند.

[۱۲۸] آستیاگ پس از آگاهی از شکست ننگین سپاه ماد سخت به خروش آمد و فریاد زد «نه! کوروش فرصت بهره‌برداری [از این پیروزی] را نخواهد یافت». دیگر چیزی نگفت و دست به کار شد. در آغاز فرمان داد مغانِ خواب‌گزار را که توصیه کرده بودند کوروش زنده بماند به چهار میخ بکشند [و به طرز فجیعی آنان را کشت]؛ سپس همهٔ مادهای مانده در شهر از پیر و جوان را مسلح کرد. و به جنگ پارسیان رفت ولی شکست خورد و خود اسیر شد و همهٔ سپاهش نیز کشته شدند[۱۱۸].

[۱۲۹] هارپاگ در برابر آستیاگ ایستاد و با خنده‌ها و اهانت‌های خود او را به ستوه آورد؛ از جمله یکی از سخنان دردآور او این بود که آیا به یاد دارد که گوشت تن پسرش را به خوردش داده است و نیز پرسید حال چه مزه‌ای دارد از دست دادن تخت پادشاهی و به بندگی فرو افتادن؟ و آستیاگ از او پرسید آیا موفقیت کوروش کار او بوده است؟ در واقع هم کار او بود. با خودستایی گفت که او بوده که کوروش را به این عمل انگیخته است. آستیاگ گفت که او احمق‌ترین و بیدادگرترین آدمیان

است: احمق‌ترین از آن‌رو که اگر این جنگ به راستی کار او بوده است می‌توانسته خودش شاه شود نه آن‌که قدرت را به دیگری واگذارد؛ و بیدادگرترین از آن‌رو که به علت انتقام شخصی همه مادها را به بردگی کشانده است. و دیگر آن‌که اگر می‌خواست دیگری را شاه کند بهتر نبود یک مادی را به شاهی برمی‌داشت نه یک پارسی را؟ مادهاگناهکار نبودند که اکنون به جای سروری، برده شوند و پارسیان که قبلاً برده مادها بودند از این پس سرور آنان خواهند بود*.

[۱۳۰] بدین گونه آستیاگ پس از ۳۵ سال پادشاهی، تاج و تخت خود را از دست داد؛ علت اصلی پذیرش یوغ پارسیان از سوی مادها پس از ۱۲۸ سال فرمانروایی در آسیای علیا تا رود هالیس ـ جز در زمان سلطه سکاها[۱۱۹] ـ خشونت و سنگدلی آستیاگ بود. با این حال سپس پشیمان شدند و علیه داریوش به پا خاستند اما شکست خوردند و دوباره زیر یوغ رفتند. از این زمان، پارسیان در پی شورش و پیروزی کوروش بر آستیاگ، سرور آسیا شدند. اما کوروش در مورد آستیاگ هیچ بدی نکرد و او را تا پایان عمر در دربار خود نگهداشت.

این بود داستان چگونگی تولد، بالندگی و دستیابی کوروش به قدرت؛ بعد از آن بر کرزوس نیز چنان که پیشتر گفتم[۱۲۰] که به ناحق به او حمله کرده بود چیره شد، و این پیروزی او را فرمانروای تمام آسیا کرد.

آداب و رسوم ایرانیان

[۱۳۱] تا جایی که می‌دانم آداب و رسوم ایرانیان چنین است: آنان برای خدایان نه تندیس می‌سازند، و نه معبد و قربانگاه برپا می‌کنندو این گونه کارها را احمقانه می‌دانند؛ زیرا فکر می‌کنم برخلاف یونانیان[۱۲۱] اعتقاد ندارند که هرگز خدایان به شکل آدمی باشند. آنان در بلندترین قله کوهها برای زئوس قربانی می‌کنند ـ و

*. نه پارسیان پیش از آن برده مادها بودند و نه مادها سپس برده پارسیان شدند. اما فرهنگ یونانی که جز با دو مفهوم بردگی و سروری آشنایی نداشت، هیچ گاه معنای «بندگی» زبان پارسی به معنای «وابسته» را درک نکرد و همه جا از واژه «برده» به جای «بنده» استفاده می‌کرد و شگفتا که دانشمندان کنونی غرب نیز اکثراً هنوز دچار همین مشکل هستند ـ م.

منظورشان نیز از زئوس، گنبد نیلگون آسمان است. آنان برای خورشید، ماه، زمین، آب، آتش و باد نیز قربانی می‌کنند: اینان یگانه خدایانی هستند که همیشه برایشان قربانی می‌کنند*؛ اما از آشوریان و اعراب قربانی کردن برای «آفرودیت آسمانی» را نیز آموخته‌اند: الهه‌ای که آشوریان به او مولیتا، اعراب آلیلات و ایرانیان میترا می‌گویند[۱۲۲].

[۱۳۲] قربانی کردن آنان برای این ایزدان چنین است. آنان برای قربانی کردن نه قربانگاه می‌سازند و نه آتش روشن می‌کنند؛ برای این کار نه شراب می‌افشانند، نه نی می‌زنند، و نه از نوار باریک یا نان جو استفاده می‌کنند. کسی که می‌خواهد برای یکی از ایزدان قربانی کند، قربانی را به جای پاکیزه‌ای می‌برد و پس از آنکه بر روی کلاه نمدی خود تاجی ـ معمولاً ساخته شده از گیاه مورد ـ نهاد، به نیایش آن ایزد می‌پردازد. او اجازه ندارد هنگام قربانی کردن تنها برای خود خیر و برکت بخواهد بلکه باید برای نیکبختی همه ایرانیان و شاه نیایش کند. زیرا خود جزئی از آنان است**. وقتی گوشت قربانی را تکه تکه کرد و آن‌ها را پخت، بستری از لطیف‌ترین گیاهان، که معمولاً شبدر است، فراهم می‌سازد و همه گوشت‌ها را به دقت روی آن می‌گستراند، سپس مُغی در کنار او می‌ایستد و به خواندن سرودی در تبارنامهٔ خدایان می‌پردازد (می‌گویند معنای سرود آنان چنین است)***؛ بدون حضور مُغ کسی حق قربانی کردن ندارد[۱۲۳]. آنگاه دمی خاموش می‌مانند، و سپس مرد قربانی‌کننده گوشت قربانی را با خود می‌برد و به دلخواه از آن استفاده می‌کند.

[۱۳۳] در نزد ایرانیان برای هر کس روز خاصی بسیار اهمیت دارد و با تشریفات برگزار می‌شود و آن روز زاده شدن او [جشن تولد] است. معتقدند در آن روز باید

*. هرودوت در جایی دیگر (III، ۱۶) نیز این گفته نادرست را تکرار می‌کند. هیچ یک از این‌ها برای ایرانیان خدا نبوده‌اند بلکه مقدس بوده‌اند. می‌دانیم در آموزه‌های زرتشت نیز قربانی کردن ممنوع شده است ـ م.

**. یکی از مهمترین نشانه‌های فرهنگ «جامعه سالاری» در ایران در برابر فرهنگ «فرد سالاری» یونانی ـ م.

***. بی‌گمان منظور خواندن «یشت‌ها» است ـ م.

بیشتر از هر روز دیگری خوراک فراهم سازند: ثروتمندان [در زاد روز خود] گاو نر، اسب، شتر، یا خری را تماماً کباب می‌کنند ولی تهیدستان از جانوران کوچکتری استفاده می‌کنند. خوراک اصلی چندان زیاد نیست، اما «پس خوراک‌های» [دِسر] متعددی دارند که پیاپی می‌آورند. از همین روست که می‌پندارند یونانیان بر سر سفره سیر نمی‌شوند چون غیر از خوراک اصلی چندان چیزگوارایی نمی‌خورند و گرنه باز به خوردن ادامه می‌دادند[۱۲۴]. آنان شراب را نیز بسیار دوست دارند. هیچ کس حق ندارد در برابر چشم دیگران استفراغ یا ادرار کند. درباره این نکات چنین بود رسم و عادات ایشان. همچنین عادت دارند هنگام مستی درباره مهمترین مسائل تصمیم بگیرند. اما میزبان تصمیم‌هایی راکه در حال مستی گرفته شده [اجرا نمی‌کند] و تا فردا منتظر می‌ماند که حال عادی خود را بازیابند تا آن تصمیم‌ها را دوباره بازگو کنند. اگر در حال هشیاری آن تصمیم‌ها پذیرفته و تأیید شد قابل اجراست وگرنه از آن چشم می‌پوشند. همچنین هر تصمیمی را که در هشیاری گرفته باشند در حال مستی در آن تجدید نظر می‌کنند.

[۱۳۴] هنگامی که دو ایرانی در کوچه یا خیابان به هم می‌رسند به جای ادای کلمات سلام و درود، اگر از یک طبقه باشند لبهای یکدیگر را می‌بوسند، در غیر این صورت آن‌که کمی پایین‌تر است نخست کرنش می‌کند سپس گونه‌های یکدیگر را می‌بوسند؛ و اگر یکی از دیگری خیلی پایین‌تر باشد زانو می‌زند و کرنش کامل می‌کند. ایرانیان در میان اقوام دیگر، به نزدیکترین اقوام همسایه خود بیش از همه ارج می‌نهند و سپس برای همسایگان ایشان و به همین سان تا آخر، و از این رو هر چه فاصله مکانی قومی با آنان زیادتر باشد ارزش او نزد ایشان کمتر است؛ چنان‌که خود را برترین قوم روی زمین از هر نظر می‌دانند و شایستگی دیگران بنا به قاعده‌ای که در بالا گفتیم فرق می‌کند و هر چه قومی از ایشان دورتر باشد خوارتر و پست‌تر است. در زمان [چیرگی] مادها، اقوام گوناگون شاهنشاهی هر قوم نسبت به قوم دیگر ارج می‌نهاد و جایگاه متفاوتی داشت و بنابراین هر قوم زیردست قومی دیگر قرار داشت که به مادها نزدیکتر بود: مادها که برتری داشتند مستقیماً به نزدیکترین

اقوام همسایه خود فرمان می‌راندند، و آن همسایگان نیز به نوبه خود به هم مرزهای آن سوی خود تسلط داشتند و همین طور تا آخر؛ و همین اصل درباره چگونگی ارزش‌گذاری پارسیان برای ملل دیگر نیز صدق می‌کند؛ و آنان به همان نسبت که قدرت خود راگسترش می‌دادند، نمایندگی اعمالِ قدرت را به شاهان دست نشاندهٔ خود محول می‌کردند[۱۲۵].

[۱۳۵] هیچ قومی به اندازه پارسیان آغوش بازی برای پذیرش آداب و رسوم بیگانه ندارد. چنان‌که جامه مادها را به عنوان پوشاکی زیباتر از لباس خود برگزیدند و پوشیدند و یا جوشن مصری را بر زره خود ترجیح دادند[۱۲۶]. با هر گونه خوش گذرانی که چیزی درباره آن بشنوند و آشنا شوند زود به آزمایش آن می‌پردازند، چنان‌که همجنس بازی و پسربازی را از یونانیان آموخته‌اند[۱۲۷]. هر مرد چند زن رسمی [قانونی] دارد و تعداد زیادی نیز کنیز خریداری می‌کند.

[۱۳۶] داوری آنان درباره ارزش هر مرد نخست براساس دلاوری او در جنگ و سپس براساس شمار پسران اوست؛ مردانی که پسران بیشتری دارند هر سال از دست پادشاه جایزه می‌گیرند زیرا از نظر ایشان شمار [پسران] مایهٔ نیرومندی است. کودکان آنان از پنج تا بیست سالگی فقط سه چیز می‌آموزند: سواری، تیزاندازی و راستگویی[(۱)]. تا پیش از پنج سالگی هرگز هیچ پسری در پیشگاه پدر حضور نمی‌یابد و نزد زنان زندگی می‌کند ـ گویا این عمل از آن روست که اگر در نوباوگی بمیرد پدرش زیاد اندوهگین نشود.

[۱۳۷] به گمان من این روش ستوده‌ای است، و در عین حال رسم دیگرشان را

۱. یونانیان باستان از معنای «اَشَ» اوستایی برابر با «راستی» فقط راستگویی را در می‌یافتند، اما بنابر اوستا حتی آفرینش گیتی و گردش جهان نیز با «راستی» انجام می‌گیرد و بنابراین راستی هم به معنای نظم و هم «سامان یا نظام هستی» و هم به خصوص در عرصه اجتماعی به معنای «وظیفه‌شناسی» [= خویشکاری] است. از این‌رو کسی که جایگاه اجتماعی خویش را نمی‌شناسد یا به وظیفه خود (و نیز پیمان خود ← مهریشت) عمل نمی‌کند پیرو دروغ است ـ م.

نیز می‌ستایم که حتی خود شاه حق ندارد کسی را به خاطر ارتکاب یک گناه فرمان کشتن دهد، یا هیچ یک از ایرانیان حق ندارد خدمتگزاران و زیردستان خود را به خاطر ارتکاب یک گناه به نحوه درمان ناپذیر یا جبران‌ناپذیری کتک بزند و مجازات کند. روش آنان این است که گذشتهٔ گناهکار را بررسی می‌کنند و اگر گناهش بیش از خدمات گذشته‌اش بود آن‌گاه حق دارند لگام خشم خود را رها کنند ـ می‌گویند هرگز امکان ندارد کسی پدر یا مادر خود را بکشد، و عقیده دارند که اگر احیاناً چنین شد مسلماً پس از بررسی معلوم خواهد شد که یا فرزند خوانده یا حرام‌زاده بوده است زیرا به نظر ایشان ممکن نیست پسری بتواند پدر و مادر خود را که آفریدگاران واقعی وی بوده‌اند به قتل برساند.

[۱۳۸] همچنین از نظر آنان، آن‌چه را که نباید کرد بر زبان نیز نباید آورد. بالاترین گناه از دید آنان دروغگویی و پس از آن وام ستاندن است زیرا عقیده دارند انسان وامدار ناگزیر دروغ می‌گوید. فرد مبتلا به خوره [جذام] یا پیسی[۱۲۸] را به شهر راه نمی‌دهند و هیچ ایرانی حق معاشرت با او را ندارد و معتقدند به علت بی‌حرمتی به خورشید به این ناخوشی گرفتار شده است. هر بیگانه‌ای هم که به چنین بیماریهایی مبتلا شود از کشور خود می‌رانند؛ آنان به همین دلیل حتی کبوتران سپید را نیز از خود دور می‌کنند. در آب روان یا رودخانه نه ادرار می‌کنند نه آب دهان می‌اندازند و دستهای خود را نیز در آن نمی‌شویند زیرا برای آب روان، تقدسی فراوان قائل هستند.

[۱۳۹] نکتهٔ دیگری که خود از آن ناآگاه‌اند ولی ما دریافتیم آن است که نامهای افراد یا واژه‌هایی که نمایانگر پایگاه بلند یا صفت نیکویی هستند به زبان پارسی به حرفی پایان می‌یابند که دوریایی‌ها به آن «سان» و ایونی‌ها به آن «زیگما» [= S = س] می‌گویند. اگر خوب بررسی کنید خواهید دید که همه نامهای پارسی بدون استثناء به «س» ختم می‌شوند[۱۲۹].

[۱۴۰] این‌ها چیزهایی هستند که با اطمینان کامل می‌توانم درباره ایشان بگویم چون می‌دانم. اما نکتهٔ زیر در مورد آیین خاکسپاری مردگان است که من قادر به تأیید یا تکذیب آن نیستم چون سرّی است و هیچ کس چیزی نمی‌گوید: گویا کالبد مرده تا توسط پرندگان [لاشه‌خوار] یا سگها دریده نشود نباید دفن شود. درمورد خود مُغان اطمینان دارم که چنین رسمی دارند چون آن را آشکارا انجام می‌دهند. اما ایرانیان معمولاً جسد را پیش از به خاک سپردن با موم می‌پوشانند [۱۳۰]. مُغان با بقیه آدمیان و با کاهنان مصری بسیار تفاوت دارند: کاهنان مصری غیر از جانورانی که قربانی می‌کنند، دست خود را به جسد هیچ موجودی که زنده بوده نمی‌زنند و آلوده نمی‌کنند، اما مُغان ایرانی بجز آدمیزاد و سگ نه تنها هر جانوری را به دست خود می‌کشند بلکه حتی در کشتن مورچه‌ها، مارها یا هر خزنده و پرنده‌ای با حرارت بر یکدیگر سبقت می‌جویند [۱۳۱]. پس چون این رسم آنان است می‌پذیریم که طبق قواعد قدیم خود رفتار می‌کنند. اکنون به داستان اصلی باز می‌گردم.

کوروش علیه آسیای صغیر

[۱۴۱] پس از تسخیر لودیا به دست ایرانیان، ایونی‌ها و ائولی‌ها* نمایندگانی نزد کوروش به سارد فرستادند و گفتند آماده‌اند تا با همان شرایطی که از کرزوس اطاعت می‌کرده‌اند سر به فرمان کوروش گذارند. کوروش به سخن آنان گوش داد و آن‌گاه با نقل قصه زیر به آنان پاسخ گفت: «روزی یک نی زن ماهیانی در دریا دید و پنداشت با نی زدن می‌تواند آنها را به ساحل بکشاند. وقتی موفق نشد توری برداشت و ماهیان بسیاری را صید کرد. وقتی جست و خیز ماهیان را بر خاک دید به آنها گفت: حالا دیگر رقصیدن چه سودی دارد می‌بایست وقتی که نی می‌زدم می‌رقصیدید [۱۳۲].» ـ شاه ایران از آن رو این حکایت اخلاقی را گفت تا به ایونی‌ها و ائولی‌ها بفهماند که قبلاً به پیشنهاد اتحادش علیه کرزوس اعتنایی نکردند و اکنون که پیروز شده است چنین می‌کنند؛ در واقع کوروش به علت خشمی که نسبت به آنان

*. اقوام یونانی که از خاک اصلی یونان در شمال دریای اژه به کرانه‌های غربی آسیای صغیر کوچ کرده بودند ـ م.

داشت چنین پاسخ داد. هنگامی که شهرهای ایونی این پاسخ را شنیدند هر یک به گرد شهر خود بارویی کشیدند و در معبد پانیونیون[۱۳۳] گردهم آمدند غیر از شهر میلتوس زیرا فقط ملطی‌ها قبلاً با همان شرایطی که با کرزوس لودیایی پیمان داشتند با کوروش متحد شده بودند. ایونی‌های دیگر به اتفاق آرا تصمیم گرفتند سفیرانی به اسپارت بفرستند و کمک بخواهند.

ایونی‌ها و دوریایی‌ها

[۱۴۲] ایونی‌هایی که پانیونیون در دست آنهاست، شهرهای خود را در منطقه‌ای ساخته‌اند که به نظر من زیباترین آسمان و بهترین آب و هوا و اقلیم را دارد، نه مانند شمال و غرب سرد و مرطوب است و نه مانند جنوب و شرق، گرم و خشک. درهمه جا به یک زبان سخن نمی‌گویند و چهار گویش متفاوت دارند. میلتوس اولین شهر کرانه جنوبی است و سپس میونته [پیلوس؟] و پری‌ین قرار دارند. این سه شهر در ایالت کاریا [جنوب غربی کنونی ترکیه] واقع شده‌اند و هر سه یک گویش دارند. شهرهای اِفِسوس، کولوفون، لِبِدوس، تئوس، کلازومِنِس و فوکه جزو لودیا محسوب می‌شوند و همگی یک گویش دارند که هیچ شباهتی به گویش شهرهای قبلی ندارد. سه شهر دیگر ایونی، دو تا در جزایر ساموس و خیوس، و یکی به نام اریترس [یا اروتریا در جزیره ائوبویا] جزو قاره هستند. اهالی خیوس و اروتریا به گویش واحدی سخن می‌گویند اما ساکنان ساموس گویش متفاوتی دارند. این بود چهار گویشی که گفتیم[۱۳۴].

[۱۴۳] در میان ایونی‌ها، اهالی میلتوس هراسی نداشتند چون قبلاً با کوروش پیمان بسته بودند و جزیره‌نشینان نیز چنین وضعی داشتند زیرا فنیقی‌ها هنوز فرمانبردار ایران نشده بودند و خود ایرانیان نیز نیروی دریایی نداشتند.

ایونی‌های این دوازده شهر فقط به این دلیل از هم جدا و دچار تفرقه‌اند: اقوام یونانی نژاد در آن زمان ناتوان بودند و در میان آنان گروه ایونی‌ها از همه ضعیف‌تر و بی‌اهمیت‌تر بود، چون اهالی آن غیر از آتن هیچ شهر مهمی نداشتند. اینان با آنکه

همگی ایونیایی هستند ولی به خصوص آتنی‌ها از این نام خوششان نمی‌آید و گمان می‌کنم امروز نیز اکثراً از این نام شرم دارند. برعکس این دوازده شهر به این نام می‌بالند؛ از این‌رو برای خود پرستشگاه جداگانه‌ای به نام پانیونیون ساختند و تصمیم گرفتند ایونی‌های دیگر را به آن‌جا راه ندهند؛ البته تنها اهالی اسمیرن تمایلی به پذیرش در معبد داشتند.

[۱۴۴] به همین سان دوریایی‌های «پنج شهر» ـ «پنتاپول» [پنج شهر] امروزی که در سابق آن را «هگزاپول» یعنی «شش شهر» می‌نامیدند ـ وسواس شدیدی دارند که هیچ یک از دوریایی‌های همسایه را به معبد تریوپیون[۱۳۵] خود راه ندهند و به خصوص نسبت به کسانی که از این قانون سرپیچی کرده باشند بسیار سخت گیرند. در واقع در مسابقاتی که به افتخار آپولونِ تریوپیون برگزار می‌شد، جوایز برندگان سابقاً سه پایه‌ای مفرغی بود که نباید از معبد خارج می‌شد و باید در جا دوباره به خدا [آپولون] هدیه می‌شد. به هر روی یکی از اهالی هالیکارناسوس به نام آگاسیکلس و قهرمان مسابقات، سه پایه جایزه خود را برخلاف قانون برداشت و برد تا به دیوار خانه‌اش آویزان کند. از این‌رو، پنج شهر دیگر دو ریایی یعنی لیندوس، یالوسوس، کامیروس، خوس و کنیدوس، ورود اهالی شهر ششم یعنی هالیکارناسوس را به معبد قدغن کردند[۱۳۶]. این مجازات آنان بود.

[۱۴۵] اگر ایونی‌ها دوازده شهر را پی افکنده و نخواستند در این کنفدراسیون شمارشان بیشتر باشد، به نظر من به دلیل زیر است: وقتی آنان در پلوپونز مستقر شدند قبلاً به ۱۲ دولت تقسیم شده بودند، چنان که آخایی‌ها امروزه آنها را رانده‌اند. اینان از شهر سیکیون به بعد، عبارتند از: نخست پِلِن، سپس آیگیرا و آیگس که رودی در آن جریان دارد که خشک نمی‌شود، کراتیس که نام خود را به کراتیس ایتالیا داده است؛ بورا، هلیکه که ایونی‌ها پس از شکست در برابر آخایی‌ها به آن‌جا پناهنده شدند، آیگیون، روپس، پاترس، فارِس، اولنوس که رود مهمی در آن جریان دارد، پِیروس، دومه و تریته، تنها شهری که در درون و عمق خشکی است[۱۳۷].

[۱۴۶] اینان بودند ۱۲ بخشی که درگذشته به ایونی‌ها تعلق داشتند و اکنون در اختیار آخایی‌ها قرار دارند(۱). به همین دلیل نیز ایونی‌ها در آسیا نیز فقط ۱۲ شهر تأسیس کردند و نه بیشتر، زیرا کاملاً احمقانه است ادعا شود که آنان بیش از دیگران ایونی هستند یا تبار اصیل‌تری دارند: در میان ایشان تعداد زیادی از آبانته‌ها زندگی می‌کنند که از ائوبویا(۲) آمده‌اند و هیچ وجه اشتراکی حتی از لحاظ نام با ایونی‌ها ندارند و نیز آمیزه‌ای از مینی‌ین‌های اورخومن، کادمه‌ها، دروپه‌ها، فوکه‌ای‌های گسسته از مادرشهر خود، مولوس‌ها، پلاسگه‌های آرکادیا، دوریایی‌های اپیدور، و بسیاری از اقوام دیگر هستند[۱۳۸]. ایونی‌های عزیمت کرده از پریتانهٔ [۱۳۹] آتن که خود را اصیل‌زاده‌تر از همه می‌پندارند، با خود زن نیاورده بودند و با زنان کاریایی که بستگانشان رَا کشته بودند ازدواج کردند. این زنان و نیز دختران ایشان به علت کشتاری که از بستگانشان انجام‌گرفته بود سوگند الزام و تعهد ادا نکرده بودند، و از این‌رو هرگز با این مردان غذا نمی‌خوردند و شوهران خود را به نام نمی‌خواندند چون آنان قاتلان پدر و مادر و شوهر و بچه‌هایشان بودند[۱۴۰].

[۱۴۷] این چیزی بود که در میلتوس اتفاق افتاد. این ایونی‌ها یکی از اهالی لوکیا [لوقیه] از اعقاب گلائوکوس پسر هیپولوخوس را به شاهی برداشتند، دیگران کائوکون‌های اهل پولوس از اعقاب کودروس پسر ملانتوس را شاه کردند، عده‌ای دیگر نیز بودند که از هر دو خاندان با هم برای شاهی استفاده کردند[۱۴۱]. اینان بیش از سایر ایونی‌ها وابسته به این نام هستند، و از این‌رو باید پذیرفت که ایونی‌های حقیقی و ناب هستند. با این حال همه کسانی که خاستگاه آتنی دارند و جشن آپاتوری‌ها[۱۴۲] را برگزار می‌کنند ایونی هستند؛ و همه این جشن را می‌گیرند غیر از اهالی اِفِسوس و کولوفون که تنها شهرهایی هستند که این عید را برگزار نمی‌کنند، و گفته می‌شود علت آن یک جنایت است.

1. Achéens
2. Eubée

[۱۴۸] پانیونیون جایی است بر قله کوه موکاله که معبدی به سوی شمال در آن ساخته شده و با موافقت همه ایونی‌ها وقف «پوزئیدونِ هلیکه» گشته است. موکاله دماغه‌ای صخره‌ای است در جهت باد غرب و رو به روی جزیره ساموس که همهٔ ایونی‌ها از شهرهای خود به آن‌جا می‌آیند و جشنی به نام «پانونیا» را برگزار می‌کنند. ـ نه تنها ایونی‌ها بلکه تمام یونانیانی که نامهایشان به حرف معینی ختم می‌شود، مانند اسامی خاص پارسیان، این جشن را برگزار می‌کنند[۱۴۳].

ائولی‌ها

[۱۴۹] آن‌چه گفته شد درباره شهرهای ایونی بود، و اکنون به شهرهای ائولی می‌پردازیم: کومه(۱) که آن را فریکونیس نیز می‌گویند، لاریسا، نئون ـ تیخوس (به معنای «دیوار نو»)، تمنوس، کیلا [خیلا](۲)، نوتیون، آیگیروسا، پیتانه، آیگه، مورینا و گرونیا یازده شهر قدیمی ائولی هستند[۱۴۴]؛ شهر دیگر اسمیرن بود که ایونی‌ها از آنان ربودند زیرا در آغاز اینان نیز دوازده شهر بودند. ائولی‌ها در منطقه‌ای حاصلخیزتر از منطقه ایونی‌ها مستقر شدند اما وضعیت اقلیمی آن متفاوت بود[۱۴۵].

[۱۵۰] این‌که ائولی‌ها چگونه شهر اسمیرن را از دست دادند به شرح زیر است: مردمان کولوفون که در آشوبی مغلوب و مجبور به جلای وطن شده بودند به شهر اسمیرن پناه آوردند؛ تبعیدیان منتظر روزی شدند که ساکنان اسمیرن به بیرون از باروهای شهر بروند تا یکی از جشن‌های دیونیسوس را برگزار کنند، آن‌گاه دروازه‌های شهر را بستند و آن‌جا را تصرف کردند. وقتی تمام ائولی‌ها به کمک اهالی اسمیرن آمدند، توافق شد که ایونی‌ها اموال منقول اهالی اسمیرن را پس بدهند و در عوض ائولی‌ها نیز از شهر خود چشم بپوشند؛ این کار انجام شد و آن‌گاه اهالی بیرون رانده شده اسمیرن میان یازده شهر دیگر که آنان را به شهروندی پذیرفتند تقسیم شدند[۱۴۶].

---

1. Cymé
2. Cilla

[۱۵۱] این‌ها شهرهای ائولیایی قاره و جدا از شهرهای دامنهٔ کوه آیدا[۱۴۷] به شمار می‌آیند و گروه متمایزی را تشکیل می‌دهند. شهرهای جزایر عبارتند از پنج شهری که لسبوس نیز جزو آنهاست (شهر ششم به نام آریسبا توسط اهالی متومنه که خویشاوند آنان هم بود به انقیاد کشیده شد)؛ شهر دیگر در جزیره تِنِدوس است، و همچنین است شهر دیگری که نام آن را «صد جزیره» گذاشته‌اند[۱۴۸]. لِسبوسی‌ها و تِنِدوسی‌ها، مانند ایونی‌های جزایر، علتی برای ترس نداشتند؛ شهرهای دیگر نیز مشترکاً تصمیم گرفتند در کنار ایونی‌ها قرار گیرند.

دعوت از اسپارت

[۱۵۲] وقتی سفیران شهرهای ایونی و ائولی به اسپارت رسیدند چون برای برگشتن شتاب داشتند، یکی از نمایندگان شهر فوکه به نام پوترموس را به عنوان سخنگوی خود برگزیدند. پوترموس برای جلب نظر مردم و کشاندن آنان به مجمع شهر، با ردایی ارغوانی[۱۴۹] به برابر اسپارتیان آمد و طی نطقی طولانی از آنان کمک خواست. لاکدومونی‌ها درخواست او را رد کردند و از هر گونه کمک به ایونی‌ها خودداری ورزیدند. پس سفیران برگشتند، اما اسپارتیان با وجود نپذیرفتن درخواست آنان یک کشتی پنجاه پارویی[۱۵۰] همراه با تعدادی مأمور، به عقیده من برای بررسی وضعیت ایونی‌ها و کوروش، در پی آنان فرستادند. عدهٔ اخیر وقتی به فوکه [فوکیس] رسیدند از میان خود متشخص‌ترین و برجسته‌ترین فرد به نام لاکرینس را به سارد نزد کوروش فرستادند تا از سوی لاکدومونی‌ها به وی هشدار دهد مبادا به هیچ شهر یونانی آسیبی برساند چون آنان تحمل نخواهند کرد.

[۱۵۳] فرستاده پیام خود را ابلاغ کرد و می‌گویند کوروش از یونانیان حاضر پرسید این لاکدومونی‌ها کیستند و تعدادشان چقدر است که به خود جرئت داده‌اند چنین سخن بگویند. و چون آگاه شد به فرستاده اسپارت گفت: «من هرگز از مردمانی که در وسط شهر خود میدانی دارند تا در آن گرد آیند و با سوگند یکدیگر را فریب دهند بیمی ندارم. اگر تندرست بمانم این مردم فرصت خواهند یافت نه تنها درباره

بدبختی ایونی‌ها بلکه درباره شوربختی‌های خود نیز به حد کافی پرچانگی کنند.» ـ این سخن کوروش در واقع اهانتی به همه یونانیان بود؛ چون یونانیان در شهرهای خود بازاری داشتند که در آن‌جا به داد و ستد می‌پرداختند اما ایرانیان چنین بازاری نداشتند چون خرید و فروش نمی‌کردند[۱۵۱]. سپس کوروش پس از تعیین فرمانداری پارسی به نام تابالوس برای سارد و مأموری لودیایی به نام پاکتی‌یس برای انتقال طلاهای کرزوس و سایر لودیایی‌ها به ایران، خود همراه با کرزوس به اکباتان بازگشت و فعلاً به ایونی‌ها توجهی نکرد: در واقع [شنیده بود] بابلیان، بلخیان [باختریان]، سکاها و مصریان سردشمنی با او دارند[۱۵۲] و از این رو تصمیم داشت شخصاً به رویارویی با آنان بشتابد و برای مقابله با ایونی‌ها یکی از سردارانش را بفرستد.

مازارس در برابر لودیایی‌ها

[۱۵۴] همین که کوروش از سارد دور شد، پاکتی‌یس مردم را علیه تابالوس و شاه برانگیخت. تا کنار دریا پیش رفت و با طلاهای سارد که در اختیارش بود به استخدام مزدور پرداخت و کرانه‌نشینان را با خود همراه کرد. سپس رهسپار سارد شد و تابالوس را که در ارگ [آکروپولیس] شهر بود محاصره کرد.

[۱۵۵] خبر به کوروش، که در راه بود، رسید و به کرزوس گفت: «ای کروزس سرانجامِ این کار چه خواهد شد؟ لودیایی‌ها دارند زیاده‌روی می‌کنند. می‌ترسم مرا به خشم آورند و برای خود درد سر درست کنند. شاید بهتر آن باشد که همه را به بردگی بفروشم. اکنون مانند کسی هستم که پدری را کشته ولی فرزندانش را آزاد گذاشته باشد: تو برای لودیایی‌ها بالاتر از پدر بودی و من تو را برداشتم ولی شهر آنان را پس دادم، پس جای شگفتی نیست که علیه من به پا خیزند.» کوروش راستگویانه اندیشه‌اش را بیان می‌کرد و کرزوس که می‌ترسید مبادا سارد به کلی ویران شود پاسخ داد: «سرور من، سخنان تو منطقی هستند، اما لگام خشم خود را کاملاً رها نکن و به نابودی شهری باستانی که درگرفتاریهای کنونی و گذشته گناهی

نداشته نپرداز. گناه خطاهای گذشته با من بود که اکنون نیز مجازات شده‌ام؛ گناه خطاهای امروز نیز از پاکتی‌یس است که خودت سارد را به او سپردی. پس او را مجازات کن و لودیایی‌ها را ببخش و برای پرهیز از هرگونه شورش و نگرانی از سوی آنان چنین کن: حمل سلاح جنگی را برای آنان ممنوع کن و فرمان بده زیر ردا پیراهن بپوشند و نیم چکمه به پا کنند و به فرزندان خود سیتار و سازهای زهی دیگر بیاموزند و به تجارت بپردازند. سرور من، به زودی خواهی دید که مردان زن صفت می‌شوند و دیگر نیازی نیست که از شورش آنان در بیم باشی.»

[۱۵۶]کرزوس از آن‌رو به کوروش این پیشنهاد را کرد که این وضع را به برده شدن اهالی لودیا ترجیح می‌داد و می‌دانست جز با پیشنهادی دست کم رضایت بخش نمی‌تواند کوروش را از تصمیم خود باز دارد، از سویی بیم داشت اگر لودیایی‌ها از خطر کنونی رهایی یابند باز درآینده سر به شورش بردارند و توسط ایرانیان نابود شوند. کوروش از پیشنهاد او خوشش آمد و خشمش فرو نشست و گفت آن را می‌پذیرد. آنگاه سرداری مادی به نام «مازارس» را احضار کرد و دستور داد پیشنهادهای کرزوس را درباره لودیایی‌ها اعمال کند و ضمناً تمام کسانی را که در شورش ساردست داشته‌اند بازداشت کند و به بردگی بفروشد و پاکتی‌یس را هر طور شده زنده بگیرد و به نزد او بیاورد.

[۱۵۷]کوروش پس از صدور این فرامین به راه خود به سوی ایران ادامه داد. پاکتی‌یس وقتی شنید سپاه ایران نزدیک می‌شود، ترسید و به کومه گریخت. مازارس مادی با سپاهی که کوروش در اختیارش نهاده بود وارد سارد شد و چون از پاکتی‌یس و یارانش اثری ندید خواست کوروش درباره لودیایی‌ها را به اجرا درآورد و به فرمان او نوع زندگی لودیایی‌ها به کلی تغییر کرد. سپس پیکهایی به کومه فرستاد و خواستار تحویل پاکتی‌یس شد. اهالی کومه تصمیم گرفتند در این باره با خدای برانخیدها مشورت کنند. ـ در این پرستشگاه هاتفی سالخورده بود که همه ایونی‌ها و ائولی‌ها با او رایزنی می‌کردند و پرستشگاه در سرزمین میلتوس بالای بندر پانورموس

قرار داشت.

[۱۵۸] پس کومه‌ای‌ها پیکهایی به معبد برانخید فرستادند تا بپرسند با پاکتی‌یس چه کنند که خدا را خوش آید. هاتف پاسخ داد او را به ایرانیان تحویل دهید. وقتی کومه‌ای‌ها این پاسخ را شنیدند همگی آماده تحویل پناهنده شدند، ولی با آن که عموم مردم چنین نظری داشتند آریستودیکوس پسر هراکلئیدس که شهروندی برجسته بود نه به آن هاتف چندان اعتقادی داشت و نه به راستگویی پیک‌ها و از این‌رو پیشنهاد کرد نمایندگان دیگری که خود او نیز جزو آنان باشد نزد هاتف بروند و دوباره پرسش کنند.

[۱۵۹] نمایندگان دوباره به معبد رفتند و آریستودیکوس مأمور پرسش شد و پرسید: «حضرت آپولون، پاکتی‌یس لودیایی به ما پناه آورده است و اگر او را تحویل دهیم مرگ فجیعی در انتظار اوست. ایرانیان او را می‌خواهند و به کومه‌ای‌ها دستور داده‌اند او را تحویل دهند. ما از نیروی ایرانیان بیم داریم ولی نمی‌توانیم پیش از اطمینان از پاسخ روشن تو در این باره تصمیم بگیریم و پناهنده‌ای را تسلیم کنیم و نمی‌دانیم چه کنیم.» هاتف دوباره پاسخ داد که پاکتی‌یس را به ایرانیان تحویل دهند. آریستودیکوس وقتی این را شنید چنین کرد: دور معبد به گردش پرداخت و هر چه گنجشک یا پرنده‌ای دیگر در آن‌جا لانه کرده بود برداشت. می‌گویند آن‌گاه آوایی از ژرفای پرستشگاه برآمد و خطاب به او گفت: «ای کافر بی‌دین چطور جرئت می‌کنی چنین کنی؟ پرندگانی را که به معبد من پناه آورده‌اند شکار می‌کنی؟» آریستودیکوس به آسودگی پاسخ داد: «جناب خدا، تو به پناهندگان خودت کمک می‌کنی ولی از کومه‌ای‌ها می‌خواهی پناهنده خود را تحویل دهند؟» می‌گویند خدا پاسخ داد: «آری به شما چنین فرمانی می‌دهم تا هر چه زودتر به خاطر این بی‌دینی نابود شوید و دیگر پیش هاتف من نیایید بپرسید پناهنده‌ای را باید تحویل داد یا نه.»

[۱۶۰] مردم کومه با دریافت این پاسخ، چون نه می‌خواستند با تحویل

پاکتی‌یس نابود شوند و نه با نگهداشتن او به محاصره سپاه ایران بیفتند، او را به موتیلن فرستادند. اهالی موتیلن با دریافت پیامی از مازارس آماده بودند باگرفتن پاداشی او را تحویل دهند (البته من مبلغ را نمی‌دانم چون کار به آن‌جا نکشید و چیزی پرداخت نشد) ولی اهالی کومه با اطلاع از این معامله، زورقی به لسبوس فرستادند که پاکتی‌یس را فوراً به خیوس بازگردانند. اما مردم خیوس او را باغل و زنجیر از معبد آتنا پولیوخوس (به معنای «نگهبان شهر») بیرون کشیدند و در برابر حق تصرف ناحیه آتارنوس (منطقه‌ای از موسیا رو به روی جزیره لسبوس) به ایرانیان تحویل دادند. آنگاه ایرانیان به مراقبت شدید از او پرداختند تا بتوانند صحیح و سالم به کوروش تحویل دهند. اما مردم خیوس تا مدتهای طولانی هنگام قربانی کردن در راه خدایان جرئت نداشتند روی قربانی دانهٔ جویی را بپاشند که از آتارنوس وارد می‌شد یا با گندم آن منطقه نان شیرینی مقدس بپزند و از این رو تمام محصولات آن منطقه را از مراسم مذهبی خود حذف کردند.

[۱۶۱] مازارس پس از تحویل گرفتن پاکتی‌یس از اهالی خیوس، بر ضد تمام کسانی که علیه تابالوس به پاکتی‌یس کمک کرده بودند دست به‌کار شد. همهٔ ساکنان پری‌ین را دستگیر کرد و به بردگی فروخت، با سپاه خود سراسر دشت مئاندر و نیز ماگنزیا [مانیزی] را درهم کوبید[۱۵۳]. و کمی بعد در اثر بیماری درگذشت.

هارپاگ و انقیاد ایونی

[۱۶۲] پس از مرگ مازارس، هارپاگ فرماندهی سپاه او را بر عهده گرفت. چنان‌که می‌دانیم این هارپاگ نیز مادی بود و همان کسی بود که آستیاگ [آستواگ] پادشاه ماد آن شام فجیع را به خورد او داده بود و به کوروش در رسیدن به قدرت یاری کرده بود[۱۵۴]. وقتی او که از سوی کوروش به سرداری گماشته شده بود به ایونی رسید، برای تصرف شهرها از فن خاک‌ریز استفاده‌کرد، بدین ترتیب که پس از محاصرهٔ هر شهر تل خاکی در برابر باروها یا دیوارهای شهر برپا می‌کرد و بدین گونه وارد شهر می‌شد و آن‌جا را به تصرف درمی‌آورد.

فوکه

[۱۶۳] او در ایونیه نخست به شهر فوکه حمله برد ـ اهالی فوکه اولین یونانیانی بودند که به سفرهای طولانی دریایی پرداخته و دریاهای آدریاتیک و تیرنی و مناطق ایبری و تارتسوس را کشف کرده بودند و برای این کار نه از کشتی‌های گرد و مدور بلکه از زورق‌های راست پنجاه پارویی استفاده کرده بودند[۱۵۵]. آنان در تارتسوس دوستی آرگانتونیوس پادشاه آن‌جا را که ۱۸۰ سال عمر و ۸۰ سال سلطنت کرد به دست آورده بودند چنان‌که در آغاز از ایشان خواسته بود از ایونیه چشم بپوشند و در قلمرو او در هر جا که بخواهند مستقر شوند؛ سپس نیز چون در این باره قادر به تصمیم‌گیری نبودند و از سویی به آن شاه اطلاع دادند که قدرت ماد در حال افزایش است، آرگانتونیوس پول کافی در اختیار ایشان نهاده بود تا دور شهر خود بارویی بسازند. و گویا مبلغ هنگفتی نیز داده بود چون نه دیواری ساده بلکه حصارهای سنگی بسیار استواری بنا کردند.

[۱۶۴] چنین بود ماجرای باروسازی اهالی شهر فوکه. هارپاگ به شهر ایشان رسید و آن‌جا را محاصره کرد و به ایشان آگاهی داد اگر خود به خراب کردن فقط یک تکه از بارویشان رضایت دهند و تنها یک بنا را به شاه او اختصاص دهند آن‌گاه کاری به کارشان نخواهد داشت. فوکه‌ای‌ها که از فکر بردگی بیزار بودند یک روز برای فکر کردن مهلت خواستند تا سپس پاسخ دهند، ضمن این که از هارپاگ درخواست کردند در این یک روز سپاه خود را از باروهای ایشان عقب بکشد. هارپاگ پاسخ داد که از نقشه آنان خبر دارد ولی با این حال به آنان اجازه می‌دهد خوب بیندیشند و با هم مشورت کنند. وقتی او سپاهش را از دیوارها دور کرد، فوکه‌ای‌ها کشتی‌های پنجاه پارویی خود را به دریا انداختند و زنان و کودکان و همه دارایی‌های منقول خود را همراه با تندیس‌های معابد و هدیه‌های نذری دیگر بار کشتی‌ها کردند غیر از اجناس مفرغی یا مرمری یا نقاشی‌ها، و سپس خود نیز سوار کشتی‌ها شدند و به خیوس گریختند و ایرانیان شهر تخلیه شده‌ای را تصرف کردند.

[۱۶۵] اهالی فوکه می‌خواستند جزایر معروف به اوینوسس را از مردم خیوس خریداری کنند اما آنان از فروش خودداری کردند چون بیم آن داشتند به مرکز تجارتی رقیبی تبدیل شود و شهر خود آنان را از رونق بیندازد. پس فوکه‌ای‌ها به کورنوس رفتند که بیست سال پیش به توصیه هاتف، شهری به نام آلالیا را در آن‌جا خریده بودند[۱۵۷] (زیرا در آن تاریخ آرگانتونیوس درگذشته بود). در سر راه خود به کورنوس به شهر سابق خود فوکه نیز سری زدند و سربازان پادگانی راکه هارپاگ در شهر مستقر کرده بود قتل عام کردند؛ سپس نفرین‌های دهشتناکی نثار کسانی ساختند که احیاناً از نیمه راه پشیمان شوند و باز گردند و حتی یک گرز بزرگ آهنی گداخته را به دریا انداختند و سوگند خوردند تا وقتی این گرز به سطح آب نیاید به فوکه بازنگردند. با این حال در نیمه راه کورنوس بیش از نیمی از مسافران دچار اندوه غربت شدند و از مشاهده دور شدن از شهر خویش و ترک مناظر مأنوس میهن سوگند خود را شکستند و به فوکه بازگشتند. دیگران به سوگند خویش وفادار ماندند و اوینوسس را ترک کردند و به راه خود ادامه دادند.

[۱۶۶] این گروه پس از رسیدن به کورنوس تا پنج سال با مهاجران اولیه همزیستی کردند و معابدی برای خود ساختند. اما سپس به حمله و غارت همسایگان خود پرداختند و در نتیجه مردم تیرنی وکارتاژ هر یک با ۶۰ کشتی علیه آنان متحد شدند. فوکه‌ای‌ها نیز تعداد ۶۰ کشتی بسیج کردند و در دریایی که به آن تنگه ساردنی می‌گویند با حریفان به جنگ پرداختند. نبرد به سود فوکه‌ای‌ها پایان یافت ولی زیان این پیروزی بیش از سود آن بود زیرا چهل کشتی از دست دادند و بقیه نیز چنان آسیب دیدند که دیگر قابل استفاده نبودند (مهمیز کشتی‌ها کج شده بود)[۱۵۹]. آنگاه به آلالیا بازگشتند و زن‌ها و بچه‌ها و آن‌چه از اموال که می‌توانستند سوار کردند و کورنوس را ترک گفتند و رهسپار رگیوم[۱۶۰] شدند.

[۱۶۷]کارتاژی‌ها و تیرنی‌ها [و اهالی آگیلا][۱۶۱] که تعداد بسیار زیادی از خدمه کشتی‌های خرد شدهٔ [فوکه‌ای‌ها]را اسیرگرفته بودند، آنان را با قرعه‌کشی میان خود

تقسیم کردند و سپس همگی را سنگسار نمودند. اما از آن پس هر موجود زنده‌ای اعم از آدم و دام و حیوان بارکش از محلی که اجساد قربانیان سنگسار شده افتاده بود می‌گذشت علیل و ناقص یا بدقواره یا فلج می‌شد؛ آنگاه آگیلاییها نماینده‌ای نزد هاتف دِلفی فرستادند و درخواست کردند خطای آنان را ببخشد و آنان را از این بلیه نجات دهد. پیتی نیز برگزاری همان مراسمی را به آنان توصیه کرد که تا امروز نیز برقرار است: آنان با تقدیم قربانی‌های گرانبها و برگزاری مسابقات ورزشی و اسب سواری به قربانیان خود ادای احترام و از آنان طلب بخشش می‌کنند. این بود سرنوشت فوکه‌ای‌ها؛ بقیه [چنان که گفتم] به رگیوم پناه بردند و پس از مدتی آن‌جا را نیز به قصد اوینوتری ترک کردند، شهری که اکنون «هوئله» خوانده می‌شود[۱۶۲]. استقرار آنان در این‌جا پس از آن بود که از یکی از اهالی پوزیدونیا شنیدند که منظور پیتی از کلمات «کورنوس» و «تأسیس» قهرمانی بوده که به احترام او معبدی تأسیس شده بود، نه جزیره‌ای [= کورنوس = کُرس] که در آن مستقر شوند[۱۶۳]. این بود داستان شهر فوکه در ایونی.

تئوس

[۱۶۸] داستان مردمان تئوس نیز کم و بیش همانند مردم فوکه است. هنگامی که هارپاگ با خاکریزی کنار باروی شهرشان بر آن تسلط یافت، آنان با کشتی‌هایشان به تراکیه گریختند و در شهر آبدر اقامت گزیدند که قبلاً توسط تیمسیوسِ کلازومنسی احداث شده ولی خود توسط تراکیه‌ای‌ها رانده شده و نتوانسته بود از آن شهر استفاده کند. تئوسی‌های آبدر در سپاس از او امروزه آیین قهرمانانه‌ای را برگزار می‌کنند[۱۶۴].

[۱۶۹] این مردمان یگانه ایونی‌هایی هستند که شهرهای خود را ترک کردند تا از انقیاد بگریزند. دیگران، غیر از اهالی میلتوس، بر آن شدند که در برابر هارپاگ ایستادگی کنند. اما با وجود دلیری در دفاع از شهرهای خود، کاری از پیش نبردند و مغلوب ایرانیان شدند و در شهرهای خود ماندند و تن به فرمان فاتحان سپردند.

ملطی‌ها، چنان‌که پیش‌تر گفتم[۱۶۵]، سوگند وفاداری به کوروش اداکرده بودند و از این‌رو در آرامش زندگی می‌کردند. بدین گونه ایونی برای دومین بار تسخیر شد[۱۶۶]. وقتی هارپاگ ایونی‌های قاره را مطیع کرد، ایونی‌های جزایر ترسیدند و داوطلبانه تسلیم کوروش شدند.

[۱۷۰] ایونی‌ها با وجود همه شوربختی‌ها، باز در معبد پانونیوم گرد هم جمع می‌شدند؛ و می‌گویند فردی به نام بیاس از اهالی پری‌ین[۱۶۷] در یکی از این نشست‌ها پیشنهادی بسیار عالی به آنان کرد که اگر به آن عمل می‌کردند خوشبخت‌ترین مردم یونان می‌شدند. بیاس پیشنهاد کرد همگی ایونی‌ها به [جزیره] ساردنی بروند و شهر واحد بزرگی برای خود بسازند و بدین ترتیب با رهایی از بردگی در آن جزیره که بزرگترین جزایر جهان است[۱۶۸] خوشبخت زندگی کنند و به دیگران فرمان برانند، و افزود که اگر در آسیا بمانند دیگر هرگز رنگ آزادی را نخواهند دید. این پیشنهاد بیاسِ پری‌ینی پس از شکست آنان بود. پیش از این شکست، طالس ملطی[۱۶۹] فنیقی تبار نیز پیشنهاد فوق‌العاده‌ای به آنان کرده بود: آنان را فرا خوانده بود که شورای یگانه‌ای به مرکزیت تئوس (زیراتئوس در مرکز ایونیه قرارگرفته) تشکیل دهند و شهرهای دیگر ضمن حفظ خودمختاری خویش به منزلهٔ بخش‌ها یا ایالات [=کانتون] یک دولت واحد باشند. پس چنین بود پیشنهادهای بیاس و طالس به ایشان.

کاریایی‌ها، کائونی‌ها، لوقی‌ها[۱]

[۱۷۱] هارپاگ وقتی ایونیه را فرمانبردار ساخت به سراغ کاریایی‌ها، کائونی‌ها و لوقی‌ها[۱۷۰] رفت و در این لشکرکشی ایونی‌ها و ائولیایی‌ها را نیز با خود همراه کرد. ـ کاریایی‌ها که اکنون در قاره سکونت دارند قبلاً جزیره‌نشین و با نام لِلِگ‌ها[۱۷۱] تابع مینوس بودند و بنا به قدیمی‌ترین روایات که توانسته‌ام گردآوری کنم هیچ گونه خراجی نمی‌پرداختند و در عوض تمام خدمهٔ ناوگان مینوس را آنان تأمین

۱. Liciens: لیسی‌ها، لوکیایی‌ها یا لوقی‌ها، به هر سه صورت در کتب مختلف آمده است.

می‌کردند؛ و چون مینوس سرزمین‌های پهناوری را فتح کرده و در تمام جنگهایش پیروز شده بود، کاریایی‌ها در آن زمان پرآوازه‌ترین قوم شده بودند. یونانیان سه ابداع را مرهون آنان هستند: نصب جقّه‌ای یال مانند بر کلاهخود، نصب نشان روی سپرها، و ساختن سپرهای دسته‌داری که بازو را داخلِ آن می‌کردند در حالی که قبلاً کسانی که سپر داشتند آن را به کمک تسمهٔ چرمی بلندی به گردن و شانه چپ می‌انداختند. مدتها بعد دوری‌ها (یا دوریایی‌ها) و ایونی‌ها، کاریایی‌ها را از جزایر راندند و آنگاه آنان به قاره آمدند ـ این چیزی است که دست کم اهالی جزیره کرت می‌گویند، اما خود کاریایی‌ها عقیده دیگری دارند و فکر می‌کنند همیشه در قاره زندگی می‌کرده و بومی آن‌جا بوده‌اند و نام کنونی خود را داشته‌اند، و در تأیید ادعای خود به معبد باستانی موجود در مولاسا[۱۷۲] که وقف «زئوس کاریایی» است اشاره می‌کنند که در آن‌جا موسیایی‌ها و لودیایی‌ها به عنوان اقوام خویشاوندِ کاریایی‌ها پذیرفته می‌شدند: آنان می‌گویند لودوس و موسوس برادران «کار»[۱۷۳] بوده‌اند. این دو قوم در معبد پذیرفته می‌شوند اما ورود تمام اقوامی که هر چند به زبان کاریایی سخن می‌گویند ولی از نژاد دیگری هستند به آن‌جا ممنوع است.

[۱۷۲] کائونی‌ها به عقیده من بومی هستند ولی خود می‌گویند از کرت آمده‌اند. آنان زبان کاریایی‌ها را پذیرفته‌اند ـ به هر حال زبان هر دو شبیه به هم است و من با اطمینان نمی‌توانم بگویم کدام زبان دیگری را گرفته است؛ اما آداب و رسوم کائونی‌ها با کاریایی‌ها و سایر اقوام بسیار تفاوت دارد. بر پا کردن مجالس میگساری برحسب سن و دوستی و گرد آمدن مردان، زنان و کودکان[۱۷۴] در نزد آنان بسیار گرامی و ارجمند است. آنان در آغاز پرستشگاههایی برای خدایان بیگانه برپا کردند ولی سپس تغییر عقیده دادند و بر آن شدند تا فقط خدایان سنّتی خود را بپرستند: در این راستا تمام مردان بالغ نیزه‌های خود را برداشته و تا مرز کالوندا رفتند و نیزه‌های خود را به هوا پرتاب کردند و به قول خودشان بدین گونه خدایان بیگانه را بیرون کردند[۱۷۵].

[۱۷۳] کائونی‌ها آداب و رسومی را که در بالا گفتیم دارند. زادگاه لوقی‌ها یا لوقیه‌ای‌ها جزیره کرت است که سابقاً تمام جمعیت آن بربر بودند. در روزگاران گذشته سارپدون و مینوس، پسران اروپه، درکرت با هم بر سر فرمانروایی جنگ داشتند؛ وقتی دار و دسته مینوس پیروز شد، سارپدون و هوادارانش رانده شدند؛ و تبعیدی‌ها به میلیاد در آسیا رفتند ـ منطقه‌ای که اکنون لوقی‌ها در آن ساکنند و اهالی آن در سابق سولوم نامیده می‌شدند. در عهد سلطنت سارپدون، لوقیه‌ای‌ها [لوکی‌ها] نامی را که هنگام آمدن داشتند حفظ کردند و هنوز هم همسایگان آنان به ایشان مانند قدیم ترمیل‌ها می‌گویند. هنگامی که لوکوس [لیخوس] پسر پاندیون نیز توسط برادرش اِژِه [اگوس][۱۷۶] از آتن رانده شد، نزد ترمیل‌ها و سارپدون رفت؛ و سپس نام لوکی‌ها [لوقیه‌ای‌ها] از نام لوکوس گرفته شد. اینان آداب و رسوم خود را چه از کرتی‌ها گرفته باشند چه از کاریایی‌ها، در هر حال رسمی دارند که خاص خودشان است و جای دیگری وجود ندارد و آن این است که نام از مادر می‌برند نه از پدر؛ وقتی کسی از یک لوقیه‌ای می‌پرسد کیست، او نام مادر و نیاکان مادری‌اش را ذکر می‌کند. اگر زنی آزاده با مردی برده ازدواج کند طبق قانون فرزندانش آزاده هستند؛ اما اگر شهروند مردی با زنی بیگانه ازدواج کند یا با کنیزی درآمیزد، فرزندان او از حق شهروندی برخوردار نمی‌شوند[۱۷۷].

[۱۷۴] نه کاریایی‌ها و نه سایر یونانیان این منطقه در برابر هارپاگ ایستادگی مردانه‌ای نکردند. از جمله مهاجرنشین‌های لاکدمونی ساکن شهر کنیدوس. سرزمین آنان که از سه طرف به آب محدود می‌شود در دریا از خرسونس در بوباسوس پیش می‌رود و تقریباً به طور کامل از شمال با خلیج سرامیک و از جنوب با دریای سومه و رودس احاطه شده است غیر از تنگه بسیار باریکی ـ چون پهنای آن حدود پنج استاد است[۱۷۸] ـ که در زمان حمله هارپاگ و انقیاد ایونیه، کنیدوسی‌ها می‌خواستند در آن راهی باز کنند تا سرزمینشان به جزیره تبدیل شود. مرزهای سرزمین ایشان درست همان کانالی بود که می‌خواستند حفر کنند چون تنگه در واقع مرز میان سرزمین کنیدوس و قاره بود. شمار بسیار زیادی از مردان نیرومند جزیره به کار کندن

پرداختند. اما هنگام کار پی بردند که به علت جهش ریزه‌های سنگ عده‌ای بیش از حد از ناحیه صورت و به خصوص چشم زخمی می‌شوند. این پیشامد به اندازه‌ای درنظرشان عجیب و غیرعادی آمد که جز کار خدایان نمی‌توانست باشد؛ پس کسانی را به معبد دلفی فرستادند و علت را جویا شدند. خود کنیدوسی‌ها می‌گویند پیتی با شعری چنین پاسخ گفت:

«از راه بُری چشم بپوشید، ازکندن خاک در تنگه دست بردارید زئوس اگر خود می‌خواست آن‌جا را جزیره می‌کرد».

کنیدوسی‌ها پس از شنیدن این پاسخ دست ازکار کشیدند و با رسیدن هارپاگ و سپاهش بی‌پایداری و نبردی تسلیم شدند[۱۷۹].

[۱۷۵] در پس کرانهٔ هالیکارناسوس طایفه‌ای به نام پداسوس زندگی می‌کردند و بنا به تجربه هر گاه بدبختی و بلایی آنان یا همسایگانشان را تهدید می‌کرد، ریش بلندی در چانهٔ بانوی کاهنه معبد آتنا می‌رویید. این مرتبه سه بار این پدیده تکرار شد. اینان یگانه قوم در ناحیه کاریا بودند که در برابر سپاه هارپاگ مدتی ایستادگی کردند و با استحکاماتی که در کوهی به نام لیداس ساختند باعث دردسر هارپاگ شدند.

[۱۷۶] پداسوسی‌ها سرانجام ناچار به تسلیم شدند. اما سرگذشت لوقیه‌ای‌ها [یا لوکی‌های] اهل گزانتوس داستانی دیگر است. وقتی هارپاگ با سپاهش وارد دشت گزانتوس شد، آنان با آنکه شمار اندکی بیش نبودند دلاورانه ایستادند و دلیریهای اعجازگونه‌ای از خود نشان دادند؛ اما شکست خوردند و به درون باروهای شهر خود عقب نشستند و آنگاه تمام زنان و کودکان و اموال و بردگان خود را در ارگ شهر جمع کردند و آن‌جا را به آتش کشیدند و همه را خاکستر کردند. سپس خود سوگند خوردند و از باروها بیرون آمدند و تا آخرین نفس جنگیدند و همگی کشته شدند. لوقیه‌ای‌هایی که امروزه ادعای گزانتوسی بودن دارند همگی، جز ۸۰ خانواده، بیگانه‌اند؛ این ۸۰ خانواده تصادفاً در زمان جنگ از میهن دور بودند و همین موجب

زنده ماندن آنان شد [۱۸۰]. بدین گونه هارپاگ، گزانتوس راگرفت؛ کائونوس را نیز کم و بیش به همین ترتیب تسخیر کرد زیرا کائونی‌ها تقریباً همگی رفتار لوقیه‌ای‌ها را سرمشق قرار دادند.

[۱۷۷] هنگامی که هارپاگ در آسیای صغیر سرگرم تاخت و تاز و کشورگشایی بود*، خودکوروش در آسیای علیا یعنی نواحی شرقی و شمالی ایران جنگ می‌کرد و بدون استثناء اهالی تمام آن نواحی را تابع خود ساخت. من درباره پیروزیهای کوچک و بی‌شمار او چیزی نخواهم گفت و تنها به پیکارهای پر اهمیت و برجسته‌اش اشاره می‌کنم.

کوروش علیه آشور

[۱۷۸] کوروش که اکنون سرور آسیا شده بود، به آشوریان یورش برد. بی‌شک آشور نواحی مهمی داشت اما نیرومندترین و بلندآوازه‌ترین آنها که پس از نابودی نینوا [۱۸۱] مرکز آن قلمرو شد، بابل بود.

بابل

توصیف بابل چنین است [۱۸۲]. این شهر در دشت پهناوری واقع شده و مربعی را تشکیل می‌دهد که هر ضلع آن ۱۲۰ استاد است و بدین ترتیب پیرامون آن جمعاً ۴۸۰ استاد [حدود ۸۶ کیلومتر] مسافت دارد. این وسعت شهر بابل است**. از لحاظ ترتیب و آرایش، هیچ شهری در جهان به پای آن نمی‌رسد. دورادور شهر را نخست خندقی عمیق، عریض و پر آب احاطه کرده است، پس از آن دیواری به

---

*. هارپاگ فرمانروای لوقیه شد و خاندانش به نام هارپاگوسیان‌ها در آن‌جا پادشاهی یافتند و نیمه یونانی مآب شدند. از آنان سکه و نقوش برجسته‌هایی در دست است (از یادداشتهای شاپور شهبازی بر ترجمه وحید مازندرانی ـ م).

**. بدین ترتیب بابل از بزرگترین شهرهای کنونی جهان نیز بزرگتر بوده است!! این نشان می‌دهد که هرودوت نه قدم به بابل نهاده است و نه معنای اعداد و ارقام را می‌داند ـ م.

پهنای ۵۰ کوده* سلطنتی و بلندی ۲۰۰ کوده قرار دارد. (کوده سلطنتی سه انگشت درازتر از کوده معمولی است)[۱۸۴].

[۱۷۹] اکنون باید توضیح دهم با خاک این خندق‌ها چه کرده‌اند و باروی شهر چگونه ساخته شده است: ضمن کندن خندق خاک آن را به صورت خشت خام قالب می‌زدند و وقتی به اندازه کافی خشت آماده می‌شد همه را در کوره پخته و به آجر تبدیل می‌کردند. سپس با استفاده از قیر داغ به عنوان ملات و سی ردیف آجر و بستری از نی، نخست پوششی برای خندق و سپس به همان طریق برای دیوار می‌ساختند، یعنی در میان هر سی ردیف آجر لایه‌ای از حصیر نی قرار می‌دادند. بر بالای دیوار و روی دو پایانه آن بناهایی یک طبقه رو به روی هم می‌ساختند و میان آنها فضای کافی برای عبور و دور زدن گردونه چهار اسبه درنظر می‌گرفتند. سراسر باروهای شهر دارای صد دروازه مفرغی با ستون‌ها و نعل درگاه‌هایی آن هم مفرغی بوده است[۱۸۵]. در فاصله هشت روز راه تا بابل شهر دیگری به نام «ایس» در کنار رودی کوچک به همین نام وجود دارد که آب این رود به فرات می‌ریزد. رود ایس که از دل زمین می‌جوشد، در آبهایش تکه‌های قیر فراوانی دارد که از آنها برای بنای باروهای بابل استفاده کرده‌اند[۱۸۶].

[۱۸۰] چنین بود وضع باروهای بابل. خود شهر دو محله دارد که رود فرات آن را به دو قسمت تقسیم کرده است. این رود بزرگ وعمیق و سریع از ارمنستان سرچشمه می‌گیرد و به دریای اریتره** می‌ریزد[۱۸۷]. در دو سوی کرانه رود، باروها به اندازه یک کوده در آب پیش می‌روند، و از آن‌جا دیواری از آجر در هر دو کرانه رود ساخته شده است. شهر، دارای مجموعه بناهایی سه یا چهار طبقه است که در کنار کوچه‌ها یا خیابانهایی همگی راست یا به موازات رود یا عمود بر آن ساخته شده‌اند[۱۸۸]. کوچه‌های منتهی به رودخانه، به دیواری در کنار رودخانه ختم

*. coudée = مقیاس طول به معنای آرنج [ارش] از نوک انگشت تا آرنج حدود نیم متر ـ م.

**. با نگاهی به نقشهٔ جغرافیایی «دنیای شناخته شدهٔ هرودوت» در پایان کتاب، مشاهده می‌شود که مورخ از نقشهٔ جغرافیایی واقعی جهان، چندان اطلاعی نداشته است، چون اقیانوس هند را، «دیای اریتره» می‌نامد و از وجود خلیج فارس به کلی بی اطلاع است ـ م.

می‌شوند که به وسیلهٔ دری مفرغی مستقیماً به رود راه دارند.

[۱۸۱] این بارو به راستی به منزله زره [دفاعی] شهر است، اما دیوار دیگری در درون شهر تقریباً به همان استواری ولی باریکتر وجود دارد[۱۸۹]. در مرکز هر یک از دو محله شهر یک محوطه محصور و مستحکم قرار دارد که در یکی کاخ سلطنتی با دیواری بلند و استوار احاطه شده، و در دیگری پرستشگاه «زئوس بلوس» [معبد بَعل] با دروازه‌های مفرغی قرار گرفته که در زمان من هنوز وجود داشت: این بنا چهارگوش است و هر ضلع آن دو استاد طول دارد؛ در وسط معبد برج حجیمی با طول و عرض یک استاد بالا رفته، که روی آن برج دیگری قرارگرفته، و روی آن یک برج سوم و به همین ترتیب تا هشت برج. از یک راه پلکانی مارپیچ می‌توان تاآخرین برج بالا رفت؛ تقریباً در میانه راه پاگردی با سکوهایی برای نشستن ساخته شده تا بالا روندگان استراحت کنند. در برج آخر نیایشگاه بزرگی ساخته شده که در داخل آن تخت بزرگی آراسته به آرایه‌های گرانبها قرار دارد و در کنار آن میزی زرّین گذاشته‌اند. اما هیچ تندیسی وجود ندارد و هیچ کس حق ندارد شب در آن‌جا بماند مگر کاهنه‌ای ملقب به «بانوی کشور» که کاهنان کلدانی می‌گویند این زن را خود خدا انتخاب کرده است[۱۹۰].

[۱۸۲] اینان همچنین می‌گویند (که من باور ندارم) خداوند شخصاً به معبد می‌آید و روی این تخت استراحت می‌کند، همان‌گونه که مصریان در مورد معبد شهر تِبِس چنین اعتقادی دارند ـ زیرا در آن‌جا نیز زنی شبها در معبد «زئوس تبسی» می‌خوابد ـ؛ می‌گویند این دو زن از تماس با مردان ممنوع هستند. همین نکته در پاتارس [شهر پترا و وادی موسای کنونی در شام] در لوقیه در مورد زن پیشگو و هاتف خدا صدق می‌کند که هنگام پیشگویی شب را در معبد می‌ماند و در به رویش بسته می‌شود (البته این زن همیشه پیشگویی نمی‌کند)[۱۹۱].

[۱۸۳] معبد بابل نیایشگاه دیگری در پایین دارد که در آن تندیس بزرگ زرّینی از

زئوس در حال نشسته دیده می‌شود؛ میز زرین بزرگی در کنار آن قرار دارد؛ پایهٔ تندیس و تخت خدا نیز از طلا هستند؛ کلدانیان می‌گویند همه آنها ۸۰۰ تالان وزن دارند[۱۹۲]. در بیرون نیایشگاه دو قربانگاه قرار دارد که یکی از طلاست و دیگری که بزرگتر است جانوران بالغ را روی آن قربانی می‌کنند؛ زیرا بر قربانگاه طلایی تنها جانوران شیرخوار را می‌توان قربانی کرد. کلدانیان روی قربانگاه بزرگتر هر سال هنگام جشن خدا [جشن سال نو][۱۹۳] هزار تالان کندر می‌سوزانند. در دوره‌ای که از آن سخن می‌گویم [زمان کوروش] در این معبد تندیس طلایی بزرگی به ارتفاع ۱۲ کوده وجود داشته که البته من خود آن را ندیدم و گفتهٔ کلدانیان را گزارش می‌دهم. داریوش پسر هیستاسپ [ویشتاسپ =گشتاسب] قصد داشت آن را تصرف کند اما جرئت نکرد؛ پسرش خشایارشا آن را برداشت و کاهنی را که او را از دست زدن به آن برحذر داشته بود کشت[۱۹۴]. اینان بودند گنجینه‌های معبد که البته هدایای نذری خصوصی فراوانی نیز وجود دارند.

[۱۸۴] شهر بابل شاهان متعددی داشته (که من نام آنان را در رسالهٔ آشور خود ذکر خواهم کرد[۱۹۵]) که به آراستن باروها و معابد شهر همت گماشته‌اند و به خصوص دو ملکهٔ بابل: اولی پنج نسل پیش از دومی سلطنت کرده و نام او سمیرامیس بوده است[۱۹۶]؛ هم او بود که در دشت بندها و سدهایی ساخت که آثار برجسته‌ای هستند؛ پیش از آن طغیان آب رودخانه پیوسته دشت اطراف شهر را فرا می‌گرفت.

نیتوکریس

[۱۸۵] دومین ملکه که نیتوکریس[۱۹۷] نامیده می‌شد، نشان داد که نبوغی بیش از ملکهٔ اول [سمیرامیس] دارد. بناهایی از خود به یادگار گذاشت که برایتان شرح می‌دهم و تا حدّ توان، تشکیلات حفاظتی قلمرو پادشاهی خود را در مقابل پادشاهی مادها، که آنان را قدرتمندترین و پرخاشجوترین قوم می‌دانست و ارباب بسیاری نقاط، از جمله نینوا بودند، سازمان دهد. ابتدا مسیر فرات را تغییر داد: این رودخانه که از بابل می‌گذرد و پیش از این در مسیری مستقیم سرازیر می‌شد، با حفر

کانال‌هایی در بالادست شهر، به صورت پیچ در پیچ درآمد. تا آن جا که سه بار از یکی از قصبات آشور می‌گذرد؛ این قصبه آردریکا نام دارد و امروزه برای سفر از دریای ما به بابل، از طریق راهِ آبیِ فرات باید سه روز برای سه بار عبور از این قصبه وقت صرف کرد.[۱۹۸] سپس دستور داد در دو سوی رودخانه سدهایی قابل توجه از نظر عرض و ارتفاع بسازند و در بالادست‌ترِ بابل و در فاصله‌ای نزدیک با رودخانه، یک دریاچهٔ مصنوعی حفر کنند. به این دریاچه، عمق کافی برای ایجاد یک سفرهٔ آبی با پیرامون هشتاد استاد بخشید. خاک‌های به دست آمده از دریاچه، صرف تقویت خاکریزهای لبهٔ رودخانه شد. در پایان دستور داد برای محدود کردن رودخانه معبری ممتد، سنگ‌هایی تدارک ببینند. با این دو اقدام یعنی پیچ و خم دادن به مسیر رودخانه و ساخت دریاچه، آب‌های یک ناحیهٔ مردابی جذب شد. ملکه هم می‌خواست شدت جریان آب را کاهش دهد و هم سفر در مسیر آبی به سمت بابل را با این پیچ و خم‌های متعدد و بعد با دور زدن مخزن بزرگ آبی [دریاچه] طولانی‌تر کند این اقدامات در ناحیه‌ای صورت گرفت که راه‌های دسترسی به امپراتوریش محسوب می‌شد و برای مادها، راهی بسیار مستقیم به سمت بابل بود. اکنون آنان نمی‌توانستند به آسانی با رعایای او ارتباط برقرار کنند و دریابند در امپراتوری بابل چه می‌گذرد.

[۱۸۶] این ملکه به جز کارهای دفاعی فوق، از این کارها و تأسیسات استفاده‌های دیگری نیز کرد: [چنان که گفته شد] بابل با این رودخانه به دو محلهٔ جدا از هم تقسیم می‌شد و سلاطین پیشین برای رفتن به محلهٔ دیگر ناچار بودند سوار قایق شوند که به نظر من برای ایشان کار پرزحمتی بود. ولی ملکه با دستور کندن دریاچه در صدد برآمد آن را وسیله‌ای برای سهولت رفت و آمد نیز قرار دهد و یادگاری از دوره سلطنت خود باقی گذارد: دستور داد تکه‌های بسیار بزرگی از سنگ بتراشند. وقتی کار حفاری دریاچه و تراشیدن سنگها به پایان رسید آب رود را به سوی دریاچه منحرف ساخت. آنگاه در حال پر شدن دریاچه و خشک شدن رودخانه اصلی دستور داد با آجر به همان سبک و شکل دیواره‌های طرفین رودخانه

که تا وسط شهر امتداد داشت دیواری در کناره آبریز نزدیک به خیابانهای فرعی که حتی المقدور تا مرکز شهر امتداد یابد نیز بسازند. سپس تقریباً در وسط شهر دستور داد سنگ‌های استخراج شده از معادن را با قلاب‌هایی از آهن و سرب به هم متصل کنند و پلی بر رودخانه بزنند[۱۹۹]. هر روز صبح، الوارهای چارگوش تراشیده شده را روی ستون‌های پل قرار می‌دادند و بابلیان می‌توانستند از رود عبور کنند اما شب‌ها آن را برمی‌داشتند تا دزدان نتوانند به آن سوی رود بروند و دستبرد بزنند. به هر حال وقتی دریاچه مصنوعی پر آب شد،کار ساختن پل نیز به پایان رسید و او دستور داد فرات را به بستر قبلی خود برگردانند. بدین سان هم کار حفر دریاچه مفید افتاد و هم مردم پلی برای آمد و شد در اختیار داشتند.

[۱۸۷] همین ملکه دامی نیز برای جانشینانش گسترد: دستور داد در بالای پر رفت و آمدترین دروازه شهر و در بالای سر رهگذران گوری معلق برایش بسازند و این کتیبه را بر آن حک کنند: «اگر یکی از شاهان جانشین من در بابل بی‌پول شود می‌تواند گور مرا بشکافد و هر چه می‌خواهد بردارد. اما اگر به پول نیازی نداشته باشد نباید چنین کند زیرا نتیجه‌ای نخواهد گرفت.» این مقبره تا زمان پادشاهی داریوش مورد احترام و دست نخورده ماند. این پادشاه که خوش نداشت دروازه‌ای بی‌استفاده بماند و نیز وقتی پولی وجود دارد و کتیبه‌ای به برداشتن آن فرامی‌خواند آن را تصرف نکند (البته او هرگز از این دروازه عبور نکرد چون نمی‌خواست از زیرجسدی بگذرد)، دستور داد گور را گشودند ولی پولی در آن نیافتند و تنها جسدی بود با این کتیبه: «اگر چنین آزمند و سیری‌ناپذیر نبودی گور مرده‌ای را نمی‌گشودی»[۲۰۰] این بود آن‌چه دربارهٔ این ملکه می‌گفتند.

فروگشودن بابل

[۱۸۸] کوروش با پسر همین زن که نام پدرش «لابونتوس» [نبونید][۲۰۱] بود و برآشور حکومت می‌کرد جنگید. ـ «شاه بزرگ» تنها هنگامی به جنگ می‌رود که آذوقه و رمه دام کافی از کشور خود آورده باشد؛ و به ویژه آب کافی از رودخانه

خوئاسپس [کرخه] که از نزدیکی شوش می‌گذرد برایش برمی‌دارند و جز این، آب دیگری نمی‌نوشد[۲۰۲]. این آب را می‌جوشانند و در کوزه‌های سیمین پر می‌کنند و برگردونه‌های چهارچرخ که قاطران آن را می‌کشند می‌گذارند و هر جا که شاه می‌رود می‌برند.

[۱۸۹] کوروش هنگام حرکت به سوی بابل به رودخانه گوندس [دیاله] رسید که از کوههای ماتی‌ین‌ها سرچشمه می‌گیرد، از سرزمین داردان‌ها عبور می‌کند و به رود دیگری به نام دجله می‌ریزد، و دجله نیز از نزدیکی شهر اوپیس[۲۰۳] می‌گذرد و به دریای اریتره [خلیج فارس] می‌ریزد. کوروش کوشید از این رود که جز با قایق نمی‌توان گذشت بگذرد. یکی از اسب‌های سپید مقدس به خروش آمد و خود را بر آب افکند و کوشید با شنا عبور کند ولی رود بر او چیره شد و جریان آب اسب را با خود برد. کوروش از گستاخی رود به خشم آمد و سوگند خورد آن را چنان ناتوان سازد که حتی زنان نیز بتوانند به آسانی و بدون تر شدن زانوهایشان از آن بگذرند. پس برای انجام این تهدید، لشکرکشی به بابل را به تعویق انداخت و سپاه خود را به دوگروه تقسیم کرد و آنگاه در هر دو کرانه رود گوندس طرح احداث یکصد و هشتاد آبراهه[۲۰۴] را ترسیم کرد که همچون پرتوی از رود دور می‌شدند و سربازان را در امتداد خطوطی که بر زمین ترسیم شده بود توزیع و فرمان حفاری داد. البته با آن همه سرباز کار سرانجام به پایان رسید، اما در عوض تمام تابستان آن سال صرفِ حفرِ این آبراهه‌ها شد.

[۱۹۰] وقتی کوروش رود دیاله را بدین گونه با تقسیم به ۳۶۰ شاخه مجازات کرد، با آغاز بهار سال بعد دوباره رهسپار بابل شد. بابلیان سلاح برگرفتند و در برابر شهر خود به انتظار دشمن ایستادند و با رسیدن کوروش با او درگیر شدند ولی شکست خوردند و به درون باروهای شهر عقب نشستند. آنان از مدتها پیش می‌دانستند که کوروش خوی آرامی ندارد و شاهد حملات او به اقوام دیگر بودند واز این‌رو مقدار زیادی آذوقه برای سالها اندوخته بودند. پس بابلی‌ها از محاصره

چندان باکی نداشتند حال آنکه برای کوروش، گذشت زمان و عدم پیشرفت امور به معنای افزایش دشواریها بود.

[۱۹۱] سرانجام یا کسی حیله جنگی زیر را با مشاهده اندوه شاه به او پیشنهاد کرد یا شاه خود به این نتیجه رسید، به هر روی چنین کرد: سربازان خود را به دو دسته تقسیم کرد؛ عده‌ای را در محل ورود فرات به شهر و عده‌ای دیگر را در محل خروج رود از شهر مستقر کرد و فرمان داد به محض مشاهده پایین رفتن آب و قابل عبور شدن رود، وارد شهر شوند. آنگاه همه افراد غیرنظامی سپاه را به محلی برد که ملکه نیتوکریس در آن‌جا دریاچه ساخته بود و همان کار ملکه را تکرار کرد و با انحراف آب رودخانه، جریان آب را به درون دریاچه که به مردابی تبدیل شده بود سرازیر کرد و بدین‌گونه جریان اصلی رود پایین آمد و گذرپذیر شد. ایرانیانی که در مدخل و مخرج رود منتظر فرصت بودند وقتی مشاهده کردند آب چنان پایین رفته که به نیمه رانشان می‌رسد از همان راهها وارد شهر شدند. اگر بابلیان یا از نقشه کوروش آگاهی می‌یافتند یا پس از اجرا آن را درمی‌یافتند می‌توانستند پس از ورود سپاه ایران از طریق رودخانه بیدرنگ دریچه‌های متعددی را که از هر خیابان به رود راه داشت ببندند و خود به بالای دیواره‌های اطراف رود بروند و همه را به دام اندازند. اما غفلت کردند و اجازه دادند دشمن بر آنان چیره شود؛ و خود مردم شهر می‌گویند شهرشان چنان پهناور بود که وقتی سپاه ایران به پای باروهای آن رسید، بسیاری از مردم در مرکز شهر از جریان آگاه نبودند: آن روز عید بود و مردم سرگرم رقص و پایکوبی بودند تا آنکه مشاهدهٔ دشمن آنان را از خواب غفلت بیدار کرد. بدین‌گونه بود که بابل برای نخستین بار تسخیر شد[۲۰۵].

کشور و خلق و خوی بابلیان

[۱۹۲] برای نشان دادن ثروت بیکران بابل، من افزون بر دلایل دیگری که دارم در این‌جا به این نکته اشاره می‌کنم که «شاه بزرگ» [ایران] علاوه بر مالیات، شاهنشاهی پهناور خویش را از لحاظ تأمین آذوقه لازم برای دربار و ارتش خود، به

نواحی مختلفی تقسیم کرده بود، و از دوازده ماه سال منطقه بابل به تنهایی چهارماه این آذوقه را فراهم می‌ساخت حال آنکه بقیه سراسر آسیا تأمین هشت ماه را برعهده داشتند، و همین نشان می‌دهد که ثروت آشور برابر با یک سوم کل آسیاست. حکومت این ایالت ـ که ایرانیان به آن «شَهَربی» [ساتراپی] می‌گویند ۲۰۶ ـ از همه ایالات دیگر مهمتر است: تریتانتا ایخمس(۱) پسر آرتاباز(۲) که از سوی شاه بزرگ دارای این مقام شده بود، روزانه یک اَرتَبه [حدود یک گالن] پر از نقره از آن‌جا دریافت می‌کرد (اَرتَبه پیمانه‌ای ایرانی است که ۳ شنیس [خنیس] بیشتر از مدیمنهٔ آتنی گنجایش دارد) ۲۰۷. او همچنین افزون بر اسبهای رزمی، در پرورشگاه بزرگ خود ۸۰۰ اسب تخم‌کشی و ۱۶ هزار مادیان داشت، یعنی هر ۲۰ رأس مادیان به یک اسب می‌رسید. به علاوه تعداد بی‌شماری سگ هندی ۲۰۸ داشت که چهار روستای بزرگ فقط موظف به تهیه آذوقه این حیوانات بودند. امتیازهایی که فرمانروای بابل از آن برخوردار می‌شد چنین بود.

[۱۹۳] در آشور بارندگی کم است و آب تنها می‌تواند ریشه گندم را مرطوب سازد و بنابراین برای رشد و باردهی غلات باید کشتزارها را با آب رودخانه آبیاری کرد آن هم نه مانند مصر که طغیان نیل آب را خود به خود به مزارع می‌رساند، بلکه در این‌جا آبیاری با دست یا به کمک یک دستگاه ۲۰۹ انجام می‌گیرد. سراسر بابل مانند مصر نهر کشی یا کانال‌سازی شده است و عریض‌ترین کانال قابل قایق‌رانی است که در جهت خورشید زمستانی قرار دارد ۲۱۰ و آب فرات را به دجله پیوند می‌دهد، و دجله همان رودی است که شهر نینوا در کنار آن قرار دارد. تا جایی که می‌دانیم با دهش‌های «دِمِتر»*، آشور غنی‌ترین زمین‌های دنیا را دارد؛ زیرا برای کشت و پرورش درختان میوه مانند انجیر و تاک یا زیتون کشاورزان کمترین رنجی نمی‌کشند و زمین چنان بارخیز است که در مورد غلات هر بذر دویست برابر بار می‌دهد و اگر سالی استثنائاً خوب باشد این مقدار به ۳۰۰ برابر هم می‌رسد. برگهای

1. Tritantaichmès
2. Artabaze

* . Déméter: ایزد بانوی زمین‌های کشاورزی و الههٔ گندم در اسطوره‌های یونان باستان ـ م.

ساقه گندم و جو غالباً چهار انگشت پهنا دارند. درباره بلندی ساقه ارزن و کنجد گرچه آگاهی دارم اما چیزی نمی‌نویسم چون می‌دانم کسانی که آن‌جا را ندیده‌اند هیچ کدام از چیزهایی را که قبلاً گفتم باور نمی‌کنند[۲۱۱]. آشوریان با روغن زیتون آشنایی ندارند و از روغن کنجد استفاده می‌کنند. نخل در همه‌جا می‌روید که بیشتر آنها بارور هستند و میوه آن را، هم به عنوان خوراک می‌خورند و هم از آن شراب و شیره می‌گیرند و به مصرف می‌رسانند. طرز کشت خرما مانند انجیر است که یونانی‌ها نهال نرینه می‌نامند و آن را به نهال مادینه که میوه می‌دهد پیوند می‌زنند تا حشره خاصی که نر است وارد ماده شود و آن را بارور سازد و میوه رسیده به زمین نیفتد (این حشرات همانند انجیرهای وحشی در میوه نهال نرینه خرما وجود دارند)[۲۱۲].

[۱۹۴] اکنون می‌خواهم چیزی را توصیف کنم که به‌گمان من پس از خود شهر شگفت انگیزترین پدیدهٔ بابل است. بابلی‌ها زورق‌هایی دارند که با آن‌ها در مسیر فرات تا شهر رفت و آمد می‌کنند و گرد و تماماً از چرم ساخته شده‌اند[۲۱۳]. این قایق‌ها در ارمنستان واقع در شمال آشور ساخته می‌شوند و شیوه ساختن قایق بدین‌گونه است که چارچوب قایق را با شاخه‌های نرم بید می‌سازند و سپس بدنه‌اش را با همان چرم یا پوست می‌پوشانند بی‌آن‌که بدنه را صاف یا جلو و عقب قایق را نوک تیز کنند بلکه مانند سپر، شکل گردی دارد؛ سپس کف قایق را پر از کاه می‌کنند و پس از بارکردن آن با محمولاتی که معمولاً شراب در بشگه‌های ساخته شده از چوب خرماست، قایق را به آب می‌اندازند. برای هدایت قایق در مسیر مستقیم دو مرد ایستاده با دو پارو عمل می‌کنند: یکی پارو را به سوی خود می‌کشد و دیگری آن را در جهت مخالف خود فشار می‌دهد. این زورق‌ها کم و بیش بزرگند و بزرگترین آنها می‌تواند ۵ هزار تالان کالا حمل کند[۲۱۴]. در هر قایق الاغی نیز حمل می‌کنند و قایق‌های بزرگتر چند الاغ همراه دارند. وقتی به بابل رسیدند و کالاها را فروختند، کاه و بدنه اصلی قایق را همان‌جا می‌گذارند و پوست‌ها را بارِ الاغ‌ها می‌کنند و از راه خشکی به ارمنستان بازمی‌گردند زیرا به علت جریان تند و شدید

آب برگرداندن قایق با پارو در جهت خلاف جریان آب مطلقاً نـاممکن است و از همین روست که بدنهٔ قایق را به جای چوب با پوست می‌سازند. پس از بازگشت قایق‌رانان و الاغها به ارمنستان، کارگران قایق دیگری به همان شیوه می‌سازند. این بود چگونگی قایق‌رانی آنان.

[۱۹۵] اکنون به شرح جامه‌های آنان می‌پردازم: پیراهن کتانی بلندی که تا روی پا می‌رسد در زیر به تن می‌کنند و روی آن ردایی پشمی و نیز روپوشی کوتاه از پشم سفید می‌پوشند. کفشهایشان خاص خودشان و تقریباً شبیه پوتین‌های اهالی بئوسی[۲۱۵] [در یونان] است. موی سرشان را بلند می‌کنند و روی آن دستار می‌بندند و سراپای خود را عطر می‌زنند. هر کس مُهری چوبی در جیب و عصایی در دست دارد. در سرِ عصا نشانه‌ای کنده‌کاری شده به شکل سیب، گل سرخ، سوسن، عقاب و جز آن نصب می‌شود، زیرا رسم آنان این است که هیچ عصایی نباید بی‌نشانه و آرایه ویژه باشد. چنین است جامه و آرایه آنان.

[۱۹۶] قوانین مرسوم در نزد آنان به شرح زیر است. به نظر من هوشمندانه‌ترین رسم آنان، که گفته‌اند نزد اِنِت‌ها در ایلیریا نیز وجود دارد[۲۱۶] آن است که در هر دهکده سالی یک بار همهٔ دختران دم بخت را در محل معینی گرد می‌آورند و مردان دور آنان حلقه می‌زنند. مأمور طرح یا جارچی یکی یکی آنان را بالا می‌برد و می‌فروشد و کار خود را نیز از زیباترین دختر آغاز می‌کند. قیمت اولی از همه بیشتر است و سپس نوبت دومی است تا آخر. منظور از این داد و ستد زناشویی است. بابلی‌های ثروتمندی که به سن زناشویی رسیده باشند بر سر خرید زیباترین کالای حراجی با یکدیگر رقابت و کشمکش دارند؛ جوانانی که به خاطر زیبایی ازدواج نمی‌کنند برعکس برای ازدواج با زشت‌ترین دختران مبلغی نیز دریافت می‌کنند. زیرا پس از آنکه دختران زیبا فروش می‌روند، متصدی حراج نام زشت‌ها و حتی دختران عاجز را می‌خواند تا داوطلبی با دریافت مبلغی حاضر به ازدواج با او شود. مبلغی که از فروش زیبارویان به دست می‌آید، صرف جهیزیه و پرداخت وجه

خریدار دختران زشت یا معلول می‌شود. هیچ کس حق ندارد دختر خود را به کسی که خود دختر مایل نباشد شوهر دهد و هیچ خریداری نیز حق ندارد بدون سپردن ضمانت برای ازدواج دختری را که خریده است به خانه خود ببرد. همچنین اگر احیاناً زن و مرد با هم سازگاری نداشتند، قانون به مرد حق می‌دهد پولش را بازستاند. مردان روستاهای دیگر نیز اجازه شرکت در چنین حراج یا داد و ستدی را دارند[۲۱۷]. اما این قانونی عالی مدتهاست که متروک شده، و در عوض چارهٔ تازه‌ای اندیشیده‌اند تا جلوی بدرفتاری با دختران خود یا بردن آنان به خارج از کشور توسط بیگانگان را بگیرند و آن خودفروشی همه دختران طبقه پایین است که پس از فتح بابل به بدبختی و تنگدستی افتاده‌اند.

[۱۹۷] رسم خردمندانه دوم آنان چنین است: چون اصلاً پزشک ندارند بیماران خود را در کوچه و خیابان در معرض عبور رهگذران می‌گذارند. مردمی که یا خود بیماری مشابهی داشته یا بیمار مشابهی را دیده‌اند به فرد ناخوش نزدیک می‌شوند و تجربیات خود را در اختیار او می‌گذارند، یعنی توصیه‌های لازم و داروهایی که می‌شناسند که بیماری همسان خود آنان یا دیگری را درمان کرده است تجویز می‌کنند. هیچ کس حق ندارد از کنار بیماری بگذرد و به راه خود ادامه دهد بی‌آن‌که احوال و چگونگی بیماری او را پرسیده باشد[۲۱۸].

[۱۹۸] آنان اجساد مردگان خود را به عسل آغشته و سپس دفن می‌کنند و آوای زاری و سوگواری آنان بسیار به مصریان شباهت دارد[۲۱۹]. وقتی مردی بابلی با زن خود درمی‌آمیزد بخور خوشبو می‌سوزاند و خود را پاک و مطهر می‌سازد و زنش نیز چنین می‌کند، و سپس باید صبح روز بعد هر دو سر و تن بشویند زیرا پیش از این کار اجازه دست زدن به هیچ یک از ظروف خانه را ندارند. اعراب نیز چنین رسمی دارند.

[۱۹۹] شرم‌آورترین قانون یا رسم بابلیان آن است که هر زنی باید یک بار در عمر

خود به معبد آفرودیت برود و با مردی ناشناس درآمیزد. بسیاری از زنان ثروتمند که به ثروت خود می‌نازند، از نشست و برخاست با زنان دیگر می‌پرهیزند و با ارابه‌های پوشیده به معبد می‌روند و با خدمتکاران متعدد به معبد می‌روند و انتظار می‌کشند. به طور کلی انجام رسم چنین است: زنان در صحن مقدس [معبد] آفرودیت با نواری بسته به دور سر به تعداد زیاد می‌نشینند، زیرا وقتی عده‌ای می‌روند عده‌ای دیگر بیدرنگ جایشان را می‌گیرند. راهرویی با طناب درگرداگرد آنان ایجاد شده تا مردان داوطلب بتوانند به آسانی دور آنان بچرخند و انتخاب دلخواه خود را انجام دهند. زنی که در این جا می‌نشیند حق بازگشت به خانه را ندارد مگر آن‌که مردی سکه‌ای به دامنش بیندازد که نشانه آن است که می‌خواهد در بیرون معبد با او بخوابد. مردی که سکه را می‌اندازد فقط باید این جمله را بگوید: «از الههٔ مولیتا (نام آشوری آفرودیت) یاری می‌خواهم». مبلغ سکه هر چه باشد زن حق امتناع ندارد چون آن سکه مقدس شده است. آن‌گاه زن در پی اولین مردی که سکه انداخته می‌رود و حق ندارد دست رد به سینه هیچ کس بزند. پس از آن‌که کار انجام شد، زن وظیفه خود را نسبت به الهه انجام داده و دیگر با هیچ مبلغی ـ حتی گزاف ـ نباید اغوا شود. زنان زیبا و زبردست زود به خانه برمی‌گردند اما زنان زشت باید زیاد انتظار بکشند تا بتوانند تکلیف شرعی خود را انجام دهند؛ برخی زنان حتی سه یا چهار سال در معبد می‌مانند. در بعضی جاهای جزیره قبرس نیز مشابه این رسم وجود دارد[۲۲۰].

[۲۰۰] چنین بود قوانین بابلیان. از سوی دیگر در این کشور سه قبیله هستند که فقط ماهی می‌خورند؛ به محض صید ماهی آن را در آفتاب خشک می‌کنند و به شیوه زیر آماده‌اش می‌سازند: آن را در هاون می‌کوبند و له می‌کنند و از پارچه فوق‌العاده نازکی می‌گذرانند و صاف می‌کنند و سپس یا به صورت آبگوشت می‌خورند یا آرد ماهی را به شکل نان می‌پزند و به مصرف می‌رسانند[۲۲۱].

کوروش و ماساگت‌ها

[۲۰۱] وقتی کوروش بابل را نیز فرمانبردار خویش کرد به فکر تسلط بر ماساگت‌ها* افتاد. این قوم، که می‌گویند مردمانی دلیر با شماری فراوان هستند، در سمت خاور و بالای رود آراکس [= اَرَس]** روبه‌روی ناحیه «ایسه‌دون»ها زندگی می‌کنند و گاه به آنان قوم سیت [= اسکیت = سکایی] نیز می‌گویند[۲۲۲].

[۲۰۲] آراکس[۲۲۳] رودی است که برخی معتقدند بزرگتر از رود ایستروس [دانوب] و برخی گویند کوچکتر از آن است. می‌گویند جزایری بسیار و گاه بزرگتر از جزیره لسبوس[۲۲۴] در این رودخانه است که اهالی آن از ریشه بوته‌ها و درختان گوناگون تغذیه می‌کنند و میوه‌های رسیده را برای زمستان کنار می‌گذارند. نیز می‌گویند درختان دیگری می‌شناسند که میوه‌هایشان آثار شگفت‌انگیزی دارد: وقتی ایشان دسته دسته آتشی می‌افروزند و دور آن می‌نشینند از این میوه‌ها در آتش می‌اندازند؛ این میوه‌ها هنگام سوختن بویی می‌پراکنند که مانند شراب مستی‌آورِ یونانیان آنان را سر مست می‌کند؛ و هر چه بیشتر می‌اندازند بیشتر مست می‌شوند تا سرانجام بلند می‌شوند و شروع به رقص و آواز می‌کنند[۲۲۵]. این بود خلاصه‌ای از زندگی ایشان که شنیده‌ام. برگردیم به رود آراکس که از سرزمین ماتی‌ین‌ها سرچشمه می‌گیرد و مانند رود گوندس [دیاله] که گفتیم کوروش آن را به ۳۶۰ شاخه تقسیم کرد این رود نیز به چهل شاخه تقسیم می‌شود که همگی به جز یکی در باتلاق‌ها و مرداب‌ها فرو می‌روند و می‌گویند مردمانی در آن‌جاها سکونت دارند که ماهی خام می‌خورند و پوست خوک به تن می‌کنند. تنها همان یکی از شاخه‌های آراکس بدون مانع به دریای کاسپی‌ین [مازندران] می‌ریزد. کاسپی‌ین دریایی بسته است که به هیچ دریای دیگری راه ندارد ـ زیرا بقیه دریاها که یونانیان در آن کشتیرانی می‌کنند تا ستون‌های هراکلس [تنگه جبل‌الطارق] امتداد دارد و در آن‌جا آتلانتیک [اطلس]

---

*. کریستن سن دانمارکی عقیده دارد که ماساگت‌ها یکی از تیره‌های سکایی آریایی ساکن آسیای میانه بوده‌اند ـ م.

**. همان‌گونه که مترجم فرانسوی نیز دریافته هرودوت آمودریا در شمال شرقی را با ارس در شمال غربی ایران اشتباه کرده است ـ م.

نامیده می‌شود و نیز دریای اریتره [خلیج فارس] همگی در واقع فقط یک دریا هستند[۲۲۶].

[۲۰۳] کاسپی‌ین دریایی جداست که طی طول آن با قایق پارویی ۱۵ روز و بزرگترین عرض آن ۸ روز زمان می‌برد. دریای کاسپی‌ین از سوی باختر محدود است به کوههای قفقاز که درازترین و بلندترین رشته کوههای جهان است[۲۲۷]. اقوام متعدد و گوناگونی در دامنه‌های قفقاز زندگی می‌کنند که خوراک بیشتر آنان میوه درختان وحشی جنگلی است. می‌گویند جنگلهای آنان درختانی دارد که این مردم برگ آنها را خرد می‌کنند و می‌خیسانند و بارنگی که به دست می‌آورند نقش حیوانات را بر پارچه‌هایشان حک می‌کنند و این رنگها و نقش‌ها چنان ثابت است که با شستن پاک نمی‌شود و به اندازه خود پارچه دوام دارد، گویی این نقش‌ها را با پارچه بافته‌اند. و نیز می‌گویند این مردم مانند جانوران در ملاءعام جفت‌گیری می‌کنند.

[۲۰۴] پس این دریا از سوی باختر به کوههای قفقاز محدود می‌شود، اما در سوی خاور آن دشت پهناوری قرار دارد که تا چشم کار می‌کند بی‌پایان است[۲۲۸]. بخش اعظم این دشت به ماساگت‌ها تعلق دارد که کوروش قصد حمله به آنان را داشت. دو تا از علل اصلی و متعدد حمله او این بودند که نخست می‌پنداشت به علت چگونگی زادن و زنده ماندن خویش از همه آدمیان برتر است؛ و دیگر پیروزیهای پیاپی ارتش او بود که تاکنون هیچ ملتی نتوانسته بود در برابر آن ایستادگی کند.

[۲۰۵] باری در این زمان زنی پس از مرگ شوهر ملکهٔ ماساگت‌ها شده بود که توموریس نام داشت. کوروش نخست سفیری نزد او فرستاد واز این ملکه خواستگاری کرد. اما توموریس به زیرکی دریافت که کوروش چندان خواهان خود اونیست بلکه چشم به قلمرو او دارد و از این رو پیشنهاد را رد کرد. کوروش وقتی دید با تدبیر به مقصود نمی‌رسد آشکارا علیه ماساگت‌ها به لشکرکشی پرداخت و به

سوی رود آراکس حرکت کرد و با ایجاد پل‌های قایقی برای عبور سپاه و ساختن تجهیزات دفاعی روی آنها خواست از رود آراکس بگذرد.

[۲۰۶] هنگامی که مشغول این اقدامات بود پیکی از سوی توموریس این پیام را برایش آورد: «ای پادشاه مادها دست از این کارها بردار چون معلوم نیست به سود تو باشند؛ به فرمانروایی بر اقوام خود بسنده کن و بگذار ما نیز بر قوم خود فرمان برانیم. اما تو اندرز مرا نشنیده خواهی گرفت و هر کار دلت بخواهد خواهی کرد. پس حال که قاطعانه تصمیم داری با ماساگت‌ها زورآزمایی کنی، اگر قصد داری در سرزمین ما بجنگی صبر کن تا ما به اندازه سه روز از کرانه رود دور شویم، یا اگر می‌خواهی در سرزمین خود با ما نبرد کنی همین کار را انجام بده [و به اندازه سه روز از ساحل عقب بنشین].» کوروش پس از دریافت این پیام بزرگان ایران را فرا خواند و مجلسی ترتیب داد و پس از شرح وضعیت، نظر آنان را پرسید. نظر همگی آن بود که در خاک ایران منتظر توموریس و سپاهش بمانند.

[۲۰۷] اما یک نفر از این بزرگان با این توصیه موافق نبود و نظری معکوس داشت و او، کرزوس پادشاه پیشین لودیا بود که به کوروش گفت*: «سرور من، چون چنان‌که پیش‌تر گفتم[۲۲۹] زئوس مرا غلام تو ساخته است، وظیفه دارم اگر خطری تو را تهدید کند حداکثر کوشش خود را انجام دهم تا آن را از تو دور سازم، به ویژه که خود از سرنوشت شوم خویش درس بزرگی گرفته‌ام. اگر باور داری که خود زندگی جاودان داری و بر سپاهی جاوید فرمان می‌رانی من سخنی ندارم چون بیان اندیشه‌ام سودی ندارد؛ اما اگر می‌پذیری که تو هم انسانی و بر مشتی آدمیزاد فانی فرمان می‌رانی پس اجازه بده نخست بگویم که زندگی آدمی به سان چرخ گردنده‌ای است که هیچ گاه همیشه بر فراز نیست. پس من نظری وارونهٔ رای رایزنان تو دارم. اگر

*. خواننده از این‌جا به بعد دقت کند که در سراسر کتاب هرودوت، همیشه نظر بهتر و درست‌تر را بیگانگان و به خصوص یونانیان ارائه می‌دهند که بی‌گمان ساخته ذهن نویسنده است. اما نکته مهم وجود مجلس رایزنی شاه و حضور کرزوس به عنوان مشاور مورد اعتماد است که در مورد داریوش و خشایارشا و دیگران نیز خواهید دید ـ م.

بپذیریم در خاک خود منتظر دشمن باشیم این خطر وجود دارد که در صورت شکست تمام شاهنشاهی‌ات را از دست بدهی زیرا بدیهی است که ماساگت‌های پیروز آنگاه از پیشروی باز نخواهند ایستاد؛ و در صورت پیروزی نیز پیروزی‌ات به اندازه زمانی نخواهد بود که آنان را در حال گریز در خاک خودشان دنبال کنی و به قلب کشور توموریس دست یابی. به دلایلی که گفتم این را نیز می‌افزایم که برای کوروش پسر کمبوجیه این ننگ بزرگی است که در برابر زنی عقب بنشیند. پس پیشنهاد می‌کنم از رود بگذریم و تا جایی که آنان پس می‌نشینند پیش برویم، سپس بکوشیم به طریق زیر بر آنان چیره شویم: می‌گویند ماساگت‌ها از خوشیهای زندگی ایرانیان بی‌خبرند و هرگز مزه فراوانی و رفاه را نچشیده‌اند. پس بهتر است در آن‌جا گاو و گوسفند بسیاری بکشیم و کباب و شراب فراوانی فراهم سازیم و برای سپاه ساده‌دل خود ضیافت بزرگی ترتیب دهیم و پیش از آن ضعیف‌ترین افراد سپاه خود را در اردو گذاریم و بقیه سپاه را به کنار رود باز آوریم. اگر اشتباه نکرده باشم ماساگت‌ها با دیدن آن‌همه چیزهای خوب با ولع فراوان به خوردن و نوشیدن خواهند پرداخت و آنگاه بر ماست تا دلاوری خود را نشان دهیم.»

[۲۰۸]کوروش با شنیدن این دو عقیده متناقض، نظر نخست را رد کرد و عقیده کرزوس را پذیرفت و به توموریس پیام داد که نیروهایش را عقب بکشد چون او قصد دارد از رود بگذرد و بر ایشان بتازد. ملکه بنا به پیشنهاد نخست خود عقب نشست. آنگاه کوروش کرزوس را به پسرش کمبوجیه که به عنوان جانشین خود تعیین کرده بود سپرد و اکیداً سفارش کرد که در صورت شکست او از ماساگت‌ها با کرزوس به احترام و نیکی رفتار کند. سپس آن دو را روانه پارس کرد و خود با سپاه از رود گذشت.

[۲۰۹] پس از گذشتن از رود آراکس شب فرا رسید و کوروش در سرزمین ماساگت‌ها به خواب رفت. در خواب پسر بزرگ ویشتاسب را دید که دو بال بر شانهٔ اوست که یکی بر آسیا و دیگری بر اروپا سایه افکنده است. ـ ویشتاسب پسر آرشام

از خاندان هخامنشی بود و پسر بزرگش داریوش نام داشت که در آن زمان تقریباً بیست ساله بود و چون هنوز به سن سربازی نرسیده بود در پارس مانده بود. وقتی کوروش از خواب بیدار شد به اندیشه فرو رفت زیرا این رؤیا را بسیار با اهمیت یافت. پس ویشتاسب را فرا خواند و بدون حضور کسی به او گفت: «ویشتاسب من اطمینان دارم که پسر تو علیه من و تاج و تختم توطئه می‌کند و اکنون می‌گویم چرا تا این اندازه اطمینان دارم. ایزدان پاسدار من هستند و مرا از خطری که تهدیدم کند آگاه می‌کنند. دیشب پسر بزرگ تو را در خواب دیدم که دو بال بر شانه اوست که یکی بر آسیا و دیگری بر اروپا سایه انداخته است. این خواب فقط یک تعبیر دارد و آن این است که پسر تو علیه من دسیسه می‌کند. پس هر چه زودتر به پارس برگرد و هنگامی که من پس از شکست دادن این قوم به آن‌جا بازگشتم این پسری را که مرا شگفت‌زده کرده است نزد من بیاور.»

[۲۱۰]کوروش که می‌پنداشت داریوش علیه او توطئه می‌کند چنین سخن گفت؛ اما به راستی این هشدار خداوند بود که او به زودی در این‌جا درخواهد گذشت و تاج و تختش به داریوش خواهد رسید؟ ویشتاسپ در پاسخ گفت: «سرورم، خدا آن روز را نیاورد که در پارس مردی علیه تو دسیسه کند، واگر چنین باشد کاش هر چه زودتر نابود شود! توطئه علیه تو که پارسیان را از بردگی آزاد کردی و ایشان را از فرود فرمانبرداری به فراز فرمانروایی رساندی! اگر رؤیایی بر تو فاش کرده که پسر من علیه تو دسیسه می‌چیند، خودم به تو تحویلش خواهم داد تا هر چه بخواهی با او بکنی.» ویشتاسب چنین پاسخ گفت و سپس از رود گذشت تا به پارس برگردد و به خاطر خدمت به کوروش مراقب رفتار پسرش داریوش باشد.

[۲۱۱]کوروش بنا به سفارش کرزوس به اندازه یک روز راه از رود آراکس پیشروی کرد و آنگاه بهترین سپاهیانش را به کنار رود بازگرداند و کسانی که چندان ارزشی نداشتند در پس خود باقی گذاشت. ماساگت‌ها با یک سوم نیروهای خود به افرادی که کوروش در اردو باقی گذاشته بود حمله کردند و با وجود ایستادگی ایشان

همه را از دم تیغ گذراندند و آنگاه چشمشان به آن سفره و سور آماده افتاد و بیدرنگ شکیب از دست دادند و با ولع به خوردن و نوشیدن پرداختند؛ سپس سنگین از خوراک و شراب فراوان از پای افتادند و به خواب رفتند. آنگاه ایرانیان سر رسیدند و بسیاری از ایشان را کشتند و بسیاری دیگر را به اسیری گرفتند که در میان اسیران پسر ملکه توموریس که اسپارگاپسیس نام داشت و فرمانده سپاه بود نیز وجود داشت.

[۲۱۲] وقتی ملکه از سرنوشت سپاه و پسر خود آگاه شد پیکی فرستاد تا به کوروش بگوید: «ای تشنه به خون! به کامیابی خود مناز که آن را مرهون آب انگوری - آب انگوری که وقتی تا خرخره می‌نوشید شما را گمراه می‌کند تا جایی که با فرو رفتن شراب در اندامهایتان سیلابی از سخنان زشت بر لبانتان فراز می‌آید - و با نیرنگ این زهر بود که بر پسرم پیروز شدی نه با نیروی خود در نبردی مردانه. اکنون اندرز نیکی به تو می‌دهم، به سخنانم گوش کن: پسرم را به من برگردان و با وجود اهانتی که به یک سوم سپاه من روا داشتی بی‌مجازات این کشور را ترک کن. وگرنه، به خورشید، خدای ماساگت‌ها، سوگند که هر اندازه تشنهٔ خون باشی خودم سیرابت خواهم کرد!»

[۲۱۳] کوروش به این پیام اهمیتی نداد. با این حال اسپارگاپسیس، پسر ملکه، همین که مستی از سرش پرید و به شوربختی خود پی برد از کوروش خواهش کرد بند از او برگیرند و کوروش پذیرفت؛ و به محض آنکه دستهایش آزاد شد در جا خود را کشت.

مرگ کوروش

[۲۱۴] و بدین گونه آن شاهزاده مرد. و اما وقتی کوروش پیام توموریس را ناشنیده گرفت، ملکه تمام نیروهای خود را بر ضد او گرد آورد و نبرد درگرفت. به نظر من پیکار آن روز در میان بربرها سابقه نداشته و از لحاظ شدت و خشونت

بی‌مانند بوده است. چنان‌که برایم روایت کرده‌اند، طرفین در آغاز با هم فاصله داشتند و سپس به تیررس یکدیگر رسیدند و آن قدر به هم تیر انداختند که تیردانهایشان خالی شد. سپس نزدیک و گلاویز شدند و نبرد تن به تن شد و کار به نیزه و دشنه کشید و مدتی طولانی این وضع ادامه داشت و یکدیگر را می‌کشتند و هیچ طرف به فکر فرار نیفتاد؛ اما سرانجام ماساگت‌ها غلبه کردند. بخش بزرگی از ارتش ایران و از جمله خود کوروش نابود شد که پس از ۲۹ سال پادشاهی درگذشت. توموریس دستور داد مشکی از خون آدمی پر کنند و در میان کشتگان ایرانی جویای جسد شاه شدند، و وقتی آن را یافتند دستور داد سر کوروش را به درون مشک خون فرو ببرند و در حالی که به جسد اهانت می‌کرد این کلمات را بر زبان راند: «آری، این منم زنده و پیروز و این تویی مرده و بازنده، زیرا با ترفند بزدلانه‌ات پسرم را از من گرفتی. اما اکنون، همان طور که به تو وعده داده بودم از خون سیرابت می‌کنم.» ـ درباره چگونگی مرگ کوروش روایات گوناگونی شنیده‌ام، اما روایتی را که نقل کردم بیش از بقیه درخور اعتماد می‌نمود[۲۳۰].

[۲۱۵] آداب و رسوم و شیوه زندگی ماساگت‌ها همانند سکاهاست؛ با مهارتی یکسان سواره و پیاده می‌جنگند، از تیر و کمان به همان خوبی و زبردستی نیزه بهره می‌گیرند و معمولاً تبری دو تیغه به نام ساگاریس[۲۳۱] با خود دارند. در جنگ‌افزارهای خود فقط از طلا و مفرغ استفاده می‌کنند: مفرغ برای نوک نیزه‌ها و تیرها و تیغهٔ تبرها، طلا برای آرایه سرها، بند شمشیرها و کمربندهای بلند خود؛ جوشنی که سینه اسبهایشان را می‌پوشاند نیز از مفرغ است، حال آن‌که آرایه لگامها و دهنه‌ها و ساز و برگ سر اسبان از طلاست. آنان از آهن و نقره استفاده نمی‌کنند چون از این فلزات در سرزمین خود ندارند حال آن‌که طلا و مفرغ در آن‌جا به فراوانی یافت می‌شود.

[۲۱۶] آداب و رسومشان نیز چنین است: هر مردی یک زن به عنوان همسر می‌گیرد، اما زنان به همگان تعلق دارند ـ یونانیان این رسم را به سکاها نسبت می‌دهند، حال آن‌که این رسم نه به سکاها بلکه به ماساگت‌ها تعلق دارد. هر مرد

ماساگت که زنی را بخواهد به جلوی کلبهٔ او ترکش خود را می‌آویزد و با خیالی آسوده، با او درمی‌آمیزد. آنان حد طول عمر خود را مشخص نمی‌کنند، بلکه هنگامی که مردی به نهایت پیری رسید همه نزدیکان او گرد می‌آیند و او را همزمان با چند راس حیوان قربانی می‌کنند، بعد گوشت‌ها را می‌پزند و با آن‌ها یک ضیافت ترتیب می‌دهند. این به نظر آنان نیک فرجام‌ترین زندگی برای هر انسان است. مردی را که از بیماری مرده نمی‌خورند بلکه او را بر خاک می‌گذارند و او را تیره‌بخت می‌دانند که به سن قربانی شدن نرسیده است. زمین‌های خود را نمی‌کارند و بذری نمی‌افشانند و ازگوشت چارپایان و نیز ماهیانی که به فراوانی در آراکس وجود دارند تغذیه می‌کنند؛ یگانه نوشابهٔ آنان شیر است. تنها یک خدا را می‌پرستند و آن خورشید است که برایش اسب قربانی می‌کنند: انگیزهٔ این کار آنان این است که تندروترین موجود روی زمین را به تندروترین خدا تقدیم کنند.

پی‌نوشت

۱. ارسطو می‌گوید «هرودوت توریایی» ـ منظور مهاجرنشین یونانی در ایتالیای جنوبی است که در ۴۴۳ ق. م. تأسیس شد و هرودوت به شهروندی آن‌جا درآمد و در آن‌جا درگذشت.

۲. منظور یونانیان از «بربرها» تمامی اقوامی است که به زبان یونانی سخن نمی‌گویند.

۳. منظور هرودوت از «اریتره» هم دریای سرخ است، هم خلیج فارس و هم اقیانوس هند؛ منظور او از «دریای ما» نیز مدیترانه (و به خصوص حوضهٔ شرقی آن از تنگه بوسفور تا سیسیل) است.

۴. [بنا به اساطیر یونان] «ایو» دختر یا نوهٔ ایناخوس ایزد رودهاست که بر آرگوس حکومت می‌کرد و محبوب زئوس بود. زئوس برای رهایی او از حسادت «هرا» وی را به گاو تبدیل کرد و آرگوسِ «صد چشم» مراقب وی بود ولی سپس «هرمس» او را نجات داد، اما او از خرمگسی که «هرا» به سراغش فرستاد ترسید و در یونان آواره شد و از تنگه بوسفور ـ «گذرگاه گاو» ـ گذشت و به آسیا رفت و سپس به مصر رسید و در آن‌جا پسری به نام «اِپافوس» به دنیا آورد.

۵. اِروپه دختر آگِنور پادشاه صیدون یا صور بود که زئوس او را به شکل گاو نری درآورد و دزدید

به جزیره کِرِت برد. درباره پسران او و بازگشتش به آسیا بنگرید به کتاب یکم، ۱۷۳ و چهارم، ۴۵ و ۱۴۷.

۶. این یونانیان آرگونوت‌ها هستند که با یاسون به دنبال «پشم طلا» به کولخیس (در ساحل دریای سیاه و گرجستان غربی کنونی) می‌روند؛ «مِدِه» دختر شاه عاشق یاسون می‌شود، به شوهر و کشورش خیانت می‌ورزد و به یاسون در دستیابی به «پشم طلا» کمک می‌کند و با او به یونان می‌گریزد.

۷. الکساندر ـ که نام دیگرش «پاریس» است ـ پسر پریام وهکوبه است که با ربودن هلن باعث جنگ تروا می‌شود. در مورد روایت هرودوت درباره ماجرای او بنگرید به کتاب دوم، ۱۲۰ ـ ۱۱۳.

۸. منظور هرودوت از «آسیا» به طور کلی سرزمین شاهنشاهی ایران در زمان داریوش و به خصوص شبه جزیره آناتولی است. درباره خاستگاه این نام و محدوده‌های این بخش سوم جهان نگاه کنید به کتاب چهارم، ۴۵.

۹. واژه «توران» [Tyran] در آغاز کمابیش برابر با واژه سلطان بود و یونانیان در مورد فرمانروایی به کار می‌بردند که به طور غیرقانونی قدرت را خود یا پیشینیانش به دست گرفته باشد بی‌آن‌که در آغاز لزوماً منظورشان حکومت استبدادی و ستمگرانه باشد.

۱۰. هالیس (قزل ایرماق کنونی در آناتولی) به پونت اوکسین (دریای سیاه) می‌ریزد و مرز خاوری امپراتوری کرزوس را تشکیل می‌داد (← کتاب یکم، ۷۲).

۱۱. نک. کتاب یکم، ۱۵. از پایان سده هشتم ق. م. کیمری‌ها که در آن سوی قفقاز می‌زیستند و سکاها که میان کوههای کارپات و رود دُن ساکن بودند، پیوسته به آسیای صغیر و نیز میان رودان [بین‌النهرین] یورش می‌بردند.

۱۲. هراکلیدها که خود را فرزندان هراکلس ـ ساندون (ایزدی فنیقی که یونانیان برابر با هراکلس خود می‌پنداشتند) می‌دانستند، تا سال ۶۸۷ ق. م. بر لودیا حکومت کردند، و مرمنادها یا «طایفه شاهین‌ها» تا ۵۴۶ حکومت داشتند. بلوس بنیانگذار افسانه‌ای بابل، و نینوس مؤسس افسانه‌ای نینواست. آتوس پسر مانِس و نوهٔ زئوس است (← I، ۹۴)؛ بردهٔ یاردانوس، اومفاله است که غالباً او را ملکه لودیا و دختر شاهی می‌دانند که هراکلس بردهٔ او بود. کاندول =[کاندولس] را مورسیلوس یعنی «پسر مورسوس» می‌گویند.

۱۳. شعر آرخیلوکوس پاروسی (نیمه نخست سده هفتم ق. م) چنین است: «همهٔ طلاهای گوگس نیز برایم اهمیتی ندارد». ـ احتمالاً این قطعه از کتاب هرودوت تفسیرالحاقی یک خواننده است.

۱۴. یعنی از کرزوس چهارمین جانشین گوگس پس از آردوس، سادوات و آلوات. گمان نمی‌رود که معبد دلفی در سده هفتم ق. م. هنوز چنان قدرت حکمیتی میان مردم لودیا داشته بوده است، و مدتها بعد بود که این پرستشگاه و هاتف آن در سراسر جهان یونانی چنین قدرتی یافت.

۱۵. «خزانه» بنایی بسیار کوچک و اغلب به شکل معبدی کوچک بود که هر شهر در نزدیک هر پرستشگاه اصلی برای نگهداریِ هدایا ونذورات و اسناد خود می‌ساخت ـ این شش قدح به شکل تُغارهای بزرگی بودند که هنگام غذا خوردن آب و شراب را در آنها با هم مخلوط می‌کردند و به مقیاس تالانِ آتنی حدود ۷۸۰ کیلوگرم وزن داشتند.

۱۶. منظور آن شاه افسانه‌ای نیست که به هر چه دست می‌زد طلا می‌شد، بلکه اشاره‌ای است به شاه فروگیا که هنگام تهاجم کیمری‌ها به کشورش در ۶۷۶ ق. م. خودکشی کرد.

۱۷. سارد در کنار رود پاکتولوس بود که به رود هرموس اتصال داشت و در دامنه کوه تمولوس [بوز داغ کنونی] در حدود ۱۰۰ کیلومتری اسمیرن [ازمیر] و دریا قرار گرفته و پایتخت شاهان لودیا محسوب می‌شد و ارگ [آکروپول] آن را تسخیرناپذیر می‌دانستند (← I، ۸۴). درباره سکاهای [اسکیت‌های] بیابانگرد و چادرنشین ← IV ، ۴۶؛ درباره ورود آنان به آسیای صغیر ← I، ۶ـ۱۰۱. این تهاجم کیمری‌ها در ۶۵۲ ق. م. رخ داد.

۱۸. پس به نظر هرودوت، آردوس از ۶۵۲ تا ۶۱۵، سادوات از ۶۱۵ تا ۶۱۰ و آلوات از ۶۱۰ تا ۵۶۱ ق. م. سلطنت کرده‌اند.

۱۹. درباره دیائوکو [Deiocès]، کیاکسار [هووخشتره] و مادها ← کتاب یکم ۱۰۶ـ۱۰۱، درباره پیکار میان آلوات و کیاکسار ← همان کتاب ۷۴ـ۷۳.

۲۰. فلوت مضاعف، دو لوله دارد که یکی صدای زیر دارد به آن می‌گویند زنانه و دیگری صدای بم که به آن می‌گویند مردانه. منظور از «سیرنکس» شاید فلوتِ چند لوله معروف به «لوت‌پان» باشد یا نی‌لبک.

۲۱. شهر اریتریا در ساحل ایونیه و روبه‌روی جزیره خیوس است.

۲۲. درباره پریاندر ← کتاب سوم، ۵۳ـ۴۸.

۲۳. منظور دماغه ماتاپان در جنوب ایالت پلوپونز است. آریون اهل متومنه در جزیره لسبوس، شاعر غزل‌سرایی بوده که چیزی از سروده‌هایش باقی نمانده است و فقط می‌دانیم که در نیمه دوم سده هفتم ق. م. نزد پریاندر زندگی می‌کرده است. ساقی‌نامه‌ها یا سرودهای مستانه‌ای که به گفته هرودوت او ابداع کرده یا قواعد آن را تنظیم نموده و احتمالاً زایندهٔ تراژدی بوده‌اند، سرودهایی بوده که گروه همسرایان به افتخار ایزد دیونیسوس می‌خوانده‌اند.

۲۴. سرود یا «نومه» اورتی: آوازی گروهی با دانگ بالا.

۲۵. داستان نجات یافتن آریون از امواج دریا از یک کیش باستانی پرستش ایزد دلفین در نقاط مختلف سواحل یونان پدید آمد زیرا معنای برخی تصاویر یادمان‌ها را در نمی‌یافتند.

۲۶. در سال ۵۶۱ ق. م.

۲۷. پرستشگاه «سیبل»، [یا «کوبل»] ایزد بانوی مادر، که یونانیان با ایزد بانوی خود آرتمیس یکی می‌دانستند، در حدود ۱۲۰۰ کیلومتری «شهر قدیم» قرار داشت؛ این معبد در سده هفتم ق. م. توسط کیمری‌ها ویران شد، و در حال بازسازی بود که کرزوس به تکمیل آن کمک کرد (← I، ۹۲). این معبد باز در ۳۹۹ و بار دیگر در ۳۵۶ ق. م. توسط شخصی آزمند شهرت به نام هروستراتوسِ بازسازی شد و به صورت یکی از عجایب هفتگانهٔ جهان درآمد. ریسمانی که معبد را به شهر متصل می‌کرد، تقدس خود را به شهر نیز سرایت داد.

۲۸. اینان دو تن از هفت فرزانهٔ یونان بودند (← I، ۲۹).

۲۹. یعنی تمام اقوام ساکن در آناتولی و مدیترانه و دریای سیاه تا رود هالیس تا رشته کوههای توروس در شرق به استثنای لوقیه و کلیکیه در جنوب شبه جزیره. اما تعداد و فهرست این اقوام ناقص است که بی‌شک در اثر تحریف چنین شده است.

۳۰. فهرست مجموع این شخصیت‌ها را «فرزانگان» یا «سوفیست‌ها» می‌گفتند ـ واژه «سوفیست» هنوز باری منفی و تحقیرآمیز به خود نگرفته بود و از این‌رو هم هرودوت آن را به کار می‌برد و هم در آغاز در مورد خردمندان و شاعران به کار برده می‌شد. افلاطون از طالسِ ملطی، پیتاکوسِ موتیلنی، بیاسِ پری‌ینی، سولونِ آتنی، کلئوبولوسِ لیندوسی، موسونِ خنه‌ای و خیلونِ لاکدومونیایی نام می‌برد، دیوژنِ لائرتیوسی نامهای پریاندر کورینتی، آناخارسِ سیتیایی، فرکودسِ استوری، اپیمنیدسِ کرِتی را نیز به این فهرست می‌افزاید، و دیگران

پسیستراتوس آتنی را نیز از این جمله می‌دانند.

۳۱. بنابراین سولون، آرخونت و مصلح مصر در جریان ده سال تبعید خود خواستهٔ خویش، یعنی پیش از ۵۷۲ باید از سارد، عبور کرده باشد؛ ولی کرزوس در ۵۶۱ به پادشاهی لودیا رسید و آماسیس در ۵۷۶ قدرت را در مصر به دست آورد. این مغایرت تاریخی که قدما متوجه آن شده‌اند، به هیچ وجه ملاقات میان سولون که در حدود ۵۵۹ مرد و کرزوس را که اگر نه شاه ولی حداقل یک شاهزادهٔ سلطنتی را در شهری نفی نمی‌کند که در آن انبوه یونانیان از طریق سخاوت پادشاهان یونان دوست به آن جذب می‌شدند.

۳۲. تلوس از آن‌رو کاملترین زندگی را داشت که به میهن خود خدمت کرد و نامی پرافتخار باقی گذاشت ـ یگانه جاودانگی ممکن برای انسان ـ و مرگ عزیزانش را ندید بلکه نوه‌هایش و ادامهٔ تبارش را دید. کلئوبیس و بیتون شخصاً خوشبخت‌ترند چون خیلی زود از زندگی دست شستند؛ اما از دید یونانیان که آدمی را از میهنش جدا نمی‌کنند، خانواده و شهر ایشان سهمی از وظیفه‌شناسی و خوشبختی آن دو نیافتند. دو تندیسی را که ارگوسی‌ها به افتخار آنان ساختند و در سالهای ۱۸۹۳ و ۱۸۹۴ کشف شدند، مجسمه‌هایی هستند از دو جوانک زیباروی باستانی به ارتفاع ۲/۳۵ متر.

۳۳. طول مدت زندگی متوسط انسان که اکنون حدود ۷۰ سال برآورد می‌شود در دوران باستان به خصوص به علت مرگ و میر کودکان از ۲۵ سال فراتر نمی‌رفت. [توضیح مترجم فارسی: هرودوت که از میانگین سخن نمی‌گوید بلکه از حداکثر عمر سخن می‌گوید که کاملاً درست است و اگر کسی از مرگ و میرهای کودکی و حوادث و بیماریها جان به در می‌برد به آسانی تا ۷۰ سال می‌زیست چنان که از عمر افراد باستانی که می‌شناسیم این واقعیت به خوبی پیداست].

۳۴. سال آتنی برابر ۱۲ ماه قمری به تناوب ۲۹ یا ۳۰ روزه بود که جمعاً ۳۵۴ روز می‌شد؛ بعدها برای تطبیق سال قراردادی با فصول یک دوره هشت ساله [octaétérique] را در گاهشماری پذیرفتند: در هر هشت سال متوالی، پنج سال را ۱۲ ماه (= ۳۵۴ روز) و سه سال را ۱۳ ماه (= ۳۸۴ روز) حساب می‌کردند؛ سالهای یکم، سوم و پنجم دوره دارای یک ماهِ افزوده پس از ماه ششم بود. هرودوت برای رسیدن به این مجموع، سالها را یکی در میان یک سال ۱۲ ماهه ۳۰ روزه و یک سال ۱۳ ماهه حساب می‌کند.

۳۵. بدیهی است که واقعیت تاریخی چنین گفتگویی بسیار بعید است، ولی سادگی و بی‌پیرایگی و خرد یونانی را در تقابل با ثروت و تکبر جهان شرقی قرار می‌دهد که درونمایه سنّتی تفکر یونانی را تشکیل می‌داد؛ هشدار موقرانهٔ سولون در آغاز کتاب هرودوت، بازگویی اندیشهٔ بی‌اعتباری خوشبختی انسان است که با فشردگی در پیشگفتار به آن اشاره کرده بود.

۳۶. هر جنایتی حتی ناخواسته یا مشروع یا انجام گرفته توسط یک خدا، لکه آلوده‌ای برای جنایتکار به حساب می‌آمد که به پیرامون و پیرامونیان او نیز گسترش می‌یافت و از این‌رو می‌بایستی پاک می‌شد که مستلزم تبعیدی ولو موقتی بود.

۳۷. گراز در افسانه‌های گوناگون پهلوانی وجود دارد که از سوی یک ایزد ـ به خصوص آرتمیس به عنوان الههٔ شکار ـ فرستاده می‌شد تا پهلوانی را بیازماید: گراز اریمانته برای هراکلس، گراز کالیدون برای آزمودن مِلِه آگرس، ماده گرازِ کرومیون برای تِسِه، و در سوریه، گرازی که آدونیس را کشت. داستان آتوس پسر کرزوس که در شکار گراز کشته می‌شود در واقع سازش دادن اسطورهٔ فروگیایی آتوس محبوب سیبل [کوبل] است که مانند آدونیس به دست گرازی کشته می‌شود.

۳۸. به این پسر در کتاب یکم ۳۴ و ۸۵ لال و در این‌جا ناشنوا و کر گفته می‌شود که برای کودکی که مادرزاد ناشنوا باشد معلولیت‌هایی هستند در ارتباط با یکدیگر چون کودکی که هیچ‌گاه چیزی را نشنیده طبعاً نمی‌تواند سخن گفتن بیاموزد.

۳۹. آدراست به معنای «اجتناب‌ناپذیر» است.

۴۰. کوروش دوم (۵۵۹ تا ۵۳۰) در ۵۵۰ بر آستیاگ پیروز شد (← I، ۱۳۰-۱۲۳)، نخست قبایل شرق دجله را زیر فرمان آورد، سپس در ۵۴۷ از دجله گذشت تا قدرت خود را تا رود هالیس [قزل ایرماق] توسعه دهد که در آن‌جا با کرزوس روبه‌رو شد.

۴۱. هاتفان ایزد آپولون در دِلفی، و ابس در فوکید، ایزد زئوس دودون [دودونا] در اپیر؛ آمفیارائوس، هاتفی در اوروپوس در ایالت آتیک و در شهر تِبِس داشت؛ تروفونیوس معمار قهرمان، هاتفی در لباده واقع در بئوسی داشت. در دیدومس واقع در جنوب شهر میلتوس، برانخیدها در خدمت هاتف نیای خود برانخوس، محبوب آپولون، بودند (← I، ۱۵۷)؛ هاتف آمون خدای مصری ـ که یونانیان برابر با زئوس می‌دانستند ـ در واحهٔ سیوه در لیبی بود.

۴۲. شمش‌ها ۰/۴۵ متر درازا، ۰/۲۳ متر پهنا و ۰/۰۷ متر ضخامت داشتند؛ وزنی که هرودوت برای شمش‌ها می‌گوید (۶۵ کیلوگرم) با چنین ابعادی مطابقت ندارد: اگر این ناشی از خطای هرودوت یا آگاهی دهنده به او نباشد، در آن صورت می‌توان فرض کرد که شمش‌ها توخالی بوده‌اند. شمش‌های طلای سفید، یعنی آلیاژ طلا و نقره، با وزن ۵۲ کیلوگرم ذکر شده، بایستی ۵۵ درصد طلا و ۴۵ درصد نقره می‌داشته‌اند.

۴۳. آتش‌سوزی تصادفی در ۵۴۸ ق. م (← II، ۱۸۰).

۴۴. قدح زرین حدود ۲۲۵ کیلوگرم وزن داشت و قدح نقره دارای حدود ۱۲۰۰۰ لیتر گنجایش بود. جشن‌های تئوفانی [یا تئوفانیها] جشن ظهور آپولون در بهار هستند. تئودوروس ساموسی پیکرتراش،نقاش، معمار، و قلم‌زن و حکاکی بود که انگشتر معروف پولوکراتس را ساخته بود (III ←، ۴۱) و شهرت داشت که مخترع فن ریخته‌گری و قالب‌گیری آهن و مفرغ بوده و قالبی با ابعاد انسانی از مصر به یونان آورده است.

۴۵. به نوشته پلوتارک، زن دوم آلوات، پدر کرزوس، برای به تخت نشاندن پسر خودش پانتالئون می‌خواست توسط این زن نانوا، کرزوس را مسموم کند اما نانوا رازش را فاش کرد.

۴۶. [بنا به اساطیر یونان] آمفیارائوس پیشگو می‌دانست اگر او همراه پولونیکه، پسر اودیپ، در محاصره شهر تِبِس شرکت کند جان خواهد باخت؛ اما همسرش اریفیل که گردنبندی طلا از پولونیکه هدیه گرفته بود که کار هفائیستوس بود، شوهر را مجبور به رفتن کرد، و زئوس در هنگام شکست لشکرکشی او را با رعد خود در زمین فرو برد.

۴۷. خدای رود ایسمنوس در ایالت بئوسی.

۴۸. تحقق این پیشگویی در I، ۹۱ـ۹۰ آمده است.

۴۹. «پوتو» نام قدیم دِلفی است. استاتر یا سکه طلا ۸/۶۰ گرم وزن داشت.

۵۰. کمی بعد خود پیتی پیشگویی را شرح خواهد داد (I، ۹۱).

۵۱. از نظر یونانیان قوم افسانه‌ای پلاسگه‌ها معرف اهالی اولیه کشور ایشان و مردمان پیش از هلن‌هاست که نام خود را از پلاسگوس قهرمان، پسریا از اعقاب زئوس، یا پوزئیدون (برحسب افسانه‌ها) گرفته‌اند. هلن پسر دوکالیون و نوهٔ پرومته سه پسر به نامهای دوروس، گسوتوس و ائولوس دارد که منشاءِ گروههای اصلی هلن‌ها هستند: دوریایی‌ها، ایونی‌ها و آخایی‌ها (ایون و آختئوس پسرانِ کسوتوس) و ائولی‌ها. دوریایی‌ها از فتیوتید در جنوب

شرقی تسالی به سوی شمال حرکت کرده و به هیستیائوتید رفتند، دوباره به سوی خلیج کورینت به پیندوس پایین آمدند و سپس از دریوپید یا دورید به پلوپونز رسیدند. کادمی‌ها نوادگان کادموس هستند و فنیقی‌های همراهش در بئوسی مستقر شدند.

۵۲. از شهرهای تراکیه در مرزهای خالکید.

۵۳. هلن و پسرانش در فتیوتید مستقر شدند و از آن پس به آنان هلن‌ها گفتند.

۵۴. مسابقات اولمپیک از ۷۷۶ ق. م. مرسوم شد که هر چهار سال یک بار به افتخار زئوس اولمپیا در معبد اولمپی در الید واقع در پلوپونز برگزار می‌شد.

۵۵. یکی از «هفت فرزانه» (← I، ۲۹).

۵۶. مگارا حدود ۴۰ کیلومتری غرب آتن اغلب در حال زد و خورد با آتن بر سر تصاحب جزیره سالامیس بود؛ نیسایا در ساحل خلیج سارونیک قرار دارد و بندر آن است.

۵۷. پیسیستراتوس در ۵۶۰ / ۵۶۱ قدرت را به دست گرفت؛ حدود سال ۵۵۵ از آتن رانده شد و حدود ۵۵۰ قدرت را پس گرفت و حدود ۵۲۷ در اثر بیماری درگذشت.

۵۸. پئانیا یک «دِم» را تشکیل می‌داد یعنی یکی از تقسیمات اداری آتیک [حوزه] که در ۱۷ کیلومتری شرق آتن قرار داشت.

۵۹. حدود ۱/۷۲ متر.

۶۰. به علت قتل کولون که در ۶۳۲/۶۳۱ خواسته بود ارگ آتن را تصرف کند.

۶۱. در ساحل غربی ائوبویا.

۶۲. در ساحل شرقی آتیک روبه‌روی ائوبویا و در حدود ۴۰ کیلومتری آتن.

۶۳. در مدخل دشت آتن، میان هومت و پنتلیکوس.

۶۴. رودی در تراکیه (استریمون کنونی) در منطقهٔ معادن نقره.

۶۵. جزیره دلوس که افسانهٔ آپولون و آرتمیس در آن‌جا پدید آمده، یکی از مراکز بزرگ مذهبی یونان و کانون پرستش آپولون بود.

۶۶. تگا [تژه] در آرکادیا حدود ۶۰ کیلومتری شمال اسپارت، پیش از پذیرش حاکمیت اسپارت حدود سال ۵۵۰ ق. م. مدتهای طولانی با آن در جنگ بود.

۶۷. شخصیت، اعمال و حتی وجود لوکورگوس بسیار مورد بحث و تردید قرار دارد؛ اما یونانیان او را شخصیتی تاریخی می‌دانستند که در سده دهم یا نهم ق. م. می‌زیسته و قوانین اسپارت

را تدوین کرده است.

۶۸. انوموتی گروهی است مرکب از ۳۲ سرباز که با سوگندی به هم پیوند یافته‌اند، تریه‌کاد گروهی است مرکب از ۳۰ خانواده؛ سوسیتی‌ها غذاخوریهای مشترکی است که تمام شهروندان باید در گروههای ۱۵ نفره در آن حضور یابند و مشارکت کنند؛ ۵ افور یا «نگهبانان» عملاً تمام حیات دولت را زیر نظارت دارند؛ «پیش‌کسوتان» ۲۸ نفر افراد بالای ۶۰ سال هستند که با دو شاه جمعاً مجلس سنای اسپارت را تشکیل می‌دهند.

۶۹. چون بنیان‌گذار این معبد «آلئوس» نام داشت که در سدهٔ نهم ق. م. ۹ بخش یا قصبه دشت آرکادیا را با هم متحد کرده و از آنها شهرتگا [تژه] را تشکیل داده بود.

۷۰. اسواران یا سواره نظام، یکانی مرکب از ۳۰۰ چابک سوار بود.

۷۱. حدود ۳/۱۰ متر.

۷۲. در حدود ۹ کیلومتری شمال شرقی اسپارت.

۷۳. اگر گنجایش هر کوزه «آمفورا» را حدود ۲۰ لیتر درنظر بگیریم گنجایش قدح برابر ۶۰۰۰ لیتر می‌شود؛ اما اگر محتوای هر کوزه آمفورا با اندازه معمولی ۳ تا ۴ لیتر باشد در آن صورت ظرفیت قدح ۱۲۰۰ لیتر بوده است. یک قدح مفرغی که در سال ۱۹۵۳ در ویکس (ساحل طلا) کشف شد می‌تواند تصویری از این‌گونه ظرفها در ذهن ایجاد کند: این قدح ۱/۶۴ متر ارتفاع و بین ۱۱۰۰ تا ۱۲۰۰ لیتر گنجایش دارد و لبه‌های بیرونی اطراف آن نیز با تصاویر جنگجویان و ارابه‌های جنگی، کنده‌کاری شده است و بدون شک محصول کارگاههای لاکونی یا کورینتی در نیمه دوم قرن ششم ق. م. بوده است.

۷۴. این سوریان، هیتی‌های کاپادوکیه معروف به «سوریان سفید» هستند، در مقابل «سوریان سیاه»: هیتی‌هایی که از کاپادوکیه به منطقه فرات رفته و در اثر آمیزش با آرامیان سامی رنگ پوستشان تیره‌تر شده بود.

۷۵. بنگرید به کتاب دوم، ۳۴. فاصله دریای سیاه تا ساحل مقابل جزیره قبرس حدود ۸۰۰ کیلومتر است؛ اما جغرافیدانان باستان آن‌جا را تنگه‌ای بسیار باریکتر می‌پنداشتند.

۷۶. نک. کتاب یکم، ۱۳۰ـ۱۲۷.

۷۷. درباره سکاهای چادرنشین ← کتاب چهارم، ۴۷ـ۴۶. سلاح اصلی چادرنشینان آسیای مرکزی تیر و کمان بود.

۷۸. این خورشید گرفتگی [کسوف] کامل در ۲۸ مه ۵۸۵ رخ داد که طالس احتمالاً به کمک تقویم‌های بابلی پیشگویی کرده بود.

۷۹. لابونتوس همان نبونید [نابونید]، شاه بابل است (← I، ۷۷ و ۱۸۸) اما نبونید هنوز در سال ۵۵۵ به پادشاهی نرسیده بود و در آن زمان نبوکد نَصَر دوم سلطنت می‌کرد.

۸۰ منظور همان داستان کودکی و به پادشاهی رسیدن کوروش است (I، ۱۳۰-۱۰۷).

۸۱ شهر کاریا که پیشگویانش وابسته به معبد آپولون و مشهور بودند.

۸۲ کوهستان فریگیه. «مادر بزرگ» یعنی «سیبل» [یا کوبله]، الههٔ بزرگ فریگی «زمین - مادر» است که در کوهها پرستش می‌شد و مظهر نیروی گیاهی و باروری طبیعت بود.

۸۳ درباره نقش هارپاگ در نزد کوروش ← کتاب یکم، ۱۰۸ به بعد.

۸۴ توریا یا تورئاتید در واقع در جنوب آرگوس و شرق اسپارت قرار گرفته و تا دماغه ماله و کوترا در منتهی‌الیه جنوب شرقی پلوپونز امتداد دارد.

۸۵ یونانیان تا زمان جنگهای با ایران [جنگهای مدیک] موهای بلند داشتند؛ و کوتاه کردن آن نشانه سوگواری بود. اسپارتی‌ها موهای بلندی داشتند اما به نوشته پلوتارک این وضع تا زمانی ادامه داشت که لوکورگوس گفت «زلف، کسانی را که زیبا هستند زیباتر، و زشت‌ها را زشت‌تر می‌نماید».

۸۶ یکی از ده تیره یا قبیلهٔ پارس‌ها (← I، ۱۲۵).

۸۷ مِلِس پدر موروس و پدربزرگ کاندول است؛ شیر مربوط است به کیش هراکلس - ساندون و کیش «مادربزرگ» و بر سکه‌های لودیایی نقش شده است؛ رشته کوه تمولوس، دره‌های دو رود هرموس و کایستر را جدا می‌کند. این شیر که از زنی زاده شده ممکن است کودک - غولی با چهره شیر [léonin - faciès (Léontiasis)] بوده باشد. در مجموعه‌های خواب‌گزاری کلدانیان آمده: «اگر زنی شیر زاید، شهرش تسخیر و شاهش اسیر می‌شود».

۸۸ در سال ۵۴۷-۵۴۶ ق. م. به نظر گزنفون احتمالاً یک ایرانی که قبلاً اسیر و بردهٔ لودیایی‌ها شده بود شبانه راه مخفی بالا رفتن به ارگ را نشان داده است.

۸۹ هفت عدد مقدس است و منشاء بین‌النهرینی دارد؛ به خصوص شمار سیارات و مضرب آن

۱۴ به عنوان تعداد سالهای سلطنت کرزوس و روزهای محاصره سارد داده شده است.*

۹۰. نه کتزیاس درباره تل هیزم و سوزاندن کرزوس و معجزه نجات شاه اشاره‌ای دارد و نه گزنفون، حال آن‌که پلوتارک این روایت را تکرار می‌کند. شاید این یک خودکشی رسمی و آیینی از سوی شاهی بوده که مغلوب شده است. یک ظرف «آمفورا» [کوزه یونانی بیضی با دو دسته] در موزه لوورپاریس متعلق به سده پنجم ق. م. وجود دارد که روی آن تصویر کرزوس بر تل هیزم در حال شراب افشانی نقش شده است.

۹۱. لقبی است با مفهومی مبهم برای آپولون که به طور سنتی آن را «کج» یا «مورب» معنا کرده‌اند یا به آن دلیل که هاتفان به نحوی رازورانه و مرموز با خدا ارتباط برقرار می‌کنند، یا چون حرکت خورشید مورب است.

۹۲. موارها، [موئیرها Moires] مانند پارکائه‌ها [parques] در رُم مظهر سرنوشت یا قرعه فالی هستندکه نصیب هر کس می‌شود؛ حتی خدایان توان سرپیچی از تصمیم‌های آن‌ها را ندارند گرچه شاید بتوانند مدتی آن را به تأخیر اندازند.

۹۳. به معنای «آتنای نگهبان معبد» که پرستشگاه او در برابر معبد آپولون است.

۹۴. نهرهایی که از کوه تمولوس پایین می‌آیند با خود رسوبات یا خاک طلا می‌آوردند که یکی از آنان رود کوچک پاکتولس بود و اکنون دیگر از این رسوبات ندارند.

۹۵. حدود ۱۰ کیلومتری شمال ویرانه‌های شهر سارد، تل بزرگ مقبره آلوات در قبرستان لودیایی «بین تپه» کنونی قرار دارد. با محاسبه ارقام هرودوت، محیط مقبره ۱۱۷۱ متر و پهنای آن ۴۰۰ متر می‌شود؛ اما ابعاد کنونی عبارتند از ۱۱۱۵ متر و ۳۵۵ متر که هنوز ۶۱ متر ارتفاع دارد؛ در بالا هنوز یک لوحه سنگی با قطر ۲/۸۵ متر باقی است که شاید یکی از همان‌هایی باشد که هرودوت می‌گوید و از همه بزرگتر است و در مرکز قرار دارد. لوحه دیگر که چهار بار کوچکتر است روی زمین افتاده و هیچ یک نیز کتیبه‌ای ندارند.

۹۶. این دریاچه («مِرمِره گولو»ی کنونی) احتمالاً به منظور تنظیم آب رودخانه هرموس حفر شده بوده است.

۹۷. یونانیان به علت طلای فراوانی که در لودیا بود، اختراع سکه را به لودیایی‌ها نسبت می‌دادند

*. حتمی نیست که منشاء تقدس عدد هفت بین‌النهرین باشد زیرا از جمله در اوستا نیز تعداد امشاسپندان هفت است و جز آن... ـ م

(اما شهرهای بازرگانی آسیای صغیر به خصوص میلتوس و فوکیس [فوکه] پیش از سکه‌های زر شاهان لودیا، سکه گونه‌هایی از الکتروم یعنی آلیاژ طبیعی طلا و نقره داشتند). آنان نخستین کسانی بودند که داد و ستد مستقیم میان تولیدکنندگان را به مبادله از طریق خرده‌فروشان به عنوان میانجی تبدیل کردند، و نیز نخستین کسانی بودند که به شغل مسافرخانه‌داری که در شرق به آن «کاروانسرا» می‌گویند پرداختند که یونانیان با آن آشنایی نداشتند. این کاروانسراها هم مسافرخانه بودند و هم دکان.

۹۸. پسر زئوس و اولین شاه کشور که به گفته خود هرودوت (← I، ۷) در زمان «لیدوس» پسر آتوس «لودیا» نام گرفت.

۹۹. این «تیرنیایی‌ها» همان اتروسک‌ها هستند و بنا به روایت سنّتی یونانی مهاجرت آنان در سده سیزدهم ق. م. انجام گرفته است. ظاهراً داده‌های کنونی باستانشناسی و زبانشناسی نیز تأیید می‌کنند که منشاءِ اتروسک‌ها لودیا بوده است.

۱۰۰. در این مورد دو نقل متفاوت با گفتهٔ هرودوت به ما رسیده است، یکی توسط کتسیاس و دیگری توسط گزنفون. روایت انتخابی هرودوت بی‌تردید، اصالت قوم ماد را دارد.

۱۰۱. مادها و پارس‌ها از یک نژاد هستند که از جنوب روسیه آمده و فلات بلند ایران را اشغال کردند. دسته نخست در شمال، در منطقه اکباتان [همدان کنونی] و دسته دوم در جنوب، در منطقه پرسپولیس [تخت جمشید] مستقر شدند،* منظور هرودوت از آشوریان نه تنها آشوریان نینوا و بابل بلکه نیز همهٔ اقوام ساکن میان سوریه، کاپادوکیه، دریای کاسپی [مازندران] و خلیج فارس است.

۱۰۲. این دیائوکو باید همان «داجاکو» باشد که بنا به نوشته رویدادنامه‌های آشوری توسط سارگون دوم آشوری در ۷۱۳ ق. م. اسیر شد؛ اما او ظاهراً به گفته هرودوت ۵۳ سال از ۷۲۸ تا ۶۷۵ پادشاهی کرده است(؟)

۱۰۳. اکباتان به زبان پارسی باستان «هنگمتانا» به معنای «همایش گاه» یا «محل گرد آمدن» است که اکنون شهر «همدان» است با ۱۸۲۶ متر ارتفاع از سطح دریا در پای قله الوند (اورونتس باستانی). شهر قدیم که از سوی مغولان و تیمورلنگ تاراج وویران شد در شرقِ شهر جدید

---

*. این سخنان همه فرضیه‌های قدیمی اروپاییان است که به هیچ وجه اثبات نشده و اکنون پژوهندگان ایرانی دلایلی بر خلاف آنها دارند و معتقد به مهاجرت همه آریاییان از حوزه تمدن ایران به اروپا هستند نه برعکس - م.

قرار دارد و هنوز مورد کاوش قرار نگرفته است. رنگهای دیوارهایی که هرودوت می‌گوید مطابقت دارد با رنگهای بناهای بابلی که نمادهای خورشید، ماه و ستارگان هستند.

۱۰۴. حصار آتن پس از نبرد پلاته توسط تمیستوکلس (در ۴۷۹ ـ ۴۷۸) ساخته شد و حدود شش کیلومتر محیط آن بود.

۱۰۵. این طایفه‌ها ظاهراً منطقه‌ای هستند، اما طایفهٔ مُغها تبدیل به قبیله روحانیون شدند.

۱۰۶. فرائورتس (فرورتیش) همان «خشتریته»ی رویدادنامه‌های آشوری است که در ۶۵۳ مغلوب آشوریان و سکاها شد.

۱۰۷. نک. کتاب یکم، ۷۴.

۱۰۸. دریای آزوف.

۱۰۹. پسامتیخ [پسامتیک] اول (← II، ۱۵۱ به بعد).

۱۱۰. دژ فلسطینیان در ساحل [پیشین] فلسطین در شمال نوار غزه؛ پیشگویی‌های ارمیای نبی درباره این حمله سکاها به فلسطین در ۶۲۶ ق. م. است و وحشتی که اسبان، ارابه‌ها و تیر و کمان‌های آنان ایجاد کردند.

۱۱۱. الههٔ سوریایی «آتارگاتیس» یا «درستو» را یونانیان با «آفرودیت آسمانی» خود (اورانیا، دختر اورانوس، آسمان) یکی دانسته‌اند و با این نام در جزایر قبرس و کوترا معابد مشهوری ساخته شده است.

۱۱۲. «انارهها» [Énarées] یا زن صفتان که در کتاب چهارم، ۶۷ از آنان به عنوان «مردان زن‌نما» نام برده شده به نظر بقراط نوعی بیماری ناتوانی جنسی در مردان بوده که به خصوص ثروتمندان یا به گفته ارسطو «شاهان» سکایی به آن مبتلا می‌شده‌اند. هرودوت در این‌جا بی‌گمان از برخی اعمال «شَمَن‌ها» یا جادوگران و رؤسای قبایل سکایی یاد می‌کند که خود را به شکل زنان درمی‌آورده‌اند و وانمود می‌کرده‌اند که آبستن هستند.

۱۱۳. کیاکسار [کواکسار]. در ۶۲۵ از شرّ سکاها خلاص شد، نینوا را در ۶۱۴ محاصره و در ۶۱۲ تسخیر و نابود کرد. کتابی که هرودوت در بندهای بعد (I، ۱۱۸) نیز به آن اشاره می‌کند و ظاهراً مربوط به تاریخ آشور بوده از میان رفته و به دست ما نرسیده است.

۱۱۴. کمبوجیه (حدود ۶۰۰ تا ۵۵۹) پسر کوروش اول (حدود ۶۴۰ تا ۶۰۰) و نوهٔ «تئیس پس» [چش پش] (حدود ۶۷۵ تا ۶۴۰) و در واقع شاه «انزان» [انشان] بوده: منطقه‌ای در غرب

پارس به پایتختی شوش و بخش سفلای ایلام را تشکیل می‌داد و دست نشانده شاه ماد بود. آستیاگ از ۵۸۴ تا ۵۵۵ پادشاهی کرد.

۱۱۵. سر راه گذاشتن نوزاد به قصد از سر خود باز کردن کودک بدون آلوده کردن مستقیم دست خود در مرگ او عملی رایج به دلایل خانوادگی یا اقتصادی یا بهسازی نژادی بوده است؛ مضمون کودک سر راهی که به طور معجزه آسایی نجات می‌یابد یا توسط والدان خود شناسایی می‌شود در افسانه‌های قهرمانی فراوان است و اغلب توسط تراژدی نویسان یا کمدی نویسان باستانی مورد استفاده قرار گرفته است.

۱۱۶. عنوان «چشم شاه» یا «گوش شاه» متعلق به کارمندی بود که مأمور بازرسی یا نظارت می‌شد.

۱۱۷. به گمان هرودوت پارسیان از نوادگان «پرسس» فرزند «پرسه» و «آندرومد» بودند.*

۱۱۸. این جنگ در واقع سه سال طول کشیده است؛ کوروش که در ۵۵۹ پادشاه انشان بود در ۵۵۳ علیه آستیاگ لشکر کشید و نخست در دو نبرد مغلوب شد اما در ۵۴۹-۵۵۰ به برکت شورش سپاه آستیاگ به پیروزی رسید و به نوشتهٔ سالنامه‌های بابلی نبونید، مادها شاه خود را تسلیم کوروش کردند که اکباتان را تسخیر و تاراج کرد.

۱۱۹. بنا به ارقامی که خود هرودوت ارائه کرده است، دیائوکو و جانشینانش ۱۵۰ سال پادشاهی کرده‌اند نه ۱۲۸ سال.

۱۲۰. نک. کتاب یکم، ۴۶ و ۹۲-۷۱.

۱۲۱. ایرانیان هم پرستشگاه [آتشکده] داشتند که در آن آتش روشن می‌کردند و هم قربانگاه در فضای باز؛ برترین ایزد آنان اهورامزدا (اورمزد) روی نقش برجسته‌ها تا نیمه کمر بر روی قرص بالداری که مظهر آسمان است دیده می‌شود.**

۱۲۲. اهورامزدا که آفریننده جهان و ایزد آسمان است، توسط یونانیان بازئوس که خدای آسمان و ایزد برتر است یکسان انگاشته شده است***؛ در کنار او ایرانیان به نیروهای طبیعت نیز

---

*. بنا به اساطیر یونان، پرسه (persée) پسر زئوس خدای خدایان، و آندرومد دختر نیمه خدای شاه اتیوپی بود که پرسه پس از رویدادهای افسانه‌ای بسیار با او ازدواج می‌کند و شاه آرگوس می‌شود ـ م.

**. تردید است که این اهورامزدا باشد ـ که البته در گاهان خدای یکتاست نه برترین ایزد ـ بلکه به احتمال بسیار نقش فَروهَر است. م

***. مترجم فرانسوی پانوشت بالا را نوشت تا در این پانوشت به این نتیجه برسد که این دو تفاوتی ندارند،

ویژگی ایزد بخشیده و آنها را می‌پرستیدند مانند: خورشید (میترا = مهر)، ماه، زمین (زَم)، آتش (آتر = آذر)، آب (آپام نپات) و باد (وایو).* ایزد بانویی که هرودوت «میترا» [Mitra] می‌نامد برای یونانیان پایانه یا پسوند تأنیث دارد، اما در واقع ایزد خورشید «میثره» [Mithra] همان آناهیتاست که ایزد بانوی آبها و باروری است و آشوریان آن را برابر الههٔ میلیتا می‌انگاشتند (I، ۱۹۹) و اعراب برابر با الههٔ آلیلات؛ هرودوت از نام و کیش زرتشت آگاهی نداشته است ـ دینی که از قرن پیش در ایران رواج یافته بود اما یونانیان پیش از افلاطون و ارسطو با آن آشنایی نداشتند ـ ، دو بُنی یا ثنویتی که که دو اصل نیکی و بدی یعنی اورمزد و اهریمن را در برابر هم قرار می‌دهد، پرستش آتش، نوشابهٔ مقدس «هائوما» ـ اما برخی آیین‌ها یا مراسمی را که اشاره می‌کند به کیش زرتشتی تعلق دارند.

۱۲۳. مُغ‌ها، یکی از شش تیرهٔ (قبیلهٔ) مادی که هرودوت قبلاً ذکر کرد (I، ۱۵۱) همگی روحانی نبودند، گرچه تمام روحانیان به این تیره یا گروه خانوادگی تعلق داشتند که از امتیازات مذهبی و سیاسی موروثی برخوردار بودند. متن‌هایی که از برمی‌خوانده‌اند مسلماً سرودهای نیایشی و مذهبی در ستایش ایزدان و تبارنامه ایشان بوده است.

۱۲۴. خوراک یونانیان بسیار ساده بود و پس خوراک آنان از میوه خشک تشکیل می‌شد؛ اما ایرانیان که به خوردن انواع شیرینی‌ها پس از خوراک اصلی عادت داشتند از این سادگی و کم خوراکی متعجب می‌شدند.

۱۲۵. در مورد اصالت این قسمت از متن تردید وجود دارد.**

۱۲۶. پارس‌ها نیم تنه‌ها و شلوارهای چرمی خود را کنار گذاشتند (I، ۷۱) و رداهای بلند و گشاد و آستین بلند و ایضاً گشاد مادها را پوشیدند که هم با زندگی شکوهمند درباری و هم با اقلیم ایران سازگارتر بود. جوشن مصری زرهی چرمی پوشیده از فلس‌های فلزی بود که از زمان رامسس (حدود ۱۲۰۰ ق. م.) در مصر مرسوم شده بود.

۱۲۷. گفته‌اند این گونه رابطه جنسی، که گاه قانون نیز آن را می‌پذیرفت و در بیشتر شهرهای

← اما برای این که به این «همسانی» خیالی پی ببرید نگاه کنید به ویژگی‌های زئوس که زن و فرزند دارد و رشک می‌ورزد به انسان و حتی خواهان آفرینش انسان و جهان نبوده است. م

*. اینان ایزدان پیش از پیدایش زرتشت هستند که او همه را نفی کرد ولی سپس دوباره در «یشتها» وارد مجموعه اوستا شدند و ربطی به دین راستین زرتشت ندارند ـ م.

**. چون واقعیتی به سود شاهنشاهی ایران گفته شده است؟ ـ م.

یونانی رواج داشت، یا توسط مهاجمان دوریایی وارد شده بود یا در اثر دوستی‌های نظامی در میان سپاهیان معمول گشته بود.

۱۲۸. بیماری پوستی که شکل خوش خیم جذام دانسته شده است.

۱۲۹. این نکته حقیقت ندارد و با تبدیل نامهای ایرانی به تلفظ و آوانویسی یونانی چنین می‌شد.

۱۳۰. در دین زرتشتی آلوده کردن آب، خاک و آتش توسط جسد ممنوع است و از این رو مُغان اجساد را در معرض هجوم جانوران وحشی قرار می‌دادند چنان که هنوز امروزه در هندوستان پارسیان شهر بمبئی در «برج‌های خاموشی» چنین می‌کنند، حال آن‌که بقیه ایرانیان اجساد مردگان خود را با لایه‌ای از موم می‌پوشاندند.

۱۳۱. ضرورت کشتن جانوان زیان بخش [برای انسان] بی‌شک مربوط به آن چیزی است که هرودوت از کیش دو بُنی ایرانی دریافته است. در مورد سگ نیز باید گفت که به خصوص سگ پاسبان گله از احترام بسیار ویژه‌ای برخوردار بود و در فصولی از اوستا [= وی دیوداد] این سگ بسیار ستوده شده و رفتار با آن و نیز تغذیه آن بسیار اهمیت دارد. [در اوستا کتک زدن سگ اگر از هوش برود یا جان بدهد دست کم ۸۰۰ تازیانه مجازات دارد (وی دیوداد، فرگرد ۱۳، بندهای ۱۵-۱۲)، سگ نگهبان در «چینودپُل» [پل صراط] به یاری انسان نیکوکار می‌آید و از فرو افتادن او به دوزخ مانع می‌شود (همان، بند ۹) اگر کسی به توله سگ خوراک بد بدهد ۵۰ ضربه تازیانه مجازات دارد (همان، بند ۲۷)، می‌پنداشتند یک سوم وجود سگ انسان است (← بندهش بخش نهم، ۹۸) و غیره - م].

۱۳۲. اصل قصه از «اِزوپه» است در داستان صیاد نی‌زن که لافونتن در داستان ماهیان و چوپان نی‌نواز آن را تکرار کرده است.

۱۳۳. پرستشگاه مشترک ایونی‌های آسیا (I، ۱۴۳ و ۱۴۸).

۱۳۴. بدون شک منظورِ هرودوت تفاوت‌های محلی در زبان گفتاری یعنی گویش یا «لهجه» است، زیرا در کتیبه‌هایی که از این ۱۲ شهر باقی مانده است تفاوت زبانی دیده نمی‌شود.

۱۳۵. سنگ پوز [یا دماغهٔ کوچک] کاریا در منتهی‌الیه شبه جزیره کنیدوس (دماغهٔ کریو)؛ در آن‌جا پنج شهری که چند سطر بعد نامشان می‌آید به طور مشترک، یک پرستشگاه آپولون داشتند.

۱۳۶. لیندوس، یا لوسوس و کامیروس در جزیرهٔ رودس؛ جزیره خوس در برابر هالیکارناسوس

واقع شده است؛ کنیدوس در منتهی‌الیه شبه جزیره‌ای است که دماغه تریوپیون یکی از گوشه‌های تیز آن را تشکیل می‌دهد.

۱۳۷. شهرهای شمال ایالت پلوپونز که از شرق به غرب از سیکیون که نزدیک کورینت است شماره شده‌اند؛ کراتیس ایتالیا در خلیج تارانته در پایین دست توریوئا یک مهاجرنشین یونانی بود که هرودوت شهروند آن‌جا شد؛ بورا و هلیکه در سال ۳۷۳ ق. م. در اثر زمین لرزه‌ای نابود شدند؛ پاترس بندر کنونی پاتراس است. ایونی‌ها از ساحل شمالی پلوپونز توسط آخایی‌ها رانده شده بودند و آن منطقه «آخایی» نام گرفت و این آخایی‌ها خود توسط دوریایی‌ها از آرگوس و لاکونی رانده شده بودند.

۱۳۸. آبانته‌ها منشاءِ تراکیه‌های داشتند؛ مینوئن‌های مستقر در اورخومن در بئوسی از تسالی آمده بودند؛ کادمه‌ها، فنیقی تبار بودند که در بئوسی استقرار یافته بودند؛ دریوپه‌ها از شمال شرقی یونان آمده بودند، فوکه ای‌های منطقه دِلفی و پارناس، مولوس‌های منطقه شمال غربی میان اپیر وتسالی، پلاسگه‌ها و دوریایی‌های اپیدور همگی از پلوپونز آمده بودند.

۱۳۹. پریتانه یا شهرداری، مرکز رسمی و کانون مشترک [اعضای] دولت است که بنیانگزار هر کولونی [مهاجرنشین یا مستعمره] تکه‌ای از آتش مقدس را از آن‌جا برمی‌داشت تا آتش کانون شهر جدید را با آن روشن کند.*

۱۴۰. این افسانه احتمالاً ساخته شده تا شعایر و محرمات مذهبی غیرقابل فهم را توضیح‌پذیر سازد. نک. کتاب چهارم، ۱۸۴ و اصطلاح «مردمان بی‌نام».

۱۴۱. گلائوکوس در کتاب ایلیاد (II، ۸۷۶ و غیره) همراه با سارپدون، فرمانده لوکیایی‌های متحد پریام است؛ کوردوس نوادهٔ پوزئیدون توسط هراکلیدس از پولوس در مِسِنی رانده شد و پادشاه آتن گشت و پسر کوچکش نِلِه یک مهاجرنشین را در میلتوس اداره می‌کرد.

۱۴۲. جشن‌هایی که در ماه اکتبر [مهر] برگزار می‌شوند و طی آن پدران نوزادان خود را که در آن سال زاده شده‌اند به «فراتری» یا «گروه خانوادگی» خود معرفی می‌کنند.**

۱۴۳. نک. قبل، I، ۱۳۹. این نامها خنثی و جمع و مختوم به ia ـ هستند.

---

*. برای بحث دقیق‌تر درباره پریتانه و پریتان‌ها که اعضای آن بودند ← ارسطو، اصول حکومت آتن، ترجمه باستانی پاریزی، صص ۱۴ـ۱۰ ـ م.

**. فراتری phratrie = نظام طایفه‌بندی اشرافی یونان ← اصول حکومت آتن، همان، پانوشت ۱، ص ۷۹ یا احمد بهمنش، تاریخ یونان، ص ۲۷۹ ـ م.

۱۴۴. شهرهای واقع در شمال اسمیرن روی دامنه ائولید یا درهٔ سفلای رود هرموس.

۱۴۵. ائولید باران‌های فراوان‌تر و دشت‌های حاصلخیزتری نسبت به ایونی دارد که دارای دامنه‌های خشک‌تر و گرم‌تر است.

۱۴۶. در سال ۶۸۸ ق. م.

۱۴۷. رشته کوه آیدا واقع در جنوب تروئاد.

۱۴۸. گروهی از جزایر کوچک در مدخل خلیج آدراموتیون در بالای لسبوس.

۱۴۹. پالتویی پشمی به رنگ ارغوانی ساخت فنیقیه که لباسی بسیار فاخر و تجملی بود و بهایی گزاف داشت و به ندرت در یونان و به خصوص در میان اسپارتی‌های جدی و تهیدست دیده می‌شد.

۱۵۰. زورق پنجاه پارویی یا Pentecontes [péntécontèse] که باریک و سبک و سریع بود و در مأموریت‌های جنگی یا اکتشافی و فوری مورد استفاده قرار می‌گرفت.

۱۵۱. میدان بزرگ و اصلی هر شهر یونانی که به آن «آگورا» می‌گفتند و مرکز حیات سیاسی و محل گردهمایی شهروندان و نیز محل خرید و فروش کالاهای خرده فروشی بود و شهرت داشت که در جنس و وزن و نوع سکه تقلب می‌شود و آوازه بدی داشت.

۱۵۲. هم بابلیان و هم آماسیس پادشاه مصر (← I، ۷۷) با کرزوس پیمان اتحاد و دوستی داشتند؛ کوروش بابل را گرفت (I، ۱۹۱-۱۸۸) و پسرش کمبوجیه مصر را تسخیر کرد (II و III، ۱-۱۶). باکتریانا یا بلخ (در افغانستان کنونی) و سکاها (قبایل چادرنشین سکایی شمال شرقی باکتریانا) بعدها (III، ۹۳-۹۲) جزو شهربی‌های [ساتراپی‌های] داریوش ذکر می‌شوند که به نوشته کتزیاس قبل از فتح سارد تسخیر شده بودند.

۱۵۳. شهر کاریا در پایین دست رودخانه مئاندر.

۱۵۴. نک. کتاب یکم، ۱۱۹-۱۱۷ و ۱۲۳ به بعد.

۱۵۵. تیرنی همان اتروریاست، ایبری در ساحل جنوب شرقی اسپانیاست؛ تارتسوس در بالای تنگه جبل‌الطارق و منطقه کادیکس است. کشتی‌های گرد، تجارتی و سر و ته‌شان دایره مانند بود و کند حرکت می‌کردند.

۱۵۶. گروهی متشکل از پنج جزیره کوچک بین شمال خیوس و ساحل ایونی (اسپالمادورس).

۱۵۷. آلریا در ساحل شرقی جزیره کورنوس (کُرس) در حدود ۵۶۵ ـ ۵۷۰ ق. م. بنیانگزاری شد.

۱۵۸. منظور از تیرنی‌ها، اتروسک‌های ساحل ایتالیاست، و کارتاژی‌ها آن دسته از ایشان هستند که از قرن هفتم ق. م. در جزایر ساردنی و سیسیل مستقر شده بودند.

۱۵۹. ناوهای جنگی در جلوی خود مهمیزی مفرغی برای حمله و غرق کردن ناوهای دشمن داشتند. منظور هرودوت از اصطلاح «پیروزی به سبک کادموسی» آن گونه پیروزی است که تلفات پیروز آن کمتر از تلفات دشمن مغلوب نیست و اشاره‌ای است به نبردی که در برابر شهر تِبِس میان دو پسر اودیپ، اته‌ئوکل و پولونیکه، نوادگان کادموس در گرفت.

۱۶۰. رجیو دِ کالابره [ناحیهٔ کالابرا].

۱۶۱. این جای متن براساس حدس و گمان است. آگولا بعدها به دست اتروسک‌ها افتاد و نام «کائره» (چِروِتری) یافت.

۱۶۲. اوینوسَس [یا به فرانسه Oinotrie] یا منطقه تاکستان‌ها همان ایتالیای جنوبی است؛ «هوئله» همان «اِله» است که مکتب فلسفی اِلئات‌ها در آن‌جا پدید آمد.

۱۶۳. پوزیدونیا همان «پایستوم» در جنوب ناپل است؛ کورنوس قهرمان، پسر هراکلس است. بنا به روایت‌های دیگر یونانی، فوکه‌ای‌های فراری از چنگ هارپاگ در آن تاریخ بندر مارسی [در فرانسه] را نیز بنا نهادند.

۱۶۴. اصطلاح مرگ قهرمانانه را در مورد کسی می‌گفتند که از آن پس قهرمان محل کشته شدن خود می‌شد و آرامگاهی بر گورش بنا می‌کردند و نیایش‌ها و قربانی‌هایی مشابه کسانی که جان خود را برای خدایان زیرزمینی داده بودند برای او انجام می‌دادند و نیز در گرامیداشت او جشن‌ها و مسابقاتی برگزار می‌کردند.

۱۶۵. نک. I، ۱۴۱.

۱۶۶. قبلاً توسط کرزوس تسخیر شده بود (I، ۹۱).

۱۶۷. نک. I، ۲۷.

۱۶۸. هرودوت ساردنی را بزرگترین جزیره مدیترانه می‌پنداشت و در واقع نیز این جزیره با ۲۴۰۸۹ مترمربع مساحت پس از سیسیل ($۲۵۷۰۹km^2$) در مرتبه دوم قرار دارد.

۱۶۹. نک. I، ۷۴-۷۵.

۱۷۰. اقوام جنوب غربی آسیای صغیر.

۱۷۱. مینوس، پسر زئوس و اروپه، پادشاه کرت بود و سه نسل پیش از جنگ تروا سلطنت

می‌کرد. مشهور بود که لِلِگ‌ها نخستین ساکنان حوضهٔ دریای اژه بوده‌اند.

۱۷۲. در جنوب غربی کاریا که امروزه میلاس نامیده می‌شود.

۱۷۳. «کار» که کاریایی‌ها نام خود را از او گرفته‌اند پسر فورونه بود ـ در افسانه‌های پلوپونزی «نخستین انسان» بود ـ کار تنها از نظر کاریایی‌ها برادر لیدوس است (که از نظر هرودوت ـ I، ۷ و VII، ۷۴ ـ پسر آتوس شاه لودیا بود) و موسوس بود که موسیایی‌ها نام خود را از او گرفته بودند.

۱۷۴. از نظر یونانیان که خود در ضیافت‌ها به میگساری عمومی می‌پرداختند، مجالس میگساری جمعی عجیب نبود، بلکه حضور زنان و کودکان در این مجالس عجیب بود.

۱۷۵. آیین جادویی نیزه افکنی برای فرار دادن موجودات مافوق طبیعی، بیشتر نمایانگر ساده‌لوحی اقوام ابتدایی است. کالوندا در مرز میان کاریا و لوقیه قرار داشت.

۱۷۶. پاندیون هشتمین شاه افسانه‌ای آتن توسط پسرعموهایش از آتن رانده شد؛ چهار پسر او اِگِه، پالاس، نیسوس و لوکوس [لیکوس] شهر را بازپس گرفتند و نخست قدرت را میان خود تقسیم کردند؛ سپس اِگِه بقیه را بیرون کرد. لوکوس به منطقه‌ای رفت که به نام او، لوکیه [لوقیه] خوانده شد.

۱۷۷. نظام ابتدایی مادر تباری برای یونانیان که در سنّت‌های خویش جز خانواده پدر تباری نمی‌شناختند تکان‌دهنده بود. به علاوه بنا بر قوانین آتن فقط کسانی به شهروندی پذیرفته می‌شدندکه پدر و مادرشان آتنی بود؛ هرودوت در این‌جا کنایه‌ای دارد به پریکلس که «شخص اول شهر» بود و توانست پس از مرگ پسران مشروع خود این حق استثنایی را در ۴۳۰ از مردم کسب کند که پسری را که از یک روسپی ملطی به نام آسپازی داشت به رسمیت بشناسند.

۱۷۸. حدود ۹۰۰ متر. شبه جزیره کنیدوس از دو برآمدگی متوالی تشکیل می‌شود، اولی از قاره یعنی از خرسونسِ بوباسوس، شهر قرار گرفته روی تنگه، و دومی خرسونسِ کنیدوس.

۱۷۹. منظور از اشعار هجایی در این‌جا وقتی است که وزن طبیعی سه هجایی تبدیل به شش هجایی شود و در این‌جا منظور هرودوت آن است که کنیدوسی‌ها می‌خواستند بی‌غیرتی خود را توجیه کنند.

۱۸۰. گزانتوس هم نام رود هم شهر، پایتخت لوقیه، است. کاوش‌های فرانسویان که از ۱۹۵۰ در

گزانتوس انجام می‌گیرد لایه‌ای از خاکستر این حریق را یافته است. شمار فراوان خانواده‌های غایب اجازه می‌دهد فرض کنیم که آنان هنگام نابودی شهر در ییلاق کوهستانی به سر می‌برده‌اند.

۱۸۱. در سال ۶۱۲ ق. م. به دست کیاکسار [هووخشتره] (← I، ۱۰۶).

۱۸۲. هرودوت احتمالاً باید حدود سال ۴۵۰ ق. م. به میان رودان [بین‌النهرین] رفته باشد که بابل هنوز وجود داشته اما پس از شورش علیه خشایارشا و مجازات او (در ۷-۴۷۸) نیمه ویرانه بوده است. بابل و بابلیه بیش از ۲۰۰ بار نامش در کتاب مقدس آمده و همان بابل باستانی عهد عتیق است که مردمانش می‌خواستند برجی تا آسمان بسازند، شهری که در کتابهای اشعیاء و ارمیای نبی [اشعیاء، ۱۴:۲۳؛ و ارمیا ۵۰: ۵۰ و ۶۲] ویرانی‌اش پیشگویی شده بودَ همان «فاحشهٔ بزرگ» کتاب مکاشفه یوحنای رسول.

۱۸۳. حدود ۸۶ کیلومتر. در واقع بارو یا دیوار بیرونی، سرزمین پهناور و ساخته نشده‌ای در شرق فرات را دربرمی‌گرفته و حدود ۱۷ کیلومتر طول داشته است.

۱۸۴. این دیوار ۲۵ متر پهنا و ۱۰۰ متر بلندی داشته است*.

۱۸۵. کاوشهای باستان شناختی در محوطهٔ بیرونی، وجود دوباروِیِ متشکل از یک دیوار داخلی از خشت خام به پهنای ۷ متر و یک دیوار خارجی با پوشش آجری به پهنای ۷/۸۰ متر و فاصله اولی با دومی ۱۲ متر را ثابت کرده‌اند؛ فاصله میان این دو را پر کرده و مجموعاً بارویی به پهنای ۲۶/۸۰ تشکیل می‌شد، با برج‌های سواره رو و ارتفاع بی‌شک میان ۱۲ تا ۲۰ متر. نهرهای مصنوعی آب فرات را به خندقی با پهنای ۱۰۰ متر در پای دیوار می‌ریختند. لایهٔ حصیری میان ردیف آجرها هنوز قابل دیدن است و نزدیکتر از آن مقداری است که هرودوت می‌گوید و به طور کلی بین ۸ یا ۱۰ ردیف آجر قرار دارد و گاه نیز در میان هر ردیف آجر گنجانده شده است. فضای آزاد میان برج‌ها در بالای دیوار نمی‌بایستی کمتر از ۶ متر می‌بوده و امکان عبور ارابه چهار اسبه‌ای را فراهم می‌ساخته؛ این برج‌ها که در پایه ۸/۵۰ متر ضخامت داشته‌اند شاید دارای ۳۰ متر ارتفاع می‌بوده‌اند. چارچوب و لولای دروازه‌ها مفرغی [برنجی] بوده و لنگه درها، چوبی، که البته پوشش برنجی داشته‌اند؛ رقم یکصد دروازه که هرودوت می‌گوید شاید خیالی بوده و از شهر بزرگ دیگری یعنی تِبِس در مصر که

*. یعنی برابر یک برج ساختمانی ۳۰ طبقه امروزی!! ـ م.

آن را «تِبس صد دروازه» می‌نامیدند الهام گرفته باشد، اما می‌توان پذیرفت که تعداد دریچه‌ها از تعداد دروازه‌های شهر که هشت عدد بوده‌اند بیشتر بوده است.

۱۸۶. «ایس» همان «هیت» است واقع در ساحل راست فرات در شمال بابل؛ منابع گوگردی و قیری هنوز در این رود فوران دارند.

۱۸۷. فرات از شهر به طور مورب عبور می‌کرد؛ از آن زمان جهت آن به سمت غرب تغییر داده شد و مصب مشخص آن در خلیج فارس (دریای اریترهٔ هرودوت) از بین رفت: دو رود دجله و فرات اکنون به هم می‌پیوندند و شط العرب [اروند رود] را تشکیل می‌دهند که به دلتای باتلاقی وسیعی ختم می‌شود.

۱۸۸. نبونید در سال حدود ۵۵۰ ق. م. دستور داد در امتداد فرات یک دیوار با حدود ۸ متر پهنا بسازند. خیابانهایی که از دروازه‌های شهر آغاز می‌شدند قطعاً با زاویه قائمه یکدیگر را قطع می‌کردند و محله‌های اصلی شهرهای بین‌النهرین به صورت چهارخانه یا «شطرنجی» ساخته شده بودند؛ خانه‌ها احتمالاً چند طبقه بوده‌اند وکاوشهای باستان شناختی، وجود بقایای پلکان‌های آجری و چوبی را نشان داده‌اند.

۱۸۹. حصار داخلی به طول ۸/۳۵۰ کیلومتر نیز از دو دیوار موازی به فاصله ۷/۲۰ متر تشکیل شده بود که مجموعاً یک باروی ۱۷/۴۰ متر را تشکیل می‌داد و باریکتر از حصار بیرونی (۲۶/۸ متر) بود و بلندی‌اش نیز احتمالاً بیش از ۱۸ متر نبود.

۱۹۰. این معبد که «ازاگیلا» به معنای «سرای بام بلند» نام داشت یک چهار ضلعی ۴۵۸ در ۳۱۲ متر بود. برج مطبق یا زیگورات آن ۹۱ متر بلندی داشت با ۷ طبقه که حجم آن به تدریج کاهش می‌یافت (هرودوت که می‌گوید ۸ طبقه احتمالاً طبقه مربوط به نیایشگاه در بالا را نیز حساب کرده است)، پلکانی عمودی از رو یعنی در نمای بیرونی ساختمان به پهنای ۹/۳۵ متر به طبقه یکم منتهی می‌شد و دو راهروی شیب‌دار به عرض ۸/۳۰ متر در همان نمای بیرونی قرار داشت. اسناد بابلی یکی از نیایشگاههای برج را «نیایشگاه بستر» می‌نامند و می‌گویند یک تختخواب و یک تخت شاهی در آن وجود دارد. زن کاهنه می‌بایست در جشنهای سال نو که در آن «رازهای مردوک» را گرامی می‌داشتند نقش همسر خدا را ایفا کند که این جشنها با یک «ازدواج مقدس» یعنی زناشویی نمادین با خدا پایان می‌یافت. کلدانیان که در آغاز در ساحل خلیج فارس می‌زیستند رفته رفته در سراسر بین‌النهرین، پراکنده شدند؛

علم طالع‌بینی و اختربینی و پیشگویی آنان منشاء این علم در شرق باستان است و نام آنان بعدها مترادف با اصطلاح astrologues-magiciens یعنی «ستاره‌شناس ـ جادوگر» شد.*

۱۹۱. معبد آمون در تِبِس خاص راهبه‌ها یعنی کاهنان زن یا «گوشه‌نشینان آمون» بود که در معبد اقامت داشتند و حرمسرای خدا را تشکیل می‌دادند در میان ایشان زن سوگلی خدا دارای دو لقب «عاشق خدا» و «همسر الهی آمون» بود. پاتراس در مصب زانتوس [گزانتوس] دارای یک معبد «آپولون لوقیایی» بود که می‌پنداشتند خدا اگر ماههای تابستان را در دلوس یا در دِلفی گذرانده باشد، ماههای زمستان را در این‌جا سپری می‌کند.

۱۹۲. حدود ۲۱۰۰۰ کیلوگرم. اما چنان که برخی کاوشهای باستان‌شناختی نشان داده‌اند برخی اشیاء فقط پوششی از ورقه نازک طلا داشته‌اند.

۱۹۳. حدود ۲۶۰۰۰ کیلوگرم. بزرگترین عید خدا «آکیتو» و همان جشن سال نو بود که ۱۲ روز در ماه نیسان ([فروردین] = مارس ـ آوریل) به درازا می‌کشید.

۱۹۴. تندیس که بیش از ۵ متر ارتفاع داشت از سوی کوروش در ۵۳۹ مورد احترام قرار گرفت. دوره‌ای که هرودوت از آن سخن می‌گوید مربوط به سال ۴۷۹ و عصر خشایارشاست.

۱۹۵. نک. I، ۱۰۶ و یادداشت.

۱۹۶. یک ملکه آشوری به نام «سامورامات» همسرِ «شمشی اَدَد پنجم (۸۲۵ تا ۸۱۰ ق.. م.) هنگام خردسال بودن پسرش نایب السلطنه بود (از ۸۱۰ تا ۸۰۵ ق. م.)؛ افسانه‌ای او را سمیرامیس دختر یک الهه به نام «دِرکِتو» یا «آتارگاتیس» می‌داند؛ بر اساس این افسانه، این دختر که در زمان تولد سر راه گذاشته شد، شبانان او را برداشتند و بزرگ کردند، سپس همسر مشاور شاه نینوس و سپس همسر خود شاه شد، و پس از مرگ شاه جانشین وی گشت و فرمان ساختن چند شهر از جمله شهر بابل را داد. اما هرودوت می‌نویسد او پنج نسل (۱۶۵ سال) پیش از نیتوکریس جدّ مادری نبونید حکومت کرده است.

۱۹۷. نیتوکریس ظاهراً ملکه و همسر سنا خریب بوده و بین سالهای ۶۸۳ و ۶۷۰ ق. م. حکومت کرده است.

۱۹۸. درباره روستای آردریکا و دو پیچ و خم فرات که به نوشته هرودوت از آن عبور می‌کرده

---

*. چنین نیست و ایرانیان در این زمینه پیشگام بودند و دلیل زنده و حاضر آن همین اصطلاح یاد شده است چون (star, astre) همان «ستاره» پارسی و magie نیز ریشه‌اش همان «مُغ» ایرانی است ـ م.

است هیچ گونه آگاهی دیگری نداریم. شاید این تعبیری خطا از یک پدیده واقعی یعنی تعداد زیاد کانالهای آبیاری بوده که از دشت می‌گذشته‌اند.

۱۹۹. هفت ستون پل که پیدا شده‌اند از آجر بوده‌اند و فقط روکار آنها از سنگ بوده است. به نوشته دیودورس سیسیلی، پل حدود ۸۹۰ متر طول و ۹ متر عرض داشته است.

۲۰۰. داستانی اخلاقی که اساس تاریخی ندارد.

۲۰۱. نبونید پس از یک دسیسه درباری در ۵۵۶-۵۵۵ شاه شد.

۲۰۲. شاه در مقام «روحانی بزرگ» می‌بایست برخی منهیات غذایی را رعایت می‌کرد و آب رود خوئاسپس (کرخه) که رود مقدسی بود و از نزدیکی شوش می‌گذشت نیز می‌بایست تنها در آیین‌های مذهبی مورد استفاده قرار می‌گرفت.

۲۰۳. شاخابه‌ای از رود دجله. اوپیس در مرز بابلیه و آشور قرار داشت.*

۲۰۴. یعنی مجموعاً ۳۶۰ کانال که برابر است با شمار روزهای سال بابلی. اسب‌ها وقف خدای آسمان بودند.

۲۰۵. بابل که بدین‌گونه برای نخستین بار توسط ایرانیان تسخیر شد، بار دوم توسط داریوش (III، ۱۵۹-۱۵۰) و بار سوم توسط خشایارشا مورد حمله قرار گرفت. در کتاب مقدس، بالتازار [بلشَصَر] که به نام پدرش نبوکه نَصَر (در واقع نبونید) بر بابل حکومت می‌کند می‌بیند که دست مرموزی این کلمات را بر دیوار نقش می‌کند [← دانیال بنی، ۵:۲۴ تا ۲۹]: «مَنامَنا، ثَقیل، فرسین [پارس]» که دانیال آن را برایش چنین تفسیر می‌کند: «شمرده شده، وزن شده، به پارسیان [ایرانیان] بخشیده شده» یعنی سقوط آینده نزدیک بابل به دست ایرانیان به هنگام برگزاری جشنی را پیشگویی می‌کند.

۲۰۶. بر هر ایالت یا استان یک ساتراپ [شَهرَب] حکومت می‌کرد. اصل این واژه پارسی و به معنای «پشتیبانِ کشور پادشاهی» است.

۲۰۷. حدود ۵۶ لیتر.

۲۰۸. سگهایی که روی نقش برجسته‌های بابلی دیده می‌شوند از نوع سگ گله و سگ بزرگ پاسبان هستند که در شکار و به خصوص شکار شیر مورد استفاده قرار می‌گرفتند و همراه

---

* اگر هرودوت در موضوعی به این سادگی اشتباه می‌کند، نشانهٔ آن نیست که اصلاً به بابل نرفته و ادعای دروغ کرده است؟ ـ م.

ارتش ایران بودند (← VII، ۱۸۷).

۲۰۹. دستگاهی که به طور الاکلنگی بالا و پایین می‌رود و در زبان آفریقایی «شَدوف» نامیده می‌شود و هنوز در شمال آفریقا و مشرق زمین برای کشیدن آب مورد استفاده قرار می‌گیرد.

۲۱۰. به سوی نقطه‌ای که خورشید در زمستان طلوع می‌کند، یعنی در جنوب شرقی در ۳۰° ۴۲´ خط مشرق.

۲۱۱. البته این ارقام بسیار اغراق‌آمیز هستند، اما بابلیه سرزمینی است پر آب که خاک بسیار حاصلخیزی داشته و دارد، به طوری که هر دانه جو ۳۰ تا ۵۰ دانه می‌دهد. وانگهی در این منطقه درخت تاک و انجیر نیز کشت می‌شد اما کشت زیتون برای اقلیم آن‌جا سازگار نبود.

۲۱۲. در واقع بارور کردن مصنوعی درخت خرما با پیوند گل‌های نر به ماده انجام می‌گیرد؛ اما هرودوت روش «گذاشتن انجیر وحشی روی انجیر اهلی برای زودتر رسیدن میوه» (caprification) را که در یونان مرسوم بود به درخت نخل نیز تعمیم داده است.*

۲۱۳. این زورق‌های سبدی شکل یا «کوف» هنوز هم در بین‌النهرین مورد استفاده قرار می‌گیرند. و آنها را قیراندود می‌کنند.

۲۱۴. یعنی حدود ۱۳ تُن که حتی برای «کوف‌های» امروزی بسیار اغراق‌آمیز است، مگر آن‌که قایق‌های دیگری در کار بوده که هرودوت درباره‌شان چیزی نمی‌گوید.** «کِلِک‌ها» قایق‌هایی هستند که روی خیک‌های باد شده سوار می‌شوند برای حمل چنین بارهای سنگینی می‌توانستند مناسب باشند.

۲۱۵. منظور کفش‌های روبسته‌ای است که در مناطق کوهستانی مصرف دارد.

۲۱۶. وِنِت‌ها در ناحیه ونیز.

۲۱۷. چنین چیزهایی در اسناد مکشوفهٔ بابلی دیده نشده است جزاینکه زناشویی از طریق خرید زن وجود داشته و قراردادی با حضور شهود ضامن همسری زوجه بوده است.

۲۱۸. پزشکان دولتی در بابل وجود داشته‌اند که نرخ دستمزد آنان برای عمل جراحی معین بود و در صورت خطایی در جراحی مجازات می‌شدند. رسمی که هرودوت اشاره می‌کند ممکن

---

*. و این نیز نشان می‌دهد که فقط نقل قول کرده و به بابل نرفته، و ماجرای حشره را نیز بکلی از خود ساخته است ـ م.

**. چون ندارد که بگوید به یاد داشته باشیم که هرودوت قطعات نوشته شده را سرِ بازارِ [آگورا] آتن برای مردم می‌خواند ـ م.

است مربوط به دهات بدون پزشک بوده باشد.

۲۱۹. II، ۷۹.

۲۲۰. بی‌گمان «مولیتا» الهه‌ای جز «ایشتار» (آستارته) الههٔ جنگ و عشق و یکی از بزرگترین ایزد بانوهای بابلی نبوده است. زنان روحانی، کاهنه‌ها بوده‌اند که برخی برای تمام عمر در به روی خود می‌بسته و منزوی می‌شده‌اند و چه بسا این زنان از اعضای خاندان سلطنتی، زر خرید معبد، روسپی مقدس یا روسپیان عادی بوده‌اند که در اطراف معبد به خودفروشی می‌پرداخته‌اند. اما در این‌جا بی‌گمان اشاره به روسپیان مقدس است که گاه والدینشان آنها را به معبد تقدیم می‌کردند. اینان می‌توانستند در معبد نمانند و ازدواج کنند ولی نمی‌بایست بچه‌دار شوند، این را گونه‌ای ازاله بکارت آیینی نیز می‌توان پنداشت. معابد آفرودیت در پافوس و آماتونته نیز دارای روسپیان مقدس بودند.

۲۲۱. این «ماهی‌خوران» همان کسانی هستند که مورخان و جغرافیدانان یونانی و عرب و مسافران امروزی به وجودشان در سواحل خلیج فارس اشاره کرده‌اند.

۲۲۲. ایسه‌دون‌ها، اسکیت‌ها [سکاها]، در بالای دریای کاسپیَن در خاور کوه اورال می‌زیستند (IV ←، ۱۶؛ ۲۶ـ۲۵)؛ ماساگت‌ها یا سکاهای نیمه کوچ‌نشین، مرزهای شمال خاوری شاهنشاهی ایران را تهدید می‌کردند.

۲۲۳. بی‌گمان منظور رود اوکسوس (آمودریا = جیحون) است که امروزه به دریاچه آرال می‌ریزد.

۲۲۴. لسبوس (میتیلنی) نزدیک ساحل آسیای صغیر دارای ۷۰ کیلومتر طول است و در عریض‌ترین نقطه ۴۵ کیلومتر پهنا است.

۲۲۵. سرمستی شادمانه ناشی از بخور و مشابه با سرمستی سکاها در کتاب چهارم ۷ ۷۵ـ۷۳.

۲۲۶. منظور از ستون‌های هراکلس تنگه جبل‌الطارق است. نام آتلانتیک (اطلس) در این‌جا برای نخستین بار در متون دیده می‌شود.

۲۲۷. در آن زمان فکر می‌کردند دریای کاسپین به دریای سیاه راه دارد یا خلیجی در اقیانوس بورئال [منجمد شمالی] است. سرعت کشتی‌های بادبانی یونانی حداقل ۱۲۵ کیلومتر در ۲۴ ساعت و حداکثر در باد مساعد ۲۵۰ کیلومتر برآورد شده است. دریای کاسپین که پیوسته در حال عقب‌نشینی است اکنون به طور متوسط بیش از ۱۲۶۰ کیلومتر طول ندارد. کوه قفقاز که

بلندترین رشته‌کوهی است که یونانیان می‌شناختند در قله دماوند در البرز ارتفاعش به ۵۶۴۷ متر می‌رسد.

۲۲۸. استپ‌های ترکستان که تا مرزهای تبت و مغولستان ادامه دارد.

۲۲۹. ← I، ۸۹

۲۳۰. کوروش در ۵۲۹ درگذشت و گمان می‌رود آرامگاهش در نزدیکی پاسارگاد است. به نوشته گزنفون او در بستر مرد و به پسرانش اندرزهای اخلاقی داد؛ به نوشته کتزیاس کوروش از زخمی در ران درگذشت، و به نوشته دیودورس او دستگیر و به دار آویخته شد ـ به هر حال او در یک نبرد دریایی با اهالی ساموس کشته نشده است.

۲۳۱. درباره خلق و خوی اقوام گوناگون سکایی بنگرید به کتاب چهارم، ۱۷ به بعد، ۵۹ به بعد و ۱۰۳ به بعد. «ساگاریس» تبر جنگی دو تیغه‌ای است که سکاها نیز از آن استفاده می‌کردند (IV، ۵).

کتاب دوم

Euterpe /ائوترپه
(الههٔ موسیقی)

فهرست کتاب دوم

مصر

[۱] پس از درگذشت کوروش پسرش کمبوجیه به پادشاهی رسید. مادر کمبوجیه کاساندان دختر فرناسپ بود که پیش از کوروش درگذشته و کوروش آیین سوگواری بزرگی برایش برپا کرده و در سراسر شاهنشاهی سوگ همگانی اعلام کرده بود. از این رو پسر این زن و کوروش یعنی کمبوجیه، ایونی‌ها و ائولی‌ها را بردگان به ارث رسیده از پدر می‌دانست و برای لشکرکشی به مصر که مقدمات آن را فراهم می‌کرد از سراسر شاهنشاهی خود و از جمله اقوام یونانی زیردست نیز بهره گرفت.

آزمایش پسامتیک

[۲] مصریان تا پیش از سلطنت پسامتیک[1] خود را قدیمی‌ترین قوم روی زمین می‌پنداشتند. اما هنگامی که پسامتیک به فرمانروایی رسید خواست بداند به راستی چه قومی شایستهٔ این عنوان است و از آن زمان مصریان می‌اندیشند که فروگیایی‌ها قدیمی‌ترند و خود مقام دوم را دارند. اما وقتی تمام بررسیهای پسامتیک برای کشف وسیله‌ای به منظور دانستن این‌که چه قومی در روی زمین قدیمی‌تر است به نتیجه‌ای نرسید، روش زیر را اندیشید: دو نوزاد از خانواده‌های معمولی را به چوپانی سپرد تا در آخورهای خود پرورش دهد ولی فرمان داد باید در کلبه‌ای تنها و جدا از دیگران باشند و کسی نتواند کلمه‌ای نزد ایشان سخن بگوید و آنان را با شیر بز سیر کند و دیگر مراقبت‌های بایسته را انجام دهد. هدف پسامتیک از این اقدامات و دستورات آن بود که بداند این نوزادان پس از رسیدن به سن معین و ترک ونگ ونگ‌های گنگ به چه زبانی لب به سخن خواهند گشود. چوپان وظیفه خود را به درستی انجام داد و پس از دو سال یک روز وقتی وارد کلبه شد کودکان به سوی او رفتند و در حالی که دستشان را دراز می‌کردند واژه «بِکوس» را بر زبان راندند. شبان نخستین بار که این کلمه را شنید توجهی نکرد، اما وقتی در دیدارهای بعدی کودکان

پیوسته همین واژه را تکرار می‌کردند، موضوع را به شاه آگاهی داد و فرعون فرمان داد کودکان را نزد او بیاورد. وقتی پسامتیک نیز خود این کلمه را شنید دستور داد تحقیق کنند این کلمه به زبان چه قومی است و معنای آن چیست، و آنگاه دریافت که این واژه فروگیایی و به معنای «نان» است. بدین گونه مصریان در برابر چنین دلیلی سر فرود آوردند و پذیرفتند که فروگیایی‌ها از ایشان قدیمی‌ترند[۲]. این داستانی بود که کاهنان هفائیستوس[۳] در ممفیس برایم حکایت کردند. از جمله یاوه‌هایی که یونانیان به هم می‌بافند یکی هم این است که ادعا می‌کنند پسامتیک این کودکان‌را به زنانی سپرده بودکه پیش ازآن دستور داده بود زبان این زنان را ببرند.

[۳] این بود داستان کودکان آن‌گونه که از کاهنان شنیدم. در شهر ممفیس ضمن گفتگو با کاهنان هفائیستوس به بسیاری نکات دیگر نیز پی بردم و حتی برای اطمینان از درستی مطالب به شهرهای تِبِس و هلیوپولیس [به معنای شهر خورشید] نیز رفتم تا ببینیم روایت مردم آن‌جاها آن‌چه راکه در ممفیس شنیده‌ام تأیید می‌کنند یا نه، زیرا شهرت دارد که اهالی هلیوپولیس دانشمندترین مصریان‌اند. در زمینهٔ آن‌چه درباره خدایان گفتند قصد ندارم چیزی بنویسم و تنها از نامهایی که گفته‌اند یاد می‌کنم زیرا به نظر من آدمیان در این باره چیزی بیشتر از یکدیگر نمی‌دانند. پس اگر در این باره چیزی می‌گویم از آن روست که ادامه داستان خودم چنین اقتضا می‌کند.

تقویم مصریان

[۴] درباره امور انسانی همگی به من گفتند مصریان نخستین کسانی هستند که گردش سال را بر بنیاد گردش ستارگان کشف کردند و آن را به دوازده ماه و [سه] فصل تقسیم نمودند. به گمان من دستگاه و قاعده گاهشماری آنان از یونانیان بهتر است. چون یونانیان باید هر دو سال یک ماه به ماه‌های خود بیفزایند تا تقویم آنان با فصل‌ها سازگار بماند، حال آنکه مصریان به برکت ماههای سی روزه‌ءخود فقط در هر سال ۵ روز اضافی به ماه دوازدهم می‌افزایند[۴] و بدین گونه خود را با گردش

فصول تطبیق می‌دهند. و باز می‌گویند آنان نخستین کسانی بوده‌اند که نام دوازده خدای خاص خویش را برگزیده (و لابد یونانیان از آنان تقلید کرده‌اند) و نیز نخستین کسانی بوده‌اند که برای خدایان قربانگاهها، تندیس و معابد برپا کرده و نقش آنان را بر سنگ تراشیده‌اند. به طور کلی این گویندگان دلایلی برای گفته‌های خود داشتند. می‌گویند نخستین انسانی که بر مصر فرمانروایی کرده «مین»(۱) بوده است[5]. درزمان او به جز ناحیهٔ تِبِس، سراسر مصر باتلاقی بوده و در سرزمینی که امروزه میان دریا و دریاچهٔ موئریس[6] قرار دارد هیچ چیز نمی‌روییده است؛ باری اکنون از دریا تا دریاچه اگر از نیل با قایق سفر کنیم هفت روز راه است[7].

توصیف مصر

[۵] به نظر من اطلاعات ایشان دربارهٔ منطقه درست است. برای هر کسی، حتی اگر به این کشور نیامده باشد ـ البته منظورم هر انسان هوشمند است ـ بدیهی است که آن قسمت از مصر که کشتی‌های یونانی به آن‌جا می‌روند خاکی آبرفتی دارد و دهش رود نیل است، چنان که منطقه موجود تا بالای دریاچه به اندازه سه روز کشتی‌رانی نیز همین وضع را دارد که البته آگاهان به من چیزی در این باره نگفتند ولی می‌دانم که چنین است. وانگهی طبیعت خاک مصر این گونه است: در دریا تا مسافت یک روز راه تا ساحل اگر عمق‌یاب فرو کنیم تا عمق ۱۱ اورگی لای وجود دارد؛ و می‌بینیم که رودخانه رسوبات خود را تا این‌جا آورده است[8].

[۶] طول کشور مصر به معنای واقعی از دریا به اندازهٔ ۶۰ شِن(۲) است، البته اگر مرزهای آن را از یک سو خلیج پلینتینه درنظر گیریم و از سوی دیگر دریاچه سربونیس در پای کوه کاسیون[9]؛ این ۶۰ شن از دریاچه محاسبه شده است. مردم مصر زمین‌های خود را اگر وسعت آن بسیار کم باشد با «اورگی» اندازه می‌گیرند، اگر کمی بیشتر باشد با «استاد» اگر بسیار زیاد باشد با «پاراسنگ» و اگر پهناور باشد با

1. Min
2. Schène

«شِن» می‌سنجند. پاراسنگ [فرسنگ] برابر ۳۰ استاد است، و «شن» که مقیاسی مصری است برابر ۶۰ استاد. پس مصر باید حدود ۳۶۰۰ استاد ساحل [در کنار دریا] داشته باشد[۱۰].

[۷] از دریا تا شهر هلیوپولیس واقع در داخل خاک کشور، مصر عریض است و گسترهٔ کاملاً هموار آن مشروب و خاک آن از رسوبات است. فاصلهٔ ساحل تا هلیوپولیس تقریباً برابر مسافت از قربانگاه «دوازده خدا» در آتن تا «پیزه» [پیزا] و معبد آن «زئوس اولمپی» است. محاسبه نشان خواهد داد که گرچه اندازه این دو طول دقیقاً یکسان نیست، ولی تفاوت اندک است و از ۱۵ استاد بیشتر نیست: زیرا از آتن تا پیزا جاده حدود ۱۵۰۰ استاد طول دارد که حدود ۱۵ استاد از طول دقیق جاده‌ای که در مصر از دریا تا هلیوپولیس می‌رسد کمتر است[۱۱].

[۸] در بالا دستِ هلیوپولیس [یعنی به سوی جنوب] مصر باریک است. در یک سوی آن رشته کوههای عربستان وجود دارد که از شمال به جنوب کشیده شده و باد جنوب در آن می‌وزد و تا دریای معروف به اریتره [دریای سرخ] امتداد دارد؛ در این‌جاست که کارگران معادن سنگ برای ساختن اهرام ممفیس کار کرده‌اند. بلندی کوه در این‌جا کاهش می‌یابد و سپس در جهتی که گفتم می‌پیچد. براساس اطلاعاتی که به من داده شد، در پهناورترین قسمت این‌جا برای حرکت از خاور به باختر دو ماه راه است که به مناطق مشرق [سواحل شرقی دریای مدیترانه] که کندر تولید می‌کنند ختم می‌شود[۱۲]. این بود شرح این کوه. در سوی دیگر مصر، یعنی سمت لیبی، مصر به رشته کوه سنگی دیگری محدود می‌شود که اهرام را در آن‌جا ساخته‌اند و منطقه‌ای پوشیده از شن و ماسه است و درست قرینهٔ کوههای عربستان در مرز شرقی، این رشته کوه نیز به سوی جنوب امتداد دارد. پس در بالای [منظور جنوبِ] هلیوپولیس عرض سرزمین مصر کاهش می‌یابد. اگر چهار روز در رودخانه بالا برویم [یعنی به سوی جنوب] به دشت باریکی می‌رسیم که میان دو رشته کوهی که گفتم فشرده شده است و به نظر من بیش از ۲۰۰ استاد پهنا ندارد[۱۳]، البته در

تنگ‌ترین جای میان رشته کوههای عربی و رشته‌کوههای مقابل آن‌که لیبی گویند. سپس پهنای مصر دوباره افزایش می‌یابد.

[۹] این بود خصوصیات کلی این کشور. از هلیوپولیس تا تِبِس ۹ روز راه آبی یعنی برابر با ۴۸۶۰ استاد یا ۸۱ شن است. در مجموع، اندازه‌های مصر به مقیاس استاد در مورد سواحل چنان که پیش‌تر گفتم ۳۶۰۰ استاد است؛ و از دریا به حوزه داخلی تا شهر تِبِس ۶۱۲۰ استاد و از تِبِس تا شهر اِلِفانتین ۱۸۰۰ استاد است[۱۴].

[۱۰] بخش اعظم خاکهای یاد شده، چه به‌گفته کاهنان و چه بنابر داوری خودم، از رسوبات آبرفتی هستند. فضای میان کوهها در بالای ممفیس، که هم‌اکنون گفتم، احتمالاً سابقاً در زیر آب دریا بوده، و اگر بتوان مقایسه‌ای میان یک منطقه کوچک با ناحیه‌ای پهناور انجام داد، شبیه به وضع پیرامون ایلیون، تئوترانیا، اِفِسوس و دشت مئآندر است[15]: زیرا هیچ یک از رودهایی که رسوباتشان سرزمین‌های اخیر را پدید آورده‌اند قابل قیاس با یکی از دهانه‌های پنج‌گانهٔ رود نیل نیستند[۱۶]. وانگهی رودهای بسیار کوچکتر از نیل نیز هستند که اهمیت آنها در خور یادآوری است و می‌توانم بسیاری را نام ببرم، اما به ویژه از آخلوس یاد می‌کنم که در آکارنانیا جاری است و دهانه آن نیمی از جزایر اخیناد را پدید آورده است.

[۱۱] در عربستان که از مصر چندان دور نیست، دریای معروف به اریتره [دریای سرخ] خلیجی تشکیل می‌دهد که درازا و پهنای آن چنین است: در طول از انتهای خلیج تا دریای آزاد به اندازه ۴۰ روز با قایق پارویی راه است؛ در عرض در پهن‌ترین نقطه نصف روز کافی است. در این جا هر روز آبکاست و آبجاست [جذر و مد] احساس می‌شود. بی‌گمان مصر پیش از این خلیج دومی از همین گونه بوده است، که از دریای شمالی به سوی اتیوپی امتداد داشته، حال آن‌که خلیج عربی دریای جنوب به سوی سوریه گسترده بوده است؛ حوزه‌های آنها تقریباً به هم می‌پیوسته‌اند و فقط نوار باریکی آنها را از هم جدا می‌کرده است. اگر فرض کنیم

روزگاری رود نیل به خلیج عربی [دریای سرخ] می‌ریخته است چه چیز مانع از آن خواهد شد که طی ۲۰ هزار سال رسوبات آن این خلیج را پر کنند؟ به‌گمان من حتی ۱۰ هزار سال هم کافی خواهد بود. در این صورت چرا نپنداریم که قرن‌ها پیش از تولّد من خلیجی بسیار بزرگتر وجود داشته که از رسوبات رودی چنین بزرگ پر شده است.

[۱۲] بنابراین آن‌چه در این زمینه، درباره مصر می‌گویند می‌پذیرم و چونان حقیقتی دقیق به آن باور دارم؛ زیرا خودم می‌توانم دریابم که پیشروی مصر در دریا از مناطق و کشورهای همسایه‌اش بیشتر است، که روی کوههایش صدف پیدا می‌شود، که همه جا شوره‌زار است[۱۷] و حتی باعث خوردگی و پوسیدگی اهرام شده، که جز روی کوه بالای شهر ممفیس شن و ماسه وجود ندارد؛ به خصوص که خاک مصر نه به خاک همسایه‌اش عربستان شباهت دارد، نه به خاک لیبی و نه حتی سوریه (سوریان در ناحیه ساحلی عربستان با مدیترانه سکونت دارند): خاک مصر سیاه و نرم است زیرا از لای و رسوباتی که آب با خود از اتیوپی آورده تشکیل شده است. در حالی که می‌دانیم خاک لیبی سرخ‌تر و شنی‌تر و خاک عربستان و سوریه ترکیبی از رس با سنگ است.

[۱۳] آگاهی‌های زیر را نیز که مؤید کامل چیزهایی است که درباره این کشور گفتم مرهون کاهنان هستم: در زمان پادشاهی موئریس[۱۸] وقتی آب نیل فقط به اندازه ۸ کوده طغیان می‌کرده و بالا می‌آمده، تمام مصر در نواحی پایین ممفیس [نزدیک قاهره] را سیلاب فرا می‌گرفته است؛ هنگامی که کاهنان این آگاهی را به من دادند هنوز بیش از نهصد سال از مرگ موئریس نمی‌گذشت. اما اکنون اگر طغیان ۱۶ یا حتی دست کم ۱۵ کوده هم باشد سیلاب کشور را فرا نمی‌گیرد[۱۹]. بنابراین اگر ساکنان مناطق پایین [شمال] دریاچهٔ موئریس و به خصوص ناحیه دلتا بر وسعت و ارتفاع اراضی‌شان اضافه شود به نظر من این خطر برایشان وجود دارد که طغیان نیل به کشتزارهای آنان نرسد و به همان سرنوشتی دچار شوند که روزگاری یونان

دچارش خواهد شد: زیرا هنگامی که مصریان از من شنیدند که آب یونان از باران تأمین می‌شود و یونان رودهایی مانند ایشان ندارد گفتند این اعتماد زیاده حد از یونانیان به آسمان روزی از میان خواهد رفت و آنان دچار خشکسالی و قحطی خواهند شد... و منظورشان این است که اگر روزی باران نبارد و زئوس از محبت خود دریغ کند خشکسالی بروز می‌کند و در صورت ادامه عدم بارندگی یونانیان از گرسنگی خواهند مرد.

[۱۴] تمام آن‌چه مصریان درباره یونان می‌گویند، بی‌کم و کاست درست است. اما بهتر است اکنون به وضع خود آنان بازگردیم: اگر، چنان‌که گفتم، منطقهٔ سفلای ممفیس (یعنی جایی که رسوبات آبرفتی را دریافت می‌کند) با همان آهنگ و اندازه گذشته به بالا آمدن و گسترش خود ادامه دهد، آیا در منطقه‌ای که بارندگی ندارد و رودخانه هم نمی‌تواند اراضی را مشروب سازد مصریان می‌توانند انتظاری جز خشکسالی و گرسنگی داشته باشند؟ البته امروزه در مصر هم مانند هر جای دیگری انواع و اقسام مردمانی وجود دارند که از این که کمترین زحمت را باید برای کسب محصول بکشند خوششان می‌آید: نه ناچار به شکافتن خاک و شخم زدن هستند و نه وجین کردن، و از کارهایی که هر کشت و برزی در جاهای دیگر لازم دارد معاف‌اند. وقتی آب رود خود طغیان می‌کند و اراضی آنان را آبیاری می‌سازد و آن‌گاه پس می‌نشیند، کاری ندارند جز آن‌که بر زمین خود بذری بپاشند و بعد خوکها را در زمین رها کنند تا بذر را با پایشان در دل خاک فرو کنند و کشاورز کاری ندارد جز آن‌که به انتظار درو بنشیند و آن‌گاه باز خوکها را برای خرمن کوبی و انبار کردن دانه‌های غلات به کار گیرد.

[۱۵] اگر نظر ایونی‌ها درباره مصر را بپذیریم که مصر واقعی همان دلتای نیل و اراضی ساحلی آن است که از محلی به نام «برج دیدبانی پرسئوس» و شوره‌زارهای پلوزیوم به مساحتی معادل ۴۰ شن آغاز و تا شهر کرکاسورس [۲۰] ادامه می‌یابد که در این‌جا رود نیل به دو شاخه تقسیم می‌شود که یکی به سوی پلوزیوم و

دیگری به سوی کانوپ می‌رود، و بقیه اراضی یا به لیبی تعلق دارد و یا به عربستان، در آن صورت می‌توان به آسانی اثبات کرد که مصریان در دوران باستان اصلاً کشوری نداشته‌اند؛ زیرا این دلتا، چنان‌که آنها می‌گفتند و من نیز باور دارم، از رسوبات آبرفتی نیل آن هم در دوره‌های اخیر پدید آمده است. پس اگر درگذشته کشوری نداشته‌اند چرا ادعا می‌کنند قدیمی‌ترین قوم روی زمین هستند؟ آنان هیچ نیازی به آن آزمایش روی کودکان نداشته‌اند تا بدانند آنان خود به خود به چه زبانی سخن خواهند گفت. نه! به گمان من مصریان با پیدایش ناحیه‌ای که ایونی‌ها دلتا می‌گویند پدیدار نشده‌اند بلکه از آغاز آفرینش انسان بر روی زمین در مصر بوده‌اند. منتهی با گسترش بیشتر کشور، گرچه شمار زیادی در جای پیشین خود مانده‌اند، بسیاری نیز به زمین‌های تازه تشکیل شده کوچ کرده‌اند. وانگهی درگذشته به منطقه تِبِس، مصر می‌گفتند که ۶۱۲۰ استاد محیط آن بود[۲۱].

[۱۶] پس اگر ما در این باره حق داشته باشیم، نظر ایونی‌ها درباره مصر نادرست است. و اگر ایونی‌ها می‌پندارند که حق دارند برای من آسان است ثابت کنم که یونانیان و ایونی‌ها حساب کردن بلد نیستند. چون آنان زمین را به سه بخش اروپا، آسیا و لیبی [آفریقا] تقسیم می‌کنند حال آن‌که باید بخش چهارمی را نیز بر آن‌ها بیفزایند و آن دلتای مصر است چون این‌جا نه جزو آسیا است و نه در شمار لیبی چون به هیچ یک تعلق ندارد، زیرا به نظر ایشان رود نیل مرز میان آسیا و لیبی نیست، بلکه در نقطهٔ دلتا به دو بخش تقسیم می‌شود و بدین ترتیب میان آسیا و لیبی کشوری میانی و جداگانه تشکیل می‌گردد.

[۱۷] به این ترتیب ما نظر ایونی‌ها را رد می‌کنیم و مصر را کشوری می‌نامیم که مصریان در آن سکونت دارند، همان‌گونه که کلیکیه کشور کلیکی‌ها و آشور زیستگاه آشوری‌هاست؛ میان آسیا و لیبی جایی که بتوان آن را بدرستی مرز نامید جز سرزمین مصر وجود ندارد. در عوض اگر تقسیم عموماً پذیرفته شده در یونان را قبول کنیم آنگاه باید سرزمین مصر را از آبشارها تا شهر الفانتین به دو بخش با دو نام

متفاوت تقسیم کنیم که یک بخش به لیبی تعلق داشته باشد و بخش دیگر به آسیا. درست آن است که رود نیل از آبشارها تا دریا، مصر را به دو قسمت تقسیم می‌کند؛ که تا شهر کرکاسورس این رود یک بستر بیشتر ندارد اما از این شهر به بعد به سه شاخه تقسیم می‌شود: یکی به سوی خاور می‌رود و دهانه پلوزیوم را تشکیل می‌دهد، دیگری به باختر جاری است که دهانه کانوپیک [خنوپس]نام دارد؛ سومی مستقیم به سوی دریا و میانهٔ دلتا پیش می‌رود و پس از انشعاب به دو شاخه وارد دریا می‌شود. این شاخه که دهانه‌ای به نام سبنی‌تیک ایجاد می‌کند از جهت مقدار آب اهمیت کمتری ندارد، گرچه دو شاخه دیگر از آن جدا می‌شوند و دهانه‌های سائیتیک و مندزی را پدید می‌آورند. دهانه‌های بولبی‌تین و بوکولیک آبراهه‌های مصنوعی هستند که به دست انسان حفر شده‌اند.

[۱۸]نظر من درباره پهناوری مصر راکاهن معبد آمون که پس از شکل‌گیری نظرم با او آشنا شدم تأیید کرد. او می‌گوید اهالی آپیس و مارئا، که در سرحدات مصر و لیبی زندگی می‌کنند[۲۲] خود را لیبیایی می‌دانستند و نه مصری، به آداب دینی مصری بی‌توجه شده و نمی‌خواستند از خوردن گوشت گاو خودداری کنند[۲۳]. پس پیکی نزد هاتف آمون فرستادند و اعلام کردند که خود را پایبند پیروی از آداب مصریان نمی‌دانند چون خارج از دلتا سکونت دارند و از این رو حق دارند هر چه می‌خواهند بخورند. اما هاتف نظر آنان را نپذیرفت و گفت هر زمینی که با نیل آبیاری می‌شود مصر است و تمام اقوامی که در پایین الفانتین زندگی می‌کنند و از آب نیل می‌نوشند مصری هستند. چنین بود پاسخ هاتف.

طغیان نیل

[۱۹] بدیهی است رود نیل نه تنها با طغیان خود ناحیه دلتا را می‌پوشاند بلکه تمام آن ناحیه و پیرامونش، یعنی هر جا که آب نیل در جاهایی کم و جاهایی زیاد بالا می‌آید و می‌پندارند خاک عربستان یا لیبی است مشروب می‌کند و در واقع تا مسافت دو روز راه از هر سو جزو سرزمین مصر محسوب می‌شود. درباره این ویژگی

رود نتوانستم از کاهنان یا دیگران اطلاعی به دست آورم. با این حال بسیار مشتاق بودم بدانم چرا آب این رود، با شروع انقلاب تابستانی [یعنی هنگامی که خورشید بیش از همیشه به زمین نزدیک می‌شود] مدت صد روز طغیان می‌کند و بالا می‌آید و سرریز می‌شود، و سپس در پایان این صد روز پس می‌نشیند و آبش می‌کاهد و در سراسر زمین رودی ضعیف می‌ماند تا باز انقلاب تابستانی فرا رسد. در مصر هیچ کس نتوانست در این باره کمترین توضیحی به من بدهد و من بسیار کنجکاو بودم بدانم چرا وضعیت نیل از این لحاظ درست بر خلاف رودهای دیگر است. ضمن جستجو برای یافتن پاسخ، این پرسش نیز به نظرم رسید که چرا نیل یگانه رودی است که از آن نسیمی برنمی‌خیزد[۲۴].

[۲۰] راست آن است که، برخی از یونانیان به قصد فضل فروشی سه توضیح برای طغیان نیل پیش نهاده‌اند که دو تای آنها به هیچ وجه ارزش بازگو کردن ندارد اما من برای آگاهی از هر سه دلیل یاد می‌کنم: یکی می‌گوید وزش بادهای تابستانی مانع از ورود آبهای نیل به دریا می‌شوند و این به طغیان رود می‌انجامد[۲۵]. اما باید گفت در بسیاری مواقع چنین بادهایی اصلاً نوزیده‌اند و باز نیل مانند همیشه و به همان اندازه طغیان کرده است. وانگهی اگر بادهای یاد شده علت بالا آمدن آب باشند باید رودخانه‌های دیگری که جریانشان مخالف این باد است نه مانند نیل، بلکه شدیدتر طغیان کنند زیرا رودخانه‌های کوچکتری هستند که جریان آب نیرومندی ندارند. اتفاقاً از این گونه رودها در سوریه و لیبی فراوان است اما هیچ یک به سرنوشت نیل دچار نمی‌شوند.

[۲۱] نظریه دوم کمتر فاضلانه و در عوض بیشتر عجیب می‌نماید و آن این که نیل از آن رو چنین است که از اقیانوسی سرچشمه می‌گیرد که دورادور جهان را فرا گرفته است[۲۶].

[۲۲] نظر سوم شاید امکان‌پذیر باشد اما آن نیز به کلی نادرست است. این که نیل

از ذوب شدن برفها در لیبی پدید می‌آید و پیش از ورود به مصر از اتیوپی می‌گذرد[۲۷]. در صورتی که رود ازگرم‌ترین نواحی وارد مناطقی می‌شود که معمولاً خنک‌تر هستند، چگونه ممکن است این طغیان در اثر ذوب شدن برفها باشد؟ هر کس بتواند لحظه‌ای در این باره بیندیشد در می‌یابد که ممکن نیست این طغیان در اثر آب شدن برفها باشد: نخستین دلیل روشن، آن است که بادهایی که در این نواحی می‌وزند گرم‌اند؛ ثانیاً این مناطق نه بارانی دارند و نه یخی؛ و چون پس از هر برفی ظرف پنج روز باران می‌بارد: پس اگر در آن‌جا برفی وجود داشت باران هم لابد می‌بارید. سوم آن‌که پوست مردمان آن‌جا در اثر گرمای شدید سیاه است. به علاوه در آن حدود در تمام سال پرندگانی مانند کورکور و پرستو زندگی می‌کنند و زمستانها دُرناها به آن‌جا کوچ می‌کنند تا از سرمای سرزمین سکاها [احتمالاً منظور جنوب روسیه] بگریزند. باری اگر در مناطقی که نیل از آنها عبور می‌کند و از آن سرچشمه می‌گیرد حتی اندکی برف می‌بارید هیچ یک از پدیده‌هایی که گفتم نباید وجود می‌داشت، زیرا این یک قانون طبیعی و بدیهی است.

[۲۳] سخن از اقیانوس گفتن نیز افسانه‌ای مبهم را جایگزین هر توضیحی ساختن است و این نظریه حتی ارزش رد کردن ندارد. من خود رودی به نام «اقیانوس» نمی‌شناسم؛ به گمان من هومر یا شاعری دیگر، باستانی‌تر از او، این نام را برای سرهم کردن افسانه خود ساخته است[۲۸].

[۲۴] اگر وظیفه من باشد که پس از رد این نظریه‌ها به نوبه خود عقیده‌ام را درباره این پدیده اسرارآمیز ابراز کنم، می‌گویم که چرا به نظر من نیل در تابستان پرآب‌تر می‌شود و طغیان می‌کند: دلیل آن است که خورشید در زمستان به واسطهٔ توفان‌های بالای لیبی از مسیر عادی خود منحرف می‌شود و دلیل فشردهٔ طغیان این است که کشوری که خداوند [خورشید؟] به آن نزدیکتر است و از آن می‌گذرد طبعاً بیشتر دچار خشکسالی می‌شود و رودهایی که از آن‌جا می‌گذرند آبشان می‌خشکد.

[۲۵] توضیح مبسوط‌تر چنین است که وقتی خورشید از آسمان لیبی علیا عبور می‌کند موجب نتایج زیر می‌شود: چون در این مناطق هوا همیشه صاف و خاک داغ است و هرگز باد سردی نمی‌وزد، خورشید [در زمستان هم] در آن‌جا همان اثری را اعمال می‌کند که در جاهای دیگر در تابستان در وسط آسمان دارد، یعنی آب را بالا می‌کشد و سپس به مناطق فوقانی می‌راندکه بادها در آن‌جا آب را به شکل بخار پراکنده و پخش می‌کنند؛ و بادهای این منطقه، یعنی بادهای نوتوس و لیپس[۲۹] طبعاً بادهای اصلی باران‌زا هستند. اما به نظر من خورشید تمام آبی را که هر ساله از نیل می‌گیرد پس نمی‌دهد و بخشی از آن را نگه می‌دارد. وقتی هوای سرد زمستانی ملایم‌تر می‌شود، خورشید به میان آسمان برمی‌گردد و از آن هنگام آب رودخانه‌های دیگر را جذب و بالا می‌کشد. تا آن زمان این آبها به علت فراوانی باران، انباشته و سرشار شده‌اند زیرا از مناطقی عبور می‌کنند که باران می‌بارد و آب آن‌ها به صورت سیل جاری می‌شود؛ اما سطح آنها در تابستان به علت کمی بارندگی پایین می‌رود و خورشید آب آنها را بالا می‌کشد. در مقابل، رود نیل چون در زمستان باران ندارد و آبهایش توسط خورشید بالا کشیده نمی‌شوند، پس تنها رودی است که در زمستان میزان آب آن طبعاً کمتر از تابستان است، اگر در تابستان تأثیر خورشید بر سایر رودها با تأثیر آن بر نیل فرق می‌کند، در زمستان یگانه رودی است که وضعی مشابه دیگران دارد. از این‌رو فکر می‌کنم علت این پدیده فقط از تأثیرات خورشید است[۳۰].

[۲۶] همچنین به نظر من، خورشید علت اصلی خشکی هوای این مناطق است زیرا همه چیز را در مسیر خود می‌سوزاند؛ و نیز لیبی علیا تابستانی همیشگی دارد. فرض کنید وضع جوّی معکوس شود و در جایی که امروزه بوره[۳۱] و زمستان حاکم است نوتوس و جنوب بر آسمان فرمان برانند، و بوره متقابلاً جای نوتوس را بگیرد، در آن صورت زمستان و بوره خورشید را از وسط آسمان می‌رانند و درست همان‌گونه که امروز از مرکز لیبی می‌گذرد آن را به مرکز اروپا می‌کشانند یعنی از روی اروپا و رود ایستروس[۳۲] [دانوب] خواهد گذشت و آنگاه همان تأثیری را که اکنون بر

نیل دارد بر ایستروس خواهد نهاد.

[۲۷] ضمناً گفتم که رودخانه نیل نسیم ندارد. توضیح آن این است که مناطق گرم نباید منتظر کمترین وزشی باشند و باد فقط در محلی سرد پدید می‌آید.

سرچشمهٔ رود نیل

[۲۸] به هر حال، این گونه چیزها همیشه بوده و همیشه نیز خواهد بود. پس اکنون به موضوع سرچشمه‌ها و جریان‌های رود نیل می‌پردازم. با هیچ فرد مصری، لیبیایی یا یونانی که در این باره صحبت کردم ادعای اطلاعی در این باره نداشت مگر یک نفر که او کاتب گنجینه معبد آتنا[۳۳] در شهر سائیس مصر بود. ولی گمان می‌کنم وقتی ادعا کرد آگاهی دقیقی دارد، قصد شوخی داشت. او به من گفت بین «سوئن» در تبائید و الفانتین دو کوه با تیغه نوک تیز یکی به نام «کروفی» و دیگری «موفی»[۳۴] وجود دارد که رود نیل از میان این دو کوه از پرتگاههای بی‌انتها سرچشمه می‌گیرد که نیمی از آب آن به سوی مصر و شمال روان می‌شود و نیمی دیگر به سوی اتیوپی و جنوب. به من گفت سرچشمه گرفتن این رود از پرتگاهی ژرف را با آزمایشی که شاه مصر پسامتیک انجام داد دریافته‌ایم: او دستور داده بود طنابی مخصوص به درازای هزاران اورگی ببافند و به ژرفای پرتگاه بیندازند تا عمق آن معلوم شود ولی این طناب به ته پرتگاه نرسید[۳۵]. اگر داستانی که کاتب گفت راست باشد، تا جایی که می‌پندارم فهمیده‌ام گردابهای بزرگ و کوچک شدیدی که در آن ته از برخورد آب با کوه پدید می‌آید، مانع از رفتن طناب به عمق شده است.

[۲۹] من نتوانستم در این باره آگاهی بیشتری از کسی به دست آورم و بیشترین اطلاعاتی که با پرس و جوی بسیار کسب کردم این است که تا الفانتین آن‌چه را که به چشم دیده‌ام گزارش می‌کنم و درباره سرزمین‌های فراتر از این شهر آن‌چه را که شنیده‌ام نقل می‌کنم. در بالای [جنوبِ] الفانتین، زمین شیب تندی پیدا می‌کند. باید طنابها را از دو پهلوی قایق محکم گرفت و مانند گاوی که می‌کشند آن را محکم کشید و در واقع، قایق را یدک کش کرد. اگر طناب پاره شود [یا از دست در برود]

جریان تند آب رودخانه قایق را فوراً خواهد ربود. برای گذر از این گذرگاه چهار روز قایق‌رانی لازم است: در این‌جا نیل مانند رود مئاندر، پیچ و خم بسیار دارد و مسافتی که باید بدین شیوه پیمود ۱۲ شن است. آنگاه به جلگهٔ همواری می‌رسیم که در آن‌جا رودخانه به وسیله جزیره‌ای به نام «تاخوم‌پسو»[۳۶] دو شاخه می‌شود. از الفانتین به بعد اتیوپی‌ها ساکن منطقه هستند به طوری که نیمی از جزیره را نیز در اشغال دارند و نیم دیگر در اختیار مصریان است. پس از جزیره دریاچه بزرگی قرار دارد که در پیرامون آن اتیوپی‌های چادرنشین زندگی می‌کنند. پس از گذشتن از دریاچه دوباره جریان نیل را باز می‌یابیم که به این دریاچه می‌ریزد. سپس باید از قایق پیاده شد و تا چهل روز کرانه نیل را پیاده پیمود، زیرا صخره‌های تیزی که از آب سر برآورده‌اند یا در سطح آب قرار دارند قایق‌رانی در رود را ناممکن می‌سازند. پس از این چهل روز راه‌پیمایی دوباره سوار قایق می‌شویم و پس از ۱۲ روز قایق‌رانی به شهر مهمی به نام «مِروئه» می‌رسیم که می‌گویند پایتخت دیگر اتیوپی‌ها است. ساکنان این‌جا در میان خدایان تنها زئوس و دیونیسوس را می‌پرستند[۳۷]، و برای آنان ستایش بی‌اندازه‌ای قائل‌اند. همچنین یک هاتف زئوس هم دارند[۳۸] که فقط به فرمان خدا توسط هاتف و در زمانی که او تعیین کند و علیه هر کشوری که او بگوید به جنگ می‌روند.

[۳۰] اگر از راه رودخانه به همان میزان که از الفانتین تا آن شهر بزرگ به طول انجامید، به طرف بالا [جنوب] پیش برویم به ناحیه «پناهندگان نظامی» می‌رسیم. این پناهندگان را «آسماخ» می‌گویند که به زبان ما یعنی «کسانی که در سمت چپ شاه قرار دارند.»[۳۹] دلیل آن‌که این ۲۴۰ هزار نفر سرباز مصری از خدمت فرار کرده و به اتیوپی پناه آورده‌اند این است که در دورهٔ سلطنت پسامتیک مصریان پادگان‌های نظامی مختلفی داشتند که عبارت بودند از: یکی در الفانتین روبه‌روی اتیوپیایی‌ها، یکی در دافنهٔ پلوزیوم روبه‌روی اعراب و آشوریان[۴۰]، و یکی در مارئا روبه‌روی لیبی (امروز نیز ایرانیان پادگان‌های خود را مانند زمان پسامتیک توزیع کرده‌اند و در الفانتین و دافنه پادگان دارند). باری مصریانی که یاد کردیم مدت سه سال بدون

تعویض در پادگان الفانتین خدمت کرده بودند از این‌رو پس از مشورت با یکدیگر متفقاً بر آن شدند تا از خدمت بگریزند و به اتیوپی پناهنده شوند. پسامتیک با شنیدن این خبر فرمان پیگرد آنان را صادر کرد و پس از رسیدن به آنان به استدلال‌های گوناگون برای بازگرداندن ایشان پرداخت و از جمله گفت نمی‌تواند به آنان اجازه دهد که خدایان و نیاکان و نیز زنان و فرزندان خود را رها کنند. می‌گویند آن‌گاه یکی از آنان با اشاره به آلت مردی خود پاسخ داد که هرجا این است زن و بچه هم پیدا می‌شود. فراریان سپس به راه خود ادامه دادند و به اتیوپی رسیدند و در خدمت شاه آن‌جا قرار گرفتند. این شاه که با عده‌ای از اتباع شورشی خود در پیکار بود پیشنهاد کرد اگر در سرکوب شورشیان به او کمک کنند به عنوان پاداش زمین‌های شورشیان را در اختیار آنان خواهد نهاد. سپس این فراریان در اتیوپی اقامت گزیدند و در متمدن کردن اتیوپیایی‌ها شرکت جستند و از جمله آنان را با آداب و عادات مصر آشنا کردند.

[۳۱] پس مسیر رود نیل را به اندازه چهار ماه قایق‌رانی و پیاده‌روی (غیر از آن بخشی که در خاک مصر جریان دارد) شناختیم: این مجموع زمانی است که برای رسیدن به الفانتین و «فراریان» لازم است و از این‌جا رودخانه به سوی باختر و جایگاه فرو نشستن خورشید منحرف می‌شود[۴۱]. درباره نواحی فراتر از آن‌جا کسی آگاهی درستی نداشت زیرا گرمای شدید و کُشنده، آن منطقه را کویری [و غیرقابل زیست] کرده است.

لشکرکشی ناسامون‌ها

[۳۲] در این میان چند تن از اهالی سیرنائیک [=کورنه =بُرقه در شرق لیبی] به من گفتند که روزی رفته بوده‌اند با هاتف معبد آمون مشورت کنند و او حکایت کرده در ملاقاتی که با اتثارک شاه آمونی‌ها داشته است، شاه هنگامی که سخن نیل به میان آمد، گفت که هیچ کس سرچشمه رود نیل را نمی‌داند. و سپس شاه افزود که روزی عده‌ای از ناسامون‌ها را به حضور پذیرفت (منظور لیبیایی‌های ساکن سورتیس و

کمی شرقی‌تر آن‌جا)[۴۲]، و از آنان پرسید آیا اطلاعات تازه‌ای درباره بیابانهای لیبی دارند؟ و آنان پاسخ دادند که در میان خاندان‌های بزرگ کشور ایشان درگذشته چند جوان بی‌باک و بی‌پرواکه تازه به سن بلوغ رسیده بودند از جمله نقشه‌های خطرناکی که به اجرا می‌گذارند یکی هم آن بوده که با قرعه‌کشی پنج تن از میان خود برمی‌گزینند که به اکتشاف درکویر لیبی بپردازند و در صحرا تا جایی که پای آدمیزاد به آن‌جا نرسیده است پیش بروند. درکرانه‌های شمالی لیبی [آفریقا]، از مصر تا دماغهٔ سوله‌ئیس[۴۳] که ساحل لیبی [آفریقا] در آن‌جا پایان می‌یابد، بجز قسمت‌هایی که توسط مهاجرنشین‌های فنیقی و یونانی اشغال شده، سراسر زیستگاه قبایل گوناگون لیبیایی است. در داخل منطقه، یعنی فراسوی مناطق ساحلی مسکونی، به جانوران وحشی تعلق دارد، و از آن دورتر دیگر جز شن و ریگ و بیابان‌های کاملاً خشک و وحشتناک وجود ندارد. پس آن جوانانِ مأمور از سوی رفقای خود که آب و خوراک کافی با خود برداشته بودند نخست از سرزمین‌های مسکونی عبور می‌کنند و سپس به منطقه جانوران وحشی می‌رسند و آنگاه واردکویر می‌شوند و مسیر آنان همچنان به سوی باد غرب بوده است. پس از روزها راه‌پیمایی در صحرای پهناور شن‌زار به جلگه‌ای می‌رسند که درختانی در آن‌جا روییده بوده و بیدرنگ به چیدن میوه آن درختان می‌پردازند و دراین ضمن ناگهان چشمشان به مردمان کوتوله‌ای که نصف قد آدم معمولی را داشته‌اند می‌افتدکه به آنان حمله می‌کنند و ایشان را دستگیر می‌کنند و با خود می‌برند. نه جوانان ناسامون‌زبان آنان را می‌فهمیده‌اند و نه کوتوله‌ها زبان ایشان را. کوتوله‌ها اسیران را از نواحی وسیع باتلاقی می‌گذرانند و به شهری می‌رسند که اهالی آن سیاهپوست و همگی دارای قامت کوتاهی بوده‌اند. رودخانه آن‌جا که از غرب به شرق جاری بوده سوسمارهای بزرگ فراوانی داشته است[۴۴].

[۳۳] درباره آن‌چه اتئارخوس آمونی نقل کرده است بیش از این چیزی نمی‌گویم جز این که می‌افزاید به گفته اهالی سیرنائیک [برقه] جوانان ناسامونی به کشور خود بازگشتند وگویا مردمی که کشف کرده بودند همگی جادوگر بوده‌اند. در مورد رودی

که در آن‌جا جاری بوده نیز اتئارخوس عقیده داشته که همان رود نیل بوده است زیرا در واقع نیل از میان لیبی رد می‌شود و آن سرزمین را دو نیمه می‌کند؛ و بنابر قیاسی که از شناخته به ناشناخته پی می‌برند، حدس من آن است که جریان این رود باید مشابه با جریان رود ایستروس [دانوب] باشد. ایستروس از ناحیه اقامت سلت‌ها و شهر پیرنه سرچشمه می‌گیرد و خاک اروپا را به دو قسمت تقسیم می‌کند. (سلت‌ها در بالای ستون‌های هراکلس [جبل‌الطارق] زندگی می‌کنند و همسایه سینت‌ها [پرتغالی‌ها] هستند که غربی‌ترین اقوام اروپایی به شمار می‌روند). پس ایستروس سراسر اروپا را می‌پیماید و به پونت اوکسین [دریای سیاه] در جایی که مهاجران ملطی شهر ایستریا را ساخته‌اند می‌ریزد[۴۵].

[۳۴] اگر مسیر ایستروس کاملاً روشن است چون از مناطق مسکونی عبور می‌کند، ولی هیچ کس درباره سرچشمه‌های نیل نمی‌تواند سخنی بگوید چون لیبی که گذرگاه نیل است منطقه‌ای است بیابانی و غیرمسکون. درباره مسیر نیل آن‌چه گسترده‌ترین بررسیهای من برای کشف آن امکان داد در این‌جا گفتم. نیل در مصر پایان می‌یابد و مصر کشوری است تقریباً روبه‌روی کوههای [جزیره] سیسیل. از آن‌جا تا سینوپه بر ساحل پونت اوکسین به خط راست برای یک راه‌پیمای خوب پنج روز راه است. و سینوپه درست در برابر مصب ایستروس قرار دارد. بدین گونه به گمان من جریان نیل در لیبی باید مشابه با جریان ایستروس باشد[۴۶]. درباره نیل بیش از آن‌چه گفتم چیزی نمی‌دانم.

آداب و رسوم مصریان

[۳۵] اکنون می‌خواهم درباره مصر مدتی دراز سخن بگویم زیرا هیچ کشور دیگری در جهان تا این اندازه شگفتی ندارد و هیچ کشوری این قدر آثار توصیف‌ناپذیر ندارد و از این‌رو به شرحی طولانی درباره آن خواهم پرداخت. مصر نه تنها از لحاظ اقلیمی سرزمین عجیبی است که وضع رودخانه‌اش با همه‌جا فرق دارد، بلکه به طور کلی آداب و رسوم و قوانینش هم با همه جهان متفاوت است. در

مصر این زنان‌اند که به بازار می‌روند و خرید می‌کنند یا به کسب و کار می‌پردازند در حالی که مردان در خانه می‌مانند و بافندگی می‌کنند[۴۷]. در بافندگی روش مرسوم از پایین به بالا است حال آنکه در مصر از بالا به پایین است. مردها بار را روی سر خود می‌گذارند و زن‌ها روی شانه‌های خود. زنان هنگام ادرار می‌ایستند و مردها می‌نشینند. مصریان برای برآوردن نیازهای جنسی خود به داخل خانه‌هایشان می‌روند ولی خوراکشان را در کوچه و خیابان می‌خورند و این بدان معناست که برآوردن نیازهای جنسی شرم‌آور را باید از نظرها پوشیده داشت ولی نیازهای دیگر را باید در انظار عموم رفع کرد. هیچ زنی نمی‌تواند کاهنهٔ هیچ خدایی، چه خدای مذکر یا مؤنث، شود؛ و کاهنان خدایان مرد و زن فقط مردان هستند[۴۸]. پسران اگر نخواهند هیَچ الزامی در تأمین زندگی پدر و مادر خود ندارند، اما دختران چه بخواهند یا نخواهند چنین الزامی دارند[۴۹].

[۳۶]کاهنان در جاهای دیگر دنیا موی سر دراز می‌کنند، حال آنکه در مصر سر خود را می‌تراشند. در همه جای دیگر جهان چنین رسم است که نزدیکترین خویشان شخص مرده به نشانهٔ سوگواری سر می‌تراشند ولی مصریان پس از مرگ خویشاوندان نزدیک موی سر و ریش خود را که قبلاً می‌تراشیدند بلند می‌کنند. در همه جا انسان و حیوان جدا از هم زندگی می‌کنند ولی در مصر با هم هستند. اقوام دیگر نان و خوراک خود را از گندم و جو تهیه می‌کنند اما مصریان از تغذیه با این غلات شرم دارند و فقط از گندم خاصی که به آن «زیا» می‌گویند نان درست می‌کنند. آرد را با، پا خمیر می‌کنند ولی گِل را با دست می‌سازند چنان‌که کود را نیز با دست برمی‌دارند. در هیچ جای دنیا کسی به آلت مردی خود کاری ندارد و آن را به حال طبیعی می‌گذارد جز مصریان یا اقوامی که عادات آنها را پذیرفته‌اند و ختنه می‌کنند[۵۰]. در مصر مردها دو دست لباس می‌پوشند و زن‌ها یک دست. همه جای دنیا حلقه و طناب بادبان قایق را در بیرون قایق گره می‌زنند و محکم می‌کنند ولی مصریان این کار را در داخل قایق می‌کنند. یونانیان از چپ به راست می‌نویسند و مهره‌های حساب کردن را نیز از چپ به راست مورد استفاده قرار می‌دهند حال

آن‌که مصریان این کارها را از راست به چپ انجام می‌دهند و اصرار دارند که آنها «درست» عمل می‌کنند و یونانیان «وارونه». ضمناً مصریان دو گونه نوشتار [خط] دارند یکی برای نوشتن مطالب دینی و مقدس و دیگر برای مطالب عادی[۵۱].

دین

[۳۷] مصریان مذهبی‌ترین مردمان گیتی هستند و از این‌رو آداب و اعمالی مذهبی دارندکه درزیر می‌گویم. برای نوشیدن آب باید حتماً از جام برنجی استفاده کنند و هر روز نیز آن را با وسواس بشویند و پاک کنند و هیچ کس از این امر مستثنی نیست. همه لباس نخی [کتانی]که باید همیشه پاک و شسته باشد به تن می‌کنند، و این نکته بر ایشان بسیار اهمیت دارد. ختنه را نیز از لحاظ رعایت پاکیزگی که بر هر چیز دیگر اولویت دارد انجام می‌دهند. کاهنان هر دو روز یک بار سر و تن و خود را تیغ می‌اندازند و می‌تراشند تا هنگام خدمت به خدایان از هرگونه حشره و آلودگی به دور باشند. کاهنان فقط پیراهن کتانی و سرپایی‌ها یا صندل‌هایی از جنس پاپیروس می‌پوشند و پوشیدن جامه یا پای‌پوشی دیگر برایشان ممنوع است. روزانه چهاربار، دو بار در روز و دو بار در شب، تن خود را با آب سرد می‌شویند و آداب فراوان دیگری دارند که بر شمردنشان دشوار است. در عوض امتیازهای زیادی دارند: شخصاً هیچ هزینه‌ای برای خود نباید صرف کنند و خوراکهای مُقدس را دیگران برایشان فراهم می‌سازند، هر یک از کاهنان روزانه گوشت گوساله و غاز به فراوانی و نیز شراب انگور در اختیار دارد ولی از خوردن ماهی نهی شده است. مصریان هرگز در کشور خود باقلا نمی‌کارند و اگر خودرو بروید آن را نه خام و نه پخته نمی‌خورند. کاهنان حتی تحمل دیدن آن را ندارند زیرا این محصول از نظر آنان ناپاک است[۵۲]. هر خدایی نه یک، بلکه چندین کاهن دارد که یکی از آنان کاهن بزرگ است؛ هنگامی که کاهنی می‌میرد پسرش جانشین وی می‌شود.

قربانی کردن

[۳۸] از نظر آنان گاوهای نر به [خدای] اپافوس[۵۳] [= آپیس] تعلق دارند و از این‌رو گاوهای نر را خوب بررسی می‌کنند که حتی اگر یک خال سیاه داشته باشند ناپاک تلقی می‌شوند. کاهنی مخصوص، وظیفه کند و کاو در حیوان به صورت ایستاده و خوابیده را بر عهده دارد و زبان او را نیز بیرون می‌کشد و وارسی می‌کند تا از نبود نشانه‌های خاصی که جای دیگری خواهم گفت اطمینان یابد[۵۴]؛ و بالاخره دُم گاوها را نیز وارسی می‌کنند که ببینند پشم آن رشد طبیعی داشته است یا نه. پس از همه این وارسی‌ها وقتی معلوم شد جانور از هر لحاظ پاک است نشانه‌ای بر او می‌زنند یعنی کاهن دو شاخ گاو را با نواری که بر آن مُهری از گل رُس یا مُهر خاص کاهن خورده است می‌بندد. آن‌گاه می‌توان گاو را برای قربانی برد. قربانی کردن گاوی که چنین علامتی را نداشته باشد مجازات مرگ دارد. آن‌چه گفته شد در مورد وارسی جانور بود و اکنون چگونگی قربانی کردن حیوان را می‌گویم.

[۳۹] حیوانِ نشانه‌گذاری شده را به قربانگاه می‌برند، آتش می‌افروزند، بر روی قربانی شراب می‌ریزند، به درگاه خدا نیایشی می‌کنند و آن‌گاه سر از تن حیوان جدا می‌سازند. لاشه را پوست می‌کنند ولی سر را با نفرین دور می‌اندازند و اگر بازرگانان یونانی در بازار باشند به آنان می‌فروشند وگرنه به رودخانه می‌اندازند. بر سرهای بریده قربانی چنین نفرین می‌کنند: «اگر بلایی می‌خواهد بر سر قربانی‌کنندگان یا همه مردم مصر نازل شود، تو ای سر، بلاگردان باش!» همه مصریان در تمام قربانی کردن‌های خود در مورد سر قربانی و شراب افشانی آداب یکسانی دارند و از همین روست که هیچ مصری کله هیچ حیوانی را نمی‌خورد.

[۴۰] برای بیرون کشیدن اندرونه و دل و روده قربانی‌ها و سوزاندن آنها، در مورد هر قربانی آداب خاصی وجود دارد. بنابراین من تنها درباره بزرگترین خدایشان که جشن آن از همه مهمتر است سخن می‌گویم[۵۵]. پس از پوست کندن لاشهٔ گاو دعا می‌خوانند، سپس تمام شکنبهٔ حیوان را بدون دست زدن به دل و روده و چربی

بیرون می‌کشند؛ آنگاه ران و گردن و یال و کفل را می‌بُرند و دور می‌اندازند، سپس اندرون لاشه را با نانی که از آرد خالص تهیه شده، با عسل، کشمش، انجیر و کندر و مُرّ و سایر گیاهان خوشبو پُر می‌کنند و بر لاشه روغن می‌ریزند و آن را کباب می‌کنند. باید پیش از قربانی روزه داشته باشند و هنگام کباب شدن گوشت قربانی، همهٔ حاضران سینه می‌زنند. در پایان مراسم جشن می‌گیرند و به خوردن گوشت قربانی می‌پردازند.

[۴۱] در سراسر مصر فقط گاوهای نری را که پاک بودن آنها به صورتی که گفتم قطعی شده باشد قربانی می‌کنند ولی قربانی کردن گاو ماده که آن را وقف [ایزد] ایزیس می‌دانند ممنوع است. در مصر تندیس ایزیس به شکل زنی است با شاخهای گاو ماده مانند «ایو»[1] در نزد یونانیان، و مصریان به گاو ماده بیش از هر جانور دیگری احترام می‌گذارند[۵۶]. هیچ مرد و زن مصری لب یک یونانی را نمی‌بوسد، یا کارد او را به کار نمی‌برد یا از سیخ و دیگ یونانی استفاده نمی‌کند و یا گوشت گاو نری را که بداند پاک بوده ولی با کارد یک یونانی بریده شده است نمی‌خورد. برای نابود کردن لاشه گاوهای نر و ماده‌ای که به مرگ طبیعی مرده باشند چنین می‌کنند: لاشه گاوهای ماده را به رود نیل می‌اندازند اما لاشه گاوهای نر را در بیرون شهر دفن می‌کنند و یک یا دو شاخ آنرا از خاک بیرون می‌گذارند تا محل دفن معلوم باشد. وقتی لاشه جانور پوسید در موعد مقرر قایقی از جزیره‌ای به نام «پروسوپی‌تیس» که به همه شهرها سرمی‌زند از راه می‌رسد ـ این جزیره در دلتا است و ۹ شن محیط دارد و شامل تعداد زیادی شهر است که فقط از یکی از آن‌ها به نام «آتارنجیس»[۵۷] که معبد مهمی برای آفرودیت دارد قایق‌ها برای جمع کردن استخوان‌ها می‌آیند. از این شهر مردم پیوسته به تمام جهات روان می‌شوند تا استخوان‌ها را از زیر خاک درآورند وهمه را در محل معینی یکجا دفن کنند. تمام دام‌ها و چارپایان اهلی دیگر که به مرگ طبیعی بمیرند بدین‌گونه به خاک سپرده می‌شوند زیرا به حکم قانون، کشتن همهٔ این حیوانات ممنوع است.

1. Io

[۴۲] تمام کسانی که معبدی خاص برای زئوس تِبِسی دارند یا اهل تِبِس هستند و دارای نام تِبِسی می‌باشند به گوسفند دست نمی‌زنند و بز قربانی می‌کنند - زیرا مصریان همگی خدایان همسانی ندارند جز دو خدای ایزیس و اوزیریس (که می‌گویند همان دیونیسوس ماست) که در همه جا پرستیده می‌شوند. در مقابل، کسانی که معبدی از مِنِدس یا نام مِنِدسی دارند بز قربانی نمی‌کنند و گوسفند می‌کشند[۵۸]. اهالی تِبِس و کسانی که مانند آنان از قربانی کردن گوسفند پرهیز دارند خاستگاه این قانون را چنین می‌دانند: می‌گویند هراکلس بسیار خواستار بود زئوس را ببیند و زئوس نمی‌خواست خود را به او بنماید؛ اما سرانجام در برابر اصرار هراکلس این تدبیر را اندیشید که قوچی را پوست کند و سرش را جدا ساخت و در برابر چهره خود گرفت و پوست حیوان را به تن کرد و با این شکل بر هراکلس ظاهر شد. از همین روست که مصریان برای تندیس زئوس سر قوچ می‌گذارند؛ و این رسم را آمونی‌ها که مهاجرنشینی مصری هستند و اتیوپیایی‌ها [حبشی‌ها] که زبانی مخلوط از حبشی و مصری دارند از مصریان گرفته‌اند. حتی به نظر من خود نام آمونی‌ها نیز از مصر آمده است و آمون نامی است که مصریان به زئوس می‌دهند[۵۹]. از همین‌رو بنا به این افسانه قوچ برای تِبِسی‌ها مقدس است و آنان قوچ قربانی نمی‌کنند. اما فقط یک روز در سال هنگام عید زئوس یک قوچ می‌کشند و پوستش را می‌کنند و بر تندیس زئوس می‌کشند و آن‌گاه مانند خود زئوس تندیس وی را در برابر تندیس هراکلس قرار می‌دهند. سپس همه خدمتگزاران معبد سینه می‌زنند و بر مرگ قوچ می‌گریند و سپس لاشه قوچ را در گورستان مقدس به خاک می‌سپارند.

هراکلس

[۴۳] بنا به آن‌چه به من گفتند این هراکلس یکی از خدایان دوازده‌گانه است. درباره هراکلس دیگر، یعنی آن‌که یونانیان می‌پرستند، هیچ جا در مصر چیزی از او نشنیدم. امّا حداقل می‌توانم بگویم که مصریان این نام را از یونانیان نگرفته‌اند بلکه داستان برعکس است و به عبارت دقیق‌تر یونانیان بوده‌اند که پسر آمفیتریون را هراکلس نامیده‌اند. برای اثبات این نکته دلایل زیادی دارم که یکی از آنها این است:

پدر و مادر هراکلس، یعنی آمفیتریون و آلکمن، هر دو از نوادگان اگیپتوس هستند [۶۰]؛ به علاوه مصریان می‌گویند نه پوزئیدون را می‌شناسند و نه دیوسکورها را و این الهه‌ها در شمار خدایان ایشان نیستند؛ باری اگر آنان خدایانی را از یونانیان گرفته بودند خاطرهٔ آنها را احتمالاً بیشتر از خدایان دیگر حفظ می‌کردند البته اگر از آن زمان دریانوردی می‌کرده‌اند و چنان که حدس می‌زنم دریانوردانی نزد یونانیان داشته‌اند ـ که این امر مسلّم است. پس این خدایان نزد آنان مشهورتر از هراکلس می‌بود. در واقع هراکلس برای مصریان ایزدی بسیار کهن است: بنا به اعتقاد ایشان هفده هزار سال پیش از سلطنت آمازیس شمار خدایان هشت‌گانه اولیه به دوازده افزایش یافته [۶۱] که یکی از ایشان هم هراکلس بوده است.

[۴۴] می‌خواستم برای پرسش بیشتر و دقیق‌تر از اشخاص آگاه در این باره به تحقیق بپردازم و از این‌رو به شهر صور در فنیقیه رفتم، چون شنیده بودم در آن‌جا معبد بسیار مقدسی از هراکلس وجود دارد [۶۲]. آن معبد را زیارت کردم و دیدم هدایای نذری و تقدیمی به آن‌جا بسیار زیاد و گرانبهاست که معبد را با آنها آراسته‌اند و به خصوص دو ستون یکی از زرناب و دیگری از زمرد بود که در تاریکی شب می‌درخشید [۶۳]. توانستم با کاهنان آن خدا به گفتگو بپردازم و درباره قدمت معبد ایشان بپرسم، و آنگاه دریافتم که داستان آنها نیز با داستان یونانیان سازگار نیست زیرا به من گفتند قدمت این معبد برابر با تاریخ بنیادگذاری آن شهر است و شهر ایشان نیز ۲۳۰۰ سال قدمت داشت [۶۴]. در آن‌جا معبد دیگری نیز از هراکلس به نام هراکلس تاسوسی دیدم. آنگاه به تاسوس رفتم و معبدی از هراکلس یافتم که فنیقی‌هایی بنا کرده بودند که در جستجوی اروپه [۶۵] رهسپار دریا شده بودند و در این جزیره یک مهاجرنشین تأسیس کرده بودند ـ واین رویداد مربوط به پنج نسل پیش از پیدایش هراکلس یونانی پسر آمفیتریون است. پس پژوهش من به روشنی ثابت می‌کند که هراکلس خدایی بسیار قدیمی است، و گمان می‌کنم خردمندترین یونانیان کسانی هستند که دو معبد متفاوت به نام هراکلس و برای دو هراکلس مختلف دارند که در یکی برای هراکلس به عنوان خدایی «نامیرا» با لقب المپیایی

قربانی می‌کنند و در دیگری هراکلس را به عنوان انسان قهرمان یا نیمه خدا می‌پرستند[۶۶].

[۴۵] یونانیان افسانه‌های فراوان دیگری دارند که هیچ کدام پایه‌ای ندارد از جمله یکی از قصه‌های آنان درباره چگونگی و رود هراکلس به مصر است که بسیار ابلهانه به نظر می‌رسد. می‌گویند وقتی پهلوان وارد مصر شد، مصریان او را دستگیر کردند و به عنوان قربانی تاجی بر سرش نهادند و با تشریفات بسیار او را به درگاه زئوس بردند تا قربانی‌اش کنند. هراکلس از آغاز حالت فرمانبرداری و تسلیم از خود نشان داد ولی وقتی خواستند در پای قربانگاه مراسم قربانی را اجرا کنند او از نیروی ویژه‌اش یاری خواست و همه را قتل عام کرد[۶۷]. به نظر من یونانیان با نقل این قصه نهایت نادانی خود را درباره سرشت و قوانین مصریان نشان می دهند. چگونه ممکن است قومی که اعتقاداتش به او اجازه نمی‌دهد حیوانات را، به جز خوک، گاوهای نر و ماده (آن هم اگر پاک باشند) و غاز، قربانی کند می‌تواند به قربانی کردن موجود انسانی بپردازد؟ و این هراکلس که تنها بوده و انسانی فانی بیش نبوده و چنان‌که ادعا می‌کنند [هنوز قدرت خدایی پیدا نکرده بوده] چگونه می‌توانسته هزاران انسان را کشتار کند؟ به هر حال در این باره بیش از این چیزی نمی‌گوییم. امید که مشمول لطف خدایان و قهرمانان شوم!

[۴۶] علت این‌که گفتم مصریان بز نر و ماده را قربانی نمی‌کنند این است: اهالی ایالت مندس، «پان»[۶۸] را از شمار خدایان هشتگانه می‌دانند و عقیده دارند این هشت خدا پیش از خدایان دوازده‌گانه وجود می‌داشته‌اند[۶۹]. نقاشان و پیکرتراشان مصری مانند یونانیان او را با دست و پای بز ماده و سر بز نر مجسم می‌کنند؛ ـ البته باور ندارند که او به این شکل باشد و او را مانند سایر خدایان مجسم می‌کنند، اما من ترجیح می‌دهم درباره علت این که او را به این شکل نشان می‌دهند چیزی نگویم. پس اهالی مندس برای هر گونه بز، و به ویژه بز نر، تقدس خاصی قائل‌اند و بز چرانان را نیز بسیار گرامی می‌دارند. برای یکی از بزهای نر احترام ویژه‌ای دارند و

وقتی می‌میرد تمام ایالت مندس سوگواری می‌کنند. در زبان مصری هم بز نر و هم خدای پان «مندس» نامیده می‌شوند. در این ایالت در زمان من معجزه‌ای رخ داد و آن این بود که بز نری به یک زن در ملاءِ عام تجاوز کرد و این رویداد بسیار شهرت یافت.

[۴۷] مصریان خوک را جانوری ناپاک و نجس می‌دانند. اگر کسی درگذرگاهی کمترین تماسی با خوک پیدا کند بیدرنگ خود را با لباس در رود می‌اندازد تا غسل کند؛ به‌علاوه، خوکبانان حتی اگر مصری باشند یگانه کسانی هستند که در مصر حق ورود به معابد را ندارند و هیچ کس با آنان زناشویی نمی‌کند و آنان ناچارند میان خود ازدواج کنند. در مصر کسی اجازه ندارد برای خدایان، خوک قربانی کند مگر در راه دو خدای «ماه» و «دیونیسوس» که هر دو در یک زمان و هنگام بدر کامل ماه این قربانی را می‌پذیرند و مردم پس از قربانی کردن، گوشت خوک را می‌خورند. چرا مصریان که در دیگر اعیاد خود تا این اندازه از گوشت خوک نفرت دارند در این جشن به قربانی کردن آن می‌پردازند؟ مصریان برای این کار دلیلی دارند که من می‌دانم ولی بهتر است چیزی نگویم[۷۰]. چگونگی قربانی خوک به درگاه ماه چنین است که پس از کشتن حیوان، سر و دم را با طحال و پیه معده جمع می‌کنند و بر روی آنها تمام چربی درون شکم حیوان را قرار می‌دهند و همه را می‌سوزانند و بقیه گوشت حیوان را در همان روز بدر کامل ماه که قربانی کرده‌اند می‌خورند. در هیچ زمان دیگری از سال خوردن گوشت خوک مجاز نیست. تهیدستان مصری به جای خوک با خمیر پیه آن، تندیسی از حیوان می‌سازند و می‌پزند و نذری می‌دهند.

[۴۸] در شب عید دیونیسوس هر کسی در جلوی خانه خود خوکی قربانی می‌کند و لاشه را به خوک چرانی که آن را فروخته پس می‌دهد تا با خود ببرد. بقیه مراسم مصریان در این جشن دقیقاً همانند یونانیان است، با این تفاوت که مصریان رقص دسته جمعی ندارند و به جای آن، زنان آلت مردی مجسمه‌ای را که به درازای حدود یک کوده درست کرده‌اند در کوچه‌های دهکده می‌گردانند و آلت را که به

بزرگی سایر اندامهای بدن ساخته‌اند با دست تکان می‌دهند. مردی در جلو دسته نی می‌زند و زنان در حال خواندن سرود دیونیسوس از پی او روان می‌شوند. این که چرا این آلت مردانه را بزرگ می‌سازند و این که چرا یگانه اندام بدن است که حرکت می‌دهند خود داستانی دارد که در یکی از متون مقدس آنان آمده است[71].

خاستگاه خدایان یونانی

[۴۹] آن‌چه در این باره می‌دانم آن است که گویا ملامپوس[72] پسر آموتائون از این آداب و آیین آگاهی کاملی داشته زیرا او این رسم دیونیسوس را همراه با سایر تشریفات و حرکت دادن آلت مردی و غیره وارد یونان کرده است. اما راست آن است که او این رسم را درست درنیافته و توضیح نداده و خردمندانِ پس از او اطلاعات وی را تکمیل کرده‌اند؛ اما به هر حال واردکننده آیین حرکت دادن آلت مرد به یونان به افتخار خدا، هم او بوده و یونانیان آیین‌هایی را که اکنون برگزار می‌کنند مرهون وی هستند. به نظر من ملامپوس مرد هوشمند و شایسته‌ای بوده که هنر پیشگویی را آموخته و همراه با علوم دیگری که در مصر یادگرفته بوده همه را به یونان آورده است که از جمله آن‌ها کیش دیونیسوس بوده که با اندک تغییری وارد یونان شده است. البته به هیچ وجه همانندیهای آداب دیونیسوسی در مصر و یونان را تصادفی نمی‌دانم. اگرچنین بود این آیین می‌بایست تطابق کاملی با آداب یونانی می‌داشت و بسیار زودتر در یونان رواج می‌یافت. همچنین باور ندارم که مصریان پرستش او یا همانندان او را از ما یونانی‌ها گرفته باشند. به گمان من به احتمال زیاد ملامپوس توسط کادموس صوری[73] و فنیقی‌هایی که همراه او در ناحیه‌ای که امروز بئوسی می‌نامیم ساکن شدند با آیین دیونیسوس آشنا شده است.

[۵۰] در واقع تقریباً نام همه خدایان از مصر به یونان رسیده است[74]. بنا به تحقیقاتم متقاعد شده‌ام که نام این خدایان از بربرها و به خصوص از مصر به نزد ما راه یافته است. غیر از پوزئیدون و دیسکورها، چنان‌که قبلاً گفتم، و نیز هرا، هستیا، تمیس و «بخشایندگان» و نرئیدها، مصریان همیشه با نام سایر خدایان دیگر آشنا

بوده‌اند؛ وانگهی در این‌جا چیزی جز آن‌چه خود مصریان به من گفتند نمی‌گویم. به عقیده من خدایانی که آنان می‌گویند با نامشان آشنایی ندارند، غیر از پوزئیدون، از پلاسگه‌ها [بومیان یونانی] به ما رسیده است، و پوزئیدون را نیز یونانیان از طریق اهالی لیبی شناخته‌اند چون خاستگاه خدایی به این نام نزد آنان وجود دارد و اکنون نیز آن را مقدس می‌دارند[۷۵]. البته مصریان با قهرمانان و آیین پرستش آنان آشنایی ندارند[۷۶].

[۵۱] پس این بود آداب و عاداتی که یونانیان از مصریان گرفته‌اند که البته به نکته‌های دیگر نیز اشاره خواهم کرد. اما یونانیان رسم پیکره‌سازی از هرمس با آلت برجسته را از پلاسگه‌ها فرا گرفته‌اند نه از مصریان؛ آتنی‌ها اولین کسانی بودند که مجسمه‌سازی از آلت را از ایشان آموختند و به سایر نقاط یونان انتقال دادند. در واقع پلاسگه‌ها از آغاز در کنار آتنی‌ها که آنان را به عنوان یونانی می‌شناختند مستقر شدند و از آن زمان خود را نیز جزو یونانیان شمرده‌اند. هرکس به کیش اسرارآمیز کابیرها[۷۷] درآمده باشد که جشن آن در ساموتراس برگزار می‌شود (که پلاسگه‌ها آن راوارد آن‌جا کرده‌اند) خوب می‌فهمد من چه می‌گویم؛ زیرا پلاسگه‌ها که بعدها همسایه آتنی‌ها شدند نخست ساکن ساموتراس بودند و ساموتراسی‌ها دین اسرارآمیز خود را مرهون ایشان هستند. پس آتنی‌ها نخستین یونانیانی بودند که تندیس‌های هرمس را با آلت مردانه بزرگ و برجسته و برخاسته ساختند و خودشان نیز آن را از پلاسگه‌ها آموخته بودند. و پلاسگه‌ها برای توضیح این رسم متن مقدسی دارند که آن را فقط به هم‌کیشان ساموتراسی خود نشان می‌دهند.

[۵۲] در دودونا شنیدم که پلاسگه‌ها در آغاز بی‌آن‌که لقب یا نام خاصی از خدایان بدانند برایشان قربانی و به درگاهشان نیایش می‌کرده‌اند زیرا پیش از آن چیزی درباره ایشان نشنیده بودند. اصطلاح کلی «خدایان» [theai] از ریشه thentès بود به معنای اندیشه‌ای که خدایان در مورد تقدیر و سامان جهان و نگهداری این سامان بر کیهان تحمیل کرده بودند. مدتی بعد نامهای خدایان را از

مصریان آموختند به جز نام دیونیسوس که بعداً با آن آشنا شدند. سپس با هاتف دودونا[۷۸] درباره این نام‌ها مشورت کردند (عقیده عموم بر آن است که او قدیمی‌ترین هاتف یونان بوده و در آن زمان جز او هاتفی وجودنداشته است). به هر حال وقتی از هاتف پرسیدند آیاکاربرد این نامها که از بربرها شنیده‌اند جایز است یا نه، پاسخ هاتف مثبت بود. از آن زمان در مراسم قربانی‌های خود نام این خدایان را ذکر می‌کردند و یونانیان نیز سپس از ایشان آموختند.

[۵۳] خاستگاه هر یک از این خدایان چیست؟ آیا همیشه وجود داشته‌اند؟ دارای چه شکلی بوده‌اند؟ درگذشته یونانیان هنوز پاسخ این پرسش‌ها را نمی‌دانستند، زیرا تا جایی که من می‌دانم هزیود و هومر دست کم چهارصد سال پیش از من زندگی می‌کرده‌اند و این شاعران بوده‌اند که در چکامه‌های خود نام و تبار خدایان را سرودند و به یونانیان آموختند و کارکردها و وظایف ایشان را برشمردند و چهره‌های آنان را توصیف کردند. شاعرانی که می‌گویند پیش از این دو شاعر می‌زیسته‌اند در واقع به نظر من پس از ایشان بوده‌اند[۷۹]. (آن‌چه در آغاز گفتم از کاهنه‌های دودونا شنیده بودم، اما مطالب مربوط به هزیود و هومر عقاید خودم هستند).

خاستگاه هاتف دودونا

[۵۴] مصریان درباره دو هاتفی که یکی در یونان و دیگری در لیبی است چنین می‌گویند. به گفته کاهنان معبد زئوسِ تِبِسی، فنیقی‌ها روزی از تِبِس دو زن خدمتگزار خدا را ربودند و می‌دانیم که یکی را در لیبی و دیگری را در یونان فروختند. به‌گفته مصریان همین دو زن نخستین هاتفان این دو قوم بوده‌اند. از ایشان پرسیدم از کجا تا این اندازه اطمینان دارند؛ و آنان پاسخ دادند که بسیار جستجو کرده و این زنان را نیافته‌اند اما بعدها درباره ایشان همان اطلاعاتی را که گفتم شنیده‌اند.

[۵۵] این بود آن‌چه از کاهنان تِبِس شنیدم، و درباره زنان پیشگوی دودونا می‌گویند: دو کبوتر سیاه از تِبِس در مصر به پرواز درآمدند که یکی در لیبی و دیگری در دودونا فرود آمد؛ کبوتر دوم بر درخت بلوطی نشست و به زبان آدمیزاد گفت یک معبد زئوس باید در این‌جا ساخته شود؛ مردم دودونا پنداشتند این فرمانی از سوی یک خداست و بیدرنگ اطاعت کردند. می‌گویند کبوتری هم که به لیبی رفته بود به مردم آن‌جا فرمان داد یک پرستشگاه آمون بسازند (که این نیز در واقع هاتف زئوس است). کاهنه‌های دودونا، بزرگتر به نام پرومنیا، میانی به نام تیماره‌ته، و کوچکتر به نام نیکاندرا حکایت بالا را برای من تعریف کردند و سایر خدمتکاران دودونا در معبد نیز با گفته‌های ایشان موافق بودند.

[۵۶] اما به عقیده شخصی من اگر فنیقی‌ها به راستی این کاهنه‌ها را ربوده و یکی را در لیبی و دیگری را در یونان فروخته باشند، گمان می‌کنم کاهنهٔ دوم در منطقه‌ای فروخته شده باشد که امروزه بخشی از یونان است ولی قبلاً به آن‌جا پلاسگی می‌گفتند و تسپروت‌ها زندگی می‌کردند. این زن که در آن‌جا به بردگی فروخته شده بود معبد زئوس را روی یک درخت بلوط که در آن‌جا روییده بوده بنا کرده است، و طبیعی است که او به عنوان کاهنهٔ تِبِسی یک معبد زئوسی، خاطره آن را با خود به کشور جدید برده باشد؛ و هنگامی که زبان یونانی را یادگرفته رسم پیشگویی را در آن‌جا پی‌ریزی کرده است. او تعریف کرد که همان فنیقی‌هایی که او را ربوده و فروخته بودند خواهرش را نیز در لیبی به فروش رسانده‌اند.

[۵۷] گمان می‌کنم اهالی دودونا از آن‌رو به آنان لقب «کبوتر» داده‌اند که بیگانه بوده و زبان و آوایشان شبیه به نغمهٔ پرندگان بوده است. می‌گویند «بعدها آنان صدای آدمیزاد پیدا کردند» و این هنگامی است که زن زبان محل را فراگرفته ولی پیش از آن چون زبانش را نمی‌فهمیدند می‌گفتند صدای پرنده دارد. وانگهی چگونه ممکن است کبوتری صدای انسان پیدا کند؟ و نیز این که گفته‌اند کبوتران سیاه بودند بدان معناست که زنان از مصر آمده بودند. قواعد فن غیب‌گویی در تِبِس در مصر و

در دودونا نیز بسیار به هم شبیه‌اند. پیشگویی از طریق آزمایش دل و اندرونه قربانی نیز از مصر به ما رسیده است[۸۰].

جشن‌ها و اعیاد

[۵۸] برگزاری اعیاد مذهبی بزرگ، راه انداختن دسته و اهدای نذورات به خدایان بی‌گمان توسط مصریان مرسوم شده و یونانیان این گونه کارها را از آنان یاد گرفته‌اند یکی از دلایل اثبات این نکته آن است که مراسم تشریفاتی آنان آشکارا بسیارکهن است حال آنکه مراسم یونانی تاریخچهٔ جوان‌تری دارند.

[۵۹] مصریان در سال فقط به یک عید مذهبی بزرگ اکتفا نمی‌کنند و از این‌گونه جشن‌های سالانه زیاد دارند. مهمترین و مردمی‌ترین آنها جشنی است که در بوباستیس [بوبسطه] به افتخار آرتمیس برپا می‌شود[۸۱]؛ دومی جشن ایزیس در بوزیریس است، زیرا در این شهر که در میان دلتای نیل واقع شده معبد بسیار بزرگی برای ایزیس (که در زبان یونانی برابر با «دِمِتر» است) وجود دارد؛ عید سوم در سائیس و به افتخار آتنا برگزار می‌شود[۸۲]؛ جشن چهارم در هلیوپولیس به افتخار خورشید انجام می‌گیرد؛ پنجمی در بوتو به افتخار لتو؛ و ششمی در پاپرمیس به افتخار آرس برپا می‌شود[۸۳].

[۶۰] وقتی مصریان به جشن‌های بوباستیس می‌روند چنین می‌کنند: از مسیر رودخانه می‌روند، همه از مرد و زن در حالی که روی هم چپیده‌اند درهم و برهم و انبوه سوار قایق می‌شوند. برخی از زنان با قاشقک‌هایشان صدا درمی‌آورند، و مردانی در طول راه نی می‌نوازند، عده‌ای دیگر از زن و مرد آواز می‌خوانند و دست می‌زنند. از کنار هر شهری که رد می‌شوند قایق‌هایشان را به ساحل می‌کشند و در حالی که گروه نخست مشغول خواندن و دست زدن هستند، زنانی دیگر دامن‌های خود را بالا می‌زنند و زنانی دیگر به ریشخند زنان محلی یا ناسزاگویی به آنان می‌پردازند. همه قایق‌هایی که از شهرهای مختلف برای جشن می‌روند چنین

می‌کنند. وقتی به بوساستیس می‌رسند مراسم قربانی را باشکوه تمام برای الهۀ آرتمیس برگزار می‌کنند و بیش از هر زمان دیگر سال شراب انگور می‌نوشند. بنا به گفته اهالی محل هر سال جمعیت فراوانی از مرد و زن (غیر ازکودکان) که شمارشان به ۷۰۰ هزار نفر می‌رسد به این‌جا می‌آیند.

[۶۱] این بود آن‌چه که در بوباستیس می‌کنند؛ در مورد چگونگی برگزاری جشن ایزیس در بوزیریس پیش از این سخن گفتم[۸۴]. گفتم که پس از قربانی، دهها هزار نفری که از زن و مردگرد آمده‌اند به سینه‌زنی می‌پردازند. به افتخار کدام خدا چنین می‌کنند؟ به من اجازه نداده‌اند چیزی بگویم[۸۵]. برخی از مردم کاریا[۸۶] که در مصر زندگی می‌کنند از این نیز فراتر می‌روند زیرا پیشانی خود را با خنجر می‌شکافند که این خود نشان می‌دهد مصری نیستند و خارجی هستند.

[۶۲] وقتی برای قربانی کردن در سائیس گرد می‌آیند، همگی در شب چراغ روشن می‌کنند و در اطراف خانه‌های خود می‌گذارند. این چراغ‌ها بشقابهایی هستند پر از نمک و روغن با فتیله‌ای شناور روی آن‌که تمام شب می‌سوزد. این جشن را «عید چراغ‌ها» می‌نامند[۸۷]. مصریانی که مستقیماً در مراسم شرکت نمی‌کنند و به تماشا می‌ایستند نیز چراغهایشان را روشن می‌کنند و حتی کسانی که به سائیس نرفته‌اند در سراسر مصر چراغ می‌افروزند. این چراغانی همگانی برای چیست و در آن شب برای کدام خدا چنین می‌کنند؟ در این باره متن مقدسی وجود دارد.

[۶۳] زائرانی که به هلیوپولیس و بوتو می‌روند فقط به قربانی کردن بسنده می‌کنند. در پاپرمیس نخست مانند جاهای دیگر قربانی و مراسم آیینی را انجام می‌دهند. اما وقتی آفتاب غروب می‌کند فقط چندکاهن به نیایش تندیس خدا ادامه می‌دهند و بقیه مردم با چماقی چوبی در دست در درگاه دروازه معبد به نگهبانی می‌ایستند و در برابر ایشان بیش از هزار مرد که اینان نیز مسلح به چوب هستند به

صورت جمعی فشرده برای برآورده شدن نذر و نیازهایشان موضع می‌گیرند. تندیس خدا در شب پیش درون تختی از چوب آذین بسته به محل مقدس دیگری منتقل شده است. چند کاهنی که وظیفه نگهبانی از تندیس را دارند، تندیس را با تخت چوبی روی گردونهٔ چهارچرخه‌ای می‌گذارند و حرکت می‌دهند؛ اما کاهنانی که در دهلیز معبد نگهبانی می‌دهند از ورود آنان جلوگیری می‌کنند. آنگاه مؤمنانی که نذر کرده‌اند به کمک خدا می‌شتابند و بر سر کاهنان می‌ریزند و آنان نیز به دفاع می‌پردازند. زد و خورد شدیدی در می‌گیرد و سرهای بسیاری با چوب شکسته می‌شوند و چه بسا عده‌ای که حتی گمان می‌کنم سپس در اثر این زخم‌ها می‌میرند. ولی مصریان به من اطمینان دادند که کسی هرگز کشته نمی‌شود. به گفته اهالی محل منشاءِ این جشن باید چنین بوده باشد: می‌گویند در این معبد مادرِ «آرِس» زندگی می‌کرده است. آرِس که دور از مادر، بزرگ شده بود در سن مردی باز می‌گردد و می‌خواهد به مادر خود نزدیک شود. خدمتگزاران الهه که تا آن زمان او را ندیده بودند مانع می‌شوند و او را می‌رانند؛ اما آرس به یاری اهالی شهری دیگر با خشونت خدمتگزاران را کنار می‌زند و با زور به مادر می‌رسد. می‌گویند منشاءِ این زد و خورد هنگام عید آرس چنین است[۸۸].

[۶۴] مصریان نخستین قومی هستند که آمیزش با زنان و نیز ورود مردانی که با زنان درآمیخته و هنوز غسل نکرده باشند را در معابد ممنوع ساخته‌اند. جز مصریان و یونانیان تقریباً تمام اقوام دیگر در آمیختن با زنان در معابد یا ورود بدون غسل پس از عمل جنسی با زنان را عیب نمی‌دانند و عقیده دارند از این لحاظ میان انسان و حیوان تفاوتی نیست و می‌گویند چارپایان و پرندگان در معابد و سایر اماکن مقدس با هم جفت‌گیری می‌کنند و می‌پندارند اگر خدا از این کار خوشش نمی‌آمد به حیوانات نیز اجازه چنین کاری را نمی‌داد. به هر روی این دلیل این گونه مردمان برای ارتکاب این عمل است که البته مورد تأیید من نیست.

حیوانات مقدس

[۶۵] مصریان با وسواس و دقت کامل و به خصوص در مورد آن‌چه گفتم، به احکام دینی خود عمل می‌کنند. جانوران مصر از لحاظ گونه چندان زیاد نیستند گرچه مصر بالیبی همسایه است، اما به هر حال تمام جانوران اهلی و وحشی را مقدس می‌دانند. اشاره به انگیزه‌های این اعتقاد مرا به بحث درباره رازهای مقدس در این‌جا می‌کشاند ـ که تاکنون تا جایی که توانسته‌ام از آن پرهیز کرده‌ام و جز زمانی که ناچار نبوده‌ام در این باره سخنی نگفته‌ام. اما در این‌جا به احکام آنان درباره جانوران اشاره می‌کنم. هرگونهٔ جانوری، نگهبانانی دارد که گاه مرد و گاه زن هستند و مراقبت و خوراک دادن به آن‌گونهٔ خاص، وظیفه ایشان است، واین افتخاری است که از پدر به پسر به ارث می‌رسد. به علاوه، شهرنشینان نذرهای خود را با خوراک دادن به حیوانات ادا می‌کنند: هنگام نیایش به درگاه خدایی که جانور خاصی وقف اوست، سر کودکان خود را، به طور کامل یا نیمه یا به اندازهٔ یک سوم، می‌تراشند و پس از وزن موها در ترازو، هم وزن آن به نگهبانان حیوانات نقره می‌دهند تا ماهی خریداری کند و پس از قطعه قطعه کردن، آن را به جانوران خود بدهد. بدین گونه جانوران را تغذیه می‌کنند. کشتن یکی از این جانوران اگر عمدی بوده باشد مجازات مرگ دارد و اگر غیرعمد باشد جریمه‌ای است که مقدار آن را کاهنان تعیین می‌کنند. اما کسی که دانسته یا ندانسته لک لک یا شاهینی را بکشداز مجازات مرگ نمی‌تواند بگریزد[۸۹].

گربه

[۶۶] اگر بلایی را که بر سر گربه می‌آورند وجود نمی‌داشت شمار جانوران اهلی مصر بسیار بیش از این می‌بود: وقتی گربه‌های ماده زایمان می‌کنند دیگر تا مدتی تحمل حضور نرها را ندارند؛ نرها می‌کوشند به آنان نزدیک شوند ولی بیهوده است و آن‌گاه بچه گربه‌ها را می‌ربایند و می‌کشند بی‌آن‌که البته آنها را بخورند. گربه‌های ماده که از بچه‌های خود محروم مانده‌اند میل به بچه‌دار شدن پیدا می‌کنند و از این رو به گربه‌های نر نزدیک می‌شوند زیرا این حیوان به بچه‌های خود بسیار علاقه

دارد. به علاوه، وقتی جایش آتش می‌گیرد وضع عجیبی پیش می‌آید و رفتار این حیوان از همه شگفت‌تر است. از سویی مصریان به جای خاموش کردن آتش دور آن حلقه می‌زنند تا گربه‌ها را نجات دهند، اما از سوی دیگر گربه‌ها از لای پای آدمها یا با جهش از روی سر آنان خود را به درون آتش می‌اندازند. چنین حوادثی ماتم بزرگی برای مصریان است. اگر در خانه‌ای گربه‌ای به مرگ طبیعی بمیرد تمام اهالی خانه فقط ابرو می‌تراشند، ولی اگر سگی بمیرد تمام بدن و حتی سر خود را می‌تراشند[۹۰].

[۶۷]گربه‌های مرده را به بوباستیس می‌برند و پس از مومیایی در مکانی مقدس به خاک می‌سپارند. سگها را در شهرهای خود و در مزارهای مقدس دفن می‌کنند. نوعی موش[(۱)] را نیز مانند سگ به خاک می‌سپارند. موش پوزه‌دراز و شاهین را به بوتو می‌برند و لک‌لک را به هرموپولیس[۹۱]. خرس را که کمیاب است و گرگ[۹۲] را که از روباه چندان بزرگتر نیست در همان محلی که جسدشان پیدا شده به خاک می‌سپارند.

سوسمار [تمساح]

[۶۸] اکنون شرحی درباره تمساح بشنوید: این جانور در طول سخت‌ترین چهارماه زمستان اصلاً غذا نمی‌خورد، چهارپا دارد اما هم در آب و هم در خشکی زندگی می‌کند. بر خاک تخم می‌گذارد و بیشتر روز را در خشکی می‌گذراند اما تمام شب را در رودخانه سپری می‌کند زیرا آب رود گرم‌تر از هوای شبانه و شبنم است. تفاوت میان اندازه نوزاد، با بزرگی تمساح از هر موجود زنده‌ای که می‌شناسیم بیشتر است، زیرا تخمش کم و بیش به اندازه تخم غاز است و اندازهٔ نوزادش چندان از تخم بزرگتر نیست حال آن‌که رفته رفته به اندازه ۱۷ کوده و حتی بیشتر رشد می‌کند. چشمش مانند چشم خوک است اما دندانهایش به نسبت قدش بسیار دراز و تیز است. یگانه جانوری است که زبان ندارد و فک پایین خود را نیز نمی‌تواند حرکت

---

1. Icheneumon

دهد و بنابراین هنگام خوردن فک بالا بر پایین فرود می‌آید. چنگالهایش نیز نیرومند است و پشتی بسیار سخت و زره‌پوش و نفوذناپذیر دارد. در آب نمی‌بیند ولی در خشکی چشمان تیزی دارد. چون در آب زندگی می‌کند جدار پوزه‌اش پوشیده از زالو است. باری، تمام جانوران و پرندگان از او دوری می‌جویند مگر پرنده‌ای به نام مرغ مگس‌خوار که با تمساح میانه خوبی دارد چون به او خدمت می‌کند: وقتی تمساح به خشکی می‌آید و به خمیازه کشیدن می‌پردازد و دهان خود را نیمه باز می‌گذارد (و معمولاً این کار را رو به باد غربی انجام می‌دهد) این مرغ وارد دهانش می‌شود و زالوها را می‌خورد و تمساح از این کار لذت می‌برد و به پرنده آزاری نمی‌رساند[۹۳].

[۶۹] برای برخی از مصریان تمساح مقدس است حال آنکه برخی دیگر این جانور را دشمن می‌دارند. در پیرامون تِبِس و دریاچه موئریس بیشتر از سایر جاها او را مقدس می‌دانند[۹۴]: هر منطقه تمساحی می‌گزیند و به او خوراک می‌دهد: جانور را رام می‌کنند، به گوشهایش گوشواره‌ای شیشه‌ای یا طلایی و به دستهایش دستبند می‌آویزند و به جانور خوراکهایی خاص یا قربانی می‌دهند و تا وقتی زنده است از او پرستاری و پاسداری می‌کنند و پس از مرگ نیز لاشه‌اش را مومیایی می‌کنند و در آرامگاه مقدسی به خاک می‌سپارند. اما در الفانتین نه تنها او را مقدس نمی‌دانند بلکه گوشتش را هم می‌خورند. در مصر به آن سوسمار [کروکودیل] نمی‌گویند بلکه «شامپزای» می‌نامند؛ نام سوسمار یا مارمولک را ایونی‌ها به آن داده‌اند چون شباهتی با مارمولکها یا بزمجه‌های خودشان دارد که غالباً در دیوارهای سنگی خشک زندگی می‌کنند.

[۷۰] از روش‌های فراوانی برای گرفتن این جانور بهره می‌گیرند که من تنها از یکی یاد می‌کنم که به نظرم از همه عجیب‌تر است. قلابی را با تکه بزرگی از گوشت خوک به عنوان طعمه در رودخانه می‌اندازند و صیاد در کنار رود می‌ایستد و بچه خوک زنده‌ای را می‌زند. سوسمار با شنیدن جیغ و داد خوک به سوی آن می‌شتابد و به

قلاب برمی‌خورد و آن را می‌بلعد. آن‌گاه او را از آب بیرون می‌کشند و بلافاصله چشمانش را با گِل می‌پوشانند و آن‌گاه او را به آسانی می‌کشند. بدون این کار کشتن او دشوار خواهد بود.

اسب آبی

[۷۱] اسب آبی در ایالت پاپرمیس مقدس است ولی در بقیه مصر چنین نیست. ویژگی‌های این جانور چنین است: این حیوان چهارپا و مانند گاو نر سُم شکافته، پوزه پهن و یال و دمی مانند اسب و دندانهایی برجسته دارد، شیههٔ او مانند اسب است و تنه‌ای به اندازه بزرگترین گاوهای نر دارد[۹۵]. پوستش چنان ضخیم [و محکم] استَ که وقتی خشک می‌شود می‌توان از آن به عنوان دسته نیزه استفاده کرد.

[۷۲] سمور آبی نیز در رود نیل وجود دارد که آن را نیز مقدس می‌دانند. مصریان ماهیان بزرگ [لپیدوتوس] و مارماهی را نیز مقدس و هر دو را وقف نیل می‌شمارند، و در میان پرندگان مرغی را که «غاز روباه» نام دارد[۹۶].

ققنوس

[۷۳] مرغ مقدس دیگری وجود دارد که به آن ققنوس می‌گویند[۹۷]. من فقط تصویر این حیوان را دیده‌ام چون در مصر به ندرت خود را نشان می‌دهد ـ اهالی هلیوپولیس می‌گویند هر ۵۰۰ سال پس از مرگ پدر در مصر ظاهر می‌شود. آن‌گونه که توصیف می‌کنند یا از تصویر پیداست پر و بالش بخشی سرخ و بخشی زرین است و ازلحاظ شکل و اندازه به عقاب شباهت زیادی دارد. مهارتی که به آن نسبت می‌دهند به گمان من افسانه‌ای ساختگی بیش نیست: می‌گویند لاشه پدرش را در لایه‌ای از صمغ [مُر مکّی] می‌گذارد و از عربستان به معبد خورشید می‌آورد و در آن‌جا دفن می‌کند. بدین ترتیب که آن صمغ را نخست به شکل تخم‌مرغ بزرگی که بتواند بردارد و حمل کند درمی‌آورد، و آن‌گاه درونش را خالی می‌کند و پدرش را در

آن می‌گذارد و سپس با صمغ‌هایی که بیرون آورده رویش را کاملاً می‌پوشاند - جسدی که در درون تخم ساختگی قرارگرفته است برایش وزن اولیه را دارد - و آن‌گاه بدینگونه جسد پدر را به معبد خورشید می‌آورد. این بود آن‌چه شنیده‌ام.

مار

[۷۴] در پیرامون تِبِس مارهای مقدسی وجود دارند که کوچک و دارای دو شاخ بر نوک سرشان هستند و برای انسان آزاری ندارند. پس از مردن آنها را در معبد زئوس که می‌گویند وقف آن هستند دفن می‌کنند[۹۸].

[۷۵] در عربستان [فلسطین و اسرائیل و سوریه کنونی] کم و بیش روبه‌روی شهر بوتو محلی است که من برای کسب آگاهی درباره مارهای پرنده به آن‌جا رفتم. استخوانها و ستون مهره‌های مارها را به تعداد بی‌شمار در آن‌جا دیدم. ستون مهره‌ها روی هم انباشته بودند. برخی بسیار بزرگ، برخی کم و بیش بزرگ ولی به تعداد زیاد بودند. محلی که این استخوانها را یافتم گذرگاه تنگی بود که از کوه به دشت پهناوری می‌رسید و به جلگهٔ نیل ختم می‌شد. می‌گویند این مارهای بالدار از عربستان به پرواز درمی‌آیند تا به مصر برسند اما لک لک‌ها در مخرج تنگه به انتظار آنها می‌نشینند تا مانع گذر آنها شوند و مارها را می‌کشند. عربها می‌گویند به این دلیل است که مصریان برای لک‌لک‌ها احترام فراوانی قائل‌اند و مصریان نیز دلیل پرستش این حیوان از سوی خود را همین امر می‌دانند[۹۹].

لک‌لک[۱]

[۷۶] توصیف لک لک چنین است: رنگ کاملاً سیاهی دارد، پنجه‌هایش مانند دُرناست، نوکش کاملاً خمیده است و قامتش به اندازه آبچلیک آبی است. همین لک لک سیاه است که مارها را می‌کشد. گونهٔ دیگر لک لک (چون دو گونه است) که

۱. Cigogne: به معنای لک لک است در این جا Ibis آمده که نوعی مرغ ماهیخوار است. در هر حال شباهت به لک لک دارد.

با انسان خیلی مأنوس است سر و گردنی برهنه و پرهایی سپید دارد. غیر از سر و گردن و انتهای بالها و دم که سیاه هستند؛ پاها و نوکش شبیه به گونهٔ اولی است[۱۰۰]. مار بالدار شبیه به مار آبی است؛ بالهایش پر ندارند و مانند بال خفاش‌اند. ـ دیگر درباره جانوران مقدس مصر چیزی نمی‌گویم.

عادات و اخلاقیات مصریان

[۷۷] اکنون به انسان‌ها باز می‌گردیم. مصریانِ نواحی کشاورزی، از همه مردم مصر بیشتر به گذشته‌شان علاقه دارند و همهٔ کسانی که توانستم از آنان پرسش کنم بسیار در این باره آگاه بودند. شیوهٔ زندگانی آنان چنین است: در ماه سه روز پیاپی مسهل می‌خورند و نیز می‌کوشند با خوردن مواد تهوع‌آور و اماله[۱۰۱] اندرون خود را کاملاً تخلیه و تندرستی خود را حفظ کنند. زیرا عقیده دارند منشاء همهٔ بیماریها خوراکهایی هستند که انسان می‌خورد. البته مصریان، پس از لیبیایی‌ها، تندرست‌ترین مردم جهان هستند که گمان می‌کنم علت آن یکسان بودن هوا در تمام فصول است. در واقع هرگونه تغییری، و به خصوص تغییرات فصلی، علت اصلی ناخوشی‌هاست. نان خود را از گندم قهوه‌ای که به آن «کیلستیس» می‌گویند درست می‌کنند. شرابی دارند که از جو می‌گیرند زیرا در مصر درخت مو و تاکستان وجود ندارد[۱۰۲]. بعضی ماهی‌ها را در آفتاب خشک و سپس شور می‌کنند و خام می‌خورند. بلدرچین، مرغابی و پرندگان کوچک را در آب نمک خیس می‌دهند و خام می‌خورند. ماهیان و پرندگان دیگری راکه درکشور خود دارند (جز آنهایی راکه مقدس می‌دانند) به صورت کباب کرده یا پخته می‌خورند.

[۷۸] در مهمانی‌های ثروتمندان، پس از صرف غذا مردی تندیسک چوبی مرده‌ای را به اندازه یک یا دو کوده در تابوتی که به خوبی تراشیده و با دقت نقاشی شده است از برابر یکایک مهمانان می‌گذراند و می‌گوید: «به این بنگر و حال بنوش و خوش باش، چون وقتی مردی تو نیز مانند این خواهی شد.» این بود رسم مهمانی‌ها[۱۰۳].

[۷۹] مصریان به آداب و رسوم نیاکان خود بسیار پایبندند و عادات جدید را نمی‌پذیرند. از جمله عادات در خور ذکر آنان این است که فقط یک ترانه به نام «لینوس» دارند که همین ترانه در فنیقیه و قبرس و جاهای دیگر با نامهای متفاوت خوانده می‌شود و همان ترانه‌ای است که در یونان با همان نام «لینوس» خوانده می‌شود و از جمله چیزهایی که در مصر مرا به شگفت واداشت همین ترانه بود. زیرا نمی‌دانم مصریان آن را از کجا گرفته‌اند. پیداست که این ترانه همیشه در مصر خوانده می‌شده که البته نام مصری آن «مانروس» است: در مصر به من گفتند این مانروس پسر یکدانهٔ نخستین شاه آنان بوده که جوانمرگ شده و مصریان در سوگ او این ترانه را می‌خوانند و این اولین و یگانه ترانهٔ اندوهناک ایشان است[۱۰۴].

[۸۰] مصریان رسم دیگری هم دارند که در یونان ـ البته فقط نزد لاکدومونی‌ها ـ نیز مرسوم است: جوانان هنگام برخورد با بزرگترها خود را کنار می‌کشند تا آنان عبور کنند، و هنگام ورود آنان از جا برمی‌خیزند. اما رسم دیگری هست که در عوض در یونان وجودندارد: رهگذران وقتی به هم می‌رسند به جای درود و سلام کاملاً خم می‌شوند و کرنش می‌کنند و دست‌های خود را بر بالای زانو می‌گذارند[۱۰۵].

[۸۱] پیراهنی کتانی می‌پوشند که منگوله‌هایی در اطراف ساق‌ها دارد و به آن «کالازیریس» می‌گویند و روی آن ردای پشمی سفید رنگی می‌اندازند. با این حال نه پوشیدن لباس پشمی در معابد جایز است و نه مرده‌ای را با آن به خاک می‌سپارند زیرا دین این را نهی کرده است. این رسم در کیش‌های معروف به اورفه‌ای و باخوسی وجود دارد که در واقع منشاء آنها مصری و فیثاغورسی است[۱۰۶]: نوکیشان این فرقه‌های صوفیانه و اسرارآمیز نیز از دفن شدن با جامه پشمی نهی شده‌اند. متن مقدسی نیز در این باره وجود دارد.

[۸۲] کشف نکته زیر نیز از مصریان است: هر ماه و روز را به نام خدای خاصی

می‌نامند و از روی زاد روز هر کس منش و خوی و سرنوشت و روز مرگش را پیش‌بینی می‌کنند (شاعران یونانی نیز این معارف مصری را مورد بهره‌برداری قرار داده‌اند[۱۰۷]). مصریان بیش از تمام اقوام روی زمین با علائم و نشانه‌های ایزدی و آسمانی آشنا هستند و هر بار که این آثار را می‌بینند ازروی آنها به فالگیری و پیشگویی می‌پردازند. بنابراین از رویدادهای همانند انتظار پیشامدهای مشابه را دارند.

[۸۳] چگونگی استفادهٔ آنان از فن طالع‌بینی و پیشگویی چنین است: به نظر آنان هیچ موجود انسانی در مصر چنین هنری ندارد و این صفت خاص برخی از خدایان است. خدایان و نیمه خدایانی مانند هراکلس، آپولون، آتنا، آرتمیس، آرس و زئوس همگی هاتفان و غیب‌گویانی دارند، اما محترم‌ترین هاتف در نزد ایشان هاتف لتو در شهر بوتو است. البته شیوهٔ رایزنی آنان با دیگر هاتفان یکسان نیست و روشهای گوناگونی وجود دارد.

[۸۴] دانش پزشکی در مصر به تخصص‌های جداگانه تقسیم شده و هر پزشک فقط می‌تواند و حق دارد یک نوع بیماری را درمان کند. بنابراین کشور پر از انواع پزشک است از پزشکان چشم گرفته تا سر و دندان و شکم و حتی بیماریهایی که علت آنها روشن نیست.

مراسم تشییع و تدفین

[۸۵] مراسم کفن و دفن و سوگواری مصریان چنین است: در خانواده‌ای که مرد برجسته‌ای را از دست می‌دهد، همه زنان خانه به سر و صورت خود گل می‌مالند، سپس جنازه را در خانه می‌گذارند و آن‌گاه زنان و مردان سینه‌های خود را عریان می‌کنند و با دامن بالا زده دور شهر راه می‌افتند و سینه می‌زنند. پس از پایان این کار جسد را پیش مومیاگر می‌برند.

[۸۶] برای مومیایی کردن، اشخاص باید استادکار باشند و بنابراین حرفه‌شان این است[۱۰۸]. وقتی مرده‌ای را پیش آنان می‌برند، مومیاگران نمونه‌ای از اجساد چوبی به دقت نقاشی شده را به مشتریان خود نشان می‌دهند. بهترین مدل خاص کسانی است که تصور می‌کنم بردن نام ایشان در چنین مورد بی‌حرمتی باشد[۱۰۹]؛ سپس مدل دوم را نشان می‌دهند که ارزان‌تر و نقاشیهای آن از گونهٔ قبلی ساده‌تر است؛ و سپس مدل سوم که از همه پست‌تر و ارزان‌تر است. آنگاه از مشتریان می‌پرسند مایلند برای مرده ایشان از کدام روش استفاده شود. سپس خانواده بر سر قیمت توافق می‌کنند و می‌روند و مومیایی‌کنندگان در کارگاه خود تنها می‌مانند و رسم زیباترین و گرانبهاترین نوع مومیایی به قرار زیر است: نخست با چنگکی فلزی مغز مرده را از راه بینی‌اش بیرون می‌کشند و بقیه محتویات مخ را که بدین وسیله نتوان بیرون آورد با تزریق داروهایی به درون جمجمه پاک می‌کنند. سپس با یک تیغه تراشیده شده از سنگ اتیوتپایی پهلوی مرده را می‌شکافند و تمام دل و روده و محتویات شکم را بیرون می‌آورند و درون شکم را با شراب خرما می‌شویند و بر آن دوباره گردهای خوشبو می‌پاشند. آنگاه شکم را با گرد مُرِ خالص و دارچین و تمام مواد معطر دیگری که می‌شناسند ـ غیر از کُندر ـ پر می‌کنند. سپس جنازه را با نمک قلیا [کربنات دوسود] می‌پوشانند و درست مدت هفتاد روز[۱۱۰] ـ که از این مدت نباید تجاوز کند ـ در این نمک می‌گذارند و سپس جسد را می‌شویند و تمام آن را با نوارهای کتانی بسیار ظریف آغشته به موم می‌پوشانند و روی آن را لایه‌ای از صمغ ـ که مصریان معمولاً به جای چسب به‌کار می‌برند ـ می‌کشند[۱۱۱]. آنگاه خویشاوندان صاحب جسد آن را پس می‌گیرند و در تابوتی چوبی که شبیه پیکر انسان ساخته شده است می‌گذارند و سپس تابوت را در مقبره‌ای به صورت ایستاده به دیوار تکیه می‌دهند[۱۱۲].

[۸۷] شیوه‌ای که گفتم گران‌ترین روش بود. برای کسی که خواهان مومیایی ارزان‌تری است و نمی‌خواهد زیادی خرج کند روش کار چنین است: مومیایی‌گران بدون آنکه پهلو را بشکافند و محتویات شکم را بیرون بکشند، شکم مرده را با

تزریق روغن سدر از راه معقد پر می‌کنند ـ و البته می‌کوشند روغن خارج نشود ـ و سپس چند روزی جسد را در نمک قلیا می‌گذارند. در آخرین روز روغن تزریق شده را از شکم مرده خارج می‌کنند و این ماده به قدری قوی است که تمام محتویات شکم و حتی گوشت در آن حل شده همراه با مایع بیرون می‌آید و از جسد جز پوست و استخوان باقی نمی‌ماند. آنگاه مومیایی‌گران بدون کاری دیگر جسد را به صاحبان آن پس می‌دهند.

[۸۸] سومین روش مومیایی کردن که برای تنگدست‌ترین افراد انجام می‌گیرد چنین است: امعاء و احشاء درون شکم مرده را با ماده «سورمایا»[1] ۱۱۳ شستشو داده و خوب پاک می‌کنند، بدن را مدت هفتاد روز در آب نمک می‌گذارند و سپس به بازماندگان تحویل می‌دهند.

[۸۹] اجساد زنان اشخاص سرشناس یا زنان بسیار زیبا یا بسیار مشهور بیدرنگ پس از مرگ به مومیایی‌گر داده نمی‌شود و دو سه روز صبر می‌کنند و سپس به مومیایی‌گران می‌سپارند ـ و این از بیم آن است که مبادا مومیایی‌گران به بدن مرده تجاوز کنند؛ زیرا می‌گویند یک بار یکی از ایشان هنگام تجاوز به جسد زنی که تازه درگذشته بود، توسط همکارش غافلگیر شد.

[۹۰] هرگاه شخصی، چه مصری یا بیگانه، توسط سوسماری کشته یا در نیل غرق شود، شهری که جسد در ساحل آن پیدا شده مسئول مومیایی کردن و برگزاری مراسم بسیار باشکوهی برای تدفین اوست و باید در آرامگاه مقدسی نهاده شود. هیچ کس از خویشان یا دوستان فرد مرده حق دست زدن به جسد را ندارد مگر کاهنان حوزهٔ رود نیل ـ زیرا این جسددیگر جسد یک فرد عادی نیست و مقدس شمرده می‌شود و کاهنان باید به دست خود او را درگور بگذارند[114].

1. Syrmaia

پرسئوس [پرسه]

[۹۱] مصریان مخالف ورود آداب و رسوم یونانی و به طور کلی اقوام دیگر در کشور خود هستند و همگی همین عقیده را دارند. با این حال شهر بزرگی در ایالت تِبِس به نام خِمیس[۱۱۵] [chemmis] در نزدیکی نئاپولیس دارای معبد خاصی وقف پرسئوس[۱۱۶] پسر دانائه است: معبدی چارگوش که اطراف آن را درخت خرما کاشته‌اند. این معبد دروازه سنگی بسیار بزرگی با دو تندیس سنگی مرتفع دارد. در درون معبد تندیس پرسئوس در حالت ایستاده قرار دارد. اهالی خمیس می‌گویند پرسئوس، گاه در منطقه و گاه در درون معبد ظاهر می‌شود و گاه نیز سرپایی صندل او را که دو کوده درازی دارد پیدا می‌کنند[۱۱۷]؛ می‌گویند هر وقت ظاهر می‌شود در سراسر مصر رفاه و آسایش پدید می‌آید. این ادعای اهالی خمیس بود و به احترام پرسئوس به شیوه یونانیان جشن‌های زیر را برگزار می‌کنند. که عبارت است از مسابقات ورزشی شامل تمام ورزشهای معمول با جوایزی ارزشمند از جمله چارپایان بارکش، روپوش پشمی و پوست. از ایشان پرسیدم چرا پرسئوس فقط بر اهالی خمیس ظاهر می‌شود و به چه دلیل فقط ایشان در میان مصریان به این مناسبت مسابقات ورزشی برگزار می‌کنند؟ پاسخ دادند که پرسئوس در شهر آنان زاده شده و پدر و مادرش یعنی دانائوس و لینه‌کوس اصلاً اهل خمیس بوده‌اند و سپس به یونان رفته‌اند؛ و آنگاه اصل و نسب همه این قهرمانان تا پرسئوس را برایم برشمردند[۱۱۸]. دلیلی راکه آنان برای آمدن پرسئوس به مصر ذکر می‌کنند مورد تأیید یونانیان نیز هست و آن این است که می‌گویند وقتی پرسئوس پس از بازگرداندن سر گورگون به مصر رسید، به شهر خویش آمد و همهٔ خویشاوندان خود را بازشناخت؛ وانگهی حتی پیش از آمدن به مصر نام خمیس را از مادر خود شنیده و آموخته بود، و به هر حال در پی فرمان او بود که اهالی خمیس بازیهای ورزشی را به احترام او برگزار می‌کنند.

نیلوفر آبی و پاپیروس

[۹۲] این‌ها بودند آداب و رسوم مصریانی که در جنوب نواحی باتلاقی زندگی می‌کنند. کسانی که در منطقه باتلاق‌ها سکونت دارند[۱۱۹] همان آداب بقیه مصریان را دارند؛ به خصوص مانند یونانیان فقط یک زن می‌گیرند. با این حال روشهای ویژه‌ای برای تغذیه یافته‌اند که کم هزینه و سودمند است: وقتی نیل طغیان می‌کند و از دشتها، دریایی گسترده می‌سازد، سوسن‌هایی که مصریان به آنها «لوتوس» می‌گویند به فراوانی در آب می‌رویند. مصریان این سوسن‌ها [یا نیلوفرهای آبی] را در آفتاب می‌خشکانند و از درون گل آن ماده‌ای استخراج می‌کنند که شبیه خشخاش است. آن را خرد می‌کنند و با خمیر آن نان می‌پزند و می‌خورند. ریشه لوتوس نیز خوردنی است، مزه‌ای نسبتاً شیرین دارد و خودِ گل گرد و به اندازه یک سیب است. سوسن‌های دیگری نیز هستند که همانند گل سرخ‌اند و در رودخانه می‌رویند[۱۲۰]: میوه‌شان بر ساقه دیگری که درکنار ساقه اصلی از ریشه روییده پدید می‌آید و بسیار همانند لانه زنبور است با دانه‌های خوردنی فراوانی به اندازه هسته زیتون که خوردنشان چه تازه یا خشک گواراست. پاپیروس را که گیاهی سالانه است و در باتلاق می‌روید می‌چینند و بالای ساقه‌اش را می‌برند و به مصارف دیگر می‌رسانند[۱۲۱] و پایین ساقه را که طول آن حدود یک کوده است می‌خورند یا می‌فروشند. آن را باید در دیگ سربسته‌ای با حرارت شدید با بخار پخت که خوراک بسیار گوارایی می‌شود. برخی از مصریان فقط با ماهی زنده‌اند که پس از صید شکمش را خالی می‌کنند و پس از خشک کردن در آفتاب آن را می‌خورند.

ماهی‌ها

[۹۳] ماهی‌هایی که گروهی زندگی می‌کنند، به طور کلی در رودخانه‌ها تکثیر نمی‌شوند بلکه رشد آنها در باتلاق‌هاست. این ماهی‌ها هنگام تخم‌ریزی دسته جمعی به سوی دریا حرکت می‌کنند؛ ماهی‌های نر در جلو هستند و هنگام حرکت تخم می‌ریزند و ماهی‌های ماده که در پشت آنان حرکت می‌کنند تخم‌ها را می‌بلعند و بدین گونه بارور می‌شوند. ماده‌ها به محض بارور شدن در دریا، به سوی رود

برمی‌گردند اما این بار وضع معکوس است و ماده‌ها پیشاپیش دسته نقش راهنما را دارند و همان کاری را می‌کنند که نرها هنگام رفتن می‌کردند یعنی تخم‌های خود را در بسته‌های کوچکی پر از تخم‌هایی شبیه به دانه ارزن می‌ریزند و نرها آنها را می‌بلعند. تخم‌هایی که می‌توانند بگریزند و توسط نرها بلعیده نشوند رشد می‌کنند و به ماهی تبدیل می‌گردند. ماهی‌هایی که هنگام رفتن به دریا صید شوند در سمت چپ سرشان جای زخم یاکبودی ضربه دارند و ماهی‌هایی که هنگام بازگشت صید شوند این کبودی در سمت راست سرشان است و دلیل این امر آن است که هنگام رفتن به دریا و بازگشت از آن از امتداد ساحل چپ رود عبور می‌کنند و چون به علت تندی جریان آب به صورت فشرده عبور می‌کنند تا آب آنها را نرباید مرتباً به ساحل برخورد می‌کنند و سرشان زخمی می‌شود. هنگامی که طغیان نیل آغاز می‌شود، زمین‌های خالی و باتلاقی اطراف رود بزودی لبریز می‌گردد که درون این آب پر از ماهی‌های ریز است. علت پیدایش این ماهی‌ها چیست؟ گمان می‌کنم دلیل آن این باشد که سال پیش هنگام فروکش کردن نیل ماهی‌ها پیش از آنکه همراه با آب به رود برگردند در گل و لای تخم‌ریزی می‌کنند و آنگاه که در فصل مناسب رود دوباره طغیان می‌کند و آب برمی‌گردد این ماهیها بی‌درنگ از تخم‌ها بیرون می‌آیند. این بود شرح مربوط به ماهی‌های نیل.

کی‌کی

[۹۴] ساکنان مناطق باتلاقی روغنی دارند که از میوهٔ کرچک می‌گیرند و به آن کی‌کی[۱۲۲] می‌گویند. این گیاه در یونان خودرو است ولی در مصر طرز تهیه آن چنین است: بذر آن را در کنار رودخانه‌ها و باتلاق‌ها می‌کارند که میزان میوه آن در مصر فراوان است و بوی زننده‌ای دارد. میوه‌های چیده شده را یا خرد می‌کنند و می‌سایند و با فشار روغن می‌گیرند یا می‌جوشانند و دم می‌کنند. ماده‌ای که بدین گونه به دست می‌آید روغنی و بسیار چرب است و مانند روغن زیتون به عنوان روغن چراغ به کار می‌رود اما بوی تحمل ناپذیری دارد.

پشه‌ها

[۹۵] در سرزمین مصر پشه بسیار زیاد است و مردم برای دفع آنها چاره‌هایی اندیشیده‌اند: در بالای مناطق باتلاقی برجهایی ساخته‌اند که هنگام خواب بالای آنها می‌روند چون پشه‌ها تا جاهای بلند نمی‌توانند پرواز کنند. در مناطق باتلاقی راه دیگری دارند: در این مناطق هر کسی یک تور ماهیگیری دارد که شب‌ها به شکل پشه‌بند از آنها استفاده می‌کند و زیر آن می‌خوابد. اگر بخواهد با پوشیدن ردایی کتانی یا کشیدن شمدی نخی روی خود، بخوابد سودی ندارد زیرا نیش پشه از این پارچه‌ها عبور می‌کند، اما پشه‌ها به تور ماهیگیری کاری ندارند.

قایق‌ها

[۹۶] قایق‌های باری آنان از چوب اقاقیا [آکاسیا] ساخته می‌شود که درختی است بسیار شبیه نیلوفرهای آبی [لوتوس] کورنه [در لیبی] که ماده چسبناکی از آن تراوش می‌کند. از این درخت الوارهایی به طول دو کوده می‌برند، سپس الوارها را مانند آجر روی هم می‌چینند و با میخ‌های بلندی به فواصل نزدیک آنها را به هم متصل می‌کنند. وقتی بدین ترتیب تنه قایق ساخته شد، الوار بلندی روی آن قرار می‌دهند. قایق‌ها پشت‌بند ندارند بلکه درزها را از داخل با پاپیروس می‌گیرند. فقط یک سکان می‌سازند که از یک میله چوبی عبور می‌کند. دکل قایق از چوب اقاقیا و بادبان آن از پاپیروس است. این گونه قایق‌ها نمی‌توانند برخلاف جریان آب حرکت کنند مگر آنکه باد شدیدی به آنها کمک کند، در غیر این صورت آن را به کنار ساحل یدک می‌کشند. برای حرکت در جهت جریان آب مهار قایق به این ترتیب است که کلکی از چوب درخت گز می‌سازند و حصیری از نی بر آن می‌کشند و سنگی سوراخ‌دار به وزن تقریبی دو تالان تهیه می‌کنند. آنگاه آن کَلَک شناور را با ریسمانی به جلوی قایق و سنگ را نیز با ریسمانی به عقب قایق به صورت شناور می‌بندند؛ جریان آب بر کلک چیره می‌شود و آن و همراه با آن قایق را (که به زبان محلی «باریس» می‌گویند) به جلو می‌کشد در حالی که سنگ عقبی که بر بستر رود می‌ساید مقاومت می‌کند و بدین گونه مسیر قایق را در جهت مستقیم حفظ می‌کند. از این

گونه قایق‌ها در مصر بسیار است و برخی از آنها می‌توانند هزاران تالان بار را حمل کنند.

[۹۷] هنگام طغیان نیل تمام سرزمین مصر به صورت دریایی درمی‌آید که تنها شهرها در میان آن، همانند جزایر در دریای اژه، دیده می‌شوند. در این هنگام قایق‌ها دیگر در مسیر رود حرکت نمی‌کنند بلکه از هر سو در دشت نیز می‌توان قایق‌رانی کرد و بنابراین اگر کسی بخواهد از نائوکراتیس به ممفیس برود قایق می‌تواند درست از کنار اهرام عبور کند حال آن‌که در مواقع دیگر راه عادی از نوک دلتا و شهر کرکاسورس است. از دریا و ازکانوپه تا نائوکراتیس باگذشتن از جلگه از شهر آنتولا و شهری که آرخاندروپولیس می‌نامند می‌گذریم[۱۲۳].

[۹۸] آنتیلا شهر مهمی است که تیول آن برای تأمین هزینهٔ کفش‌های ملکهٔ پادشاه حاکم بر مصر، به ملکه [یعنی ملکهٔ ایران] واگذار شده است ـ و این از زمانی است که مصر به ایرانیان تعلق گرفته است. شهر دیگر [یعنی آرخاندروپولیس] نام خود را فکر می‌کنم از داماد دانائوس گرفته است که آرخاندروس نام دارد که پسر فتیوس و نوهٔ آخئوس است چون آن را آرخاندروپولیس می‌نامند. البته شاید آرخاندروس دیگری هم وجود داشته است. به هر رو این نام مصری نیست.

تاریخ مصر

[۹۹] تا این‌جا آن‌چه را که با چشمانم دیده‌ام یا درباره‌شان اندیشیده‌ام و نیز حاصل تحقیقاتم را گفتم، اما اکنون می‌خواهم آن‌چه را که از مصریان درباره تاریخ این کشور شنیده‌ام گزارش دهم. گرچه گاهی نیز دیده‌هایم را بر شنیده‌هایم خواهم افزود.

مین

کاهنان به من گفتند «مین» نخستین شاه مصر بود، و هم این شاه بود، که با ساختن سدّی [در برابر طغیان رود] از ممفیس پاسداری کرد. در آن زمان رود نیل تا امتداد دامنهٔ کوههای شنی مرز لیبی طغیان می‌کرد. مین با ساختن خاکریزی در خم رودخانه به سوی جنوب که تا بالای ممفیس صد استاد فاصله دارد، مجرای اصلی را خشک کرد و آب را با ساختن ترعه‌ای به مجرای تازه‌ای در وسط دره برگرداند. اکنون نیز ایرانیان مسیر تازه نیل را پاسداری و نگهبانی می‌کنند و برای آن‌که این سد خاکی در برابر فشار آب ریزش نکند هر ساله آن را بازسازی و استوار می‌کنند، چون در غیر این صورت شهر ممفیس به زیر آب خواهد رفت. کاهنان می‌افزایند که سپس مین، این نخستین شاه مصر، وقتی بستر سابق رود را به زمین خشک و خاکی محکمی تبدیل کرد در آن‌جا شهری ساخت که امروزه به آن ممفیس می‌گویند (این شهر نیز در بخش تنگ و باریک مصر واقع شده است)؛ آن‌گاه در بیرون شهر در ضلع شمال غربی، دریاچه‌ای حفر کرد که از آب رود تغذیه می‌شد (تا شهر از جانب شرقی نیز محفوظ باشد). به علاوه در این شهر معبد هفایستوس را ساخت که بسیار بزرگ و به ویژه شایان ذکر است[۱۲۴].

نیتوکریس

[۱۰۰] آن‌گاه کاهنان از روی کتابی[۱۲۵] نام ۳۳۰ شاه دیگر پس از مین را برایم خواندند. در این فهرست طولانی نسل‌ها، همه شاهان و نیز یک ملکه مصری بودند غیر از ۱۸ شاه که تبار اتیوپیایی داشتند. ملکه‌ای که حکومت کرد مانند ملکه بابل نیتوکریس نام داشت[۱۲۶]. کاهنان گفتند این ملکه می‌خواست انتقام برادر خود را از کسانی که او را کشته و خودش را به سلطنت برداشته بودند بگیرد و از این‌رو با نیرنگ، بسیاری از مصریان را کشت. او دستور داد تالار زیرزمینی بزرگی بسازند و به بهانه افتتاح این تالار تمام کسانی را که می‌دانست در کشته شدن برادرش دست داشته‌اند به مهمانی در آن‌جا دعوت کرد و در میان ضیافت دستور داد آب رودخانه را از مجرای زیرزمینی پنهانی که درست کرده بودند به درون تالار انداختند. جز این

چیز دیگری درباره این ملکه به من نگفتند مگر این که پس از پایان انتقام، برای رهایی از انتقام بازماندگان اینان خود را به درون اتاقی پر از خاکستر انداخت.

موئریس

[۱۰۱] این روحانیون گفتند سایر پادشاهان هیچ کار مهمی انجام نداده و اثر برجسته‌ای از خود به یادگار باقی نگذاشته‌اند مگر آخرین ایشان که موئریس نام داشت[۱۲۷]. این پادشاه دروازه شمالی معبد هفایستوس، دریاچه‌ای مصنوعی (که بعداً محیط آن را خواهم گفت) و اهرام داخل این دریاچه را (که ارتفاع آنها را نیز همان موقع خواهم گفت) بنا کرد. به گفته کاهنان این‌ها چیزهایی بودند که به این شاه مدیون هستیم و دیگران هیچ کاری انجام ندادند.

سسوستریس

[۱۰۲] پس درباره این شاهان چیزی نمی‌گویم و اکنون به شاهی که پس از آنان به سلطنت رسید و سسوستریس نام داشت می‌پردازم[۱۲۸]. کاهنان گفتند این شاه از خلیج عربی [دریای سرخ] با کشتی‌های جنگی، کرانه‌های دریای اریتره را فتح کرد و به مصر رسید و به لشکرکشی خود ادامه داد تا وقتی به دریایی رسید که برای ناوگانش عمق کافی نداشت. باز به گفته کاهنان وقتی به مصر بازگشت سپاه بزرگی بسیج کرد و سراسر قاره را پیمود و تمام قبایل سر راه را مطیع ساخت. در این لشکرکشی هرگاه به اقوامی دلیر و سرسخت برای دفاع از آزادی خود برخورد می‌کرد در سرزمین‌های آنان ستون‌هایی برپا می‌کرد و نام خود و کشورش و شرح پیروزی سپاهش را بر آنها می‌نوشت؛ ولی هرگاه در جایی به آسانی و بی‌پایداری پیروز می‌شد بر آن ستون‌ها افزون بر آن‌چه در بالا گفته شد دستور می‌داد تصویر آلت جنسی زنان را نیز نقش کنند تا نشانهٔ بزدلی مردم آن ناحیه باشد[۱۲۹].

[۱۰۳] او بدین گونه به کشورگشایی‌های خود در سراسر قاره [آسیا] ادامه داد و آنگاه از آسیا به اروپا رفت و سکاها و اهالی تراکیه را نیز مطیع ساخت[۱۳۰]. گمان

می‌کنم این جا دورترین نقطه‌ای باشد که او رسیده است. زیرا در تمام این مناطق ستون‌های سسوستریس دیده می‌شود ولی فراتر از آن وجود ندارد. از آن‌جا شاه بازگشت. هنگامی که به کنار [رود] فاسس [ریونی کنونی درگرجستان] رسید بخشی از سپاهیانش در آن‌جا اقامت گزیدند که من نمی‌توانم با اطمینان بگویم که شاه عمداً چنین کرد یا سربازانی که از لشکرکشی طولانی خسته شده بودند خود خواستند درکرانه این رود بمانند.

[۱۰۴] در واقع پیداست که کولخیس‌ها [در قفقاز] مصری تبار هستند و من خود پیش از آن‌که دیگران بگویند این نکته را دریافته بودم. وقتی موضوع را پرسیدم یعنی از مردم هر دو کشور در این باره سؤال کردم، دیدم اطلاعات کولخیس‌ها درباره مصریان بسیار بیشتر و دقیق‌تر از اطلاعات مصریان درباره خودشان است؛ مصریان خود به من گفتند که کولخیس‌ها از اعقاب سپاهیان سسوستریس هستند. حدس قبلی من نخست به این دلیل بود که رنگ پوستشان قهوه‌ای و مویشان فرفری است ـ که البته این به تنهایی دلیل نمی‌شود چون اقوام دیگری هم هستند که چنین خصوصیاتی دارند. اما دلیل استوارتر آن است که کولخیسی‌ها، مصریان و اتیوپیایی‌ها یگانه اقوامی هستند که از دیرباز ختنه می‌کرده‌اند[۱۳۱]. فنیقی‌ها و سوری‌هایِ فلسطین قبول دارند که این رسم را از مصریان گرفته‌اند؛ سوریان ساکن دره‌های ترمودون، پارتنیوس و ماکرون‌های همسایه ایشان[۱۳۲] می‌گفتند اخیراً این رسم را از کولخیس‌ها گرفته‌اند، به هر روی اینان یگانه اقوامی هستند که ختنه می‌کنند و در این زمینه همان قواعد و رسوم مصریان را دارند. نمی‌توانم بگویم از مصریان و اتیوپیان کدام یک این رسم را از دیگری گرفته است زیرا این رسم بسیار کهن است. ولی گمانی نیست که اقوام دیگر در اثر ارتباط و آمیزش با مصریان این رسم را از ایشان آموخته‌اند و به نظر من دلیل بسیار استوار این امر آن است که آن دسته از فنیقی‌هایی که با یونانیان معاشر شدند در این زمینه دست از تقلید از مصریان برداشته‌اند و دیگر کودکان خود را ختنه نمی‌کنند.

[۱۰۵] وجه تشابه دیگری نیز میان مصریان و کولخیسی‌ها وجود دارد و آن این که شیوه بافندگی این دو قوم در مورد کتان شبیه هم است و با همه دنیا فرق دارد. به علاوه نوع زندگی و زبان‌های آنان همانندیهای عجیبی با یکدیگر دارد. در مورد پارچه کتانی این را نیز بگویم که یونانیان پارچه کتانی کولخیس را «کتان ساردونی»[۱۳۳] و مصری را «کتان مصری» می‌گویند.

[۱۰۶] ستون‌هایی که شاه سسوستریس در این مناطق برافراشته بود اکثراً ناپدید شده‌اند ولی من چند تایی را که هنوز برپا بودند در سوریهٔ فلسطین دیدم که همان نوشته‌ها و نیز آلت جنسی زنانه بر آنها نقش شده بود. در ایونیه دو تصویر از این شاه بر صخره نقش شده است که یکی در جادهٔ میان اِفسِوس تا فوکیس است و دیگری در جادهٔ میان سارد تا اسمیرنه [ازمیر]. هر دوی آنها مردی را با قد ۵ اِمپان[۱۳۴] نشان می‌دهند که نیزه‌ای در دست راست و کمانی در دست چپ دارد؛ بقیه تجهیزات او هم مصری و هم اتیوپیایی است. در سراسر سینه او، از شانه‌ای به شانه دیگر، کتیبه‌ای با حروف مقدس مصری کنده شده که می‌گوید: «من این سرزمین را با نیروی شانه‌هایم تسخیر کردم». در این کتیبه نه نام خودش وجود دارد نه نام کشورش، گرچه در جاهای دیگر هست. برخی کسان که این تصاویر را دیده‌اند می‌پندارند از ممنون است ولی این پندار درست نیست.

[۱۰۷] کاهنان به من گفتند هنگامی که سسوستریس با اسیران فراوانی که از مناطق تسخیر شده گرفته بود به مصر بازگشت به دافنهٔ پلوزیوم رسید و در آن‌جا برادرش، که سرپرستی مصر را در غیبت خویش به او سپرده بود، وی و پسرانش را به خانه خود دعوت کرد و آنگاه دستور داد انبوه هیزم‌هایی را که درگرداگرد خانه گذاشته بود آتش بزنند. سسوستریس به محض دیدن آتش با همسرش به مشورت پرداخت (زیرا در تمام لشکرکشی‌ها او را همراه خود می‌برد). زنش توصیه کرد دو تن از شش پسر را به منزلهٔ پل روی هیزم‌های مشتعل بگذارند و از روی آنان بگذرند که چنین کردند و با فدا کردن دو پسر، بقیه نجات یافتند[۱۳۵].

[۱۰۸] سسوستریس پس از بازگشت به پایتخت، برادر خود را مجازات کرد و سپس انبوه اسیرانی را که همراه آورده بود به کار گماشت: این اسیران همان کسانی هستند که در زمان سلطنت او تخته سنگهای سترگ را به معبد هفایستوس آوردند، و نیز آنان بودند که به زور تمام آبراهه‌هایی را که امروز در مصر می‌بینیم حفر کردند و با این کار به رغم میل خود مصر را که درگذشته اسبها و ارابه‌ها در آن حرکت می‌کردند از این دو وسیله حمل و نقل محروم ساختند: زیرا از آن زمان مصر که سرزمینی جلگه‌ای و هموار بود به علت وجود شمار زیادی ترعه و آبراهه که از هر طرف روان بودند عملاً برای حرکت اسبها و ارابه‌ها نامناسب شد. اما علت این که شاه بدین گونه اراضی کشور را تکه تکه کرد چنین بود: مصریانی که شهرهایشان نه درکنار نیل بلکه در میان بیابان و دور از نیل قرار داشت، وقتی آب نیل فروکش می‌کرد بی‌آب می‌شدند و آب چاههایی هم که حفرکرده بودند بسیار شورمزه بود؛ و از این رو مصر با احداث ترعه‌ها و کانال‌ها قطعه قطعه شد[۱۳۶].

[۱۰۹] کاهنان به من گفتند این شاه زمین‌ها را به قطعات مساوی چهارگوش تقسیم و میان همه مصریان توزیع کرد و بدین ترتیب با تحمیل مالیاتی سالانه بر مالکان اراضی، درآمدی برای خود فراهم ساخت. هر کس که زمینش به واسطه طغیان نیل آسیب می‌دید و تکه‌ای از آن را از دست می‌داد مراتب را به عرض شاه می‌رسانید و شاه بازرسی می‌فرستاد تا میزان خسارت را تعیین کند و به نسبت آن از مالیات وی بکاهد. بنابراین من فکر می‌کنم منشاء علم اندازه‌گیری زمین یا هندسه که بعدها به یونان رسید همین امر بوده است[۱۳۷]؛ اما ساعت خورشیدی و عقربهٔ شاخص [صفحه خورشیدنما] و تقسیم روز به ۱۲ ساعت از بابلیان به ما رسیده است.

[۱۱۰] سسوستریس تنها شاه مصری بوده که براتیوپی [حبشه] نیز فرمان می‌رانده است[۱۳۸]. تندیس‌های سنگی او و همسر و فرزندانش که در برابر معبد هفایستوس قرار دارند یادگاری از دوران سطنت او به شمار می‌آیند: دو تا از

مجسمه‌ها ۳۰کوده بلندی دارند و پیکره‌های او و همسرش هستند و چهار تندیس که هر یک ۲۰کوده بلندی دارند فرزندان او را نشان می‌دهند[۱۳۹]. بعدها کاهن هفایستوس به داریوش، شاه ایران اجازه نداد مجسمه خود را در کنار این مجسمه‌ها قرار دهد و به او گفت دستاوردهای بزرگ تو به اندازه دستاوردهای سسوستریس مصری نیست؛ زیرا سسوستریس توانسته بود سرزمین سکاییان را نیز بگشاید حال آنکه داریوش نتوانسته بود[۱۴۰]؛ و بنابراین حق نداشت تندیس خود را در کنار تندیس شاهی قرار دهد که در کشورگشایی از او برتر بود. می‌گویند داریوش در برابر این استدلال تسلیم شد.

فِروس

[۱۱۱] به من گفتند که پس از مرگ سسوستریس پادشاهی به پسرش فروس رسید[۱۴۱]. این شاه که به هیچ لشکرکشی نپرداخت به دلیل زیر از بینایی محروم شد: یک سال نیل چنان به شدت طغیان کرد که ارتفاع آب به ۱۸کوده رسید و آب تمام کشت‌زارها را دربرگرفت اما در همان هنگام باد بسیار شدیدی وزید و رودخانه نیل بسیار متلاطم شد چنان‌که شاه بسیار به خشم آمد و در بحرانی از غرور دیوانه‌وار نیزه‌ای برگرفت و آن را به درون رود خروشان انداخت و بیدرنگ چشم دردگرفت و سپس کور شد. مدت ده سال نابینا بود؛ در سال یازدهم هاتفی از بوتو آمدَ و به او گفت مدت مجازاتش سپری شده ولی بینایی خود را به شرطی باز خواهد یافت که چشمانش را با ادرار زنی بشوید که هرگز جز با شوهرش با مرد دیگری همبستر نشده باشد. می‌گویند شاه نخست با زن خودش آزمایش کرد ولی بینایی خود را بازنیافت و به همین سان زنان زیادی را یکی پس از دیگری آزمود تا سرانجام بینایی خود را بازیافت. آنگاه فرمان داد همه زنانی را که آزموده بود ـ جز زنی که ادرارش شفابخش او شده بود ـ در شهری که امروز به آن «سرخ تپه» می‌گویند گرد آورند و سپس شهر را با آن زنان به آتش کشید، و خود با زن شفابخش ازدواج کرد. از میان تمام هدایایی که به شکرانه شفای خود به همه معابد مهم فرستاد به خصوص باید از دو یادمان بسیار برجسته در معبد خورشید یاد کرد که عبارتند از دو ستون سنگی هرمی یکپارچه هر

یک به بلندای ۱۰۰ و پهنای ۸ کوده[۱۴۲].

پروتئوس

[۱۱۲] کاهنان گفتند جانشین او مردی مصری از اهالی ممفیس بود که نامش به زبان یونانی پروته می‌شود[۱۴۳]. امروز صحن مقدسی به نام او در ممفیس وجود دارد که بسیار زیبا و بی‌نهایت آراسته است و در جنوب معبد هفایستوس قرار دارد. فنیقی‌های اهل صور همگی در پیرامون آن زندگی می‌کنند و محله ایشان را «اردوگاه صوریان» می‌نامند. در این صحن مقدس، معبدی مشهور به «آفرودیت بیگانه» ساخته شده است[۱۴۴]. گمان می‌کنم این معبد وقف هلن دختر تینداروس شده باشد زیرا هم شنیدم که این بانوی قهرمان در نزد پروتئوس اقامت داشته و هم این که نام این‌جا را «افرودیت بیگانه» گذاشته‌اند حال آن‌که به هیچ یک از معابد دیگر آفرودیت چنین لقبی نداده‌اند.

داستان واقعی هلن

[۱۱۳] دربارهٔ هلن از کاهنان پرسیدم و آنان داستان زیر را برایم حکایت کردند: وقتی پاریس [الکساندر] او را از اسپارت ربود و سوار کشتی شد تا به میهن خود بازگردد، در دریای اژه گرفتار بادهای مخالف شد که کشتی او را به دریای مصر راندند؛ ادامه توفان او را در جایی که امروزه به آن دهانهٔ کانوپیک نیل و تَریخه(۱) می‌گویند به ساحل مصر رسانید. در ساحل، معبد هراکلس قرار داشت که هنوز برجاست: از قدیم رسم بوده هر برده‌ای که به این معبد پناه آورد و علایم ویژه مقدسی را که نشانهٔ خدمتگزاری خدای معبد است بر تن خود نقش کند دیگر اربابش هر که باشد حق دستگیری او را ندارد، ـ این رسم بدون تغییر تا امروز نیز باقی است. به هر رو، برخی از بردگان پاریس با آگاهی از این رسم او را ترک کردند و به معبد پناهنده شدند و به قصد ایجاد مزاحمت برای ارباب خود نزد خدا به دعا پرداختند و تمام ماجرای هلن و رفتار ناروایی که با منه‌لاس شده بوده تعریف

1. Tarichées

نمودند و ارباب خود را متهم کردند. آنان این اتهامات را در حضور کاهنان معبد و نیز پاسدار دهانهٔ نیل که تونیس نام داشت به زبان آوردند[۱۴۵].

[۱۱۴] تونیس با شنیدن این ماجرا بیدرنگ پیکی با پیام زیر برای پروتئوس به ممفیس فرستاد: «بیگانه‌ای تئوکری[۱۴۶] [تروایی] به این‌جا آمده که در یونان کار زشتی کرده است: زن میزبان خود را اغوا کرده که اکنون با گنجینه‌ای به راستی گرانبها این‌جا همراه اوست زیرا بادها او را به سرزمین تو افکنده‌اند. آیا اجازه دهیم آزادانه راه دریا را پیش گیرد یا آن‌چه را دارد ضبط کنیم؟». پروتئوس پاسخ داد: «این مرد هر که باشد به میزبان خود خیانت کرده است. دستگیرش کنید و نزد من بفرستید. می‌خواهم بدانم خودش چه می‌گوید.»

[۱۱۵] تونیس با دریافت این دستور پاریس را دستگیر و کشتی‌هایش را مصادره کرد و سپس او را همراه با هلن و اموال و بردگان فراری‌اش به ممفیس برد. وقتی همگی در برابر شاه قرار گرفتند، پروتئوس از پاریس [الکساندر] پرسید کیست و از کجا آمده است. پاریس نام و تبار و نام وطن خود و نیز کشوری را که با کشتی‌هایش ترک کرده است بازگفت. سپس پروتئوس پرسید هلن را از کجا آورده است؛ و پاریس در پاسخگویی دستپاچه شد و راست نگفت ولی بردگانش که حضور داشتند و خدمتگزار خدا شده بودند با گفتن جزئیات جرم او آبرویش را بردند. سرانجام پروتئوس رای خود را چنین صادرکرد: «اگر برای خودم تا این اندازه اهمیت نداشت که هیچ مهمانی را که باد از راه منحرفش کرده و به سرزمین من انداخته است نابود نکنم، هم‌اکنون انتقام آن یونانی را از توی شوربخت می‌گرفتم که در حق میزبانت مرتکب شرم‌آورترین گناهان شده‌ای: همسر میزبانت را اغوا کرده‌ای و به او دست زده‌ای و گویا این کافی نبوده راضی‌اش کرده‌ای که با تو بگریزد و آنگاه دزدانه او را ربوده‌ای. و باز گویا این نیز کافی نبوده اموال میزبان خود را نیز دزدیده‌ای. بسیار خوب، چون بسیار پای‌بند آنم که مهمانی را نکشم، تصمیم من چنین است: اجازه نمی‌دهم این زن و گنجینه را همراه خود ببری و آنها را برای آن یونانی میزبانت نگاه

می‌دارم تا روزی که خودش بیاید و پس بگیرد. اما به تو و همراهانت فرمان می‌دهم ظرف سه روز سرزمین مرا ترک کنید وگرنه با شما مانند دشمن رفتار خواهد شد.»

[۱۱۶] این بود اوضاع و احوالی که به گفته کاهنان هلن را بـه دربـار پـروتئوس کشانید. وانگهی گمان می‌کنم هومر از این داستان آگاه بوده اما آن را برای شعر خود چندان مناسب نیافته و از روایت دیگری استفاده کرده است. با این که هومر از این روایت بهره نگرفته اما اشاره کرده که از آن آگاه است و این از آن بند ایلیاد پیداست که از سرگردانی‌ها و آوارگی‌های الکساندر [پاریس] یاد می‌کند و می‌گوید هـلن را بـه صیدون در فنیقیه آورد. او در قطعه «کردارهای دیومه» می‌سراید:

[اطاقی] ... که در آن بادبان‌های چیده شـده در
کنار هم.
دسترنج شکوهمند زنان صـیدون؛ ایـن زنـان را
پاریسِ همچون خدایان زیبارو، بر روی دریـای
بی‌کران، همراه با هلن والا تـبار، بـا خـود آورده
بود[۱۴۷].

در اودیسه نیز در شعر زیر باز اشاره می‌کند:

... داروی کـارسازی را کـه دخـتر زئـوس از زنِ
«تهون»، پولیدامنای مصری، هـدیه گـرفته بـود:
کشت‌زار این کشور همراه با گندم هزار محصول
گونه‌گون دارد که برخی زهر و برخی دارویند.

و منه‌لاس نیز در جایی دیگر به تله‌ماک می‌گوید:

در مصر بود، آن‌جایی که با هـمهٔ خـواستم بـه
بازگشت، خدایان نگاهم داشتند زیرا نـذر صـد
قربانی خودرا ادا نکرده بودم[۱۴۸].

این اشعار به خوبی نشان می‌دهند که هومر از ماجرای آلکساندر [پـاریس] در مصر آگاه بوده است، زیرا سوریه هم مرز با مصر است و فنیقی‌ها، که شهر صیدون به ایشان تعلق دارد، در سوریه زندگی می‌کنند.

[۱۱۷] این اشعار و به ویژه این بند به روشنی نشان می‌دهند که هومر سرایندهٔ «سرودهای قبرسی»[۱۴۹] نبوده و آنها را شاعر دیگری سروده است، زیرا در اثر اخیر گفته می‌شود که پاریس سه روز پس از ترک اسپارت با بهره‌گیری از بادی مساعد و دریایی آرام به ایلیون [ترویا] رسید؛ حال آنکه در ایلیاد شاعر می‌گوید پاریس با هلن مدتها سرگردان بود. اما بهتر است بیش از این درباره هومر و سرودهای قبرسی سخن نگوییم.

[۱۱۸] آنگاه از کاهنان پرسیدم آیا آنچه در یونان درباره جنگ ترویا می‌گویند راست است یا بی‌پایه. آنان پاسخ دادند بنا به اطلاعاتی که از خود منه‌لاس شنیده‌اند، پس از ربوده شدن هلن ارتش بزرگی از یونان به حمایت از منه‌لاس به تئوکرید [ترویا] رفت و هنگامی که این سپاه در آن‌جا از کشتی پیاده شد و اردو زد، یونانیان سفیرانی به ایلیون [ترویا] فرستادند که خود منه‌لاس نیز یکی از آنان بود[۱۵۰]. سفیران در کاخ بار یافتند و منه‌لاس خواستار بازپس دادن هلن و دارایی‌هایی شد که پاریس از وی ربوده بود و نیز این که این خسارت، عادلانه جبران شود. پاسخی که تئوکری‌ها [اهالی ترویا] دادند همانی بود که سپس با سوگند و بی‌سوگند بارها تکرار کردند و آن این بود که: نه هلنی نزد آنهاست و نه گنجینه‌ای که بازپس دهند و آنان نمی‌توانند پاسخگوی چیزی باشند که در دست پرُوتئوس پادشاه مصر است. یونانیان پنداشتند اهالی ترویا آنان را دست انداخته‌اند و خوار می‌شمارند و این بود که شهر را در محاصره گرفتند تا روزی که سقوط کرد. اما وقتی شهر را گرفتند باز اثری از هلن ندیدند و همان پاسخ‌های پیشین را شنیدند، و آنگاه سخن ایشان را باور کردند و خود منه‌لاس را نزد پروتئوس فرستادند[۱۵۱].

[۱۱۹] منه‌لاس رهسپار مصر شد و از نیل بالا رفت تا به ممفیس رسید و رویدادها را چنانکه گذشته بود برای شاه بازگفت. آنگاه از شاه بزرگوارانه‌ترین مهمان‌نوازی را دید و هلن و همه گنجینه خود را صحیح و سالم تحویل گرفت. اما با وجود رفتاری چنین بزرگ منشانه، نسبت به مصریان بسیار بد کرد: هنگام بازگشت،

هوای بد عزیمتش را مدتی به تأخیر انداخت و چون توفان ادامه یافت به کردار زشت و بی‌دینانه‌ای دست یازید: دو کودک مصری را ربود و به عنوان قربانی سر برید. پس از آن وقتی مصریان از کردار زشتش آگاه شدند نسبت به او کینه ژرفی یافتند و دنبالش کردند و او ناچار شد با کشتی‌هایش به لیبی بگریزد. اما مصریان درباره این که از آن‌جا سپس به کجا رفت چیزی نمی‌دانستند. اما درباره آن‌چه در کشور خودشان روی داده بود مطمئن بودند و آگاهی‌های دقیقی داشتند.

[۱۲۰] این بود آن‌چه کاهنان مصری برای من حکایت کردند و من به نوبه خود روایت آنان درباره هلن را درست می‌دانم و دلایل زیر را بر آن می‌افزایم: اگر هلن به راستی در ایلیون [ترویا] بود بی‌گمان اهالی چه پاریس رضایت می‌داد یا نمی‌داد او را به یونانیان باز پس می‌دادند. زیرا پریام [پدر پاریس] و خانواده‌اش چنان بی‌خرد نبودند که خود و کودکان و شهرشان را به خاطر هوس آلکساندر [پاریس] که می‌خواست هلن را نزد خود نگاه دارد به خطر بیندازند. حتی اگر فرض کنیم در آغاز جنگ چنین عقیده‌ای داشتند، سپس که درهر درگیری با یونانیان مردم ترویا آن همه تلفات دادند و هیچ نبردی نبود که پریام در آن یکی دو پسر خود یا بیشتر را از دست ندهد (البته اگر سخنان شاعران حماسی را باور کنیم) در آن صورت به نظر من شکی نیست که اگر هلن همسر خود پریام هم بود برای رهایی از این همه بدبختی او را به مردم آخایی [یونان] پس می‌داد. به خصوص که پاریس وارث تاج و تخت پدر سالخورده‌اش پریام نبود بلکه هکتور، برادر بزرگتر و دلاورترش قرار بود پس از مرگ پدر جای او را بگیرد و بعید بود که او راضی شود به خاطر گناه هوس‌بازانه برادراین گونه کشور و جان مردم آن را به خطر اندازد. پس مردم ترویا راست می‌گفتند و هلن نزد آنها نبوده است تا او را پس بدهند، اما یونانیان سخن آنان را باور نکردند و نظر شخصی من آن است که خدای آسمان می‌خواسته با نابودی کامل آنان به آدمیزاد نشان دهد که خدایان گناهان بزرگ را جزای بزرگ می‌دهند. این اعتقاد من است.

رامپسی نتوس

[۱۲۱] کاهنان به من گفتند جانشین پرونتوس، شاه رامپسی‌نتوس[۱۵۲] بود که دروازه غربی معبد هفایستوس و دو تندیس مقابل این دروازه هر یک به بلندی ۲۵ کوده از یادگارهای اوست. مصریان تندیس شمالی را «تابستان» و تندیس جنوبی را «زمستان» می‌نامند و مجسمهٔ تابستان را می‌پرستند و آیینی برایش دارند حال آن‌که در مورد مجسمهٔ زمستان این گونه نیست.

داستان دزدان

گفتند این پادشاه ثروت کلانی از سکه نقره داشت چنان‌که هیچ یک از شاهان بعدی نه تنها از این لحاظ بر او برتری نیافتند بلکه حتی به پای او نیز نرسیدند. او برای پاسداری از این گنج گرانبها دستور داد انباری تماماً از سنگ بسازند که یکی از دیوارهایش رو به سوی بیرون کاخ بود. اما معمار این انبار که نقشهٔ بزهکارانه‌ای داشت ترفندی در ساخت انبار به کار برد چنان‌که دو و حتی یک نفر می‌توانست یکی از سنگهای دیوار [بیرونی] را بردارد. وقتی بنا پایان یافت شاه گنجینه خود را در آن نهاد. سالها گذشت و معمار به پایان عمر خود رسید و آن‌گاه دو پسر خود را فرا خواند و داستان ترفند خود در بنای خزانه سلطنتی را بر ایشان بازگفت و افزود چنین کرده است تا آنان بتوانند در رفاه زندگی کنند. آن‌گاه جای سنگ و چگونگی حرکت دادن آن را بر آنان فاش کرد و افزود اگر به گفته‌هایش عمل کنند دارندهٔ گنج شاهی خواهند شد.

معمار مرد و پسرانش دست به کار شدند. شب به کنار کاخ رفتند و جای سنگ را یافتند و به آسانی آن را از دیوار جدا کردند و سکه نقره فراوانی برداشتند. روزی شاه به خزانه رفت و از این‌که از کوزه‌های سکه کم شده است حیرت کرد اما نمی‌دانست به چه کسی بدگمان شود: مهر و موم‌ها دست نخورده بودند و چفت انبار نیز بسته بود. این کار دو سه بار تکرار شد و شاه هر بار می‌دید باز از سکه‌ها کم می‌شود. پس چاره‌ای اندیشید و دستور داد دامهایی ساختند و اطراف کوزه‌های سکه کار گذاشتند. دزدان مانند همیشه آمدند و یکی از آنان وارد انبار شد و همین‌که به

کوزه‌ای که می‌خواست خالی کند نزدیک شد در دام افتاد. همین که دریافت چه بلایی به سرش آمده است برادرش را به یاری خواند و نشانش داد که چه بر او رفته است و از او خواست هر چه زودتر به درون آید و سر از تن او جدا کند تا مبادا او را بشناسند و آن‌گاه هر دو نابود شوند. برادر دریافت که حق با اوست و چنان کرد و آن‌گاه سنگ را به‌جای خود گذاشت و با سربرادر به خانه بازگشت. روز دیگر که شاه به دیدن خزانه آمد از دیدن تن بی‌سر و به دام افتاده دزد و نیز این‌که در در و دیوار کمترین نشانه‌ای از دستکاری و ورود و خروج احتمالی وجود نداشت به حیرت افتاد. دراین سرگشتگی دستور داد تن بی‌سر را در بیرون کاخ بر دیوار بیاویزند و پاسبانانی برجسد برگماشت تا هر کسی را که در اندوه دیدن جسد گریان دیدند دستگیر کنند و به حضور آورند. پس جسد بر دیوار ماند، ولی مادر دزد نتوانست این وضع را تاب آورد و از پسر دیگر خواست هر چه زودتر و هر جور که می‌داند و می‌تواند جسد برادرش را به خانه بیاورد و تهدید کرد که اگر چنین نکند خود نزد شاه خواهد رفت و ماجرا را بازخواهد گفت.

پسر که از سرزنش‌های مدام مادر به تنگ آمده بود و به هیچ زبانی نمی‌توانست مادر را سرعقل آورد، چاره‌ای اندیشید: چند خر را آراست و چند مشک پر از شراب بار آنان کرد و آن‌گاه خران از پیش و خود از پس روانه کاخ شد. همین‌که به نزدیکی پاسبانان نگهبان جسد آویختهٔ برادر رسید، بند دو سه تا از مشک‌ها را کشید و شراب سرازیر شد و او ناگهان شروع کرد به فریاد زدن و بر سر خود کوبیدن و خود را دستپاچه وانمودن کردن که گویی نمی‌دانست بار کدام خر را باید نخست سامان دهد. پاسبانان که دیدند شراب به زمین جاری شده به تندی پیاله برگرفتند و با بهره‌گیری از این بادهٔ بادآورده پیاله‌ها را زیر مشکها می‌گرفتند می‌نوشیدند. مرد با خشمی نمایشی آنان را به باد دشنام گرفت و آن‌گاه که پاسبانان درصدد دلجویی برآمدند وانمود کرد که خرسند شده و آرام گرفت و خران را به کناری برد و به جمع و جور کردن بارها پرداخت. در این ضمن یکی از پاسبانان به شوخی کردن با او پرداخت و مرد ظاهراً سرحال آمد و یکی از مشک‌ها را گشود و به آنان هدیه کرد. بیدرنگ همگی همان‌جا بر زمین نشستند و به باده‌نوشی و ستایش از مرد پرداختند

و او را نیز فرا خواندند تا در بزم آنان شرکت جوید. جوانک وانمود کرد که نرم شده و با پاسبانان رفیق شد و چون آنان پیوسته جامهای خود را به سلامتی او می‌نوشیدند مشکی دیگر را بازکرد و باده‌نوشی ادامه یافت چنان که پاسبانان بکلی مست شدند و بی‌هوش افتادند. با تاریک شدن هوا جوان جسد برادر را پایین کشید و سپس به نشانه اهانت با تیغی گونهٔ راستِ همهٔ نگهبانان را تراشید و جسد را بر خران بارکرد و به خانه بازگشت و بدین سان مادر را خشنود کرد.

شاه از شنیدن ماجرا و ربوده شدن جسد سخت به خشم آمد و بر آن شد به هر بهایی شده این مرد تردست را که چنین ترفندهایی می‌سازد دستگیر کند و چاره زیر را اندیشید (که البته من این قسمت را نمی‌توانم باور کنم): دختر خود را به روسپی‌خانه‌ای فرستاد و دستور داد هر خواهانی را بپذیرد اما پیش از تسلیم از او بخواهد تا زیرکانه‌ترین و زشت‌ترین کاری را که در مدت عمر خود کرده است فاش سازد و هرگاه کسی داستان آن دزدی را حکایت کرد بیدرنگ دستگیرش کند و امکان فرار به او ندهد. دختر آن‌چه را که پدر خواسته بود انجام داد ولی دزد نیز که به علت این کردار شاهدخت پی برده بود بر آن شد تا ضرب شستی تازه به شاه نشان دهد. پس بازوی کسی را که تازه مرده بود از نزدیک شانه قطع کرد و زیر ردای خود پنهان نمود و به نزد شاهدخت در روسپی خانه رفت. وقتی نوبت به او رسید شاهدخت همان پرسشی را که از همه مشتریان می‌کرد مطرح ساخت داد پاسخ داد: سر برادر خود را که در تلهٔ خزانه شاه افتاده بوده بریده و زرنگی دیگرش آن بوده که پاسبانان را مست کرده و جسد برادر را ربوده است. شاهزاده خانم با شنیدن این داستان بر آن شد تا او را دستگیر کند ولی دزد در تاریکی دست بریده را در دست او گذاشت و خود گریخت.

هنگامی که شاه خبر این تردستی تازه را شنید نخست از این بی‌باکی و هوشمندی غرق حیرت شد و سرانجام فرمان داد در همه شهرها جار بزنند که اگر دزد خود را معرفی کند نه تنها او را خواهد بخشید بلکه پاداش بزرگی نیز به وی خواهد داد. دزد به قول شاه اعتماد کرد و به پیشگاه آمد. فرعون او را به عنوان باهوش‌ترین مرد بسیار ستود و دست دختر خود را برای زناشویی در دست او نهاد ـ

زیرا مصریان زیرک‌ترین اقوام روی زمین‌اند و این از همه مصریان نیز زیرک‌تر بود[۱۵۳].

[۱۲۲] کاهنان همچنین حکایت کردند که این شاه در هنگام حیات به جایی که یونانیان اقامتگاه هادس می‌گویند [= دوزخ] فرو شد و در آن‌جا با دمتر، تاس بازی کرد[۱۵۴]، چند دست برد و چند دست باخت و آنگاه با دستمال زر بافتی که این ایزد بانو به او هدیه کرد به زمین بازگشت. کاهنان گفتند مصریان به مناسبت رفتن او به دوزخ و بازگشتش جشنی بنا نهادند که هنوز برگزار می‌شود که من این نکته را می‌دانم اما نمی‌دانم منشاءِ این جشن همانی است که می‌گویند یا نه. در روز این جشن کاهنان ردایی می‌بافند و سپس این ردا را به تن کاهنی از میان خود می‌کنند و چشمهایش را می‌بندند و او را به جاده‌ای که به معبد دمتر می‌انجامد می‌برند تا خود به معبد که تا شهر ۲۰ استاد فاصله دارد برود و برگردد و می‌گویند دو گرگ او را به آن‌جا راهنمایی می‌کنند و برمی‌گردانند[۱۵۵].

[۱۲۳] این داستانهای مصری را هر کس مختار است به عنوان حقیقت بپذیرد یا نپذیرد، اما وظیفه من در سراسر این کتاب آن است که آن‌چه را شنیده‌ام بازگو کنم. به گفته مصریان، قلمرو مردگان به دمتر و دیونیسوس تعلق دارد. و نیز مصریان نخستین قومی هستند که به جاودانگی روح انسان اعتقاد دارند و باور دارند که روح پس از نابودی جسم به تن موجود دیگری که در آن زمان زاده می‌شود می‌رود و پس از آنکه هر بار به تن موجودی که در زمین یا هوا یا آب زندگی می‌کند وارد شد، سرانجام به تن اصلی خود در هنگام زادن باز می‌گردد و به گفته آنان دورهٔ این مهاجرت روح سه هزار سال است[۱۵۶]. برخی از نویسندگان یونانی این نظریه را گرفته و به نام خود قلمداد کرده‌اند. من با آنکه نام این اشخاص را می‌دانم از بازگویی آن پرهیز دارم[۱۵۷].

خئوپس هرم بزرگ را ساخت

[۱۲۴]کاهنان گفتند تا پایان سلطنت رامپسی‌نیتوس نظم بر مصر حاکم بود و مصریان بسیار در آسایش بودند اما جانشین او خئوپس[۱۵۸] مردم را دچار فلاکت بسیار کرد. او نخست تمام معابد را بست و مصریان را از انجام قربانی و آداب دینی خود ممنوع کرد، و سپس همه را واداشت تا برای شخص او کارکنند. گروهی ناچار بودند تخته سنگهای بزرگ را از معادن سنگ کوههای عربستان تا رود نیل بکشانند؛ و گروهی دیگر وظیفه داشتند این سنگها را به ساحل دیگر نیل برسانند و از آن‌جا به رشته کوههایی که سلسله جبال لیبی نامیده میشوند بکشانند. هم زمان صد هزار نفر کار می‌کردند و هر سه ماه یک بار این صد هزار عوض می‌شدند. در آغاز ده سال طول کشید تا فقط راه سنگفرشی که برای کشیدن تخته سنگها لازم بود ساخته شود ـ راهی که به نظر من ساختن آن تقریباً به همان اندازه ساختن هرم اهمیت داشت زیرا دارای ۵ استاد طول و ۱۰ اورگی عرض و در بلندترین نقطه ۸ اورگی بلندی بود. این جاده از سنگ صیقلی ساخته شد که بر روی آن تصاویری نقش کردند[۱۵۹]. پس ده سال نخست به ساختن این جاده و نیز به حفر زیرزمین‌ها در تپه‌ای گذشت که سپس اهرام روی آن بنا شدند؛ فرعون این زیرزمین‌ها را برای مقبره خود می‌خواست و برای آن‌که مقبره به صورت جزیره‌ای درآید فرمان داد ترعه‌ای به دور تپه بکشند و آب نیل را به آن‌جا انتقال دهند[۱۶۰]. برای ساختن خود هرم که مُربع بود نیز ۲۰ سال وقت صرف شد. هر یک از اضلاع این مربع در پایین ۸ پلتر طول و به همان اندازه بلندی دارند[۱۶۱]؛ این هرم از سنگهای کاملاً صیقلی که هیچ یک کمتر از ۳۰ پا طول ندارند و تنگ هم چسبانده شده‌اند ساخته شده است.

[۱۲۵]روش ساختن هرم به شیوه سکوهای متوالی است که گاه به آن «کروسای» به معنای «کلاغ‌ها» می‌گویند و گاه «بومیدس» به معنای «سکوها»[۱۶۲]. سکوی نخست یا ردیف اول را به این شکل ساختند، سپس سنگهای مکمل را به کمک دستگاههایی که با الوارهای کوتاهی ساخته بودند بالا کشیدند: سنگ را از زمین به طبقه یا سکوی یکم بالا می‌کشیدند و سپس در دستگاه دیگری که در طبقه یکم کار

گذاشته شده بود می‌گذاشتند و تا سکوی دوم بالا می‌کشیدند که در این‌جا دستگاه سومی آن را می‌گرفت. در مواردی درست به اندازه طبقات یا سکوها دستگاه وجود داشت، و در مواردی دیگر کشیدن و بالابردن تخلیه سریع سنگ از یک طبقه به طبقه دیگر آسان می‌بود (در روایت سنتّی هر دو روش ذکر شده است). کارهای پایانی هرم را نخست در رأس هرم انجام دادند، سپس یکی یکی به طبقات پایینی پرداختند و در پایان به پایه هرم رسیدند. روی هرم به خط مصری مبالغی راکه برای مصرف ترب، پیاز و سیر کارگران هزینه شده نوشته‌اند، و اگر حافظه‌ام درست یاری کند کل مبلغ به ۱۶۰۰ تالان نقره می‌رسید[۱۶۳]. اگر این مبلغ درست باشد می‌توان دریافت که منطقاً چه مبلغی برای آهن ابزارها و برای خوراک و پوشاک کارگران طی تمام این سالهای طولانی که کار ساختمانی ادامه داشته خرج شده است که البته می‌گذریم از زمان مربوط به بریدن و حمل سنگها و نیز حفر زیرزمین‌های مقبره که در آن صورت مدت کار را باید طولانی‌تر محاسبه کرد.

[۱۲۶] می‌گویند خئوپس چنان پست و بی‌آبرو شده بود که وقتی پول کم آورد دخترش را به روسپی‌خانه فرستاد و دستور داد مقدار معینی پول فراهم کند (به من نگفتند چقدر). دختر فرمان پدر را اطاعت کرد اما چون می‌خواست خود نیز بنایی به نام خویش بسازد از هر مشتری درخواست می‌کرد یک سنگ به عنوان هدیه [غیر از دستمزد] برایش بیاورد. به من گفتند آن هرم کوچکتری که در وسط سه هرم جلوی هرم بزرگ قرار گرفته و ۱/۵ پلتر ضلع دارد با همین سنگها ساخته شده است[۱۶۴].

خفرن

[۱۲۷] به گفته مصریان خئوپس پنجاه سال سلطنت کرد و سپس برادرش خفرن جانشین وی شد[۱۶۵]. می‌گویند این سلطان از هر نظر مقلد برادر بود و به ویژه او نیز دستور بنای هرمی را داد که البته ابعادش از هرم خئوپس کوچکتر بود (این سخن درست است چون هر دو هرم را خودمان اندازه‌گیری کردیم)؛ هرم اخیر نه مقبره

زیرزمینی دارد نه ترعه‌ای که مانند هرم قبلی آب نیل را بـه آن‌جـا هـدایت کـند و جزیره‌ای پدید آورد. می‌گویند جسد خئوپس دراین جزیره آرمیده است. خـفرن نخستین سنگچین هرم خود را با سنگهای رگه‌دار اتیوپی انجام داد، این هرم را در کنار هرم پیشین برادر ساخت که اما ارتفاعش ۴۰ پا ازآن کوتاهتر است[۱۶۶]؛ هر دو هرم روی یک تپه ساخته شده‌اند که حدود ۱۰۰ پا بلندی دارد. گفتند خـفرن ۵۶ سال سلطنت کرده است.

[۱۲۸] بدین گونه به حساب آنان مصریان مدت یکصد و شش سال در فـقر و بدبختی کامل به سر برده‌اند و درهای معابد نیز به روی ایشان بسـته بـوده است. مصریان به علت نفرت شدیدی که از این دو فـرعون دارنـد نـام آنـان را بـر زبـان نمی‌آورند و حتی اهرامشان را به نام فیلی‌تیس چوپان می‌خوانند که در آن روزگار رمه‌هایش را در آن پیرامون می‌چرانده است[۱۶۷].

موکرینوس

[۱۲۹] گفتند پس از خفرن سلطنت به موکرینوس پسر خئوپس رسید که بر مصر حکومت کرد[۱۶۸]. این فرعون اعمال پدرش را تأیید نمی‌کرد، درهای معابد را باز کرد و به مردم که غرق در فلاکت بودند اجازه داد فعالیتهای خود را از سَر گیرند و برای خدایان به قربانی بپردازند و دادگری را بیش از هر سلطان دیگری برقرارکرد. از این‌رو او تاکنون بیش از هر فرعون دیگر مصری مورد ستایش مردم قرارگرفته است؛ زیرا ـ به گفته آنان ـ نه تنها احکامش عادلانه بود بلکه اگر رأی نادرستی می‌داد و کسی شکایت می‌کرد تاوان خسارت او را از خزانه خود می‌پرداخت و خشم شاکی را تسکین می‌داد. با این همه، چنین شاهی که با مردم خود رفتاری چنین ملایم و پرمدارا داشت دچار بدبختی‌هایی شد که اولین آن مرگ دختر و یگـانه فـرزندش بود.از شدت اندوهی که از این ضربه داشت دستور داد تابوت او را به شکل گاو از چوب بسازند و سراسـر آن را از ورقـه‌ای زر پـوشانید و جسـد دخـترش را در آن گذاشت.

[۱۳۰] این تابوت چوبی را به خاک نسپردند و هنوز در زمان من این تابوت در شهر سائیس در یکی از تالارهای بسیار آراسته کاخ سلطنتی دیده می‌شود و هر روز در کنار آن انواع گیاهان خوشبو را می‌سوزانند و شبها تا بامداد چراغی بر مزارش روشن می‌کنند. در اتاق مجاور این تالار تندیس‌هایی قرار دارد که به گفتهٔ کاهنانِ سائیس، تندیس معشوقه‌های موکرینوس است. به راستی نیز حدود بیست مجسمه غول‌پیکر چوبی از زنان برهنه وجود دارد اما چه کسی می‌داند اینان کیستند؟ به هر حال من آن‌چه را شنیده‌ام بازگو می‌کنم[۱۶۹].

[۱۳۱] وانگهی روایت دیگری نیز درباره این گاو چوبی و این تندیس‌های عظیم وجود دارد: می‌گویند موکرینوس عاشق دختر خود شد و به او تجاوز کرد که سپس دختر از شدت نومیدی و اندوه دست به خودکشی زد و خود را خفه کرد. آن‌گاه پدر جسد دختر را در این تابوت چوبی نهاد و مادر دختر فرمان داد دستهای مستخدمه‌هایی را که دختر را تسلیم پدر کرده بودند قطع کنند؛ و تندیس‌های این زنان همان سرنوشتی را یافتند که خود آنان در زمان زنده بودن داشتند. به نظر من این حکایت و به خصوص آن‌چه درباره بریدن دست زنان و فقدان دست مجسمه‌ها می‌گویند ابلهانه است چون خودمان از نزدیک دیدیم که گذر زمان باعث قطع دست این تندیس‌ها شده و آنها را به زمین انداخته است چنان که هنوز هنگام بازدید من بر زمین در کنار مجسمه‌ها دیده می‌شدند.

[۱۳۲] سراسر تابوت گاو شکل با پارچه‌ای ارغوانی پوشانده شده و تنها گردن و سر گاو پیداست که آنها را با لایه ضخیمی از طلا پوشانده‌اند و در میان شاخهایش قرص زرّینی قرار گرفته که نشانهٔ قرص خورشید است. گاو چوبی حالت ایستاده ندارد بلکه زانو زده است و ارتفاعش به اندازه یک گاو بزرگ زنده است. این گاو را سالی یک بار از این تالار بیرون می‌برند و آن روزی است که مصریان به درگاه خدایی که در این وضع نمی‌خواهم نامش را ببرم[۱۷۰] زاری می‌کنند. در این روز تابوت را در وسط روز به فضای باز می‌برند زیرا می‌گویند دختر هنگام مرگ از پدرش موکرینوس

خواسته بود سالی یک بار بتواند خورشید را ببیند.

[۱۳۳] فرعون پس از مرگ دخترش گرفتار بدبختی دومی شد و آن این بود که هاتفی از شهر بوتو آمد و به او گفت شش سال بیشتر به پایان عمرش نمانده و در سال هفتم خواهد مرد. شاه بسیار اندوهگین شد و به معبد رفت و بنای گلایه و شکوه گذاشت و خدا را نکوهش کرد که چرا باید پدر و عمویش که معابد را بستند و هیچ گاه یادی از خدایان نکردند و آن همه بر مردم ستم کردند چنان عمرهایی طولانی داشتند و او که مردی پارساست باید به این زودی بمیرد! آنگاه هاتف پیام دومی فرستاد و گفت او خود زندگی‌اش در گیتی را کوتاه کرده است زیرا آن‌چه را می‌بایست بکند نکرده است: مصر قرار بوده ۱۵۰ سال رنج بکشد و فرعون‌های پیش از او این را دریافته بودند ولی او درنیافته است. با شنیدن این پیام موکرینوس به عنوان مردی که می‌داند از این پس محکوم [به مرگ] است دستور داد چراغهای فراوانی بسازند و هر روز پس از تاریک شدن هوا، همه را برافروزند و آنگاه شبانه روز بی‌وقفه به باده‌گساری و خوش گذرانی پرداخت و به جاهای پست و جنگلها و هر جایی که به خصوص به جوانان خوش می‌گذرد می‌رفت تا دروغ هاتف را ثابت کند و بدین ترتیب با خوش گذرانی در شبها مانند روزها عمر خود را به جای شش سال به دوازده سال برساند.

[۱۳۴] این فرعون نیز هرمی ساخت که البته بسیار کوچکتر از هرم پدرش است، چارگوش و هر ضلع ۳ پلتر و ۲۰ پا کمتر و ارتفاعش تا نیمه سنگهای اتیوپیایی است[۱۷۱]. برخی از یونانیان ساختن این هرم را به یکی از سوگلی‌های درباری به نام رودوپیس نسبت می‌دهند که خطاست. گمان نمی‌کنم اینان حتی بدانند که این رودوپیس چه کسی بوده است وگرنه ساختن چنین بنای پرهزینه‌ای را که شاید هزاران هزار تالان صرف آن شده به او نسبت نمی‌دادند ـ و نیز نمی‌دانند که این زن در زمان سلطنت آماسیس می‌زیسته نه در زمان موکرینوس. زیرا این رودوپیس تراکیه‌ای تبار، بردهٔ یادمون پسر هفائیستوپولیسِ ساموسی و از لحاظ بردگی همپایه

و همراه ازوپِ داستان‌سرا بود[۱۷۲] و سالهای بسیار بعد از ساختن این اهرام زندگی می‌کرد. بهترین دلیل این که ازوپ نیز برده‌ای بود که به یادمون تعلق داشت این است که مردم دلفی به دستور هاتف آن‌جا چندین بار جار زدند که چه کسی خواهان خونبهای ازوپ است و تنها کسی که مراجعه کرد فردی به نام یادمون بود که نوهٔ یادمون اولی محسوب می‌شد. پس ازوپ نیز بردهٔ یادمون بوده است.

[۱۳۵] رودوپیس همراه گزانتس ساموسی به مصر رفته بود تا به حرفهٔ روسپی‌گری خود در دربار ادامه دهد، و خاراکسوس ملطی پسر اسکاماندرونوموس و برادر سافوی شاعره او را به مبلغ گزافی خرید و آزاد کرد. این زن وقتی بدین گونه آزاد شد در مصر ماند و به علت زیبایی و جذابیت خود البته توانست ثروت کلانی اندوزد که البته برای یک روسپی کاملاً کافی بود ولی برای ساختن بنایی چون یک هرم کافی نبود. اگر بخواهیم امروز هم می‌توانیم یک دهم ثروت او را ببینیم و درمی‌یابیم که این ثروت بیکران نبوده است و حکایت آن چنین است که او می‌خواست یادگاری پر ارزش از خود در یونان باقی گذارد که یادآور نامش باشد و بدین منظور کاری کرد که هیچ کس گمان نمی‌برد و در معبدی دیده نشده بود و آن این بود که یک دهم ثروتش را وقف ساختن شمار زیادی سیخ کباب آهنی[۱۷۳] که برای کباب کردن یک گاو ماده کافی بود کرد و آنها را به معبد دلفی فرستاد که هنوز هم در پشت قربانگاهی که اهالی خیوس در برابر معبد دِلفی ساخته‌اند روی هم انباشته شده‌اند. روسپیان دربار نائوکراتیس همگی زیبا بوده‌اند، چنان‌که این رودوپیس چنان مشهور شد که همه یونانیان نامش را می‌دانستند؛ بعدها روسپی دیگری به نام آرخیدیسه در سراسر یونان عاشقان سینه‌چاکی یافت که البته شهرتش به اندازه اولی نرسید. خاراکسوس نیز وقتی پس از آزاد کردن رودوپیس به موتیلن برگشت، سافوی شاعره شعری بسیار سرزنش بار علیه او سرود[۱۷۴]. ولی به حد کافی در مورد این رودوپیس گفتم.

آسوخیس

[۱۳۶]کاهنان گفتند پس از موکرینوس پادشاه مصر آسوخیس بود[۱۷۵] که دروازهٔ رو به طلوع خورشید را در پرستشگاه هفایستوس ساخت که دروازه‌ای است بسیار زیباتر و بزرگتر از دروازه‌های دیگر. دروازه‌ها معمولاً با کنده‌کاریها و نقش برجسته‌ها و آرایه‌های گوناگون آراسته می‌شوند که بر زیبایی بنا می‌افزایند، اما این دروازه با شکوه‌تر است و شکوه آن از دور پیداست. به من گفتند در زمان آسوخیس پول در مصر کمیاب شد و قانونی وضع شد که مردم می‌توانستند با سپردن جنازه مومیایی پدرشان وام بگیرند؛ و نیز قانونی تکمیلی افزوده شد که بنا بر آن وام دهنده حقوق مطلقی نسبت به گور وام‌گیرنده و خانواده‌اش به دست می‌آورد چنان‌که اگر وام‌گیرنده از پرداخت بدهی خود تا پیش از مرگ سرباز می‌زد، نه فقط خودش را نمی‌توانستند درگور خانوادگی یا جایی دیگر به خاک بسپارند، بلکه درمورد هیچ یک از افراد خانواده‌اش نیز نمی‌توانستند چنین کنند. می‌گویند این شاه که می‌خواست از هر نظر برتر از پیشینیان خود باشد دستور داد به یادگار نام او هرمی از آجر بسازند و بر بالای آن سنگنبشته‌ای با این مضمون نصب کنند: «مرا با اهرام سنگی قیاس مکن: من به همان سان از آنان برترم که زئوس بر خدایان دیگر برتری دارد. زیرا برای ساختن من تیرکی بر ته دریاچه فرو کرده‌اند و با گل و لای چسبیده به آن تیرک آجرهای مرا ساخته‌اند. این چنین است که من ساخته شده‌ام[۱۷۶].» این همه آن چیزی بود که از دوران سلطنت آسوخیس برایم گفتند.

آنوسیس و ساباکوس

[۱۳۷] می‌گویند جانشین او مردکوری بود از شهر آنوسیس که خود نیز آنوسیس نام داشت[۱۷۷]. در زمان پادشاهی او ساباکوس[۱۷۸] پادشاه اتیوپی [حبشه] به مصر لشکر کشید. فرعون کور به باتلاق‌ها پناه برد و پادشاه اتیوپی پنجاه سال بر مصر فرمانروایی کرد. رویدادهای برجسته دورهٔ فرمانروایی او چنین‌اند: هرگاه یک مصری جنایتی می‌کرد ساباکوس او را کیفر مرگ نمی‌داد بلکه محکومش می‌کرد به نسبت جرمی که مرتکب شده است دور شهر زادگاه خود را خاک‌برداری کند. بدین

گونه بود که سطح شهرها بالا آمد. سطح شهرها قبلاً هنگام حفر آبراهه‌ها در زمان سلطنت سسوستریس بالا آمده بود و این بلندی با این کار در زمان سلطنت ساباکوس بسیار بیشتر شد، اما به نظر من بالا آمدگی شهر بوباستیس از همه بیشتر بود؛ در این شهر معبدی نیز برای الههٔ بوباستیس وجود دارد که جا دارد به آن اشاره شود: شاید معابد دیگر بزرگتر و خزانه آنها غنی‌تر باشد، اما هیچ یک چشم نوازتر از این معبد نیستند. بوباستیس همان ایزد بانویی است که به زبان ما «آرتمیس» است[۱۷۹].

[۱۳۸] توصیف این معبد چنین است: مجموعهٔ آن به شکل جزیره است مگر نقطه‌ای که از آن‌جا وارد معبد می‌شوند، زیرا دو آبراهه از نیل به دور آن کشیده شده که بی‌آن‌که به هم بپیوندند از طرفین دروازه ورودی عبور می‌کنند. پهنای هر دو آبراهه صد پاست که کنارشان درختانی کاشته شده و بر آبراهه سایه افکنده‌اند. دروازه ورودی معبد با ۱۰ اورگی ارتفاع با تصاویری بسیار زیبا به اندازه شش کوده [آرنج] تزئین شده است[۱۸۰]. معبد درست در مرکز شهر قرار گرفته است و چون خاک شهر را بالا برده‌اند ولی معبد در سطح قدیم خود قرار دارد، اگر دور شهر بچرخیم از هر سو معبد زیر دیدگانمان قرار می‌گیرد. در اطراف صحن مقدس دیوار سنگی کوتاهی با کنده‌کاریهای زیبا کشیده شده است. در داخل صحن باغی با درختان بسیار بزرگ، معبد اصلی را که تندیس الهه در آن قرار دارد احاطه کرده است. این مجموعه مربعی را می‌سازد که هر ضلع آن یک استاد است. از دروازه ورودی جاده‌ای سنگفرش به طول تقریباً ۳ استاد به طرف شرق می‌رود و از میدان بزرگ شهر عبور می‌کند. این جاده حدود ۴ پلتر پهنا دارد و در دو سوی آن درختانی کاشته‌اند که از بلندی سر به آسمان می‌سایند. این جاده به معبد هرمس می‌رسد[۱۸۱]. چنین بود این معبد.

[۱۳۹] به گفته کاهنان، شاه اتیوپی شبی خوابی دید و آنگاه از مصر گریخت. او خواب دید مردی درکنار بسترش ایستاده و به او توصیه می‌کند همه کاهنان مصر را

گرد آورد و از میان به دو نیم کند[۱۸۲]. پس گمان کرد این مرد در واقع وسوسهٔ خدایان است تا او را به بی‌حرمتی و ارتکاب اعمال زشت و ضد دین وادارد و در نتیجه به قهر خدایان یا به شورش مردم دچار شود و از این‌رو به این توصیه عمل نکرد؛ البته چنان‌که هاتفان پیشگویی کرده بودند دوره حکومت او بر مصر سرآمده بود و می‌بایست آن کشور را ترک می‌کرد. در واقع هنگامی که قبلاً در اتیوپی بود هاتفان آن‌جا پیشگویی کرده بودند که پنجاه سال بر مصر حکومت خواهد کرد. پس چون این پنجاه سال سپری شده و این خواب نیز او را نگران کرده بود، ساباکوس داوطلبانه مصر را ترک کرد.

[۱۴۰] می‌گویند پس از رفتن او، آنوسیسِ کور که از ۵۰ سال پیش به باتلاقها پناه برده و در جزیره‌ای که با خاک و خاکستر ساخته بود زندگی می‌کرد آن‌جا را ترک گفت و بیدرنگ قدرت را در مصر به دست گرفت: او در سالهای تبعید از تمام مصریانی که پنهانی و بدون آگاهی ساباکوس برایش آذوقه می‌آوردند خواسته بود در کنار این بخشش و دهش خود مقداری هم خاکستر برایش بیاورند. تا پیش از آمورتوس[۱۸۳] هیچ کس نتوانسته بود محل این جزیره را کشف کند و مدت ۷۰۰ سال تمام جستجوهای شاهان پیش از آمورتوس بی‌نتیجه مانده بود. نام این جزیره «اِلبو» است و وسعتش از هر سو ۱۰ استاد است.

سِتون[(۱)]

[۱۴۱] می‌گویند پس از آنوسیسِ کور، کاهن هفایستوس که سِتون [یا ستی][۱۸۴] نام داشت به فرمانروایی رسید. این شاه طبقه جنگاوران مصر را خوار می‌داشت و می‌پنداشت به آنان نیازی ندارد؛ و از جمله اهانت‌های وی به این طبقه بازپس گرفتن حق مالکیت ۱۲ آرور زمینی بود که فراعنه پیشین به عنوان امتیاز به ایشان بخشیده بودند. بنابراین وقتی سناخریب، شاه عربستان و آشور با ارتشی بزرگ به مصر حمله کرد، جنگاوران مصری هیچ گونه کمکی به شاه خود نکردند. کاهن در

1. Séthon

چنین وضع خطرناکی از شدت درماندگی به معبد رفت و به پای تندیس خدای خویش افتاد و برای رفع خطری که تهدیدش می‌کرد به لابه و زاری پرداخت تا در این میان به خواب رفت و خواب دید که خدا درکنارش ایستاده و به او می‌گوید دل قوی دارد و وعده می‌کند اگر به جنگ سپاه اعراب برود هیچ آسیبی نخواهد دید و خود پشت و پناهش خواهد بود. سِتون که با این خواب جرئتی یافته بود همراه با مصریانی که خواهان کمک به او بودند مانند بازرگانان و بازاریان و پیشه‌وران در پلوزیوم که دروازه مصر است اردو زد. در حالی که هیچ یک از جنگاوران و سپاهیان به او نپیوستند. هنگامی که دشمنان برابر پلوزیوم رسیدند و اردو زدند، همان شب موش‌های صحرایی به اردوی ایشان ریختند و ترکش و زه کمان و حتی دسته چرمی سپرهای آنان را جویدند چنان که فردای آن روز دشمن سلاحی برای جنگ نداشت و ناچار شد بگریزد و شمار زیادی تلفات داد. هنوز تندیسی سنگی از این شاه در معبد هفایستوس دیده می‌شود که موشی در دست دارد[۱۸۵] و بر آن کتیبه‌ای چنین کنده شده است: «مرا بنگرید و پارسا باشید».

رسالهٔ گاهشماری

[۱۴۲] تا این‌جا من گفته‌های مصریان و کاهنان آنان را بازگفتم. بدین ترتیب که از نخستین شاه تا این کاهن هفایستوس که آخرین ایشان بوده جمعاً ۳۴۱ نسل پیاپی و به همین شمار کاهن بزرگ و شاه زندگی کرده‌اند که اگر هر سه نسل را یک قرن به شمار آوریم، جمعاً ۳۰۰ نسل برابر ۱۰ هزار سال است که هرگاه ۴۱ نسل به آن بیفزاییم در این صورت جمع کل برابر ۱۱۳۴۰ سال می‌شود[۱۸۶] که، به من گفتند، در سراسر این مدت هیچ خدایی به شکل انسانی پدیدار نشده است و چنین چیزی پیش یا پس از آن نیز در میان شاهان مصر رخ نداده است. نیز گفتند که در این دوره خورشید چهار بار وضع عادی خود را در آسمان تغییر داده و دوبار از باختر برآمده و دوبار در خاور فرو نشسته است؛ اما افزودند که این وضع هیچ آسیبی به مصر وارد نیاورده و نه تولید فراورده‌های زمین تغییری کرده و نه طغیان رودخانه و نه باعث بیماری و مرگ و میری شده است.

[۱۴۳] هنگامی که هکاتایوس مورخ[۱۸۷] پیش از من در تِبِس تبارنامهٔ خود را برای کاهنان پرستشگاه زئوس و این که شانزدهمین نسل او به خدا می‌رسیده است برشمرده بوده است، ایشان با او درست همان رفتاری را کرده بودند که با من که از نیاکانم چیزی به آنها نگفتم کردند: مرا به تالار بزرگی در درون معبد خود بردند و تندیس‌های بزرگ چوبی آن‌جا را نشانم دادند و آنها را شمردند که شمارشان همان اندازه بود که گفتم، زیرا هر کاهن بزرگ هنگام حیات مجسمه‌ای از خود در آن‌جا می‌گذارد[۱۸۸]. کاهنان با نشان دادن و برشمردن این تندیس‌ها به من گفتند که اینان پسر بر پدر جانشین یکدیگر بوده‌اند و شمارش را نیز از جهت معکوس یعنی از آخرین کاهن که تازه مرده بود آغاز کردند تا به اولین کاهن رسیدند. وقتی هکاتایوس با شرح تبارنامه خود ادعا کرده بود که شانزدهمین نیای او خدا بوده است کاهنان سخن او را نپذیرفته بودند و در مقابل گفته بودند هر یک از این تندیس‌های بزرگ مجسمهٔ یک «انسان درستکار»[۱] است که از «انسان درستکار» دیگری زاده شده و هیچ یک از ایشان فرزند خدا، یا نیمه خدا، یا قهرمانی نبوده است ـ زیرا واژهٔ «پیرومیس» در زبان ایشان به معنای «انسان درستکار و شریف» است[۱۸۹].

[۱۴۴] پس به او ثابت کرده بودند که همه این تندیس‌ها متعلق به آدمیان بوده و ربطی به خدایان نداشته‌اند. اما افزوده بودند که پیش از این آدمیان، فرمانروایی مصر با خدایانی بوده که در روی زمین زندگی می‌کرده‌اند و همیشه قدرت به یکی از این خدایان تعلق داشته است. آخرین خدای حاکم بر مصر هوروس پسر اوزیریس بوده که یونانیان به او آپولون می‌گویند که تیفون را از تخت به زیر کشیده[۱۹۰] و واپسین خدایی بوده که بر مصر فرمان رانده است. و او زیریس نیز همان دیونیسوس یونانیان است.

[۱۴۵] در یونان آخرین خدایان هراکلس و دیونیسوس و پان بوده‌اند، اما در مصر «پان» را بسیار کهن و یکی از هشت خدای اولیه می‌دانند؛ هراکلس به گروه دوم

---

1. pirômis

یعنی به خدایان دوازده‌گانه تعلق دارد و دیونیسوس متعلق به‌گروه سوم این خدایان دوازده‌گانه است[۱۹۱]. قبلاً گفتم که به نظر مصریان چه فاصله زمانی میان هراکلس با حکومت آماسیس وجود داشته است[۱۹۲]؛ آنان در مورد «پان» می‌گویند این فاصله مدتی طولانی‌تر است و در مورد دیونیسوس این فاصله راکمتر می‌دانند و می‌گویند فقط ۱۵۰۰۰ سال میان او و پادشاهی آماسیس فاصله بوده است. مصریان به این ارقام و اعداد خود اطمینان دارند زیرا می‌گویند حساب سالها را همیشه ثبت و ضبط کرده‌اند. آنان در مورد دیونیسوس که می‌گویند پسر «سِمِله» دختر کادموس بوده حدود ۱۶۰۰ سال تا زمان ما فاصله قائل‌اند، برای هراکلس پسر آلکمنه حدود ۹۰۰ سال و برای پان پسر پنه‌لوپه (زیرا یونانیان معتقدند پان مادرش پنه‌لوپه و پدرش هرمس بوده[۱۹۳]) فقط ۸۰۰ سال قائل‌اند که از لحاظ زمانی کوتاه‌تر از مدت جنگ ترویا تاکنون است.

[۱۴۶] هر کس مختار است یکی از این دو نظریه را که می‌خواهد بپذیرد و من نظر خود را پیش از این در این باره بیان کردم[۱۹۴]. در واقع اگر (مانند هراکلس که از آمفیتریون زاده شده) دیونیسوس فرزند سِمِله و پان فرزند پنه‌لوپه در یونان ظهور کرده و در آن‌جا پیر شده باشند، در آن صورت می‌توان گفت که آنان انسان بوده و نام خدایان پیش از ایشان را بر آنان نهاده‌اند. اما یونانیان عقیده دارند که زئوس دیونیسوس را به محض تولد به ران خود دوخته و به نیسا شهری در اتیوپی و آن سوی مصر برده است[۱۹۵] ولی نمی‌دانند بر سر «پان» پس از زاده شدن چه آمده است. بنابراین از نظر من بدیهی است که یونانیان نامهای این خدایان را از دیگران آموخته‌اند و تاریخ تولد آنان را از زمانی می‌پندارند که خود با نام ایشان آشنا شده‌اند.

[۱۴۷] آن‌چه را که تاکنون گفتم از قول منابع صرفاً مصری بود؛ اما اکنون می‌خواهم درباره تاریخ مصر از قول اقوام دیگر سخن بگویم و برخی نظریات شخصی خود را نیز بیان کنم.

نظام دوازده پادشاهی

مصریان پس از سلطنت هفایستوسِ کاهن خود را آزاد یافتند اما دیدند بدون وجود شاه نمی‌توانند زندگی کنند این بود که پس از مدتی مصر را به دوازده بخش تقسیم کردند که بر هر یک از آنها شاهی به سلطنت پرداخت[۱۹۶]. این شاهان از راه زناشویی‌های خانوادگی با هم متحد شدند و هر یک با یکدیگر پیمان بستند که در کار هم اخلال نکنند، در سرنگونی یکدیگر نکوشند و بر قدرت خود به زیان دیگر شاهان نیفزایند و بدین گونه با یکدیگر دوستی نزدیکی یافتند و علت این حسن تفاهم و بقای حکومت ودوستی ایشان آن بود که در همان آغاز حکومتشان هاتفی پیشگویی کرده بود که سرانجام یکی از آنان با جامی برنجی در پرستشگاه هفایستوس شراب خواهد افشاند (این شاهان همیشه در معبد هفایستوس گرد می‌آمدند و نشست مشترک تشکیل می‌دادند) و آنگاه حکومت سراسر مصر به او خواهد رسید.

بنای هزار چم

[۱۴۸] یکی از تصمیم‌های ایشان [در این جلسات مشترک] ساختن بنای یادبود مشترکی بود که یادآور نام همه آنان باشد، و از این‌رو بنایی تو در تو، در بالای دریاچه موئریس و نزدیک شهری به نام کروکودیلوپولیس ساختند[۱۹۷]. منَ این بنا را دیده‌ام که قلم از وصف آن ناتوان است. اگر همه باروها و بناهایی را که یونانیان ساخته‌اند روی هم بگذارید از لحاظ زحمت و هزینه به پای این ساختمان هزار چم نمی‌رسد؛ و گرچه پرستشگاههای اِفِسوس و ساموس شایستهٔ هرگونه ستایش‌اند، اما اهرام مصر از هر ستایشی فراترند و هر یک از آنها بزرگتر از بزرگترین بناهای یونان است، حال تصور کنید که این بنای هزار چم حتی از اهرام نیز برتر است. این بنا تشکیل شده است از دوازده حیاط سرپوشیده با دروازه‌هایی رو به روی یکدیگر، و این دوازده حیاط در دو ردیف قرار دارند که شش حیاط رو به جنوب و شش حیاط رو به شمال دارند و تنها یک دیوار به دور همه کشیده شده است. در درون، بنایی دو طبقه است با سه هزار اتاق که نیمی از آنها در زیرزمین و نیم دیگر در روی آن قرار

دارد. ما خود طبقه بالا را به چشم دیدیم و در اتاقها گردش کردیم ولی زیر زمین را شنیدیم زیرا نگهبانان اجازه ورود ندادند و گفتند آن‌جا مقبره شاهانی است که این بنا را ساخته‌اند و نیز مدفن کروکودیل‌های مقدس است. بنابراین درباره اتاقهای زیرزمین من فقط گزارشگر شنیده‌هایم هستم در حالی که اتاقهای طبقه بالا را دیدم که به راستی فراتر از آن است که بتواند ساخته دست آدمیزاد باشد. دالانهای تو در تو و بی‌انتها بسیار مایه حیرت بود، از حیاطی وارد ساختمانی می‌شدیم و از این ساختمان به درهایی می‌رسیدیم و از این درها به ساختمانها و اتاقهای دیگری و باز به حیاطهای دیگری. بامها و دیوارها همه از سنگ است، و دیوارها پوشیده از تصاویر کنده‌کاری شده؛ گرداگرد هر حیاط را ردیف ستونهایی از سنگ سفید بسیار مرتب احاطه کرده است. درگوشه‌ای که بنای تو در تو پایان می‌یابد هرمی به بلندی ۴۰ اورگی قرار دارد با تصاویر بزرگ کنده‌کاری شده که یک گذرگاه زیرزمینی به آن راه دارد.

دریاچه موئریس

[۱۴۹] چنین بود بنای هزار چم، اما دریاچهٔ نزدیک آن‌که موئریس نام دارد از آن نیز شگفت‌انگیزتر است. محیط دریاچه ۳۶۰۰ استاد یا ۶۰ شن است یعنی مسافتی برابر با درازای مرزهای دریایی مصر؛ طول دریاچه از شمال به جنوب است و ژرف‌ترین قسمت آن ۵۰ اورگی است. بیدرنگ می‌توان دریافت که این دریاچه مصنوعی است و با دست انسان حفر شده است: تقریباً در وسط دریاچه دو هرم هر یک به بلندی ۵۰ اورگی در بالای آب ساخته شده و به همین اندازه نیز در زیر آب قرار دارد؛ و بر بالای هر یک از هرمها تندیس سنگی غول‌آسای مردی نشسته بر تخت دیده می‌شود[۱۹۸]. بنابراین هرم‌ها ۱۰۰ اورگی ارتفاع دارند، و این ۱۰۰ اورگی دقیقاً برابر با یک استاد شش پلتری است، چون اورگی برابر شش پا یا چهار کوده است (هر پا چهار پالم و هر کوده شش پالم است). آب این دریاچه از هیچ چشمه یا منبع طبیعی نیست زیرا این منطقه فوق‌العاده خشک است؛ آب دریاچه با آبراهه‌ای از نیل به آن می‌رسد و شش ماه از نیل به دریاچه می‌آید و شش ماه از دریاچه به نیل

برمی‌گردد. صید ماهی در شش ماهی که آب از دریاچه خارج می‌شود در هر روز یک تالان نقره برای خزانه شاهی درآمد دارد ولی هنگام ورود آب به دریاچه این درآمد در هر روز ۲۰ مین است.

[۱۵۰] درباره این دریاچه مردم محلی می‌گفتند که آب آن از طریق راهرویی زیرزمینی به سورتیس در لیبی می‌ریزد و از غرب به درون منطقه‌ای در امتداد کوههای بالای ممفیس فرو می‌رود. چون هیچ جا اثری از خاک کنده شدهٔ دریاچه ندیدم و کنجکاو شده بودم، از ساحل نشینان پرسیدم هنگام حفر این دریاچه خاکش را چه کرده‌اند. آنان برایم توضیح دادند و من به آسانی باور کردم زیرا عمل مشابهی را در مورد نینوا پایتخت آشور شنیده بودم: می‌گویند پادشاه آشور سارداناپال[۱۹۹] گنجینهٔ عظیم خود را در زیرزمینی اندوخته بود و دزدانی بر آن شدند تا گنج را بربایند، پس از اقامتگاه خود پس از محاسبه راه تا کاخ از زیرزمین نقب زدند و خاک آن را به تدریج هر شب در رود دجله که از نزدیک نینوا می‌گذشت می‌ریختند تا آن‌که به مقصود رسیدند. این طور که می‌گفتند در مورد این دریاچه مصری نیز از همین شیوه استفاده کرده‌اند جز این که نیازی به تاریکی هوا نداشته‌اند و روزکار می‌کرده‌اند و خاک کنده شده را در نیل می‌ریخته‌اند و آب رودخانه آن را با خود می‌برده است. پس به من گفتند دریاچه این چنین حفر شده است.

پسامتیک [پسامتیخ]

[۱۵۱] آن دوازده پادشاه در کنار یکدیگر و پای‌بند پیمانی که بسته بودند به آرامی زندگی می‌کردند. پس از مدتی که همگی برای اجرای مراسم نذر و قربانی در معبد هفایستوس گرد آمده بودند در آخرین روز جشن که قرار بود شراب افشانی کنند، کاهن بزرگ جامهای زرینی که معمولاً برای شراب افشانی به آنان می‌داد آورد ولی در اثر اشتباه به جای دوازده جام یازده جام آورد. آنگاه چون جام دیگری نبود و پسامتیک آخرین شاهی بود که بی‌جام ماند کلاهخود برنجی خود را از سر برداشت و برای شراب افشانی ارائه کرد و شراب افشاند. پادشاهان دیگر نیز طبق

معمول کلاهخود به سر داشتند. بنابراین پسامتیک بدون قصد و غرض نیرنگ‌بازانه قبلی این کار را کرده بود. اما شاهان دیگر که از پیشگویی هاتف خبر داشتند که هر کس با جامی برنجی شراب افشانی کند پادشاهی سراسر مصر به او خواهد رسید مشکوک شدند و به پرسش از او پرداختند و چون اطمینان یافتند تزویری در کارش نبوده است ازکشتن وی چشم پوشیدند ولی در عوض تصمیم گرفتند او را از قدرت برکنار سازند و چنین کردند و او را به یک ناحیه باتلاقی تبعید نمودند و ارتباط او را با سایر نواحی کشور قطع کردند.

[۱۵۲] این بار دوم بود که پسامتیک گرفتار تبعید می‌شد. قبلاً مجبور شده بود از برابر ساباکوَس پادشاه اتیوپی که پدرش نکوس [۲۰۰] را کشته بود بگریزد و به سوریه پناه ببرد تا آن‌که شاه اتیوپی به علت خوابی که دید به اتیوپی برگشت و مصریان ایالت سائیس او را دوباره به مصر فرا خواندند. او از آن زمان شاه بود تا آن‌که آن روز به علت ماجرای کلاهخود از سوی یازده شاه دیگر دوباره تبعید شد و در ناحیه‌ای باتلاقی افتاد. پس به این نتیجه رسید که قربانی رفتار ناشایستی شده و بر آن شد تا از کسانی که او را تبعید کرده بودند انتقام بگیرد. پس مخفیانه پیکی نزد هاتفِ معبد لِتو به بوتو فرستاد که نزد مصریان به حقیقت‌گویی نامدار بود و نظر او را پرسید. پاسخ آمد که هر گاه مردانی کلاهخود برنجی بر سر از راه دریا برسند انتقام گرفته خواهد شد. پسامتیک نتوانست این سخن را باورکند که کلاهخود بر سران از راه دریا به او یاری خواهند کرد. اما دیری نگذشت که اتفاقاً گروهی از راهزنان دریایی اهل ایونیه و کاریا [۲۰۱] به علت توفان گذارشان به سواحل مصر افتاد. وقتی با زره و کلاهخود برنجی خود در ساحل پیاده شدند یک مصری که تاکنون چنین تجهیزاتی ندیده نبود نزد پسامتیک به باتلاق‌ها رفت و گفت «برنج‌پوشان از راه دریا آمده و در حال تاراج کشور هستند.» شاه این کلمات را تحقق پیشگویی هاتف دانست و به ایونی‌ها و کاریایی‌ها خوش‌آمد گفت و با وعده‌های کلان ایشان را به سوی خود کشید و به یاری ایشان و نیز هواداران مصری خود، پادشاهان دیگر را برکنار کرد.

[۱۵۳] پسامتیک پس از دستیابی به مقام فرمانروایی سراسر مصر[۲۰۲] دستور داد دروازهٔ سمت باد جنوب را برای معبد هفایستوس در ممفیس بسازند و رو به روی این دروازه، بارگاهی برای [گاو] آپیس برپا کنند که هرگاه ظهور کرد در آن‌جا به او خوراک دهند؛ این بارگاه حیاط گونه با ردیف ستونهایی احاطه شده که همگی با تصاویری آراسته شده‌اند. اما به جای ستون‌های معمولی تندیس‌های بزرگی به ارتفاع ۱۲ کوده نصب کرده‌اند. نام آپیس به زبان ما اپافوس است[۲۰۳].

[۱۵۴] پسامتیک به ایونی‌ها و کاریایی‌هایی که به او یاری کرده بودند زمین‌هایی در دو ناحیهٔ روبه روی یکدیگر در دو کرانه رود نیل بخشید که این محل به «اردوگاه» مشهور است. او نه تنها این زمین‌ها را به آنان داد بلکه به وعده‌های دیگر خود به ایشان نیز وفاکرد. او جوانان مصری را به آنان سپرد تا به ایشان زبان یونانی بیاموزند و همین جوانانی که زبان ما را آموختند پیشگامان و نیاکان مترجمان امروزی [زبان یونانی] در مصر هستند[۲۰۴]. ایونی‌ها و کاریایی‌ها مدت زیادی در آن‌جا زیستند که نزدیک دریا کمی بالاتر از بوباستیس در مصب نیل واقع شده است و به آن پلوزیوم می‌گویند. بعدها شاه آماسیس آنان را به ممفیس برد و به جای مصریان، نگهبان شخصی خودکرد. در واقع از زمان استقرار ایشان در مصرو به برکت ارتباطات آنان با یونان است که ما از زمان پسامتیک به بعد آگاهیهای دقیقی درباره تاریخ مصر داریم، زیرا آنان نخستین افراد خارجی زبانی بودند که در مصر اقامت گزیدند. در منطقه‌ای که آنان قبلاً زندگی می‌کردند و سپس آن‌جا را ترک کردند هنوز در زمان ما بقایای آشیانه‌های قایق‌های ایشان و ویرانه‌های خانه‌هایشان دیده می‌شود. بدین سان بود که پسامتیک سرور مصر شد.

هاتف بوتو

[۱۵۵] تاکنون چند بار از هاتف غیبی این کشور یادکرده‌ام اما جا دارد که درباره او بیشتر سخن بگویم. این هاتف مصری به معبد لتو تعلق دارد که در شهر مهمی در نزدیکی دهانه سبه‌نی‌تیک نیل قرارگرفته که وقتی از راه دریا می‌آییم این دهانه در

سوی راست نیل است. شهری که هاتف در آن است چنان که گفتم بوتو نام دارد؛ در این شهر دو معبد دیگر یکی برای آپولون و دیگری آرتمیس نیز وجود دارد[۲۰۵]. معبد لتوکه زیستگاه هاتف نیز هست خود بنای مهمی است با دروازه‌ای به بلندای ۱۰ اورگی. اما شگفت‌انگیزترین چیزی که در آن‌جا می‌توان دید محراب لتو در صحن مقدس است که از سنگی یکپارچه با طول و عرض و ارتفاعی یکسان ساخته شده یعنی ابعاد اضلاع آن در هر سو یک اندازه و ۴۰ کوده است. سقف بنا نیز از سنگ دیگری است که به شکل پیشانی بنا جلو آمده است و چهار کوده ارتفاع دارد[۲۰۶].

جزیره خمیس

[۱۵۶] این ستودنی‌ترین چیزی بود که در آن معبد دیدم. مقام بعدی را از نظر اهمیت من به جزیره‌ای به نام خمیس می‌دهم[۲۰۷] که در دریاچه ژرف و پهناوری در نزدیکی معبد بوتو قرار گرفته و به عقیده مصریها جزیره‌ای شناور است، اما من حرکت یا شناور بودن این جزیره را ندیدم؛ از سویی این گونه سخنان به شگفتم می‌آورد و از خود می‌پرسم که آیا به راستی یک جزیره می‌تواند شناور باشد. به هر روی معبد بزرگ آپولون در این جزیره است که سه قربانگاه دارد؛ و درختان میوه‌دار و بی‌میوه فراوانی در آن‌جا روییده است که از جمله به تعداد زیادی درخت خرما می‌توان اشاره کرد. مصریان در توضیح چگونگی شناور بودن جزیره داستان زیر را نقل می‌کنند: این جزیره درگذشته شناور نبوده است. در روزگاران پیش «لتو» یکی از خدایان هشتگانهٔ آغازین که در شهر بوتو می‌زیسته (که اکنون هاتف او نیز در آن‌جا است) از سوی ایزیس مورد اعتماد قرار گرفته و ایزیس آپولون را به او سپرده تا نجات دهد و او نیز آپولون را در این جزیره که به آن شناور گویند مخفی کرد تا تیفون که سراسر جهان را در جستجوی پسر اوزیریس می‌گشت نتواند او را بیابد ـ آپولون و آرتمیس به نظر مصریان فرزندان دیونیسوس و ایزیس هستند، و لتو خدایی است که آنها را تغذیه کرده و نجات داده است؛ در زبان مصری، آپولون را هوروس می‌نامند، به دِمِتر می‌گویند ایزیس و آرتمیس را بوباستیس می‌خوانند و اِشیلِ [آیس‌خولوس]

شاعر پسر ئوفوریون درست از همین داستان مضمونی را که شعرای پیش از او نپنداشته بودند برگرفت و پنداشت آرتمیس دختر دمتر بوده است[۲۰۸]. مصریان می‌گویند این جزیره به همین دلیل شناور شده است.

[۱۵۷] پسامتیک ۵۴ سال بر مصر حکومت کرد؛ او ۲۹ سال از این مدت را زیر حصارهای شهر آزوتوس سوریه گذرانید[۲۰۹] زیرا این شهر مهم را در تمام این مدت در محاصره داشت تا آن‌که تسخیرش کرد. تا جایی که می‌دانیم این یگانه شهری است که زمانی چنین دراز توانسته محاصره را تاب بیاورد.

نِکوس

[۱۵۸] پسامتیک پسری به نام نکوس[۲۱۰] داشت که جانشین او شد و ساختن ترعه‌ای را به دریای اریتره [دریای سرخ] آغاز کرد که پس از او داریوش، شاه ایران آن را به پایان رسانید[۲۱۱]. درازای کانال به اندازه چهار روز کشتی‌رانی است و پهنای آن به اندازه‌ای است که دو کشتی پارویی می‌توانند به آسانی در آن از کنار هم بگذرند؛ آب کانال از نیل می‌آید، به این صورت که کمی در بالای بوباستیس از نیل جدا می‌شود، از نزدیکی شهر عربی پاتوموس می‌گذرد و تا دریای اریتره ادامه می‌یابد. ابتدا جلگه مصر در کنار ساحل، عربستان را قطع می‌کند که در دامنه کوههای ممفیس قرار دارد و در آن‌جا معادن سنگ قرارگرفته است، و آن‌گاه دامنه این کوهها را با فاصله‌ای زیاد از باختر به خاور دور می‌زند و سپس از کرانه‌های باریکی می‌گذرد تا به سوی جنوب برود و به خلیج عربی [دریای سرخ] برسد. کوتاه‌ترین و مستقیم‌ترین راه از دریای شمالی =[مدیترانه] به دریای جنوبی (یا دریای اریتره)، یعنی از کوه کاسیون که مصر را از سوریه جدا می‌کند تا خلیج عربی ۱۰۰۰ استاد است؛ این مستقیم‌ترین راه است اما کانال چون باید پیچ‌های پرشماری را دور بزند بسیار طولانی‌تر است. با این حال نکوس کار حفر کانال را نیمه تمام گذاشت و رها کرد. چون هاتفی به او گفت کارش فقط به سود بربرها تمام می‌شود (مصریان تمام اقوامی را که به زبان ایشان سخن نمی‌گویند بربر می‌نامند).

[۱۵۹] نکوس وقتی دید از حفر کانال منع شده است به جنگ روی آورد و دستور ساختن رزمناوهایی را در دریای شمال [مدیترانه] و خلیج عربی [دریای سرخ] صادر کرد که آشیانه‌ها یا انبارهای این رزمناوها هنوز موجود است. او از این رزمناوها در مواقع ضروری استفاده کرد و در خشکی نیز به سوریه تاخت و آنان را نخست در ماگدولوس شکست داد و پس از این پیروزی شهر کادوتیس[۲۱۲] [غزه] را تصرف نمود که از شهرهای مهم سوریه است. آنگاه جامه‌ای را که هنگام این جنگ و پیروزی بر تن داشت به عنوان وقف و هدیه برای آپولون به معبد برانخیدهای میلتوس[۲۱۳] فرستاد. او پس از شانزده سال سلطنت درگذشت و قدرت را به پسرش پسامیس واگذاشت.

پسامیس

[۱۶۰] در زمان سلطنت پسامیس[۲۱۴] سفیرانی از اهالی شهر الیس به مصر آمدند که به درست‌ترین و زیباترین مقرراتی که برای مسابقات بزرگ المپیک خود وضع کرده بودند بسیار می‌بالیدند و می‌پنداشتند حتی مصریان که خردمندترین مردم جهان هستند مسابقاتی بهتر از این نمی‌توانند ابداع کنند. هنگامی که سفیران الیس علت آمدن خود را اظهار داشتند پادشاه خردمندترین مشاوران خود را فرا خواند تا نشستی ترتیب دهد و از هیئت سفیران پرسش‌هایی درباره قواعدی که وضع کرده بودند مطرح شد و سفیران نیز پس از پاسخ‌های کافی گفتند آمده‌اند تا بدانند آیا مصریان می‌توانند مقرراتی بهتر، در این زمینه پیشنهاد کنند. مصریان پس از لختی اندیشه از ایشان پرسیدند آیا اهالی شهر خودشان نیز می‌توانند در این مسابقات شرکت کنند؟ الیسی‌ها پاسخ دادند شرکت در مسابقات برای همه یونانیان از جمله الیسی‌ها آزاد است. مصریان پاسخ دادند این مقررات ایشان اصلاً منصفانه نیست زیرا اهالی الیس خواه ناخواه ورزشکاران خود را بیشتر تشویق می‌کنند و این به سود شرکت‌کنندگان خارجی نیست و بنابراین تبعیض‌آمیز است،و اگر منظور از آمدن ایشان آگاهی از نظر مصریان است، ما از شما دعوت می‌کنیم که در مسابقات خود فقط ورزشکاران خارجی را شرکت دهید و کسی از اهالی الیس حق شرکت در آن را

نداشته باشد. این بود اندرز مصریان به مردم الیس.

آپری‌یس

[۱۶۱] پسامیس فقط شش سال بر مصر سلطنت کرد و بلافاصله پس از یک لشکرکشی به اتیوپی درگذشت. جانشین وی پسرش آپری‌یس[۲۱۵] بود که پس از نیای بزرگش پسامتیک کامرواترین فرعون مصر تا آن زمان به شمار می‌رفت. او ۲۵ سال سلطنت کرد که طی آن به شهر صیدون [صیدا] لشکر کشید و با اهالی صور به نبرد دریایی پرداخت. اما سپس بخت از او برگشت و کارش به تیره‌بختی کشید که هنگام بیان تاریخ لیبی[۲۱۶] به طور مشروح در این باره سخن خواهم گفت و در این‌جا تنها به چند کلمه بسنده می‌کنم. او سپاهی بزرگ به کورونه [برقه در لیبی] فرستاد که به فاجعه انجامید و مصریان او را مسئول این شکست دانستند و علیه او سر به شورش برداشتند، چون می‌پنداشتند او عمداً آنان را به نبردی آشکارا خطرناک فرستاده تا نابود سازد و خود بتواند آسوده‌تر بر بقیه مردم استیلا یابد.از این رو سربازان بازمانده و گریخته از جنگ و نیز دوستان کشته شدگان علناً علیه او شوریدند.

شورش آماسیس

[۱۶۲] آپری‌یس با شنیدن این خبر آماسیس را مأمور کردتا نزد شورشیان برود و آنان را متقاعد سازد و شورش را آرام کند. آماسیس[۲۱۷] هنگامی که در برابر شورشیان برای آرام کردنشان سخن می‌گفت، ناگهان مردی مصری که پشت سرش ایستاده بود کلاهخودی بر سرش گذاشت و گفت این تاج شاهی است و تو پادشاه هستی. بی‌گمان آماسیس از این کار بدش نیامد چون بیدرنگ پس از اعلام پادشاهی او توسط شورشیان، همه را علیه آپری‌یس بسیج کرد. آپری‌یس با شنیدن این خبر یکی از بزرگترین شخصیت‌های دربار خود به نام پاتاریمیس را علیه او اعزام کرد و فرمان داد آماسیس را زنده دستگیر کند و به حضورش بیاورد. پاتاریمیس وقتی مقابل آماسیس رسید از او درخواست کرد در پی او برود، اماآماسیس که سوار بر

اسب بود بر زین ایستاد و بادی رها کرد و به پاتاریمیس گفت این را برای آپری‌یس ببر. با این حال پاتاریمیس اصرار ورزید و گفت بهتر است شورشیان از فرمان شاه اطاعت کنند و برگردند. آماسیس پاسخ داد که اتفاقاً مدتهاست که خود همین قصد را دارد و بنابراین شاه حق گلایه ندارد زیرا او به زودی با همه همراهانش به حضور خواهد رسید. از این پاسخ دیگر کمترین تردیدی برای پاتاریمیس در مورد نقشه‌های آماسیس و به خصوص با مشاهدهٔ تدارکاتی که مشاهده می‌کرد نماند و بر آن شد تا هر چه زودتر نزد شاه بازگردد و او را در جریان اوضاع قرار دهد. وقتی آپری‌یس او را بدون آماسیس در برابر خود دید بی‌آن‌که مجال سخن به او بدهد چنان خشمگین شد که فرمان داد گوش و بینی او را بریدند. مصریان وفادار به شاه وقتی رفتارِ شرم‌آور شاه را با مشهورترین فرد دربار دیدند بی‌درنگ به شورشیان پیوستند و با آماسیس متحد شدند.

[۱۶۳] آپری‌یس پس از آگاه شدن از این نافرمانی تازه، مزدوران خارجی خود را مسلح کرد و به جنگ شورشیان شتافت. او در پیرامون خود ۳۰ هزار چریک مزدور یونانی اهل ایونی و کاریا داشت که همگی در کاخ پهناور و با شکوه او در شهر سائیس اردو زده بودند. پس از حرکت آپری‌یس و سپاهیانش، آماسیس و افرادش نیز به سوی این سپاه بیگانه روان شدند و دو سپاه در شهر ممفیس به هم رسیدند و برای سنجش نیروی یکدیگر جبهه آراستند.

تشکیلات اجتماعی مصر

[۱۶۴] مصریان به هفت طبقه تقسیم می‌شوند: کاهنان، جنگاوران، گاوچرانان، خوکبانان، بازرگانان، مترجمان و کشتی‌رانان. طبقات دیگری وجود ندارند و اینان نیز براساس پیشه‌شان نام‌گذاری شده‌اند. جنگاوران به دو دسته کالا زیری‌ها و هرموتیبی‌ها[۲۱۸] تقسیم می‌شوند و از ایالاتی به همین نام می‌آیند (زیرا تمام مصر به ایالاتی برحسب نام تقسیم شده است).

[۱۶۵] هرموتیبی‌ها از ایالات بوزیریس، سائیس، خمیس، پاپرِمیس، جزیرهٔ موسوم به پروسوپی‌تیس و نیمی از ناتو هستند و از این ایالات [نوموس‌ها] می‌آیند، و بیشترین شمار آنان در آن زمان ۱۶۰ هزار نفر بوده است. هیچ یک از آنان کار و پیشه‌ای یدی نمی‌آموزند و همگی خود را وقف جنگاوری کرده‌اند.

[۱۶۶] در کنار ایشان، کالا زیری‌ها از ایالات تِبِس، بوباستیس، آفتیس، تانیس، مِندِس، سبنوتیس، آتری‌بیس، فاربتیس، تموئیس، اونوفیس، آنیزیس، میئک فوریس (که جزیره‌ای است روبه‌روی بوباستیس)[۲۱۹] می‌آیند. این بود ایالات کالازیری‌ها که شمار آنان حداکثر به ۲۵۰ هزار نفر می‌رسد و برای اینان نیز پیشهٔ دستی ممنوع است و کارشان فقط جنگجویی است که از پدر به پسر به ارث می‌رسد.

[۱۶۷] آیا یونانیان این اندیشه را نیز از مصریان گرفته‌اند؟ نمی‌توانم با اطمینان بگویم زیرا می‌دانم که تراکیه‌ای‌ها، سکاها، پارسیان*، لیدیایی‌ها و تقریباً تمام اقوام بربر چندان ارزشی برای کسانی از همقومان خویش که کارهای گوناگون دستی می‌کنند و فرزندان ایشان قائل نیستند و در عوض کسانی را که با دستشان کار نمی‌کنند و بویژه جنگاوران را برتر و ارجمندتر می‌شمارند. به هر روی همهٔ یونانیان و به ویژه اهالی پلوپونز یا لاکدمونی چنین اندیشه‌ای را پذیرفته‌اند و تنها اهالی کورینت هستند که پیشه‌وری و کاردستی را کمتر خوار می‌شمارند[۲۲۰].

*. این اندیشه همانند بسیاری از تصورات یا ساخته‌های دیگر هرودوت درباره ایرانیان نادرست است. دو دلیل بنیادی به وارون این نظر وجود دارد که به دلیل آشکار بودن تنها به آنها اشاره می‌کنم: الف) همه می‌دانند که در دین زرتشت کشاورزی ستوده‌ترین کارهاست و کشاورزان «اَشَن وندترین» یعنی «راستکردارترین» مردم محسوب می‌شدند و به بهشت می‌روند و کشاورزی پیوسته ستایش و تشویق می‌شد. و اکنون قطعی شده است که پارسیان زرتشتی بوده‌اند؛ ب) زرتشت هنگام نیایش به درگاه اهورامزدا برای آخرین [دعای]گشتاسب پادشاه پشتیبان خویش می‌گوید: «بکند که از تو، ده پسر آیند که سه تن از آنان پیشوایان دینی (آذربانان)، سه تن از آنان رزمیان (ارتشتاران) و سه تن از آنان کشاورزان گله‌پرور (واستریوشان) شوند. بکند یکی از آنان مانند تو، گشتاسب، شود. (آخرین [دعای] زرتشت بر گشتاسپ). چنان که می‌بینیم نه تنها کار دستی و کشاورزی ستوده شده بلکه برتری‌فروشی طبقاتی نیز وجود ندارد و آرزو می‌شود که سه تن از پسران شاه کشاورز شوند ـ م.

[۱۶۸] دو طبقهٔ رزمجویان و کاهنان [روحانیان] از امتیازهای بیشتری نسبت به طبقات دیگر برخوردار بودند: هر یک از ایشان ۱۲ آرور زمین معاف از مالیات دریافت می‌کرد. (ارور برابر با صد کوده مربع مصری است و کوده مصری برابر با کوده ساموسی‌ها است). تمامی افراد این دو طبقه از امتیاز بالایی برخوردارند. امتیازهای دیگری نیز دارند که به نوبت به ایشان می‌رسد و هیچ‌گاه یک فرد دوبار از همان امتیاز برخوردار نمی‌شود که عبارتند از: هر سال ۱۰۰۰ کالازیری و ۱۰۰۰ هرموتیبی در گارد سلطنتی خدمت می‌کنند و این عده هنگام خدمت افزون بر مالکیت زمین، روزانه هر نفر ۵ مین آرد برشته و ۲ مین گوشت گاو و ۴ پیمانه شراب دریافت می‌کند[۲۲۱]. این بود امتیازاتی که جنگجویان هنگام خدمت پیاپی در گارد شاهی دارند.

[۱۶۹] در نبردی که میان آپری‌یس و مزدورانش و آماسیس با همه مصریان در شهر ممفیس رخ داد مزدوران شاه خوب جنگیدند اما چون شمارشان بسیار کمتر بود شکست خوردند. می‌گویند آپری‌یس چنان به نیروی خود اطمینان داشت که می‌پنداشت حتی خدا نیز نمی‌تواند او را از تخت به زیر کشد، اما در این نبرد شکست خورد، زنده دستگیر شد و او را به سائیس درکاخ خودش بردند که دیگر کاخ آماسیس شده بود. در آن‌جا مدتی تحت نظر آماسیس زندگی کرد، اما سرانجام چون مصریان به شاه اعتراض داشتند که چرا برخلاف عدالت بدترین دشمن خود و مصریان را زنده گذاشته است، آماسیس ناچار آپری‌یس را به مصریان تحویل داد که خفه‌اش کردند و سپس در آرامگاه پدرانش در معبد آتنا کنار درگاه ورودی در سمت چپ مدفون ساختند. اهالی سائیس تمام شاهان ایالت خود را در این معبد به خاک می‌سپارند. گور آماسیس نیز با آنکه بسیار دور از آرامگاه آپری‌یس و پدرانش قرار دارد، در حیاط همین معبد است که به صورت بنای کلاه فرنگی سنگی بزرگی است با ستون‌های نخل شکل و بسیار آراسته؛ این بنا دو دروازه بزرگ دارد که تابوت سنگی آماسیس در میان آنها است[۲۲۲].

[۱۷۰] آرامگاه شخص دیگری که مقام مقدسش اجازه نمی‌دهد نام او را ببرم نیز در سائیس و در همین معبد آتنا در پشت حرم قرار دارد که از طول به دیوار تکیه داده شده است[۲۲۳]. در این صحن مقدس تک ستون‌های هرمی سنگی بزرگی برپا شده‌اند و در کنار آن دریاچه‌ای است با یک دیوار سنگی کاملاً دایره‌ای به دور آن و بزرگی آن به اندازه دریاچهٔ دلوس است که به آن «دریاچهٔ گِرد» می‌گویند.[۲۲۴]

[۱۷۱] در این دریاچه مصریان در شب‌هایی خاص مراسمی ویژه بدون صدا و با حرکات سر و دست و پا و در حال وجد و شیفتگی نسبت به خدا انجام می‌دهند و خود به آن «اسرار» می‌گویند[۲۲۵]. البته من از جزئیات این مراسم آگاهم اما ترجیح می‌دهم از سر پارسایی خاموش بمانم. درباره جشن‌های دِمِتر که یونانیان به آن تسموفوریا[۲۲۶] می‌گویند نیز خاموش می‌مانم و تنها تا جایی که مذهب اجازه می‌دهد می‌گویم که این آیین‌ها را دختران دانائوس از مصر آوردند و آنهارا به زنان پلاسگه‌ای [بومیان اصلی ساکن یونان] آموختند، و بعدها هنگامی که دوریایی‌ها اهالی پلوپونز را راندند این آیین‌ها نیز فراموش شدند؛ ولی فقط آرکادیایی‌ها که مهاجرت نکردند ودر پلوپونز ماندند این رسوم را حفظ کردند.

فرمانروایی آماسیس

[۱۷۲] پس از آنکه آپری‌یس چنان که گفتم سرنگون شد، آماسیس قدرت را به دست گرفت. او اهل ایالت سائیس و زادهٔ شهری به نام سیوف[۲۲۷] بود. در آغاز مصریان او را خوار می‌شمردند و به دلیل اصل و نسب پائینش و گمنامی خانواده‌اش وی را به چیزی نمی‌شمردند، اما او به زودی با زبردستی و بدون دست‌یازی به خشونت ابلهانه برهمگان چیره شد. او در میان گنجینه‌های بی‌شمار و نفیس خود حوضچه‌ای از طلا داشت که در بزم‌ها خود و مهمانانش پایشان را در آن می‌شستند،ولی او این حوضچه را شکست و با طلای آن تندیسی از یک خدا ساخت و دستور داد آن را در مناسب‌ترین محل شهر نصب کنند. مصریان از آن زمان به دیدن این تندیس می‌رفتند و به آن ادای احترام می‌کردند. وقتی آماسیس

دریافت که اهالی شهر چه احساسی نسبت به این تندیس پیدا کرده‌اند همه مردم را گرد آورد و به آنان گفت که این مجسمه قبلاً حوضچه‌ای بوده که او و مهمانانش در آن پا می‌شسته، ادرار می‌کرده و تف می‌انداخته‌اند! آنگاه افزود که وضع خود او مانند همین تندیس است که قبلاً شهروند عادی و ساده‌ای بوده ولی اکنون پادشاه آنهاست و از این رو باید به او احترام بگذارند و اخلاص داشته باشند. با این شیوه او توانست دوستی مصریان را به دست آورد و آنان را وادارد تا یوغ سروری وی را به گردن نهند.

[۱۷۳] او کشور را به شیوه زیر اداره می‌کرد: از سپیده دم تا ساعتی که مردم بازارها را پر می‌کردند[۲۲۸] با دقت به انجام وظایف خود ورتق و فتق امور می‌پرداخت اما بقیه روز را به خوش گذرانی و باده‌گساری با دوستان و شوخی و دست انداختن آنان مشغول می‌شد و کاری به امور کشور نداشت. دوستانش از این رفتار آزرده شدند و به او گوشزد کردند: «سرورا، این کارها شایستهٔ شاهان نیست و از منزلت تو می‌کاهد؛ تو باید شکوهمندانه بر تخت نشینی و تمام روز به امور دولت بپردازی؛ بدین گونه مصریان خواهند دانست که شاهی بزرگ بر تخت دارند و تو آوازهٔ بلند و بسیار نیکی خواهی یافت؛ رفتار کنونی تو برازندهٔ یک شاه نیست.» آماسیس به آنان پاسخ داد: «تیراندازان هنگام هدف‌گیری زه‌کمان را می‌کشند و سپس آن را رها می‌کنند. اگر پیوسته و هر چه بیشتر آن را بکشند کمان خواهد شکست و در وقت نیاز به کار نخواهد آمد. در مورد انسان نیز چنین است: اگر بخواهد پیوسته به انجام وظایف جدی بپردازد و مجال آسایشی به خود ندهد ناگهان یا از پای درخواهد آمد یا دیوانه خواهد شد. و من چون از این خطر آگاهم وقتم را میان کار و تفریح تقسیم کرده‌ام.» این بود پاسخ او.

[۱۷۴] می‌گویند آماسیس قبلاً نیز هنگامی که مردی عامی بود باده‌گساری و هرزه‌درایی را دوست می‌داشت و علاقه‌ای به زندگانی جدّی نداشت. گاه که به علت میگساری و تفریح زیاد تهیدست می‌شد از دست درازی به مال دیگران و

دله‌دزدی نیز ابایی نداشت. وقتی مردم مال باخته به هاتف معبد شکایت می‌کردند یک هاتف او را محکوم و هاتفی دیگر تبرئه می‌کرد. از این‌رو وقتی که شاه شد به خدایانی که او را بی‌گناه اعلام کرده بودند بی‌اعتماد گشت و به معابد آنان توجهی نکرد و هرگز به دادن هدیه و یا انجام قربانی برایشان نپرداخت. می‌گفت اینان خدایان بی‌اهمیتی هستند و هاتفانشان دروغ می‌گویند؛ برعکس به خدایانی که او را به دزدی محکوم کرده بودند و هاتفانشان راست گفته بودند بسیار ارج می‌نهاد[۲۲۹].

[۱۷۵] او فرمان داد دروازهٔ به راستی باشکوهی برای ایزد بانوی آتنا در سائیس بسازند که از لحاظ عظمت و بلندی و نیز یکپارچگی و نوع تخته سنگ‌هایی که در آن به کار رفته بود بر همهٔ بناهای پیشینیانش برتری داشت. از سوی دیگر به این معبد تندیس‌های عظیم و ابوالهولهایی آدم‌نما اهدا کرد و به منظور بازسازی آن‌جا تخته سنگهای بسیار عظیم و حیرت‌انگیزی فراهم آورد. تعدادی از این تخته سنگها را از معادن پیرامون ممفیس آوردند و تخته‌سنگهای عظیم‌تر را از شهر الفانتین که تا سائیس ۲۰ روز از راه آبی راه بود. اما کار شگفت‌انگیزتر او که بیش از همه مورد ستایش من است این بود که دستور داد تخته سنگ یکپارچه‌ای را که از کل آن نمازخانه تشکیل می‌شد از الفانتین بیاورند که حمل آن با دو هزار نفر کشتیران سه سال تمام طول کشید. این نمازخانه باشکوه و یکپارچه ۲۱ کوده طول، ۱۴ کوده عرض و ۸ کوده ارتفاع دارد[۲۳۰]. این بزرگترین تخته سنگ یکپارچه‌ای است که برای یک بنا به کارگرفته شده است. البته این ابعاد بیرونی تخته سنگ است، و ابعاد داخلی آن دارای ۱۸ کوده و ۲۰ انگشت طول، ۱۲ کوده عرض و ۵ کوده ارتفاع است. این تخته سنگ سترگ را در آستانهٔ ورودی معبد گذاشته‌اند و درباره علت این‌که چرا آن را به درون نبرده‌اند می‌گویند هنگام حمل، رئیس باربران که از شدت این کار پایان‌ناپذیر سخت فرسوده شده بودزبان به ناله و شکایت گشود. آماسیس این را به فال بد گرفت و از حرکت دادن بیشتر آن خودداری کرد، و نیز می‌گویند چون یکی از کارگران اهرم به دست زیر سنگ مانده و له شده بود از ادامه کار چشم پوشیده شد.

[۱۷۶] آماسیس در همهٔ پرستشگاههای مهم نیز آثاری برجسته از لحاظ عظمت برپا نمود: به ویژه باید از تندیس عظیم بر پشت خوابیده‌ای یاد کنم که در پرستشگاه هفایستوس در ممفیس قرار داد که ۷۵ پا طول دارد. در همین معبد دو تندیس بزرگ از سنگ اتیوپی در طرفین مجسمه بزرگ نصب کرد که هر یک ۲۰ پا بلندی دارد. تندیس عظیم دیگری که مانند ممفیس بر پشت خوابیده و به همان اندازه است در شهر سائیس نصب کرد. سرانجام همین آماسیس بود که ساخت بنای معبد ایزیس در ممفیس را تمام کرد که به راستی دیدنی است[۲۳۱].

[۱۷۷] می‌گویند دوره پادشاهی آماسیس در مصر دوره رفاه مادی بی‌مانند کشور بوده است چه از لحاظ برکات رودخانه نیل بر خاک و برکات خاک به مردم و چه از نظر شمار شهرهای بزرگ که در آن روزگار به بیست هزار شهر پرجمعیت رسیده است. قانون دیگری که مصر وجود آن را مرهون آماسیس است این است که هر مصری می‌بایست هر ساله نزد فرماندار شهر رفته و منبع درآمد خود را اعلام کند و هر کس چنین نمی‌کرد یا برای اثبات مشروعیت درآمد خود توجیهی نداشت به مرگ محکوم می‌شد. سولون آتنی این کار را از مصریان آموخت و در مورد همشهریان خود اعمال کرد که این قانون هنوز نیز باقی است چون عملی بسیار درست است[۲۳۲].

[۱۷۸] آماسیس دوستی بسیاری به یونانیان نشان داد و از جمله امتیازاتی که به ایشان داد شهر نائوکراتیس بود که یونانیان رسیده به مصر می‌توانستند در آن‌جا استقرار یابند[۲۳۳]؛ و برای مسافرانی که قصد اقامت دائمی نداشتند نیز زمین‌هایی برای ساختن قربانگاهها و مکانهای مقدس خدایان خویش در صورت تمایل اختصاص داد. بزرگترین، نامدارترین و مورد استفاده‌ترین این نیایشگاهها هلنیوم نام داشت که با همکاری مشترک اهالی خیوس ایونیه، تئوس، فوکیس و کلازومنس و نیز دوریایی‌های رودس، کنیدوس، هالیکارناسوس و فازلیس و فقط یک شهر از ائولید: موتیلن ساخته شد. این معبد به این شهرها تعلق دارد که مهار بازار را به

دست داشتند[۲۳۴] هر شهر دیگری که مدعی همکاری در این امر شده ادعایش بی‌پایه است. در مقابل، اهالی اگینیا معبدی خاص خود برای زئوس، ساموسی‌ها معبدی برای هرا و ملطی‌ها پرستشگاهی برای آپولون ساختند.

[۱۷۹] درگذشته نائوکراتیس یگانه بندر مصر برای بازرگانی بود. هر سوداگری که با بار خود به دهانهٔ دیگری از نیل می‌رسید می‌بایست سوگند می‌خورد که این کار را عمداً انجام نداده و آنگاه در صورت اثبات ادعای خویش می‌بایست به دهانه کانوپیک می‌رفت، و در صورتی که باد مساعد نبود می‌بایست بار خود را با قایق و دور زدن دلتا به نائوکراتیس حمل می‌کرد و این نشان می‌دهد که این شهر بندری، تا چه اندازه اهمیت داشت.

[۱۸۰] هنگامی که آمفیکتیونی‌ها[۲۳۵] ساخت معبد کنونی دِلفی را به بهای ۳۰۰ تالان به مناقصه گذاشتند (چون معبد پیشین آنان در یک آتش‌سوزی تصادفی ویران شده بود)، اهالی دِلفی موظف شدند یک چهارم این مبلغ را بپردازند و از این‌رو آنان شهر به شهر را برای جمع‌آوری اعانه زیرپا گذاشتند و مبلغی که مصریان کمک کردند کمتر از دیگران نبود: آماسیس هزار تالان زاج سفید[۲۳۶] و یونانیانِ مقیمِ مصر، ۲۰ مین پرداختند.

[۱۸۱] آماسیس با شهر کورونه نیز پیمان دوستی و اتحاد بست. ضمناً یا به علت علاقه‌ای که به داشتن همسری یونانی داشت یا برای نشان دادن دوستی خود به اهالی کورونه، زنی از آنان اختیار کرد. عده‌ای می‌گویند این زن دختر باتوس پسر آرکسیلاس بود و عده‌ای دیگر می‌گویند دختر کریتوبولوس یکی از سرشناسان شهر بود و لادیسه نام داشت[۲۳۷]. اما هر بار که شاه با او همخوابگی می‌کرد کاری از وی ساخته نبود، در صورتی که با زنان دیگر مشکلی نداشت. و چون این ناکامی بارها تکرار شد سرانجام آماسیس به لادیسه گفت: «ای زن، تو مرا افسون کرده‌ای و بنابراین راهی جز دهشتناک‌ترین مرگ برایت وجود ندارد. لادیسه هر چه التماس

کرد نتوانست خشم شاه را بکاهد؛ آن‌گاه در دل به درگاه ایزد بانو آفرودیت دعاکرد که اگر شب بعد آماسیس بتواند او را تصاحب کند ـ که در آن صورت از مرگ نجات می‌یافت ـ تندیسی از آن ایزد بانو بسازد و به کورونه بفرستد. پس دعای او بیدرنگ مستجاب شد و آماسیس توانست از او کام بگیرد و از آن پس دیگر مشکلی پیش نیامد و در نتیجه شاه عشقی آتشین به لادیسه یافت. لادیسه نیز نذر خود را اداکرد و دستور داد تندیسی از آفرودیت بسازند و آن را به کورونه فرستاد، و این تندیس در پشت باروی شهر تا زمان من هنوز سالم برجا بود[۲۳۸]. هنگامی که کمبوجیه بر مصر دست یافت و دانست این لادیسه کیست، او را صحیح و سالم به کورونه بازگرداند[۲۳۹].

[۱۸۲] آماسیس برای خدایان یونانیان نیز هدایایی فرستاد: تندیسی از آتنا باروکش طلا و تصویری از خود را به کورونه اهدا کرد؛ دو تندیس سنگی و یک شکم‌بند زنانه کتانی هم که چیز بسیار عجیبی بود[۲۴۰]، به معبد آتنای لیندوس فرستاد؛ دو تندیس چوبی از خود به معبد هرا در ساموس هدیه‌کرد که تا روزگار من پشت در معبد دیده می‌شود. به علت روابط دوستی که با پولوکراتس پسر آیاکس[۲۴۱] [فرمانروای ساموس] داشت هدایایی نیز به ساموس فرستاد، ضمن این‌که هدایایی نیز به لیندوس ارسال کرد که البته به دلیل بالا نبود بلکه از آن‌رو بود که می‌گفتند معبد آتنای آن‌جا توسط دختران دانائوس هنگام گریز از پسران اگیپتوس[۲۴۲] و پناه بردن به لیندوس ساخته شده است. این‌ها بودند هدایای آماسیس. سرانجام این که او نخستین کسی بود که بر جزیره قبرس دست انداخت و از آن‌جا خراج گرفت.

پی‌نوشت

۱. پسامتیک اول (از ۶۶۳ تا ۶۰۹ ق. م).

۲. این آزمایش را بعدها فردریک دوم امپراتور آلمان و جک چهارم شاه اسکاتلند نیز تکرار کردند. آیا صدا یا واژه «بِکوس» همان بَع بَع بز نیست؟ این واژه در قبرس به معنای نان به کار

می‌رفت. نزدیکترین واژه به آن «بک» [bak] مصری است هم به معنای روغن زیتون و هم مصر.

۳. پِتَه [ptah] ایزد فلزکاری است.

۴. این پنج روز اضافی که به آن "epagomene" گفته می‌شود به هر ۱۲ ماه ۳۰ روزه افزوده می‌شوند؛ سال مصری ۳۶۵ روز بود که به سه فصل [چهار ماهه] تقسیم می‌شد [این سال خورشیدی بود نه قمری ـ م]. فقدان سال کبیسه پیوسته تغییرات یا جابه‌جایی‌های زمانی مشکل‌سازی پدید می‌آورد.

۵. ← II، ۹۹.

۶. ← II، ۱۴۹.

۷. هر روز قایق‌رانی = ۵۴۰ استاد (← II، ۹) = حدود ۹۶ کیلومتر.

۸. دریا که تمام این بخش آفریقا را در دوره ائوسن [کهپدید در زمین‌شناسی] پوشانده بود رفته رفته عقب نشست؛ خلیجی که در پایان دوره پلیوسن [پیش پدید] جانشین دهانه دره رود نیل شد کم کم با رسوبات ابرفتی نیل انباشته شد و دلتای کنونی را تشکیل داد. ۱۱ اورگی نزدیک به ۲۰ متر است.

۹. ۶۰ شن کم و بیش برابر ۶۴۰ کیلومتر است. «خلیج پلینتینه» همان خلیج کنونی عربی [دریای سرخ] است. «دریاچه سربونیس» همان دریاچه «بردَویل» کنونی در پای کوه کتیب القلس» است.

۱۰. نزدیک به ۶۳۹ کیلومتر.

۱۱. از قربانگاه «دوازده خدا» واقع در میدان بزرگِ [آگورا] آتن تا «پیزا» (شهر باستانی غرب پلوپونز نزدیک اولمپ)، فاصله دقیقاً ۲۶۳ کیلومتر یعنی برابر ۱۴۸۵ استاد است.

۱۲. منظور عربستان است (← III، ۱۰۷).

۱۳. حدود ۳۵ کیلومتر. اما دره نیل در فشرده‌ترین و باریک‌ترین نقطه عرضی برابر رودخانه (در جبل سلسله) دارد.

۱۴. یعنی ۶۳۹ کیلومتر ساحل، ۱۰۸۵ کیلومتر دریا در تِبِس، ۳۲۰ کیلومتر از تِبِس تا الفانتین. از راه خشکی. اکنون از دریا تا تِبِس ۹۴۰ کیلومتر و از تِبِس تا الفانتین ۲۲۰ کیلومتر است.

۱۵. در سواحل آسیای صغیر رودهای سیموئیس [دُمبرک امروزی] و اسکاماندر [«کوچوک

مندرس» کنونی] جلگه تروا را پدید آورده‌اند، رود کائیکوس جلگه تئوترانی را ایجاد کرده، رود کایستر [«بایندر» امروزی] دشت اِفسِوس را پدید آورده، و رود مئاندر («بویوک مندرس نهری» کنونی] به خلیج میلتوس می‌ریزد که امروزه پر از رسوبات آبرفتی آن است.

۱۶. هرودوت در مورد دهانه و شاخه رود از اصطلاح Stoma استفاده می‌کند و به جای هفت دهانه رود نیل که نویسندگان یونانی اشاره کرده‌اند (← II، ۱۷) فقط پنج دهانه برای آن قائل است.

۱۷. در واقع لایهٔ بالایی خاکهای آبرفتی نیل حاوی نمک هستند که پایه‌های بناها را دچار خوردگی می‌کند.

۱۸. ← II، ۱۰۱.

۱۹. نیل سنج‌ها، چاههای حفر شده در طول دره نیل از «رودَه» تا الفانتین امکان تعیین دقیق سطح آبی را که هر ساله آبهای نیل در حال طغیان به آن اندازه می‌رسند به وجود آورد که عبارتند از ۸ کوده برابر با حدود ۳/۵ متر، و ۱۶ـ۱۵ کوده برابر با ۶/۵ تا ۷ متر.

۲۰. «برج کمین‌گاه پرسئوس» به احتمال زیاد در دهانه شاخهٔ کانوپوس نیل (دماغه ابوکیر) بوده است؛ پلوزیوم در شرق «تل فَرمَه» کنونی بوده است. کرکاسورس روبه‌روی هلیوپولیس بر کرانهٔ لیبی مصر بوده است.

۲۱. حدود ۱۰۶۸ کیلومتر.

۲۲. مارئا بر کرانهٔ جنوبی دریاچهٔ مارئوتیس (ماریوت) قرار دارد، و آپیس در کنار کویر در جنوب شرق مارئا است.

۲۳. بنا به کیش «ایزیس» (← IV، ۱۸۶).

۲۴. در درهٔ نیل باد منظمی وجود ندارد.

۲۵. این نظریه منسوب به طالس ملطی (سده ششم ق. م.) است که بادهای فصلی که از شمال [از دریای مدیترانه] می‌وزند آبهای رود را پس می‌رانند.

۲۶. شاید نظر هکاتایوس آبدری بوده است: درباره رودی به نام اقیانوس که آبهایش دور قرص زمین را فراگرفته بوده‌اند ← II، ۲۳ و IV، ۳۶.

۲۷. این نظریه سوم نزدیک است به نظریه دیودوروس سیسیلی که عقیده آناکساگوراس و آگاتارخیدس کنیدوسی را پذیرفته بود که طغیان نیل معلول بارانهای مداومی است که

تابستانها در کوههای اتیوپی می‌بارند. اتیوپی تمام منطقه جنوب مصر (به زبان مصری: کوش، سودان) را می‌گویند.

۲۸. در هومر چنین سروده شده که رود بزرگی به نام اقیانوس گرد زمین را فرا گرفته و پدر همه موجودات است.

۲۹. بادهای جنوب و جنوب باختری.

۳۰. اگر این پدیده به جایگاه زمستانی خورشید بستگی داشت آن‌گاه انتقادی که هرودوت بر نظریه نخست (II، ۲۰) وارد می‌کند بر نظریه خودش نیز وارد است و همین پدیده باید برای سایر رودهای آفریقا نیز مانند نیل رخ می‌داد.

۳۱. باد شمال.

۳۲. رود دانوب.

۳۳. ایزد بانوی «نئیت» که باکره و جنگجو است.

۳۴. سی‌ین برابر با آسوان است. واژهٔ «کروفی» [crôphi] که در خط و زبان مصری rrt به معنای «بد» است مشخص کننده ارتفاعی است که در میانه نیل در برابر الفانتین وجود دارد. «موفی» [Môphi] که معادل مصری آن روشن نیست ممکن است واژه nfr به معنای «خوب» باشد.

۳۵. وجود ریسمانی برای زمین پیمایی یا تعیین مسافت در معبد خانوم شو، الههٔ زمین پیمایان، در الفانتین مورد تأیید قرار گرفته است که براساس آن افسانه‌ای مردم پسند ساخته شده که شاه می‌خواسته در الفانتین به وسیله طنابی بی‌انتها عمق نیل را اندازه بگیرد.

۳۶. جزیرهٔ نوبیهٔ سفلی در حدود صد کیلومتری جنوب آبشار یکم.

۳۷. آمون و اوزیریس.

۳۸. پرستشگاه زئوس ـ آمون توسط رامسس دوم ساخته شد و شاهان اتیوپی [حبشه] آن را تکمیل کردند. لوحه‌ای سنگی در موزه قاهره نظر هرودوت را تأیید می‌کند: شاه به فرمان هاتف به جنگ می‌رود.

۳۹. چپ از دید مذهبی نمایانگر سوی بد است.

۴۰. منظور از آشوریان، سوریان فلسطین است. دافنه برابر با «تل دِفنه» کنونی است.

۴۱. جریان نیل شبیه به جریان دانوب تصور شده (← II، ۳۳) که با زاویه مستقیم از غرب به الفانتین می‌رسد.

۴۲. ← IV، ۱۷۲، ۱۸۲.

۴۳. دماغه کانتین بر ساحل غربی مراکش.

۴۴. آنان به نیجریه رسیدند و با پیگمه‌ها برخورد کردند.

۴۵. جریان بالایی دانوب (ایستروس) در زمان هرودوت (← IV، ۴۸ به بعد) شناخته نبود که فکر می‌کرد از منتهی الیه غربی اروپا از نزدیکی سینت‌ها (یا سینزی‌ها) (= پرتغالی‌ها ← IV، ۴۹) سرچشمه می‌گیرد. نه کوههای آلپ شناخته شده بودند نه کوههای پیرنه؛ پیرنه نام شهری است و آلپیس (IV، ۴۹) نام یک رود.

۴۶. به گمان هرودوت دو رودِ نیل و ایستروس در دو سوی مدیترانه قرینهٔ یکدیگر بودند: جریان آنها از غرب به شرق زاویه راستی تشکیل می‌داد و دهانه‌های آنها روبه‌روی یکدیگر بود.

۴۷. ولی نقشِ برجسته‌های باقی مانده نشان می‌دهد که بافندگی کار زنان بوده است.

۴۸. در کنار «آواز خوانان» و «نوازندگان» یعنی زنان خدمتگزار کوچک الهی، کاهنان واقعی زن نیز وجود داشتند (از هاتور تا نئیت)، حال می‌گذریم از پرستندگان زنی که نقش مذهبی آنان در تِبِس به اهمیت نقش کاهن بزرگ بود.

۴۹. بنا به قانون یونان پسران موظف به مراقبت از والدین سالمند و نگهداری از مزار آنان بودند؛ اما هیچ قانون مصری دختران را مجبور به انجام چنین وظایفی نمی‌کرد.

۵۰. ← II، ۱۰۴.

۵۱. در عصر سفلی، خط شکستهٔ هیروگلیفی با تغییر شکل‌هایی، جنبهٔ خط نوشتاری خاص متون مذهبی، روی پاپیروس را پیدا کرد که مورخین یونانی آن را خط «هی‌یراتیک» یا خط مقدس نامیدند. آن خط نوشتاری که پس از هرودوت، به خط عامیانه یا «دموتیک» موسوم شد، برگرفته از خط هی‌یراتیک و خط نوشتاری اسناد اداری بود.

۵۲. این تابوی باقلا به خصوص در مکتب فیثاغورس وجود داشت و مشهور بود که وی شاگرد کاهنان مصری بوده است (← II، ۸۱).

۵۳. آپیس «گاو خدا»ی شهر ممفیس.

۵۴. ← III، ۲۸.

۵۵. منظور جشنهای گرامیداشت اوزیریس در بوزیریس است (← II، ۶۱).

۵۶. گاو ماده از آن رو مقدس است که معرّف ایزیس ـ هاتور و مادری آسمانی است که خورشید

را می‌زاید. درباره «ایو» [IO] ← I، ۲ـ۱.

۵۷. جابه‌جایی یا تحریف یونانی نامی مصری به معنای «کاخ هوروسِ شاهین»؛ این جا محل مهم پرستش هاتور ـ آفرودیت بود. محل این شهر هنوز دقیقاً روشن نیست و گورستان گاوهای آن باید کشف شود.

۵۸. حیوان مقدس زئوس ـ آمون در تِبِس قوچ، و خدای مندس «بز نر» است (II ←، ۴۶).

۵۹. خون‌سو پسر آمون و موت در تِبِس است؛ هراکلس یونانی پسر زئوس و الکمن است. آمون را به صورت خدایی با سر قوچ تصویر می‌کنند.

۶۰. آمفیتریون و آلکمن از طریق پرسئوس نوادگان «اگیپتوس» هستند که نام «اگیپت» [Egypta = مصر] از آن گرفته شده است.

۶۱. ← II، ۱۴۵.

۶۲. منظور معبد «ملقارت» [ملکارت] است که تاریخ بنای آن به ۲۷۵۰ ق. م. بازمی‌گردد.

۶۳. از این دو ستون در کتاب حزقیال بنی (XXVI، ۱۱) یاد شده است. [یادداشت مترجم فارسی: در آن‌جا البته دقیقاً به ستون یاد بود [stèle] اشاره‌ای نیست و در سه ترجمه فارسی (بناهای فخر)، انگلیسی (strong garrisons) و فرانسه (les monuments de la force) نوشته شده است].

۶۴. بنابراین شهر صور باید در حدود ۲۷۵۰ ق. م. ساخته شده باشد که بی‌شک پاسخی است به آمدن سامیان به کنعان.

۶۵. در مورد ربوده شدن اروپه ← I، ۲.

۶۶. شخصیت بسیار پیچیده هراکلس ناشی از درهم آمیخته شدن خدایان یا قهرمانان بسیاری است که در کیش او جذب شده‌اند. به شخصیت دوگانه هراکلس در تاسوس اشاره شده است که هم خدا (برای فنیقی‌ها) و هم قهرمان (برای یونانیان) است؛ کاوش‌های باستان‌شناسی معبدی دوگانه یافته‌اند که گفتهٔ هرودوت را تأیید می‌کنند.

۶۷. اشاره است به افسانه‌ای یونانی که بر اساس آن، فردی به نام بوزیریس پس از پروته شاه مصر شد. او می‌خواست هراکلس را قربانی کند که به دست او کشته شد.

۶۸. در این‌جا منظور ایزد «بَ ـ نِب ـ دِد» یعنی بز نر مندس (شهر تموئیس) است.

۶۹. ← II، ۱۴۵.

۷۰. در اسطوره اوزیریس، ماه هنگام اهله و خسوف‌های خود توسط خوکی سیاه ـکه تصوری است از خدای «سِت» که قاتل اوزیریس است ـ بلعیده می‌شود. قربانی کردن خوک در لحظه بدر کامل ماه انجام می‌گیرد یعنی هنگامی که این ستاره در پیکار پیروز شده است. اوزیریس ـ دیونیسوس را، که او نیز قربانی سِت می‌شود، برابر با ماه می‌انگاشتند. هرودوت این اوزیریس ـ ماه را دو خدای جداگانه پنداشته است.

۷۱. آیین پرستش دیونیسوس در یونان علاوه بر حرکت دادن دسته جمعی آلت مردانگی با رقص و آواز جمعی نیز همراه بود. در مصر هنگام جشن‌های پامیلی که برای گرامیداشت پامیل، پدرخواندهٔ اوزیریس، برگزار می‌شد، تندیس اوزیریس را با آلت برخاسته نمایش می‌دادند.

۷۲. ملامپوس غیب‌گو نوادهٔ کِرِته پسر ائول در کتاب اودیسه نامش آمده که از پیلوس می‌رود و بر آرگوس حکومت می‌کند. او که هم کاهن و هم پزشک بود، این آیین را وارد پلوپونز ساخت.

۷۳. دیونیسوس پسر زئوس و سِمِله (دختر کادموس) است.

۷۴. منظور هرودوت در این‌جا از «نام» شخصیت‌های الهی نیز هست که یونانیان از اقوام باستانی‌تر مدیترانه گرفته‌اند.

۷۵. درباره پلاسگه‌ها ← I، ۵۷-۵۶؛ IV، ۱۳۷. درباره پوزئیدون لیبایی ← IV، ۱۸۰، ۱۸۸. مصریان خدای دریانوردی خاصی نداشتند.

۷۶. البته مصریان شخصیت‌های برجسته‌ای داشتند که به آنان اولوهیت بخشیده بودند مانند «ایم هوتپ» معمار، وزیر «جه‌سر» شاه (سلسلهٔ سوم) که برابر با آسکلپیوس یونانیان دانسته شده است.

۷۷. کابیرها [Cabires] خدایانی هستند که خاستگاه، سرشت، شمار و نامهای آنان هنوز روشن نشده است؛ آنان را به طور کلی پسران و نوادگان هفایستوس می‌دانند.

۷۸. هاتف زئوس در اپیروس (← I، ۴۶) که در آن‌جا، خدا با صدای وزش برگ بلوط پاسخ داد.

۷۹. پس به نظر هرودوت هومر و هزیود معاصر بوده و حدود سالهای ۸۵۰ تا ۸۰۰ زندگی می‌کرده‌اند: هزیود در تبارنامهٔ ایزدان خود شجره‌نامه خدایانی را که در آثار هومر در پیکارها و ماجراهای قهرمانان مداخله کرده‌اند ذکر می‌کند. پس هرودوت با آثار پیش از ایشان آشنا نیست و شاعران افسانه‌ای، مانند «موزه» و «اورفه» را که بنا به سنّت، آفرینندگان تمدن یونانی بوده‌اند پس از آنان می‌پندارد.

۸۰ پیشگویی و غیب‌گویی از طریق امعاء و احشاء قربانیان در مصر تأیید نشده ولی در میان روادن [بین‌النهرین] رواج داشته است.

۸۱ ایزد بانوی «باستت» که به شکل گربه ماده، شکل ملایم شدهٔ شیر ماده، پرستش می‌شد باید با آرتمیس برابر دانسته شده باشد زیرا آرتمیس به عنوان شکارچی «بانوی درندگان» است.

۸۲ الهه «نئیت».

۸۳ بوتو در اینجا شهر «ایمت» (تل فرعون کنونی یا تل الفراعنه) است که در منتهی‌الیه شرقی دلتا واقع شده است. «اوئاجت» مادر (یا مادر خوانده) هوروس نوزاد است که پنهانی در باتلاقهای خمنیس به او شیر داده است. پاپرمیس احتمالاً در پیرامون سائیس قرار داشته است. به نوشته هرودوت (II، ۷۱) اسبهای آبی آن‌جا مقدس بوده‌اند. نمی‌دانیم کدام خدای مصری برابر با «آرِس» بوده و این جشن‌ها به احترام چه کسی برگزار می‌شده‌اند (II، ۶۳)؛ اونوریس، شاید خدای رزم، بوده است.

۸۴ ← II، ۴۰.

۸۵ پیداست که منظور اوزیریس است. در «عصر سفلی» عید (عزای بزرگِ) اوزیریس به جشن ایزیس تبدیل شد.

۸۶ مزدوران کاریایی از زمان پسامتیک اول در مصر مستقر شده بودند.

۸۷ هدف از روشن کردن چراغ در آیین تدفین مصریان، دور کردن ارواح مردگانی بود که شب سرگردان مانده بودند؛ در این جا منظور جشنهای اوزیریس است. هرودوت بعداً خواهد گفت (II، ۱۷۱-۱۷۰) که دریاچه مقدسِ معبد سائیس صحنه مراسم خاص برانگیختن «شور» خداست.

۸۸ اسناد مصری شهر بوتو، وجود چنین نبرد مقدسی را تأیید کرده‌اند.

۸۹ در واقع وظیفهٔ هر مصری پرستاری از جانوران مقدس بود. این آیین گویا در «عصر سفلی» بیش از هر زمان دیگر توسعه یافته بود چون شمار بسیار زیادی تندیسک برنجی گربه وقف الههٔ «باستت» در بوباستیس به دست آمده است. ممکن بود انبوه مردم درجا و بدون محاکمه قاتل حیوان را بکشند چنان که روزی این امر برای یک شهروند رومی که گربه‌ای را کشته بود اتفاق افتاد.

۹۰. چنین می‌نماید که این گفته با II، ۳۶ مغایر است.

۹۱. بوباستیس شهر «بستت» الهه ـ گربه بوده است. سگ وحشی که بـه غـلط شـغال گـفته شـده تجسم ایزد آنوبیس بود؛ در عصر سفلی تمام سگها را در خور مـومیایی شـدن مـی‌دانسـتند. Ichneumon نـوعی mangauste [مـعروف بـه مـوش فـرعون] حـیوان مـقدس آتـوم در هـلیوپولیس بـود و هـرموپولیس: شـهر ایـزد لک لک «تـوت» بـود؛ در ایـن شـهر گـورستان شگفت‌انگیز خاص لک‌لک‌ها کشف شده است.

۹۲. گمان نمی‌رود که خرس در مصر وجود می‌داشته است. شهر اسیوط که یونانیان به آن «لوکون پـولیس» یـعنی «شـهر گـرگها» مـی‌گفتند مـحل پـرستش خـدای اوپـوئاتوت بـود؛ در ایـن‌جا مومیایی‌هایی از این خدا پیدا شده که در واقع گمان می‌رود canis lupastes (سگ گـرگی) باشد.

۹۳. تمساح یا کروکودیل جز در بالای آبشار دوم در نیل وجود ندارد؛ طول آن از ۴/۵ متر بیشتر نیست، زبان دارد، و فک پایین آن نیز حـرکت مـی‌کند و چشـمش در آب مـی‌بیند. اما ایـن درست است که پـرندگانی مـانند مـرغ مگس‌خـوار وارد دهـان تـمساح مـی‌شوند و کـرمها و خرده‌ریزهای کنار دندانهای حیوان خوابیده را نوک می‌زنند.

۹۴. تمساح که تجسم خدای «سوبک» است در جِبِلین در جنوب تِبِس و در «کروکودیلوپولیس ـ آرسینوئه» در فیوّم مقدس است. در «کوم اومبو» در مصر علیا نیز اولین نام است.

۹۵. اسب آبی در «اوکسیرینوخوس در فیوّم و در تِبِس مقدس بود؛ طبعاً اسب آبی نر که جانوری بدکار و موذی تلقی می‌شد می‌توانست کاملاً تجسم «ست» نماد «دشمن» بـاشد. الهـه ـ اسب آبی تِبِس را «توئریس» می‌نامیدند و آن را ایستاده با یال اسب مانند، نشان می‌دادند کـه طـول یال از پشت به زمین می‌رسید و از این رو هرودوت آن را چنین توصیف می‌کند. اسب آبـی ماده را نیکوکار تلقی می‌کردند.

۹۶. لپـیدوتوس کـه بـه آن مـاهی ریش‌دار نـیز مـی‌گویند در لپـیدوتوپولیس پـرستش مـی‌شد. مارماهی وقف خدای هلیوپولیس بود. غاز حیوان مقدس ایزد آمون کارناک است.

۹۷. منظور از ققنوس که حوالی پایان عمر خود به معبد خورشید (هـلیوپولیس) مـی‌رود ظـاهراً همان حواصیل خاکستری است که مورد پرستش اهالی این شهر است؛ به عقیده نویسندگان باستانی اصلیت این پرنده آسیا (هند یا عربستان) و مدت عمرش متغیر است.

۹۸. مومیایی‌هایی از مارها در گورستان تِبِس پیدا شده است.اگر منظور هرودوت افعی شـاخ‌دار

باشد، نیش آن کُشنده است.

۹۹. این مارهای بالدار پاسدار کُندر در عربستان را (III، ۱۰۷) به حیوانات تخیلی یا افسانه‌ای و یا ملخ یا به عبارت دیگر مارمولک‌های پرنده‌ای تعبیر کرده‌اند که هنوز در بورنئو وجود دارد و با جمع کردن پوست خود از شاخه‌ای به شاخهٔ دیگر می‌پرد.

۱۰۰. پرنده‌ای که هرودوت لک‌لک سیاه می‌نامد لک‌لک گرمسیری مصری است که پرهایش قهوه‌ای است و مقدس هم نیست، بلکه برعکس لک‌لک سفید با سر و دم سیاه است که مقدس و پرنده خدای «توت» محسوب می‌شود.

۱۰۱. دیودورس سیسیلی نیز همین اطلاعات را می‌دهد که پاپیروسهای پزشکی نیز آن را تأیید کرده‌اند.

۱۰۲. این یکی از اشتباهات بسیار نادر [!؟] هرودوت است. مصر دارای تاکستانهای مشهوری بود.

۱۰۳. کم نیستند مواردی که می‌بینیم در میان صحنه‌های مهمانی که دیوار آرامگاهها را آراسته‌اند چنگ‌نواز کوری با آواز گذر تند زمان را به ما یادآور می‌شود و ما را به بهره گرفتن از زمان حال و خوش بودن فرا می‌خواند. شاید از همین‌رو بوده که در تابوتهای کوچک سنگی‌شان تندیسک‌های چوبی می‌نهاده‌اند. گایوس پترونیوس [سده یکم میلادی] نیز مانند هرودوت [در کتاب ضیافت یا شام تریمالیکیو خود] می‌گوید در مهمانی تریمالکیو، اسکلتی به مهمانان نشان داده می‌شده است.

۱۰۴. در اسناد مصری نامی از چنین شاهزاده‌ای نیامده است. ترانهٔ مانروس (یا لینوس) چه بسا همان ترانه‌ای بوده که چنگ نواز پیر می‌خوانده است. می‌گویند لینوس ترانه‌ای بوده در سوگ مرگ لینوس پسر آپولون و اورانیا که به دست آپولون کشته شد؛ در هومر شعری درباره کار انگورچینان وجود دارد که شکوه‌ای است مذهبی و آیینی از مرگ خدای رویش گیاهان یعنی آدونیس فنیقی.

۱۰۵. این گونه است که در نقش برجسته‌ها شخصیت‌های بزرگ، در برابر شاه کرنش می‌کنند.

۱۰۶. فرقه‌های مذهبی و صوفیانه پیش از سده ششم ق. م. در یونان پدیدار شدند که اعضای آن خود را منسوب به شخصیت اسطوره‌ای اورفه یا دیونیسوس می‌دانستند و در این‌جا به دلیل برخی شباهت‌ها با منهیات توسط فیثاغورث (← IV، ۹۵) به مصر مربوط دانسته شده‌اند.

۱۰۷. مصر تا دوره یونانی ـ رومی با اخترشناسی آشنایی نداشت. این فن نیز از میان رودان وارد شده است. با این حال این درست است که مصریان هر روز را تحت تأثیر الهه‌ای می‌دانستند و برحسب افسانه‌ای اسطوره‌ای که ویژگی مصری بود سعد و نحس هر روز تولد معلوم می‌شد. یونانیان در این باره رسالاتی منسوب به پیامبران و پیشگویان افسانه‌ای داشتند.

۱۰۸. پاپیروس‌های موزه قاهره و موزه لوور مراسم و مراحل مومیایی کردن را ذکر می‌کنند. مومیایی‌گران گروهی تخصصی را تشکیل می‌دادند و همکارانی در درجهٔ دوم اهمیت داشتند (صدراعظم خدا)، «مومیاگرِ، ایزد – آنوبیس» و...).

۱۰۹. اوزیریس نخستین کسی است که به دست آنوبیس آیین مومیایی کردن درباره‌اش انجام شد.

۱۱۰. بیرون کشیدن امعاء و احشاء پس از بیرون کشیدن مخ از راه دماغ انجام می‌شد و هدف از هر دو کار خالی کردن جسم از عناصر فاسد شدنی بود. سپس امعاء و احشاء را درون ظروفی به نام «کوزه مصری» [کانوپ] می‌نهادند. سنگ اتیوپیایی کاردی است از جنس سنگ اُبسیدی‌ین» [شیشهٔ آذرین]. نمک قلیا نقش آبگیر را داشته است.

۱۱۱. هرودوت صمغ درخت اقاقیا (II، ۹۶) را انگوم و سقّز می‌نامد.

۱۱۲. تابوت سنگی را در طول مدت اجرای مراسم تدفین در مدخل مقبره ایستاده به دیوار تکیه می‌دادند ولی بعداً آن را در کف سرداب مقبره می‌خواباندند.

۱۱۳. سورمایا که از آن به عنوان مسهل استفاده می‌شد (II، ۷۷) به احتمال زیاد عصاره یا روغن ریشه خردل بود.

۱۱۴. غرق شدگان جنبه خدایی می‌یافتند و در واقع مرگ آنان یادآور مرگ اوزیریس بود که اعضای پراکنده بدنش در نیل انداخته شده بود.

۱۱۵. که به آن پانوپولیس نیز می‌گفتند و اکنون «اخمیم» نام دارد.

۱۱۶. این خدای «مین»، آلت مردی بود که در خمیس پرستیده می‌شد. برابر انگاری مین در پرسئوس فقط ناشی از تشابه آوایی است.

۱۱۷. این «ظهور» خدا مطابقت دارد با آن‌چه در متون مصری از آن به عنوان «خروج همراه با دسته» یک الهه به بیرون از معبدش گفته شده است که باعث شادی و هلهله فراوانی می‌شد. دو کوده تقریباً برابر با ۰/۹۰ متر. این برابر با اندازه جای پای هراکلس نیز هست (← IV، ۸۲).

۱۱۸. تبار پرسئوس پسر زئوس و دانائوس، از طریق لینه‌کوس به اگیپتوس، اپافوس و ایو

می‌رسد و نوهٔ آکریزیوس پادشاه آرگوس است.

۱۱۹. باتلاقهای دلتای نیل.

۱۲۰. لوتوس‌های سرخ یا صورتی بومی هند هستند که بعدها به مصر آورده شده‌اند. نوع لوتوس‌هایی که در این جا ذکر می‌شود یا آبی بوده‌اند یا سپید.

۱۲۱. از آنها برای کفش‌دوزی (II، ۳۷)، درزگیری و آب‌بندی قایق‌ها و درست کردن بادبان (II، ۹۶)، ریسمان‌سازی (VII، ۲۵، ۳۴، ۳۶) و به عنوان کاغذ (V، ۵۸) استفاده می‌کردند.

۱۲۲. این واژه هم به معنای درختچه کرچک و هم روغن کرچک است؛ از روغن کرچک برای مراقبت از گیسوان و به عنوان مسهل استفاده می‌کردند.

۱۲۳. محل دقیق این دو شهر معلوم نیست.

۱۲۴. در فهرستهای مصری شاهان و نیز در فهرست مانه‌تونِ مورخ نیز به شاهی به نام «مِنی» یا «مه‌نس» اشاره شده است. او نخستین انسانی بود که پس از خدایان حکومت کرد؛ این که خشک کردن مناطق باتلاقی دشت ممفیس را به او نسبت می‌دهند او را به آفریدگاری تبدیل می‌کند که نخستین شهر را از میان آبهای اولیه برافراشت.

۱۲۵. ظاهراً پاپیروسی مشابه به نام «پاپیروس سلطنتی تورین» شناخته شده که تاریخ آن متعلق به «امپراتوری جدید» است و حاوی فهرستی از شاهان، از زمان سلسله‌های خدایی است.

۱۲۶. نیتوکریس در پایان سلسلهٔ ششم و در حدود ۲۱۸۰ ق. م. سلطنت کرده است. نام برادرش که به قتل رسید، باید «نِفِرکاره» بوده باشد. افسانه‌ای که هرودوت حکایت می‌کند کاملاً با وضع بی‌ثبات خاص پایان «امپراتوری قدیم» سازگار است که غاصبان متعددی پیاپی سلطنت کردند.

۱۲۷. هرودوت می‌گوید (II، ۱۳) که موئریس حدود ۹۰۰ سال پیش از سفر او به مصر حکومت می‌کرده است: پس او می‌بایست «آمنوفیس سوم» (حدود ۱۴۰۸ تا ۱۳۷۲ ق. م.) بوده باشد. اما فرعونی که دروازه و دهلیز شمالی معبد پتاه [ptah] (= هفایستوس) را در ممفیس و «هزار تو» را ساخت «آمِنم هت سوم» (حدود ۱۸۴۲ تا ۱۷۹۷ ق. م.) بود (← II، ۱۶۸). ممکن است شباهت نامهای این دو فرعون موجب این اشتباه شده باشد.

۱۲۸. در سلسلهٔ دوازدهم، سه فرعون با این نام وجود دارد؛ فرعونی که با دستاوردهای اشاره شده در این‌جا بهتر مطابقت می‌کند یا سسوستریس [سزوستریس] اول است یا سسوستریس

سوم (حدود ۱۸۷۸ تا ۱۸۴۳ ق. م) که به جنوب فلسطین لشکر کشید و مرز مصر را در جنوب مصر به آبشار دوم رسانید؛ تا حدی نیز به رامسس دوم شبیه است که فتوحات بیشتری کرد (۱۳۰۱ تا ۱۲۳۵ ق. م).

۱۲۹. تاکنون این گونه نقش‌ها دیده نشده است. در مورد ستون‌ها نیز از رامسس دوم سه ستون شناخته شده است.

۱۳۰. در این باره هیچ سندی در مورد هیچ یک از فرعون‌های مصر وجود ندارد.

۱۳۱. وجود جماعت کوچکی از سیاه‌پوستان در نزدیکی شهر سوخوم مسلّم است که احتمالاً بازماندگان کولخیسی‌های باستانی هستند که شاید خاستگاه آفریقایی داشته‌اند. عمل ختنه البته درست است اما نمی‌توان با قاطیعت گفت مبتکر اولیه آن مصریان بوده‌اند یا سامیان.

۱۳۲. ترمودون نام رودی در کاپادوکیه است؛ پارتنیوس در غرب پافلاگونیا است؛ ماکرون‌ها در ساحل جنوب غربی دریای سیاه بوده‌اند.

۱۳۳. متن احتمالاً تحریف شده است. کلمه «ساردونی» به معنای «اهل یا متعلق به جزیره ساردنی» است که در این‌جا مناسبت ندارد.

۱۳۴. پنج اِمپان = حدود ۱/۱۰ متر.

۱۳۵. این در واقع جابه‌جایی یک آیین مذهبی سلطنتی قدیمی است: اگر قرار بود پادشاهی با آتش بمیرد می‌توانست به جای خود دو نفر را قربانی کند، چون قلمرو سلطنتی مصر مضاعف بود. در هیچ سند مصری اشاره‌ای به این شبه قربانی سلطنتی وجود ندارد.

۱۳۶. جاده‌ها و آبراهه‌ها از دورانی بسیار کهن در مصر وجود داشتند. اولین جاده‌ها از خاک‌های برداشته شده از خندق‌های آبیاری تشکیل می‌شد؛ اسب (و ارابه) نیز کمی پیش از دوره سلسله هجدهم یعنی حدود ۱۶۰۰ ق. م. در مصر پدیدار شد.

۱۳۷. اندازه‌گیری مساحت زمین، بنا به نیازهای اداری، از مصریان هندسه دانان فوق‌العاده‌ای ساخته بود. مقیاس پایه برای اندازه‌گیری مساحت مربعی بود به نام «آرور» به اضلاع ۱۰۰ × ۱۰۰ کوده.

۱۳۸. در واقع سلطهٔ مصر بر اتیوپی (= نوبیه = حبشه) تا زمان سسوستریس سوم برقراربود.

۱۳۹. از رامسس دوم هنوز دو مجسمه غول‌پیکر در ممفیس در جلوی معبد «پته» [پتاه] وجود دارد که بلندی آنها بیش از ۱۳ متر است برابر با ۳۰ کوده (۱۳/۳۰ متر) و با آن‌چه هرودوت

گفته است مطابقت دارد.

۱۴۰. درباره ناکامی داریوش در سرزمین سکاها ← IV، ۱۴۳-۸۳

۱۴۱. این نام فِروس [phéros] در فهرستهای سلطنتی مصر نیست و به احتمال زیاد برابر واژهٔ مصری Per-âa و برابر با «فرعون» [pharaon] است.

۱۴۲. یک ستون سنگی هرمی شکل از سسوستریس اول هنوز در هلیو پولیس به بلندی ۲۰/۷۵ متر و عرض ۱/۸۴ متر در پایه برپاست.

۱۴۳. یکی از فراعنه ستی، شاید ستی دوم [Sethi]؟ برابر انگاری فرعون با پروتئوس یونانی، خدای دریا، یادآور تجسم فرعون‌ها به صورت خدای نیل است.

۱۴۴. الهه «آستارته که خاستگاه سوریایی دارد».

۱۴۵. حق پناهندگی به معابد مصری در اسناد بومی تأیید نشده است. شاید در دورهٔ بطلیموسی‌ها [بطالسه]. تَریخه‌ها همان سالوارها هستند. معبد هراکلس بی‌شک زیر آب رفته است. نام تونیس تجسم خود شهر است که بر مدخل شاخه کانوپیک نیل مسلط بود.

۱۴۶. واژه تئوکری برگرفته از نام «تئوکروس» نیای پادشاهان «تروبا» است؛ اینان تروایی بودند.

۱۴۷. هومر، ایلیاد، ۲۸۹ به بعد. هرودوت این اشعار را مربوط به قطعه‌ای حماسی می‌پندارد و نمی‌داند که ایلیاد به ۲۴ سرود تقسیم شده است.

۱۴۸. هومر، اودیسه، سرود چهارم، ۲۲۷ به بعد و ۳۵۲ - ۳۵۱؛ هر دو نقل قول از اودیسه بی‌ارتباط با «پاریس» هستند و متن ایلیاد را از تفسیر آن جدا می‌کنند و افزودهٔ ناشیانهٔ یک حاشیه نویس‌اند.

۱۴۹. سرودهای قبرسی، حماسهٔ گمشده‌ای (از سده هشتم ق. م. ؟) است منسوب به استاسینوس قبرسی که داستان ربودن هلن و هدف جنگ تروبا را حکایت می‌کند.

۱۵۰. در کتاب هومر سفارت اولیس و منه‌لاس در تروبا با شکست روبه‌رو می‌شود چون پاریس موفق شده است با دادن رشوه اهالی تروبا را وادارد که درخواست آنان را رد کنند.

۱۵۱. شخصیت هلن در طول سده‌ها به شیوه‌های گوناگون تفسیر شده است: قربانی ناخواسته سرنوشت، یا زنی گناهکار، یا بی‌گناه افترا خورده چون اصلاً به تروبا نرفته است: تصویری که خدایان آفریده‌اند جای او را گرفته تا به شهر برود؛ این مضمون تراژدی هلن نوشته اوریپید است، اما هرودوت می‌خواهد با یک سوء تفاهم عجیب ده ساله میان یونانیان و اهالی

تروپا، افسانه را خردمندانه جلوه دهد.

۱۵۲. این رامپسینوس یا رامسس سوم است یا رامسس دوم. این رامسس دوم بود که دروازه غربی معبد پتهٔ ممفیس را ساخت، و تکه‌های تندیس غول‌پیکری در آن‌جا پیدا شده است.

۱۵۳. به احتمال زیاد مبنای حکایت هرودوت یک قصه عامیانهٔ مصری بوده است؛ نسخه‌های خطی بعدی مصر پر از این گونه حکایات و قصه‌ها هستند.

۱۵۴. ایزیس. در این‌جا بی‌شک منظور از تاس بازی همان بازی «سِنِت» است که نوعی تخته نرد است؛ مرگ غالباً در گور و در حال بازی «سِنِت» در آن دنیا تجسم می‌شد.

۱۵۵. دو گرگ ـ الهه (یاسگهای وحشی) به نام «اوپوئاثوت» از مصر علیا و مصر سفلی به صورت کاهنان نقاب‌دار نشان داده می‌شدند.

۱۵۶. در واقع مصریان اعتقاد داشتند که روح پس از مرگ باقی می‌ماند، اما اعتقاد آنان به تناسخ روح چندان روشن نیست. در واقع مرگ می‌تواند به شکل یک جانور خاص جلوه کند (← فصول «دگرگونی‌ها» از کتاب مردگان). با این حال به نظر می‌رسد برخی متون عصر سفلی به حلول مجدد توجه داشته‌اند.

۱۵۷. فیثاغورث، شاعران معروف به «اورفیک» و آمپدوکلس به تناسخ روح عقیده داشتند.

۱۵۸. خثوپس [chéops] در حدود سال ۲۶۰۰ ق. م. حکومت کرد؛ رامسس‌ها در سده‌های سیزدهم و دوازدهم حکومت کردند. ممکن است یکی از ویراستاران باستانی هرودوت خطا کرده باشد: اگر بخواهیم نظم تقویمی درستی داشته باشیم باید فصول ۱۳۶ـ۱۲۴ میان فصول ۹۹ و ۱۰۰ قرار گیرند.

۱۵۹. طبعاً جاده‌ای سنگفرش و آراسته به برجسته کاریها که از طریق آن خدمتکاران سلطنتی به صورت دسته از پایین دره به بالا به معبد تدفین هرم (که روی فلات ساخته شده) وجود داشته است حرکت می‌کرده‌اند؛ شاید این جاده در ابتدا برای یدک کشیدن تخته سنگها تا هرم، مورد استفاده قرار می‌گرفته است. نشانه‌هایی از این جاده باقی مانده که احتمالاً دارای ۹۰۰ متر طول، بیش از ۱۷ متر عرض و ۱۴ متر ارتفاع بوده است.

۱۶۰. وجود ترعه‌ای در گرداگرد مقبرهای زیرزمینی که آنها را به صورت جزیره درآورد هرگز تأیید نشده است. با این حال هرودوت این مجموعه معماری را از خود در نیاورده است و این‌جا دقیقاً بنای یادبود ستی یکم در آبیدوس است.

۱۶۱. حدود ۲۳۶ متر. در واقع اندازه هرم بزرگ ۲۸۶ کوده [آرنج] مصری ارتفاع بر ۴۴۰ است یعنی حدود ۲۲۰ × ۱۴۷ متر.

۱۶۲. استفاده از ابزارهای بالابر که هرودوت اشاره می‌کند با شیوهٔ خاکریز درست کردن که دیودوروس سیسیلی (I، ۶۳) می‌گوید مغایرت دارد.

۱۶۳. منظور باید همان دیوار نبشته‌ها یا دیوارنگاره‌هایی باشد که سیاحان از دوران باستان به وجود آن‌ها بر روی روکش هرم اشاره کرده‌اند و با از بین رفتن این روکش ناپدید شده‌اند. ۱۶۰۰ تالان نقره برابر حدود ۹۶۰۰۰۰۰ فرانک [کنونی فرانسه] است.

۱۶۴. یکی از هرم‌های کوچک روبه‌روی هرم بزرگ خئوپس در واقع به یکی از دختران فرعون به نام هنوتسن تعلق دارد.

۱۶۵. به نظر می‌رسد خفرن یکی از پسران خئوپس بوده است که در حدود سال ۲۶۰۰ ق. م. حکومت کرده است.

۱۶۶. در واقع سنگ پایه هرم از گرانیت صورتی رنگ آسوان است. ۴۰ پا = حدود ۱۱/۸۵ متر؛ ۱۰۰ پا = حدود ۲۹/۶۰ متر.

۱۶۷. در جای دیگری اشاره به این نام و به این لطیفه وجود ندارد.

۱۶۸. موکرینوس در واقع پسر خفرن بوده است. گویا هرودوت نام موکرینوس را با شاه بوکخوریس اشتباه کرده که شکل مصری آن (باخن رِنِف = Bakenrenef) کمی شبیه به آن است. به نوشته دیودوروس، بوکخوریس در سائیس حکومت می‌کرد (۷۲۰ تا ۷۱۵ ق.م) و یکی از بزرگترین قانونگذاران مصر بود.

۱۶۹. توصیف این تابوت گاو شکل مطابقت دارد با تصویر الههٔ نئیتِ سائیس که او را به این شکل می‌پرستیدند. در این‌جا، این گاو فقط جنبه‌ای از الهه ایزیس است. در هنر مصری تنها با تندیسک‌های زنان برهنه آشنا هستیم [نه تندیس‌های بزرگ] که به «معشوقه‌ها» شهرت دارند (موزه لوور یکی از آنها را دارد که چوبی است و از گوری در اسیوط به دست آمده که شست‌های آن را عمداً قطع کرده‌اند تا نتواند خوراک مخصوص مردگان را بردارد).

۱۷۰. منظور اوزیریس است. پلوتارک می‌گوید گاو را در انقلاب زمستانی دور معبد می‌چرخاندند که نشانهٔ جستجوی بدن اوزیریس توسط الهه است.

۱۷۱. هرم موکرینوس از سه هرم جیزه از همه کوچکتر است که ۱۰۸ متر ضلع و ۶۲ متر ارتفاع

دارد. سنگچین پایه یا زیرین هرم با سنگهای گرانیت [سنگ خارا] پوشیده شده است.

۱۷۲. این نوشته گواهی است بر وجود واقعی ازوپ که معلوم می‌شود آن قدر در سده پنجم ق. م. شهرت داشته است که هرودوت اشاره‌ای به قتل او توسط دلفی‌ها می‌کند؛ مردم دِلفی که از ازوپ بسیار آزرده بودند یک جام مقدس را در باروبنه او مخفی کردند تا بتوانند او را متهم به دزدی و بی‌حرمتی به معبد و محکوم به اعدام کنند. لافونتن در آغاز قصه‌های خود، حکایت زندگی ازوپ فریگی را آورده که نمایانگر افسانه‌های گوناگونی است که بعدها به همین اشاره کوتاه هرودوت افزوده شده است.

۱۷۳. آیا برای استفاده در ضیافت‌های عمومی نظیر قدح اهدایی کرزوس (← I، ۵۱)؟ اما فلز به صورت میله یا شمش قدیمی‌ترین شکل پول است.

۱۷۴. خاراکسُوس همه ثروتش را به پای یک روسپی دربار نائوکراتیس می‌ریزد که سافو در هجو نامهٔ خود از این زن با عنوان «دوریخا» نام می‌برد. شاید نام واقعی‌اش رودوپیس به معنای «گلرخ» بوده است. بعدها، داستان رودوپیس به صورت سرمشقی برای قصه‌های «کنیز مطبخی» درآمد. فرعون با دیدن کفش صندل او شیفته‌اش شد و او را به زنی گرفت.

۱۷۵. او راگاه با «خپسس کَف»، جانشین موکرینوس، و گاه با «خخانک اول» برابر دانسته‌اند.

۱۷۶. در اسناد مصری چیزی در تأیید این سخن وجود ندارد.

۱۷۷. هرودوت در II، ۱۶۶او را، آنیسین می‌نامد که آنوسیس احتمالاً تختگاه او بوده است. همچنین شاید آنوسیس نام سلسله‌ای در دلتا هنگام تهاجم اتیوپیایی‌ها بوده است؛ در آن‌جا شاه بوکخوریس را می‌بینیم.

۱۷۸. همان «خاباکا» در اتیوپی (۷۱۶ـ۷۰۱ ق. م).

۱۷۹. گربه ـ الههٔ باستت.

۱۸۰. دروازهٔ بزرگ جشن پنجاه سالگی اوسورکون دوم که تزئینات فوق‌العاده‌ای دارد.

۱۸۱. در کاوشهایی که از روی نشانی‌های هرودوت انجام شد در واقع در فاصله اندکی از معبد بزرگ به کشف ویرانه‌های محرابی انجامید که در آن‌جا در کنار باستت به درگاه ایزد تهوت [توت] نیز نیایش می‌کردند.

۱۸۲. همین خواب را دیودوروس نیز با جزئیات بیشتر که آن را پرمعناتر می‌سازد روایت کرده است: خدای تِبِس به شاه توصیه می‌کند همه کاهنان را به دو نیم کندوسپس با همراهان خود

از میانشان عبور کند: آیینی تطهیرکننده به صورت عبور از میان دو تکهٔ یک قربانی تقدیس شده.

۱۸۳. آمورتوس ۲۵۰ سال پس از خاباکا [= ساباکوس] حکومت کرد.

۱۸۴. بیشتر گمان می‌رود «سِتون» باشد تا «سِتوس» [séthos] و لقب کاهن «پته» باشد تا «شاه ـ کاهن». برخی او را «خاباتاکا» شاه اتیوپی دانسته‌اند.

۱۸۵. گمان می‌رود بیماری طاعون گاوی که توسط موشها انتقال یافته است ارتش آشور را در حدود سال ۷۰۰ ق. م. نابود کرده باشد. تندیس احتمالاً مربوط به کاهن این خداست، و موشی که در دست دارد در عین حال نمایانگر آن است که او کاهن هوروسِ لتوپولیس است که حیوان مقدس آن‌جا جانور کوچکی از گروه جوندگان بوده که به «موش فرعون» نیز شهرت دارد.

۱۸۶. در واقع می‌شود $\frac{۲}{۳}$ ۱۱۳۶۶ سال. اشتباه هرودوت مربوط به عدم مهارت او در محاسبه با چرتکه بوده است.

۱۸۷. هکاتایوس [هکاته] ملطی (متولدحدود ۵۴۰ ؟) یکی از نخستین نثر نویسان ایونیه و جغرافیدان و مورخ بوده که هرودوت ازوی به عنوان نویسنده و سیاستمدار نام می‌برد و نقش مهمی در شورش ایونیه علیه داریوش داشته است. او کتاب تبارشناسی (بخصوص تبارشناسی خودش) را نوشت و نیز کتاب périégèse به معنای «گردش در جهان شناخته شده» (اروپا و آسیا، که مصر و لیبی را نیز جزو آن می‌دانست). مسلّم است که هرودَوت از اثر او در کتاب خود بهره گرفته ضمن آنکه آن را مورد انتقاد نیز قرار داده است، اما نمی‌توانیم بگوییم دقیقاً درکجا و در چه مواردی و تا چه اندازه.

۱۸۸. تندیس‌های این کاهنان را که در معبد آمون در کارناک بوده‌اند در زمان حکومت دودمان بطلمیوسی برداشتند و در نهانگاهی دفن کردند. هرودوت بی‌گمان تالار بزرگ چهل ستون کارناک را ندیده است (مسلماً برایش توصیف کرده‌اند)؛ او احتمالاً از راهروی جنوبی رفته و فقط تالار چهل ستون توت موسیس اول را دیده است که میان ستونهای جانبی آن تندیس‌های بزرگ شاه قرار دارند و هنوز چهل‌تایی از این مجسمه‌های سنگی وجود دارند.

۱۸۹. این همان واژه مصری «پا ـ رِمِت» [Pa-remet] و به معنای «انسان» یا «مصری» است چون برای نژادهای دیگر این واژه را به کار نمی‌برند [!!].

۱۹۰. پاپیروس سلطنتی تورین نیز با سلسله‌های خدایی آغاز می‌شود؛ اما پس از هوروس که تیفون (سِت) را از تخت به زیر کشید، «توت» [Thot] و «مائات» [Maât] افزوده می‌شود.
۱۹۱. معلوم نیست این تقسیم‌بندی هشتگانه و دوازده‌گانه خدایان به چه چیزی ارتباط دارد.
۱۹۲. ← II، ۴۳.
۱۹۳. در افسانه‌ای آمده که پنه‌لوپه به شوهرش اولیس هنگام غیبت طولانی او خیانت کرد و پسری نیمه انسان نیمه جانور از هرمس به دنیا آورد. معمولاً می‌گویند پان، خدای آرکادیا، پسری است از هرمس و یک نمف.
۱۹۴. ← II، ۵۰.
۱۹۵. دیونیسوس پیش از تولد توسط زئوس از زهدان مادرش ربوده شد و با درخشش نور اطراف زئوس سوخت و به شهری در رابطه با نامش در اتیوپی یا آسیا برده شد.
۱۹۶. موضوع مربوط به دوره سلطنت سلاطین اتیوپیایی، خاباتاکا و تهرقه، حدود از ۷۰۰ تا ۶۶۳ ق. م. است که طی آن تعدادی «خرده پادشاهان» در دلتا باقی مانده و با اشغال مصر توسط اتیوپیایی‌ها مخالفت می‌کردند.
۱۹۷. نمی‌دانیم هرودوت چگونه توانسته ساختمان بنای هزار چم را که اثر فرعون آمنم‌هات سوم (۱۸۵۰ تا ۱۸۰۰ ق. م.) است را به این شاهان دوازده‌گانه نسبت دهد. این که بنا «دوازده حیاط» دارد برای توجیه کافی نیست. این بنا در واقع معبد و مدفن آمنم‌هات سوم در فیوّم است. کروکودیلوپولیس به معنای شهر کروکودیل‌هاست که اکنون «مدینة الفیوّم» نامیده می‌شود.
۱۹۸. دریاچه قارون در فیّوم سابقاً «دریاچه موئریس» خوانده می‌شد که از نام شهر «می - یور» (بدون شک «مدینة - گوروب»[مدینه - غروب]) واقع در مدخل فیّوم گرفته شده است. بعدها این نام با نام فرعون مارِس (آمِنِم‌هات سوم) مشتبه شد و حفر دریاچه را به او نسبت دادند. ویرانه‌های این دو بنا که دو تندیس بزرگ آمنم‌هات سوم از ماسه سنگ سرخ بر آنها قرار داشته اکنون پیدا شده است.
۱۹۹. ساردا ناپال همان آشور بانیپال است. اما خودکشی افسانه‌ای سارداناپال در واقع مربوط به برادرش «شَمَش - شوم - اوکین» است.
۲۰۰. منظور «نخائوی اول» است. او نه به دست خاباکا بلکه توسط یکی از نوادگانش به نام

تانوتامون کشته شد.

۲۰۱. اینان در واقع مزدورانی بودند که به نوشته اسناد آشوری گوگس پادشاه لودیا به یاری پسامتیک فرستاده بود تا در جنگ با سپاهیان آشوربانیپال که مصر را حدود ۶۶۳ ق. م. تسخیر کرده بودند به او کمک کنند.

۲۰۲. پسامتیک اول در ۶۶۳ ق. م. به سلطنت رسید.

۲۰۳. از دید یونانیان اپاخوس پسر زئوس و «ایو» بوده که در اثر خشم هرا به گاو تبدیل شده بود. درباره آپیس ← III، ۲۸ـ۲۷. در کاوش‌های باستان شناختی، قطعاتی از صحن آپیس درست در جلوی جایی که می‌بایست دروازه جنوبی معبد پته بوده باشد کشف شده است.

۲۰۴. هرودوت سپس (II، ۱۶۴) از مترجمان به عنوان یکی از هفت طبقه پیشه‌وران مصری یاد خواهد کرد.

۲۰۵. هوروس و باستت. در اساطیر یونان این دو فرزندان لتو (ئواجت) هستند.

۲۰۶. محراب‌های یکپارچه وجود دارند ولی ابعاد آنها بسیار کوچکتر است. این نمازخانه ظاهراً با دو سنگ عظیم به طول و ارتفاع ۴۰ کوده (حدود ۱۷/۸۰ متر) ساخته شده بود که دیواره‌های جانبی آن را تشکیل می‌دادند و یک سنگ سوم با همان طول به عنوان بام و رُخبامی به بلندی ۱/۷۸ متر روی آن گذاشته شده بود.

۲۰۷. منظور هرودوت از خمیس Chemmis باید تقلیدی باشد از جزیره مقدسی که لتو در آن‌جا هوروس را به دنیا آورده یا شیر داده است؛ مشابه آن در سایر شهرهای مصر وجود دارد.

۲۰۸. در نمایشنامه‌ای که به دست ما نرسیده است.

۲۰۹. «آشدود»، شهر فلسطینیان. در اسناد مصری اشاره‌ای به محاصرهٔ این شهر توسط پسامتیک وجود ندارد.

۲۱۰. نخائوی دوم از ۶۰۹ تا ۵۹۴ ق. م. سلطنت کرد.

۲۱۱. ← IV، ۳۹ و ۴۲.

۲۱۲. ماگدولوس، نبرد مجیدّو که حدود ۶۰۹ ق. م. روی داد و به سقوط کادی‌تیس (غزه) انجامید.

۲۱۳. ← I. ۴۶.

۲۱۴. پسامتیک دوم که از ۵۹۴ تا ۵۸۸ ق. م. سلطنت کرد.

۲۱۵. آپری یس فقط ۱۹ سال (از ۵۸۸ تا ۵۶۹ ق. م) سلطنت کرد.
۲۱۶. ← IV، ۱۵۹ به بعد.
۲۱۷. آماسیس فرمانده ارتش مصر بود.
۲۱۸. معنا و ریشه این دو نام هنوز روشن نشده است؛ شاید به ترتیب منظور پیادگان و سواران (ارابه‌رانان) بوده است.
۲۱۹. چنین پیداست که ایالاتِ [mones] (تقسیمات اداری کشور) هرموتیبی‌ها متعلق به دلتای شرقی و مصر علیا بوده و ایالات کالازیری‌ها به دلتای مرکزی و غربی تعلق داشته است.
۲۲۰. یونانیان، مزدوری را کاری تحمل‌ناپذیر می‌دانستند، چون انسان را به دیگری وابسته می‌کرد؛ در سده چهارم ق. م. گزنفون، افلاطون و ارسطو نیز این اندیشه را که فرد مزد بگیر هر گونه فراغت و هر گونه استقلال ذهنی و روحی خود را از دست می‌دهد مطرح ساخته‌اند.
۲۲۱. برابر با ۲/۱۶۰ کیلو آرد، ۰/۸۶۰ کیلو گوشت و کمی بیش از یک لیتر شراب.
۲۲۲. لوحه‌ای سنگی در موزه قاهره متعلق به سال سوم سلطنت آماسیس گواهی هرودوت را تأیید می‌کند. معماری مقبره آماسیس کاملاً با آن‌چه از گورهای عصر سفلی می‌دانیم مطابقت دارد.
۲۲۳. منظور گور اوزیریس در سائیس است که به معبد نئیت تکیه داده است.
۲۲۴. دریاچه مقدس دلوس تروکوئید [trochoide] نامیده می‌شدکه به معنای «چرخگون» است و در شمال معبد آپولون قرار دارد.
۲۲۵. منظور از «اسرار» یا «رازهای» مصری نمایشنامه‌های مذهبی بودند که هنرپیشگان نقش خدایان را بازی می‌کردند. در این راستا، رنج‌های اوزیرس در ساحل دریاچهٔ مقدس و فرازی از کتاب مردگان به صورت نمایشی نمادین (مرگ اوزیرس که جسدش به رودخانه انداخته شد) در سائیس به نمایش درمی‌آمد.
۲۲۶. در جشن‌های تسموفوریا تنها زنان شوهردار شرکت می‌کردند. این اعیاد دمتر، مدت سه روز و در زمان کاشت یا بذرافشانی زمستانی برگزار می‌شد. درباره دختران دانائوس بنگرید به II، ۱۸۲.
۲۲۷. محل دقیق «سیوف» هنوز روشن نشده است.
۲۲۸. حدود ساعت ۱۱ بامداد.

۲۲۹. متون عامیانهٔ مصر نیز آماسیس را مردی زیاده از حد شاد و خوش‌گذران توصیف کرده‌اند که دوست داشت گهگاه مست کند. توسل به هاتفان برای پیدا کردن دزدان نیز در متون مصری تأیید شده است.

۲۳۰. منطقهٔ باستانی شهر سائیس امروزه بیش از آن ویران و کندوکاو شده تا بتوان درستی اشارات هرودوت را روشن کرد. نماز خانه سنگی ساخته شده از سنگهای معادن سنگ (گرانیت صورتی) الفانتین (آسوان) مفقود شده، اما ابعاد ذکر شده: ۹/۵۰ متر بلندی، ۳/۶۰ متر پهنا و ۶/۲۰ متر ژرفا چندان متفاوت با نمازخانه‌هایی نیستند که ما می‌شناسیم.

۲۳۱. در برابر معبد «پته» در ممفیس جز تندیس‌های بزرگ را مسس دوم چیز دیگری شناخته نشده است. آیا در زمان هرودوت آنها را بر زمین خوابانده بوده‌اند؟ بقایای یک نمازخانهٔ متعلق به آماسیس در معبد پته کشف شده است.

۲۳۲. پیش از آماسیس ملاکان و زمین‌داران مصری می‌بایست مالیات جنسی می‌پرداختند. در این‌جا به راستی پای نوعی اعلام درآمد در میان است. سولون آتنی این قانون را از مصر اقتباس نکرده زیرا آماسیس حدود ۲۰ سال پس از انتشار این قوانین در آتن، به سلطنت رسیده است؛ و به نوشته پلوتارک قانون دراکون بیکاره‌ها را به مرگ محکوم می‌کرد.

۲۳۳. شهر نائوکراتیس (kôm Gaef کنونی) در کنار شاخه کانوپیک رود نیل در زمان پسامتیک اول توسط اهالی میلتوس تأسیس شد، و نخست بازرگانان یونانی در نزدیکی کانوپه مستقر بودند. آماسیس آن‌جا را به یک شهر یونانی خودمختار در مصر تبدیل ساخت که باعث آسانی عملیات گمرکی می‌شد. در آن‌جا انبوهی از خرده سفالهای ظروف یونانی و قطعاتی از بلوکهای سنگی معابد کشف شده است.

۲۳۴. که بدون تردید مسئول حفظ منافع همشهریان خود و نظارت بر قیمت‌ها بودند.

۲۳۵. آمفیکتیون‌ها گروهی مرکب از ۱۲ قوم همسایه معبد آپولون در دِلفی بودند و می‌بایست مشترکاً آن‌جا را اداره می‌کردند. این معبد در ۵۴۸ ق. م. آتش گرفت.

۲۳۶. هزار تالان برابر با حدود ۲۶ هزار کیلوگرم. اززاج سفید رنگرزان برای تثبیت رنگ استفاده می‌کردند. این ماده در پزشکی و شاید برای نسوز کردن چوبهای ساختمانی نیز مصرف داشت.

۲۳۷. هرودوت درباره تاریخچه شهر کورنه [سیرن] در کتاب چهارم از ۱۴۵ به بعد سخن خواهد

گفت. لادیسه می‌بایست دختر باتوس دوم بوده باشد.

۲۳۸. پرستشگاهی شاید مربوط به آفرودیت، کمی خارج از شهر به سمت دریا کشف شده است.

۲۳۹. زیرا آرکسیلاس کورنه‌ای هنگام محاصره ممفیس توسط کمبوجیه، جانب ارتش ایران را گرفته بود.

۲۴۰. ← III، ۴۷.

۲۴۱. ← III، ۳۹ به بعد.

۲۴۲. پنجاه دختر دانائوس از ازدواج با پسرعموهای خود یعنی ۵۰ پسر اگیپتوس خودداری می‌کنند و با پدرشان به آرگوس، شهر نیای خود «ایو» می‌گریزند.

کتاب سوم

Thalie / تالیا
(الههٔ کمدی)

فهرست کتاب سوم

پادشاهی کمبوجیه

کمبوجیه علیه مصر

[۱] در زمان پادشاهی آماسیس، کمبوجیه پسر کوروش که یونانیان ایونیه و ائولید نیز در شمار اتباعش بودند، به مصر لشکر کشید. علت این کار ماجرای زیر بود. کوروش زمانی که زنده بود سفیری نزد آماسیس فرستاده و خواسته بود تا او بهترین چشم پزشک کشور خود را به ایران بفرستد[۱]. او نیز چنین کرد ولی چشم پزشکی که به ایران فرستاده شد کینهٔ آماسیس را به دل گرفت که چرا شاه از میان بقیه پزشکان مصر او را برگزیده و از زن و کودکانش جدا کرده و به ایران اعزام داشته است و از این‌رو با کینه‌ای که از آماسیس داشت پیوسته کمبوجیه را تحریک می‌کرد که دختر آماسیس را خواستگاری کند، زیرا می‌دانست که آماسیس چه دختر را بفرستد یا نفرستد در هر حال نفرت کمبوجیه را برخواهد انگیخت. به راستی نیز آماسیس که از قدرت ایرانیان هم نفرت و هم بیم داشت درمانده بود که چه کند، آیا دخترش را به دربار ایران بفرستد یا پاسخ رد بدهد؛ زیرا به خوبی می‌دانست که کمبوجیه قصد زناشویی با دخترش را ندارد بلکه می‌خواهد او را معشوقه خود کند. بنابراین زیر فشار شدید روحی تصمیم زیر را گرفت: از خاندان آپری‌یس فرعون پیشین مصر فقط دختری بلند بالا و بسیار زیبا به نام نی‌تتیس در دربار او باقی مانده بود[۲]. پس آماسیس این دختر را به جامه‌ای فاخر و زر و زیوری فراوان آراست و به عنوان دختر خود به دربار ایران فرستاد*. چندی بعد روزی کمبوجیه نی‌تتیس را به نام «دختر آماسیس» فرا خواند. دختر گفت: «سرور من، یعنی تو هنوز نمی‌دانی آماسیس تو را بازی داده است: او مرا با جامه فاخر به عنوان دختر خود به نزد تو فرستاده، در

---

*. همان‌گونه که مترجم فرانسوی درپا نوشت ۲ خود می‌نویسد این دختر اگر در زمان مرگ آپری‌یس (۵۶۸ ق. م.) نیز زاده شده باشد باز باید بیش از ۴۳ سال داشته باشد که نمی‌توانسته زیبا و فریبنده باشد. اما توجیهی که مترجم فرانسوی برای این گفته هرودوت می‌آورد، خود سراسر خیال‌پردازانه است. راست آن است که این قصه، همانند بیشتر قصه‌های هرودوت، سراپا دروغ است ـ م.

حالی که من دختر آپری‌یس سرور او هستم که به یاری مصریان از تخت به زیر کشید و به قتلش رسانید.» این سخنان چنان کینه و خشمی در کمبوجیه برانگیخت که به سوی مصر لشکر کشید. این روایتی است که ایرانیان می‌گویند.

[۲] در صورتی که مصریان کمبوجیه را هم‌میهن خود و پسر همین دختر یعنی آپری‌یس می‌دانند و می‌گویند خواستگار این دختر از آماسیس، کوروش بوده است نه کمبوجیه. اما این ادعا کاملاً بی‌پایه است زیرا خود مصریان ناآگاه نیستند (چون هیچ کس به اندازه مصریان با اداب و رسوم ایرانیان آشنا نیست) که اولاً در ایران تا وارث قانونی و مشروع هست هیچ‌گاه یک پسر نامشروع نمی‌تواند به پادشاهی برسد، و ثانیاً کمبوجیه مادرش کاساندان دختر فرناسپ از خاندان هخامنشی بوده است نه پسر این زن مصری؛ آنان این قصه را بافته‌اند تا بتوانند خود را به خاندان کوروش منتسب کنند ـ این بود حقیقت ماجرا.

[۳] البته روایت دیگری نیز شنیده‌ام که اصلاً به آن باور ندارم: می‌گویند بانویی پارسی به دیدار همسران کوروش رفت و هنگامی که چشمش به کودکان درشت و زیبای اطراف کاساندان افتاد لب به ستایش فراوان آنان گشود. آنگاه کاساندان که همسر کوروش بود گفت: «بله، می‌بینی چه بچه‌هایی دارم! و آنگاه کوروش به من توجهی ندارد و چشمش همیشه در پی این زن مصری است که تازه گرفته است.» انگیزهٔ این گفتار او حسادت بود، اما کمبوجیه که از همه کودکان بزرگتر بود با شنیدن این سخنان گفت: «بسیار خوب مادر، وقتی بزرگ شدم خاک مصر را به توبره خواهم کشید!». وقتی کمبوجیه این سخنان را گفت تقریباً ده سال داشت و زنان از پاسخ او در شگفت شدند؛ اما کمبوجیه گفته خود را فراموش نکرد و هنگامی که بر تخت نشست به مصر لشکر کشید.

[۴] اوضاع و احوال دیگری نیز به این اقدام او کمک کرد. در میان مزدوران یونانی آماسیس مردی به نام فانِس از اهالی هالیکارناسوس بود که سربازی باهوش و

دلاور بود. این فانس به علت رنجشی که از آماسیس داشت از راه دریا از مصر گریخت تا به خدمت کمبوجیه درآید. از آن‌جا که مقامی بلند در میان مزدوران داشت و از همه امور و اسرار مصر آگاه بود، آماسیس بیدرنگ وفادارترین خواجه حرمسرای[۳] خود را با یک رزمناو برای دستگیری او فرستاد. این خواجه در لوقیه [واقع در ساحل جنوب غربی ترکیه کنونی] به فانس رسید و او را دستگیر کرد اما نتوانست اسیر خود را به مصر برگرداند زیرا فانس زیرک‌تر از او بود و پس از آن‌که نگهبانان خود را مست کرد، گریخت و به ایران رسید. کمبوجیه که آماده حرکت به سوی مصر بود در این اندیشه بود که ارتش خود را چگونه از صحرای عربستان [منظور ظاهراً سوریه و فلسطین کنونی است] عبور دهد و در همین ضمن بود که فانس از راه رسید و اطلاعات لازم را درباره وضع آماسیس و به خصوص راهی که باید در پیش گیرد در اختیار او نهاد: او به کمبوجیه توصیه کرد پیکی نزد سلطان اعراب[۴] بفرستد و به او اطمینان دهد که می‌خواهد بدون ایجاد مزاحمت از سرزمینش عبور کند.

عرب‌ها

[۵] عربستان یگانه راه دسترسی ایرانیان به مصر است. این منطقه از فنیقیه تا مرزهای شهر کادوتیس [غزه] به سوریان تعلق دارد که به آنان «سوریه‌ای‌های فلسطین» می‌گویند؛ از کادوتیس ـ که به نظر من شهری به بزرگی سارد است ـ تا شهر ینوسوس[۵] [العریش]، تمام مؤسسات تجاری دریایی به سلطان عربستان تعلق دارند؛ پس از ینوسوس تا دریاچه سربونیس که کوه کاسیون [کاسیوس] در نزدیکی آن در دریا پیش رفته است، دوباره سرزمین سوریه است؛ از دریاچهٔ سربونیس ـ که می‌گویند تیفون[۶] خود را در آن پنهان کرده ـ به بعد سرزمین مصر است. از ینوسوس تا کوه کاسیون و دریاچه سربونیس راه کمی نیست: حداقل سه روز راه در بیابانی وحشتناک خشک و سوزان است.

[۶] در این‌جا می‌خواهم نکته‌ای را یادآور شوم که دریانوردانی که به مصر

می‌روند کمتر به آن اشاره کرده‌اند: در سراسر سال از یونان و فنیقیه کوزه‌های سفالی پر از شراب وارد مصر می‌شود و با این حال کسی حتی یک کوزهٔ خالی از این‌گونه را در مصر نمی‌بیند. پس پرسش این است که این کوزه‌ها چه می‌شوند؟ هر بخشدار یا شهردار موظف است تمام کوزه‌های خالی بخش یا شهر خود را جمع کند و آنها را به ممفیس بفرستد؛ آن‌گاه این کوزه‌ها در آن‌جا پر از آب می‌شود و آن‌ها را به همین مناطق سوریه که آب ندارند می‌فرستند. بدین گونه هر کوزه‌ای که به مصر وارد و در آن‌جا خالی می‌شود با آب به سوریه می‌رود و به کوزه‌های پیشین می‌پیوندد.

[۷] ایرانیان با همین روشی که گفتم آب خود را تأمین کردند و وارد مصر شدند و به سرعت فرمانفرمای مصر گشتند. چون در زمان کمبوجیه هنوز این ذخایر آبی وجود نداشت، او به توصیه مهمان هالیکارناسوسی خود سفیرانی نزد سلطان عربستان فرستاد و درخواست عبور بی‌مزاحمت کرد که این درخواست با قید سوگند متقابل پذیرفته شد.

[۸] هیچ قومی به اندازه اعراب به پیمان خود پای‌بند نیست. مراسم پیمان بستن و سوگند خوردن در نزد آنان چنین است: طرفین پیمان‌گزار می‌ایستند و نفر سومی میان ایشان قرار می‌گیرد و با سنگ تیزی کف دست هر یک را در نزدیکی انگشت شست خراش می‌دهد و می‌بُرد، سپس چند تار از ردای پشمی هر یکی بیرون می‌کشد و به خون ایشان می‌آلاید و با آنها به هفت سنگ می‌مالد و این سنگها را در میان آن دو قرار می‌دهد[۷] و در این ضمن از دو خدای دیونیسوس و اورانیا یاد می‌کنند. وقتی مراسم به پایان رسید، مرد سوگند خورده، فرد مقابل خود را (که بسته به مورد یا بیگانه است یا هم شهری) که با او پیمان بسته به دوستانش معرفی می‌کند و بدین گونه دوستانش نیز به این پیمان می‌پیوندند. دیونیسوس و اورانیا یگانه خدایان اعراب‌اند و خود می‌گویند سرشان را به سبک دیونیسوس می‌تراشند یعنی موها را گرد در بالای سر کوتاه می‌کنند و گیجگاهها را از ته می‌تراشند. اعراب دیونیسوس ما را «اوروتالت» و اورانیا را «آلیلات» می‌نامند[۸].

[۹] امیر عرب پس از قول دادن به فرستادگان کمبوجیه، به شیوهٔ زیر به آن عمل کرد: دستور داد مشک‌های پوست شتر را از آب پرکرده و بر همهٔ شترانی که در اختیار داشت بار بزنند؛ آن‌گاه این کاروان شتران حامل آب را به بیابان فرستاد تا در آن‌جا به انتظار سپاهیان کمبوجیه بمانند. از دو روایت رایج در این‌باره آن‌چه گفتم بیش از همه به راستی نزدیک بود، ولی باید روایت دیگر را نیزگرچه راست نمی‌نماید نقل کنم چون وجود دارد. در عربستان رودخانه بزرگی به نام کوروس جاری است[۹] که به دریای موسوم به اریتره* می‌ریزد. می‌گویند امیر عربستان لوله‌ای از پوستهای به هم دوخته شده و دباغی نشدهٔ گاو و سایر حیوانات را فراهم کرد و با این لوله که به حد کافی دراز بود آب این رودخانه را به آن بیابان کشانید؛ از سوی دیگر دستور داده بود آب انبارهای بزرگی درکویر بسازند تا آب این لوله‌ها در آنها انبار شود. از این رودخانه تاکویر به اندازه ۱۲ روز راه است؛ و می‌گویند آب را از سه لوله به سه آب انبار در سه محل متفاوت رسانید[۱۰].

جنگ با مصر

[۱۰] از سوی دیگر، پسامنیت[۱۱] پسر آماسیس در دهانه نیل در جایی مرسوم به دهانهٔ پلوزیوم اردو زده و منتظر کمبوجیه بود. زیرا هنگام حمله کمبوجیه به مصر آماسیس دیگر وجود نداشت و پس از ۴۴ سال سلطنت که طی آن هیچ پیشامد عجیب و فوق‌العاده‌ای برایش رخ نداد درگذشته بود. کالبد او را مومیایی‌کرده و در گوری نهاده بودند که او در صحن معبد دستور داده بود برایش بسازند. در زمان سلطنت پسرش پسامنیت واقعهٔ بسیار عجیبی از دید مصریان رخ داد و آن این بود که در شهر تِبِس باران بارید که به‌گفته خود اهالی تبس[۱۲] نه تا آن زمان باریده بود و نه سپس تا امروز باریده است. راست آن است که در مصر علیا هرگز باران نمی‌بارد، اما در آن روز در تِبِس رگبار سبکی آمد.

*. هرودوت گاه به خلیج فارس دریای ارتیره می‌گوید (← نقشه‌های پایان کتاب) و گاه به دریای سرخ نیز هم دریای ارتیره و هم خلیج عربی می‌گوید. در این جا در دو ترجمه انگلیسی و آلمانی دریای سرخ (Rote Meer, Red Sea) و در ترجمه فرانسه «دریای اریتره» آمده است ـ م.

نبرد پلوزیوم

[۱۱] وقتی ایرانیان پس از گذر از کویر در برابر مصریان برای نبرد اردو زدند و جبهه آراستند، مزدوران یونانی و کاریایی پسامنیت که از فانس به علت باز کردن پای بیگانه به مصر بسیار کینه داشتند نقشه انتقام وحشت‌انگیزی را بر ضد او کشیدند: فرزندان او را که در مصر مانده بودند دستگیر کردند و به اردوگاه آوردند و درست در برابر چشم پدر در میان دو سپاه قدحی نهادند و کودکان را آوردند و یکایک بر این قدح سر بریدند. آن‌گاه پس از کشتن همه کودکان، آب و شراب بر خونِ درون قدح افزودند و همگی سرکشیدند و سپس روانه نبرد شدند. پیکاری سخت درگرفت و شمار زیادی از دو سو کشته شدند اما سرانجام مصریان پس نشستند[۱۳].

[۱۲] در جایی که این پیکار روی داد مصریان چیز به راستی عجیبی را به من نشان دادند: استخوان‌های سربازان دو طرف هر یک درگوشه‌ای جداگانه بر زمین انباشته شده بود، و من دیدم جمجمه ایرانیان چنان نرم و نازک بود که تنها با ضربه دانه‌ریگی سوراخ می‌شد حال آن‌که کاسه سر مصریان به اندازه‌ای سخت بود که حتی با ضربه سنگ هم با دشواری می‌شکست. مردم محل در مورد این پدیده توضیحی به من دادند که به آسانی پذیرفتم. آنان گفتند مصریان از کودکی سر خود را می‌تراشند و از این رو کاسه سر آنان زیر تابش سوزان خورشید سخت و محکم می‌شود و به همین دلیل تاسی و کچلی نیز در مصر از همه جاکمتر دیده می‌شود[۱۴]. نرمی کاسه سر ایرانیان نیز درست به همین دلیل است چون آنان در سراسر عمر سر خود را می‌پوشانند و کلاه مرسوم خود را موسوم به تیارا*، که کلاهی است نمدی بر سر می‌گذارند. این نکته را خودم نیز بار دیگر در مورد کاسه سر ایرانیانی که در پاپرمیس همراه با هخامنش پسر داریوش در نبرد با ایناروس[۱۵] لیبیایی کشته شده بودند مشاهده کردم.

---

*. تاج شاهان روم و اروپا نیز چنین لقبی گرفت، و اکنون نیز تاج کاردینال‌ها و پاپ در رُم دو نام دارد که هر دو ایرانی است، یکی همین تیارا و دیگری mitre («میتر» به فرانسه و میترا به آلمانی) که از نام ایزد مهر گرفته شده است ـ م.

[۱۳] مصریان پس از این شکست سراسیمه و با بی‌نظمی کامل گریختند و به درون شهر ممفیس پناه بردند. کمبوجیه یک جارچی پارسی را با یک کشتی موتیلنی از راه رودخانه به ممفیس فرستاد و آنان را به سازش فراخواند. وقتی مصریان دیدند کشتی یک راست از باروها گذشت و به قلب شهر رسید، یورش بردند و کشتی را درهم شکستند و سرنشینان آن را پاره پاره کردند و تکه‌های تن آنان را شاد و پیروز به درون ارگ ممفیس بردند. سپس کمبوجیه شهر را محاصره کرد و ممفیس نیز سرانجام تسلیم و تسخیر شد. لیبیایی‌های همسایه که از سرنوشت مصر به هراس افتاده بودند بدون جنگ، اعلام فرمانبرداری کردند و خود پیشنهاد پرداخت خراج کردند و هدایایی نیز برای کمبوجیه فرستادند. اهالی سیرن [کورنه در لیبی کنونی] و بَرکه [بُرقه در لیبی کنونی] نیز به وحشت افتادند و همین کار را کردند. کمبوجیه با نیکخواهی و مهربانی هدایای مردم لیبی را پذیرفت اما از هدیه مردم سیرن که گمان می‌کنم بسیار ناچیز بود (آنان فقط ۵۰۰ مین نقره فرستاده بودند) آزرده شد و با دست خود این پول‌ها را مشت مشت میان سربازانش انداخت.

[۱۴] کمبوجیه در روز دوم پس از تسخیر ارگ ممفیس[16] به منظور خوارکردن و دست انداختن پسامنیت پادشاه مصر که شش ماه سلطنت کرده بود، دستور داد او را همراه با شماری مصری دیگر به حومه شهر ببرند تا با نمایش زیر، قدرت روحی وی را بیازماید*: دستور داده بود دختر فرعون را مانند کنیزان لباس بپوشانند و در

*. خواننده از این‌جا به بعد باید به تمام نوشته‌های هرودوت درباره کمبوجیه با احتیاط و تردید کامل بنگرد زیرا نه تنها کتیبه تندیس اوجاهورسنه، شاهزاده و دریاسالار مصر، که اکنون در واتیکان است تمام نوشته‌های بعدی هرودوت درباره بدرفتاری کمبوجیه با مردم و معابد و کشتن گاو آپیس را رد می‌کند و نشان می‌دهد که هرودوت عمداً روایتهای آن دسته از کاهنان ناراضی را که کمبوجیه از درآمدهایشان کاسته بود نقل کرده است، بلکه پیدا شدن اسناد تازه باستان‌شناختی که پوزنه آنها را چاپ کرده است همه دروغهای کاهنان مصری و راوی آنان هرودوت را رد می‌کند. درباره مطالب بالا بنگرید به آثار زیر:

1) G. Posener, *La Première domination perse en Egypte* 36, 39, 127.

۲) ج. م. کوک. شاهنشاهی هخامنشی، ترجمه مرتضی ثاقب‌فر، ققنوس، ۱۳۸۴، صص ۱۰۱-۹۹ (بخصوص داوری این نویسنده ضدایرانی انگلیسی در خور توجه است).

۳) مقالهٔ ج. قائم مقامی: «مسئله کشته شدن گاو آپیس به دست کمبوجیه»، مجله بررسیهای تاریخی، سال

←

کنار دختران سایر بزرگان مصر با همان جامه سطلی به دست هر یک بدهند و در حال حمل آب از برابر پسامنیت و دیگر بزرگان عبور دهند. وقتی این دختران از جلوی جایگاه پدران خود که گواه فلاکت ایشان بودند می‌گذشتند زار می‌گریستند و پدران نیز با دیدن خواری فرزندان خود به‌گریه افتادند، مگر پسامنیت که با دیدن دختر خود همه چیز را دریافت و خاموش سر به زیر انداخت. پس ازگذشتن دختران، کمبوجیه دستور داد پسر شاه مصر را همراه با دو هزار اسیر مصری دیگر همسال او که همگی ریسمانی برگردن و دهنه‌ای بر دهان داشتند از برابر پدر عبور دهند و سپس اعدام کنند. قرار بود به تلافی کشتن و پاره پاره کردن موتیلنی‌ها در ممفیس با کشتی‌شان، بنا به رای «داوران شاهی» در برابر هر موتیلنی ده مصری بلندپایه اعدام شوند. پسامنیت گذر آنان را دید و پی برد که پسرش را به سوی مرگ می‌برند؛ در کنار او سایر مصریان نومیدانه می‌گریستند، اما او همان متانتی را که با دیدن دختر خود داشت در این‌جا نیز حفظ کرد. پس ازگذشتن جوانان، مرد سالخورده‌ای که پیش از آن دوست و هم سفرهٔ شاه و مردی ثروتمند بود که اکنون گدایی می‌کرد و از سربازان ایرانی صدقه می‌خواست به جلوی پسر آماسیس و سایر بزرگان مصر که در کنار او نشسته بودند رسید. وقتی پسامنیت او را دید سخت به گریه افتاد و بر سر خود کوفت و نام دوست خود را صدا زد. نگهبانانی که درکنار او ایستاده بودند جزئیات واکنشهای وی را هنگام گذر هر دسته به کمبوجیه گزارش دادند. کمبوجیه از رفتار او در شگفت شد و کسی را نزد او فرستاد که بپرسد: «ای پسامنیت، سرور تو کمبوجیه از تو می‌پرسد به چه دلیل در برابر دختر خوار شده‌ات و در برابر پسرت که او را برای کشته شدن می‌بردند نه ناله‌ای کردی و نه گریستی، حال آن‌که گدایی را که می‌گویند ارزشی برایت ندارد چنین سرافراز کردی؟»

← چهارم، شماره ۱ (۱۳۴۸)، ص ۲۷ به بعد.

۴) تاریخ جهان باستان دانشگاه کمبریج، ترجمه مرتضی ثاقب‌فر، جلد چهارم، انتشارات اساطیر، صص و تازه‌تر از همه:

5) *Achaemenid History III*, edited by Amélie Kuhrt and Heleen Sancisi - Weerdenburg, Leiden, 1988, PP. 55-66.

که نقدی است از آلن. بی. لوید بر نوشته‌های هرودوت درباره کمبوجیه ـ م.

پسامنیت پاسخ داد: «ای پسر کوروش، شوربختی‌های من فراتر ازگریستن است، اما مشاهدهٔ فلاکت دوستی ثروتمند که در آستانه گور به تهیدستی و گدایی افتاده شایستهٔ گریستن است.» مصریان می‌گویند شنیدن این پاسخ خردمندانه اشک کرزوس (که او نیز همراه کمبوجیه به مصر آمده بود) و اشک بقیه ایرانیان حاضر را سرازیر کرد و خود کمبوجیه نیز دلش به درد آمد و بیدرنگ فرمان داد از اعدام پسر پسامنیت چشم بپوشند و خود فرعون را نیز به حضور آوردند.

[۱۵] رهایی جوان ممکن نشد چون مأموران هنگامی رسیدند که او به عنوان اولین نفر اعدام شده بود، اما پسامنیت را نزد کمبوجیه آوردند و او از آن پس در دربار کمبوجیه زیست و هرگز مورد بدرفتاری قرار نگرفت. اگر او می‌توانست آسوده بنشیند و از فتنه‌انگیزی بپرهیزد چه بسا به عنوان فرماندار، حکومت بر مصر را باز می‌یافت، زیرا ایرانیان همیشه به فرزندان شاهان احترام می‌گذارند و حتی اگر پدری بر آنان شوریده باشد پسرش را به جای او می‌نشانند. این قانون ایرانیان است و نمونه‌های فراوان دیگری از این رفتار این نکته را تأیید می‌کند: نمونه برجسته یکی تانیراس پسر ایناروس پادشاه لیبی است که اجازه یافت جانشین پدر شود، و دیگری پائوزیریس پسر آمورتایوس است که مقام پدر را بازیافت؛ حال آن‌که هیچ کس به اندازه ایناروس و آمورتایوس به ایرانیان بدی نکرده بود[۱۸]. اما پسامنیت مزد دسیسه‌ها و تحریکات خود را گرفت: او را هنگام تحریک مصریان علیه ایران دستگیر کردند و هنگامی که جرمش به اثبات رسید خون گاو نر نوشید و بیدرنگ جان داد[۱۹]. چنین بود پایان کار او.

[۱۶] کمبوجیه از ممفیس رهسپار سائیس شد تا نقشه‌های خود را اجرا کند و کرد. همین‌که وارد کاخ آماسیس شد دستور داد جسد شاه را ازگور بیرون بکشند و وقتی چنین کردند فرمان داد به جسد بی‌حرمتی کنند، موهایش را بکَنند، سیخ به جا به جای آن فرو کنند و انواع بی‌حرمتی‌های ممکن را انجام دهند. هنگامی که مأموران نهایت کوشش خود را کردند و چون کالبد مومیایی شده بود نتوانستند آن را

قطعه قطعه کنند، کمبوجیه دستور داد آن را بسوزانند و این کار نهایت بی‌حرمتی به مقدسات بود زیرا آتش برای ایرانیان خدا* است [۲۰]. سوزاندن مردگان نه در نزد ایرانیان مرسوم است نه نزد مصریان: ایرانیان به دلیلی که گفتم از این کار خودداری می‌کنند و تقدیم جسد مردگان به خدایان را نادرست می‌دانند، و از نظر مصریان آتش حیوان زنده‌ای است که با هر چه تماس یابد آن را می‌بلعد و هنگامی که سیر شد خود نیز می‌میرد، و به هر حال دادن اجساد به حیوانات راگناه می‌دانند و از این رو آن را مومیایی می‌کنند تا کرم‌ها درگور آن را نخورند [۲۱]. بدین سان کمبوجیه با این کار بر ضد قوانین هر دو ملت رفتارکرد. با این حال به گفته مصریان جسدی که با او چنین شد کالبد آماسیس نبود بلکه به مصری دیگری هم‌شأن او تعلق داشت که ایرانیان به پندار این که جسد شاه است با او زشتکاری کردند. در واقع به گفته ایشان آماسیس پیش از مرگ از سرنوشتی که در انتظارش بود توسط هاتفی آگاه شده بود و از این‌رو برای رفع این تهدید از فرزند خواسته بود جسد او را در جای دیگری نزدیک به آن‌جا بگذارد و جنازهٔ دیگری را به جای او دفن کند. اما من باور نمی‌کنم که آماسیس چنین دستوری داده باشد و این سخنان کاملاً ساختگی و دروغ محض‌اند که تنها غرور مصریان را تسکین می‌دهند [۲۲].

کمبوجیه علیه اتیوپیایی‌ها

[۱۷] سپس کمبوجیه طرح سه لشکرکشی جداگانه علیه کارتاژی‌ها، آمونی‌ها و اتیوپیایی‌های «دراز عمر» [۲۳] راکه در ساحل جنوبی لیبی [آفریقا] زندگی می‌کنند [۲۴] به اجراگذاشت. او پس از اندیشه، بر آن شد تا ناوگان خود را علیه کارتاژی‌ها گسیل دارد، سپاهی از ارتش خود را به جنگ آمونی‌ها بفرستد، و در مورد اتیوپیایی‌ها نیز نخست جاسوسانی اعزام کند تا ببینند به راستی آن طورکه ادعا می‌شود در آن‌جا «سفره خورشید»ی هست یا نه و افزون بر آن هرگونه اطلاعات لازم درباره آن کشور را به بهانه تقدیم هدایایی به شاه آنان به دست آورند.

*. نک. پانوشت پیشین در I، ۱۳۱ ـ م.

[۱۸] گمان می‌رود ماجرای «سفره خورشید» چنین باشد: در نزدیکی شهر چمن‌زاری است که هر بامداد سراسر خاک آن از گوشت پخته تمام چهارپایان پوشیده می‌شود؛ اما در واقع هر شب مأموران مقامات شهر گوشت‌ها را در آن‌جا قرار می‌دهند تا فردا هر کسی می‌خواهد برود و از آنها بخورد. می‌گویند مردم عامی اتیوپی معتقدند که این خوراک‌ها هر روز از خود زمین می‌روید. این بود داستان «سفره خورشید»[۲۵].

[۱۹] کمبوجیه به محض آن‌که تصمیم به اعزام جاسوسان گرفت، دستور داد چند تن از ایکتیوفاگ‌های [= ماهی‌خواران][۲۶] ساکن الفانتین را که به زبان اتیوپیایی آشنا بودند به حضورش بیاورند. همزمان فرمان داد ناوگانش حرکت و به کارتاژ حمله کند. اما فنیقی‌ها از رفتن خودداری کردند و گفتند با کارتاژی‌ها با سوگندهایی رسمی پیوند دارند و جنگیدن با فرزندان خویش گناه است[۲۷]. با این خودداری فنیقی‌ها، بقیه ناوگان ایران از توان لازم برای این جنگ برخوردار نبود و بدین گونه کارتاژی‌ها از افتادن به زیر یوغ ایرانیان رهایی یافتند؛ زیرا کمبوجیه نمی‌خواست برای به فرمانبرداری واداشتن فنیقی‌ها از زور استفاده کند. چون ایشان از سویی داوطلبانه به ارتش ایران پیوسته بودند و از سوی دیگر نیروی دریایی اصلی ایران را تشکیل می‌دادند. البته قبرسی‌ها نیز به میل خود به نیروی دریایی ایران پیوسته و در لشکرکشی به مصر شرکت کرده بودند.

[۲۰] وقتی ایکتیوفاگ‌های احضار شده از الفانتین آمدند کمبوجیه درباره این که چه باید بگویند آموزشهای دقیق را به ایشان داد و نیز هدایایی را که باید تقدیم می‌کردند در اختیار ایشان نهاد که عبارت بود از یک جامه ارغوانی، گردن‌بندی با حلقه‌های زرین، چند دستبند، ظرفی از سنگ رُخام [شبیه به مرمر سپید] پر از عطر، و کوزه‌ای شراب خرما، و سپس آنان را به اتیوپی فرستاد. می‌گویند این اتیوپیایی‌ها بلند قامت‌ترین و زیباترین انسانهای روی زمین‌اند. عاداتی به کلی متفاوت، به خصوص در مورد سلطنت، با اقوام دیگر دارند: آنان همیشه بلند بالاترین و به

نسبت قد خود زورمندترین فرد شهر را به شاهی برمی‌دارند.

[۲۱] ایکتیوفاگ‌ها پس از رسیدن به نزد شاه اتیوپی، هدایا را پیش نهادند و گفتند: «کمبوجیه پادشاه ایرانیان خواهان آن است که دوست و مهمان تو باشد و ما را با این هدایا که برای خودش بسیار گرامی‌اند نزد تو فرستاده تا با تو از سوی او پیمان دوستی ببندیم.» شاه اتیوپی دریافت آنان جاسوس‌اند و پاسخ داد: «شاه ایرانیان شما و این هدایا را به خاطر علاقه به دوستی و دیدار من نفرستاده است، شما راست نمی‌گویید، زیرا به قصد جاسوسی به قلمرو من آمده‌اید، و او نیز مرد درست و دادگری نیست، اگر دادگر بود چشم آز به کشوری که به او تعلق ندارد نمی‌دوخت و نمی‌کوشید تا مردمانی را که هیچ بدی به او نکرده‌اند برده خود سازد. پس این کمان را بگیرید و به او بدهید و بگویید: «شاه اتیوپی به شاه ایران این اندرز نیک را می‌دهد: هرگاه ایرانیان توانستند به آسانی زه چنین کمان بزرگی را بکشند، چنان که من می‌کشم، آنگاه با نیرویی برتر از اتیوپی به سرزمین اتیوپیایی‌های دراز عمر حمله کند. تا آن روز خدایان را سپاس می‌گویم که در دل پسران اتیوپی میل به افزایش خاکشان را از طریق کشورگشایی نینداخته‌اند.»

[۲۲] آنگاه زه کمان را [که کشیده در دست داشت] رها کرد و آن را به دست فرستادگان کمبوجیه داد. سپس جامه ارغوانی را برداشت و پرسید این چیست و چگونه آن را ساخته‌اند. وقتی ایکتیوفاگ‌ها حقیقت را درباره پارچه ارغوانی و رنگ کردن آن به شاه گفتند اعلام کرد درکشور آنان همه چیز دروغ است از جامه‌هاگرفته تا آدم‌ها*. سپس درباره طلای گردن‌بند ودستبندها پرسید، و ایکتیوفاگ‌ها برایش توضیح دادند که این آرایه و زیور است، اما شاه که پنداشته بود اینها نخل و زنجیر است خنده‌کنان گفت ما درکشورمان زنجیرهای محکم‌تری از این‌ها داریم. سپس به سراغ عطر رفت و هنگامی که فرستادگان درباره منشاء و [علت] مصرف آن پاسخ

*. خواننده توجه دارد که هرودوت چگونه با زیرکی در قالب این داستانها و گفتگوهای خیالی و ساختگی در واقع دقّ و دل خود را درباره ایران و ایرانیان و ارزشهای آنان خالی می‌کند ـ م.

دادند، شاه اتیوپی همان چیزی را که درباره لباس ارغوانی گفته بود تکرار کرد. اما وقتی درباره شراب پرسید و از چگونگی تهیه آن آگاه شد و کمی نوشید و سرحال آمد [و اظهار خوشحالی کرد]؛ آنگاه خواست بداند شاه ایران چه می‌خورد و یک ایرانی حداکثر چقدر عمر می‌کند، پاسخ دادند شاه ایران نان مـی‌خورد و دربـاره کشت گندم توضیح دادند و سپس گفتند حداکثر عمر آدمی از هشتاد سال بیشتر نیست. و آنگاه شاه اتیوپی فریاد زد: «اصلاً تعجبی ندارد آدمی که چلغوز می‌خورد این قدر هم کم عمر کند، (و با اشاره به شراب افزود) اگر این نوشابه را نداشت همین اندازه هم نمی‌توانست عمر کند، و قبول دارم که در این مورد اتیوپیایی‌ها از ایرانیان عقب‌تر هستند.»

[۲۳] ایکتیوفاگ‌ها به نوبه خود از شاه پرسیدند اتیوپیایی‌ها تا چند سالگی عمر می‌کنند و چه می‌خورند. پاسخ شنیدند که در کشور او بیشتر مردم تا صد و بیست سال و برخی حتی بیشتر زندگی می‌کنند، گوشت آب پز می‌خورند و شیر می‌نوشند. هنگامی که آنان از عمری به این درازی اظهار شگفتی کردند، می‌گویند شاه آنان را سرِ چشمه‌ای برد که آبش بوی بنفشه می‌داد و مانند چشمه روغن زیتون پوست را نرم می‌کرد، و جاسوسان گفتندآب آن چنان سبک بود که هیچ چیز در آن شـناور نمی‌ماند و همه چیز حتی چوب یا فلزات سبکتر از چوب نیز در آن ته‌نشینَ می‌شد. اگر به راستی چنین باشد که آنان می‌گویند در آن صورت درازی عمر شگفت‌انگیز مردم آن سرزمین بایستی به علت استفاده دائمی از این آب بوده باشد[۲۸]. پس از بازدید از چشمه به تماشای زندان شهر رفتند که زنجیر زندانیان همگی از طلا بود زیرا در این ناحیه کمیاب‌ترین و گرانبهاترین فلز مس است. پس از دیدار از زندان نیز همگی به تماشای چیزی رفتند که به آن «سفره خورشید» می‌گفتند.

[۲۴] و در پایان گورهای اهالی را به آنان نشان دادند، و می‌گفتند تابوتهای ایشان بلوری بوده یعنی به این گونه که نخست جسد را به شیوه مصریان یا روشی دیگر مومیایی می‌کنند و آنگاه سراپای آن را با لایه‌ای گچ می‌پوشانند و سپس عین چهره

و اندام مرده را روی گچ نقاشی می‌کنند و سپس جسد را در تابوتی که از سنگی شفاف ساخته شده است می‌گذارند، این گونه سنگ در خاک آنان فراوان و کار بر روی آن آسان است[۲۹]. جسدِ نهاده شده در این تابوت از بیرون پیداست و هیچ بوی بدی ندارد و کالبد نیز درست مانند فرد درگذشته است. نزدیکترین بازماندگان مدت یک سال این تابوت سنگی را در خانه نگاه می‌دارند و نوبرانهٔ هر چیز و نیز قربانی را تقدیم جسد می‌کنند و سپس تابوت را از خانه بیرون می‌برند و در حومه شهر می‌گذارند.

[۲۵] جاسوسان پس از وارسی همه چیز به مصر بازگشتند. گزارش آنان چنان کمبوجیه را به خشم آورد که در جا به جنگ با اتیوپیایی‌ها شتافت بی‌آنکه آذوقه‌ای کافی فراهم سازد و درنظر بگیرد که دارد سربازان خود را به آن سر دنیا می‌برد: او مانند جن‌زدگان و تسخیرشدگان که گویی به کلی عقل خود را از دست داده‌اند به محض شنیدن سخنان ایکتیوفاگ‌ها به سپاهیان یونانی خود دستور داد در مصر بمانند. حال آنکه همه پیادگان خود را همراه برد. هنگامی که از شهر تِبِس می‌گذشت[۳۰]، حدود ۵۰ هزار نفر از سپاه خود جدا کرد و به آنان فرمان داد آمونی‌ها را برده سازند و هاتف زئوس آنان را بسوزانند و آنگاه خود با بقیه سپاه رهسپار اتیوپی شد. اما هنوز یک پنجم راه طی نشده بود که آذوقه‌شان تمام شد و سربازان به کشتن و خوردن چارپایان باربر پرداختند که آن نیز بزودی تمام شد. اگر کمبوجیه در آن زمان چشم‌هایش را باز می‌کرد و از ادامه نقشه‌اش چشم می‌پوشید و باز می‌گشت معلوم می‌شد که پس از خطای اولیه، خرد خود را بازیافته است، اما او بدون توجه به این وضع به پیشروی خود ادامه داد. سربازان در راه از گیاه و علف تغذیه می‌کردند، اما وقتی که به کویر شن رسیدند[۳۱]، برخی از سربازان به کاری هولناک دست یازیدند: هر ده نفر به حکم قرعه سربازی را می‌کشتند و می‌خوردند. وقتی کمبوجیه از آدم خواری سربازان آگاه شد از حمله به اتیوپی چشم پوشید و در حالی که بسیاری از سربازان خود را از دست داده بود به تبس بازگشت. از تبس نیز به ممفیس رفت و سربازان یونانی خود را مرخص کرد و آنان نیز به زادگاههای خود بازگشتند.

شکست در آبادی آمون

[۲۶] این بود فرجام لشکرکشی به اتیوپی. با این حال سپاهیانی که علیه آمونی‌ها به کمک تعدادی راهنما از تبس راه افتاده بودند بی‌گمان به شهر «ئوازیس» [= واحه = آبادی] رسیدند که محل سکونت ساموسی‌هایی است که به تیرهٔ آیسکریون تعلق دارند؛ از تبس تا این شهر هفت روز پیاده‌روی از راهی بیابانی و ریگ‌زار است و به زبان ما به این‌جا «جزیره نیک بختان»[۳۲] می‌گویند. از سرنوشت این عده هیچ اطلاعی در دست نیست و جز آمونی‌ها یا کسانی که از ایشان می‌توانسته‌اند بپرسند کسی نمی‌توانسته از این سپاه خبردار باشد و به هر حال آنان نه به نزد آمونی‌ها رسیده‌اند و نه هیچ یک بازگشته‌اند. اما آن‌چه آمونی‌ها می‌گویند آن است که سربازان کمبوجیه پس از حرکت از شهر ئوازیس برای حمله به ایشان، تقریباً در نیمه راه کویر هنگامی که مشغول خوردن چاشت نیمروزی بوده‌اند ناگهان گرفتار باد شدید جنوب شده و زیر گردباد شن‌ها مدفون شده‌اند ـ که توضیح‌دهندهٔ ناپدیدشدن کامل آنان است. این بود روایت آمونی‌ها از سرنوشت این لشکرکشی.

زخمی شدن آپیس به دست کمبوجیه

[۲۷] پس از بازگشت کمبوجیه به ممفیس، ایزد آپیس (که یونانیان به او اِپافوس می‌گویند) در مصر ظاهر شد و مصریان به محض مشاهدهٔ او لباس عید بر تَن کردند و به جشن و شادمانی فراوان پرداختند. کمبوجیه با دیدن این وضع پنداشت که مصریان شکست‌های او را جشن گرفته‌اند و بزرگان شهر را احضار کرد. شاه با دیدن آنان پرسید چرا اهالی وقتی او برای نخستین بار وارد ممفیس شده جشن نگرفته‌اند و حال که پس از تحمل تلفات سنگین بازگشته چنین شادمانی می‌کنند؟ برایش توضیح دادند که خدایی ظهورکرده و این خدا عادت دارد به فواصل زمانی طولانی ظهور کند و بنابراین هر بار که می‌آید سراسر مصر غرق در جشن و شادمانی می‌شود[۳۳]. کمبوجیه با شنیدن این سخنان گفت همگی دروغ می‌گویید و همه را به اتهام دروغگویی محکوم به اعدام کرد.

[۲۸] پس از کشتن بزرگان، کاهنان را احضار کرد و اینان نیز همان پاسخ را به او دادند. آن‌گاه کمبوجیه گفت خواهید دید چه خدای مهربانی در مصر ظهور کرده است. سپس چیز دیگری نگفت و دستور داد این آپیس را به حضورش بیاورند و دستور انجام شد. ـ این آپیس (یا اپافوس) گاو نری است زادهٔ ماده گاوی که بیش از یک بار نمی‌زاید. مصریان می‌گویند آذرخشی از آسمان فرود می‌آید و به جانور اصابت می‌کند و او را بارور می‌سازد و سپس آپیس زاده می‌شود. گاو نری که نام آپیس می‌گیرد نشانه‌های زیر را دارد: رنگش تماماً سیاه است و خال سپید بزرگ سه‌گوشی بر پیشانی دارد، نشانه‌ای به شکل عقاب بر پشت دارد، پشم و دم او دو برابر معمول است و سوسکی* در زیر زبان دارد.

[۲۹] هنگامی که کاهنان گاو آپیس را آوردند، کمبوجیه با حرکت مبارزه‌جویانه‌ای مانند نیمه دیوانگان خنجر از غلاف کشید و خواست آن را به شکم حیوان فرو کند ولی ضربه‌اش به خطا رفت و دشنه ران گاو را زخمی کرد. کمبوجیه آن‌گاه خنده کنان به کاهنان گفت: «بفرمایید ای ابلهان، آیا خدایان از گوشت و خون ساخته شده‌اند و این گونه زخمی می‌شوند؟ این خدا شایستهٔ خود مصریان است! اما شما می‌پندارید می‌توانید بی‌کیفر مرا دست بیندازید؟» با گفتن این کلمات دستور داد تازیانه زنان کاهنان را تازیانه بزنند و هر مصری را که در حال برگزاری جشن دیدند به قتل برسانند. بیدرنگ در سراسر مصر جشن‌ها متوقف شد، کاهنان تازیانه خوردند، و آپیس با ران زخمی درگوشه معبد مدتی ناله کرد و سپس جان داد و کاهنان مخفیانه دفنش کردند[۳۴].

جنون و جنایات کمبوجیه

[۳۰] به گفتهٔ مصریان، کمبوجیه که قبلاً نیز عقل درستی نداشت با ارتکاب این گناه به سرعت کیفر دید و دیوانه شد. نخستین گناه او کشتن برادر تنی‌اش اسمردیس [بردیا] بود که او را قبلاً به ایران بازگردانده بود. علت این کار آن بود که اسمردیس

*. Scarab = جُعَل مصری = نوعی سوسک به نام سرگین غلطان = جُعَل سنگی در مصر باستان = خزوک.

یگانه ایرانی بود که توانسته بود کمانی راکه ایکتیوفاگ‌ها از اتیوپی آورده بودند[۳۵] به اندازه دو انگشت بیشتر از او بکشد و هیچ ایرانی نتوانسته بود چنین کند و این مایهٔ رشک کمبوجیه شده بود. پس از رفتن او شبی کمبوجیه خواب دید پیکی از ایران آمد و خبر داد که اسمردیس بر تخت شاهی نشسته و سر به آسمان می‌ساید. آن‌گاه از بیم آن‌که مبادا برادرش برای تصاحب تاج و تخت او را بکشد، مورد اعتمادترین یار خود به نام پرگزاسپ را به ایران فرستاد تا اسمردیس را نابود کند. پرگزاسپ به شوش رفت و اسمردیس را کشت. عده‌ای می‌گویند او را هنگام شکار کشت، و عده‌ای دیگر می‌گویند او را به نیرنگ کنار دریای اریتره [خلیج فارس] کشاند و به درون آن پرت کرد.

[۳۱] می‌گویند این نخستین جنایت او بود. جنایت دوم او مرگ خواهر تنی‌اش بود که در عین حال همسر او محسوب می‌شد و با وی به مصر آمده بود. چگونگی این زناشویی که پیش از او هرگز در ایران مرسوم نبود[۳۶] چنین است. کمبوجیه که عاشق یکی از خواهران خود شده و می‌خواست با او ازدواج کند، چون چنین کاری سابقه نداشت «داوران شاهی» را فراخواند و پرسید آیا قانونی وجود دارد که ازدواج میان خواهر و برادر را اجازه دهد؟ ـ داوران شاهی مردان برگزیده‌ای در ایران هستند که وظیفه داوری، تفسیر قوانین نیاکانی و حل و فصل همه اختلافات تا پایان عمر با آنهاست مگر آن‌که در داوری مرتکب خطا و بیدادی شده باشند[۳۷]. این داوران به پرسش کمبوجیه پاسخی دادند که هم درست بود و هم محتاطانه و دوراندیشانه: آنان گفتند هیچ قانونی که ازدواج برادر و خواهر را مجاز سازد نیافته‌اند، اما قانون دیگری یافته‌اند که به شاه ایران اختیار می‌دهد هر چه می‌خواهد بکند. بدین گونه هم از هراس کمبوجیه قانونی را زیرپا نگذاشتند و هم با اشاره به قانونی دیگر که موافق میل شاه بود جان خود را از خشم کمبوجیه ایمن داشتند. آن‌گاه کمبوجیه با خواهری که دوست داشت ازدواج کرد، اما اندکی بعد به خواهر کوچکتر نیز دل بست و با او ازدواج کرد و او را به مصر آورد و در آن‌جا کشت[۳۸].

[۳۲] مانند مورد مرگ اسمردیس، درباره مرگ این خواهر نیز دو روایت وجود دارد. یونانیان نقل می‌کنند که کمبوجیه توله سگی را با شیر بچه‌ای به جنگ انداخت و خواهرش نیز آن صحنه را تماشا می‌کرد. توله سگ از مبارزه با شیر بچه درمانده شده و در آستانه مغلوب شدن بود که برادرش زنجیر خود را پاره کرد و به یاری او آمد و دو تایی بر شیر بچه پیروز شدند. کمبوجیه از این منظره خوشش آمد اما خواهرش که درکنارش نشسته بود به‌گریه افتاد. کمبوجیه که اشک او را دید علت را پرسید. پاسخ داد منظره درماندگی توله‌سگ و یاری برادر برای نجات او مرا به یاد اسمردیس انداخت که کسی را نداشت تا به او کمک کند. بنا به گفته یونانیان همین سخن به مرگ او انجامید. اما مصریان می‌گویند روزی که بر سر میز خوراک نشسته بودند زن کاهویی برداشت و به کندن برگهای آن پرداخت و سپس از شوهر پرسید به نظر او کاهو با برگ زیباتر بود یا بی‌برگ. کمبوجیه پاسخ داد «با برگ» و آن‌گاه همسرش دوباره گفت «ولی تو با بریدن شاخه‌های خاندان کوروش همان کاری را کرده‌ای که من با این کاهو کردم.» کمبوجیه برآشفت و لگدی به شکم او زد و چون زن بار دار بود بچه انداخت و سپس درگذشت.

[۳۳] این بود رفتار جنون‌آمیز کمبوجیه نسبت به خویشاوندان نزدیکش، خواه این جنون معلول کشتن گاو آپیس بوده باشد یا ناشی از علل دیگر، زیرا آدمی به بیماریهای متعددی مبتلا می‌شود. در واقع برخی می‌گویند وی از زمان تولد مبتلا به ناخوشی هولناکی بوده که برخی به آن «بیماری مقدس» [صرع] می‌گویند[۳۹]؛ پس بعید نیست که ناخوشی و خیم جسمی، روان او را نیز بیمارکرده باشد.

[۳۴] اکنون می‌گویم جنون او چگونه دامن سایر پارسیان را نیز گرفت. پرگزاسپ از نزدیکان و افراد مورد عنایت کمبوجیه و سرپرست دبیرخانهٔ او بود که مقام والایی محسوب می‌شد و پسرش نیز ساقی شاه بود. می‌گویند روزی کمبوجیه به پرگزاسپ گفت: «ای پرگزاسپ، در ایران درباره من چه می‌گویند و چه نظری دارند؟ ـ پاسخ داد: «سرور من همه تو را بسیار می‌ستایند اما می‌گویند تو شراب را زیاده از اندازه

دوست داری». این بود نظر ایرانیان به گفتهٔ او، که شاه را بسیار خشمگین کرد [و گفت] «که این طور، پس حالا ایرانیان ادعا می‌کنند که شراب عقل مرا زایل می‌کند و مرا به پرت و پلاگویی می‌اندازد؟ پس معلوم می‌شود سخنان گذشته‌شان همه دروغ بود!» در واقع چند روز پیش در انجمن رایزنان که پارسیان و کرزوس نیز حضور داشتند کمبوجیه از حاضران پرسیده بود در مقایسه با پدرش درباره او چه می‌اندیشند؛ و آنان پاسخ داده بودند که او از پدرش برتر است زیرا به آن‌چه کوروش تسخیر کرده بود، کشور مصر و دریاها را نیز افزوده است. این پاسخ آنان بود، اما کرزوس که در انجمن حضور داشت داوری آنان را تأیید نکرده و به کمبوجیه گفته بود: «ای پسر کوروش، من گمان ندارم که تو با پدرت برابر شده باشی زیرا هنوز پسری چون خود نداری»[۴۰]. کمبوجیه از این پاسخ خوشنود شده و داوری کرزوس را ستوده بود*.

[۳۵] پس کمبوجیه با یاد آوردن این ستایش‌های چاپلوسانه، با خشم به پرگزاسپ گفت: «حال خودت می‌بینی که آیا سخن ایرانیان درست است یا بی‌خرد خودشان هستند. پسرت را می‌بینی آن‌جا جلوی در ایستاده است؛ من او را هدف می‌گیرم و اگر توانستم درست تیر را به میان قلبش بنشانم معلوم می‌شود که ایرانیان خودشان نمی‌دانند چه می‌گویند. اما اگر تیرم به خطا رفت تو می‌توانی بگویی آنان حق دارند و من خرد خود را از دست داده‌ام.» و بیدرنگ کمان را کشید و جوان را از پای درآورد و سپس دستور داد تنش را بشکافند و محل اصابت تیر را معین کنند: تیر درست به میان قلب نشسته بود. آن‌گاه با خوشحالی به پدر جوان گفت: «می‌بینی ای پرگزاسپ که من دیوانه نیستم و کاملاً هشیارم و این ایرانیان هستند که یاوه می‌بافند! حالا بگو تیراندازی زبردست‌تر از من دیده‌ای؟»** ـ پرگزاسپ که دید او حال طبیعی

---

*. خوانندگان توجه و به یاد داشته باشند که معمولاً بهترین نظر را بیگانگان می‌دهند نه ایرانیان که لابد «همگی ترسو و چاپلوس‌اند» ـ م.

**. چنان‌که می‌بینید ـ و باز هم خواهید دید ـ در بهترین حالت دشمنان کمبوجیه، بویژه کاهنان مصری و یونانیان هر چه خواسته‌اند درباره کمبوجیه بافته‌اند و هرودوت نیز ـ اگر از خود نساخته باشد ـ همه را شادمانه بازتاب داده است. نک. پانوشتِ صفحه ۳۰۷.

ندارد و از جان خود نیز می‌ترسید پاسخ داد: «سرور من، گمان نمی‌کنم خود خدا هم بتواند به این خوبی تیراندازی کند.» این بود کاری که کمبوجیه به این مناسبت انجام داد؛ روزی دیگر بی‌دلیل بهانه‌ای گرفت و دستور داد دوازده پارسی بلندپایه را با سر در زمین بکارند و زنده به گور کنند.

[۳۶] کرزوس لودیایی که گواه این زیاده‌روی‌ها بود وظیفه خود دانست به کمبوجیه هشدار دهد [و گفت]: «سرور من، اجازه نده همیشه جوانی و شور و شدت تو را از راه به در کند. شکیبا باش و بر خود چیره باش. خردمند آن است که دور اندیش باشد و پیش از هر عمل به فرجام کار بیندیشد. تو بی‌دلیل هم‌میهنان خود و حتی کودکان را نابود کرده‌ای. اگر به این‌گونه کارها ادامه دهی، زنهار که ایرانیان بر تو خواهند شورید. پدرت کوروش با اصرار از من خواسته هرگاه بایسته و سودمند دیدم از هشدار و اندرز به تو دریغ نکنم.» کمبوجیه در برابر این سخنان کرزوس که صرفاً از سر اخلاص بود پاسخ داد: «آن چنان گستاخ شده‌ای که در برابر من اظهار عقیده می‌کنی؟ تو که بر کشور خودت چنان خوب حکومت کردی؟ تو که به پدرم از همان اندرزهای خوب دادی تا از آراکس عبور کندو با ماساگت‌ها در آن سوی رود درگیر شود[۴۱]، همان ماساگت‌هایی که خودشان می‌خواستند به این سو بیایند؟ تو که با فرمانروایی ابلهانه‌ات کشورت را از دست دادی؟ و با اندرز احمقانه‌ات کوروش را که به تو اعتماد کرده بود گمراه کردی؟ اما دیگر روزگار خوشت تمام شده: مدتهاست که منتظر چنین فرصتی بودم تا حقت را کف دستت بگذارم.» با گفتن این کلمات کمان برگرفت تا تیری به سویش رها کند اما کرزوس [پیرمرد!!] با جهشی از اتاق بیرون پرید. کمبوجیه بی‌شکیب به مردانش دستور داد او را بگیرند و بکشند. اما آنان که ارباب خود را می‌شناختند او را پنهان کردند تا هر گاه کمبوجیه پشیمان شود و کرزوس را بازخواهد او را از نهانگاه درآورند و به واسطهٔ نجات دادنش پاداش بگیرند، و اگر هم شاه نظرش تغییر نمی‌کرد و افسوسی اظهار نمی‌داشت همیشه وقت برای از میان بردن او وجود داشت. باری کمبوجیه به زودی پشیمان شد و خدمتگزاران با دیدن این حال فاش کردند که او زنده است[۴۲].

کمبوجیه از شنیدن این خبر اظهار خوشنودی کرد ولی اعلام داشت کسانی که از دستور سرپیچی و او را مخفی کرده‌اند باید بمیرند و همه را اعدام کرد.

[۳۷] دیوانگی، کمبوجیه را به زیاده‌رویهای بیشتر نسبت به ایرانیان و نیز دوستان و متحدان خود واداشت: هنگامی که در ممفیس بود دستور داد آرامگاههای قدیمی را بگشایند و به کنکاش در اجساد درون آنها پرداخت. همچنین به درون معبد هفایستوس رفت و به مسخره کردن شدید تندیس خدا پرداخت*: در واقع این مجسمه خیلی شبیه صورتک‌ها یعنی تصاویری است که فنیقی‌های دریانورد در جلوی کشتی‌های خود نصب می‌کنند؛ به عنوان توضیح برای کسانی که آن را هیچگاه ندیده‌اند می‌گویم این مجسمه خیلی شبیه پیگمه‌های آفریقایی [کوتوله‌ها][۴۳] است. کمبوجیه به معبد کابیرها نیز که فقط کاهن حق ورود به آن‌جا را دارد وارد شد و با خنده و تمسخر فراوان دستور داد مجسمه‌های [بُت‌های] آن‌جا را بسوزانند. ـ این مجسمه‌ها به تندیس هفایستوس شبیه‌اند که می‌گویند کابیرها پسران او هستند.[۴۴]

[۳۸] به هر حال گمان می‌کنم دیگر شکی نیست که این شاه کاملاً دیوانه بوده است، وگرنه چگونه به خود اجازه می‌داد به بی‌حرمتی یا تمسخر چیزهایی بپردازد که بنابر ایمان مذهبی یا طبق عادت برای دیگران مقدس و محترم‌اند. در واقع اگر به انسانها پیشنهاد شود میان آداب و رسوم موجود و بهترین آداب و عادات دیگران به انتخاب بپردازد بی‌شک آداب و معتقدات کشور خود را برخواهند گزید، چون هر کسی آداب و عادات خود را برتر از دیگران می‌داند. پس طبیعی است که هر کس این گونه چیزها را به مسخره بگیرد از نظر دیگران دیوانه است. همه انسان‌ها آداب و رسوم خود را بهتر از اقوام دیگر می‌پندارند، و یکی از دلایل اثبات‌کنندهٔ این نظر داستان زیر است: در زمان پادشاهی داریوش، روزی وی دستور داد همهٔ یونانیان حاضر در کاخ را به حضور بیاورند و از آنان پرسید به چه بهایی حاضرند جسد پدر

*. منظور ریشخند بت‌ها در بُت خانه مصریان است ـ م.

خود را پس از مرگ بخورند؟ آنان پاسخ دادند به هیچ قیمتی هرگز حاضر به این کار نیستند. داریوش سپس دستور داد هندیان موسوم به گالاتی[۴۵] را که والدین خود را می‌خورند به پیشگاه بیاورند؛ آنگاه در برابر یونانیان (توسط مترجم) از ایشان پرسید به چه قیمتی حاضرند جسد پدر خود را روی تلی از هیزم گذارند و بسوزانند: هندیان فریاد بلندی کشیدند و از شاه خواهش کردند لطفاً چنین سخنان کفرآلودی نگوید. این به خوبی نمایانگر قدرت آداب و عادات است و به نظر من پیندار حق داشت که در اشعار خود آداب و سنن را «فرمانفرمای جهان» می‌نامید[۴۶].

یونان: ماجرای ساموس

[۳۹] هنگام لشکرکشی کمبوجیه به مصر، لاکدمونی‌ها [اسپارتیان] نیز علیه ساموس و پولوکراتس پسر آیاکس [Aiacès] که به زور ساموس را تسخیر کرده بود لشکر کشیدند.

تاریخچه پولوکراتس

پولوکراتس در آغاز، برادران خود پانتاگنوتوس و سولوسون را نیز در حکومت شریک ساخته و دولت را به سه بخش تقسیم کرده بود؛ اما سپس پانتاگنوتوس را کشته، برادر کوچکتر یعنی سولوسون را تبعید کرده و خود فرمانروای کل جزیره شده بود[۴۷]. او در این زمان با آماسیس پادشاه مصر روابط دوستی برقرار ساخته بود و هدایایی رد و بدل کرده بودند. قدرت او بزودی افزایش یافت و در ایونیه و بقیه یونان نام او بر سر زبانها افتاد، چون سپاه او به هر جام قدم می‌گذاشت بخت و اقبال به وی لبخند می‌زد. او صد رزمناو پنجاه پارویی و هزار کماندار داشت؛ بی‌مهابا به دوست و دشمن حمله می‌کرد و به تاراج می‌پرداخت. شمار زیادی از جزایر و بسیاری از شهرهای یونانی‌نشین را تصرف کرد؛ به ویژه در دریا پیروزیهای زیادی داشت و با جزیره لسبوس جنگید و تمام سپاه آن را که به یاری میلتوس [میلت = ملطیه] شتافته بودند به اسارت گرفت و اسیران را وادار کرد خندقی دورادور باروهای ساموس حفر کنند.

[۴۰] بی‌تردید آماسیس کامیابی‌های عظیم و خوش اقبالی‌های پولوکراتس را از نظر دور نمی‌داشت و با نگرانی به آنها می‌نگریست. و چون بخت و اقبال پولوکراتس پیوسته رو به فزونی داشت، آماسیس نامهٔ زیر را به ساموس فرستاد: «از آماسیس به پولوکراتس. خرسندم که از کامیابی‌های یک دوست آگاه می‌شوم، اما از این نیک بختی زیاده از حد نگرانم، زیرا از حسادت خدایان به خوبی آگاهم. تقریباً برای خود و برای دوستانی که نزدم گرامی هستند آرزو دارم کامیابی و ناکامی را با هم ببینم و این‌که همواره دستخوش فراز و فرود باشیم نه آنکه پیوسته کامروا و نیک بخت. زیرا تا جایی که می‌دانم هیچ کس نبوده که در صورت برخورداری دائمی از بخت، در پایان به مرگی سیه روزانه و نابودی کامل گرفتار نشده باشد. پس اندرز مرا بپذیر و به جبران خوشبختی‌ات آن‌چه می‌گویم انجام بده: ببین گرانبهاترین چیزی که از دست دادنش بیش از همه قلبت را به درد می‌آورد چیست و آن‌گاه آن را چنان از خود دور کن که چشم هیچ انسانی هرگز بر آن نیفتد. اگر بعدها، باز هم کامیابی، بدون ناکامی به سراغت آمد باز چنین کن که گفتم.»

[۴۱] پولوکراتس با خواندن این نامه پی برد که چه پند ارزشمندی است و آن‌گاه در میان گنجینه‌اش به جستجو پرداخت تا آن‌چه راکه فقدانش بیش از همه دلش را به درد می‌آورد بیابد تا این را یافت: او همیشه مُهری از زمرد که در حلقه‌ای زَرین کار گذاشته شده بود به انگشت داشت که کار [گوهر تراش نامی ساموسی] تئودوروس پسر تله‌کلس بود[۴۸]؛ بر آن شد تا این گوهر را قربانی کند و بدین منظور یکی از رزمناوهای پنجاه پارویی خود را مسلح کرد و بر آن نشست و فرمان داد به میان دریا بروند؛ وقتی خوب از ساحل فاصله گرفت، مُهر را از انگشت درآورد و در برابر چشمان اطرافیانش آن را به دریا انداخت. سپس به خشکی بازگشت و به کاخ خود رفت و خود را به دست اندوه سپرد.

[۴۲] چهار یا پنج روز بعد چنین شد: ماهی‌گیری ماهی بسیار بزرگی صید کرد و اندیشید بهتر است آن را به پولوکراتس پیشکش کند. پس به در کاخ رفت و خواست

پولوکراتش را ببیند؛ و هنگامی که به او بار داده شد، در حالی که ماهی را تقدیم می‌کرد به امیرگفت: «سرورم، من این ماهی را صید کردم، ولی با آن‌که زندگی‌ام از این راه می‌گذرد نخواستم آن را به بازار ببرم چون می‌بینم این درخور شخصیت و قدرت توست. پس آن را به این‌جا آوردم، بفرما». پولوکراتس از شنیدن این سخنان خرسند شد و پاسخ داد: «کار بسیار خوبی کردی و من هم به سبب گفتارت و هم هدیه‌ات دوبار از تو سپاسگزارم. پس از تو دعوت می‌کنم شام را با ما بخوری.» ماهی‌گیر سرشار از سرافرازی و غرور به خانه بازگشت. اما وقتی آشپزان شکم ماهی را دریدند انگشتر پولوکراتس را درون آن یافتند و بیدرنگ شادمانه نزد پولوکراتس شتافتند و ماجرا را حکایت کردند. پولوکراتس اندیشید دست تقدیری مافوق طبیعی در پس این ماجراست؛ پس داستان را به تفصیل در نامه‌ای نوشت و دستور داد نامه را به مصر ببرند.

[۴۳] وقتی آماسیس نامه را دریافت کرد پی برد که در توان هیچ انسانی نیست که انسانی دیگر را از چنگال سرنوشت خویش برهاند،و پایانی دهشتناک در انتظار پولوکراتس است که خوشبختی چنان کاملی دارد که حتی هنگامی که چیزی را عمداً از دست می‌دهد دوباره آن را بازمی‌یابد*. پس پیکی به ساموس فرستاد و پیمان دوستی خود را با پولوکراتس لغو کرد ـ و هدفش آن بود که وقتی بلاهای بزرگ بر سر پولوکراتس آمد قلب خودش از مشاهدهٔ بدبختی‌های یک دوست به درد نیاید [!]

[۴۴] پس لاکدومونی‌ها به درخواست اهالی ساموس که بعدها شهر کودونیا در جزیره کرت را بنیان نهادند[۴۹] به همین محبوب سرنوشت یعنی پولوکراتس حمله کردند. پولوکراتس هنگام حرکت سپاه کمبوجیه به مصر پیکی مخفیانه نزد او فرستاده و از او خواهش کرده بود سفیری به ساموس بفرستد و از او درخواست یک

---

*. چنان‌که می‌بینید اعتقاد شدید و زشت یونانیان به حسادت خدایان که هرگز چشم دیدن خوشبختی آدمیان را ندارند در پس این داستان ساختگی نهفته است و سرچشمه نومیدی بر حق آنان است ← دیباچه مترجم فارسی.

یکان ناوگان دریایی کند. کمبوجیه با کمال میل این درخواست را پذیرفته و سفیری نزد پولوکراتس فرستاده و خواسته بود ناوگانی را برای پیوستن به سپاه او علیه مصر بفرستد. آنگاه پولوکراتس کسانی را که ظن می‌برد درصدد شورش علیه او هستند سوار ۴۰ رزمناو ۳۰ پارویی کرده و فرستاده بود و از کمبوجیه خواهش کرده بود اجازه ندهد آنان هرگز بازگردند.

[۴۵] عده‌ای می‌گویند ساموسی‌هایی را که پولوکراتس فرستاده بود هرگز به مصر نرسیدند و وقتی کشتی‌هایشان به کارپاتوس رسید [۵۰] انجمن کردند و تصمیم گرفتند جلوتر نروند؛ عده‌ای دیگر ادعا می‌کنند که آنان به مصر رسیده و در آن‌جا تحت نظر قرار گرفته‌اند ولی توانستند بگریزند. به هر حال وقتی آنان بازگشتند و به ساموس نزدیک شدند، پولوکراتس ناوگان خود را به جنگ آنان برد و به زد و خورد پرداختند. نخست این ساموسی‌ها به پیروزی رسیدند و در جزیره پیاده شدند، اما در نبرد زمینی شکست خوردند و باز راه دریا را در پیش گرفتند و به لاکدومون رفتند. البته کسانی هستند که می‌گویند آنان پس از بازگشت از مصر، پولوکراتس را شکست داده‌اند، اما به نظر من اشتباه می‌کنند، زیرا اگر این توان را در خود می‌دیدند که به تنهایی کار پولوکراتس را یکسره کنند نیازی نبود که از لاکدومون کمک بخواهند. به علاوه غیرممکن است که مردی تعداد زیادی سرباز مزدور و تیرانداز در اختیار داشته باشد و از یک مشت ساموسی از مصر بازگشته شکست بخورد. در مورد شهروندان احیاناً مخالف او نیز باید گفت که او زنان و کودکان شهر را به عنوان گروگان در زرادخانه خود رویهم انباشته و محبوس کرده بود و آماده بود در صورتی که مردان شهر به یاری ساموسی‌های بازگشته برخیزند همهٔ گروگانها را با بناهای زرادخانه یک‌جا به آتش بکشد.

اسپارت علیه ساموس

[۴۶] ساموسی‌های رانده شده توسط پولوکراتس به اسپارت رفتند و به حضور قضات شهر شتافتند و به عنوان نیازمندانی تحت فشار برایشان نطقی طولانی

کردند. اسپارتی‌ها در جلسه نخست پاسخ دادند آغاز سخنرانی را از یاد برده‌اند و پایانش را هم نفهمیده‌اند. از این‌رو جلسه دیگری برگزار شد. در این جلسه ساموسی‌ها کیسه‌ای با خود آوردند و به همین اکتفا کردند که بگویند آرد ندارند. قضات پاسخ گفتند که درباره این کیسه[۵۱] زیادی صحبت شده است؛ با این همه تصمیم گرفتند به آنان کمک کنند.

[۴۷] سپس لاکدمونی‌ها سپاهی بسیج کردند و به گفته ساموسی‌ها به پاس کمکهایی که ناوگان آنان قبلاً علیه اهالی مسینا به اسپارت کرده بود[۵۲] به ساموس حمله بردند. اما به گفته لاکدمونی‌ها این کار کمتر به خاطر کمک به ساموسی‌های رانده شده و بیشتر به انتقام دزدی قدحی بود که برای کرزوس فرستاده بودند[۵۳] و نیز سرقت شکم‌بندی بود که آماسیس شاه مصر به ایشان هدیه کرده بود - ساموسی‌ها یک سال پیش از دزدیدن قدح این شکم‌بند را ربوده بودند. جنس این شکم بند از کتان است که روی آن با تارهای زر و پشم گیاهی [پنبه] سوزن‌دوزی شده و نوارهایی دارد که به راستی شایسته ستایش‌اند، زیرا به رغم ظرافت هر یک ۳۶۰ تار دارند که همه به خوبی دیده می‌شوند[۵۴]. شکم‌بندی که آماسیس نذر معبد آتنای لیندوس کرد نیز همین ویژگی را دارد.

کورینت علیه ساموس

[۴۸] کورینتی‌ها نیز به نوبه خود با حرارت دست به کار شدند و سپاهی علیه ساموس بسیج کردند: اینان نیز در پی کینه‌جویی اهانتی بودند که یک نسل پیش تقریباً در زمان ربوده شدن قدح، ساموسی‌ها به ایشان کرده بودند[۵۵]. پریاندر پسر کوپسلوس ۳۰۰ نو جوان از خانواده‌های بزرگ کورکورا[۱] را نزد آلیات به سارد فرستاده بود تا آنان را خواجه کنند؛ کورینتی‌هایی که این جوانان را همراهی می‌کردند در جزیره ساموس به استراحت پرداختند و هنگامی که ساموسی‌ها از انگیزه مسافرت آگاه شدند به این نوجوانان یاد دادند به عنوان متضرع به معبد

۱. Corcyra یا کورسیر، جزیره‌ای در دریای ایونی، امروزه: کورفو

آرتمیس بروند [و در آن‌جا بست بنشینند] و سپس نیز اجازه ندادند آنان را به زور از معبد بیرون بیاورند؛ آن‌گاه کورینتی‌ها مانع فرستادن خوراک به درون معبد برای نوجوانان شدند، اما ساموسی‌ها آیینی ابداع کردند که تا امروز به همان شیوه برجاست، و آن بدین‌گونه است که با فرا رسیدن شب ـ به اندازه تمام شبهایی که نوجوانان در معبد بودند ـ عده‌ای نوجوان آوازه‌خوان پسر و دختر با شیرینی‌هایی از کنجد و عسل که مخفی کرده‌اند به معبد می‌روند تا به نوجوانان کورکورایی خوراک بدهند. این نوجوانان یاری‌رسان آن قدر به این آیین تازه ابداع شده ادامه دادندتا روزی که نگهبانان کورینتی خسته شدند و اسیران خود را رها کردند و رفتند؛ و آن‌گاه نوجوانان کورکورایی با مراقبت ساموسی‌ها به کورکورا بازگردانده شدند.

[۴۹] گرچه پس از مرگ پریاندر کم و بیش دوستی‌هایی میان کورینتی‌ها و کورکورایی‌ها وجود داشت، اما این آزردگی به آن‌جا نکشیده بود که کورینتی‌ها در هیچ لشکرکشی علیه ساموس شرکت کنند؛ در واقع از زمانی که کورینتی‌ها شهر مهاجر نشین کورکورا را تأسیس کرده بودند، با وجود روابط خویشاوندی میان دو شهر پیوسته میانشان اختلاف و ناسازگاری بود. پس این بود علت کینه کورینتی‌ها به ساموسی‌ها. از سوی دیگر پریاندر نیز خواسته بود با انتخاب نوجوانان بزرگترین خاندان‌های کورکورایی و فرستادن آنان به سارد برای خواجه شدن، انتقام گناه غیرقابل بخششی را بگیرد که کورکورایی‌ها نسبت به او مرتکب شده بودند.

پریاندر و پسرش

[۵۰] راست آن است که پس از آن‌که پریاندر همسرش ملیسا را کشت [۵۶]، بدبختی دیگری به این شوربختی او افزوده شد: ملیسا دو پسر برایش باقی گذاشت که هنگام مرگ مادر، یکی ۱۷ و دیگری ۱۸ سال داشت. پدربزرگ مادری آنان، پروکلس، فرمانروای جبّار اپیدائوروس، آن دو را نزد خود برد و از هیچ مهربانی که یک پدر بزرگ می‌تواند در حق فرزندان دختر خود انجام دهد دریغ نکرد. وقتی خواست آنان را نزد پدرشان بازپس فرستد در لحظه بدرود گویی به آنان گفت:

«فرزندانم، می‌دانید چه کسی مادرتان را کشته است؟» پسر بزرگتر [پس از شنیدن ماجرا] توجهی به آن‌چه شنیده بود نشان نداد، اما پسر کوچکتر که نامش لوکوفرون بود دچار چنان رنجی شد که پس از رسیدن به کورینت با مردی که برای او دیگر جز قاتل مادرش نبود سخنی نگفت و به پرسشهای او نیز پاسخی نداد. سرانجام پریاندر به خشم آمد و او را از خود راند.

[۵۱] پریاندر پس از راندن پسر کوچکتر، از پسر بزرگتر پرسید پدربزرگتان به شما چه گفته است؟ جوان از مهربانی‌های پدر بزرگ سخن گفت، اما چون معنای آخرین سخنان پروکلس را نفهمیده بود، چیز دیگری به یادش نیامد. پریاندر گفت ولی ممکن نیست پروکلس هنگام جدایی پندی به شما نداده باشد، و آن قدر پسرش را با پرسشهای خود زیر فشار قرار داد که جوان واپسین گفته‌های پدربزرگش را به یاد آورد و بازگفت. پریاندر [جریان را] دریافت و بر آن شد تا از خود ضعف نشان ندهد. پس پیکی نزد کسانی که به پسرش پناه داده بودند فرستاد و پیام داد که پناه دادن به پسرش ممنوع است؛ جوان از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رفت و باز رانده می‌شد زیرا پریاندر میزبانانش را تهدید می‌کرد و به آنان دستور می‌داد در به روی او ببندند. جوانِ رانده شده از همه‌جا، از خانه دوستی به خانه دوست دیگر می‌رفت و دوستانش که می‌دانستند او پسر پریاندر است گاه به رغم هراسی که داشتند به او خوشامد می‌گفتند.

[۵۲] سرانجام پریاندر اعلام کرد هر کسی که به او پناه دهد یا حتی با او سخن بگوید گناهکار است و باید مبلغی به عنوان جریمه به پرستشگاه آپولون بپردازد. این اعلام باعث شد از آن پس نه کسی با او سخن بگوید و نه در به رویش بگشاید؛ وانگهی چون خود لوکوفرون نیز نمی‌خواست ممنوعیت پدر را زیرپا بگذارد و ضمناً تصمیم داشت ایستادگی کند، به زیر رواق‌ها پناه برد. در روز چهارم که پریاندر او را با چنین وضع اسفناک گرسنه و حمام نکرده‌ای مشاهده کرد دلش به رحم آمد، خشم خود را از یاد برد و به پسر نزدیک شد و گفت: «خُب پسرم، کدام بهتر است؟

وضعیت کنونی خود خواسته‌ات! یا قدرت مطلق و ثروتی که من دارم و اگر فرمانبرداری از پدرت را بپذیری پس از من به تو خواهد رسید؟ تو پسر منی، تو شاهزادهٔ ثروتمند کورینتی، و آن‌گاه خانه به دوشی و ولگردی را انتخاب کرده‌ای، چرا؟ چون علیه مردی به خشم آمده و طغیان کرده‌ای که کمترین بدهی تو به او این است که اجازه داده است به او اهانت کنی. اگر بلایی بر خاندان ما نازل شده و تو به من گمان بد برده‌ای باید بدانی که من بیش از همه آسیب دیده‌ام و سنگین‌ترین بار درد به دوش من است چون خود باعث آن بوده‌ام. و اما تو توانستی مزه تسلیم به وسوسه به جای ترحم و دل‌سوزی، و مزه خشم‌گرفتن بر والدین و آن هم قوی‌ترین فرد را بچشی. حال بس است، برگرد به خانه‌ات.» پریاندر امید داشت با این سخنان دل پسرش را نرم کند اما مرد جوان به پدر هیچ نگفت جز آن‌که به خاطر سخن گفتن با او باید جریمه‌ای به خدا بپردازد. پریاندر دریافت که درد پسرش درمان‌ناپذیر است و پسر هرگز نرم نخواهد شد. پس فرمان داد ناوی مسلح کنند و او را از پیش چشمش دور سازند و به کورکورا، که آن‌جا نیز به او تعلق داشت، ببرند. و پس از خلاص شدن از شرّ پسر، لشکری علیه پدرزنش پروکلس بسیج کرد چون او را یگانه مسئول این بدبختی تازه می‌دانست؛ اپیدائوروس تسخیر و پروکلس دستگیر و به زندان انداخته شد.

[۵۳] سالها گذشت و پیری فرا رسید و پریاندر فهمید که دیگر قدرت رسیدگی به امور و حکومت کردن را ندارد: پس پی لوکوفرون به کورکورا فرستاد تا حکومت را به او واگذار کند زیرا روی پسر بزرگترش که خرد چندانی نداشت نمی‌توانست حساب کند. لوکوفرون حتی پاسخی که هر فرستاده‌ای سزاوار شنیدن آن است نیز نداد. آن‌گاه پریاندر پیام دومی توسط دخترش، خواهر جوان، فرستاد با این اندیشه که به او بهتر از هر کس دیگری گوش خواهد سپرد. پس دختر روانه کورکورا شد و به برادر کوچک گفت: «فرزندم لابد می‌خواهی فرمانروایی به دست دیگران بیفتد و اموال پدرت را تاراج کنند ولی خودت برنگردی و آنها را در اختیار نگیری!؟ بیا و به خانه برگردد و دست از مجازات خود بردار. میل به پیروزی به هر قیمت شوم است؛

نخواه که بیماری را با بیماری دیگری درمان کنی. بسیاری کسان کردار درست را به عدالت خشک ترجیح می‌دهند؛ و بسیاری دیگر با درخواست حق مادر، ارث پدر را نیز از دست می‌دهند. قدرت استبدادی مالی لغزنده وگریزپاست و دلباختگان و خواستاران فراوانی دارد، و پدرمان پیر شده و قوایش تحلیل رفته است. نگذار آن‌چه از آنِ توست به دست بیگانگان بیفتد.» پدر برانگیزاننده‌ترین سخنان را که ممکن بود برلوکوفرون اثرگذارد به دخترش آموخته بود و دختر همه را بازگفت ولی هیچ یک بر جوان اثر نکرد و یگانه پاسخ او آن بود که تا وقتی پدر زنده است به کورینت باز نخواهد گشت. هنگامی که دختر این پاسخ را به پدر بازگفت، پریاندر پیک سومی نزد پسرش فرستاد: نقشه او آن بود که خود فرمانروایی کورکورا را به عهده بگیرد و پسرش درکورینت جانشین او شود. جوان این پیشنهاد را پذیرفت و پدر و پسر آماده شدند تا جای خود را با هم عوض کنند و اولی به کورکورا برود و دومی به کورینت. اما مردم کورکورا از این نقشه آگاه شدند و مرد جوان را کشتند تا پریاندر قدم به شهرشان نگذارد. و از این‌رو هدف لشکرکشی پریاندر، مجازات اهالی کورکورا به خاطر ارتکاب این جنایت بود.

محاصرهٔ ساموس

[۵۴] پس لاکدمونی‌ها با کشتی‌های فراوان آمدند و ساموس را محاصره کردند. آنان به باروها حمله بردند و برج نزدیک به دریا درکنار حومه شهر را گرفتند، اما پولوکراتس با سپاهی فراوان به یاری مدافعان شتافت و مهاجمان را از آن‌جا راند؛ مزدوران و یکان نیرومندی از ساموسی‌ها درکنار برج بالایی در بالای تپه به مقاومتی سخت پرداختند، اما پس از مدتی ایستادگی دربرابر یورش لاکدمونی‌ها، پایشان سستی گرفت و رو به‌گریز نهادند و دشمن دنبالشان کرد و همگی را به قتل رسانید.

[۵۵] اگر در آن روز همهٔ لاکدمونی‌های حاضر، دلاوری آرخیاس و لوکوپاس را از خود نشان داده بودند، ساموس سقوط کرده بود: زیرا این دو مرد با دنبال کردن

فراریان به تنهایی وارد شهر شدند و چون راه عقب‌نشینی‌شان بسته بود به هلاکت رسیدند. خود من با نوهٔ این آرخیاس در پیتانه[۵۷]، دهکدهٔ [دِم] زادگاهی‌اش آشنا شدم که او نیز مانند پدربزرگش آرخیاس نام داشت ولی پدرش را سامیوس می‌نامیدند و علت این نامگذاری آن بود که اهالی آن‌جا برای ساموسی‌ها بیش از هر بیگانه‌ای احترام قائل بودند و پسرش می‌گفت از آن‌رو نام پدرم را سامیوس ـ به معنای ساموسی یا اهل ساموس ـ گذاشته‌اند که پدرش آرخیاس قهرمانانه در ساموس کشته شده بود، و نیز می‌گفت علت احترام آنان به ساموسی‌ها آن بود که جسد پدر بزرگش را با احترام و به هزینه شهر به خاک سپرده‌اند.

[۵۶] به هر حال لاکدومونی‌ها پس از چهل روز محاصرهٔ بی‌نتیجهٔ ساموس، به پلوپونز بازگشتند. شایعهٔ البته بی‌پایه‌ای وجود دارد که گویا پولوکراتس تعداد زیادی سکه سُربی ضرب کرد و سپس بر آنها روکش طلا کشید و همه را به لاکدومونی‌ها داد تا عقب‌نشینی کنند. این بود داستان اولین لشکرکشی دوریایی‌های لاکدومون به آسیا.

[۵۷] وقتی ساموسی‌های [رانده شدهٔ] در حال جنگ با پولوکراتس مشاهده کردند لاکدومونی‌ها می‌خواهند دست از یاری بردارند، آنان نیز سوار کشتی‌هایشان شدند و به سیفنوس رفتند[۵۸]. آنان پول لازم داشتند و سیفنوس در آن‌زمان بسیار مرفه بود و به برکت معادن طلا و نقرهٔ خود ثروتمندترین جزیره به شمار می‌رفت تا جایی که سیفنوسی‌ها توانسته بودند با یک دهم [عشریه مذهبی] محصولات این معادن «گنجینه‌ای» مشابه با ثروتمندترین شهرهای یونانی در پرستشگاه دِلفی بسازند؛ ضمن آن که هر ساله درآمد معادن را میان همه شهروندان تقسیم می‌کردند. آنان هنگام بنا کردن «گنجینه» خود از هاتف معبد پرسیده بودند آیا رفاه آنان دیرپا خواهد بود و پیتی پاسخ داده بود:

هنگامی که پریتانهٔ* سیفنوس سپید شود، و کناره‌های میدان

---

*. Prytanée: لقب «شورای بزرگ دولتی» هر دولت ـ شهر که هر عضو آن را «پریتان» می‌گفتند که تا پایان

بازار نیز سپید شود، آن‌گاه در برابر خطر تله‌چوبی و پیک
سرخ، در پی یافتن مشاوری محتاط برآیید.

باری در آن زمان بازار بزرگ و پریتانه سیفنوسی‌ها با سنگهای مرمر پاروس آراسته شده بود.

[۵۸] سیفنوسی‌ها نه هنگام شنیدن این پاسخ معنای آن را دریافته بودند و نه هنگام آمدن ساموسی‌ها. باری، هنگامی که ساموسی‌ها وارد آبهای سیفنوس شدند، سفیرانی را با یکی از کشتی‌های خود به شهر فرستادند ـ در زمان قدیم به همه کشتی‌ها سراسر رنگ سرخ می‌زدند[۵۹]، و همین بود که قبلاً پیتی درباره خطر «تله چوبی» و «پیک سرخ» به مردم سیفنوس هشدار داده بود. به هر روی سفیران به سیفنوس آمدند و درخواست ۱۰ تالان[۶۰] وام کردند؛ و هنگامی که سیفنوسی‌ها به ایشان جواب رد دادند، ساموسی‌ها شروع کردند به ویران کردن قلمرو و پیرامون شهر. سیفنوسی‌ها با شنیدن این خبر به یاری افراد خود شتافتند اما در پیکار شکست خوردند و رابطه‌شان با شهر قطع شد. آن‌گاه فاتحان درخواست مبلغ ۱۰۰ تالان کردند.

[۵۹] ساموسی‌ها با این پول جزیرهٔ «هودریا» واقع در کرانهٔ پلوپونز را از هرمیونی‌ها خریدند و سپس آن‌جا را به مردمان تِرِزن[(۱)] [۶۱] واگذار کردند و خود به جزیره کرت رفتند و در آن‌جا شهر کودونیا را بنا نهادند ـ البته قبلاً نقشه آنان این نبود زیرا می‌خواستند به جزیره زاکینتوس بروند و اهالی آن‌جا را از شهرشان بیرون کنند[۶۲]. آنان در این شهر نوبنیاد پنج سال در رفاه زندگی کردند و پرستشگاههایی که امروزه در کودونیا می‌بینیم و نیز معبد دیکتونا ساختهٔ ایشان است[۶۳]. در سال ششم مردم اگینا [آیگینا] به کمک اهالی جزیره کرت در نبردی دریایی آنان را شکست دادند و برده کردند و جلوی کشتی‌های آنان را که به شکل سرگراز بود بریدند و به

← عمر این مقام را داشت. رای نهایی درمورد امور عمومی شهر و دادگاهها با این شورا بود ـ م.

1. Troezen, Trézène

معبد آتنا در شهر اگینا هدیه کردند. کینهٔ اهالی اگینا از ساموسی‌ها از آن‌جا سرچشمه می‌گرفت که درزمان حکومت آمفی‌کراتس، ساموسی‌ها اولین کسانی بودند که علیه اگینا لشکر کشیدند و آسیب‌های زیادی به آنان وارد کردند که بدین‌گونه حساب پس دادند. این بود علت حمله مردم اگینا به ایشان.

[۶۰] من درباره ساموسی‌ها از آن رو زیاد سخن گفتم که آنان سازندهٔ سه بنا از بزرگترین بناهایی هستند که در یونان وجود دارد. نخستین کار آنان این بود که در زیر تپه‌ای به بلندی حدود ۱۵۰ اورگی، تونلی سراسری حفر کردند که ۷ استاد طول و ۸ پا عرض و ارتفاع دارد؛ در سراسر طول این تونل آبراهه‌ای به عمق ۲۰کوده و عرض ۳ پا حفر کرده‌اند که آب چشمه‌ای بزرگ را با لوله‌های متعدد[۶۴] به شهر می‌رساند؛ معمار این کار ائوپالینوس پسر نائوستروفوس اهل مگارا بوده است. این اولین کار از سه شاهکار مورد بحث بود. دومین کار آنان احداث اسکله یا موج‌شکنی بود که حداقل با ۲۰ اورگی عمق تا بیش از ۲ استاد طول در دریا پیش می‌رود[۶۵]. سومین شاهکار ایشان ساختن بزرگترین معبدی است که در یونان می‌شناسیم[۶۶]؛ اولین معمار این پرستشگاه روئیکوس پسر فیلئاس اهل ساموس بود. این آثار بود که مرا واداشت کمی درباره ساموسی‌ها درازگویی کنم.

در ایران: پادشاهی داریوش

شورش اسمردیس

[۶۱] هنگامی که کمبوجیه پسر کوروش در مصر اقامت داشت و در آن‌جا دچار دیوانگی شده بود، دو مُغ علیه او سر به شورش برداشتند[۶۷]، دو برادری که یکی از آنان از سوی کمبوجیه به سرپرستی دارایی‌هایش گماشته شده بود. نقشه شورش از همین مرد بود که وقتی فهمید مرگ اسمردیس [بردیا] را پنهان نگاه داشته‌اند و جز شمار اندکی از پارسیان به آن آگاه نیستند و همه مردم هنوز او را زنده می‌پندارند به فکر افتاد تا تخت و تاج را تصاحب کند: او برادری داشت که به نحو حیرت‌انگیزی شبیه به اسمردیس پسر کوروش بود که کمبوجیه کشته بود و او را در دسیسه خود

شریک کرد؛ به علاوه این برادر مُغ افزون بر شباهت جسمی با اسمردیس نیز همنام بود. این مغ که پاتی‌زئیتس نام داشت[۶۸] با آموزشهایش به برادر وعدهٔ پیروزی داد و او را بر تخت شاهی نشاند. آن‌گاه پیکهایی به سراسر شاهنشاهی و به ویژه به مصر فرستاد و به ارتش اعلام کرد که از این پس باید از اسمردیس پسر کوروش اطاعت کنند نه از کمبوجیه.

[۶۲] پیک‌ها این خبر را بردند و پیکی که به مصر فرستاده شده بود (و کمبوجیه و سپاهش را در شهر اکباتان در سوریه یافت)[۶۹] در میان اردوگاه سپاه ایستاد و پیامی را که مُغ داده بود ابلاغ کرد. کمبوجیه با شنیدن این پیام پنداشت راست می‌گوید و پرگزاسپ که او را برای کشتن اسمردیس فرستاده بوده کاری انجام نداده و به او خیانت کرده است و به او گفت: «ای پرگزاسپ، پس وظیفه‌ای که به عهده‌ات گذاشتم این گونه انجام دادی؟» پرگزاسپ پاسخ داد: «سرور من، هیچ یک از این سخنان راست نیست، برادرت اسمردیس نمی‌تواند علیه تو برخیزد و امکان هیچ گونه اختلاف بزرگ یا کوچکی میان شما وجود ندارد، چون من فرمان تو را اجرا کردم و با همین دستهای خودم او را به خاک سپردم. اگر زنده شدن مردگان را بتوان باور کرد پس خواهی دید که آستیاگ مادی نیز علیه تو برخواهد خاست؛ اما اگر رسم دنیا چنان است که همیشه بوده، دست کم از این لحاظ برای تو جای هیچ نگرانی نیست. فعلاً پیشنهاد می‌کنم فرمان دهی این پیک را دستگیر کنند و به بازجویی از او بپردازیم تا روشن شود چه کسی او را فرستاده و از ما خواسته است از شاه اسمردیس اطاعت کنیم.»

[۶۳] کمبوجیه از پیشنهاد پرگزاسپ خوشش آمد و پیک را بیدرنگ دستگیر کردند و به حضورشاه آوردند و پرگزاسپ از او پرسید: «ای دوست تو ادعا می‌کنی اسمردیس پسر کوروش تو را فرستاده است؟ بسیار خوب بهتر است حقیقت را به من بگویی تا سالم از این‌جا بروی: آیا اسمردیس خودش این دستورها را به تو داد یا یکی از خدمتگزارانش؟» مرد پاسخ داد: «از هنگام عزیمت شاه کمبوجیه به مصر من

تاکنون اسمردیس پسر کوروش را ندیده‌ام. من این دستور را از مُغی گرفتم که سرپرست اموال کمبوجیه است؛ او به ماگفت اسمردیس پسر کوروش به شما فرمان می‌دهد این پیامها را ابلاغ کنید.» پس سخن پیک عین حقیقت بود. آنگاه کمبوجیه گفت: «ای پرگزاسپ، تو مأموریت خود را شرافتمندانه انجام داده‌ای و سزاوار هیچ سرزنشی نیستی. اما این پارسی که علیه من شوریده و نام اسمردیس را غصب کرده است چه کسی می‌تواند باشد؟» پرگزاسپ پاسخ داد: «گمان می‌کنم جریان را دریافته باشم سرورم. رهبران شورش، مُغان هستند، یعنی پاتی‌زئیستس که تو دارایی‌هایت را به او سپردی و برادرش اسمردیس.»

مرگ کمبوجیه

[۶۴] با شنیدن نام اسمردیس راستی گفتار پرگزاسپ و به حقیقت پیوستن خوابی که دیده بود ناگهان بر کمبوجیه روشن شد: او در خواب دیده بود کسی به او می‌گفت اسمردیس بر تخت شاهی می‌نشیند و سرش به آسمان می‌ساید. آنگاه فهمید برادرش را بیهوده کشته است و اشک از چشمانش سرازیر شد و پس از اشک و زاری بر این رویداد اندوهناک، بیدرنگ بر اسب خود پرید تا هر چه زودتر به شوش برسد و کار مُغان را بسازد. اما هنگام پریدن بر زین دسته غلاف شمشیر دو دَمی که بر کمر داشت کنده شد و شمشیر برهنه رانش را زخمی کرد. محَل زخم درست جایی بود که قبلاً خدای مصریان، گاو آپیس، را زخمی کرده بود[۷۰]. کمبوجیه که خود را نابود شده می‌دید نام شهری راکه در آن بودند پرسید و پاسخ گرفت که این‌جا اکباتان نام دارد. مدتها پیش، هاتف بوتو[۷۱] به او گفته بود که در اکباتان خواهد مرد. در آن زمان گمان کرده بود که در سالمندی در شهر اکباتانِ [همدان] ماد در مرکز شاهنشاهی خود خواهد مرد، اما البته منظور هاتف اکباتانِ سوریه بود*. به هر حال کمبوجیه در اثر ضربهٔ روحی ناشی از شنیدن ماجرای

* در سوریه اصلاً شهری به نام اکباتان وجود ندارد و هرودوت، چنان‌که همه‌جا دیده می‌شود، به علت اعتقاد به هاتفان غیبی و باورهای مذهبی خود درباره خدایان و خوابها و پیشگویی‌ها، این نام را ساخته یا آن‌چه دیگران ساخته‌اند به آسانی باور کرده است. یادداشت شماره ۶۹ مترجم فرانسوی نیز هیچ پایه و اساسی نمی‌تواند داشته باشد زیرا میان «بتانه» با «اکباتان» تفاوت بسیار است ـ م.

شورش و شنیدن نام اکباتان همراه با ضربه شمشیر، عقلش سرجایش آمد و معنای پیشگویی هاتف را دریافت و اعلام کرد: «کمبوجیه پسر کوروش در این‌جا خواهد مرد، این فرمان سرنوشت است.»

[۶۵] در آن دم چیز دیگری نگفت، اما حدود ۲۰ روز بعد تمام سرکردگان و بزرگان پارسی پیرامون خود را به بالین خویش فراخواند و به آنان گفت: «ای پارسیان ناچارم رازی را که مدتها می‌خواستم پنهان بماند برایتان فاش سازم. در مصر خواب دیدم ـ که ای کاش هرگز نمی‌دیدم ـ پیکی از کاخم آمد و به من گفت اسمردیس به جای تو بر تخت پادشاهی نشسته و سرش به آسمان می‌ساید. از بیم آنکه مبادا برادرم مرا از پادشاهی برکنار کند، از سر شتاب و نه به فرمان خرد رفتار کردم و اکنون به خوبی می‌بینم که آدمی نمی‌تواند سرنوشت خود را تغییر دهد، و منِ دیوانه به پرگزاسپ فرمان دادم به شوش برود و اسمردیس را بکشد. پس از این جنایت، آسوده خاطر شدم و هرگز نمی‌پنداشتم با مرگ آن اسمردیس، ممکن است اسمردیس دیگری روزی علیه من برخیزد. با چنین غفلتی از آینده، امروز خود را هم عامل یک برادرکشی بیهوده می‌بینم و هم تقریباً تاج و تختم را از دست داده‌ام: زیرا مردی که آسمان* در خواب درباره شورش او به من هشدار داده بود اسمردیس مُغ بود. اما کاری است که شده و شما نباید دیگر اسمردیس پسر کوروش را زنده انگارید و بدانید اینان دو برادر مُغ هستند، یعنی مُغی که اموالم را به او سپردم و برادرش اسمردیس، که تخت شاهی را غصب کرده‌اند. و یگانه مردی که امروز می‌توانست کین اهانتی را که این مُغان بر من روا داشته‌اند بگیرد با دستهای ناپاک نزدیکترین خویشانش نابود شده است. او دیگر وجودندارد، پس من جز شما پارسیان کس دیگری را ندارم تا آرزوهایم را هنگام ترک این جهان با او در میان گذارم. آن‌چه اکنون به نام خدایان** نگهبان شاهان شما، از همه شما و به ویژه از

*. هرودوت گاه به جای نام بردن از خدایی مشخص (که یونانیان عادت داشتند) از آسمان نام می‌برد که مترجم فرانسوی در مقدمه‌اش آن را «مفهومی انتزاعی» دانسته که چنین نیست و خدای آسمان نزد یونانیان زئوس بوده است ـ م.

**. هرودوت می‌پنداشت ایرانیان نیز مانند یونانیان به خدایان متعدد باور می‌داشته‌اند و از این‌رو همه جا

هخامنشی‌های حاضر می‌خواهم آن است که هرگز اجازه ندهید قدرت دوباره به دست مادها بیفتد. اگر با نیرنگ قدرت را از شما گرفتند با نیرنگ آن را باز ستانید و اگر زور به‌کار بردند، با تمام نیرو از زور بهره بگیرید. اگر آن‌چه خواستم کردید، باشد که زمین‌هایتان پربار، زنان و رمه‌هایتان بارور و خودتان همیشه آزاد باشید. واگر آن‌چه خواستم نکردید و قدرت را از دست دادید و سپس نیز برای باز پس‌گرفتنش نکوشیدید، نفرینم بر شما باد و باشد که هر یک از شما سرنوشتی چون من یابد.» و پس ازگفتن این سخنان کمبوجیه به سرنوشت خویش گریست.

[۶۶] ایرانیان با دیدن اشکهای شاه، جامه بر تن دریدند و بسیار زاری کردند. سپس استخوان پوسید و به زودی قانقاریا سراسر ران راگرفت و بیماری، کمبوجیه پسر کوروش را پس از هفت سال و پنج ماه پادشاهی کشت. پارسیان پیرامون او نمی‌توانستند باور کنند که قدرت در دست مُغان است و می‌پنداشتند بیزاری از اسمردیس، کمبوجیه را واداشته تا این سخنان را درباره مرگ برادرش بگوید و همه ایران را علیه او بشوراند. آنان مطمئن بودند آن‌کس که بر تخت نشسته همان اسمردیس پسر کوروش است. وانگهی پرگزاسپ نیز با شدت کشته شدن اسمردیس به دست خویش را انکار می‌کرد [زیرا] اکنون کمبوجیه مرده بود و اعتراف به این که پسر کوروش را به دست خود کشته است برایش خطرناک بود.

فرمانروایی اسمردیس

[۶۷] پس از مرگ کمبوجیه، مُغ با خیال آسوده و با استفاده از همنامی خود با اسمردیس پسر کوروش مدت هفت ماه بقیه مدتی را که هشت سال پادشاهی کمبوجیه را کامل می‌کرد به سلطنت پرداخت. او طی این مدت بزرگواری بسیار زیادی نسبت به همه اتباع خود نشان داد، چنان‌که با مرگش سراسر آسیا به جز پارس اندوهگین شدند. به راستی در عمل نیز این مُغ پیکهایی نزد همه اقوام شاهنشاهی فرستاده و مردم را تا سه سال از خدمت سربازی و پرداخت مالیات

← حتی از قول ایرانیان واژه خدایان را به کار می‌برد ـ م.

معاف کرده بود.

[۶۸] او این اعلامیه را به محض رسیدن به قدرت صادر کرد، اما در ماه هشتم سلطنت به شرحی که در زیر خواهم گفت نقاب از چهره‌اش برداشته شد.

همدستی هفت سردار

اُتانس [اُتانه = هوتن] پسر فرناسپ بود و از لحاظ نَسب و ثروت در ردیف نخست پارسیان قرار داشت. او اولین کسی بود که به مُغ بدگمان شد و حدس زد او نباید فرزند کوروش باشد. او در شگفت بود که چرا شاه هرگز از ارگ بیرون نمی‌آید و بزرگان بلند پایه پارسی را نیز به حضور نمی‌خواند. پس بدگمانی‌اش به نیرنگی در کار برانگیخته شد و چنین کرد: کمبوجیه یکی از دختران این اُتانه را به زنی گرفته بود که فایدومه نام داشت و این فایدومه همانند بقیه همسران کمبوجیه به تصرف مُغ درآمده و در شبستان او زندگی می‌کرد. پس اوتانه از دخترش پرسید این مردی که با او می‌خوابی کیست؟ آیا اسمردیس پسر کوروش است یا کسی دیگر؟ دختر پاسخ داد چیزی نمی‌داند چون هیچ‌گاه فرصتی پیش نیامده تا اسمردیس پسر کوروش را ببیند و بنابراین نمی‌داند شوهرش کیست. آنگاه اوتانه پیام دیگری برای دخترش فرستاد و پرسید: «اگر خودت اسمردیس پسر کوروش را نمی‌شناسی از آتوسا[۷۲] بپرس این مرد که در شبستانش زندگی می‌کنید چه کسی است. چون او به هر حال برادر خود را می‌شناسد.» دخترش پاسخ داد: «من نه می‌توانم با آتوسا حرف بزنم و نه هیچ یک از زنان دیگر را که در کاخ زندگی می‌کنند ببینم، زیرا این مرد، هر که هست، از وقتی که شاه شده ما را از هم جدا کرده و دور از هم مسکن داده است.»

[۶۹] اوتانه با دریافت این پاسخ دریافت که بدگمانی‌اش بی‌پایه نبوده است. آنگاه این پیام سوم را برای دخترش فرستاد: «دخترم، زن والاتباری چون تو وقتی پدرش او را به کاری فرا می‌خواند باید از خطر کردن نهراسد. اگر این مرد همان کسی است که من می‌انگارم نه اسمردیس پسر کوروش، پس باید به سزای همخوابگی با

تو و غصب تخت پادشاهی برسد و مجازات شود. پس چنان کن که می‌گویم: هنگامی که به بستر تو آمد و احساس کردی که عمیقاً به خواب رفته است، به گوشهای او دست بکش، اگر گوش داشت همان همسر تو اسمردیس پسر کوروش است و اگر نداشت اسمردیس مُغ است.» فایدومه پاسخ فرستاد که اگر از پدرش اطاعت کند و این مرد گوش نداشته باشدو او را هنگام عمل غافلگیر کند بی‌تردید نابودش خواهدکرد، با این حال آن‌چه پدر فرمان داده انجام خواهد داد. پس قول داد آن‌چه را که پدرش خواسته انجام دهد. باری، اسمردیس مُغ هنگام پادشاهی کوروش پسر کمبوجیه به علت گناه بزرگی که مرتکب شده بود گوشهایش را بریده بودند. این فایدومه، دختر اوتانس، بنا به قولی که به پدر داده بود دست به کار شد: هنگامی که نوبت همخوابگی با مُغ به او رسید (زیرا زنان هر پارسی در همخوابگی با شوهر نوبت دارند) به خوابگاه رفت و همین که خواب مرد عمیق شد به گوشهایش دست کشید و به آسانی دریافت که مرد گوش ندارد و بامداد فردا نتیجهٔ کشف خود را به آگاهی پدر رسانید.

[۷۰] اوتانس این راز را با آسپاتینس =[اَردومنش]* وگوبریاس [گئوبرووَ] دو تن از بلندپایگان پارسی که به آنان اعتماد داشت در میان نهاد. آن دو نیز خود پیشتر بدگمان شده بودند و رازگشایی اوتانس غافلگیرشان نکرد. آن‌گاه سه نفرَی بر آن شدند تا هر یک راز را به مطمئن‌ترین پارسی که می‌شناسند بازگوید. اوتانس به اینتافرنس [= ویدَفِرَنَ]، گوبریاس به مگابوزوس [= بَگَ بُوخَش]، و آسپاتینس به هودارنس [= ویدَرنَ] خبر داد. پس شش نفر شدند. در این میان داریوش پسر هیستاسپ [= ویشتاسپ][۷۳] از پارس که پدرش فرماندار آن‌جا بود به شوش آمد و شش یار بر آن شدند تا او را نیز در جریان بگذارند.

[۷۱] پس در نشستی هفت نفره گرد آمدند و با یکدیگر سوگند وفاداری یاد

*. نامهایی که در داخل قلاب آمده شکل پارسی آنها از سنگنبشتهٔ داریوش در بیستون (ستون ۴، بند ۱۸) است ـ م.

کردند. هنگامی که نوبت سخن به داریوش رسید چنین گفت: «من می‌پنداشتم تنها کسی هستم که می‌دانم شاه ما یک مُغ است و اسمردیس [بردیا] پسر کوروش مرده است، و از آن رو با شتاب از پارس به این‌جا آمدم تا زمینه را برای نابودی این مرد فراهم سازم. حال که می‌بینم یگانه کسی نیستم که حقیقت را می‌دانم و شما نیز از آن آگاه هستید، برآنم که باید هر چه زودتر و بدون کمترین درنگ اقدام کنیم وگرنه به خطر خواهیم افتاد.» اوتانس پاسخ داد: «ای پسر هیستاسپ [ویشتاسپ] تو فرزند پدر دلاوری هستی و گمان می‌کنم پیداست که همان دلیری او را داری. اما در این کار نباید شتابی نسنجیده کرد و باید دوراندیشی بیشتری به کار برد: برای فرود آوردن چنین ضربه‌ای باید شمارمان بیشتر باشد.» داریوش پاسخ داد: «ای پارسیانی که این‌جاگرد آمده‌اید، اگر به آن‌چه اوتانس گفت عمل کنید، بدانید که بدترین مرگ در انتظار شماست زیرا چه بسا کسی برای سود شخصی، نزد مُغ پرده از راز شما بردارد. پس باید هر چه زودتر به تنهایی عمل کنید، و چون تاکنون صلاح دانستید افراد مورد اعتماد بیشتری را در جریان بگذارید و مرا نیز آگاه کردید، همین بس است و بی‌درنگ باید دست به کار شویم، وگرنه بدانید اگر همین امروز از فرصت استفاده نکنید، من اجازه نخواهم داد کسی بر من پیشدستی کند و مرا لو دهد زیرا خودم مشت شما را پیش مُغ باز خواهم کرد.»

[۷۲] اوتانس با مشاهدهٔ شور و حرارت داریوش پاسخ داد: «چون ما را به چنین شتابی مجبور می‌کنی و اجازه کمترین درنگی به ما نمی‌دهی، بسیار خوب، بفرما! به ما بگو چگونه می‌توانیم وارد کاخ شویم و به مُغان دست یابیم. اگر به چشم ندیده‌ای حتماً شنیده‌ای که همه جا نگهبان و پاسگاه نگهبانی است. پس بگو چگونه می‌توانیم از همه آن‌ها رد شویم؟» داریوش گفت: «اوتانس، خیلی چیزها گفتنش دشوار و انجامش آسان است؛ و برعکس بسیاری چیزها در گفتار آسان می‌نمایند ولی در عمل چنین نیستند. پس بدانید که عبور از پاسگاههای نگهبانی مختلف دشوار نیست. نخست [از آن رو] که هیچ نگهبانی خواه از سر احترام و خواه از سر ترس جرئت جلوگیری از گذر افراد بلندپایه‌ای چون ما را نخواهد داشت. به

علاوه خود من بهترین بهانه‌ها را برای عبور دارم: خواهم گفت هم‌اکنون از پارس رسیده‌ام و می‌خواهم پیام پدرم را به شاه بدهم. جایی که دروغ بایسته است باید گفت!* همه ما، چه دروغ بگوییم یا راست، یک هدف داریم: عده‌ای دروغ می‌گویند چون امید کسب کامیابی و سودی از دروغ خود دارند، و کسانی هم راست می‌گویند چون از راستی خود به کامیابی می‌رسند و بهتر جلب اعتماد می‌کنند. از این رو روش‌ها متفاوت است اما هدف یکی است. اگر انسان چشم داشتی از رفتار خود نداشت**، راستگو به آسانی دروغ می‌گفت و دروغگو راست[۷۴]. هر دروازه‌بانی که به میل خود به ما اجازه عبور دهد سپس پاداش خواهد یافت، و هر کس که جلوی ما را بگیرد در جا دشمن محسوب خواهد شد و سپس به زوردرها را می‌گشاییم و برنامه خود را انجام می‌دهیم.»

[۷۳] پس از او گوبریاس [گَئوبروو] رشته سخن را به دست گرفت و گفت: «دوستان، چه فرصتی از این بهتر برای بازیافتن قدرت، یا در صورت ناکامی جان دادن؟ ما پارسی هستیم و امروز سرورمان یک مادی است، آن هم یک مُغ گوش بریده! شما که در طول بیماری در بالین کمبوجیه بودید بی‌گمان فراموش نکرده‌اید که در دم واپسین چه نفرین‌هایی بر پارسیانی می‌کرد که برای بازیابی قدرت نکوشند. آن روز سخنانش را باور نکردیم و پنداشتیم می‌خواهد به برادرش آسیب برساند. اما امروز پیشنهاد می‌کنم به داریوش گوش بسپاریم و از این‌جا بیرون نرویم مگر یکراست به سوی مُغ.» نظر گوبریاس را همگی پذیرفتند.

---

*. کسی که در سنگبشته خود در تخت جمشید (Dpd) می‌گوید «اهورامزدا این کشور را از دشمن، دروغ، و خشکسالی محفوظ دارد» دست کم لزومی ندارد آشکارا چنین سخنی بگوید ـ م.

**. بیان چنین فلسفه‌بافی طولانی برای توجیه و ستایش دروغ از زبان داریوش ـ آن هم در یک جلسه محرمانه که سپس نیز خواهید دید خبر دهندگان هرودوت در همه جلسات محرمانه و حتی در اتاقهای خواب حضور دارند ـ فقط به منظور ریشخند شعار شاهان زرتشتی هخامنشی است و توضیح مترجم فرانسوی در یادداشت شماره ۷۴ چیزی جز توجیه بی‌دلیل آگاهی هرودوت از گفتگوهای این جلسات محرمانه نیست ـ م.

مداخله و خودکشی پرگزاسپ

[۷۴] در این گیرودار، از قضای روزگار ماجرای زیر رخ داد: مُغان پس از اندیشهٔ بسیار بر آن شدند تا پرگزاسپ را نیز به جرگه خود بیفزایند، زیرا از سویی می‌دانستند به شدت از کردار کمبوجیه رنج برده که با تیر پسرش را کشته است. از سوی دیگر او یگانه کسی بود که از مرگ اسمردیس پسر کوروش آگاه بود چون با دست خویش او را کشته بود؛ افزون بر این که پارسیان نیز بسیار بزرگش می‌داشتند. از این رو مغان او را احضار کردند و کوشیدند همکاری‌اش را جلب کنند: از او با سوگند قول گرفتند هرگز راز فریبکاری ایشان را برای پارسیان فاش نکند و در عوض رشوه‌ای کلان از ایشان بستاند. وقتی پرگزاسپ درخواست مغان را پذیرفت آنان از او خواهش دیگری نیز کردند، و آن این بود که همه پارسیان را به پای باروی کاخ بخواند و خود به بالای برج کاخ رود و از آن‌جا به مردم اعلام کند که فرمانروای ایشان براستی کسی جز اسمردیس پسر کوروش نیست. علت این خواسته از پرگزاسپ این بود که پارسیان بیش از هر کس دیگری به او اطمینان داشتند و پیش از آن نیز بارها گفته بود اسمردیس پسر کوروش هنوز زنده است و قتل او را انکار کرده بود.

[۷۵] پرگزاسپ این درخواست را نیز پذیرفت، و آن‌گاه مُغان، پارسیان را به پایین باروی قصر فرا خواندند و از پرگزاسپ خواستند بالای برج برود و آن‌چه را که قرار است بگوید. اما او عمداً آن‌چه را که قرار بود بگوید نادیده گرفت: نخست تبارنامه پدری کوروش را از هخامنش به بعد برشمرد* و هنگامی که به کوروش

---

*. تبارنامه دودمان هخامنشی چنین است:

هخامنش
↓
چش‌پش

→ کوروش اول
کمبوجیه یکم
کوروش دوم (بزرگ)
کمبوجیه دوم

→ آریارمنه
آرشام
ویشتاسپ
داریوش یکم
خشایارشا
و
.
.
.

رسید تمام خدمات او و نیکی‌هایی را که به ایرانیان کرده بود یادآور شد؛ سپس راز را فاش ساخت و افزود از آن‌رو تاکنون خاموش مانده که برای خود احساس خطر می‌کرده، اما دیگر توان پنهان داشتن آن را ندارد. پس حکایت کرد که چگونه از سوی کمبوجیه به زور مأمور شده تا به دست خود اسمردیس پسر کوروش را بکشد و افزود که اکنون پادشاه ایشان مغان هستند. آنگاه پس از نفرین فراوان به پارسیانی که برای بازپس گرفتن تاج و تخت و کیفر مُغان نکوشند، خود را با سر از بالای برج پایین انداخت. بدین گونه پرگزاسپ، که در سراسر عمر نامدار بود، درگذشت.

کشتن مغان

[۷۶] با این حال، هفت یار همدست پارسی بی‌آن‌که از ماجرای پرگزاسپ آگاه باشند پس از یاری خواستن از «خدایان» برای کشتن مغان بیدرنگ به سوی کاخ حرکت کردند. در راه بودند که خبر را شنیدند. آنگاه باز ایستادند تا دوباره به رایزنی بپردازند. اوتانس و چند تن اصرار داشتند که در این لحظهٔ آشفته برنامه را به بعد موکول کنند و فعلاً کاری انجام ندهند؛ داریوش و بقیه اعتقاد داشتند که باید بیدرنگ حرکت کرد و برنامه را انجام داد. در میانه گفتگوی آنان ناگهان هفت جفت شاهین در آسمان پدیدار شدند که در پی دوجفت کرکس نهاده بودند و به آنان رسیدند و هر دو را دریدند. با دیدن این منظره که آن را به فال نیک گرفتند همگی نظر داریوش را پذیرفتند و بیدرنگ رهسپار کاخ شدند.

[۷۷] هنگامی که به دروازهٔ کاخ رسیدند همان شد که داریوش پیش‌بینی کرده بود: نگهبانان به احترام پایگاه بلند ایشان، بدون هیچ بدگمانی به آنان راه دادند ـ بی‌شک خدایی راهنمایشان بود ـ و هیچ پرسشی نکردند. در باغ کاخ به خواجه سرایانی برخوردند که مأمور بردن پیام‌ها نزد شاه بودند. خواجگان راه آنان را سد کردند و ضمن تهدید نگهبانان که چرا به آنان راه داده‌اند پرسیدند که چه می‌خواهند. آنگاه هفت یارگویی ناگهان با هم فرمانی شنیده باشند، خنجرهایشان را برکشیدند و درجا مزاحمان را کشتند و به سوی درون کاخ دویدند.

[۷۸] مُغان درست در آن دم درحال رایزنی درباره ماجرای پرگزاسپ بودند. وقتی فریاد سراسیمه خواجگان را شنیدند از جا پریدند و با دیدن اوضاع درصدد دفاع برآمدند: آنکه چابک‌تر بود کمان برگرفت و دیگری به سوی نیزه خویش دوید، و پیکار درگرفت. تیر و کمان اولی به هیچ کاری نیامد چون دشمنان زیادی نزدیک بودند؛ دومی با نیزه ران آسپاتینس [اَردومنش] و چشم اینتافرنس [ویدَفِرَنَ] را زخم زد (اینتافرنس در پی این زخم چشم خود را از دست داد ولی نمرد). بدین‌سان یکی از مُغان دو هماورد خود را زخمی کرد، اما دیگری که کمان خود را بی‌سود دید به اتاق کناری دوید و پناه برد و کوشید در را به روی خود ببندد، اما دو نفر از یاران، داریوش وگوبریاس، به درون پریدند وگوبریاس، مُغ را در بازوان خود گرفت، اما چون اتاق تاریک بود داریوش که در کنار آنان بود جرئت ضربه زدن نداشت که مبادا گوبریاس را زخمی کند؛ گوبریاس که او را بی‌حرکت در کنار خود دید پرسید چرا بازویش را به کار نمی‌اندازد؟ داریوش پاسخ داد «به خاطر توست، می‌ترسم زخمی‌ات کنم! ـ گوبریاس گفت: «بزن حتی اگر ناچار شوی هر دومان را بزنی!» داریوش پذیرفت و از بخت خوش خنجرش تنها پیکر مُغ را درید.

[۷۹] وقتی هر دو مُغ کشته شدند سرشان را از تن جدا کردند، دو یار زخمی خود را به علت جراحت در کاخ باقی گذاشتند تا مراقب ارگ باشند و پنج تن بقیه با سرهای قربانیان با فریاد و هیاهو به بیرون کاخ دویدند و در حالی که سرها را نشان می‌دادند مردم را به یاری خواستند و همزمان به کشتار هر مُغی که در راه می‌دیدند پرداختند. وقتی ایرانیان از نیرنگ مُغان و کردار هفت یار آگاه شدند، کشتار مُغان را درکنار داریوش و یارانش بر حق دیدند و دشنه‌ها را از کمرها کشیدند و هر مُغی را که یافتند کشتند. اگر با تاریک شدن هوا کشتار متوقف نمی‌شد، هیچ مُغی زنده نمی‌ماند. امروزه نیز هنوز ایرانیان این روز را گرامی می‌دارند و جشن بزرگی برپا

می‌کنند که به آن ماگوفونی[1] به معنای «مُغ‌کشان» می‌گویند*؛ در این روز هیچ مُغی جرئت بیرون آمدن از خانه را ندارد[۷۵].

گزینش نوع فرمانروایی

[۸۰] پنج روز بعد که آرامش بازگشت، یاران به رایزنی پرداختند و سخنانی گفتند که شاید برخی از یونانیان در اصالت آن تردید کنند ولی به راستی چنین گفتگویی انجام شده است[۷۶]. نخست اوتانس سخن گفت و عقیده داشت که اداره امور مردم به خود ایشان واگذار شود. او گفت: «به نظر من قدرت دیگر نباید از آنِ یک تن، یکی از ما، باشد: چنین نظامی نه خوشایند است نه خوب. شما دیدید که کمبوجیه با غرور دیوانه‌وار خود چه زیاده‌رویهایی کرد، و گواه غرور و خودپسندی این مغ نیز بودید. نظام پادشاهی که اجازه می‌دهد یک مرد خودسرانه و بدون نیاز به حساب پس دادن فرمانروایی کند چگونه می‌تواند حکومتی متعادل باشد. حتی اگر به پارساترین مرد چنین قدرتی بدهید خواهید دید که به زودی رفتارش دگرگون خواهد شد**. بختیاری تازه، در او غرور بی‌اندازه پدید می‌آورد و رشک در او زاده می‌شود: او با این دو عیب رو به تباهی می‌گذارد؛ جنایات جنون‌آمیز بی‌شماری انجام می‌دهد؛ گاه سرمست غرور است و گاه مست رشک. در حالی که حاکم

---

1. Magophonie

*. جشن بزرگی که هرودوت در این‌جا و نیز کتزیاس از آن یاد می‌کنند، چون داریوش می‌گوید (DB، بند ۱۳) در روز دهم ماه «باگَ یادیش» گئومات را کشته است که برابر می‌شود با روز دهم مهرماه که احتمالاً روز جشن مهرگان [= میتراکانا = از آنِ مهر] در آن روز یا نزدیک به آن بوده است، و نیز از آن‌جا که در روایات اساطیری، کشته شدن ضحاک به دست فریدون را نیز یکی از مناسبتهای جشن مهرگان ذکر کرده‌اند، پس یا این دو جشن نزدیک به هم بوده است و یا به احتمال بیشتر هرودوت و کتزیاس واژهٔ میتراکانا را هنگام تبدیل به یونانی «ماگوفونیا» پنداشته و مُغ‌کشان معنا کرده‌اند. در هر حال پرسش هنوز پاسخ قانع‌کننده‌ای برای من ندارد. افزون بر این داریوش مسلماً زرتشتی بوده و نمی‌توانسته همه مُغان را از دم تیغ بگذراند. شاید اینان مُغان مهرپرست بوده‌اند ـ م.

**. درباره نظر ایرانیان در شاهنامه فردوسی که چگونه معتقد بوده‌اند قدرت تباهی می‌آورد و آنگاه فَر ایزدی و فَر کیانی از شاه گسسته می‌شود بنگرید به مقالهٔ «مرگ کیخسرو» به همین قلم در کتاب بن‌تبهای جامعه‌شناسی، بیستون، ۱۳۷۸، یا در مجله جهان‌نو، تابستان ۱۳۴۹، یا سخنرانی من با عنوان «بن‌بست کیخسرو» در «مجمع علمی فردوسی» در مرکز دائرةالمعارف بزرگ اسلامی با همکاری بنیاد ILEX در دوم شهریور ۱۳۷۹، تهران، نیاوران یا سایت Saghebfar. IL SSW.com ـ م.

خودکامه که همه چیز دارد [ظاهراً] نباید حسود باشد، اما ذات قدرت چنین است که می‌خواهد عکس این را به هموطنانش ثابت کند. او روز به روز بیشتر به افراد نیک، حسد می‌ورزد تنها چون زنده‌اند، و از آنان بیزار می‌شود، فقط از فرومایه‌ترین افراد خوشش می‌آید و خود، سرآمد فرومایگان می‌شود. برترین تناقض روحیه او آن است: اگر به اندازه ستایشش کنی آن را کم می‌انگارد و برمی‌آشوبد، و اگر بسیار بستایی‌اش آن را به چاپلوسی برداشت می‌کند و باز برمی‌آشوبد. بدتر از همه این‌که: آداب و سنن نیاکانی را سست می‌کند، به زنان دشنام می‌دهد و اهانت می‌کند و هر کسی را بی‌محاکمه می‌کشد. برعکس، نظام مردمی در درجه نخست زیباترین نام را دارد که همانا «برابری» است؛ دوم آنکه مرتکب هیچ یک از زیاده‌رویهایی که یک شاه را می‌آلاید نمی‌شود: وظایف و مسئولیت‌ها به حکم قرعه تعیین می‌شود، داوران [قضات] مراقب اعمال خود هستند و هر تصمیمی در مقابل مردم گرفته می‌شود. پس پیشنهاد من این است که نظام پادشاهی را کنار بگذاریم و مردم را صاحب اختیار سازیم، زیرا باید تنها روی اکثریت حساب کرد*.

[۸۱] این بود نظر اوتانس. مگابوزوس [بَگَ بوخشَ] برپایی یک اُلیگارشی [نظام چند پادشاهی] را پیشنهاد کرد. او گفت: «وقتی اوتانس پیشنهاد می‌کند حکومت خودکامگی [تورانی] را کنار بگذاریم، من با او یکسره همداستانم. اما وقتی اصرار می‌ورزد که قدرت را به مردم سپاریم اشتباه می‌کند: این بهترین راه حل نیست. زیرا هیچ چیزی ابلهاتر و نامناسب‌تر از یک تودهٔ ناآگاه نیست. این اندیشه غیرقابل دفاعی است که برای گریختن از شّر نخوت یک خودکامه [توران] به نخوت تودهٔ لگام گسیخته تن در دهیم. یک خودکامه دست کم می‌داند چه می‌کند، لیک توده حتی این را نیز نمی‌داند. و چگونه می‌تواند بداند در حالی که هرگز دانشی نیاموخته، هرگز خود چیزی زیبا ندیده و همچون رود خروشانی در اوج طغیان، گیج و مست به امور دولتی یورش می‌برد و همه چیز را درهم می‌ریزد؟ نظام دموکراسی ارزانیِ دشمنان ایران باد! ما باید از میان شهروندان بهترین ایشان را برگزینیم و

*. زیرا دولت و مردم واژه‌های مترادفی هستند (ترجمه انگلیسی) ـ م.

قدرت را به ایشان بسپاریم. با این شیوه همه ما در شمار فرمانروایان خواهیم بود، و طبیعی است که ازبهترین شهروندان بهترین رهنمودها را باید انتظار داشت.»

[۸۲] چنین بود نظر مگابوزوس. داریوش سومین نفری بود که نظر داد. گفت: «به نظر من آن‌چه مگابوزوس درباره نظام مردمی گفت درست بود اما درباره الیگارشی اشتباه می‌کند. در این‌جا سه‌گونه حکومت به ما پیشنهاد شد. اگر این سه نظام را در بهترین شکل آنها پنداریم و بگوییم بهترین دموکراسی است یا بهترین اُلیگارشی است یا پادشاهی، باز پادشاهی بر همه آنها برتری دارد. به راستی اگر یک فرد تمام فضایل را داشته باشد، هیچ نظام حکومتی بهتر از فرمانروایی یک تن نیست. چنین کسی به خوبی می‌داند چگونه از منافع عمومی پاسداری کند، و برنامه‌های او علیه دشمنان از هر نوع حکومت دیگری بهتر پنهان نگاهداشته خواهد شد. در رژیم اُلیگارشی که اشخاص برگزیده تمام استعدادهای خود را در خدمت حکومت قرار می‌دهند، همواره بدترین دشمنی‌ها میانشان بروز می‌کند: هر کس می‌خواهد خود رهبر باشد و دیگران نظرش را بپذیرند و در نتیجه همه از یکدیگر متنفر می‌شوند؛ از نفرت نفاق برمی‌خیزد و از نفاق کشتار یکدیگر، و از میان این آشفتگی و کشتار ناچار فرمانروای واحدی پدید می‌آید [تا به آشوب پایان دهد] و همین برتری این نظام را نشان می‌دهد. در نظام دموکراسی که قدرت در دست توده مردم است، گریختن از شرّ فساد ممکن نیست؛ آنگاه فساد در زندگی عمومی نه تنها باعث پیدایش نفرت میان بدکاران بلکه موجب دوستی شدید میان ایشان می‌شود و سودبرندگان نیاز دارند به تفاهم برسند تا کل جامعه را بهتر تاراج کنند. این وضع ادامه می‌یابد تا فردی به دفاع از مردم برخیزد و این اعمال را سرکوب کند، و در آن صورت ستایش عموم را برمی‌انگیزد و به زودی فرمانروایی فقط از آنِ او می‌شود، و بالا رفتن این گونه قهرمانان از پلکان قدرت بار دیگر ثابت می‌کندکه نظام پادشاهی بهتر از همه است. در پایان، سخن کوتاه، ما این آزادی خود را از کجا به دست آورده‌ایم؟ آن را مرهون چه کسی هستیم؟ و از آن‌جا که همه را مدیون یک مرد هستیم[۷۷] نظر من آن است که همین نظام را نگاهداریم. وانگهی وقتی نظام نیاکانی ما نیک است و خوب

عمل می‌کند چرا باید آن را کنار گذاریم؟»

[۸۳] این سه دیدگاهی بود که مطرح شد[۷۸]، چهارتن دیگر که چیزی نگفته بودند، نظر داریوش را تأیید کردند. وقتی اوتانس که برای اعطای حقوق برابر به همه ایرانیان اصرارکرده بود مشاهده کرد پیشنهادش رد شده است گفت: «رفقا، پیداست که یکی از میان ما شاه خواهد شد چه با قرعه باشد، چه با انتخاب پارسیان چه با هر وسیله‌ای دیگر. به هر حال من خواهان شرکت در این رقابت نیستم، نه خواستار فرمانروایی هستم و نه خواهان فرمانبرداری. اما به شرطی از رقابت کنار می‌روم که نه من و نه هیچ یک از فرزندان و بازماندگانم در آینده ملزم به اطاعت از هیچ یک از شما نباشیم.» این بود خواسته او و شش نفر دیگر پذیرفتند و از این‌رو وی وارد رقابت نشد و کناره گرفت. امروز نیز هنوز خاندان اویگانه خانواده کاملاً مستقل در ایران هستند و تا وقتی قوانین کشور را زیرپا نگذاشته‌اند فقط از دستوراتی اطاعت می‌کنند که خود می‌خواهند.

داریوش عنوان پادشاهی می‌گیرد

[۸۴] شش پارسی دیگر در پی یافتن منصفانه‌ترین روش برای گزینش شاه برآمدند. اما نخست تصمیم گرفتند به اوتانس و همه بازماندگانش در آینده به عنوان امتیازی ویژه هرساله یک جامهٔ فاخر مادی و هدایایی دیگر که نزد پارسیان بسیار گرامی است داده شود[۷۹]. آنان از آن‌رو این تصمیم را گرفتند که بانی اصلی این همدستی و دسیسه او بود و او بود که بقیه راگردآورده بود؛ پس اوتانس این مزایای ویژه را دریافت کرد، و سپس مزایای دیگری برای بقیه درنظر گرفته شد: هر یک از هفت نفر حق داشت به میل خود و بدون کسب اجازه قبلی وارد کاخ شود مگر هنگامی که شاه با زنی خلوت کرده باشد، دیگر آن‌که قرار شد شاه آینده ملزم باشد فقط از میان خاندان همدستان همسر گزینند. در مورد انتخاب شاه نیز تصمیم زیر را گرفتند: فردا با برآمدن آفتاب با اسب به بیرون شهر بروند و اسب هر کس زودتر شیهه کشید پادشاهی از آنِ او باشد.

[۸۵] داریوش مهتری بسیار زبردست به نام اویبارس داشت. پس از نشست رایزنی، داریوش به این مرد گفت: «اویبارس، تصمیمی که برای برگزیدن شاه گرفته‌ایم آن است که فردا با برخاستن خورشید بر اسبهایمان خواهیم نشست و هر کس اسبش اول شیهه بکشد پادشاهی از آن او خواهد شد. پس اگر اندکی قابلیت و مهارت داری، کاری کن تا این افتخار جز ما نصیب کس دیگری نشود.*» اویبارس پاسخ داد: «ارباب، اگر انتخاب تو به مقام پادشاهی به این بستگی دارد، در این باره اطمینان داشته باش و آسوده‌خاطر باش: من داروی این درد را دارم.» داریوش گفت: «بسیار خوب، اگر هنری داری هنگام آن است که به کارگیری و درنگ نکنی چون فردا روز آزمایش است.» آنگاه این بود آن‌چه اویبارس کرد: وقتی شب فرا رسید مادیانی راکه اسب داریوش دوست می‌داشت به بیرون شهر برد و در جایی بست و آنگاه اسب داریوش را به همان‌جا برد و کمی دورتر از مادیان دور او گرداند و رفته رفته آن را به مادیان نزدیکتر ساخت تا سرانجام اجازه داد نرینه بر مادینه بجهد**.

[۸۶] فردا با تابش نخستین پرتوهای خورشید شش یار، سوار اسبهایشان شدند و طبق قرار به راه افتادند و در راه بیرون شهر همین که به همان محلی که شب پیش مادیان بسته شده بود رسیدند اسب دازیوش پیش تاخت و شیهه کشید***. همان

* . چنان که می‌بینید هرودوت نخست با دست چین کردن بدترین دروغ‌ها درباره کمبوجیه داستان‌پردازی خود را در این مرحله آغاز کرد و سپس با گزارشی ساختگی از جلسه‌ای خیالی، نخست با نسبت ستایش دروغ به داریوش بزرگترین اهانت ممکن را که می‌دانست تا چه اندازه برای ایرانیان اهمیت دارد به داریوش روا داشت، آنگاه بزرگترین ستایش‌ها در توصیف دموکراسی دروغین یونان را در دهان اوتانس و سست‌ترین دلیل‌ها برای اثبات درستی پادشاهی را در دهان داریوش نهاد و اینک نیز او را به خیانت و نیرنگی چنین پست متهم می‌سازد، و این وضع همچنان ادامه خواهد داشت ـ م.

**. این که هرودوت ـ یا هر کسی ـ این اطلاعات بسیار دقیق و محرمانه را که فاش شدن آن تخت داریوش را به لرزه می‌انداخت و آبروی وی را بر باد می‌داد از کجا آورده است فقط خدایان یونانی می‌دانند! ـ م.

***. دکتر ع. شهبازی در یادداشت بر ترجمه فارسی وحید مازندرانی (ص ۵۳۳، شماره ۲۲) در این‌باره می‌نویسد: «اشاره داستان اسب داریوش را که اروپاییان درنیافته‌اند به آسانی می‌توان با سنّت‌های اوستایی توضیح داد. اسب یکی از مظاهر بهرام ایزد جنگ و نگهدارنده «فرهی، فر، سعادت» است. و فّر پادشاهی لازمه سلطنت. پس اسب یعنی «فّر شاهی» تجسم یافته سلطنت را به داریوش می‌دهد. توجه کنید که نام مهتر داریوش هوبر (ایباریس یونانی) یعنی «مژده‌بخش»، نیکی‌آورنده که استعاره‌ای بیش نیست...».

دم با آنکه آسمان صاف بود آذرخشی درخشید و تندری به گوش رسید. این دو پدیده نشانه‌ای آسمانی به سود داریوش تلقی شدند و یارانش به تندی پایین پریدند و در برابرش به خاک افتادند.

[۸۷] گروهی درباره ترفند اویبارس چنین می‌گویند؛ اما عده‌ای دیگر (زیرا پارسیان در این باره دو روایت دارند) می‌گویند اویبارس دست خود را به آلت مادیان مالید و سپس آن را در جیب شلوارگشاد خود نهاد و هنگام برآمدن آفتاب وقتی اسب‌ها آماده حرکت شدند آن را بیرون کشید و جلوی منخرین اسب داریوش کشید که با این بو تحریک شد و شیهه کشید.

[۸۸] بدین گونه داریوش پسر هیستاسپ [ویشتاسپ] به پادشاهی رسید و به علت کشورگشایی‌های نخست کوروش و سپس کمبوجیه، همهٔ اقوام آسیایی ـ جز اعراب ـ اتباع او شدند[۸۰]. اعراب هیچ‌گاه بردهٔ ایران نشدند، اما برای اجازه عبور دادن به سپاه کمبوجیه هنگام حمله به مصر با ایران متحد گشتند[۸۱]، زیرا اگر چنین اجازه‌ای داده نمی‌شد ایرانیان نمی‌توانستند مصر را تسخیر کنند. داریوش با خانواده‌های بلندپایه پارسی وصلت کرد: نخست دختران کوروش، آتوسا و آرتیس‌تونه، را به زنی گرفت (اولی نخست با برادرش کمبوجیه و سپس با مُغ ازدواج کرده، ولی دومی باکره بود)؛ سپس با دختر اسمردیس [بردیا] پسر کوروش ازدواج کرد که پارمیس نام داشت؛ و بعد دختر اوتانس، سرداری که نیرنگ مُغ را کشف کرده بود، به زنی گرفت. قدرت او بر همه جا استوار شد. نخست فرمان داد ستونی سنگی برپا کردند که بر آن تصویر سواری نقش شده و زیر آن نوشته شده است: «داریوش پسر ویشتاسپ به برکت وجود اسبش (که نام آن در کتیبه آمده) و مهترش اویبارس به پادشاهی ایران رسید.»

امپراتوری داریوش

شهربی‌ها [ساتراپی‌ها]

[۸۹] داریوش امپراتوری خود را به بیست ایالت که ایرانیان به آن ساتراپی[۸۲] [شَهَربی] می‌گویند* تقسیم کرد. او ادارهٔ هر شَهَربی را به یک فرماندار [شَهَرب] سپرد، سپس برای هر ملتی خراجی ثابت تعیین کرد و برای این کار یا اقوام همسایه را جزو ملتی معین محسوب داشت یا بدون درنظرگرفتن همسایگی، برخی اقوام را با اقوام دورتر در یک گروه قرار داد. ایالات و میزان خراج سالانه آنان به ترتیب زیر بود: برای اقوامی که به نقره مالیات می‌دادند، معیار محاسبه تالانِ بابلی بود؛ برای کسانی که به زر می‌پرداختند معیار محاسبه تالانِ ائوبویی بود (تالان بابلی برابر با ۷۰ مین ائوبویی بود)[۸۳]. در زمان پادشاهی کوروش و سپس کمبوجیه نظام مالیاتی منظمی وجود نداشت، بلکه اقوام فقط «هدایایی» به شاه می‌پرداختند. سامان دادن به نظام مالیاتی و دیگر اقدامات مشابه داریوش باعث شده بود که ایرانیان بگویند داریوش بازرگان، کمبوجیه خودکامه و کوروش پدر بوده است: زیرا داریوش از همه پول می‌گرفت، کمبوجیه سرد و خشن بود، و کوروش مهربان و انسان دوست و در اندیشه آسایش رعایای خود.

[۹۰] ایونی‌ها، مگنت‌های آسیا، ائولی‌ها، کاریایی‌ها، لوکی‌ها [اهالی لوکیا یالوقیه]، ملطی‌ها و پامفولی‌ها [پامفیلی‌ها] جمعاً ۴۰۰ تالان نقره می‌دادند و اولین شهربی بودند[۸۴].

شهربی دوم از موسیایی‌ها، لودیایی‌ها، لاسونی‌ها، کابالی‌ها و هیتی‌ها[۸۵] تشکیل می‌شد که ۵۰۰ تالان می‌پرداختند.

شهربی سوم: ساکنان کرانه راست [تنگه] هلسپونت [داردانل] (یعنی هنگام ورود به تنگه در سوی راست قرار دارند)، فروگیایی‌ها، تراکیه‌ای‌های آسیا، پافلاگونی‌ها، ماریاندوها و سوری‌ها[۸۶] بودند که ۳۶۰ تالان می‌دادند.

شهربی چهارم: کلیکی‌ها[۸۷] که باید ۳۶۰ اسب سپید ـ یعنی هر روز یک اسب ـ و

---

* . ساتراپی که در زمان ساسانیان «شَهَربی» می‌گفتند در اصل از واژهٔ پارسی باستان «خشثرهَ پاوِن» [Xšathrapavan] گرفته شده است که به معنای «نگهبان پادشاهی» است ـ م.

۵۰۰ تالان نقره می‌دادند که ۱۴۰ تالان آن صرف هزینه پادگانهای سواره نظام مستقر در کلیکیه می‌شد و بقیه به خزانهٔ داریوش می‌رفت.

[۹۱] شهربی پنجم: منطقه‌ای از شهر پوزیدئون (شهری که آمفیلوخوس پسر آمفیارائوس[۸۸] در مرزهای کلیکیه و سوریه ساخته بود) تا مصر (غیر از بخش اشغالی اعراب که مالیات نمی‌پرداخت) که ۳۵۰ تالان می‌پرداخت. این شهربی شامل تمام فنیقیه، سوریه معروف به فلسطین و قبرس می‌شد.

شهربی ششم: مصر، لیبیایی‌های همسایه مصر، سیرن [کورنه] و برقه[۸۹] (شهرهای وابسته به مصر)، ۷۰۰ تالان پرداخت می‌کردند به جز محصول صید در دریاچه موئریس[۹۰]؛ خراج آنان به ۷۰۰ تالان به علاوه تدارکات گندم تثبیت شده بود زیرا منطقه می‌بایست ۱۲۰ هزار مدیمن[۹۱] گندم ایرانیان پادگان «دیوار سپید» در ممفیس و نیروهای امدادی آنان را تأمین می‌کرد.

شهربی هفتم: ساتاگودها، گنداری‌ها، دادیکه‌ها و آپاریت‌ها[۹۲] که جمعاً ۱۷۰ تالان پرداخت می‌کردند.

شهربی هشتم: ساکنان شوش و بقیه سوسی‌ها[۹۳] [شوشی‌ها = ایلام باستانی یا خوزستان] ۳۰۰ تالان.

[۹۲] شهربی نهم: بابل و بقیه آشور[۹۴] که ۱۰۰۰ تالان نقره و ۵۰۰ خواجهٔ جوان می‌دادند.

شهربی دهم: اکباتان و بقیه ماد، پاریکانی‌ها و اورتوکوروبانت‌ها[۹۵] که ۴۵۰ تالان پرداخت می‌کردند.

شهربی یازدهم: کاسی‌ها [در کنار دریای مازندران]، پائوسیکاها، پانتی‌مات‌ها و داری‌ها[۹۶] که مجموعاً ۲۰۰ تالان می‌دادند.

شهربی دوازدهم: منطقهٔ از باکتریانا [بلخ] تا ناحیهٔ اِگِل‌ها[۹۷] برابر ۳۰۰ تالان.

[۹۳] شهربی سیزدهم: پاکتوها، ارمنی‌ها و مناطق همسایه تاپونت اوکسین[۹۸] [دریای سیاه] که ۴۰۰ تالان می‌پرداختند.

شهربی چهاردهم: ساگارتی‌ها، زرنگی‌ها [سیستانیان]، تامانه‌ها، اوتی‌ها، موک‌ها و ساکنان جزایر دریای اریتره [خلیج فارس] که شاه بزرگ کسانی را که «تبعیدی» می‌نامیدند[۹۹] به آن‌جا می‌فرستاد همگی جمعاً ۶۰۰ تالان می‌دادند.
شهربی پانزدهم: سکاها و کاسی‌ها[۱۰۰] که ۲۵۰ تالان می‌پرداختند.
شهربی شانزدهم: پارت‌ها، خوارزمیان، سُغدین و آری‌ها[۱۰۱] [هراتی‌ها] برابر ۳۰۰ تالان.

[۹۴] شهربی هفدهم: پاریکانی‌ها و اتیوپی‌های آسیا[۱۰۲] که ۴۰۰ تالان می‌دادند.
شهربی هجدهم: ماتی‌ین‌ها، ساسپیرها و آلارودی‌ها[۱۰۳] که ۲۰۰ تالان می‌دادند.
شهربی نوزدهم: موسک‌ها، تیبارنی‌ها، ماکرون‌ها، موسونک‌ها و مارها[۱۰۴] که می‌بایست ۳۰۰ تالان بپردازند.
شهربی بیستم: هندیان[۱۰۵] که پرجمعیت‌ترین قومی هستند که می‌شناسیم و به تنهایی تقریباً به اندازه تمام ملل دیگر یعنی ۳۶۰ تالان خاک طلا می‌دادند*.

[۹۵] اگر تالان نقره بابلی را به سکه ائوبوئی حساب کنیم مجموع خراجِ هندیان برابر ۹۵۴۰ تالان می‌شود. با توجه به این‌که ارزش تالان زر ۱۳ برابر تالان نقره است خاک طلای هندیان برابر با ۴۶۸۰ تالان ائوبویی می‌شود. پس جمع کل خراج سالانه دریافتی داریوش به ۱۴۵۶۰ تالان ائوبویی، به ارقام سر راست، می‌رسیده است[۱۰۶].

[۹۶] این جمع درآمد ایران از آسیا و فقط بخشی از لیبی بود، اما سپس جزایر و اقوام اروپایی تا تسالی نیز خراج می‌دادند. شاه بزرگ این مالیاتها را در گنجینهٔ

*. اگر بخش اعظم هندوستان تسخیر نشده بودو چنان که ادعا می‌شود فقط نواحی رود سند تسخیر شده بود چگونه هندیان «به اندازه تمام شهربی‌های دیگر» می‌پرداختند و چرا؟ ـ م.

[خزانهٔ] خود نگه می‌دارد، به این صورت که نقره‌ها را ذوب می‌کنند و در کوزه‌های گلی می‌ریزند سپس کوزه‌ها را می‌شکنند و شمش‌ها را انبار می‌کنند. شاه هر گاه به پول نیاز داشته باشد دستور می‌دهد مقدار معین سکه لازم را با این شمش‌ها ضرب کنند.

[۹۷] این‌ها بودند شهربی‌ها [ایالات] و خراج‌های تعیین شده توسط داریوش. پارس یگانه شهربی بود که من از آن جزء خراج گزاران نام نبردم زیرا این سرزمین که پارسیان در آن زندگی می‌کند از مالیات معاف است. اقوام زیر خراج نمی‌پرداختند بلکه برای شاه پیشکش می‌فرستادند: نخست اتیوپیایی‌های همسایه مصر که در لشکرکشیِ کمبوجیه علیه اتیوپیایی‌های «درازعمر» مطیع ایران شدند؛ آنان در شهر مقدس نیسا [نیسه] و پیرامون آن زندگی می‌کنند و در جشن‌های خود دیونیسوس را می‌پرستند[۱۰۷] (این قوم و همسایگان آن از همان غلاتی استفاده می‌کنند که کالانتی‌های هندی و در زیر زمین خانه می‌سازند)[۱۰۸]. این دو قوم هر دو سال یک بار جمعاً ۲ شنیس[۱۰۹] طلای ناب، ۲۰۰ تکه چوب آبنوس، ۵ پسر جوان و ۲۰ عاج فیل برای شاه می‌فرستادند (و در زمان من نیز هنوز چنین می‌کنند). دوم کُلخیس‌ها و همسایگان آنان تا قفقاز که سهمیه‌شان را خود تعیین کرده بودند (ایرانیان تسلط خود را تا این بخش از کوههای قفقاز گسترش داده‌اند، اما در شمال قفقاز کسی حتی آنان را نمی‌شناسد)؛ این اقوام در زمان من نیز هر چهار سال یک بار هدایایی را که مقرر شده بود می‌فرستادند که عبارت بود از ۱۰۰ پسر و ۱۰۰ دختر. و سرانجام اعراب هر سال ۱۰۰۰ تالان کندر می‌فرستادند. این بود هدایایی که غیر از خراج نزد شاه بزرگ فرستاده می‌شد.

هندوستان

[۹۸] طلایی را که هندیان به فراوانی دارند و چنان‌که قبلاً گفتم از آن خراج خود را به صورت خاک زر به شاه پرداخت می‌کنند به روشی که در زیر می‌گویم به دست می‌آورند. در شرق هند سرزمین آنان فقط شن‌زار است؛ اقوامی که می‌شناسیم و

می‌توانیم به یقین درباره‌شان سخن بگوییم و اولین اقوامی هستند که در آسیا یافته‌ایم، درسوی برآمدن آفتاب و پگاه زندگی می‌کنند قوم هندی هستند، زیرا در شرق هندوستان یک صحرای بزرگ شن وجود دارد[۱۱۱]. هندوستان جمعیت زیادی دارد که به یک زبان سخن نمی‌گویند؛ برخی چادرنشین و کوچ‌رو وبرخی نیز یکجانشین‌اند. برخی در باتلاق‌های کنار رودخانه زندگی می‌کنند و خوراکشان ماهی خامی است که با قایق‌هایی که از نی ساخته شده‌اند صید می‌کنند: با یک دسته نی که به هم گره می‌زنند قایق درست می‌کنند[۱۱۲]. جامه این هندیان نیز حصیری است: ساقه نی‌هایی راکه در رودخانه می‌رویند به قطعاتی می‌بُرند و با آن نوعی حصیر می‌بافند و به عنوان جوشن می‌پوشند.

[۹۹] هندیان دیگری که در بخش‌های شرقی‌تر زندگی می‌کنند «پَدی‌ها» هستند که چادرنشین‌اند وگوشت خام می‌خورند. می‌گویند رسم آنان چنین است که اگر مرد یا زنی بیمار شد او را می‌کُشند و اگر بیمار مرده باشد توسط نزدیکترین خویشاوندان یا والدین مردِ خود یا دوستان کشته و خورده می‌شود ـ زیرا می‌گویند بیماری‌گوشت او را چغر و سفت می‌کند وگوشتش دیگر خوش‌مزه نیست. معمولاً بیماران، ناخوشی خود را پنهان و انکار می‌کنند اما اطرافیان توجهی نمی‌کنند و اورا می‌کشند و با گوشتش ضیافتی برپا می‌کنند. و اگر بیمار زن باشد نیز بهترین دوستانش همین رفتار را با او انجام می‌دهند. در واقع رسم آنان است که هر کسی پیر شد او را قربانی می‌کنند و می‌خورند؛ اما شمار کسانی که به سن پیری می‌رسند اندک است زیرا به محض کمترین ناخوشی او را می‌کشند و می‌خورند.

[۱۰۰] هندیان دیگر آدابی متفاوت دارند: هیچ جان‌داری را نمی‌کشند، بذری نمی‌کارند، خانه‌ای نمی‌سازند و علف می‌خورند. در سرزمین آنها نهالی خودرو وجود دارد[۱۱۳] که خوشه‌های آن دانه‌هایی به اندازه ارزن دارد که جمع‌آوری می‌کنند و می‌جوشانند و پوست می‌کنند و می‌خورند. وقتی یکی از ایشان ناخوش می‌شود از بقیه جماعت جدایی می‌گیرد و به جای دورافتاده و پرتی پناه می‌برد تا

مرگش فرا رسد و هیچ کس در زمان بیماری و پس از مرگ به او نمی‌اندیشد.

[۱۰۱] همهٔ هندیانی که درباره‌شان سخن گفتیم مانند جانوران درملاء عام جفت‌گیری می‌کنند، پوست همه‌شان یک رنگ و تا حدودی همانند پوست اتیوپیایی‌هاست. آب نطفه ایشان مانند بقیه آدمیان سپید نیست بلکه مانند پوستشان تیره است، چنان که اتیوپیایی‌ها نیز چنین‌اند[۱۱۴]. این هندیان دورترین اقوام از ایران هستند و در سمت باد جنوب زندگی می‌کنند و هیچ‌گاه از داریوش شاه فرمان نبرده‌اند.

[۱۰۲] اقوام دیگر مجاور شهر کاسپاتوروس[۱۱۵] و منطقهٔ پکتی‌ها در سمت «خرس بزرگ» [دُب اکبر] و باد شمال‌اند و کم و بیش مانند باکتریانی‌ها [بلخیان] زندگی می‌کنند. اینان ستیزه‌جوترین هندیان هستند و هم‌ایناناند که در پی طلا می‌روند زیرا ناحیه‌ای که به بیابان شن‌زار بزرگی تبدیل شده درکنار آنان واقع است. در این بیابان و درون شن‌زارهای آن مورچه‌هایی[۱۱۶] زندگی می‌کنند که از سگ کمی کوچکتر و از روباه بزرگترند؛ شاه ایران چند تا از آنها را که در آن‌جا گرفته بودند در اختیار داشت. این مورچه‌ها، مانند مورچه‌های ما یونانیان، زمین را حفر می‌کنند و شن و ماسه را به سطح زمین می‌آورند و روی هم کپه می‌کنند. ماسه‌ای که بالا می‌آورند حاوی ریزهٔ طلا است و هندیان برای جمع‌آوری همین ماسه‌ها به این کویر می‌روند: هر کس یک گاری که سه شتر آن را می‌کشند برمی‌دارد، یک شتر ماده افساردار در وسط و دو شتر نر در طرفین. مرد سوار شتر ماده میانی می‌شود که تازه زایمان کرده و او را از کودکان خود جدا کرده‌اند. ـ این شترها به اندازه اسب تندرو هستند، ضمن آن‌که بار بیشتری می‌توانند حمل کنند.

[۱۰۳] لازم نمی‌بینم شتر را وصف کنم چون یونانیان همگی با این حیوان آشنا هستند فقط به خصوصیاتی اشاره می‌کنم که شاید به آن توجه نکرده باشند: پاهای عقب شتر هر یک دو ران و دو زانو دارد[۱۱۷]؛ و آلت تناسلی شتر نر میان ران‌ها و رو به دُم چرخیده است.

[۱۰۴] این بود شرح چگونگی عزیمت هندیان برای یافتن طلا و البته زمان حرکت را به نحوی تنظیم می‌کنند که درگرم‌ترین ساعت روز به مقصد برسند: در این زمان گرمای خورشید مورچه‌ها را وادارکرده تا به درون سوراخهایشان پناه ببرند. در این مناطق گرم‌ترین ساعت تابش خورشید برخلاف سایر جاهای جهان در ظهر نیست بلکه هنگام برآمدن آن است یعنی هنگامی که برای ما بازار بسته است[۱۱۸]؛ در این ساعت گرمای آفتاب شدیدتر ازگرمای آن در ساعت ظهر و نیم روز یونان است، چنان که می‌گویند هندیان در این ساعت روز تا گردن درون آب فرو می‌روند و می‌مانند؛ اما در وسط روزگرمای خورشید برای هندیان به اندازهٔ جاهای دیگر جهان نیست؛ و در بعد از ظهر حرارت آن حتی از بامداد جاهای دیگر نیزکمتر می‌شود و هر چه به غروب آفتاب نزدیک‌تر می‌شویم هوا خنک‌تر می‌شود به طوری که پس از فرو نشستن خورشید هوا بکلی سرد است[۱۱۹].

[۱۰۵] هندیان به مجرد آن‌که به مقصد می‌رسند، به سرعت کیسه‌هایی را که همراه آورده‌اند پر از شن وماسه می‌کنند و با شتاب برمی‌گردند، زیرا به گفته ایرانیان مورچه‌ها از بوی آنان بیرون می‌آیند و سر در پی آنان می‌گذارند. می‌گویند هیچ جانوری در جهان به تندی این مورچه‌ها حرکت نمی‌کند و از این‌رو اگر هندیان به موقع نگریزند همگی نابود می‌شوند. شترهای نر سرعتشان از ماده‌هاکمتر است و به زودی خسته می‌شوند و از دویدن باز می‌مانند و آنگاه باید آنها را ـ البته یکایک ـ باز و رها کرد؛ اما ماده شترها به شوق دیدار فرزندان خود هرگز از دویدن باز نمی‌مانند. این بود به گفته ایرانیان چگونگی گردآوری فراوان خاک زر توسط هندیان؛ البته هندیان طلا را از زمین نیز استخراج می‌کنند، اما به مقداری بسیارکمتر.

[۱۰۶] گویا سرنوشت چنین است که زیباترین نعمت‌ها در مرزهای جهان

مسکون واقع شده باشد، گرچه آب و هوای یونان شاید بهترین و معتدل‌ترین در جهان باشد. چنان که پیش‌تر گفتم هندوستان در سمت سپیده دم [خاور] در واقع آخرین منطقه مسکونی جهان است که آدمیزاد در آن زندگی می‌کند. باری در آن‌جا جانوران چارپا و پرندگانی یافت می‌شوند که از همه جای جهان بسیار بزرگترند غیر از اسب (که از نژاد مادی که به آن نسایی می‌گویند [۱۲۰] کوچکتر است)؛ در آن‌جا طلا نیز به فراوانی وجود دارد که یا از زمین استخراج می‌کنند یا از آب رودها می‌گیرند یا، چنان‌که گفتم، از مورچه‌ها به دست می‌آورند. به علاوه در آن‌جا درختی به حال وحشی می‌روید که میوهٔ آن پشم است که از پشم گوسفند به مراتب زیباتر و محکم‌تر است [۱۲۱]؛ هندیان از این پشم برای خود لباس فراهم می‌کنند.

عربستان

[۱۰۷] از سمتِ جنوب، عربستان آخرین سرزمین مسکونی است که محصولات آن فقط کُندر، مُر، فلوس، دارچین و صمغ است. اما اعراب برای برداشت این فرآورده‌ها (بجز مُرّ) باید بسیار زحمت بکشند. آنان کندر را با سوزاندن «استوراکس» به دست می‌آورند که نوعی صمغ است که فنیقیان از یونانیان خریداری می‌کنند و تجارت آن را در دست دارند. زیرا درختانی که کُندر می‌دهند توسط مارهای بالدار و کوچک و رنگارنگ محافظت می‌شوند (همان مارهایی که مصر را تسخیر کردند) و این مارها به تعداد فراوان اطراف هر درخت جمع شده‌اند و هیچ چیز جز دود استوراکس [۱۲۲] نمی‌تواند آنها را فراری دهد.

[۱۰۸] حتی عربها ادعا می‌کنند اگر همان اتفاقی که برای افعی‌ها رخ می‌دهد ـ که خود می‌دانستم ـ برای این مارها رخ نمی‌داد آنها سراسر زمین را تسخیر می‌کردند. بی‌شک مشیت خداوندی با دانایی‌اش ـ چنان که انتظار می‌رود ـ چنان بوده که جانوران بزدل و بی‌آزار باروری بسیار زیادی داشته باشند تاگونهٔ آنان حفظ شود و از سوی دیگر باروری جانوران درنده و زیان‌بار اندک است. مثلاً چون همه درندگان، پرندگان و آدمیان خرگوش را شکار می‌کنند، قدرت تولیدمثل این جانور بسیار زیاد

است، وماده آن یگانه جانوری است که می‌تواند در زهدان خود با سلامتی کامل بچه‌های متعددی را در مراحل مختلف رشد با هم نگه دارد، چه آنهایی که پشم درآورده‌اند، و چه آنهایی که هنوز پشم در نیاورده‌اند یا آنهایی که تازه در زهدان در حال شکل‌گیری هستند. حال آنکه مثلاً ماده شیر برخلاف این باروری زیاد خرگوش، چون بی‌باک‌ترین و نیرومندترین جانوران است در تمام عمر خود تنها یک بار می‌زاید زیرا هنگام زایمان نه تنها بچه بلکه زهدان و بقایای آن نیز از او دفع می‌شود. علت آن است که بچه شیر پیش از زاده شدن همین‌که به جنبش درمی‌آید با چنگالهای تیزش، که از هر جانور دیگری تیزتر است، به تدریج زهدان مادر را می‌خراشد و پاره می‌کند چنانکه موقع زایمان، نوزاد و زهدان مادر که کاملاً تکه تکه شده است با هم بیرون می‌آیند[۱۲۳].

[۱۰۹] در مورد افعی‌ها و مارهای بال‌دار عربستان نیز چنین است: اگر آنها به طور معمول و طبیعی زاد و ولد می‌کردند آدمیزاد نمی‌توانست روی زمین زندگی کند. در واقع هنگام جفت‌گیری، درست پس از بارور شدن ماده توسط نر، افعی ماده گردن نر را می‌گیرد و تا وقتی آن را کاملاً بلع نکند رها نمی‌سازد. پس افعی نر بدین ترتیب نابود می‌شود، اما البته افعی ماده تقاص این عمل خود را پس می‌دهد زیرا بچه مارهایی که در درونش شروع به رشد می‌کنند برای راه یافتن به بیرون به تدریج تمام دل و اندرون مادر را می‌بلعند. در عوض مارهایی که برای انسان زیانی ندارند تخم گذارند و شمار فراوانی بچه تولید می‌کنند. افعی در همه‌جا پیدا می‌شود، اما به نظر می‌رسد مارهای پرنده فقط در عربستان وجود دارند[۱۲۴].

[۱۱۰] آنچه گفتم در مورد برداشت کُندر بود. اعراب برای برداشت فلوس تمام بدن و صورت خود بجز چشم‌ها را با پوست گاو یا پوست حیوانات دیگر می‌پوشانند؛ این گیاه در دریاچه‌ای کم عمق می‌روید که زمین اطراف و آب‌های آن را موجوداتی بالدار شبیه به خفاش احاطه کرده‌اند که جیغ وحشتناکی می‌کشند و نیروی زیادی دارند؛ برای چیدن فلوس باید چشمان را به خصوص از حملات

ایشان حفاظت کرد[۱۲۵].

[۱۱۱] شیوه برداشت دارچین توسط اعراب از آن هم عجیب‌تر است. آنان نمی‌دانند این گیاه اصلاً کجا می‌روید یا از کجا می‌آید، اما گروهی ادعا می‌کنند ـ که شاید بی‌پایه نباشد ـ که این گیاه در مناطقی رشد می‌کند که دیونیسوس در آن‌جا پرورش یافته است[۱۲۶]. می‌گویند پرندگان بزرگ تکه‌های بزرگ پوست خشک شده‌ای را که ما دارچین[(۱)] می‌نامیم و این نام را از فنیقی‌ها آموخته‌ایم می‌آورند و با آنها لانه می‌سازند. لانه‌های آنها از گل ساخته شده است و در پرتگاههای کوهستانی دور از دسترس انسان قرار دارد. روش نبوغ‌آمیز اعراب برای به دست آوردن این محصول چنین است: لاشه گاو یا خر یا سایر چارپایان بارکش را که تازه مرده‌اند به بزرگترین تکه‌های ممکن تقسیم و به منطقه مورد نظر حمل می‌کنند و نزدیک لانه این پرندگان می‌گذارند و سپس خود در فاصله دوری به انتظار می‌نشینند. پرندگان بیدرنگ فرود می‌آیند و لاشه‌ها را به لانه‌های خود می‌برند که چون استحکام کافی ندارند خراب می‌شوند، آنگاه اعراب پیش می‌روند و دارچین‌ها را جمع‌آوری و به کشورهای دیگر صادر می‌کنند[۱۲۷].

[۱۱۲] روش به دست آوردن لدانون (که اعراب به آن لادن عنبری می‌گویند) از این نیز عجیب‌تر است. این گیاه بسیار خوشبو است اما از بدبوترین جا به دست می‌آید. این گیاه مانند سریش یا صمغ برخی درختان، به ریش بزها می‌چسبد[۱۲۸]. از این گیاه برای ساختن عطرهای مختلف استفاده می‌شود ولی اعراب ترجیح می‌دهند به عنوان بخور از آن استفاده کنند.

[۱۱۳] درباره عطریات به اندازه کافی سخن گفتیم، ولی در سراسر عربستان چیزهای خوشبو فراوان است. در این کشور دو نوع گوسفند عجیب وجود دارد که در جاهای دیگر دیده نمی‌شود: یک نوع آن دنبه‌ای دراز به طول دست کم ۳ کوده

۱. Ciname یا سیناموم Cinamome

دارد که چون به زمین کشیده و زخمی می‌شود، هر چوپان که درودگری می‌داند چهار چرخهٔ کوچکی می‌سازد و به پشت گوسفند می‌بندد و دنبه را روی آن قرار می‌دهد[۱۲۹]. نوع دیگر دنبه‌ای پهن دارد که پهنای آن ممکن است گاه به یک کوده نیز برسد.

اتیوپی

[۱۱۴] در سوی باختر، جایی که خورشید فرو می‌نشیند، آخرین سرزمین مسکون اتیوپی است. در آن‌جا طلای فراوان، فیل‌های بسیار تنومند، انواع متعدد درختان وحشی، آبنوس[۱۳۰]، و مردمان بلند قامت و زیبا و درازعمر وجود دارد.

مرزهای جهان غرب

[۱۱۵] تا این‌جا دربارهٔ مرزهای جهان در سمت آسیا و لیبی [آفریقا] سخن گفتم. درباره مناطق غرب اروپا هیچ اطلاع دقیقی نمی‌توانم بدهم چون نمی‌توانم باور کنم که بربرها می‌گویند در آن‌جا رودخانه‌ای به نام اریدانوس وجود دارد که به دریای شمال می‌ریزد که گویا از آن‌جا کهربا و عنبر وارد می‌کنند، چنان‌که در مورد جزایر موسوم به «کاسی‌ترید» که از آن‌جا گویا قلع وارد می‌کنند نیز اطلاعی ندارم. اولاً همین نام «اریدانوس» خاستگاه یونانی آن را فاش می‌کند و نه بربر بودن آن را که لابد شاعری از خود ساخته است. ثانیاً من با همه تلاشی که کرده‌ام نتوانسته‌ام شاهدی عینی پیدا کنم که وجود دریایی در آن سوی اروپا را تأیید کند. پس تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که قلع و عنبر از آن سر دنیا به دست ما می‌رسد[۱۳۱].

[۱۱۶] بی‌گمان در شمال اروپا مهمترین معادن طلا وجود دارد، اما این که این طلا از کجا می‌آید؟ چیزی نمی‌دانم. می‌گویند «آریماسپی‌های» یک چشم آن را از منقار سیمرغ‌ها می‌ربایند[۱۳۲]؛ اما من نمی‌توانم باور کنم موجوداتی همه‌جایشان شبیه به آدم باشد ولی یک چشم داشته باشند. به هر روی چنین می‌نماید که سرزمین‌های آن سر دنیا چیزهایی دارند که از نظر ما زیباترین و

کمیاب‌ترین‌ها هستند.

دشت آکس

[۱۱۷] در آسیا دشت پهناوری وجود دارد که کوههایی آن را احاطه کرده‌اند و پنج تنگه آن‌ها را از هم جدا می‌کند. این جلگه در قدیم به خوارزمیان تعلق داشت زیرا در مرز میان ایشان با هیرکانیان، پارتیان، زرنگیان و تامانی‌ها واقع شده است؛ ولی از زمان چیرگی ایران، آن‌جا به شاه بزرگ تعلق دارد. از کوههایی که دور این دشت را گرفته‌اند رود بزرگی به نام آکِس* جاری می‌شود[۱۳۴] که در سابق به پنج شاخه تقسیم می‌شد و هر شاخه از یکی از تنگه‌هایی که گفتم عبور می‌کرد و به یکی از پنج طایفهٔ یاد شده می‌رسید. اما از زمان تسلط ایران همه چیز تغییر کرده است: شاه دستور داده است بر تنگه‌ها سد ببندند و اکنون آب در پشت بندها انبار شده و تمام دشت به صورت دریاچه‌ای درآمده است. پس آب همچنان به آن‌جا جاری است ولی خارج نمی‌شود. اقوامی که پیش‌تر از سهم آب خود بهره می‌گرفتند از آن پس محروم شدند و به زحمت افتادند و گرفتار کمبود آب گشتند: در زمستانها چون باران می‌بارد وضع مانند سابق است و چندان بد نیست، اما در تابستانها که به کشت ارزن و کنجد می‌پردازند به این آب نیاز فراوان دارند و از این‌رو هنگامی که دچار کم آبی می‌شوند همگی با زن و بچه راهی پارس می‌شوند و در دروازه کاخ به گریه و زاری می‌پردازند و آنگاه شاه فرمان می‌دهد بندها را باز کنند و به هر کس به اندازه‌ای که به آن نیاز دارد آب بدهند، یعنی هنگامی که زمین‌های کشاورزی یکی سیراب شد، سد مربوط به او را می‌بندند و سدّ طایفه دیگر را می‌گشایند وجز آن. اما تا جایی که شنیده‌ام شاه برای بازکردن این بندها پول کلانی می‌گیرد و آن را به خراج مرسوم خود می‌افزاید. این بود آن‌چه در آن‌جا می‌گذرد.

*. بعید نیست هرودوت نام Oxus [جیحون = آمودریا] را نادرست فهمیده یا ضبط کرده و به صورت آکِس درآمده باشد، چنان که قبلاً نیز آراکس (= ارس) را در شرق ایران می‌پنداشت. مترجم فرانسوی گمان می‌کند (پانوشت ۱۳۴) ممکن است اترک باشد ـ م.

پادشاهی داریوش

اعدام اینتافرنس

[۱۱۸] دیرزمانی از خیزش هفت پارسی بر ضد مُغ نگذشته بود که یکی از آنان، اینتافرنس [ویندَفرنَه]، به جرم گستاخی اعدام شد. او روزی وارد کاخ شد و خواست برای رسیدگی به مسئله‌ای شاه را ببیند ـ چنان که می‌دانیم هفت سردار توافق کرده بودند که برای باریابی نزد شاه بدون اطلاع قبلی آزاد باشند مگر آن‌که شاه با یکی از زنانش در خلوت باشد[۱۳۵]. پس اینتافرنس خواست از حق ورود بدون خبر قبلی خود به عنوان یکی از هفت یار استفاده کند و نزد شاه برود، ولی نگهبان و سالار به او اجازه ندادند و گفتند شاه با یکی از زنان خویش است. اینتافرنس پنداشت آنان دروغ می‌گویند، پس شمشیر کشید و گوش و بینی آنان را برید و افسار اسب خود را باز کرد و آن را به گردن آنان بست و روانه‌شان کرد.

[۱۱۹] آن دو به همان وضع نزد شاه رفتند و آن‌چه بر آنان رفته بود را باز گفتند. داریوش درباره احتمال دسیسه‌ای میان شش یار بیمناک شد و یکایک را احضارکرد و به بازجویی از آنان پرداخت و نظر آنان را جویا شد. وقتی مطمئن شد که اینتافرنس بی‌آگاهی آنان و سر خود اقدام کرده است دستور داد او و پسران و همه خانواده‌اش را بازداشت کنند، زیرا به همگی آنان برای دسیسه‌ای علیه خود بدگمان شده بود، پس همه را به زندان انداخت تا اعدام شوند. اما همسر اینتافرنس هر روز کنار دروازه کاخ می‌آمد و بی‌وقفه به گریه و زاری می‌پرداخت تا آن‌که سرانجام دل داریوش به رحم آمد و این پیام را برای او فرستاد: «ای زن، داریوش شاه زندگی یکی از خویشان زندانی‌ات را به تو بخشید. میان ایشان یکی را برگزین». زن اندیشید و پاسخ داد: «اگر شاه تنها زندگی یک نفر را می‌بخشد من برادرم را انتخاب می‌کنم». داریوش از این انتخاب در شگفت شد و دستور داد بگویند: «ای زن شاه می‌پرسد چگونه است که شوهر و فرزندانت را رها کرده و برادرت را برگزیده‌ای که نه به نزدیکی فرزندانت و نه به عزیزی شوهر توست». آنگاه زن پاسخ داد: «سرور من اگر خدا بخواهد در صورت مرگ ایشان هم می‌توانم شوهری دیگر داشته باشم و هم فرزندانی دیگر. اما

چون پدر و مادرم هیچ یک دیگر در این جهان نیستند نمی‌توانم برادر دیگری داشته باشم. از این‌روست که چنین خواستم.»[۱۳۶] داریوش استدلال او را درست یافت و چون به زن ارج می‌نهاد فرمان داد نه تنها برادر بلکه بزرگترین پسر او را نیز آزاد کنند و بقیه را اعدام کرد. بدین‌سان بود چگونگی فرجام زودرس یکی از هفت یار.

اوروئیتس علیه پولوکراتس ساموسی

[۱۲۰] در زمان بیماری کمبوجیه وقایعی به شرح زیر، روی داد: کوروش اوروئیتس پارسی را به حکمرانی سارد منصوب کرده بود. این حکمران، برای دستگیری و اعدامِ پولوکراتسِ ساموسی طرح‌ریزی کرد، در حالی که او نه در گفتار و نه در کردار، هرگز به حکمران پارسی بی‌احترامی نکرده بود. همه می‌گویند انگیزهٔ کار او چنین بود: روزی اوروئیتس در درگاه کاخ با ایرانی دیگری به نام «میتروباتس» [مهربد] که فرماندار ناحیه داسکولیون بود[۱۳۷] گفتگو می‌کرد که این گفتگو به بگو مگو کشید و چون شایستگی خود را به رخ یکدیگر می‌کشیدند میتروباتس با ریشخند و سرزنش به او گفت: «آخر به تو هم می‌گویند مرد؟ تو حتی نتوانسته‌ای جزیره ساموس را که این همه نزدیک است برای شاه تسخیر کنی، جزیره‌ای که گرفتنش آن قدر آسان است که یکی از اهالی محل با ۱۵ هوپلیت [پیاده سنگین سلاح] توانست آن‌جا را تسخیر کند و اکنون بر آن حکومت می‌کند!»[۱۳۸] این سرزنش چنان بر اوروئیتس گران آمد که تصمیم گرفت به جای انتقام از سرزنش‌کننده، باعث و بانی آن یعنی پولوکراتس را به هر بهایی که شده نابود کند.

[۱۲۱] اما عده‌ای دیگر ـ که تعدادشان کمتر است ـ می‌گویند اوروئیتس پیکی برای ابلاغ پیامی (که معلوم نیست چه پیامی) به ساموس فرستاده بود. در آن موقع پولوکراتس در ساختمان مردان درکنار آناکرئونِ تئوسی[۱۳۹] خوابیده بود. وقتی پیک وارد شد پولوکراتس معلوم نیست عمداً به خاطر نشان دادن بی‌اعتنایی خود به اوروئیتس یا تصادفاً، درکنار دیوار و رو به دیوار خوابیده بود و با ورود پیک برای ابلاغ پیام رویش را برنگرداند و پاسخی نداد.

[۱۲۲] این بود دو روایت مختلف درباره علت قتل پولوکراتس و هر کس می‌تواند خود داوری کند. به هر حال اوروئیتس که در ماگنسیا در ساحل رود مئاندر اقامت داشت به محض آن‌که از نقشه‌های پولوکراتس آگاه شد، پیامی به او در ساموس توسط پیکی به نام مورسوس پسر گوگس اهل لودیا برای پولوکراتس فرستاد: زیرا تا جایی که ما می‌دانیم پولوکراتس نخستین یونانی بود که رؤیای تسلط بر دریاها را درسر داشت ـ البته غیر از مینوسِ کنوسوسی [۱۴۰] و همه کسانی که پیش از او در دوره‌ای که تاریخی می‌گویند توانسته بودند صاحب چنین امپراتوری شوند ـ زیرا امید داشت روزی بر ایونیه و جزایر تسلط یابد. به هر حال اوروئیتس پس از آگاهی از نقشه‌های او این پیام را برایش فرستاد: «از اوروئیتس به پولوکراتس: شنیده‌ام نقشه‌های بزرگی در سرداری اما امکانات لازم برای تحقق آن را نداری. اگر پیشنهاد مرا بپذیری هم خود کامیاب می‌شوی و هم مرا نجات می‌دهی زیرا اطلاع دقیق دارم که شاه کمبوجیه می‌خواهد مرا از میان بردارد. پس بیا و مرا نجات بده و در عوض نیمی از دارایی من از آنِ تو باشد؛ این پول تو را سرور سراسر یونان خواهد ساخت. اگر درباره میزان ثروت من تردید داری فردی مورد اعتماد خود را بفرست تا آن را به چشم ببیند.»

[۱۲۳] پولوکراتس از این پیام بسیار خوشنود شد و پیشنهاد را پذیرفت. و از آن‌جا که مردی بسیار آزمند بود نخست یکی از نزدیکانش را که دبیر [منشی] او بود به نام مئاندریوس پسر مئاندریوس برای مشاهده ثروت فرستاد (این مئاندریوس بعدها همهٔ آرایه‌های ساختمان پولوکراتس را وقف پرستشگاه هرا ساخت که دیدنی است). اوروئیتس هنگامی که از در راه بودن مأمور آگاه شد نیرنگی به‌کار برد: دستور داد هشت صندوق را تقریباً تا لبه از سنگ پر کنند و روی آنها را با ورقه نازکی از طلا بپوشانند و سپس در صندوق‌ها را با طناب ببندند، و آن‌گاه به انتظار رسیدن مئاندریوس نشست. مأمور آمد و همه چیز را دید و بازگشت و آن‌چه را دیده بود به پولوکراتس گزارش داد.

[۱۲۴] پولوکراتس به رغم پیشگویی‌های پیشگویان و مخالفت دوستان بر آن شد تا خود برود و این گنجینه را ببیند. ضمناً خوابی را هم که دخترش دیده بود نادیده گرفت: دختر خواب دیده بود که پدرش در هوا آویزان است و زئوس او را می‌شوید [غسل می‌دهد] و خورشید او را تدهین [مسح با روغن به نشانه تقدس] می‌کند. این خواب موجب شده بود تا دختر با همه توان بکوشد مانع رفتن پدرش نزد اوروئیتس شود و به خصوص هنگام سوار شدن پولوکراتس بر کشتی پنجاه پارویی‌اش، دختر سخنانی بدشگون بر زبان راند. آن‌گاه پدرش تهدید کرد که اگر سالم برگردد اجازه نخواهد داد تا سالها او شوهر کند و دختر در پاسخ به درگاه خدایان دعا کرد تا این تهدید پدرش عملی شود چون می‌گفت ترجیح می‌دهد تا سالهای طولانی دختر بماند ولی پدرش را از دست ندهد.

[۱۲۵] پولوکراتس همه هشدارها را نادیده گرفت و با همراهان فراوان خود از جمله دموکِدس کروتونی پسر کالیفون که ماهرترین پزشک روزگار خود بود، راه دریا را در پیش گرفت تا نزد اورئیتس برود. پولوکراتس وقتی به ماگنسیا رسید چنان سرنوشت شوم و فلاکت‌باری یافت که در خور او و بلندپروازیهایش نبود، زیرا هیچ یک از خودکامگان یونانی، مگر جبّاران سیراکوزی را از لحاظ شکوه و عظمت با او نمی‌توان قیاس کرد. اوروئیتس او را چنان کشت که بهتر است در این باره چیزی نگوییم و آن‌گاه جسدش را به چوبه‌دار آویخت؛ از همراهانش تنها اهالی ساموس را آزاد کرد و از آنان خواست فراموش نکنند که آزادی خود را مرهون او هستند، اما بیگانگان و بردگان را به عنوان برده نگاهداشت. بدین گونه در حالی که پولوکراتس در میان زمین و هوا آویخته بود و بارش بارانِ زئوس بدنش را غسل می‌داد[۱۴۱] و تابش خورشید خلطهایی از جسدش می‌تراوانید و او را تدهین می‌کرد، همان سرنوشتی را یافت که دخترش در خواب دیده بود. بدین سان همان گونه که آماسیس فرعون مصر پیش‌بینی کرده بود[۱۴۲] خوشبختی طولانی پولوکراتس به پایان رسید.

اعدام اوروئیتس

[۱۲۶] اما به زودی اوروئیتس نیز توسط «دادگسترانی»[۱۴۳] که جنایتکاران را مجازات می‌کردند به سزای عمل خودر سید. در واقع پس از مرگ کمبوجیه و به قدرت رسیدن مُغان، اوروئیتس در سارد ماند و به پارسیانی که توسط مادها از فرماندهی برکنار شده بودند هیچ کمکی نکرد؛ و برعکس از این دورهٔ آشوب بهره گرفت، و میتروباتس [مهر بد] فرماندار ناحیه داسکولیون را که به خاطر پولوکراتس به او اهانت کرده بود و نیز پسرش کراناسپ را که هر دو از شخصیت‌های برجسته پارسی بودند به قتل رسانید؛ وانگهی جنایات بسیار دیگری مرتکب شد، به ویژه چون از سوی داریوش پیکی برای ابلاغ دستوراتی نزدش آمد که دلخواهش نبود، دستور داد هنگام بازگشت عده‌ای سر راهش قرار گیرند و او را بکشند و جسد او و اسبش را معدوم سازند.

[۱۲۷] از این‌رو وقتی داریوش براریکه قدرت نشست بر آن شد تا اوروئیتس را به سبب جنایاتش و به ویژه قتل میتروباتس و پسرش مجازات کند. اما نمی‌خواست آشکارا سپاهی علیه او گسیل دارد چون آرامش هنوز به حد کافی برقرار نشده و قدرت او هنوز استواری کامل نیافته بود و آگاهی داشت که اوروئیتس نیروی شایان توجهی در اختیار دارد چون هزار پارسی نگهبان شخصی‌اش بودند و بر ایالات فروگیا، لودیا و ایونیه حکومت می‌کرد. بنابراین تصمیم گرفت از روش دیگری استفاده کند: برجستگان پارسی را احضار کرد و به آنان چنین گفت: «کدام یک از شما آماده‌اید به مأموریتی بروید که هوشمندی لازم دارد نه شمار سرباز و قدرت شمشیر؟ زیرا آن‌جا که تدبیر به کار آید از زورکاری ساخته نیست. کدام یک از شما می‌تواند اوروئیتس را یا زنده به حضور بیاورد یا او را بکشد؟ این مرد نه تنها تاکنون هیچ خدمتی به ایران و ایرانیان نکرده بلکه باعث رنج بسیاری برای آنان شده است: او نخست دو تن از ما یعنی میتروباتس و پسرش را کشته و اکنون نیز پیکهای شاهی را سر به نیست کرده است و چنین اهانتی قابل تحمل نیست. پس درنگ نکنیم تا آسیب بیشتری به ایرانیان برساند و او را نابود کنیم.»

[۱۲۸] بی‌درنگ در برابر این پیشنهاد داریوش سی نفر اعلام کردند آماده انجام مأموریت هستند. داریوش برای پایان دادن به رقابت از آنان خواست قرعه بکشند و قرعه به نام باگایوس [باگایا] فرزند آرتونتس [آرتونت] افتاد. باگایوس بیدرنگ دست به کار شد و شمار زیادی نامه درباره مسائل گوناگون نوشت و بر همه مُهر داریوش نهاد و به سارد رفت. وقتی به حضور اوروئیتس رسید بند مهر یکایک نامه‌ها را به نوبت می‌گسست و آنها را به دست دبیر شاهی می‌داد تا با صدای بلند بخواند (همهٔ شَهَرب‌ها یا فرمانداران در دستگاه خود از این دبیران دارند). باگایوس با این نامه‌ها می‌خواست اندازه وفاداری گاردهای شخصی اوروئیتس را بیازماید و ببیند آیا آماده‌اند بر ضد ارباب خود اقدام کنند یا نه. با هر نامه‌ای که می‌داد و خوانده می‌شد بیش از بیش احساس می‌کرد که آنان نسبت به فرمانهای شاه اطاعت کامل دارند، تا آن‌که نامه‌ای را گشود و به دست دبیر داد که در آن نوشته شده بود: «پارسیان، داریوش شاه فرمانبرداری شما از اوروئیتس را ممنوع می‌کند.» نگهبانان با شنیدن این فرمان نیزه‌های خود را پیش پای باگایوس نهادند. باگایوس وقتی آنان را چنین فرمانبردار یافت دلگرم شد و آخرین نامه را به دست دبیر داد که در آن نوشته شده بود: «داریوش شاه به همه پارسیان مقیم سارد فرمان می‌دهد اوروئیتس را بکشند» و نگهبانان بیدرنگ شمشیر کشیدند و درجا اورئیتس را کشتند. و این چنین بود که «دادگستران» انتقام پولوکراتس ساموسی را از اورئیتس پارسی گرفتند.

داریوش و یونانیان

[۱۲۹] همه دارایی‌های اورئیتس مصادره شد و به شوش انتقال یافت. مدتی بعد داریوش شاه هنگامی که به شکار رفته بود دچار سانحه‌ای شد: هنگامی که از اسب پایین می‌پرید پایش به شدت پیچ خورد و قوزک پایش در رفت. او از مدتها پیش چند پزشک مصری بسیار نامی در خدمت داشت که برای درمان به آنان مراجعه می‌کرد. اما این بار آنان نتوانستند کاری کنند و برعکس پای شاه را چنان به شدت تکان دادند که بر درد او افزودند. داریوش از شدت درد تا هفت شبانه روز نتوانست بخوابد تا روز هشتم که درد به اوج رسیده بود کسی که قبلاً درباره مهارت

دموکِدِس کروتونی در سارد بسیار شنیده بود موضوع را با شاه در میان گذاشت.

دموکِدِس پزشک

داریوش فرمان داد او را هر چه زودتر بیاورند، که وی را ناشناس و بسیار پریشان در میان بردگان اوروئیتس یافتند و در حالی که جامه‌ای ژنده به تن و زنجیر برپای داشت به حضور شاه آوردند.

[۱۳۰] وقتی به پیشگاه آمد داریوش پرسید آیا از طبابت سر رشته دارد؟ و او که بیم داشت مبادا هرگز نتواند به یونان بازگردد از شناساندن خویش خودداری کرد. اما داریوش به خوبی دریافت که او می‌کوشد تا دانش خود را پنهان دارد و به آنهایی که او را آورده بودند دستور داد تا زیانه و میل بیاورند. آنگاه دموکدس هویت خود را فاش ساخت اما افزود که در این رشته آگاهی ناچیزی به علت معاشرت با شکسته‌بند دارد. با این حال داریوش درمان خود را به او سپرد. دموکِدِس به جای استفاده از خشونت، با روش‌های درمان یونانی و ملایمت رفته رفته شاه را به سوی بهبودی برد و خواب را به چشم او بازگرداند تا آنکه به زودی کاملاً درمان شد، حال آنکه داریوش دیگر امیدی به بهبود پای خود نداشت. داریوش در پاداش به او دو رشته زنجیر طلا داد، و دموکدس بیدرنگ پرسید آیا شاه می‌خواهد به پاداش بازیافتن تندرستی خود عمداً زنجیرهای بدبختی او را دو برابر کند؟ داریوش از این سخن خوشش آمد و فرمان داد تا دموکدس را به شبستان نزد همسرانش ببرند. خواجه سرایان او را نزد زنان بردند و به عنوان مردی که جان شاه را نجات داده است معرفی کردند؛ آنگاه هر یک از زنان جامهای خود را در صندوق‌های خویش فرو بردند و لبریز از سکه زر به دموکِدِس بخشیدند و این هدایا چنان سخاوتمندانه بود که یکی از خدمتگزاران همراه او به نام اسکیتون با جمع کردن سکه‌های ریخته از جام‌های لبریز ثروتی هنگفت به دست آورد.

[۱۳۱] اما داستان چگونگی ترک شهر کروتون توسط دموکدس تا زمان پیوستن

به پولوکراتس چنین است: دموکدس در کروتون میانه خوبی با پدرش که مردی تندخو و خشن بود نداشت؛ پس کاسه صبرش لبریز شد و کروتون را ترک کرد و به اگینا رفت. در این جزیره از همان نخستین سال اقامت با آنکه ابزار و مواد لازم را برای طبابت در اختیار نداشت از همه پزشکان پیش افتاد. در سال دوم مردم اگینا او را به عنوان پزشک رسمی با دستمزد یک تالان به خدمت گرفتند؛ در سال سوم اهالی آتن او را با صد مین استخدام کردند و در سال چهارم پولوکراتس با دو تالان در اختیار گرفت[۱۴۴]. این بود ماجرای آمدن او به ساموس. در واقع پزشکان ساموسی بخش اعظم شهرت خود را مرهون وی هستند ـ در آن زمان در یونان اطبای کروتونی مقام نخست و پزشکان شهر سیرن [کورنه] مقام دوم را داشتند؛ در حدود همان زمان آرگوسی‌ها در موسیقی مقام نخست را داشتند[۱۴۵].

[۱۳۲] در شوش دموکدس پس از درمان شاه دارای خانه‌ای بزرگ و هم سفرهٔ شاه شد و هر چه می‌خواست در اختیار داشت جز یک چیز، و آن اجازه بازگشت به یونان بود. در آن روزها قرار بود پزشکان مصری معالج شاه را به علت ناتوانی در این کار و مغلوب شدن توسط یک پزشک یونانی مجازات کنند، اما او از شاه برای ایشان درخواست بخشش کرد و درخواستش پذیرفته شد. یک غیب‌گوی حرفه‌ای از اهالی شهر الید که جزو همراهان پولوکراتس دستگیر و به بردگی افتاده بود نیز با وساطت دموکدس آزاد شد. به هر حال دموکدس به عنوان متنفذترین شخصیت در دربار ایران ماند.

آتوسا

[۱۳۳] چندی بعد مشکل دیگری پیش آمد: بر روی سینهٔ آتوسا دختر کوروش و همسر داریوش دُمل یا غده‌ای چرکین پدید آمد که سر باز کرد ولی زخم آن روز به روز گسترده‌تر شد. تا وقتی زخم کوچک بود آتوسا از شرم آن را پنهان می‌کرد و به کسی چیزی نمی‌گفت، اما وقتی جان خود را در خطر دید در پی دموکدس فرستاد و زخم را به او نشان داد. دموکدس قول داد او را درمان کند اما در عوض درخواست

کرد سوگند یاد کند تا هر چه از او می‌خواهد ـ که البته زیانی هم برای آبرویش نخواهد داشت ـ انجام دهد.

[۱۳۴] وقتی آتوسا کاملاً درمان شد، بنا به آموزشی که دموکدس به او داده بود، شب در رختخواب به داریوش چنین گفت: «سرور من، با نیروهای بیکرانی که در اختیار داری چرا آسوده نشسته‌ای و به‌گسترش قدرت خود و افزودن اقوامی تازه به ایران نمی‌پردازی؟ مردی به جوانی تو با ثروت بی‌کرانی که دراختیار دارد باید به کاری بزرگ دست بزند و خودی نشان دهد تا ایرانیان بدانند یک مرد بر آنان فرمان می‌راند. وانگهی تو با این کار دو سود به دست خواهی آورد: نخست آن‌که ایرانیان خواهند دانست فرمانروای آنان به راستی یک مرد است؛ دوم آن‌که همه توان آنان وقف جنگ خواهد شد و دیگر فرصت نخواهند یافت علیه تو توطئه کنند. اکنون که جوانی می‌توانی با دستاوردی بزرگ خودی نشان دهی؛ با رشد تن، شور کردار نیز افزایش می‌یابد اما با پیری این شور کاسته می‌شود و انسان از هر عملی سرباز می‌زند.»

آتوسا سخنانی را تکرار می‌کرد که دموکدس به او یاد داده بود. داریوش پاسخ داد: «ای زن، آن‌چه گفتی درست همانی بود که خود قصد انجامش را دارم: آری، برآنم تا میان این قاره و آن دیگری پل بزنم و برسکاها بتازم و خواهی دید که به زودی چنین خواهم کرد.» آتوسا گفت: «بیندیش و در آغاز از حمله به سکاها چشم بپوش: این قوم هر گاه که بخواهی از آنِ توست. خواهش می‌کنم نخست به یونان بتاز: من درباره دختران لاکونی بسیار شنیده‌ام و آرزو دارم خدمتکارانی از دختران آرگوسی و آتنی و کورینتی داشته باشم. افزون بر این، مردی در اختیار داری که می‌تواند درباره یونان همه‌گونه آگاهی به تو بدهد و راهنمای تو در این کار باشد، همان کسی که پایت را درمان کرد.» داریوش پاسخ داد: «بسیار خوب، چون تو می‌خواهی نخست از یونان آغاز کنم، پس بهتر است مأمورانی مخفی همراه با مردی که تو از او سخن می‌گویی به آن‌جا بفرستم تا از آن‌چه خواهند دید و شنید گزارشی دقیق بدهند و پس از کسب اطلاعات لازم دست به حمله بزنم.

مأموران مخفی داریوش در یونان

[۱۳۵] و بی‌درنگ آن‌چه گفته بود انجام داد: بامداد روز بعد پانزده تن از ایرانیان برجسته را فرا خواند و به آنان دستور داد همراه با دموکدس کرانه‌های یونان را درنوردند اما به هوش باشند که اونگریزد و به هر بهایی او را بازآورند. آنگاه پس از دادن این دستورها به ایشان، دموکدس را فرا خواند و از او خواست این ایرانیان را به بازدید یونان ببرد و همه چیز را به آنان نشان دهد و سپس به ایران بازگردد و حتی افزود که می‌تواند همه آن‌چه را که در خانه دارد به رسم پیشکش برای پدر و برادرانش ببرد و پس از بازگشت صد برابر آن را خواهد داشت؛ افزون بر این، برای آن‌که بتواند به دیگران نیز ره‌آورد سفر پیشکش کند، به اندازه یک کشتی پر از چیزهای گرانبها به او خواهد داد. به‌گمان من داریوش در دادن این هدایا هیچ قصد بدی نداشت، اما دموکدس ترسید که اینها مبادا برای آزمایش او باشد و از این‌رو هیچ شتابی در پذیرش هدایا نشان نداد و گفت می‌خواهد هر آن‌چه دارد در ایران باقی گذارد تا در بازگشت آنها را بازیابد، اما هدایای یک کشتی را که شاه مرحمت کرده می‌پذیرد تا به برادرانش سوقات بدهد. و آنگاه پس از دریافت دستورهای شاه همگی راهی دریا شدند.

[۱۳۶] نخست به شهر صیدون در فنیقیه رفتند و بیدرنگ دو رزمناوِسی پارویی و یک کشتی باری برای اشیای گرانبها تهیه کردند. وقتی همه چیز آماده شد به سوی یونان به راه افتادند. تمام کرانه‌های یونان را پیمودند و از نواحی ساحلی بازدید کردند و یادداشت‌ها و نقشه‌برداریهای لازم را انجام دادند و پس از بررسی دقیق بخش بزرگی از منطقه و نامی‌ترین جاهای آن به تارنتوم در ایتالیا رسیدند. در آن‌جا، آریستوفیلیدس فرمانروای تارنتوم، بر دموکدس منّت نهاد و دستور داد سکان‌های کشتی‌های مادها [ایرانیان] را بردارند و خود ایرانیان را به اتهام جاسوسی زندانی کنند و هنگامی که آنان دربند بودند دموکدس به کروتون گریخت [در جزیره ساموس] و همین‌که به وطن خود رسید، آریستو فیلیدس ایرانیان را آزاد کرد و سکان‌هایشان را پس داد.

[۱۳۷] ایرانیان پس از ترک تارنتوم به دنبال دموکدس به کروتون رسیدند و او را در میدان بزرگ شهر یافتند و خواستند دستگیرش کنند. اما گرچه برخی از اهالی کروتون از نیروی ایران بیم داشتند و آماده تحویل او بودند ولی بقیه مخالف این کار بودند و با چوب و چماق و به رغم اعتراض ایرانیان آنان را راندند. ایرانیان فریاد می‌زدند: «ای مردم کروتون به هوش باشید! این بردهٔ شاه بزرگ است، برده‌ای فراری که شما او را از چنگ ما رهانیده‌اید! می‌پندارید که داریوش شاه این گستاخی را تحمل خواهد کرد؟ می‌پندارید اگر این مرد را از دست ما برهانید فرجام خوشی خواهید داشت؟ می‌پندارید که آنگاه ما پیش از شهر شما به شهر دیگری حمله خواهیم کرد؟ می‌پندارید پیش از شهر شما شهر دیگری را به بردگی خواهیم کشید؟» اما تهدیدهای آنان به مردم کروتون اثری نکرد و آنان بدون دموکدس کشتی باری را نیز رها کردند و چون راهنمای خود را از دست داده بودند از کاوش بیشتر در یونان نیز چشم پوشیدند و به آسیا بازگشتند. یگانه پیامی که دموکدس هنگام ترک بندر به آنان داد تا به داریوش برسانند این بود که او با دختر میلون[۱۴۶] ازدواج کرده است. شاه ایران با نام این کشتی‌گیر به خوبی آشنا بود و اگر دموکدس کار زناشویی خود را با هزینه زیاد جلو انداخته بود، به گمان من بدان منظور بود تا به داریوش بفهماند که او نیز در زادگاه خود شخصیت مهمی است.

[۱۳۸] کشتی ایرانیان پس از عزیمت از کروتون در ساحل یاپوگی [یاپوگیوس][۱۴۷] به گل نشست. ایرانیان در آن‌جا به بردگی گرفته شدند اما شخصی به نام گیلوس از تبعیدیهای تارنتوم آنان را آزاد کرد و نزد داریوش بازگرداند. داریوش اعلام کرد گیلوس هر چه بخواهد به عنوان پاداش به او خواهد داد. گیلوس داستان بدبختی‌های خود را بازگفت و از شاه درخواست کرد او را به زادگاهش بازگرداند [و حاکم گرداند] اما برای آن‌که مبادا داریوش برای یاری به او شماری رزمناو بفرستد و اسباب زحمت یونان فراهم شود به شاه گفت همان اهالی کنیدوس[۱۴۸] برای کمک به او کافی هستند تا دوباره در تارنتوم مستقر شود؛ چون می‌پنداشت دوستی میان کنیدوس و تارنتوم بازگشت وی را آسانتر خواهد کرد. داریوش به او قول کمک داد و

به قول خود نیز وفا کرد و به کنیدوسی‌ها فرمان داد گیلوس را در تارنتوم مستقر سازند. کنیدوسی‌ها اطاعت کردند اما تارنتومی‌ها به سخن ایشان توجهی نکردند و آنان نیز نیرویی آن‌چنانی نداشتند تا ایشان را به این کار وادار کنند. این بود داستان نخستین ایرانیانی که از آسیا به اروپا رفتند و با وضعی که گفتم به شناسایی آن‌جا پرداختند.

تسخیر ساموس

[۱۳۹] آن‌گاه بود که داریوش ساموس را گرفت (و آن‌جا نخستین ناحیه یونانی یا غیر یونانی بود که داریوش تصرف کرد) و ماجرای تسخیر آن‌جا چنین است: هنگام لشکرکشی کمبوجیه پسر کوروش به مصر، شمار زیادی یونانی در مصر بودند یا به آن‌جا رفتند، عده‌ای طبعاً قصد تجارت داشتند، عده‌ای همراه سپاه او بودند[۱۴۹]، و گروهی نیز گردشگرانی ساده محسوب می‌شدند که در میان گروه اخیر مردی بود به نام سولوسون پسر آیاکس - یکی از برادران پولوکراتس - که از ساموس تبعید شده بود.

ردای سولوسون

این مرد طالعی خوش در سرنوشت خویش داشت که چنین بود: روزی هنگامی که ردای ارغوانی خوش رنگی بر تن کرده و در حال گذر از میدان شهر ممفیس بود با داریوش برخورد کرد. داریوش که در آن هنگام جزو پاسداران شخصی کمبوجیه بود و نام بلندی نداشت، با دیدن این بالاپوش زیبا بر تن او پیش رفت و خواست آن را بخرد. سولوسون که دید ردایش دل از داریوش ربوده است، بی‌گمان ملهم از یکی از خدایان گفت: «ردایم را بفروشم؟ به هیچ بهایی چنین نخواهم کرد! اما اگر چنین خواستار آنی به رایگان به تو می‌بخشم.» داریوش بلندنظری او را ستود و بالاپوش را گرفت.

[۱۴۰] شاید سولوسون در آن دم پنداشت با این بزرگواری نمایی حماقت به

خرج داده و ردای خود را [بیهوده] از دست داده است. زمان گذشت، کمبوجیه درگذشت، هفت یار علیه مُغ به پا خاستند و داریوش که یکی از آنان بود به پادشاهی رسید؛ سولوسون آگاه شد که پادشاهی از آنِ همان مردی شده که روزگاری در مصر ردای خود را به او پیشکش کرده است. پس رهسپار شوش شد و در دروازه کاخ ادعا کرد یکی از «نیک‌خواهان»[۱۵۰] داریوش است. دروازه‌بان موضوع را به داریوش گزارش داد. شاه شگفت‌زده پاسخ داد: «شگفتا! چگونه ممکن است مرهون نیک‌خواهی یک یونانی باشم؟ من تازه به پادشاهی رسیده‌ام و در این مدت حتی یکی یونانی پایش به کشور ما نرسیده است! تا جایی که می‌دانم هیچ دِینی به هیچ یونانی ندارم. با این حال او را به پیشگاه آورید تا بدانم چرا چنین ادعایی کرده است.» دروازه‌بان سولوسون را به حضور آورد و ترجمانان[۱۵۱] نام و انگیزه او را در این که گفته نیکخواه شاه است پرسیدند. پس سولوسون داستان بالاپوش خود و این که آن را به داریوش پیشکش کرده است بازگفت. آن‌گاه داریوش پاسخ داد: «پس تویی آن بزرگوارترین مرد روزگار که زمانی که من هنوز کسی نبودم چنان هدیه‌ای به من دادی. باشد! با آن‌که چندان ارزشی ندارد ولی برای من برابر با گرانبهاتر از هر چیزی است که امروز کسی به من پیشکش کند. اکنون به پاداش، هر چه سیم و زر بخواهی به تو می‌دهم تا هرگز داریوش پسر ویشتاسپ را وامدار خویش نینگاری.» ـ سولوسون پاسخ داد: «نه سرور من! من از تو سیم و زر نمی‌خواهم، فقط می‌خواهم زادگاهم ساموس را تسخیر کنی که از زمان مرگ برادرم پولوکراتس که به دست اوروئیتس کشته شد، در اختیار یکی از بردگان ما قرارگرفته است. آن‌جا را بگیر و به من ده بی‌آن‌که کسی کشته یا اسیر شود.»

[۱۴۱] داریوش این درخواست را پذیرفت و سپاهی به فرماندهی اوتانس [اوتانه =هوتن] یکی از هفت یار گسیل داشت و فرمان داد هر چه سولوسون بخواهد انجام شود. اوتانس به ساحل رفت و همه سپاهیان را گرد آورد.

مئاندریوس در ساموس

[۱۴۲] فرمانروای ساموس در آن زمان مئاندریوس پسر مئاندریوس بود که پولوکراتس در غیبت خود ادارهٔ امور را به او سپرده بود و وی نیز که می‌خواست دادگرترین مردمان باشد کامیاب نشده بود. در واقع پس از اعلام مرگ پولوکراتس او چنین کرده بود: نخست پرستشگاه کوچکی برای «زئوس رهایی بخش» ساخت و صحنی مقدس پیرامون آن احداث کرد که هنوز در بیرون شهر باقی است. سپس مجمع عمومی همه شهروندان را فرا خواند و گفت: «ای مردم می‌دانید که قدرت کامل پولوکراتس همراه با عصای شاهی او به من سپرده شده است و بنابراین می‌توانم چون فرمانروایی خودکامه بر شما فرمان برانم. اما آن‌چه را که بر دیگران نمی‌پسندم خود نیز با تمام نیرو باید از آن بپرهیزم. پس نه فرمانروایی از گونه پولوکراتس را می‌پسندم که بر افرادی برابر با خویش خودکامانه فرمان می‌راند و نه رفتاری همسان از سوی کسی دیگر را می‌پذیرم. اکنون که پولوکراتس از جهان رفته است من قدرت را به مردم واگذار می‌کنم و اعلام می‌دارم که همگی از حقوق برابر برخوردارید. اما یگانه چیزی که برای خود می‌خواهم مبلغ شش تالان از دارایی‌های پولوکراتس است؛ افزون بر آن خواستارم تا به احترام پرستشگاهی که خود ساخته‌ام و آزادی را که امروز به شما بخشیده‌ام، سرپرستی این پرستشگاه «زئوس رهایی بخش» را برای ابد به من و فرزندانم واگذار کنید.» این چیزی بود که او به ساموسی‌ها پیشنهاد کرد، اما یکی از آنان به پا خاست و گفت: «عجب! ای فرومایه تبه‌کار! تو نه تنها شایستگی فرمانروایی بر ما را نداری بلکه باید پول‌هایی را که دزدیده‌ای نیز به ما پس بدهی!»

[۱۴۳] گوینده این سخنان شهروندی سرشناس به نام تله سارخوس بود. آنگاه مئاندریوس دریافت که اگر از قدرت دست بشوید دیگری جایش را خواهد گرفت؛ پس از نقشه خود چشم پوشید و بیدرنگ به درون ارگ رفت و شهروندان سرشناس را به بهانه تسویه حساب یکی پس از دیگری احضار کرد و به بند کشید، ولی با زندانی کردن آنان خود بیمار شد. برادرش لوکارتوس که می‌پنداشت زمان مرگ او

نزدیک شده است برای آن‌که خود بتواند آسان‌تر بر ساموس حکومت کند دستور داد همه زندانیان را بکشند. به راستی گویا این ساموسی‌ها چندان علاقه‌ای به آزادی نداشتند.

ایرانیان در ساموس

[۱۴۴] بنابراین هنگامی که ایرانیان به ساموس رسیدند تا سولوسون را در آن‌جا مستقر سازند هیچ کس علیه آنان سلاح برنگرفت و مئاندریوس و هوادارانش نیز اعلام کردند آماده مذاکره‌اند تا جزیره را ترک کنند. اوتانس پیشنهاد آنان را پذیرفت و پیمانی بسته شد و آنگاه سرداران ایرانی بر کرسی‌هایی که در جلوی ارگ برایشان نهاده بودند نشستند.

[۱۴۵] مئاندریوسِ خودکامه، برادر نیمه دیوانه‌ای به نام خاریلائوس داشت. این برادر که نمی‌دانم به علت ارتکاب چه خطایی در زندان انفرادی به سر می‌برد، پس از شنیدن شایعات فهمید چه رویدادی در آستانه رخ دادن است و وقتی از روزنه زندان خود ایرانیان را دید که آسوده بر کرسی‌های خود نشسته‌اند فریاد کشید و درخواست ملاقات با برادرش راکرد. مئاندریوس شنید و دستور داد او را به حضور بیاورند. همین که خاریلائوس را آوردند زبان به سرزنش و دشنام به برادر بازکرد و او را برانگیخت تا به ایرانیان حمله کند. به او گفت: «ای ترسوی بزدل که برادر خود را به خاطر هیچ، شایسته زندان دیدی و بر او بند افکندی و اکنون که ایرانیان را می‌بینی که تو را از میهن و خانه‌ات بیرون می‌کنند جرئت پایداری نداری، نمی‌بینی غلبه بر آنان چقدر آسان است؟ بسیار خوب اگر تو می‌ترسی پاسداران شخصی‌ات را در اختیار من بگذار و من می‌دانم چگونه حق آنان را کف دستشان بگذارم که به شهر ما آمده‌اند. در مورد خودت نیز کاملاً آماده‌ام سالم از جزیره خارجت کنم.»

[۱۴۶] خاریلائوس چنین گفت و مئاندریوس پیشنهاد او را پذیرفت. به گمان من او آن قدرها هم بی‌خرد نبود که بپندارد نیروهایش می‌توانند بر سپاهیان شاه بزرگ

غلبه کنند، منتهی چون به سولوسون رشک می‌برد که این گونه به آسانی و بدون ریختن خون از دماغ کسی ساموس را از آنِ خود کرده است، مایل بود پیش از ترک جزیره با به خشم آوردن ایرانیان تا سر حد امکان ساموس را تضعیف کند و می‌اندیشید اگر ایرانیان بدرفتاری ببینند خشم خود را متوجه همهٔ ساموسی‌ها خواهند کرد و خودش نیز مطمئن بود که می‌تواند به سلامت بگریزد چون قبلاً دستور داده بود از زیر زمین میان ارگ و دریا نقبی پنهانی حفر کنند. پس خود سوار کشتی شد و ساموس را ترک کرد و خاریلائوس نیز پاسداران را مسلح کرد که دروازه‌های ارگ را گشودند و به سرداران ایرانی یورش بردند. این سرداران از برجستگان پارسی بودند که حق داشتند هر کدام یک «کرسی»[۱۵۲] داشته باشند و روی کرسی‌های خود نشسته و با این پندار که همه چیز رو به راه شده است انتظار چنین حمله‌ای را نداشتند. به این ترتیب پاسداران به سر آنان ریختند و همه را از دم تیغ گذراندند. در این گیر و دار سپاه ایران آگاه شد و به یاری شتافت و پاسداران که خود را در تنگنا دیدند به درون ارگ پناه بردند.

[۱۴۷] اوتانس فرمانده سپاه ایران در برابر چنین ضربهٔ دردناکی به یاد دستور داریوش هنگام عزیمت افتادکه نباید هیچ ساموسی را بکشد یا کسی را اسیر بگیرد بلکه باید بدون وارد آوردن‌کمترین آسیبی جزیره را به سولوسون تحویل دهد. اما او به این فرمان توجهی نکرد و به سربازان خود دستور داد هر که را در سر راه خود می‌بینند از مرد و کودک قتل عام کنند. آنگاه بخشی از سپاه، ارگ را محاصره کرد و بخش دیگر به قتل عام مردم چه در خیابانها و چه در پرستشگاهها پرداخت.

[۱۴۸] مئاندریوس از ساموس گریخت و با کشتی رهسپار لاکدومون [ایالتی به مرکزیت اسپارت] شد. وقتی به آن‌جا رسید دستور داد همه بار و بنه‌اش را از میان شهر بگذرانند و به خانه‌ای که در آن‌جا داشت ببرند و آنگاه همه جامهای سیمین و زرین را بر زمین کنار هم چیده و خدمتکاران به پاک کردن آنها بپردازند و خود در این میان با پادشاه اسپارت، کلئومِنِس پسر آناکساندریدس، وارد گفتگو شد و او را تا

خانهٔ خویش همراه آورد. هنگامی که کلئومنس جام‌ها را دید از شدت ستایش از خود بی‌خود شد و آن‌گاه مئاندریوس از او خواست هرچه می‌خواهد بردارد. او این تعارف را دو یا سه بار تکرار کرد اما کلئومِنِس بزرگ‌منشی خود را کاملاً حفظ کرد چون پذیرش این پیشکش‌ها را درست نمی‌دانست و دریافت اگر مئاندریوس از این‌گونه پیشنهادها به شهروندان دیگر نیز بکند بی‌گمان همراهانی خواهد یافت. این بود که نزد افورها* رفت و به آنان گفت به صلاح اسپارت است که این ساموسی بیگانه را از پلوپونز برانند چون بیم داشت مبادا خود او یا اسپارتیان دیگر را وسوسه کند و به تباهی کشاند. افورها نظر شاه را تأیید کردند و پیکی نزد مئاندریوس فرستادند و پیام دادند که هر چه زودتر آن‌جا را ترک کند.

[۱۴۹] ایرانیان تمام مردم ساموس را به دام انداختند [و از دم تیغ گذراندند][۱۵۳] و جزیره‌ای خالی را تحویل سولوسون دادند. با این حال بعدها فرمانده آنان اوتانس در پی خوابی که دید و مبتلا به بیماری اعضای تناسلی شد، عده‌ای مهاجرنشین را در آن جزیره اسکان داد.

شورش بابل

[۱۵۰] هنگام عزیمت سپاه ایران به ساموس، مردم بابل شورش کردند؛[۱۵۴] البته از پیش خود را برای این شورش آماده کرده بودند؛ به این معنی که هنگام حکومت مُغ و قیام هفت یار، از اوضاع آشفته در آن مدت بهره گرفته و بی‌سر و صدا و پنهان از چشم ایرانیان خود را برای یک محاصره طولانی آماده کرده بودند. هنگامی که شورش آغاز شد بابلیان چنین کردند: هر کس مادر و یکی از زنان خود را برای تهیه خوراک زنده گذاشت و آن‌گاه برای صرفه‌جویی در مصرف خوراک بقیه زنان شهر را یک جاگرد آوردند و همه را خفه کردند.

---

*. éphores: لقب پنج تن از ریش سفیدان اسپارت که به منزلهٔ شورای سلطنتی بودند و بر اعمال شاهان دوگانه اسپارت به سود مصالح آن دولت ـ شهر نظارت داشتند ـ م.

[۱۵۱] داریوش با شنیدن این خبر، نیروهایش را بسیج کرد و رهسپار بابل شدو شهر را در محاصره گرفت. اما بابلیان نگرانی چندانی نشان ندادند بلکه به بالای باروهای شهر رفتند و با ادا و اطوار و سخنان خود به ریشخند داریوش و سپاه او پرداختند. یکی از آنان به طعنه گفت: «ای پارسیان چرا وقت خود را بیهوده این‌جا تلف می‌کنید و عقب نمی‌نشینید؟ هرگاه قاطری زایید شما نیز خواهید توانست شهر را بگیرید!» لابد آن بابلی که این سخن را گفته بود می‌پنداشت قاطر هیچ‌گاه بچه نخواهد زایید.

[۱۵۲] پس از یک سال و هفت ماه محاصره داریوش و تمام سربازانش به کلی از کوره در رفته بودند که نتوانسته بودند بابل را تسخیر کنند. داریوش از همه روشهای ممکن استفاده کرده ولی نتیجه‌ای نگرفته بود ـ به خصوص روشی که کوروش را پیروز کرده بود[۱۵۵] ـ؛ بابلی‌ها کاملاً هشیار بودند و هرگونه غافلگیری ناممکن شده بود.

ترفند زوپور [زوپیر]

[۱۵۳] در ماه بیستم محاصره، در هنگ زوپور پسر مگابوزوس [بگَ بوخشَ] (مگابیز یکی از هفت یار در قیام علیه مغ بود) اتفاق شگفت‌انگیزی رخ داد، یعنی یکی از قاطرهای بارکش زایمان کرد. زوپور در آغاز خبر را باور نکرد و خواست کره قاطر را به چشم خود ببیند، و سپس قدغن کرد که هیچ کس در این باره سخنی نگوید و به اندیشه پرداخت. سخنان آن بابلی در آغاز محاصره را به یاد آورد که گفته بود شهر روزی سقوط خواهد کرد که قاطران بتوانند بزایند و به این نتیجه رسید که از آن پس بابل دیگر تسخیر ناپذیر نخواهد ماند؛ اندیشید آسمان* خواسته بود که آن بابلی چنین سخنانی بگوید و قاطری نزد او زایمان کند.

---

*. هرودوت هرگاه با رویدادی روبه‌رو می‌شود که نمی‌تواند آن را به یکی از صدها خدای یونانی نسبت دهد، از واژه آسمان استفاده می‌کند که مترجم فرانسوی در مقدمه خود آن را «خدایی مجرّد» در ذهن یونانی انگاشته است ـ م.

[۱۵۴] آنگاه سقوط بابل به نظرش امری ممکن و مسلم آمد و نزد داریوش رفت و پرسید آیا به راستی تسخیر شهر بایسته است؟ و وقتی اطمینان یافت که شاه به شدت چنین آرزویی دارد، دوباره به اندیشه پرداخت تا راهی بیابد تا خود باعث آن کامیابی باشد ـ زیرا در نزد ایرانیان کردارهای نیک به بزرگترین افتخارات می‌انجامند. یگانه چاره‌ای که برای تسلط بر اوضاع به نظرش رسید آن بود که خود را زخمی و اندامی از تنش را قطع کند و به عنوان فراری به اردوی دشمن پناه ببرد. پس چون چاره دیگری نیافت کاری کرد که جبران آن ممکن نبود: بینی و گوشهای خود را برید، سر خود را به نحوی خفت‌بار تراشید، پشت خود را با ضربه‌های تازیانه زخمی کرد و با آن حال و روز نزد داریوش رفت.

[۱۵۵] شاه با دیدن مرد بلندپایه‌ای چون او در آن وضع، سخت پریشان شد و از تخت پایین پرید و پرسید چه کسی و چرا او را به این حال و روز انداخته است. زوپور پاسخ داد: «مردی در جهان یافت نمی‌شود که بتواند با من چنین کند جز تو، و هیچ بیگانه‌ای به من دست نزده است، سرور من. من بر آشفته از این که آشوریان چنین ایرانیان را ریشخند می‌کنند خود با خود چنین کرده‌ام.» شاه پاسخ داد: «بدبخت! به کرداری چنین هولناک نام نیک می‌گذاری و به خاطر این آشوریانی که در محاصره ما هستند به خود چنین آسیب‌های جبران‌ناپذیر و خوارکننده‌ای وارد کرده‌ای؟ دیوانه! پنداشته‌ای اگر گوش و بینی خود را قطع کنی دشمنان زودتر تسلیم خواهند شد؟ بی‌گمان وقتی چنین کردی عقل از سرت پریده بود.» زوپور پاسخ داد: «اگر نقشه‌ام را به تو می‌گفتم تو اجازه آن را به من نمی‌دادی، پس خودسرانه عمل کردم. اکنون اگر از کمک به من خودداری نکنی، بابل را خواهیم گرفت. من با این وضع به اردوی دشمن می‌گریزم و ادعا خواهم کرد که قربانی ستم تو شده‌ام و می‌پندارم اگر سخنم را باور کنند به من مقام فرماندهی خواهند داد. و اما تو سرور من! در روز دهم پس از ورودم به شهر، از میان سربازانی که قربانی شدنشان برایت چندان تأسف‌بار نیست هزار تن برگزین و آنان را در برابر دروازهٔ سمیرامیس مستقر کن. آنگاه هفت روز پس از آن دو هزار تن در برابر دروازهٔ نینوا بگمار. بگذار بیست

روز از این هفت روز بگذرد و آن‌گاه یک گروه چهار هزار نفری تازه در برابر دروازه کلدانیان استقرار ده و به هیچ یک ازگروهها نیز اجازه نده برای دفاع از خود جز یک خنجر چیز دیگری داشته باشند. پس از این بیست روز آخر فرمان حمله عمومی به باروهای شهر را بده، اما به خصوص پارسیان را روبه‌روی دروازه‌های بلوس [بعل] و کیسی بگمار[۱۵۶]؛ زیرا پیش‌بینی می‌کنم پس از این همه پیروزی، بابلیان همه چیز و از جمله کلیدهای دروازه‌ها را به من خواهند سپرد. آن‌گاه با من و پارسیان است که آن‌چه را بایسته است انجام دهیم.»

[۱۵۶] زوپور پس از این توصیه‌ها به سوی دروازه‌های شهر شروع به دویدن کرد و هر از چَند گاه مانند یک فراری واقعی برمی‌گشت و به پشت خود می‌نگریست. سربازان نگهبان آن محل از بالای باروها نزدیک شدن او را دیدند و به شتاب پایین آمدند و یکی از لَت‌های دروازه را گشودند تا از او بپرسند کیست و چه می‌خواهد. او گفت نامش زوپور است و از آنان پناه می‌خواهد. آن‌گاه نگهبانان او را نزد مقامات شهر بردند: او در برابر ایشان بنای آه و ناله را گذارد و داریوش را متهم ساخت که چون به او توصیه کرده است دست از محاصره شهر بردارد هیچ امکانی برای تسخیر وجود ندارد، شاه ایران چنین بلای اهانت‌باری را سر او آورده است. و آن‌گاه افزود: «اکنون حضور من در این‌جا برای شما بابلیان سودی بزرگ و برای داریوش و ایران و سربازانش زیانی سترگ دارد. داریوش که چنین بلای خوارکننده‌ای به سر من آورده از پیامدهای آن نخواهد رست! وانگهی من از همه نقشه‌های او آگاهم.» چنین بود آن‌چه او گفت.

[۱۵۷] وقتی بابلیان چنان پارسی بلندپایه‌ای را باگوش و بینی بریده و تن تازیانه خورده و خونین دیدند سخن او را باور کردند که برای پیوستن به ایشان آمده است و هر چه خواست در اختیارش نهادند. باری، او تعدادی سرباز خواست و هنگامی که آن‌چه را خواسته بود یافت بنابر سازش پیشین با داریوش در روز دهم با سربازان از دروازه بیرون آمد و همه سربازانی راکه از داریوش خواسته بود در آن‌جا بگمارد قتل

عام کرد. بابلیان که با شادی چنین دیدند و کردارش را با گفتارش یکی یافتند از آن پس کورکورانه خود را در اختیار او نهادند. او آنگاه چشم به گذر روزها دوخت و در روز موعود باز با سربازان بابلی خارج شد و دو هزار تن از سپاهیان داریوش را کشت. با این دستاورد تازه دیگر هیچ بابلی نبود که زبان به ستایش زوپور نگشاید. اما او باز منتظر زمان مقرر شد و سپس بیرون آمد و این بار چهار هزار تن از مردان داریوش را از دم تیغ گذرانید. پس از این آخرین شاهکار، دیگر در بابل کسی برتر از او نبود و از این‌رو به مقام فرماندهی کل قوا و پاسداری از باروها گماشته شد.

تسخیر بابل

[۱۵۸] اما هنگامی که داریوش بنا به پیمان پیشین فرمان حمله عمومی به دروازه‌ها را صادر کرد، نیرنگ زوپور سراپا آشکار شد: در حالی که بابلیان از بالای باروها می‌کوشیدند یورش‌گران را برانند، زوپور دروازه‌های کیسی و بلوس راگشود و پارسیان وارد شهر شدند. بابلیانی که گواه این صحنه بودند به معبد «زئوس بلوس» [معبد بعل یا مردوک] پناه بردند و بقیه که چیزی ندیده بودند در سنگرهای خود ماندند تا سرانجام آنان نیز دریافتند که قربانی دسیسه شده‌اند.

[۱۵۹] بدین گونه بود که بابل برای دومین بار فروگشوده شد[۱۵۷]. اکنون داریوش ارباب شهر بود و فرمان داد همه باروها و دروازه‌های شهر را ویران کردند (دو اقدامی که کوروش فاتح پیشین از آن غفلت کرده بود)؛ افزون بر آن حدود سه هزار تن از بزرگان شهر را به چارمیخ کشید و به بقیه اجازه داد در شهر خود زندگی کنند. همچنین فرمان داد زنانی برای اهالی بیاورند تا نسل آنان از میان نرود (چون در آغاز گفتیم که بابلیان برای صرفه‌جویی در آذوقه زنان خود را خفه کرده بودند): بدین گونه که به اقوام همسایه آنان توصیه کرد هر یک به شماری معین زن به بابل بفرستند که تعدادشان جمعاً به پنجاه هزار تن می‌رسید. بابلیان امروزی فرزندان و بازماندگان آنان‌اند.

[۱۶۰] از دید داریوش هرگز هیچ پارسی از دورترین روزگار تا آن روز ارزشی بالاتر از زوپور نداشته بود جز کوروش که البته هیچ پارسی هنوز جرئت مقایسه با او را نداشت. می‌گویند داریوش همواره می‌گفت ترجیح می‌داده این بابل که هیچ بیست بابل دیگر را نیز نداشته باشد ولی زوپور با خود چنین نمی‌کرده است. داریوش سراپای زوپور را غرق در افتخارات کرد و هر ساله هدایایی برایش می‌فرستاد که در ایران بزرگترین افتخار به شمار می‌رود[۱۵۸]؛ به علاوه تا پایان عمر مقام فرمانداری بر بابل را بدون پرداخت مالیات به او بخشید و نیز امتیازهایی دیگر. این زوپور پدر همان مگابوزوسی است که فرمانده سپاه ایران علیه آتنی‌ها و متحدانشان بود؛ و این مگابوزوس نیز پدر همان زوپوری است که جانب ایرانیان را رها کرد و به آتنی‌ها پیوست[۱۵۹].

پی‌نوشت

۱. پاپیروس‌های پزشکی مصر باستان درباره داروهای چشم و چشم پزشکی جای زیادی اختصاص داده‌اند؛ بیماری‌های چشمی که در اثر گرما، گرد و غبار و حشرات ایجاد می‌شدند درمصر فراوان بودند و چشم‌پزشکان داروهای زیادی برای درمان آنها به کار می‌بردند.

۲. این نام شکلی کاملاً مصری دارد: Net-iyti یعنی «نئیت آمده». نی‌تتیس که لابد در زمان آغاز شاهی کمبوجیه حدود ۴۰ سال داشته است و بی‌تردید در زمان کوروش به ایران فرستاده شده و هم او بوده که از کوروش خواسته پس از مرگ آماسیس انتقام آپری‌یس را بگیرد؛ انتقامی که گرفتن آن پس از مرگ کوروش بر عهدهٔ کمبوجیه قرار گرفت.

۳. گرچه خواجگان در ایران و آشور نقش خدمتگزارانی مورد اعتماد را داشتند (نک، VIII، ۱۰۵)، اما در مصر سخن چندانی درباره آنها نیست و هرگز در حرمسرا شغل نداشته‌اند.

۴. در ادبیات مکتوب این نخستین اشاره به نبطی‌هاست که در پترهٔ عربستان و مرکز آن پترا زندگی می‌کرده‌اند.

۵. کادوتیس برابر با غزه وینی‌سوس برابر با العریش کنونی است.

۶. ست برادر و دشمن اوزیریس است (← II، ۱۴۴). به نوشته پلوتارک مصریان دریاچه سربونیس را «پنجره‌های زیرزمینی که تیفون غول از آن‌جا نفس می‌کشد» می‌نامیدند.

۷. مردمان باستانی فلسطین و ماورای اردن اغلب سنگی که سوگند را شنیده بود شاهد می‌گرفتند.

۸ اوروتالت خدای کشاورزی و انگورچینی و برابر با دیونیسوس یونانیان است و به شکل سنگی ایستاده، مجسم و پرستش می‌شود. در مورد الهه آلیلات بنگرید به I، ۱۳۱.

۹. در عربستان رودخانه بزرگی که به دریای سرخ بریزد وجود ندارد؛ شاید منظور وادی موسیٰ باشد که از «پترا» یا «وادی العرب» می‌گذرد.

۱۰. «خطوط لوله» را مصریان از قبل نیز می‌شناختند و آن را با سفالهایی که به صورت بدنهٔ مخروطی شکل و توخالی که در یکدیگر فرو می‌رفتند می‌ساختند.

۱۱. منظور همان پسامتیک سوم است که فقط شش ماه از ۵۲۶ تا ۵۲۵ سلطنت کرد.

۱۲. این گفته اغراق‌آمیز است، اما مصریان این پدیده را نشانه تهاجم ایران در آینده دانستند. در سال ۱۷۹۸ نیز چنین بود و بارانی در لوکسور [الاقصر] بارید که بلافاصله پیشگویی شد: ناپلئون به مصر حمله خواهد کرد.

۱۳. در نیمه ژوئن [در هفته آخر خرداد] سال ۵۲۵ ق. م. کمبوجیه سربازان خود را با تعدادی سگ و گربه و لک لک و بز و میش مجهز کرد و مصریان از بیم آنکه مبادا حیوانات مقدسشان زخمی شوند مقاومت نکردند.

۱۴. روشهای کار در پاپیروس‌های پزشکی مشخص شده است.

۱۵. تاریخ دقیق نبرد پاپرمیس روشن نیست که ۴۶۲ بوده است یا ۴۵۹ ق. م. این شورشی بود که ایناروس لیبیایی به یاری یک شاهزاده سائیت به نام آمورتائیس [آمیرته] و یک ناوگان آتنی علیه هخامنش، شَهَرب [ساتراپ] مصر برپا کرد. شورش ۱۸ ماه بعد سرکوب شدو آمورتائیس به باتلاق‌های دریاچه بورولوس پناه برد (← II، ۱۴۰).

۱۶. این دژ همان «دیوار سپید» است (← II، ۹۱) که سپس سربازان ایرانی آن‌جا را پادگان خود کردند.*

۱۷. ← III، ۳۱.

۱۸. ایناروس اسیر و به شوش برده شد که در آن‌جا اردشیر شاه ایران او را در سال ۴۵۴-۴۵۵ اعدام کرد، اما آمورتائیس توانست بگریزد و در باتلاق‌های دریاچه بورولوس پنهان شود.

*. در بند یاد شده، نامی از «دیوار سپید» وجود ندارد. م

سارساماس [آرشام] شَهَرب جدید مصر که جانشین هخامنش شده بود به عنوان حرکتی آشتی جویانه پسران شورشیان قدیم را به مقامهایی که پدرانشان داشتند برگماشت. بنابراین هنگامی که هرودوت به مصر رفته در آن‌جا نظمی آشکار وجود داشته است.

۱۹. خون گاو نر را زهر می‌دانستند چون به سرعت لخته می‌شود و نوشنده را خفه می‌کند.

۲۰. ← I، ۱۳۱.

۲۱. هدف مومیایی کردن حفظ کالبد از پوسیدگی و فساد بود، اما افزون بر این از نظر مصریان باعث می‌شد که شخصیت مرده پس از مرگ بتواند زندگی تازه‌ای در کالبد پیشین خود آغاز کند.

۲۲. هیچ سند مصری بی‌احترامی کمبوجیه به آرامگاه آماسیس را تأیید یا تکذیب نکرده است.

۲۳. ← III، ۲۳.

۲۴. از دید هرودوت (← IV، ۴۱) گرداگرد لیبی [آفریقا] از سه طرف دریا بود ولی از سوی شرق به آسیا متصل می‌شد.

۲۵. این «سفره خورشید» که احتمالاً نزدیک پایتخت اتیوپی (← III، ۲۳) در مروئه ـ ناپاتا بوده است یادآور محراب خورشید در معبد هلیوپولیس است که بر روی قربانگاه وسیع آن در صحنی بدون سقف، هدایا و نذورات خوراکی را برای خوردن خدای خورشید می‌نهادند. محل آن در بیرون شهرِ مروئه، سمت شرق و حاشیهٔ یک فرورفتگی بود و چمنزاری را تشکیل می‌داد که امروزه هم پوشیده از علف‌ها و جویبارهاست و دشت ماسه‌ای اطراف را قطع می‌کند.

۲۶. این «ماهی‌خواران» در جنوبی‌ترین سواحل دریای اریتره [خلیج فارس] می‌زیستند (← I، ۲۰۰).

۲۷. در واقع کارتاژ مستعمره یا مهاجرنشین اهالی شهر صور [در لبنان کنونی] بود که در ۸۱۴ ق. م. توسط «الیسه» دختر مَتّان (یا موتّو) پادشاه صور که احتمالاً همان «دیدون» افسانه‌ای است تأسیس شد.

۲۸. «چشمهٔ جوانی» که همیشه محل آن را فراسوی جهان شناخته شده می‌دانستند در سده شانزدهم به آمریکای جنوبی انتقال یافت.

۲۹. در این باره هم به «سنگ بلور» اندیشیده‌اند، هم به نمک طعام، هم به کهربا، هم به سنگ

مرمر (تابوتهایی از سنگ مرمر نیمه شفاف قطعاً در مصر وجود دارد) یا حتی به رغم گفتهٔ هرودوت، هم به چینی یا به گفته کتزیاس به «شیشه» که آن را ذوب می‌کردند و نه روی کالبد که خاکستر می‌شد بلکه روی جعبه‌ای طلایی، نقره‌ای یا سفالی (به نسبت ثروت خانواده) می‌ریختند.

۳۰. آتش‌سوزیهایی که آثار آن‌ها روی بناهای مقدس تِبِس کشف شده ظاهراً متعلق به این دوره است.

۳۱. مقصد لشکرکشی به احتملا زیاد «مروئه ـ نَپَته» شهر مقدس اتیوپیایی‌ها (نوبه‌ای‌ها ـ سودانی‌ها) بوده است؛ بی‌گمان سپاهیان کمبوجیه طول نیل تا آبشار دوم را پیموده‌اند و سپس از راه کویر میان برزده‌اند تا زودتر به شهر برسند.

۳۲. سپاهیان برای رسیدن به «واحهٔ» [آبادی] «سیوه» که هاتف آمون در آن‌جا بوده است، از تبس در جهت این «شهر واحه‌ای که همان «هی‌بیس» پایتخت «واحهٔ بزرگ» الخارجه است حرکت کرده و به آن رسیده‌اند؛ سپس می‌بایست از واحهٔ «دخله» و «فَرفَره» عبور کنند تا به «سیوه» برسند که آنگاه در گردباد شن و ماسه مدفون شده‌اند. واژه Oasis [واحه] مستقیماً مشتق از واژه باستانی مصری ouhat است که به معنای دیگ یا پاتیلی است که می‌توان در آن مایع ریخت.

۳۳. اپافوس نام پسری است که «ایو» [IO] در مصر به دنیا آورده است؛ آپیس گاو نر مقدس و مظهر خدای «پته» [پتاه] ممفیس است. مراسم تاجگزاری آپیس در ممفیس انجام می‌شده است: دستهٔ مؤمنان، گاو را به آخور مقدس معبد پته می‌بردند و در راه به جشن و شادمانی فراوان می‌پرداختند.

۳۴. اسناد مصری در این باره خاموش‌اند. کتیبه‌های سراپیوم می‌گویند که گاو آپیسی به نام کمبوجیه در سال چهارم پادشاهی او (۵۱۹ ق. م) دفن شده است، اما گمان نمی‌رود که این کار مخفیانه انجام شده باشد.*

۳۵. ← III، ۲۱.

۳۶. با این حال این کار در ایران باستان در مورد شاهان مرسوم بود؛ کمبوجیه با دو خواهر خود

*. مترجم فرانسوی با آنکه خود به سندی به این وضوح اشاره می‌کند، در آغاز می‌نویسد «اسناد مصری در این‌باره خاموش‌اند» تا غیر منصفانه این شبهه در خواننده ایجاد شود که ممکن است کمبوجیه چنین کاری کرده باشد. چه سندی گویاتر از کتیبه‌های سراپیوم؟ ـ م.

آتوسا و روکسانا ازدواج کرد.

۳۷. این «داوران شاهی» اعضای نوعی «شورای عالی» و احتمالاً همان «هفت رئیس پارس و مدی بودند» (تورات، کتاب استر، I، ۱۴ـ۱۳) که به عنوان اولین شورا در امپراتوری تشکیل می‌شد.*

۳۸. این ماجرا مربوط به روکساناست؛ درباره آتوسا باید گفت که بعدها داریوش با او ازدواج کرد تا به پادشاهی خود مشروعیت ببخشد (← III، ۸۸).

۳۹. منظور بیماری صرع است که مشهور بود جسم به تسخیر خدا درمی‌آید.

۴۰. به راستی کمبوجیه فرزندی نداشت.

۴۱. ← I، ۲۰۷.

۴۲. این آخرین باری است که در کتاب هرودوت نام کرزوس می‌آید و هرودوت درباره سرنوشت و فرجام او چیزی نمی‌گوید. در نزدیکی شهر اکباتان سرانجام امیرنشینی را در اختیار او قرار دادند.

۴۳. در دوران بسیار کهن در شهر ممفیس «پته» (هفایستوس) را به ویژه به شکل کوتوله‌ای با پاهای کج و تاب خورده می‌پرستیدند.

۴۴. یونانیان پته [پتاه] را که خدای زرگران و گوهرتراشان بود برابر با هفایستوس خود که خدای آهنگر بود دانستند. زرگران مصری در اصل کوتوله و بسیار شبیه پاتک‌های فنیقی بودند. کبیرها [یا کابیرها] بی‌شک خاستگاه تراکیه‌ای ـ فریگی داشتند و فرزندان هفایستوس و مانند او بی‌ریخت و بی‌قواره و زرگر بوده‌اند.

۴۵. یا «کالانتی‌ها» (← III، ۹۷) که شاید همان «پَدی‌ها» باشند که گوشت خام می‌خورده‌اند (← III، ۹۹).

۴۶. پیندار، قطعهٔ ۴۹.

۴۷. پولوکراتس حدود سال ۵۳۳ ق. م. با استفاده از قربانی که برای ایزد هرا داده بود ساموس را تسخیر کرد یعنی حیله‌ای به کار برد و هنگامی که آنان به بهانه قربانی سلاح در دست داشتند و ساموسی‌ها سلاح خود را زمین گذاشته بودند همه را کشتار و ارگ شهر را تسخیر کرد.

---

*. آنگاه پادشاه به حکیمانی که از زمان‌ها مخبر بودند تکلم نمود (زیرا که عادت پادشاه با همه کسانی که به شریعت و احکام عارف بودند چنین بود) و اینان... هفت رئیس فارس و ماد..... ـ م.

۴۸. به نوشته پلینی کهن، در زمان او در پرستشگاه کُنکوردِ شهر رُم هنوز انگشتر پولوکراتس آراسته به «عقیقی کم ارزش» وجود داشت.

۴۹. شهر خانیا (لاکانه) در شمال غربی جزیره کرت؛ ساموسی‌ها پنج سال بعد از آن‌جا رانده شدند (← III، ۵۹).

۵۰. نام جزیرهٔ طویلی میان کرت و رودس.

۵۱. کلمه «کیسه» در این‌جا زائد است و شیئی مطرح شده به اندازه کافی گویاست.

۵۲. مِسِنیا که توسط دوریایی‌ها اشغال شده بود سه بار کوشید از یوغ اسپارت رهایی یابد. در شورش دوم در حدود سال ۶۴۰ ق. م. مغلوب اسپارت شد که از کورینت و ساموس کمک گرفته بود.

۵۳. ← I، ۷۰.

۵۴. این «کُرست» یا شکم‌بند در واقع نوعی کمربند حمایل‌دار بود که با پشم گیاهی [که یا پنبه بوده یا شاید ابریشم) سوزن‌دوزی شده بود.

۵۵. تاریخ‌هایی که هرودوت ذکر می‌کند با هم تطابق ندارند: قدح در زمان سقوط کرزوس در ۵۴۶ ق. م (← I، ۷۰) دزدیده شده بود، آلوات حدود ۵۶۰ و پریاندر حدود ۵۸۵ از دنیا رفتند.

۵۶. او در پی تهمت‌های معشوقه‌های خویش، همسرش را با ضربه لگد یا چارپایه کشت.

۵۷. یکی از پنج بخش یا قصبهٔ لاکونی که مجموعاً اسپارت را تشکیل می‌دهند.

۵۸. یکی از جزایر [۲۲۰ مجمع‌الجزایر] کوکلادس [سیکلاد] [در جنوب دریای اژه]. خزانهٔ سیفنوسی‌ها حدود سال ۵۳۰ ق. م. در دِلفی بناشد.

۵۹. جدار بیرونی کشتی‌ها را قیر اندود می‌کردند و بنابراین معمولاً سیاه بودند، اما شاید لایه‌ای از رنگ سرخ نیز روی آن می‌کشیدند. هومر از کشتی‌هایی «با گونه‌هایی سرخ» سخن می‌گوید.

۶۰. ۱۰ تالان = حدود ۶۰ هزار فرانک طلای امروزی.

۶۱. هودرِئا در ساحل جنوب شرقی آرگولید رو به روی معبد هرمیون قرار دارد؛ ترِزن به فاصله کمی در شمال و دور از ساحل واقع شده است.

۶۲. زانت [زانتوس] در ساحل شمال غربی پلوپونز قرار دارد.

۶۳. بریتومارتیس (آرتمیس) ایزد بانوی اهالی کرت را «الههٔ تور» می‌نامیدند چون مخترع

تورهای صیادی بود.

۶۴. براساس گفته هرودوت این تونل که در زیر تپه‌ای به ارتفاع حدود ۲۷۰ متر احداث شده بود، ۱۲۴۳ متر طول و حدود ۲/۴۰ متر عرض و ارتفاع داشته است؛ عمق کانال یا آبراهه نیز ۸/۹۰ متر با عرض ۰/۹۰ متر بوده است. اما آن‌چه که اکنون وجود دارد و در بسیاری جاها فرو ریخته است ابعادش با آن‌چه هرودوت می‌گوید تفاوت زیادی دارد.

۶۵. یعنی حدود ۳۵۵ متر طول و بیش از ۳۵ متر عمق؛ اسکله کنونی دهکدهٔ تیگانی که بر روی خرابه‌های شهر باستانی ساموس بنا شده، روی پی‌هایی است که تاریخ آن به زمان پولوکراتس می‌رسد.

۶۶. بنای معبد بزرگ «هرا»، موسوم به هرایون، در اواسط سده هفتم ق. م. آغاز شد.

۶۷. گئوماتای مُغ (در مارس [اسفند] ۵۲۲؟ [داریوش در کتیبه بیستون گوید: «۹ روز از ماه گرم پَدَ گذشته بود]) با این ادعا که «بردیا» برادر کمبوجیه است خود را شاه خواند و هفت ماه پادشاهی کرد. مورخان یونانی او را اسمردیس یا ماردوس نامیده‌اند. ← III، ۶۷ به بعد.

۶۸. پاتی زئیتس در واقع یک لقب و به معنای «پیشکار کاخ» است.

۶۹. شاید همان شهر «بتانه» در فلسطین باشد.

۷۰. ← III، ۲۹.

۷۱. ← II، ۸۳؛ ۱۵۶ـ۱۵۵.

۷۲. ← III، ۳۱ و ۸۸.

۷۳. داریوش که کوروش درخواب دیده بود (I، ۲۰۹) بر اروپا و آسیا فرمانروایی خواهد کرد، در آن زمان در خدمت کمبوجیه در ممفیس به سر می‌برد (III، ۱۳۹).

۷۴. اجبار ایرانیان به دروغگویی، لازم بود زیرا از نظر آنان دروغ گفتن شرم‌آورترین اعمال به حساب می‌آمد و از پنج تا ۲۰ سالگی پیش از هر چیز راستگویی را به آنان می‌آموختند (← I، ۱۳۶ و ۱۳۸).

۷۵. غصب تاج و تخت از سوی مُغان و دسیسه پارسیان علیه آنان بی‌شک انگیزه‌های نژادی [؟!] و مذهبی داشت: مُغان که از مادها بودند خود را موظف به مبارزه با امتیازات و سنن دینی پارسیان می‌دانستند.* داریوش در سنگنبشتهٔ خود [در بیستون] می‌گوید پرستشگاههایی را که

*. پس معلوم می‌شود که مترجم دانشمند فرانسوی بالاتر از همه خاورشناسان و ایران‌شناسان از دین

مُغان ویران کرده بودند بازسازی کرده است.

۷۶. این مناقشه احتمالاً میان هواداران اشرافیت پارس و هواداران یک حکومت مرکزی نیرومند وجود داشته است، گرچه روش بیان هرودوت به شیوه فیلسوفان و سوفسطائیان یونانی معاصر خود یعنی ۷۵ سال بعد است که شکل‌های گوناگون حکومت و آرمانهای فرمانروایی را طبقه‌بندی و بررسی می‌کردند.

۷۷. که توسط کوروش از یوغ مادها آزاد شدند (I، ۱۲۳ به بعد).

۷۸. در این‌جا بررسی نقادانه نظامهای سیاسی برای نخستین بار در ادبیات یونانی پدیدار می‌شود. گرچه منابع این مباحثات ناشناخته‌اند، اما بازتاب پژوهش‌های سوفسطائیان به ویژه کتاب [Antilogiesتناقضات] پروتاگوراس محسوب می‌شوند. درتئاتر و در خطابه‌های بلیغ آن روزگار آتن، اغلب این برخوردها و تناقضات نظامهای سیاسی مطرح می‌شد تا برتری نظام دموکراتیک آتن به اثبات برسد. در این‌جا سه نظام سیاسی هر یک به بهترین شکل آن مطرح شده‌اند، امّا افلاطون و ارسطو شش نوع فلسفهٔ سیاسی را جایگزین می‌کنند که هر یک نوع خوب و بد دارند.

۷۹. درباره جامهٔ مادی که پارسیان پذیرفتند بنگرید به I، ۱۳۵؛ هدایای شاهانه به نوشته گزنفون از آن پس عبارت بودند از، گردن‌بند، دستبند و شمشیر طلا، اسبی با دهنه طلایی، و به نوشته کتزیاس «گرزی زرین».

۸۰ در واقع داریوش نخست ناچار شد مدت حدود دو سال با ایالات شورشی بجنگد، به ۱۹ نبرد تن دهد و ۹ شاه را مغلوب کند. هرودوت به دو تا از این شورش‌ها، یکی شورش فرَوَرتیش (← I، ۱۳۰) و دیگری شورش شهر بابل اشاره می‌کند (← III، ۱۵۰ به بعد).

۸۱ ← III، ۹ـ۷.

۸۲ ← I، ۱۹۲. سنگنبشته‌های پارسی باستان از ۲۴ یا ۲۸ ساتراپی یاد می‌کنند که شمار آنها در پایان پادشاهی داریوش به ۳۱ رسید (← نقشه II). ساتراپ [شَهرب] در کنار خود یک دبیر [کاتب](← III، ۱۲۸) و نیز یک فرمانده نظامی داشت که هر دو مستقیماً زیرنظر شاه بودند.

۸۳ مین اثوبیایی، یعنی مین بازرگانان اثوبویا، ۴۳۲ گرم بود؛ تالان اثوبیایی (۶۰ مین) برابر ۲۵۹۲۰ کیلوگرم، و تالان بابلی (۷۰ مین) برابر ۳۰/۲۴۰ کیلوگرم بود.

← مادها و تفاوت آن با این پارس‌ها آگاهی دارد(!!) ـ م.

۸۴. در جنوب غربی و جنوب شبه جزیره آناتولی.

۸۵. در شمال غربی آناتولی.

۸۶. در شمال غربی و شمال آناتولی.

۸۷. در جنوب آناتولی تا رود هالیس [قزل ایرماق] در شمال و رود فرات در شرق.

۸۸. آمفیلوخوس پسر آمفیارائوس پیشگو بود (← I، ۴۶) که خود نیز پیشگویی می‌کرد و پس از تسخیر ترویا همراه کالخاس پیشگو سوار کشتی شد و توفان آنان را به سواحل آسیای صغیر راند. پوزیدئیون (بوسیت) در جنوب دهانه اورونتس بود.

۸۹. در لیبی واقع در غرب کورن [سیرن].

۹۰. ← II، ۱۴۹.

۹۱. برابر ۶۲۲۰۰ هکتولیتر.

۹۲. در شمال خاوری ایران، در جنوب رشته کوههای هندوکُش، افغانستان کنونی.

۹۳. سوسیاناهمان ایلام باستانی [خوزستان]و بالای خلیج فارس است.

۹۴. ← I، ۱۹۲.

۹۵. منطقه شامل همدان (اکباتان) و اصفهان؛ اما پاریکانی‌ها که گفته شده دورتر بوده‌اند (III، ۹۴) زیرمجموعهٔ ساتراپی هفدهم به شمار می‌آمدند.

۹۶. ساحل جنوب شرقی دریای کاسپین (مازندران)، هیرکانی (گرگان و داغستان ایران).

۹۷. در شمال غربی هندوکُش، درهٔ مرتفع اوکسوس (آمودریا).

۹۸. میان دریای کاسپین (خزر = مازندران) و پونت اوکسین (دریای سیاه) در جنوب کلخید [کلخیس].

۹۹. فلات ایران تا خلیج فارس که از جزایر آن به عنوان اردوگاه زندانیان استفاده می‌شد.

۱۰۰. در شمال هندوکُش و شرق باکتریانا و سغدیانا (سُغد).

۱۰۱. در شرق و جنوب شرقی دریای مازندران (منطقهٔ هرات).

۱۰۲. منظور ناحیه بلوچستان در جنوب شرقی ایران و غرب پاکستان کنونی در کنار خلیج عمان است. نام اتیوپیایی‌های آسیایی بیانگر قومی است با پوستی تیره رنگ و شبیه به اتیوپیایی‌های آفریقایی.

۱۰۳. واقع در جنوب غربی دریای مازندران، منطقه دریاچه ارومیه میان ماد و ارمنستان.

۱۰۴. در ساحل جنوب شرقی دریای سیاه.

۱۰۵. از دید هرودوت هندوستان همان درهٔ رود سند است که فراسوی آن به سوی شرق فقط بیابان شن‌زار بوده است (← III، ۹۹).

۱۰۶. ارقام دقیق نیستند: ۷۷۴۰ تالان بابلی که ۱۹ ساتراپی به شاه می‌دادند برابر ۹۰۳۰ تالان اثوبویایی می‌شد (← III، ۸۹) که اگر ۱۴۰ تالان مورد مصرف در محل (کلیکیه) را از آن بکاهیم (III، ۹۰) مجموع خراج برابر ۷۶۰۰ تالان بابلی یا ۸۸۶۶ تالان اثوبویایی می‌شود. از سوی دیگر، ۹۵۴۰ تالان ذکر شده به اضافه خراج هند که ۴۶۸۰ تالان بوده، مجموعاً ۱۴۲۲۰ تالان می‌شود نه ۱۴۵۶۰ تالان. مجموع خراج دریافتی داریوش حدود ۳۷۸۵۶۰ کیلو نقره بوده است.

۱۰۷. ← II، ۱۴۶ و III، ۱۷، ۴۰ به بعد.

۱۰۸. احتمالاً تحریف است و هیچ جای دیگر از کالانتی‌ها سخن گفته نشده است (← III، ۳۸). شاید غارنشینانی بوده‌اند که با غلات، احتمالاً برنج، روزگار می‌گذراندند.

۱۰۹. دو پیمانهٔ کمی بیش از یک لیتر.

۱۱۰. برابر با ۲۵۹۲۰ کیلوگرم.

۱۱۱. صحرای «تار» واقع در شرق سند و حد نهایی شرقی دنیایی که هرودوت می‌شناخته است.

۱۱۲. کتزیاس می‌گوید این نی‌ها به بلندی دکل یک کشتی هستند و پهنای آن‌ها چنان است که هر یک در بغل یک انسان جا نمی‌گیرند.

۱۱۳. بی‌شک منظور برنج است. این هندی‌ها که به حیات هر موجودی احترام می‌گذاشتند، شاید جوکی‌ها و زاهدان و ریاضت‌کش‌های مکتب بودائیسم یا جاینیسم بوده‌اند.

۱۱۴. آگاهی‌های خیال‌پردازانه‌ای است جز در مورد رنگ پوست آنان که مربوط به جماعاتی است که خاستگاه دراویدی دارند.

۱۱۵. کاسپاتوروس (← IV، ۴۴) یا کاسپاپوروس به احتمال زیاد شهر مولتان در ایالت پنجاب پاکستان است.

۱۱۶. این «مورچه‌ها» به احتمال زیاد موش خرما بوده‌اند که طلا را در خاکهایی که بیرون می‌ریخته‌اند تا سوراخ لانه درست کنند می‌یافته‌اند. نثارخوس دریا سالار اسکندر، پوستهای خال‌دار این حیوانات را دیده بود. نام «مورچه» را لابد به دلیل شکل لانه‌هایشان که شبیه به

سوراخ مورچه بوده داده‌اند.

۱۱۷. تعبیری نادرست از مشاهده‌ای درست، چون ظاهراً چنین می‌نماید که شتر دو زانو دارد.

۱۱۸. یعنی حدود ظهر در یونان.

۱۱۹. هند که در منتهی‌الیه شرقی جهان واقع شده بود و سرزمین صاف و همواری بود به گمان هرودوت نزدیکترین فاصله را با خورشید بامدادی داشت و لذا تصور می‌کرد صبح‌ها باید بسیار گرم باشد چنان که دورترین نقطه نسبت به غروب خورشید دارای شبهای بسیار سردی تصور می‌شد.

۱۲۰. برگرفته از نیسئون، جلگهٔ مادی.

۱۲۱. منظور پنبه است.

۱۲۲. کُندر عربی یا کُندر مؤنث (کُندر مذکر از حبشه [اتیوپی] می‌آمد) نوعی صمغ یا انگم که از درختچه‌ای به نام سرو کوهی به دست می‌آید؛ استوراکس [استیراک] محصول درختچه‌هاست. در مورد مارهای پرنده بنگرید به II، ۷۵.

۱۲۳. به نظر ارسطو این افسانه از تعداد بسیار کم شیرها نسبت به کل گونه‌های جانوری ناشی شده است.

۱۲۴. ← II، ۷۵.

۱۲۵. دارچین، پوست نوعی درختچه است. بازرگانان ادویهٔ گرانبها می‌کوشیدند منشاء کالای خود را از بیم رقابت پنهان نگاه دارند.

۱۲۶. روشن نیست منظور اتیوپی در نزدیکی نیساست (← II، ۱۴۶ و III، ۹۷) یا هندوستان؟

۱۲۷. سینامون نیز مانند دارچین پوست یک درختچه است. از این «پرندگان بزرگ» در افسانه‌های عربی با عنوان سنگ ـ پرنده یاد شده است.

۱۲۸. عطر لادن از برگها و جوانه‌های درخت یا بوته لادن تراوش می‌کند که در جزیره کرت بزها و قوچ‌ها آن را می‌چرند و صمغ آن به ریش بزها می‌چسبد.

۱۲۹. مسافران دیگری نیز از سده‌های میانه تاکنون در مصر، سوریه، حبشه و ایران به چنین گوسفندانی برخورده‌اند که دنبه‌های سنگین و سراسر چربی آنها از ۱۰ تا ۸۰ و حتی ۱۵۰ لیور وزن داشته‌اند و آنها را روی چرخی که بند آن را به گردن یا شاخ حیوان می‌بستند قرار می‌داده‌اند. ۳ کوده برابر حدود ۱/۳۵ متر است.

۱۳۰. به راستی فیل آفریقایی از آسیایی بزرگتر است. در آن زمان آبنوس را فقط از آفریقای استوایی از طریق سودان و نوبیه به مصر وارد می‌کردند. درباره اتیوپی III ←، ۲۰ و ۲۳.

۱۳۱. اریدانوس رودی اساطیری است که محل آن را در شمال یا غرب اروپا می‌دانستند (راین؟ الب؟) و بعدها آن را برابر با رودخانه «پو» پنداشتند. کهربای زرد یا عنبر، صمغ فسیل شدهٔ به دست آمده از سواحل دریای بالتیک به دریای آدریاتیک آورده می‌شد از جمله از طریق رود الب، گردنه برنر و دره پو. از جزایر کاسی‌ترید (از واژه cassiteros به معنای قلع) قلع لازم برای ساختن آلیاژ برنز (مفرغ) وارد می‌شد. در این‌جا احتمالاً منظور جزایر سیلی و برآمدگی تند کورنوال بوده که پوتئاس حدود ۳۲۵ ق. م. از آن‌جا به مارسی رسید.

۱۳۲. ← IV، ۱۳ و ۲۷.

۱۳۳. واقع در ترکمنستان که از رود آمودریا [جیحون] مشروب می‌شود و میان دریای کاسپین (مازندران) و دریاچه آرال قرار دارد. اما هرودوت قبلاً زرنگی‌ها و تامانی‌ها را (در III، ۹۳) جزو ساتراپی چهاردهم در جنوب پارت ذکر کرده بود.

۱۳۴. آیا رود اترک است که به دریای مازندران می‌ریزد و در شمال ایران قرار گرفته است؟ آن‌چه در این حکایت واقعی به نظر می‌رسد کنترل کامل قدرت مرکزی در امر آبیاری است.

۱۳۵. ← III، ۸۴.

۱۳۶. سوفوکلس [معاصر با هرودوت] در نمایشنامه آنتیگون، ۹۰۴ به بعد، همین استدلال هرودوت را مطرح کرده است [!!].

۱۳۷. اوروئیتس در سارد فرمانروای ساتراپی‌های یکم (ایونیه) و دوم بود که با جزیره ساموس فقط حدود ۲ کیلومتر فاصله داشت؛ و میتروباتس در داسکولئیون واقع در ساحل جنوبی دریای مرمره اقامت داشت و بر ساتراپی سوم فرمان می‌راند که اوروئیتس آن‌جا را تسخیر کرد و میتروباتس را کشت (← III، ۹۰ و ۱۲۷).

۱۳۸. ← III، ۳۹.

۱۳۹. شاعر غزل‌سرا متولد حدود ۵۷۰ ق. م. که پولوکراتس او را به ساموس دعوت کرده بود تا به پسرش موسیقی بیاموزد و سپس نزد هیپارخوس به آتن رفت.

۱۴۰. در زمانهای افسانه‌ای بنا به روایت یونانی مینوس، پادشاه کرت قدرت خود را تا جزایر کوکلادس [سیکلاد] گسترش داده بود.

۱۴۱. پولوکراتس که به دار آویخته شده بود توسط زئوس، خدای آسمان، که با ابـر و آذرخش و باران پیوند دارد، غسل داده شد.

۱۴۲. ← III، ۴۳ـ۴۰.

۱۴۳. منظور از «دادگستران» «اِرینی‌های» یونانی یا «فوری‌های» رومی، ایزدانی هستند که وظـیفه آنان مجازات جنایتکاران است.

۱۴۴. شهرهای یونانی پزشکانی عمومی [= دولتی] داشتند که با این عنوان توسط «مجمع مردم» انتخاب می‌شدند و دستمزد خود را از دولت می‌گرفتند و مسکن و کمک هزینه نیز دریـافت می‌کردند و وظیفه‌شان درمان رایگان شهروندان بود بی‌آن‌که در قانون مجازاتی برای خطاهای پزشکی آنان پیش‌بینی شده باشد. یک تالان (۶۰ مین) = ۶۰۰۰ فرانک طـلای امـروز؛ ۱۰۰ مین = حدود ۱۰۰۰۰ فرانک طلا.

۱۴۵. این سخن احتمالاً تحریف است.

۱۴۶. میلونِ کروتونی که در واقع قهرمان زورآزمایی بود و دوازده بار در مسابقات بـزرگ یـونان برنده شده بود، به نـوشته پـائوسانیاس [پـوزانـیاس]، مـی‌توانست یک گـوساله مـاده را روی شانه‌هایش حمل کند و آن را با یک ضربه مشت بکشد و گوشتش را نیز به تنهایی ظرف یک روز بخورد. شاه بزرگ احتمالاً از زبان دموکدس و سایر یونانیان دربار خود چیزهایی درباره او شنیده بود که چگونه به نیرو و پیروزیهایش می‌بالد و چه بسا بدش نمی‌آمد او را به دربار خود بکشاند.

۱۴۷. در منتهی‌الیه جنوب شرقی ایتالیا مـیان خـلیج تـارنـتوم [امـروزه خـلیج تـارانـتو] و دریـای آدریاتیک.

۱۴۸. تارنتوم و کنیدوس هر دو از مستعمرات اسپارت بودند.

۱۴۹. مطلب متن اصلی روشن نیست.

۱۵۰. «نیک‌خواهان شاه» را رسماً معرفی می‌کردند و پاداش می‌دادند.

۱۵۱. در فراز پیشین آمده که داریوش به مترجمان مراجعه نمی‌کرده است، خواه بـه دلیـل آن کـه هرودوت به وجود آن‌ها اشاره‌ای ندارد (← I ۸۶ ولی در ۸۸، ۹۰ و...) و آن را امری بدیهی دانسته است و خواه منظورش این است که تمام شخصیت‌ها به زبان یونانی آگاهی داشته‌اند و «مترجمان» پیش از هر چیز، همگی به تمام زبان‌های قلمرو امپراتوری صحبت می‌کردند و

مأمورِ اولین بازجویی از کلیهٔ کسانی بودند که نزد شاه حضور می‌یافتند.

۱۵۲. همه بلندپایگان پارسی، مانند خود شاه، حق داشتند به عنوان «کرسی‌دار» مستخدمی همراه داشته باشند که کرسی آنان را حمل کند تا در صورت ضرورت رویش بنشینند یا برای سوار یا پیاده شدن از اسب، آن را زیر پایشان بگذارد. تعدادی از این کرسی‌ها به عنوان غنیمت جنگی در نبرد پلاته به دست آمد و جزو گنجینه آتن شد.

۱۵۳. ← VI، ۳۱.

۱۵۴. در زمان داریوش در واقع دوشورش در بابل رخ داد: یکی در اکتبر [مهر] ۵۲۲ [همان سالی که داریوش بر تخت نشست و همه ایالات علیه او شوریدند] که ظرف دو ماه توسط داریوش سرکوب شد، و دیگری در سپتامبر [شهریور] ۵۲۱ یعنی یک سال پس از آن. وقایعی که هرودوت گزارش می‌کند در هیچ یک از آن دو شورش رخ نداده است و کتزیاس آنها را در مورد شورش سومی در آن شهر در حدود سال ۴۷۹ علیه خشایارشا جانشین داریوش گزارش کرده است.

۱۵۵. ← I، ۱۹۱.

۱۵۶. دروازه‌هایی که هرودوت نام می‌برد عبارتند از: دروازهٔ سمیرامیس یا همان «دروازه ایشتار» در شمال شهر، دروازه کلدانیان یعنی «دروازه انلیل» در جنوب شهر؛ دروازه بلوس یعنی «دروازه مردوک» و دروازه کیسی [یا «کیش»] که همان دروازه «زباده» است که هر دو در شرق شهر بوده‌اند. منظور از دروازه نینوا [یا دروازه نینوس که شوهر سمیرامیس بوده] شاید همان «دروازهٔ سین» در شمال شهر بوده است.

۱۵۷. درباره اولین فتح بابل توسط ایرانیان ← I، ۱۷۸ به بعد.

۱۵۸. ← III، ۸۴.

۱۵۹. در سال ۴۵۴ (یا ۴۵۸ ؟) مگابوزس در مصر، آتنی‌های متحد ایناروس شاه لیبی را که علیه اردشیر شورش کرده بودند شکست داد (← III، ۱۲). پسرش زوپور به آتنی‌ها پیوست و هنگام شرکت در محاصره شهر کائونوس در ایالت کاریا همراه با آتنی‌ها، با ضربه سنگی کشته شد.

کتاب چهارم

Melpomène / ملپومنه
(الههٔ تراژدی)

فهرست کتاب چهارم

داریوش علیه سکاها

[۱] داریوش پس از فروگشودن بابل[۱]، خود علیه سکاها لشکر کشید. آسیا چنان سرشار از جمعیت و منابع گوناگون بود که او بر آن شد تا کین تجاوز بیدادگرانهٔ پیشین آنان و تهاجم بی‌دلیلشان به مدی[(۱)] [آذربایجان] را بستاند.

سکاها

چنان که پیش‌تر گفتم[۲]، این قوم [در زمان پادشاهی کیاکسار (هووخشتره)] مدت ۲۸ سال بر آسیای علیا حکومت کرده بود. آنان در تعقیب کیمری‌ها [مردم شبه جزیره کریمه] وارد آسیا شده و حکومت مادها را در آن‌جا برانداخته بودند. اما پس از ۲۸ سال که دوباره توسط مادها رانده شدند و پس از چنین غیبتی طولانی به سرزمین خود بازگشتند و با خطری روبه‌رو شدند که کمتر از پیکارهایشان در مدی نبود ـ زیرا زنان سکاها به علت غیبت طولانی شوهرانشان با بردگان خود هم‌بستر شده بودند.

[۲] سکاها همه بردگان خود را کور می‌کنند و آنان را به کار تهیه شیر [اسب] که نوشیدنی معمول ایشان است می‌گمارند. شیوه کار این بردگان چنین است: لوله‌های دراز استخوان را که بسیار شبیه نی است وارد آلت تناسلی مادیان می‌کنند و در آن سخت می‌دمند و برده‌ای دیگر مادیان را نگه می‌دارد. می‌گویند با این روش هوا وارد رگهای جانور می‌شود و آنها را باد می‌کند و آنگاه شیر به پستانهای مادیان سرازیر می‌شود[۳]. وقتی این کار پایان یافت، شیر را در لاوکهای چوبی می‌ریزند و بردگان کور در اطراف این لاوک‌ها می‌ایستند و به تکان دادن آنها می‌پردازند و سپس ماده جمع شده در بالای شیر [خامه] را برمی‌دارند که به نظر آنان بسیار گوارا و

---

1. Medie

مفید است ـ برای شیر باقی مانده اهمیت و ارزش کمتری قائل‌اند[۴]. این است وظیفه‌ای که سکاها به خاطر انجام آن چشم همه اسرای خود را درمی‌آورند زیرا کشاورز نیستند بلکه دامدار و صحراگردند.

[۳] به هررو از این بردگان و زنان سکایی فرزندانی زاده شدند که از آغاز تولد به آنان آموخته شد علیه سکاهایی که از ماد بازمی‌گردند به پا خیزند. این جوانان با کندن خندق بزرگی از کوه تائورید تا دریاچه مئوتید در پهن‌ترین قسمت آن[5]، راه دسترسی سکاها به سرزمین خود را مسدود کردند؛ سپس وقتی سکاها خواستند به زحمت از گذرگاه بگذرند این جوانان راه بر آنان گرفتند و به کارزار پرداختند. چند درگیری رخ داد که کمترین نتیجه‌ای برای سکاها نداشت تا آن‌که یکی از آنان فریاد زد: «ای سکاها ما داریم چه می‌کنیم؟ ما با کشتن بردگان خویش در واقع خود را می‌کشیم زیرا شمارمان کاهش می‌یابد، آنان را می‌کشیم و آنگاه مردان کمتری در صفوف خود خواهیم داشت. من فکری دارم؛ تیر و کمان‌هایمان را کنار بگذاریم و شلاق‌هایی را که برای اسبهایمان به کار می‌بریم برداریم و به طرف آنان برویم. تا وقتی آنان ما را سلاح بر دست ببینند خود را برابر با ما و پسران ما می‌انگارند؛ اما وقتی به جای سلاح تازیانه ببینند می‌فهمند برده ما هستند و این آگاهی به خواری، فکر هرگونه مقاومت را از سرشان بیرون خواهد کرد.»

[۴] سکاها با او همداستان شدند و برده‌زادگان که از این روش سردرگم شده بودند دیگر به کارزار نیندیشیدند و گریختند. بدین‌گونه بود که سکاها بر آسیا حکومت کردند و سپس توسط مادها رانده شدند و با این شیوه به سرزمین خود بازگشتند؛ و به این دلیل بود که داریوش می‌خواست آنان را مجازات کند و سپاهی علیه آنان گرد آورد.

خاستگاه سکاها

[۵] به گفتهٔ سکاها، قوم آنان بسیار جوان است و خاستگاهی چنین دارد: در سرزمین آنان که در آن زمان بیابانی کویری بود مردی زاده شد که خود را تارگیتائوس می‌نامید؛ پدر این تارگیتائوس (به گفته آنان که من باور ندارم) زئوس و مادرش رود بوروستن[۶] بود. می‌گویند این تارگیتائوس با چنین پدر و مادری، سه پسر داشت به نامهای لیپوکسائیس، آپروکسائیس و بالاخره کولاکسائیس که از همه کوچکتر بود. در زمان فرمانروایی آنان، روزی ناگاه چند جسم زرین از بالای آسمان به سرزمین سکاها فرو افتاد: یک خیش و یوغ طلا، یک تبر دو تیغهٔ (ساگاریس) طلا، و یک جام طلا؛ نخست پسر بزرگتر آنها را دید و نزدیکشان شد تا بردارد، اما همین که نزدیک شد طلا برافروخت و شعله کشید و پسر پس نشست؛ آنگاه پسر دوم به نوبه خود نزدیک شد و باز همان شد، پس شعله آتش هر دو را راند؛ اما وقتی پسر سوم که از همه کوچکتر بود نزدیک شد آتش فرو نشست و اوتوانست آن چیزهای طلایی را بردارد. آنگاه دو پسر بزرگتر، معنای این اعجاز را دریافتند و سلطنت را به برادر کوچکتر سپردند[۷].

[۶] می‌گویند سکاها از برادر بزرگتر، لیپوکسائیس، هستند که طایفهٔ معروف به آئوکات‌ها را تشکیل دادند؛ از برادر میانی، اپروکسائیس، طایفه‌های کاتیارها و تراسپی‌ها پدید آمدند؛ و از کوچکترین برادر یعنی پادشاه آنان، پارالات‌ها پدید آمدند. نام همگی آنان اسکولوت‌ها است که از نام شاهشان گرفته شده و این یونانیان هستند که به آنان اسکوتس [سکا] می‌گویند[۸].

[۷] به گفته آنان خاستگاه ایشان چنین است و فاصله زمانی میان اولین شاه ایشان تارگیتائوس تا زمان تسخیر سرزمینشان توسط داریوش را هزار سال می‌دانند نه بیشتر. شاهان آنان پاسدار هشیار طلای مقدسی هستند که از آسمان برایشان فرو افتاده است و هر سال قربانی‌های شکوهمند و فراوانی برای آن انجام می‌دهند. - می‌گویند مرد نگهبان گنجینه مقدس که در تمام طول جشن در هوای آزاد می‌خوابد،

پیش از پایان سال می‌میرد، و به علت خطری که می‌کند، به اندازه پهنه‌ای که بتواند در طول یک روز اسب بتازد به او زمین می‌دهند. می‌گویند چون سرزمین پهناوری داشتند، کولاکسائیس آن را به سه بخش میان سه پسرش تقسیم‌کرد و پاسداری از طلای مقدس با بزرگترین پسر است. می‌گویند در بالای سرزمین آنان، در سوی باد شمال، نه دیدن امکان دارد نه دورتر رفتن، زیرا در همه‌جا پر در حال پرواز است، آسمان و زمین پوشیده از پر است واز این‌رو هیچ‌جا را نمی‌توان دید[9].

[۸] این بود روایات سکاها دربارهٔ خاستگاه خود و مناطق شمال سرزمینشان اما روایات یونانیان پونت اوکسین [دریای سیاه] در این‌باره چنین است. می‌گویند هنگامی کهٔ هراکلس داشت گاوهای گریون* را پیش می‌راند به جایی رسیدکه اکنون سکاها زندگی می‌کنند و در آن زمان کویر بود. خود گریون بسیار دورتر از پونت اوکسین می‌زیست، یعنی در جزیره‌ای که یونانیان «اروته» می‌نامند و در نزدیکی گادریا در بالای ستون‌های هراکلس [تنگه جبل‌الطارق] در «اوسئانوس» [اقیانوس] قرار دارد[10]؛ درباره اقیانوس ادعا می‌کنند منبع آن نقطه‌ای است که خورشید از آن‌جا بلند می‌شود و می‌گویند آبهای این اقیانوس گرداگرد زمین را فراگرفته است ولی برای گفته خود دلیلی نمی‌آورند. هراکلس از این جزیره به سرزمین کنونی سکاها رسید و از سرمای زمستان پوست شیری راکه همراه داشت دور خود پیچید و خوابید. پیش از خواب، گاوهای اسیر کرده را از بند آزاد کرد تا بچرند ولی آنها ـ بدون مداخله هیچ خدایی ـ ناپدید شدند.

[۹] وقتی هراکلس بیدار شد به جستجوی گاوهای خود پرداخت و همهٔ آن سرزمین را پیمود تا سرانجام به منطقه‌ای که «هوله» ـ سولوه[11] ـ می‌نامند رسید. در

---

*. Géryon: غولی سه سر با سه تنه. منبع اصلی ثروتش گله‌های گاو بود، و گاوبان او رمه‌هایش را در محلی نزدیک چراگاه گاوهای هادس [خدای دوزخ] به چرا می‌برد. هراکلس مأمور ربودن گاوهای او شد و چوپان و سگ پاسبان گله را کشت و وقتی گریون به کمک آنان آمد به دست هراکلس کشته شد و هراکلس گاوها را منزل به منزل به یونان رسانید (← پی‌یر گریمال، فرهنگ اساطیر یونان و روم، ترجمه احمد بهمنش، ۲ جلد) ـ م.

آن‌جا، در جایی غار مانند به مخلوق عجیبی برخورد که نیمی زن، نیمی مار بود، تا کفل‌هایش زن و در پایین مار بود. نخست با شگفتی به او نگریست، سپس از او پرسید آیا جایی شماری گاو سرگردان ندیده است؟ زن پاسخ داد آنها در تصاحب او هستند و آنها را پس نخواهد داد مگر با او همبستر شود؛ می‌گویند هراکلس این معامله را پذیرفت. اما زن عجیب‌الخلقه چون می‌خواست او را زمان درازتری در کنار خود داشته باشد، چندان شتابی در پس دادن گاوها نشان نمی‌داد؛ و هراکلس نیز جز به این نمی‌اندیشید که هر چه زودتر گاوهایش را پس بگیرد و از آن‌جا برود. سرانجام زن گاوها را پس داد و گفت: «گرچه من این حیوانات را که به خانه‌ام آمده بودند برایت حفظ کردم، اما تو هم پاداش مرا دادی زیرا به زودی از تو صاحب سه پسر خواهم شد. به من بگو وقتی بزرگ شدند با آنان چه کنم؟ در این سرزمین ـ که خود ملکه‌اش هستم ـ نگاهشان دارم یا نزد تو بفرستمشان؟» می‌گویند هراکلس در پاسخ گفت: «وقتی به سن مردی رسیدند این پند مرا به کاربند که پشیمان نخواهی شد: آن‌که بتواند کمان مرا این‌گونه که می‌کشم بکشد، و کمربند مرا این‌گونه که می‌بندم ببندد، در همین سرزمین نگاهش دار، و آن‌که نتواند چنین کند او را از این‌جا بران. اگر آن‌چه گفتم انجام دهی هم به خود خواهی بالید و هم خواست مرا نیز انجام داده‌ای.»

[۱۰] آن‌گاه یکی از دو کمانش را (چون تا آن هنگام دو تا حمل می‌کرد) کشید، و شیوه بستن کمربند را نیز نشان داد و هر دو را در جامی زرین نهاد و به زن داد و سپس به راه افتاد و رفت. و زن وقتی پسران به سن مردی رسیدند نخست نام بر آنان نهاد: اولی را آگاتورسوس، دومی را گِلونوس و سومی را اسکوتس نامید؛ و آن‌گاه پند هراکلس را به یاد آورد و انجام داد. دو پسر یکم و دوم، آگاتورسوس و گِلونوس، نتوانستند آن کار را انجام دهند و آن سرزمین را ترک کردند زیرا مادر آنان را از خود راند، اما اسکوتس، کوچکترین پسر، کار را انجام داد و در آن‌جا ماند[۱۲]. از این اسکوتس، پسر هراکلس بود که تمام تبار شاهان سکایی زاده شدند؛ و به علت وجود همان «جام» هراکلس است که هنوز امروزه سکاها همیشه جامی در

کمربند خود حمل می‌کنند. اما می‌گویند مادر این کار را خود ابداع کرد تا اسکوتس نزدش بماند[۱۳]. این بود آن‌چه که یونانیان پونت اوکسین می‌گویند.

[۱۱] روایت دیگری نیز هست که من خود به آن بیشتر باور دارم: سکاهای چادرنشین ساکن آسیا در اثر جنگ با ماساگت‌ها مجبور شدند از رود آراکس [اَرَس]* بگذرند و وارد سرزمین کیمری‌ها شوند[۱۴] ـ زیرا سرزمینی که اکنون در آن سکونت دارند قبلاً به کیمری‌ها تعلق داشت. کیمری‌ها با رسیدن سکاها و احساس تهدید تهاجمی بزرگ انجمن کردند. عقاید مختلف بود و هر دسته از نظر خود به شدت دفاع می‌کرد حال آن‌که نظر شاهانشان** شرافتمندانه‌تر از همه بود. از نظر مردم یگانه راه آن بود که از آن‌جا بروند و به خطر پایداری در برابر دشمنان پرشمار تن ندهند، اما از نظر شاهانشان می‌بایست تا آخرین دم در برابر مهاجمان برای دفاع از سرزمین ایستادگی کرد. هیچ گروهی، نه مردم و نه شاهانشان، از نظر خود برنگشتند. مردم تصمیم گرفتند بدون کار زار عقب بنشینند و سرزمین خود را به مهاجمان واگذارند، اما شاهانشان بر آن شدند بمانند و در میهن خود بمیرند و همان‌جا به خاک سپرده شوند و ننگ فرار را نپذیرند گرچه بی‌گمان می‌دانستند چه بدبختی بزرگی انتظارشان را می‌کشد. آن‌گاه شاهانشان به دو گروه برابر از لحاظ شماره تقسیم شدند و به نبرد با یکدیگر پرداختند و تا آخرین نفر همگی کشته شدند و مردم کیمری آنان را کنار رود توراس[۱۵] به خاک سپردند (گور آنان هنوز در آن‌جا دیده می‌شود)؛ سپس کیمری‌ها سرزمین خود را ترک کردند و وقتی سکاها وارد شدند آن‌جا را خالی یافتند.

[۱۲] هنوز در سکائیه «باروهای کیمری‌ها»، «تنگه کیمری‌ها» و نیز منطقه‌ای به نام «کیمریه» و همچنین «بوسفور کیمری»[۱۶] وجود دارد. بی‌گمان کیمری‌ها در برابر

---

*. در این‌جا نیز ظاهراً هرودوت رود Oxus [آمودریا = جیحون] را با رود Araxe [ارس] اشتباه گرفته است. اما مترجم فرانسوی درپانوشت ۱۴ خود این رود را ولگا می‌پندارد حال آن‌که هرودوت در کتاب I، ۲۰۱ و جاهای دیگر همیشه به جای Oxus، از نام Araxe استفاده کرده است. با این حال موضوع روشن نیست ـ م.

**. لابد منظور رؤسای تیره‌ها یا قبایل است ـ م.

یورش سکاها به آسیا گریختند و در شبه جزیره‌ای مستقر شدند که امروزه شهر یونانی سینوپه قرار دارد؛ و در این نیز تردیدی نیست که سکاها به تعقیب آنان پرداختند اما راه را گم کردند و به ماد رسیدند و آن‌جا را اشغال کردند: کیمری‌ها هنگام گریز از کنار ساحل دور نشدند، حال آن‌که سکاها از دامنه شرقی کوه قفقاز (چنان‌که کوه در طرف راستشان قرار داشت) رو به پایین رفتند و سر از ماد درآوردند. این روایت سنتی آخر را هم یونانی‌ها و هم بربرها حکایت می‌کنند.

[۱۳] آریستئاس اهل پروکونس[۱۷]، پسر کائوستروبیوس نیز به نوبه خود در چکامهٔ حماسی که سروده حکایت می‌کند یک بار دستخوش شور و وجد آپولونی شده و در آن حال به سرزمین ایسه‌دون‌ها انتقال یافته؛ و نیز می‌گوید در فراسوی ایسه‌دون‌ها مردمان آریماسپه زندگی می‌کنند که یک چشم بیشتر ندارند، و فراسوی ایشان نیز شیردال‌های [گریفون‌های] نگهبان زر در روی زمین قرار دارند، و باز دورتر از اینان هوپر بوره‌ها هستند که در کنار یک دریا نشیمن دارند[۱۸]. او می‌گوید به جز هوپربوره‌ها، تمام این اقوام، و در درجه نخست آریماسپه‌ها پیوسته در حال جنگ و جدال با همسایگان خود هستند: آریماسپه‌ها ایسه‌دون‌ها را از سرزمین خود رانده‌اند، ایسه‌دون‌ها سکاها را از سرزمین خود رانده‌اند، و سکاها کیمری‌ها را که در کرانه‌های دریای جنوب می‌زیستند وادار به ترک سرزمینشان کرده‌اند. بدین‌گونه اشعار آریستئاس نیز با روایات سنتی سکاها سازگار نیست.

[۱۴] به شهر زادگاهی آریستئاس، سراینده این اشعار اشاره کردم، و اکنون می‌خواهم بگویم که در پروکونس و در سیزیک[۱] [کوزیکه] درباره او به من چه گفتند. می‌گویند او از یکی از خانواده‌های سرشناس شهر بود. روزی در پروکونس وارد دکان یک نمدمال شد و همان‌جا افتاد و مرد؛ نمدمال درِ دکان و کارگاه خود را بست و به تندی نزد خانواده متوفیٰ رفت تا آنان را آگاه کند. همه مردم شهر در جریان مرگ او قرارگرفته بودند و در این باره سخن می‌گفتند که مردی ناگهان سخنان

۱. Cyzique از شهرهای فریگیه

مردم را ردکرد. او از اهالی کوزیکه بود و تازه از از آرتاکه[19] رسیده بود و می‌گفت در جادهٔ کوزیکه به آریستئاس بر خورده و با او گفتگو کرده است. مرد در گفته خود پافشاری می‌کرد که در این هنگام خویشاوندان آریستئاس با وسایلی که برای بردن جسد او آورده بودند به جلوی دکان نمدمال رسیدند. در را گشودند ولی از آریستئاس، زنده یا مرده، اثری نبود. اما می‌گویند شش سال بعد او دوباره در پروکونس ظاهر شد و به سرودن حماسه‌ای پرداخت که یونانیان امروز به آن آریماسپه‌ها می‌گویند؛ و آنگاه باز ناپدید شد.

[۱۵] در این دو شهر چنین می‌گفتند. از سوی دیگر می‌دانم که در متاپونته[20] در ایتالیا، دویست و چهل سال پس از دومین ناپدید شدن آریستئاس (بنا به مقایسه‌ای که میان اطلاعات دریافتی‌ام در پروکونس و شهر اخیر توانستم انجام دهم) حادثه زیر روی داده است: به گفته مردم متاپونته، آریستئاس در شهر آنان ظاهر شده و به آنان دستور داده معبد کوچکی برای آپولون برپا کنند و در کنار آن تندیسی به نام آریستئاس پروکونسی بگذارند؛ و آنگاه به ایشان گفته که تنها ایتالیوت‌ها هستند که آپولون از آنان دیدارکرده و خود او که اکنون آریستئاس است همراه خدا بوده است. این راگفته و سپس به شکل کلاغ درآمده و ناپدید شده است. و آنگاه اهالی متاپونته کسانی را به معبد دِلفی فرستاده و از خدا پرسیده‌اند این ظهور چه معنایی دارد. پیتی* به آنان گفته از دستورهای شبح ظاهر شده اطاعت کنند و این کار به سود آنان خواهد بود. امروزه نیز در شهر متاپونته تندیسی به نام آریستئاس وجود دارد که درست درکنار تندیس آپولون گذاشته شده و در اطراف این دو مجسمه همه جا گیاه برگ بو روییده است و البته این تندیس آپولون در میدان بزرگ اصلی شهر است. اما بهتر است درباره این آریستئاس بیشتر سخن نگوییم[21].

* Pythie. لقب غیبگوی معبد دِلفی که از زبان خدا سخن می‌گفته است ـ م.

اقوام سکایی

[۱۶] هیچ کس نمی‌داند در آن سوی سرزمینی که می‌خواهیم اکنون درباره آن سخن گوییم به درستی چه چیزی وجود دارد؛ و من نتوانستم کسی را بیابم که بگوید با چشم خویش این منطقه را دیده است، و حتی خود آریستئاس شاعر که درباره‌اش سخن گفتیم به هیچ روی در اشعارش ادعا نکرده که آن سوی ایسه‌دون‌ها را دیده است: او از مناطق دورتر به صورت شایعه و این که هر چه می‌داند از ایسه‌دون‌ها شنیده است سخن می‌گوید. پس در این‌جا اطلاعاتی را خواهید یافت که ما با حداکثر وسواس و دقت ممکن گردآوری کرده‌ایم.

[۱۷] از بندر بوروستنی‌ها[۲۲] (یعنی نقطه مرکزی کل منطقه ساحلی سکائیه) به بعد نخست کالی‌پیدها قرار دارند که آمیزه‌ای از یونانی ـ سکایی هستند، و کمی دورتر قوم دیگری به نام آلازون‌ها هستند؛ آلازون‌ها و کالی پیدها به شیوهٔ سکاها زندگی می‌کنند اما از گندم‌کاری و چگونگی تغذیه با آن نیز اطلاع دارند، به علاوه، پیاز، سیر، عدس و ارزن نیز می‌کارند.در شمال آلازون‌ها، سکاهای کشاورز زندگی می‌کنند که گندم را به قصد فروش کشت می‌کنند نه برای خوردن. دورتر «نئورها» هستند؛ در سمت بالا در جهت باد شمال، تا جایی که می‌دانیم بیابان کویری است. این اقوام کرانه‌های رود هوپانیس در غرب بوروستن را اشغال کرده‌اند[۲۳].

[۱۸] در سوی دیگر بوروستن از سمت دریا، نخست «هوله» [یا «هیلای»] قرار دارد؛ دورتر به سمت داخل، سکاهای کشاورز زندگی می‌کنند؛ یونانیان ساکن کنار هوپانیس به آنان بوروستنی ولی خودشان به خود اولبیوپولی‌ها ـ یعنی شهروندان اولبیا ـ می‌گویند. سرزمین آنان به اندازه سه روز راه‌پیمایی به سمت شرق تا رودی است که به آن پانتی‌کاپس[۲۴] می‌گویند، و به سمت باد شمال با یازده روز قایق‌رانی در جهت خلاف جریان رود بوروستن وسعت دارد. دورتر در فاصله‌ای طولانی منطقه‌ای بیابانی قرار دارد؛ در فراسوی آن آندروفاگی‌ها[۲۵] قرار دارند که قومی جداگانه‌اند و از نژاد سکایی نیستند، و دورتر از آن تا جایی که می‌دانیم کویر

کامل و منطقه‌ای است به کلی نامسکون.

[۱۹] بـه سـوی بـرآمـدن آفـتاب، پس از سکـاهای بـرزگر و در آن سـوی رود پانتی‌کاپس، سکاهای بیابانگرد زندگی می‌کنند که نه بذری می‌کارند و نه شخمی می‌زنند؛ در این ناحیه، جز در هوله، درخت وجود ندارد. در سوی خاور، سرزمین چادرنشینان بیابان‌گرد به اندازهٔ چهارده روز تا رود گرهوس ادامه دارد[۲۶].

[۲۰] در آن سوی گرهوس مناطق مـعروف بـه «سـلطنتی» است و دلیـرترین و پرشمارترین سکـاها در آن زنـدگی مـی‌کنند کـه سکـاهای دیگـر را بـردگان خـود می‌دانند؛ سَرزمین اینان از سمتِ جنوب تا تائورید [یا «تائوریکا» = بخش جنوبی کریمه] و از سوی خاور تا گودالی که پسرانِ بردگانِ کور حفر کرده بودند و تا بندر کرمنس کنار دریاچه مئوتید [دریای آزوف] ادامه دارد. و گستردگی آن نیز تا تانائیس است[۲۷]. در شمالِ سکاهای سلطنتی، ملانکلن‌ها [ملانکلانی‌ها][۲۸] سکونت دارند که قوم دیگری غیر از نژاد سکایی هستند. در فراسوی مـلانکلن‌ها تـا جـایی کـه می‌دانیم باتلاق و سرزمین نامسکون است.

[۲۱] در ساحل دیگر تانائیس که سکاها زندگی نمی‌کنند؛ نخست وارد سرزمین سائوروماتی‌ها [سرمت‌ها] می‌شویم که از دریای مئوتید [آزوف] در جهت باد شمال به اندازهٔ پانزده روز راه‌پیمایی امتداد دارد و منطقه‌ای است به کلی عاری از هر گونه گیاه وحشی یا اهلی. در بخش شمالی‌تر سرزمینی است که به بودینی‌ها تعلق دارد و سراسر پوشیده از جنگل با درختان گوناگون است[۲۹].

[۲۲] در شمال بودینی‌ها، به فاصله هفت روز راه‌پیمایی، نخست ناحیه‌ای است بیابانی، و سپس کمی بیشتر به سمت باد خاور توساگت‌ها اقامت دارند که قومی مجزا و پرشمارند و از راه شکار زندگی می‌کنند. همسایگانشان مردمانی هستند که

یورک‌ها[1] ۳۰ نامیده می‌شوند و اینان نیز از راه شکار و به شیوه زیر زندگی می‌کنند: شکارچی در بالای درختی (زیرا سرزمین آنان بسیار پردرخت است) درکمین شکار می‌نشیند و به اسب و سگ خود نیز آموزش داده که به شکم روی زمین دراز بکشند تا دیده نشوند. وقتی از بالای درخت شکار را می‌بیند آن را با تیر می‌زند و آنگاه سگ به سوی شکار می‌دود و با آن گلاویز می‌شود و خود نیز به روی اسب می‌پرد و به تعقیب شکار می‌پردازد. دورتر از اینان در سوی برآمدن آفتاب سکاهای دیگری زندگی می‌کنند که خود را از یوغ سکاهای سلطنتی آزاد کرده و به همین دلیل برای اقامت به این جا آمده‌اند.

[۲۳] تا سرزمین این قبیلهٔ سکایی، مناطقی را که بر شمردیم همگی دشتی حاصلخیز را تشکیل می‌دهند، اما سپس دورتر از آن سرزمینی سنگلاخ با صخره‌ها و سنگهای برهنه وجود دارد. پس از پیمودن مسافتی طولانی در این سرزمین بی‌برکت به پای دامنه کوههای بلندی می‌رسیم؛ در این‌جا مردمانی زندگی می‌کنند که از زن و مرد همگی از آغاز زادن کچل‌اند و بینی‌های پهن و چانه‌های برآمده و برجسته دارند و به زبانی مخصوص به خود سخن می‌گویند؛ ولی مانند سکاها لباس می‌پوشند و از درختان و گیاهان تغذیه می‌کنند. درختی که خوراک آنان را تأمین می‌کند «پونتیک» [پونتیکوم] نام دارد که اندازه آن کم و بیش برابر با درخت انجیر است و میوه‌اش هسته‌ای به درشتی باقلا دارد؛ وقتی این میوه خوب رسید آن را در پارچه کهنه‌ای می‌گذارند و می‌فشارند که عصاره غلیظ و سیاهی می‌دهد که به آن «آسکی» می‌گویند: این عصاره را یا می‌مکند یا در شیر حل می‌کنند و می‌نوشند؛ از ته مانده این میوه نیز نان درست می‌کنند و می‌خورند. زیرا به علت کمبود چراگاه مناسب، دام چندانی ندارند. خانه همهٔ آنان پای یک درخت پونتیکوم است که زمستانها با نمد سفید نفوذناپذیری آن را می‌پوشانند و تابستانها این نمد را برمی‌دارند. هیچ کس به فکر آزار آنان نیست زیرا آنان را مقدس می‌دانند؛ این مردم هیچ سلاحی برای جنگ ندارند؛ همسایگان آنان هرگاه با هم اختلافی داشته باشند

1. Iyrces یورک‌ها یا ایرک‌ها

برای حل آن به ایشان روی می‌آورند و هر کس به ایشان پناهنده شود از هر آسیبی در امان است. آنان را آرگیپی‌ها می‌نامند[۳۱].

[۲۴] ما تا سرزمین این کچل‌ها همه مناطق و مردمان گوناگون را می‌شناسیم زیرا سکاها ـ که سؤال پرسیدن از آنان آسان است ـ به این مناطق رفت و آمد دارند و یونانیان بندر بوروستن و سایر بنادر پونت اوکسین [دریای سیاه] نیز به این‌جاها آمد و شد می‌کنند. سکاهایی که به این نواحی می‌روند، برای انجام کارشان نیاز به هفت مترجم آشنا به هفت زبان دارند.

[۲۵] گرچه تا این جا منطقه را شناختیم، اما هیچ کس دقیقاً نمی‌داند پس از سرزمین طایفه کچل‌ها وضع چگونه است: رشته کوههای غیرقابل دسترس راه را سد کرده و هیچ کس دورتر نمی‌رود. کچل‌ها ادعا می‌کنند ـ ولی من باور ندارم ـ که در این کوهها آدمهایی زندگی می‌کنند که پای بُز دارند، و دورتر از آنان مردمانی هستند که شش ماه از سال را می‌خوابند[۳۲]: این سخنان افسانه‌هایی هستند که به نظر من بکلی مردودند. دست کم این را دقیقاً می‌دانیم که در آن سوی اراضی کچل‌ها در سوی شرق ایسه‌دون‌ها زندگی می‌کنند، اما در سمت باد شمال در مناطق فوقانی اراضی کچل‌ها و ایسه‌دون‌ها چیست؟ جز آن‌چه اینان خودشان می‌گویند چیزی نمی‌دانیم.

[۲۶] می‌گویند آداب و رسوم ایسه‌دون‌ها چنین است. وقتی مردی پدرش را از دست می‌دهد، همه خویشاوندانش برای او گاو و گوسفند می‌آورند و سپس همه را قربانی و گوشت آنها را تکه‌تکه می‌کنند، آن‌گاه جنازه پدر را نیز قطعه قطعه می‌کنند و پس از مخلوط کردن همه گوشت‌ها با هم، ضیافتی برپا می‌دارند و گوشتها را می‌خورند. سرِ مرده را که خوب تراشیده شده و درونش را خالی کرده‌اند با ورقه‌ای از طلا می‌پوشانند که به تمثال مقدسی تبدیل می‌شود که هر سال قربانی‌های گرانبهایی به آن پیشکش می‌کنند[۳۳]. همان‌گونه که در یونان سالروز مرگ کسی را

گرامی می‌دارند، پسران این‌جا نیز مرگ پدر را این‌چنین که گفتیم گرامی می‌دارند. از این که بگذریم، می‌گویند ایسه‌دون‌ها مردمان پارسا و پاکدامنی هستند و در نزد آنان زنان با مردان حقوق برابری دارند.

[۲۷] پس این قوم را نیز شناختیم. اما در قسمت‌های شمالی‌تر چیست؟ ایسه‌دون‌ها می‌گویند در آن‌جا مردمان یک چشم و شیردال‌های [گریفون] پاسدار معادن طلا زندگی می‌کنند؛ این اطلاعات را سکاها از ایسه‌دون‌ها گرفته‌اند و ما از سکاها، و هنگامی که از «آریماسپه‌ها» سخن می‌گوییم در واقع یک کلمه سکایی را به کار می‌بریم: به زبان سکایی «آریما» یعنی یک و «اسپه» [یا اسپو] یعنی چشم[۳۴].

[۲۸] در تمام مناطقی که پیش از این در موردشان گفتیم، زمستان به راستی دهشتناک است؛ از دوازده ماه [سال] هشت ماه سرما تحمل‌ناپذیر است، و اگر آبی به زمین ریخته شود پیش از فرو رفتن در خاک یخ می‌بندد؛ برای آب کردن یخ و نرم کردن خاک باید آتش روشن کرد. دریا و بوسفور کیمری نیز سراسر یخ می‌بندد، چنان‌که سکاهای ساکن این سوی خندق می‌توانند با گاری‌ها و گردونه‌های خود از روی یخ عبور کنند و به سرزمین سینده‌ها[۳۵] بروند. زمستان بی‌وقفه هشت ماه به درازا می‌کشد و در چهار ماه بقیه سال نیز در این منطقه باز هوا بسیار سرد است. زمستان این‌جا شباهتی به زمستان جاهای دیگر ندارد: در این‌جا در زمستان که معمولاً باید فصل بارندگی باشد باران نمی‌بارد اما در سراسر تابستان باران بند نمی‌آید. در این‌جا در فصل توفان از توفان خبری نیست ولی در تابستان در سکائیه توفان‌های شدیدی درمی‌گیرد. در این‌جا اگر در زمستان توفان بگیرد همه آن را معجزه تلقی می‌کنند؛ زمین لرزه را نیز چه در تابستان چه زمستان معجزه می‌دانند[۳۶]. اسب‌ها زمستان سکائیه را به خوبی تاب می‌آورند، اما قاطرها و خران مطلقاً چنین طاقتی ندارند، حال آنکه در جاهای دیگر دنیا اسب‌ها اگر در معرض سرما بمانند قانقاریا می‌گیرند و برعکس خران و قاطران تحمل زیادی دارند.

[۲۹] به گمان من وجود نژادی از گاوهای بی‌شاخ در آن‌جا معلول سرما باشد[۳۷].

بیتی از هومر در اودیسه مؤید نظریهٔ من است:

و لیبی، که در آن‌جا بره‌ها چون زاده می‌شوند شاخ دارند.

و به راستی نیز چنین است؛ در کشورهای گرمسیر شاخ‌ها به تندی می‌رویند، و در مناطق سردسیر حیوانات یا شاخ ندارند یا شاخهایشان بسیار کوچک‌اند[۳۸].

[۳۰] این بود آثاری از سرما که بر آن منطقه حاکم است. اما یک چیز کنجکاوی مرا برمی‌انگیزد ـ که هنوز هیچ‌گاه از حاشیه روی خودداری نکرده‌ام ـ: چرا در سراسر اِلید [الیس] هرگز قاطر نر زاده نمی‌شود حال آن‌که در آن‌جا هوا سرد نیست و ظاهراً هیچ چیز این امر را توجیه نمی‌کند؟ خود اهالی الیس این را معلول یک نفرین می‌دانند. وقتی فصل زایمان می‌رسد آنان مادیان‌های خود را به مناطق همسایه می‌برند تا با خران جفت‌گیری کنند و باردار شوند و سپس آنها را به ناحیه خود برمی‌گردانند[۳۹].

[۳۱] درباره پرهایی که اشاره کردم[۴۰] که سکاها می‌گویند هوا را تیره و تار می‌سازند و مانع از دید و پیشروی می‌شوند، نظر من این است: در شمال این منطقه پیوسته برف می‌بارد و البته در تابستان کمتر از زمستان. به هر رو کسی که از نزدیک بارش دانه‌های درشت برف را دیده باشد منظور مرا می‌فهمد: دانه‌های برف شبیه پر هستند؛ و این سختی زمستان در جانب باد شمال است که این قاره را نامسکون ساخته است. پس به گمان من این پرها واژه‌ای هستند که سکاها و همسایگانشان برای برف به کار می‌برند.

[۳۲] این بود آن‌چه می‌توان درباره این مناطق دور دست گفت. امّا دربارهٔ اهالی هوپربوره، غیر از ایسه‌دون‌ها، نه سکاها چیزی می‌گویند نه ساکنان نواحی دیگر، گرچه به گمان من ایسه‌دون‌ها نیز حرف چندانی برای گفتن ندارند. اگر چنین کسانی بودند، سکاها همان‌گونه که درباره مردمان یک چشم سخن می‌گویند درباره آنان نیز چیزی می‌گفتند. فقط هزیود از مردمان هوپربوره یاد می‌کند و نیز هومر در اپیگون‌ها،

البته اگر چنین شعری به راستی از او باشد[۴۱].

[۳۳] ما بیشتر اطلاعاتمان درباره این قوم را مرهون اهالی دلوس هستیم که می‌گویند از آنان تحفه‌هایی بسته‌بندی شده در میان کاه دریافت می‌کنند: ظاهراً هوپربوره‌ای‌ها این هدایا را تحویل سکاها می‌دهند، و سپس این بسته‌ها قوم به قوم و طایفه به طایفه در جهت فرو نشستن خورشید [= غرب] به دریای آدریاتیک می‌رسد. از آن‌جا آنها را به سوی جنوب می‌برند؛ نخست یونانیان دودونی آنها را دریافت می‌کنند، سپس به سوی خلیج مالیاک [مالیان] می‌روند و به ائوبویا می‌رسند، و شهر به شهر گذر داده می‌شوند تا بدون عبور از آندروس به کاروستوس برسند، و اهالی کاروستوس آنها را مستقیماً به تنوس می‌برند و تنوسی‌ها آنها را به دلوس می‌رسانند. این چیزی است که دلوسی‌ها در مورد چگونگی رسیدن این هدایا می‌گویند[۴۲]. و می‌گویند نخستین بار هوپربوره‌ای‌ها این پیشکش‌ها را توسط دو دختر جوان به نامهای هوپروخه و لائودیسه برایشان فرستاده‌اند و برای ایمنی ایشان پنج تن از اهالی خود را همراه این دختران کرده‌اند که امروز آنان را «پرفِر»ها می‌نامند[۴۳] و در دلوس آن‌ها را بسیار گرامی می‌دارند. اما این فرستادگان برنگشتند، و هوپربوره‌ای‌ها از بیم آن‌که مبادا به تدریج همه فرستادگان خود را از دست بدهند، از آن پس هدایای خود را در بسته‌های کاه پیچیدند و از همسایگان خود خواستند آنها را به آن سوی مرز برسانند. و می‌گویند بدین گونه هدایا شهر به شهر رفته و به دست اهالی دلوس می‌رسد. من خود در تراکیه و پئونیا زنانی را دیده‌ام که باید رابطه‌ای با مسئله این هدایا داشته باشند، چون این زنان هنگام قربانی برای «ملکه آرتمیس» همیشه کاهِ گندم همراه دارند.

[۳۴] من از چگونگی کاربرد این کاه‌ها اطلاع دارم. دختران و پسران جوان جزیره دلوس به احترام باکره‌های هوپربوره‌ای که در دلوس مرده‌اند موهای خود را بسیار کوتاه می‌کنند: دختران پیش از زناشویی حلقه زلفان خود را می‌بُرند و دور دوکی می‌پیچند و آن را روی گور آن دوشیزگان می‌گذارند (این گور در مدخل معبد

آرتمیس سمت چپ قرار دارد و درخت زیتونی بر آن سایه افکنده است). پسران دلوسی نیز حلقه‌ای از موهای خو را دور دسته‌ای علف می‌پیچند و آن را بر گور می‌گذارند[۴۴]. این بود چگونگی گرامیداشت این دوشیزگان جوان، توسط اهالی دلوس.

[۳۵] نیز در دلوس می‌گویند که پیش از آمدن هوپروخه و لائودیسه، دو دوشیزهٔ باکره هوپربوره‌ای دیگر به نامهای اوپیس و آرگه از همان راه به جزیره آنان آمده‌اند و از جانب اهالی هوپربوره برای [الههٔ] ایلیتیا پیشکش نذری آورده بودند تا این الهه زایمان [لتو] را آسان کند[۴۵]؛ اما می‌گویند با خود الهه‌ها به دلوس آمدند[۴۶]. می‌گویند آن‌گاه دلوسی‌ها مراسم گرامیداشت جداگانه‌ای برای آنان درنظر گرفتند: زنانشان با اشاره به نام آنان در سرودی که یک لوکیایی [اهل لوکیا] به نام اولن به افتخار آنان سروده است اعانه جمع می‌کنند و از طریق دلوسی‌هاست که ایونی‌ها و جزیره‌نشینان گرامیداشت نام این دو دوشیزه را با اشعار و جمع کردن اعانه آموخته‌اند (همین اولنِ لوکیایی، خالق سرودهای کهن دیگری است که در دلوس خوانده می‌شود[۴۷]؛ به علاوه وقتی گوشت ران قربانی‌ها را روی قربانگاه سوزاندند، خاکستر آن را روی گور اوپیس و آرگه می‌پاشند (گور آنان در پشت محراب آرتمیس در سمت شرق و نزدیک تالار ضیافت اهالی کئوس قرار دارد).

نقشه‌های جغرافیایی جهان

[۳۶] در این‌جا درباره هوپربوره‌ها کمی درنگ می‌کنم، زیرا نمی‌خواهم به نقل افسانه‌ای بپردازم که می‌گوید آباریس نامی به اصطلاح هوپربوره‌ای[۴۸]، توانسته بدون خوردن چیزی تیر خود را از این سو تا آسوی زمین پرتاب کند. گذشته از این اگر به راستی «هوپربوره‌ای» در منتهی‌الیه شمالی دنیا وجود داشته باشد، در آن صورت در منتهی‌الیه جنوبی جهان نیز باید «هوپرنوتی‌هایی» وجود داشته باشند[۴۹]... از دیدن این همه آدم که برای ما «نقشه جهان» را تدارک می‌بینند خنده‌ام می‌گیرد، نقشه‌هایی که هرگز کمترین توضیح منطقی ندارند: در این نقشه‌ها زمین

کاملاً گرد است و دور آن را رودی به نام اقیانوس فراگرفته و به دور زمین گردش می‌کند، یا مساحت آسیا برابر با اروپاست! بنابراین جا دارد در چند کلمه بزرگی نسبی این دو قاره و شکل کلی آن‌ها را نشان دهم[۵۰].

[۳۷] قلمرو پارسیان تا دریای جنوب معروف به دریای اریتره است؛ در بالای پارسیان در جهت باد شمال مادها قرار دارند، و بالاتر از آنان ساسپیرها و باز بالاتر کُلخیدها [کُلخیس‌ها] که تا دریای شمال [دریای سیاه] که رود فاز [فازیس] به آن می‌ریزد، ادامه دارد. این چهار قوم تمام سرزمین‌های میان دو دریا را در اشغال دارند[۵۱].

[۳۸] از سراسر این ناحیه دو شبه جزیره [دو پیشرفتگی عظیم خشکی در دریا] که توصیف خواهیم کرد به سوی مغرب جدا شده و در دریا پیش رفته‌اند. شبه جزیره اولی در سمت باد شمال از رود فازیس شروع می‌شود و در حالی که در پیرامون خود پونت اوکسین [دریای سیاه] و هلسپونت [داردانل] را دارد گسترش می‌یابد و تا دماغه سیگئوم در تروئاد ادامه دارد؛ در سمت باد جنوب این پیشرفتگی از خلیج موریاندروس نزدیک فنیقیه آغاز می‌شود و تا دماغه تریوپیوم در دریا پیش می‌رود[۵۲]. در آن سی قوم مسکن دارند.

[۳۹] این بود درباره شبه جزیره یکم. شبه جزیره دوم که از ایران آغاز می‌شود در کنار دریای اریتره [خلیج فارس] قرار دارد و به ترتیب شامل ایران، سپس آشور و سپس عربستان است. این شبه جزیره در خلیج عربی [دریای سرخ] پایان می‌یابد (این اصطلاحی است که به کار می‌برند اما دقیق نیست) یعنی همان جایی که داریوش فرمان حفر آبراه‌ای به رود نیل را داد. این آبراهه دریای سرخ را به دریاچهٔ موئریس واقع در مسیر نیل می‌رساند. از ایران تا فنیقیه سرزمین پهناور و هموار قرار دارد، از فنیقیه این شبه جزیره در دریای ما [= دریای مدیترانه] پیشروی دارد با سوریه ـ فلسطین و مصر که در مصر پایان می‌یابد[۵۳]. در این [قسمت] فقط سه قوم

ساکن‌اند.

[۴۰] این بود مناطق آسیا در باختر ایران. در بالای پارس‌ها، مادها، ساسپیرها و کُلخیدها؛ از سمت خاور کشور محدود است به دریای اریتره، و در شمال محدود است به دریای کاسپی [مازندران] و رود آراکس [Araxe = اَرَس] که به سوی شرق جریان دارد. آسیا تا هندوستان مسکون است؛ از آن پس به سوی شرق فقط بیابان کویری است و هیچ کس نمی‌تواند درباره‌اش چیزی بگوید[۵۴].

[۴۱] این بود گستردگی و شکل آسیا. لیبی [آفریقا] در شبه جزیره دوم قرار دارد، و بلافاصلهٔ درکنار مصر است. در بالای [جنوب] مصر شبه جزیره باریک می‌شود: از دریای ما [مدیترانه] تا دریای اریتره [دریای سرخ] فقط صد هزار اورگی، یعنی حدود هزار استاد، فاصله است؛ اما پس از این تنگی بسیارگشاد و پهناور می‌شود و لیبی نام دارد[۵۵].

[۴۲] من به راستی در شگفتم که توانسته‌اند جهان را به سه بخش لیبی، آسیا و اروپا تقسیم کنند در حالی که این همه تفاوت میان این مناطق وجود دارد. زیراگرچه درازای اروپا به اندازه مجموع دو قاره دیگر است، اما پهنای آن به نظر من قابل قیاس با آن‌ها نیست. می‌دانیم که لیبی [آفریقا] به جز در سویی که به آسیا پیوسته، در سه سوی دیگر با دریا احاطه شده است؛ تا جایی که می‌دانیم نکوس [نِکو] پادشاه مصر نخستین کسی بوده که این را اثبات کرده است: هنگامی که او حفر آبراهه از نیل به خلیج عربی [دریای سرخ] را پایان داد[۵۶]، دریانوردان فنیقی را مأمور کرد از ستون‌های هراکلس [تنگه جبل‌الطارق] و [از راه] دریای شمال [جنوب!] به مصر بازگردند. فنیقی‌ها از دریای اریتره رهسپار دریای جنوب شدند: در هر پائیز در ساحل لیبی پیاده می‌شدند و بذر می‌کاشتند و تا برداشت محصول منتظر می‌ماندند و پس از برداشت، دوباره راه دریا را در پیش می‌گرفتند. بدین سان دو سال گذشت؛ در سال سوم به ستون‌های هراکلس رسیدند و [پس از دور زدن لیبی] به مصر

بازگشتند. آنان چیزی راگزارش دادند که برای من باور نکردنی است گرچه دیگران باور داشته باشند: گفتند وقتی لیبی را دور زده‌اند خورشید در سمت راست آنان قرار داشته است[۵۷].

[۴۳] این نخستین سفری است که لیبی را به ما شناسانده است؛ سپس کارتاژی‌ها در این باره به ما آگاهی دادند: ساتاسپِس [ستاسپه] هخامنشی پسر تئاسپیس [چِش پِش] نتوانست لیبی راکاملاً دور بزند، گرچه مأموریت داشت چنین کند؛ او از دوری راه و تنهایی به هراس افتاد و بی‌آن‌که وظیفه‌ای را که مادر، بر دوشش نهاده بود انجام دهد از همان راهی که رفته بود بازگشت: او به دختر جوانی، دختر زوپور پسر مگابوزس، تجاوز کرده بود و خشایارشا می‌خواست به خاطر ارتکاب این جرم او را به چهار میخ بکشد؛ ولی مادرش که خواهر داریوش بود از شاه خواست او را ببخشد تا خودش مجازاتی سخت‌تر برایش درنظر بگیرد: پس پسر را مأمور کرد راهی دریا شودو لیبی را دور بزند چنان‌که در پایان سفر به خلیج عربی [دریای سرخ] برسد. خشایارشا موافقت کرد و ساتاسپس به مصر رفت و یک کشتی با شماری ملوان برگرفت و به سوی ستون‌های هراکلس رهسپار شد، از تنگه گذشت و دماغه لیبی را که به آن دماغه سولوئیس [= اسپارتل][۵۸] می‌گویند پشت‌سر گذاشت و به سوی جنوب سرازیر شد. ماهها دریانوردی کرد و راهی دراز پیمود، سپس نومید از پایان سفر از همان راه به مصر بازگشت. سپس نزد خشایارشا رفت و گزارش داد در انتها به منطقه‌ای رسیده که مردمانی کوتوله [پیگمه] زندگی می‌کردند که پوشاکی از برگ نخل داشتند و با نزدیک شدن آنان از خانه‌های خود گریخته و به کوهها رفته‌اند، و خود نیز با همراهانش وارد شهرهای آنان شده و جایی را ویران نکرده و به همین بسنده کرده است که مقداری آذوقه بردارد. و افزوده اگر نتوانسته به سفر دریایی خود ادامه دهد از آن‌رو بوده که کشتی آنان به علت فقدان مطلق باد ایستاده و از پیشروی باز مانده است[۵۹]. خشایارشا گفته او را باور نکرد و چون نتوانسته بود مأموریت خود را انجام دهد حکم دادگاه اول را تأیید کرد و او را به چهار میخ کشیدند. یکی از خواجگان ستاسپس وقتی خبر اعدام ارباب خود را

شنید با ثروت هنگفتی به ساموس گریخت و در آن‌جا یک ساموسی ـ که نام او را می‌دانم ولی خاموش می‌مانم ـ آن اموال را تصرف کرد.

[۴۴] ما بیشتر آگاهی‌های خود دربارهٔ آسیا را مرهون داریوش هستیم. او می‌خواست بداند رود سند در کجا پایان می‌گیرد. این رود یکی از دو رودخانه‌ای است که سوسمار دارد. پس تعدادی کشتی در اختیار افرادی که به راستگویی‌شان اطمینان داشت قرار داد که یکی از آنان اسکولاکس [سیلاکس] کاریایی بود. کاشفان از شهر کاسپاتوروس درکشور پاکتی‌یس [پاکتی سیا] به راه افتادند و رودخانه را در جهت خاور تا دریا پیمودند؛ سپس به سوی باختر پیچیدند و در ماه سی‌ام سفر خود به مصر رسیدند، به همان‌جایی که شاه مصر زمانی، چنان‌که پیش‌تر گفتم، فنیقی‌ها را مأمورکرده بود از آن‌جا حرکت کنند و لیبی را دور بزنند [۶۰]. پس از پایان این مسافرت دریایی، داریوش هندیان را مطیع کرد و دریای آنان را به روی کشتی‌های خود گشود. بدین‌گونه می‌بینیم که آسیا غیر از سویی که آفتاب از آن‌جا برمی‌خیزد برایمان شناخته شده است و همان ویژگی‌های لیبی را دارد.

[۴۵] درباره اروپا مسلماً هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید از سوی برآمدن آفتاب و باد شمال [شرق و شمال] محدود به دریا است یا نه. تنها چیزی که می‌دانیم آن است که طول آن به درازای مجموع آسیا و لیبی است. اما درنمی‌یابم چه کسی و چرا به یک زمین یگانه سه نام متفاوت آن هم نام زنانه داده است، و چرا برای مرزبندی این سه بخش جهان رود مصری نیل، و رود کُلخیدی فازیس (یا رود تانائیس، رودی از منطقه دریاچه مئوتید و تنگه‌های کیمری‌ها) [۶۱] را انتخاب کرده‌اند؛ و نمی‌فهمم این تقسیم‌بندیها از کیست و این نامها از کجا آمده‌اند. در مورد لیبی عقیده عموم آن است که این نام از زنی لیبیایی به نام «لیبیه» گرفته شده و «آسیه» نیز نام همسرِ پرومته بوده است. اما اهالی لودیا ادعا می‌کنند این نام از کشور آنان است و آسیا نام خود را از «آسیاس» پسر کوتوس و نوهٔ مانِس گرفته است نه از آسیه زن پرومته. طایفهٔ آسیاده در سارد نیز می‌گویند نام خود را از همین آسیاس گرفته‌اند. اما در مورد اروپا نه کسی

می‌داند محدود به دریاست یا نه، نه آنکه چه کسی این نام را به آن داده و نه آنکه این نام ازکجا آمده است، مگر آنکه بپذیریم اروپا نام خود را از زنی اهل صیدا به نام «اِروپه» گرفته است، در غیر این صورت درگذشته برخلاف دو قاره دیگر لابد نامی نداشته است. با این حال این را می‌دانیم که این اروپه، زنی آسیایی بوده و هرگز پایش به جایی که یونانیان امروزه اروپا می‌گویند نرسیده است، فقط از فنیقیه به جزیره کرِت و از کرت به لوقیه [لوکیا] رفته است[۶۲]. به هر روی دیگر در این باره سخن نمی‌گوییم و همآن نامهای مرسوم این مناطق را می‌پذیریم.

رودهای سکاییه

[۴۶] اطراف پونت اوکسین [دریای سیاه] که داریوش می‌خواست به آن‌جا لشکرکشی کند، غیر از سکاها،عقب‌مانده‌ترین مردمان جهان را دارد: هیچ یک از اقوام این منطقه به سطحی از هوش نرسیده‌اند که شایسته نام بردن باشند. تا جایی که می‌دانیم هیچ خردمند و «فرزانه»ای میانشان پدیدار نشده است، البته بجز سکاها و مردی به نام آناخارسیس[۶۳]. و اگر خود قوم سکا توانسته است یکی از مهمترین مسائلی را که در برابر آدمیزاد قرار می‌گیرد حل کند، من به همین دلیل این قوم را می‌ستایم. اهمیت مسئله‌ای که آنان حل کرده‌اند چگونگی ایستادگی در برابر هر مهاجم، و شیوه گریز و پنهان شدن آنان در صورتی است که نخواهند دشمن آنان را کشف کند. این مردمان خانه به دوش‌اند، نه شهری می‌سازند و نه بارویی، کماندار و سوارکارند، کشت و برز نمی‌کنند بلکه از گوشت رمه‌هایشان تغذیه می‌کنند، و سکونتگاهشان گردونه‌هایشان است: پس چگونه می‌توانند هم شکست‌ناپذیر و هم دست‌نیافتنی نباشند؟

[۴۷] این روش دفاعی را سرزمین‌شان به آنان داده و رودهایی که به یاری‌شان می‌آیند: سرزمین آنان دشتی سر سبز و بسیار پرآب است و آبراهه‌ها و رودخانه‌های ایشان دست کم به اندازه کانال‌ها و آبراهه‌های مصر است. در زیر، نام مشهورترین رودهای آنان را که با قایق‌های بزرگ می‌توان از دریا وارد آنها شد و بالا رفت یاد

می‌کنم: رود ایستروس [دانوب]که پنج مصب دارد، سپس توراس، هوپانیس [بوگ کنونی]، بوروستن [دنی‌پیر کنونی]، پانتی‌کاپس، هوپاکوریس، گرهوس و تانائیس [دُن کنونی]. جریان این رودها نیز به ترتیب زیر است.

[۴۸] ایستروس این مهم‌ترین رودی که ما می‌شناسیم همیشه چه در تابستان و چه در زمستان به یک میزان آب دارد؛ از سمت غرب اولین رودخانه سکاهاست و به دلیل رودهایی که به آن می‌ریزند از نظر اهمیت مقام اول را دارد این‌ها رودخانه‌هایی هستند که آن را پر آب‌تر می‌کنند: ابتدا پنج رودخانهٔ مهم که در سکائیه‌اند، محض اطلاع رودخانه‌ای که سکاها پوراتا و یونانیان پورِتوس می‌نامند، تیارانتوس، آراروس. ناپاریس و ثوردسوس. اولی رودخانهٔ عظیمی است که از سمت شرق جاری می‌شود و به ایستروس می‌ریزد؛ دومی، یعنی تیارانتوس بیشتر در غرب و کم اهمیت‌تر است؛ آراروس، ناپاریس و ثوردسوس در میان دو رودخانهٔ قبلی جاری‌اند و به ایستروس می‌ریزند. این‌ها رودهایی به معنای خاص سکایی‌اند که به ایستروس می‌پیوندند. البته رودخانهٔ ماریس نیز که از سرزمین آگاتورس‌ها می‌آید، وارد این رودخانه می‌شود[۶۴].

[۴۹] از ارتفاعات هموس نیز سه رود بزرگ سرچشمه می‌گیرد که به سوی شمال جریان دارند و به ایستروس می‌ریزند: اتلس، آئوراس و تیبی‌سیس؛ از تراکیه و سرزمین کروبوزهای تراکیه رودهای آتروس، نوئس و آرتانس می‌آیند؛ از پئونیا و کوه رودوپه نیز رود اسکیوس می‌آید که رشته کوه هموس را به دو نیم می‌کند. از ایلیریا رود آگروس سرچشمه می‌گیرد که به سوی شمال جریان دارد، جلگه تریبال‌ها را مشروب می‌کند و به بروگوس می‌ریزد؛ بروگوس نیز به نوبه خود در ایستروس می‌ریزد که بدین‌گونه ایستروس همزمان آب دو رودخانه بزرگ را دریافت می‌کند.از نواحی علیای اومبریا دو رود کارپیس و الپیس سرچشمه می‌گیرند که این دو نیز به سوی شمال جریان دارند و در ایستروس [دانوب] می‌ریزند. این رود درواقع سراسر اروپا را می‌پیماید: از ناحیه سلت‌ها آغاز می‌شود، که آخرین قوم اروپایی پس از

کونت‌ها در سمت فرو نشستن خورشید [مغرب] هستند؛ این رود سراسر اروپا را می‌پیماید و مرز سکائیه را لمس می‌کند[۶۵].

[۵۰] ایستروس [دانوب] با شاخابه‌هایی که در بالا برشمردیم و بسیاری دیگر که به درونش می‌ریزند، به مهمترین رود جهان تبدیل می‌شود ـ زیرا اگر آبهایی را که هر یک از این رودها برای ایستروس می‌آورند حساب نکنیم، نیل از آن برتری می‌یابد چون رودی و سرچشمه‌ای به درون آن نمی‌ریزد تا به آب آن بیفزاید. پس می‌پندارم اگر ایستروس در تابستان و زمستان به یک اندازه آب دارد، به علتی است که گفتم و می‌افزایم: در زمستان حجم طبیعی خود را دارد و سطح آب کمی بالا می‌آید زیرا در این منطقه در این فصل باران کم و برف بسیار می‌بارد؛ در تابستان لایه‌های ضخیم برفهای زمستانی ذوب می‌شوند و به آب ایستروس می‌ریزند، و چون تابستان فصل بارندگی است بارانهای مداوم و شدید نیز می‌بارد و این دو بر حجم آب رودخانه می‌افزایند، گرچه خورشید در تابستان بسیار بیشتر از زمستان باعث تبخیر آب می‌شود، اما در عوض رودخانه نسبت به زمستان آب بیشتری دریافت می‌کند: این دو پدیده یکدیگر را جبران می‌کنند و در نتیجه میزان جریان آب در رود ایستروس همیشه کم و بیش به یک اندازه و منظم است[۶۶].

[۵۱] ایستروس یکی از رودهای سکائیه است؛ پس از آن رود توراس [دنی یستر] است که از سوی باد شمال می‌آید و سرچشمه‌اش دریاچه بزرگی است که سکائیه را از نئورید [نئوری] جدا می‌سازد و مهاجران یونانی معروف به «توریتاها» در مصب آن مهاجرنشینی تأسیس کرده‌اند[۶۷].

[۵۲] رود سوم، هوپانیس [= بوگ] است که از سکائیه می‌آید و از دریاچه بزرگی سرچشمه می‌گیرد که اسبهای وحشی سپید در پیرامون آن چرا می‌کنند؛ این دریاچه را به درستی «مادرِ هوپانیس» می‌نامند. تا انتهای هوپانیس به اندازه پنج روز قایقرانی در آب کم‌عمق و شیرین است؛ اما این آب در فاصلهٔ چهار روز به مصب خود مانده،

فوق‌العاده تلخ می‌شود؛ زیرا از منبعی آب تلخ به درون آن می‌ریزد و چنان تلخ است که همهٔ آب هوپانیس را با تمام پرآبی‌اش تلخ می‌کند. این منبع در مرزهای سکاهای کشاورز و آلازون‌ها واقع شده است و به این سرزمین و منبع آن به زبان سکایی «اکسامپایوس» می‌گویند که به زبان ما معنایش «راههای مقدس» است. مسیر جریان دو رود توراس و هوپانیس در ناحیه آلازون‌ها به هم نزدیک می‌شوند ولی سپس به تدریج از هم فاصله بیشتری می‌گیرند[۶۸].

[۵۳] رود چهارم بوروستن [= دنی‌یپر] است: پس از ایستروس این رود مهمترین و به نظر مفیدترین رود سکائیه و جهان، غیر از نیل است که البته هیچ رودی با آن قابل مقایسه نیست. از این‌رو بوروستن سودمندترین رود برای انسانهاست: برای دامها و چارپایان بهترین و غنی‌ترین چراگاهها را پدید می‌آورد، بهترین ماهی‌ها را می‌پرورد؛ و آبش برای نوشیدن عالی است و جریانش برخلاف رودهای دیگر که گل‌آلود می‌شوند همیشه صاف و زلال است. بذرپاشی در کرانه‌های آن بهترین محصولات را می‌دهد و در جاهایی که بذری نمی‌کارند، ضخیم‌ترین علفهای خود رو می‌رویند؛ در دهانه آن نمک خود به خود رسوب می‌کند و به میزان زیادی رویهم انباشته می‌شود. همیشه ماهی‌های عظیمی دارد که آنها را نمک سود می‌کنند (به این ماهی‌ها آنتاسه [آنتاکایوس] می‌گویند) و عجایب بسیار دیگر. ما جریان این رود را تاگرهوس می‌شناسیم، یعنی تا چهل روز قایق‌رانی که از شمال می‌آید؛ اما این که در آن بالاتر از چه سرزمین‌هایی می‌گذرد کسی چیزی نمی‌داند؛ البته شکی نیست که پیش از رسیدن به سرزمین سکاهای کشاورز که به اندازه ده روز قایقرانی در کرانه‌های آن زندگی می‌کنند، از بیابانی کویری عبور می‌کند. این رود با نیل یگانه رودهایی هستند که من نمی‌توانم منبع آنها را مشخص کنم و گمان می‌کنم هیچ کس دیگری هم در یونان نمی‌تواند. رود بوروستن پیش از رسیدن به مصب خود آب رود هوپانیس را نیز می‌پذیردو هر دو با هم به یک تالاب می‌ریزند. تکه زمین باریکی که میان این دو رود قرارگرفته «دماغهٔ هیپولئوس» نامیده می‌شود و معبدی برای «دمتر» دارد؛ اهالی بوروستن در آن سوی معبد در کنار رود هوپانیس زندگی می‌کنند[۶۹].

[۵۴] این بود آن‌چه درباره رودها می‌دانیم. رود پنجم پانتی‌کاپس [۷۰] [کرچ] نام دارد که این نیز از شمال می‌آید و از دریاچه‌ای سرچشمه می‌گیرد؛ در میان این رود و رود بوروستن سکاهای کشاورز زندگی می‌کنند. این رود پیش از آن‌که به بوروستن بریزد از هوله [هیلای] عبور می‌کند.

[۵۵] رود ششم هوپاکوریس است که از یک دریاچه سرچشمه می‌گیرد، از اراضی سکاهای چادرنشین می‌گذرد و نزدیک شهر کارکین تیس به پایان می‌رسد؛ در حالی که از سمت راست هوله و جایی که «میدان اسب دوانی آشیل [آخیلس]»* می‌نامند عبور می‌کند[۷۱].

[۵۶] رود هفتم گرهوس است که درست در محلی که دیگر وضع جریان آن را نمی‌دانیم از رود بوروستن جدا می‌شود؛ از محلی به نام گرهوس می‌گذرد و همان نام را می‌گیرد و سپس به سوی دریا می‌رود و سکاهای چادرنشین را از سکاهای سلطنتی جدا می‌کند و به رود هوپاکوریس می‌ریزد[۷۲].

[۵۷] رود هشتم تانائیس است که از دریاچه بزرگی سرچشمه می‌گیرد و به دریاچه بزرگتر مئوتید، که سکاهای سلطنتی را از سائورومات‌ها [سرمت‌ها] جدا می‌سازد، می‌ریزد. تانائیس شاخابه‌ای به نام هورگیس دارد[۷۳].

[۵۸] گمان می‌کنم اینان رودهای مشهوری هستند که سکاها از امتیاز داشتن آنها برخوردارند. به علاوه این سرزمین علفی برای دام‌ها دارد که برای ترشح زرداب [ترشح صفرا] تا جایی که می‌دانیم از هر گیاه دیگری مفیدتر است؛ می‌توان با گشودن لاشهٔ دامها، درستی این نکته را به آسانی دریافت.

[۵۹] پس سکاها مهمترین منابع را به فراوانی در اختیار دارند. اکنون به آداب و

---

*. در نسخه فرانسوی آمده «معدن سنگِ آشیل» ← یادداشت ۷۱، مترجم فرانسوی ـ م.

عادات آنان می‌پردازیم.

آداب و عادات سکاها

یگانه خدایانی که می‌پرستند در درجه نخست هستیا و پس از او زئوس و «زمین» است که آن را همسرِ زئوس می‌دانند؛ سپس آپولون، آفرودیت آسمانی، هراکلس و آرِس قرار دارند. این خدایان در سراسر سکائیه پرستیده می‌شوند، اما سکاهای سلطنتی برای پوزئیدون نیز قربانی می‌کنند. به هستیا «تابیتی» می‌گویند، زئوس را «پاپایوس» می‌نامند (که به نظر من نام بسیار درستی است)؛ زمین «آپی»، آپولون «ئویتوسوروس»؛ آفرودیت آسمانی «آرگیمپاسا» و پوزئیدون «تاگی‌ماساداس» نام دارند[۷۴]. آنان برای خدایان خود نه تندیسی می‌تراشند، نه قربانگاهی برپا می‌دارند و نه پرستشگاهی می‌سازند، غیر از آرِس که معبدی دارد[۷۵].

[۶۰] برای همه این خدایان به یک شیوه و با یک آیین قربانی می‌کنند، بدین گونه: قربانی را به حالت ایستاده نگه می‌دارند، پاهای جلویش را با ریسمانی می‌بندند، آنگاه قربانی‌کننده پشت سر حیوان می‌ایستد و با کشیدن ناگهانی سر ریسمانی که به گردن آن بسته است حیوان را به زمین می‌زند و آنگاه ریسمان را به دورگردن حیوان چند بار می‌پیچاند و چوبی لای گره آن قرار می‌دهد و آنقدر می‌پیچاند تا قربانی بدین‌گونه خفه شود بی‌آنکه آتشی روشن کنند، دعایی بخوانند یا شرابی بیفشانند. پس از خفه کردن حیوان پوست او را می‌کنند و به پختن آن می‌پردازند.

[۶۱] چون در سرزمین آنان چوب بسیار کمیاب است از روش دیگری برای پختن گوشت استفاده می‌کنند: پس از پوست کندن قربانی، گوشت‌ها را خوب از استخوانها جدا می‌کنند و در دیگ‌هایی بزرگ یا پاتیل‌هایی می‌ریزند (این پاتیل‌ها خیلی شبیه به قدح‌های لسبوس هستند)[۷۶] و استخوان‌های قربانی را زیر پاتیل می‌گذارند و می‌سوزانند. اگر پاتیل نداشته باشند، گوشت را در شکمبه حیوان قرار

می‌دهند و کمی آب می‌افزایند و همه را روی استخوان‌های سوزان قرار می‌دهند. استخوان‌ها به خوبی می‌سوزند و گوشتهای بی‌استخوان نیز به خوبی در شکمبه جای می‌گیرند: بدین گونه خود گاو وسیله پختن خود را فراهم می‌سازد. در مورد قربانی‌های دیگر نیز چنین می‌کنند. وقتی گوشت پخته شد، قربانی‌کننده پیش از تقسیم، سهم گوشت و دل و روده و سیرابی خویش از قربانی را برمی‌دارد و در برابر خود قرار می‌دهد. سکاها هر گونه دام و حتی به خصوص اسب را قربانی می‌کنند.

[۶۲] انجام این مراسم و قربانی برای همه خدایان یکسان است، امّا در مورد «آرِس» وضع فرق می‌کند: در هر یک از مناطق یا ایالاتی که حکومتی جداگانه دارد یک معبد آرس می‌سازند که عبارت است از انبوه رویهم چیده شده‌ای از الوارهای کوچک به طول و عرض ۳ استاد[۷۷] و ارتفاعی کمی کمتر: این الوارها صفه‌ای مربع شکل تشکیل می‌دهند که در سه ضلع آن چوبها عمودی قرار دارند و فقط از ضلع چهارم می‌توان به بالای صفه صعود کرد. هر سال به اندازه صد و پنجاه گاری دسته چوب به آن می‌افزایند تا کاهش صفه ناشی از فرو رفتگی و پوسیدگی تدریجی آن را جبران کنند. روی صُفه یک شمشیر دو دَم آهنی بسیار قدیمی به عنوان نماد خدا، کار می‌گذارند. هر سال تعداد زیادی دام [گاو و گوسفند و بز] و اسب در راه این خدا و خدایان دیگر قربانی می‌کنند.از هر صد نفر اسیر جنگی که در اختیار دارند یکی را در سال قربانی می‌کنند که البته مراسم و تشریفات آن با قربانی حیوانات فرق دارد: روی سر قربانیان شراب می‌ریزند و آنان را روی حوضچه‌ای که به صورت داربستی از چوبها در آن بالا درست کرده‌اند سرمی‌برند تا خون را روی شمشیر بپاشند. بنابراین خون در قُله معبد افشانده می‌شود اما در پای معبد آیین دیگری را برگزار می‌کنند: بازو و شانه سمت راست جسد سر بریده را قطع می‌کنند و به هوا پرتاب می‌کنند و پس از انجام آخرین قربانی از آن‌جا می‌روند و دست‌ها و بدن‌ها در هر جا افتاده‌اند باقی می‌مانند[۷۸].

[۶۳]چنین بود قربانی کردن سکاها. می‌افزایم که آنان هرگز خوک قربانی

نمی‌کنند، چون پرورش خوک را در سرزمین خود نمی‌توانند تحمل کنند[۷۹].

[۶۴] آداب آنان در جنگ چنین است: هر سکایی که برای نخستین بار [در زندگی] موجودی را می‌کشد خون او را می‌نوشد؛ اگر این موجود دشمنی باشد که در نبرد کشته شده است سرش را از تن جدا می‌کند و به شاه تقدیم می‌دارد: اگر بتواند دست کم یک سر تقدیم کند سهمی از غنایم دارد وگرنه هیچ سهمی دریافت نمی‌کند. شیوهٔ کندن پوست سر بریده شده نیز چنین است: از طرف گوش‌ها شکاف مدوری دور سر ایجاد می‌کنند و آن‌گاه با حرکتی شدید و ناگهانی پوست را از جمجمه جدا می‌سازند؛ سپس با دنده گاو آن را می‌سایند و نرم می‌کنند و به عنوان دستمال به‌کار می‌برند و با غرور به افسار اسب خود می‌آویزند چون هر کس از این پوستها بیشتر داشته باشد یعنی دلیرتر است. بسیاری حتی این پوستها را به هم می‌دوزند و از آن‌ها به شیوه قزاق‌های چوپان بالاپوش درست می‌کنند. بسیاری کسان نیز حتی پوست دست و انگشتان اجساد دشمنان را می‌کنند و از آن روپوشی برای ترکش‌های خود می‌سازند چون پوست انسان مسلماً ضخیم و براقّ است و از نظر سپیدی و درخشش شاید بر پوست جانوران برتری داشته باشد. خیلی‌ها نیز هستند که تمام پوست بدن اجساد را می‌کنند و روی قابهایی چوبی می‌کشند و روی اسبهای خود قرار می‌دهند و آنها را به نمایش می‌گذارند.

[۶۵] چنین است آداب و عادات آنان. برای برخی سرها، یعنی فقط سر بدترین دشمنان خود، برنامهٔ ویژه‌ای دارند: کاسه سر را از بالای ابروها ارّه می‌کنند و داخل آن را خوب پاک می‌کنند: تنگدستان آن را همان‌گونه که هست مورد استفاده قرار می‌دهند و تنها غلافی از چرم دباغی نشدهٔ گاو رویش می‌کشند؛ اما ثروتمندان افزون بر غلاف چرم داخل کاسه سر را زراندود نیز می‌کنند و به عنوان جام به کار می‌برند. با کاسه سر والدین وخویشان خود نیز اگر با او دعوا داشته و در حضور شاه بر او پیروز شده باشند چنین می‌کنند. وقتی مهمانان سرشناسی داشته باشند این سرها را به ایشان نشان می‌دهند و می‌گویند کاسه سر خویشاوندانی است که با آنان

جنگ کرده و بر آنان پیروز شده‌اند و این را دلیل ارزش خویش می‌دانند.

[۶۶] در برخی نواحی یک بار در سال فرماندار، فرمان می‌دهد قدحی شراب تهیه کنند تا سکاهایی که دشمنان را مغلوب کرده‌اند بیایند و از آن شراب بنوشند و کسانی که چنین نکرده باشند حق چشیدن آن شراب را ندارند و شرم‌زده کناری می‌ایستند: این وضع از دید آنان بدترین خواری است. و در عوض کسانی که شمار زیادی از دشمنان را کشته‌اند می‌توانند دو جام برگیرند و پیاپی بنوشند.

[۶۷] در میان سکاها پیشگو و فالگیر زیاد است و برای نشان دادن هنر خود از تعداد زیادی ترکهٔ بید به شیوه زیر استفاده می‌کنند: دسته بزرگی ترکه بید می‌آورند، آنها را روی زمین می‌گذارند و سپس می‌گسترند؛ آن‌گاه با یکی یکی و به تندی برداشتن یک ترکه و قرار دادن آن در کنار ترکه‌ای دیگر و سپس تکرار این کار شروع به پیشگویی و فالگیری می‌کنند، ضمن این‌که پیوسته ترکه‌ها را جمع می‌کنند و دوباره می‌گسترند و دوباره به تغییر جای آنها می‌پردازند. این روش سنّتی فالگیری آنان است. «اِناره‌ها» ـ مردان زن‌نما [۸۰] ـ می‌گویند هنر پیشگویی آینده را از آفرودیت فراگرفته‌اند و برای کار خود از پوست درخت زیزفون استفاده می‌کنند: تکه‌ای از آن پوست را به سه بند می‌برند وبا پیچاندن و بازکردن این بند پوستها به دور انگشتان خود به پیشگویی می‌پردازند [۸۱].

[۶۸] هنگامی که شاه سکاها بیمار شود سه نفر از نامدارترین پیشگویان را به پیشگاه می‌آورند و آنان به همان شیوه‌ای که در بالا گفتم به غیب‌گویی می‌پردازند. اینان معمولاً اعلام می‌کنند که فلان کس ـ شهروندی که نامش را می‌برند ـ به نام خاندان سلطنتی سوگند دروغ خورده است (سوگند به نام خاندان سلطنتی نزد آنان سوگند رسمی دانسته می‌شود و مرسوم است). آن‌گاه مردی که از سوی غیب‌گویان گناهکار اعلام شده بیدرنگ دستگیر می‌شود، او را به پیشگاه می‌آورند و به او می‌گویند با دانش خود دریافته‌اند که او به نام خاندان سلطنتی سوگند دروغ خورده

و موجب بیماری شاه شده است. مرد انکار می‌کند و می‌گوید بی‌گناه است و با تمام وجود به اعتراض می‌پردازد. شاه وقتی انکار او را می‌بیند دستور می‌دهد غیب‌گویان دیگری به تعداد دو برابر [شش نفر] بیاورند. اگر دانش آنان نیز سوگند دروغ خوردن مرد را تأیید کرد، گناهکار را بی‌درنگ گردن می‌زنند و دارایی‌هایش را به حکم قرعه میان اولین گروه فالگیران تقسیم می‌کنند. اما اگر رای دسته دوم فالگیران به سود متهم بود، دسته‌های سوم و چهارمی را احضار می‌کنند و اگر اکثریت او را بی‌گناه اعلام کردند آن‌گاه قاعده چنین است که فالگیران دسته اول را اعدام می‌کنند.

[۶۹] روش اعدام آنان این است: یک گاری را پر از چوب خشک می‌کنند و چند گاو را به آن می‌بندند و پیشگویان را با دستان از پشت بسته و پاهای دربند و دهان بسته میان هیزم‌ها می‌گذارند؛ سپس هیزم‌ها را آتش می‌زنند وگاوها را با ترساندن هی می‌کنند. گاوها غالباً همراه با غیب‌گویان می‌سوزند ولی گاه مال بندهای آنان در اثر آتش پاره می‌شود و می‌توانند با جراحاتی بگریزند. فالگیران را نیز اگر به دروغ ادعای غیب‌گویی و فالگیری کرده باشند با همین روش می‌سوزانند. اگر شاه دستور اعدام مردی را بدهد این دستور شامل حال تمام خانواده او و فرزندان پسرش نیز می‌شود اما دختران در امان‌اند.

[۷۰] روش سوگند خوردن سکاها چنین است: شراب را در جام سفالی بزرگی می‌ریزند و خون کسانی را که خواهان سوگند خوردن‌اند با آن می‌آمیزند، و خون اینان را نیز یا با فروکردن درفشی یا ایجاد شکافی سطحی با یک خنجر در بدن از ایشان می‌گیرند؛ سپس یک شمشیر دو دَم، چند تیر، یک تبر و یک زوبین را در این جام مخلوط شراب با خون فرو می‌کنند و آن‌گاه چند نفرین و لعنت می‌فرستند و جام را دور می‌گردانند تا طرفین سوگند خورده و نیز گواهان آنان بنوشند.

[۷۱] گورهای شاهان آنان در سرزمین گرهوس‌ها و در جایی است که رود

بوروستن دیگر قابل قایق‌رانی نیست. وقتی شاه می‌میرد، در آن محل گودال بزرگ و چارگوشی حفر می‌کنند. پس از آماده شدن گودال، جنازه را که قبلاً شکمش را خالی کرده و پر از مُشک ساییده، گیاهان معطر و دانه‌های جعفری و رازیانه کرده و دوخته، و رویش را سراسر با موم پوشانده‌اند درگردونه‌ای قرار می‌دهند و به قبیله‌ای دیگر از سکاها می‌برند. مردمی که جنازه به سرزمین آنان وارد می‌شود به همان ابراز احساساتی می‌پردازند که سکاهای سلطنتی کرده‌اند: نوک گوشهای خود را می‌بُرند، سر خود را می‌تراشند، بازوی خود را خراش می‌دهند، پیشانی و بینی خود را زخمی می‌کنند و تیری به دست چپ خود فرو می‌برند. آنگاه جسد شاه با همان گردونه و همراه با تشییع‌کنندگان آغازین نزد طایفهٔ دیگری از امپراتوری او برده می‌شود. وقتی جنازه با تشییع‌کنندگان از همه سرزمین‌ها و اقوام عبور داده شد، آن را نزد گرهوسی‌ها که در مرز امپراتوری مسکن دارند و مدفن شاه در آن‌جا خواهد بود می‌برند. آنگاه جسد را روی بستری از گیاهان سبز در ته گودال می‌گذارند، در اطرافش نیزه فرو می‌کنند، روی نیزه‌ها را تخته می‌گذارند و روی تخته‌ها را با حصیر می‌پوشانند؛ سپس یکی از کنیزکان شاه، ساقی شاه، آشپز مخصوص، سپردار شاه، خدمتکار مخصوص، پیک شاه و اسبان شاه را همگی خفه می‌کنند و همراه با باارزش‌ترین دارایی‌ها و جامهای زر ـ نه سیمین و نه مسین ـ در کنار او قرار می‌دهند و سپس در رقابت شدید با یکدیگر شروع می‌کنند به پرکردن گودال با خاک چنان‌که تلی هر چه بزرگتر فراهم می‌شود[۸۲].

[۷۲] پس از گذشت یک سال [از مرگ شاه] دوباره مراسمی برگزار می‌کنند: این بار به خانه شاه می‌روند و بهترین و سودمندترین خدمتکاران شاه را می‌گیرند ـ که همه از نژاد سکایی هستند چون شاه خدمتکارانش را خود برمی‌گزیند و بردهٔ خریداری شده در کشور وجود ندارد ـ و پنجاه نفر از آنان را خفه می‌کنند، و پنجاه رأس از زیباترین اسبهای او را نیز خفه می‌کنند و پس از خالی و پاک کردن، درون شکم آنان آن را با کاه پر می‌کنند و دوباره می‌دوزند. سپس چهار تیرک در زمین فرو می‌کنند و روی هر دو تیرک نیمی از یک چرخ را به نحوی قرار می‌دهند که طوقه آنها

به سوی زمین باشد و حائل‌های زیادی برای نگهداشتن تیرک‌ها در زمین فرو می‌کنند سپس چوب درازی از طول به بدن اسبها تاگردن فرو می‌کنند و آنها را روی چرخ‌ها می‌گذارند: یکی از چرخها شانه‌های حیوان را نگه می‌دارد و دیگری شکم را در بلندای ران‌ها، و پاها نیز آویزان می‌مانند و به زمین نمی‌رسند. دهنه و افساری به حیوان می‌زنند که او را جلو می‌کشند و به دیرک‌ها ثابت می‌کنند. آنگاه هر یک از پنجاه جوان خفه شده را بر اسبش می‌نشانند وبرای آنکه جسد عمود بر اسب بنشیند تیرکی در امتداد ستون مهره‌هایش فرو می‌کنند که تاگردن می‌رسد؛ انتهای زیرین تیرک از بدن گذشته و در حفره‌ای که در چوب دیگری تعبیه شده فرو می‌رود و جفت می‌شود و این همان چوبی است که در بدن اسب فرو کرده‌اند. آنگاه این سواران را دایره‌وار دورگور قرار می‌دهند و می‌روند.

[۷۳] این بود آیین‌های تشییع و خاکسپاری شاهان ایشان. سکاهای دیگر پس از مرگ درگردونه‌ای نهاده می‌شوند و توسط خویشانشان به نزد همه دوستانشان برده می‌شوند. هر یک از این دوستان نیز به نوبه خود جنازه را تشییع می‌کنند ومهمانی می‌دهند و برای همه مهمانان و حتی مرده خوراک می‌آورند. بدین‌گونه مدت چهل روز مرده را می‌گردانند و سپس آن را به خاک می‌سپارند. وقتی مراسم تشییع و خاک‌سپاری به پایان رسید، سکاها به شرح زیر خود را پاک می‌کنند: اسبهای خود را می‌شویند و به دقت آب می‌کشند و آنگاه به پاک کردن خود می‌پردازند: سه میلهٔ چوبی را به طوری در زمین فرو می‌کنند که انتهای آن‌ها به سمت یکدیگر متمایل شده باشد. روی این چوب‌ها را (که به صورت هرم مثلث القاعده در آمده) با قطعاتی از نمد می‌پوشانند و لبهٔ نمدها را تا حد امکان با دقت به هم می‌دوزند. بعد سنگ‌هایی را که در آتش گذاشته‌اند و از شدت حرارت، سرخ و گداخته شده‌اند میان این خیمهٔ نمدی می‌اندازند.

[۷۴] در سرزمین آنان شاهدانه یا کنفی می‌روید که جز از لحاظ ضخامت و بلندی بسیار شبیه به کتان است: و از این لحاظ بر آن برتری دارد. این گیاه به حالت

وحشی می‌روید اما آن را کشت نیز می‌کنند؛ اهالی تراکیه با آن لباسهایی تهیه می‌کنند که بسیار شبیه جامه‌های کتانی است؛ برای کسی که با این دو گیاه آشنا نباشد تشخیص پارچه‌های کنفی از کتانی دشوار است و اگر هیچ‌گاه کنف ندیده باشد آن را کتان خواهد پنداشت.

[۷۵] سکاها دانه‌های این گیاه را برمی‌دارند و زیر آن چادر نمدی می‌روند و آنها را روی سنگهای سوزان می‌گذارند؛ دانه‌ها بیدرنگ دود می‌کنند و چنان بخاری تولید می‌کنند که چه بسا از حمامهای بخار ما یونانیان بهتر است. این حمام بخار فریاد شادی سکاها را بلند می‌کند[۸۳]. این یگانه حمامی است که می‌شناسند زیرا هرگز تمام بدن خود را با آب نمی‌شویند. زنان ایشان با ساییدن چوب سرو و چوب سدر و چوب درخت کُندر بر روی سنگی ناصاف و افزودن اندکی آب به آن خمیر غلیظی درست می‌کنند و آن را به چهره و تن خود می‌مالند؛ این خمیر هم بوی خوشی به پوست آنان می‌بخشد و هم وقتی خمیر رااز تن و چهره خود می‌زدایند پوستی پاک و صاف و درخشان می‌یابند[۸۴].

داستان آناخارسیس و اسکولس

[۷۶] سکاها نیز [مانند مصریان] به شدت دشمن هرگونه رسم و آداب بیگانه‌اند حال هر رسمی که باشد، اما به خصوص از آداب و رسوم یونانی بیزارند و این موضوع را نخست درباره آناخارسیس و بعدها درباره اسکولس به روشنی نشان دادند. آناخارسیس[۸۵] [سکایی] که به بسی جاها سفر کرده و همه‌جا خرد فراوان خود را به اثبات رسانده بود، هنگام بازگشت به میهن خود [در سکائیه] از هلسپونت [داردانل] گذشت و در سیزیک [کوزیکه] توقف کرد و اتفاقاً در آن هنگام مردم شهر در حال برگزاری جشنی با شکوه به افتخار «مادر خدایان»[۸۶] بودند. بنابراین نذر کرد، اگر صحیح و سالم به زادگاه خود رسید، حیوانی را با همان آداب و رسومی که دیده بود قربانی کند و برای بزرگداشت مادرِ خدایان جشنی شبانه را مقرر دارد. وقتی به سکائیه رسید به ناحیه‌ای که هیلای [هوله] می‌نامند رفت (در نقطه‌ای کنار

ساحل و کنار «میدان اسب دوانی آخیلس» که سراسر پوشیده از درختانی با بوهایی گوناگون است). در آن‌جا سنتور در دست و با شمایل‌های مقدسی که به خود آویخته بود، قصد داشت مراسم قربانی را برگزار کند که یک سکایی او را دید و بیدرنگ به شاه سائولیوس خبر داد: شاه خود به آن محل تاخت و آناخارسیس را در حال برگزاری آیین‌های مذهبی آن الهه دید و با تیری او را کشت. اگر امروز کسی درباره آناخارسیس با سکاها سخن بگوید می‌گویند او را نمی‌شناسند، فقط برای آن‌که به یونان سفر کرده و آیین‌های بیگانه را پذیرفته بود. بنا به آن‌چه از قول تومِنِس، پیشکار آریاپئیتس، به من گفتند، آناخارسیس عموی ایدانتورسوس، شاه سکاها و پسر گنوروس پسر لوکوس و نوهٔ اسپارگاپئیتس بود. پس اگر به چنین خانواده‌ای تعلق داشته است به دست برادر خود به قتل رسیده است، زیرا ایدانتورسوس پسر سائولیوس بوده و آخارسیس به دست همین سائولیوس کشته شده است.

[۷۷] با این حال من در پلوپونز داستان دیگری شنیدم: می‌گویند آناخارسیس به فرمان شاه سکاها به یونان رفت تا در مکتب آن‌جا تحصیل کند؛ وقتی به کشور خود بازگشت به شاه که او را فرستاده بود گفت یونانیان حرارت زیادی برای کسب دانش به خرج می‌دهند به جز لاکدومونی‌ها، اما فقط لاکدومونی‌ها هستند که از گوش کردن و سخن‌گفتن خردمندانه آگاهند. اما این داستان ساختهٔ خود یونانیان است و آن مرد به همان وضعی که گفتم کشته شده است. پس او قربانی پذیرش آداب و آیین‌های بیگانه و رابطه با یونانیان شده است.

[۷۸] سالها بعد اسکولس[۸۷] پسر آریاپئیتس دچار همان سرنوشت شد. او یکی از پسران شاه سکاها بود اما از زنی اهل ایستریا که نژاد سکایی نداشت زاده شده بود و مادرش به او زبان و حروف یونانی آموخته بود. بعدها آریاپئیتس به دست پادشاه آگاتیرس‌ها به نام اسپارگاپئیتس کشته شد و تاج و تخت و همسر پدر به اسکولس به ارث رسید و نام این زن اوپویا بود. این اوپویا زنی سکایی بود و آریاپئیتس از او

پسری به نام اوریکوس داشت. اسکولس بر سکاها حکومت می‌کرد اما از این شیوه زندگی چندان راضی نبود؛ آموزشی که دیده بود باعث شده بود به بسیاری از آداب و رسوم یونان علاقه‌مند شود و آنها را ترجیح دهد. پس چنین می‌کرد: هر بار که به شهر بوروستنی‌ها (که می‌گویند ملطی تبار هستند) لشکر می‌کشید و سپاه سکاها را هدایت می‌کرد[۸۸]، سپاه سکایی را پشت دروازه‌ها نگه می‌داشت و خود به تنهایی وارد شهر می‌شد و دستور می‌داد دروازه‌ها را ببندند، و آنگاه جامه سکایی خود را درمی‌آورد و جامه یونانی به تن می‌کرد و در میدان شهر به گردش می‌پرداخت بی‌آنکه به پاسدار ونگهبانی نیاز داشته باشد (دروازه‌ها بسته و نگهبانان مراقب بودند تا هیچ سکایی او را در این جامه‌ها نبیند)؛ آنگاه به شیوه یونانیان زندگی می‌کرد و بنا به آیین یونانیان به قربانی برای خدایان می‌پرداخت. آنگاه پس از یک ماه یا حتی بیشتر، لباس‌های سکایی خود را می‌پوشید و می‌رفت. اما غالباً به بوروستن باز می‌گشت چون در آن‌جا کاخی برای خود ساخته و با زنی محلی ازدواج کرده بود.

[۷۹] با این حال از بدبختی نتوانست بگریزد و واقعه زیر موجب مرگ او شد: او خواسته بود به کیش اسرارآمیز دیونیسوس باکوس درآید، اما درست هنگام تشرّف او به این دین معجزه دهشتناکی رخ داد: چنان که گفتم اودر شهر بوروستنی‌ها کاخ باشکوه و بزرگی داشت که دورادور آن تندیس‌هایی از مرمر سفید از شیردال‌ها و ابوالهول‌ها راگذاشته بود؛ آسمان تیر خود را [احتمالاً آذرخش] به این کاخ رها کرد و همه چیز از سر تا ته سوخت؛ اما اسکولس مراسم تشرّف خود را ناتمام نگذاشت. باری سکاها، یونانیان را سرزنش می‌کنند که آیین باکوسی خود را به میان ایشان رواج داده‌اند و می‌گویند نمی‌توان انگاشت که خدایی بخواهد عقل آدمیان را زایل کند*. وقتی اسکولس به این کیش گروید، فردی از اهالی بوروستن شتابان نزد سکاها رفت و گفت: «عجب! ای سکاها شما جشن‌های سالانه باکوسی و خدای ما را مسخره می‌کنید حال آنکه شاه خودتان اسیر قدرت این خدا شده و به کیش او

*. چون باکوس دراساطیر یونان ایزد شراب و باده‌گساری است ـ م.

درآمده واین خدا عقلش را زایل کرده است! اگر باور نمی‌کنید خودتان بیایید و ببینید.» امیران سکایی در پی او رفتند و آن مرد آنان را در بالای برجی مخفی کرد. هنگامی که اسکولس باگروه باکوسی‌ها بنا به رسم معمول، مست و شنگول از برابر دیدگان آنان گذشت سکاها شگفت‌زده برآشفتند و سپس از شهر خارج شدند و به همه سپاه سکاها آن‌چه راکه به چشم دیده بودند خبر دادند.

[۸۰] هنگامی که اسکولس پس از این رویدادها به کشورش بازگشت، سکاها که برادرش اوکتاماسادس را به فرمانروایی برگزیده بودند که نوهٔ دختری «تەرس» بود، علیه او سر به شورش برداشتند. وقتی اسکولس از شورش آگاه شد به تراکیه گریخت. اوکتاماسادس با شنیدن این خبر علیه تراکیه لشکر کشید. و هنگامی که به ساحل رود ایستروس [دانوب] رسید سپاه تراکیه را در برابر خود دید. نبرد داشت آغاز می‌شدکه سیتاکلس[۸۹] این پیام را برای اوکتاماسادس فرستاد: «این کارزار به چه کار می‌آید؟ تو پسر خواهر منی و برادر مرا به همراه داری. او را به من پس بده و من اسکولس را به تو تحویل می‌دهم. بیهوده، نه تو ونه من، سپاهیان خود را درگیر نکنیم.» این بود پیامی که پیک از سیتاکلس آورد، زیرا اوکتاماسادس به یکی از برادران سیتاکلس که به دربار او گریخته بود پناه داده بود. اوکتاماسادس پذیرفت و دایی خود را به سیتاکلس تحویل داد و برادر خود اسکولس را تحویل گرفت. سیتاکلس پس از تحویل گرفتن برادر پس نشست و رفت، اما اوکتاماسادس درجا اسکولس راگردن زد. این بود چگونگی سرسختی سکاها در حفظ آداب و رسوم خود، وهرکس بکوشد آداب وعادات بیگانگان را در سرزمین آنان واردکند این چنین کیفر می‌بیند.

[۸۱] به دست آوردن اطلاعات دقیق درباره میزان جمعیت سکاها برای من امکان نداشته و اظهارنظرهای بسیار متفاوتی شنیده‌ام؛ می‌گویند شمار آنان بسیار زیاد است اما شمارکمی از آنان از نژاد ناب سکایی هستند. با این حال یک چیز را به

من نشان دادند [که نمایانگر رقمی از تعداد آنان است]*: میان بوروستن و هوپانیس محلی به نام «اکسامپایوس» وجود دارد (که قبلاً درباره آن سخن گفتم[۹۰] و اشاره کردم که در آن‌جا منبع تلخی وجود داردکه آب رود هوپانیس را غیرقابل نوشیدن می‌کند)؛ در آن‌جا ظرفی برنجی [مفرغی] دیده می‌شود که دست کم شش برابر قدحی است که پائوسانیاس پسر کلئومبروتوس در مدخل دریای پونت اوکسین [دریای سیاه] وقف کرده است[۹۱]. برای کسانی که این قدح را ندیده‌اند می‌گویم ظرف سکاها ۶۰۰ آمفور [حدود ۱۱۵۰۰ لیتر] ظرفیت دارد و ضخامت برنج آن شش انگشت است[۹۲]. مردم محل می‌گفتند این ظرف با پیکان تیرها ساخته شده است: می‌گویند آریانتاس پادشاه آنان می‌خواست شمار سکاها را بداند و از این رو به آنان دستور داد هر یک نوک فلزی یکی از تیرهای خود را بیاورد و تهدیدکرد هر که چنین نکند کشته خواهد شد. آنگاه شمار این پیکانهای فلزی چنان زیاد شد که تصمیم گرفت یادبودی با آنها بسازد ونام خود را جاودانه کند؛ و این پیکانها برای ساختن ظرف بزرگی به مصرف رسید که به وجود آن در اکسامپایوس اشاره کردم. این بود آگاهیهایی که در این باره به دست آوردم.

[۸۲] این سرزمین به جز بزرگترین و پرشمارترین رودهای جهان هیچ چیز شایان توجه دیگری ندارد. غیر از این رودها و دشت‌های پهناورش، یگانه چیز دیدنی این سرزمین جای پای هراکلس بر روی یک صخره است که البته شبیه به جا پای یک انسان است اما ۲ کوده [حدود یک متر] طول دارد[۹۳]. این جای پا نزدیک رود توراس [دنی‌یستر] است.

این بود وضع این سرزمین. اکنون جریان داستان اصلی خود را پی می‌گیرم.

لشکرکشی داریوش

[۸۳] داریوش به تدارک لشکرکشی علیه سکاها پرداخت و پیکهایی را برای درخواست سرباز، کشتی، و گردآوری کارگر برای پل زدن بر روی بوسفورِ تراکیه به

*. که در ترجمه انگلیسی آمده است. در ترجمه آلمانی آمده: «که شاید بتوان نتیجه‌ای از آن گرفت» ـ م.

جاهای مختلف گسیل داشت. با این حال برادرش آرتابان [اردوان] پسر هیستاسپ [ویشتاسب] کوشید تا او را از این اقدام باز دارد و انواع مشکلات کار را برایش برشمرد؛ اما اندرزهایش به رغم خردمندانه بودن اثری نکردند و او نیز بیشتر پای نفشرد. آنگاه اقدامات تدارکاتی داریوش به پایان رسید و او با سپاه از شوش به راه افتاد.

[۸۴] یکی از پارسیان به نام «اویوباز» [اویوبازوس] در این هنگام نزد داریوش آمد؛ او سه پسر داشت که قرار بود هر سه با سپاه حرکت کنند و او از شاه خواست یکی از آنان را برایش بگذارد. داریوش چنان که به درخواست کوچک دوستی پاسخ می‌دهد پاسخ داد و گفت هیچ یک را با خود نخواهد برد؛ و اویوباز از شادی این که هر سه پسرش معاف شده‌اند سر از پا نمی‌شناخت، اما داریوش به جلادان دستور دارد هر سه را بکشند*.

[۸۵] بدین‌گونه بود که هر سه جوان از خدمت سربازی معاف شدند و سرشان بریده شد. داریوش شوش را ترک کرد و به خالکدون، جایی که بر بوسفور پل زده بودند، رسید. در آن‌جا سوار کشتی شد و به جزایر سنگی معروف به «کویانه»[۹۴] رفت که یونانیان می‌گویند در قدیم حرکت می‌کرده‌اند. او بر دماغه‌ای سنگی نشست و به تماشای پونت اوکسین [دریای سیاه] پرداخت - منظره‌ای دیدنی از عجیب‌ترین دریای جهان: این دریا یازده هزار و یکصد استاد درازا و در عریض‌ترین نقطه سه هزار و سیصد استاد پهنا دارد؛ و تنگه آن یعنی بوسفور که گفتم بر آن پل زده بودند صد و بیست استاد طول دارد که به دریای پروپونتیس [دریای مرمره] باز

*. از این‌جا بدگویی‌های راست یا دروغ هرودوت از داریوش - که مسبب اصلی حمله به یونان بود - آغاز می‌شود. در واقع در همه‌جا هرودوت چه بسا صادقانه می‌خواهد اثبات کند که در یک حکومت خودکامه چون جایی برای نافرمانی نیست جایی برای مهر و عطوفت نیز وجود ندارد. و این از آن روست که نه او و نه حتی مورخان امروزی تفاوت میان دو جامعه فرد سالار و جامعه سالار یونان و ایران را درنیافته‌اند و از این‌رو خواه ناخواه به این نتیجه می‌رسند و حتی اگر حقیقت نداشته باشد آن را می‌سازند و بر آن انگشت می‌گذارند - م.

می‌شود. پروپونتیس نیز خود پانصد استاد پهنا و هزار و چهارصد استاد درازا دارد و انتهای دیگر آن هلسپونت [تنگه داردانل] است که فقط هفت استاد عرض و چهارصد استاد طول دارد[۹۵]. هلسپونت نیز به دریای بازی راه دارد که به آن دریای اژه می‌گویند.

[۸۶]روش تعیین این اندازه‌ها به شکل زیر بوده است: یک کشتی حداکثر در یک روز، و در روزهای بلند، می‌تواند مسافت هفتاد هزار اورگی و در سراسر شب مسافت شصت هزار اورگی را بپیماید[۹۶]. از دهانه پونت اوکسین [دریای سیاه] تا رودخانه فازیس، یعنی بلندترین درازای این دریا، نُه روز و هشت شب با کشتی راه است یعنی یک مسافت یک میلیون و یکصد و ده هزار اورگی که می‌شود یازده هزار و یکصد استاد. این دریا در عریض‌ترین قسمت از سرزمین سیندها و تمیسکورا تا ساحل ترمدون[۹۷] [از ساحل غربی ترکیه تا کرانه شرقی رومانی] سه روز و دو شب دریانوردی فاصله دارد یعنی سیصد و سی هزار اورگی، یا سه هزار و سیصد استاد. این محاسبه به من امکان داد ابعاد پونت اوکسین و تنگه‌های بوسفور و هلسپونت را تعیین کنم؛ پونت اوکسین به دریاچه‌ای که تقریباً به بزرگی آن است راه دارد و به آن دریاچه مئوتید [مئوتیس] و «مادر پونت اوکسین»[۹۸] [دریای آزوف] می‌گویند.

[۸۷] داریوش زمانی دراز به دریا نگریست و سپس به روی پُل بازگشت که ساختهٔ ماندروکلسِ ساموسی بود. مدت درازی نیز به بوسفور نگاه کرد و آن‌گاه دستور داد در کنار ساحل آن دو ستون از سنگ مرمر سپید بسازند و بر یکی به خط آشوری و بر دیگری به خط یونانی فهرست اقوام لشکر خود راکه از آن عبور می‌کنند بنویسند. شمار سربازانی که در سپاه او بودند غیر از افراد نیروی دریایی به هفتصد هزار (شامل سواران) می‌رسید و در دریا نیز ۶۰۰ کشتی داشت. بعدها بیزانسی‌ها این دو ستون را به شهر خود انتقال دادند و از یکی از آنها برای ساختن قربانگاه در معبد آرتمیس اورتوزیا استفاده کردند و آن دیگری راکه به خط آشوری بود نزدیک معبد دیونیسوس در بیزانتیوم گذاشتند. گمان می‌کنم محلی که داریوش شاه بر

بوسفور پل زد درنیمه راه میان بیزانتیوم و معبدی بود که در مدخل پونت اوکسین قرار دارد[۹۹].

[۸۸] داریوش این پل شناور قایقی را بسیار پسندید و انعام کلانی[۱۰۰] به معمار آن ماندروکلس ساموسی داد. ماندروکلس مبلغی از این انعام را صرف پرداخت هزینه تابلویی کردکه پل ساخته شده بر روی بوسفور و داریوش شاه را نشسته بر تخت و ارتش او را در حال عبور از تنگه نشان می‌داد و این تابلو را در ساموس به معبد هرا پیشکش کرد و خواست تا نوشته زیر را در پایین آن نقش کنند:

پیشکش ماندروکلس به هرا به یاد پُلی که بر بوسفور پرماهی زد بنابر
آن‌چه داریوش شاه خواسته بود و باعث دریافت جایزه توسط خود او
و کسب افتخار برای ساموس شد.

این بود اثری که معمار پل خواست برای گرامیداشت کار خود بر جای گذارد.

[۸۹] داریوش پس از دادن جایزه به ماندروکلس از پل گذشت و قدم به اروپا نهاد و به ایونی‌ها فرمان داد رزمناوهای خود را وارد پونت اوکسین [دریای سیاه] کنند و تا دهانه ایستروس [دانوب] پیش بروند و در آن‌جا تا وقتی او می‌رسد پلی بر رودخانه بزنند (ایونی‌ها همراه با ائولی‌ها و اهالی هلسپونت دررأس ناوگان دریایی او قرار داشتند). پس نیروی دریایی از جزایر سنگی کویانه گذشت و یک راست به سوی دهانه ایستروس رفت و پس از دو روز بالا رفتن از رودخانه درگلوگاه رود جایی که چند شاخه می‌شود پل زد. داریوش نیز از پل بوسفور عبورکرد و به پیشروی در تراکیه پرداخت تا به سرچشمه رودتئاروس رسید و مدت سه روز در آن‌جا اردو زد.

[۹۰] به گفته افراد محلی آب رودخانه تئاروس خواص درمانی بسیاری به ویژه برای بیماریهای پوستی انسان و اسب دارد. رودخانه سی و هشت سرچشمه دارد که همگی از یک صخره بیرون می‌زنند ولی برخی آب سرد وبرخی گرم دارند.

این‌جا به اندازه دو روز راه مساوی تا شهر هرایون واقع در نزدیکی پرینتوس و آپولونیا در کنار پونت اوکسین فاصله دارد: فاصله این راه تا این دو شهر دقیقاً به یک اندازه و دو روز است. رود تئاروس به رود کونتادسدوس می‌پیوندد و کونتادسدوس به آگریانس، و آگریانس به هبروس و این یکی نیز در نزدیکی شهر آینوس به دریا می‌ریزد[۱۰۱].

[۹۱] وقتی داریوش به آن‌جا رسید در کنار رود اردو زد و آب آن را چنان گوارا یافت که دستور داد در آن‌جا نیز ستونی سنگی با این نوشته برافرازند: «سرچشمه‌های تئاروس بهترین و گواراترین آبها را دارند؛ داریوش پسر هیستاسپ، شاه ایرانیان و سراسر قاره که نخستین و زیباترین همه آدمیان است با ارتش خود بر ضد سکاها به این سرچشمه رسید.» این بود کتیبه‌ای که او در این‌جا نهاد.

[۹۲] از آن‌جا داریوش به رودخانه دیگری به نام آرتسکوس رسید[۱۰۲] که سرزمین اودروس‌ها را مشروب می‌کند. با رسیدن به کنار این رود، محلی را برگزید و به سربازانش فرمان داد هر یک هنگام‌گذر سنگی در محل تعیین شده بگذارند: سپاه فرمان او را اجرا کرد و داریوش به راه خود ادامه داد در حالی که تلّ سنگ بزرگی پشت سر باقی گذاشته بود.

گتاها و سالموکسیس

[۹۳] داریوش پیش از رسیدن به رود ایستروس نخست می‌بایست گتاها را، که به زندگی جاودانه عقیده داشتند و می‌پنداشتند هرگز نخواهند مرد، مطیع سازد. تراکیه‌ای‌های ساکن سالمودسوس و منطقه علیای شهرهای آپولونیا و مسامبریا موسوم به اسکورمیادها و نیپسی‌ها بدون کمترین پایداری فرمانبردار شدند، اما گتاها که دلاورترین و دادگرترین مردمان تراکیه‌اند به مقاومتی جانانه پرداختند و در نتیجه به ورطه بندگی افتادند[۱۰۳].

[۹۴] آنان از آن رو به خود جاودان می‌گویند که می‌پندارند هرگز نخواهند مرد و هنگام مرگ به خدای خود سالموکسیس (که برخی به او گِلِله ایزیس نیز گویند)[۱۰۴] می‌پیوندند. هر پنج سال یک بار به حکم قرعه یک نفر را از میان خود تعیین می‌کنند و به عنوان پیک خویش نزد سالموکسیس می‌فرستند وانواع درخواستهای خود را نیز به او می‌گویند. شیوه فرستادن این پیک چنین است: گروهی هر یک با سه نیزه در دست به ردیف می‌ایستند و گروهی دیگر دست و پای پیک را می‌گیرند و او را به هوا پرتاب می‌کنند که مثلاً به سوی سالموکسیس برود و او به روی نوک نیزه‌ها فرو می‌افتد. اگر آن مرد درست روی نوک نیزه‌ها بیفتدکه به بدنش فرو روند و بمیرد معلوم می‌شودکه خدایشان به آنان پاسخ مساعد داده است؛ اما اگر پیک نمیرد او را گناهکار مَی‌پندارند و شرور تلقی می‌کنند و پیکی دیگر به جایش می‌فرستند. وقتی پیک [پس از زخمی شدن و افتادن بر روی نیزه‌ها] میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زند درخواستهای خود را به او می‌گویند تا به خدا اطلاع دهد. همین قوم هنگام تندر و آذرخش به آسمان تیر می‌اندازند و خدای تندر و آذرخش را تهدید می‌کنند چون جز به خدای خود به خدای دیگری باور ندارند.

[۹۵] خود من از مردم هلسپونت و پونت اوکسین شنیده‌ام که این سالموکسیس آدم بوده و در ساموس در شمار بردگان پیتاگوراس [فیثاغورث][۱۰۵] پسر منه‌سارخوس خدمت می‌کرده است. وقتی آزاد شد ثروت فراوانی گرد آورد و به زادگاه خود تراکیه بازگشت. تراکیه‌ای‌ها مردمانی نسبتاً ساده‌لوح بودند و در فقر و فلاکت می‌زیستند؛ سالموکسیس که با سبک زندگی ایونی‌ها آشنا شده و با یونانیان و به ویژه یکی از بزرگترین اندیشمندان ایشان که فیثاغورث حکیم بود نشست و برخاست کرده بود، با ثروتی که داشت تالاری ساخت که در آن از بزرگان شهر پذیرایی می‌کرد و ضمن پذیرایی به آنان آموخت نه خود و نه فرزندانشان هرگز نخواهند مرد، بلکه به جایی خواهند رفت که تا ابد در آن‌جا در خوشی خواهند زیست. هنگامی که به آنان چنین آموزش می‌داد مشغول ساختن زیرزمینی پنهانی برای خود شد و هنگامی که کار بنای زیرزمین پایان گرفت ناگهان از چشم مردم

تراکیه پنهان شد و به آن زیرزمین رفت و مدت سه سال در آن‌جا زیست. تراکیه‌ای‌ها در اندوه دوری او بس افسوس خوردند و گریستند و متقاعد شدند که مرده است ولی او در سال چهارم دوباره در برابر آنان پدیدار شد و به این شیوه عقاید خود را به آنان باوراند. این بود آن‌چه که درباره او می‌گویند.

[۹۶] خود من نه می‌خواهم داستان این مرد و زیرزمین او را انکار کنم و نه کورکورانه بپذیرم؛ اما این را می‌دانم که او سالها پیش از فیثاغورث می‌زیسته است. البته شاید انسانی به این نام واقعاً وجود داشته یا خدای خاص گتاها بوده است، بگذریم ـ به هر روی این قوم با باورهای عجیب خود مغلوب ایرانیان شدند و به بقیه ارتش داریوش پیوستند.

[۹۷] داریوش و نیروی زمینی‌اش به ایستروس [دانوب] رسیدند و هنگامی که از پل گذشتند شاه به ایونی‌ها فرمان داد پل قایقی شناور را باز کنند و خود با تمام نیروی دریایی در پی او رهسپار شوند. چیزی نمانده بود این دستور اجرا شود که یکی از فرماندهان یکان موتیلن به نام کوئس پسر ارکساندروس که قبلاً دانسته بود داریوش از شنیدن عقاید دیگران خشنود می‌شود اجازه سخن خواست و گفت: «سرور من، تو به سرزمینی گام می‌گذاری که نه آبادی و شهری دارد و نه کَشتزاری، پس رخصت بده این پل در همان جایی که هست باقی بماند و همان‌هایی که آن را ساخته‌اند را به نگهبانی پل بگمار. اگر ما سکاها را بیابیم و درکار خود کامیاب شویم راه بازگشت همین است وگشوده است؛ و اگر اتفاقاً نتوانیم بر آنان دست یابیم باز راه بازگشت مطمئنی داریم ـ نه آن‌که من بیم شکست در صورت کارزار با آنها را داشته باشم، بلکه برعکس بیم بدبختی‌هایی را دارم که در صورت سرگردان شدن دراین سرزمین و نیافتن آنان انتظار ما را می‌کشد. شاید کسی بپندارد که من از این سخن، سود شخصی دارم و می‌خواهم خود در این‌جا بمانم؛ اما سرور من، اگر چنین پیشنهادی می‌کنم از آن‌روست که آن را به صلاح تو می‌دانم و شخصاً در رکابت خواهم بود و دوست ندارم در این‌جا عقب بمانم.» داریوش این پیشنهاد را

بسیار پسندید و گفت: «ای بیگانهٔ لسبوسی، هرگاه تندرست به میهنم بازگشتم حتماً به دیدنم بیا تا تو را به خاطر این اندرز نیکت پاداشی شایسته دهم.»

[۹۸] آن‌گاه دستور داد بر ریسمانی ۶۰گره بزنند و فرمانروایان خودکامهٔ شهرهای ایونی را احضار کرد و به آنان گفت: «ای ایونی‌ها، تصمیم پیشین من درباره پُل تغییر کرد؛ این ریسمان را بگیرید و درست به آن‌چه می‌گویم عمل کنید: از لحظه‌ای که من وارد سرزمین سکاها می‌شوم، هر روز یکی از این گره‌ها را باز کنید. اگر من به موقع به این‌جا بازنگشتم و هیچ گرهی برای باز کردن باقی نمانده بود می‌توانید سوار کشتی‌های خود شوید و به شهرهایتان بازگردید، ولی تا آن روز پاسبان این پل باشید و خوب از آن نگهداری کنید. با انجام این وظیفه خدمت بزرگی به من خواهیدکرد.» داریوش این را گفت و با سپاه به راه افتاد.

ابعاد سکاییه

[۹۹] تراکیه بیش از سکائیه در دریا پیش رفته است، و ساحل آن خلیجی را شکل می‌دهد که سکائیه از آن آغاز می‌شود و مصب رود ایستروس آن‌جا، و کمی متمایل به جنوب شرقی است. اکنون می‌خواهم به توصیف ساحل سکائیه از بالای ایستروس [دانوب] بپردازم تا ابعاد این سرزمین را نشان دهم. از رود ایستروس به جنوب سکائیه قدیم است[۱۰۶]، و در مسیر باد جنوب تا شهر موسوم به کارکینی‌تیس ادامه دارد؛ در بالای آن و باز در کنار همان دریا، سرزمین کوهستانی می‌شود و یک پیشرفتگی در پونت اوکسین [دریای سیاه] را تشکیل می‌دهد؛ که مسکن قوم تائوری‌هاست و تا شبه جزیره‌ای موسوم به خرسونس سنگی امتداد می‌یابد؛ این شبه جزیره تا دریای شرقی [دریای آزوف] گسترده است؛ سکائیه در واقع با دو ساحل در دریا احاطه شده است، از سوی جنوب و از سوی خاور، درست مانند آتیک [ایالتی به مرکزیت آتن]. تائوری‌ها در ناحیه‌ای از سکائیه زندگی می‌کنند، تقریباً همان‌گونه که در آتیک قومی غیر از آتنی‌ها دماغه سونیون در انتهای آن، از توریکوس تا دهکده آنافلوستوس، را در اشغال خود دارند ـ این مثال را از

آن‌رو آوردم تا بتوانید کوچک را با بزرگ مقایسه کنید. تائورید [تائوریک] بدین‌گونه است. برای کسی که هرگز در ساحل آتیک کشتیرانی نکرده باشد، مقایسه دیگری انجام می‌دهم: یک قطعه زمین را در یاپوگی از بندر برنته‌سیون [برونديسيوم] تا تارنتوم فرض کنید که زیستگاه قوم دیگری غیر از یاپوگی‌ها باشد که در این پیشرفتگی ساکن شده‌اند. این دو نمونه بود از وضعیتی که در مناطق دیگر شبیه به شبه جزیرهٔ تائورید [تائوریک] وجود دارد[۱۰۷].

[۱۰۰] پس از تائوریک باز سکاها هستند که در بالای این مناطق در سواحل دریای شرقی =[آزوف] و در غرب بوسفور کیمری و دریاچه مئوتید [مئوتیس] تا رودخانهٔ تانائیس که به این دریاچه می‌ریزد زندگی می‌کنند.در مرزهای سکائیه از ایستروس به بالا در داخل سرزمین، نخست آگاتورس‌ها، و سپس نئورها، آندروفاگ‌ها و ملانخلن [ملانکلانی‌ها] سکونت دارند.

[۱۰۱] از آن‌جا که سکائیه به شکل چهارگوش است که دو ضلع آن را دریا تشکیل می‌دهد،مرزهای آبی و خاکی آن طول یکسانی دارند؛ از ایستروس تا بوروستن ده روز راه است و از بوروستن تا دریاچه مئوتیس نیز ده روز؛ از دریا به سوی داخل تا ناحیهٔ ملانخلن‌ها که در شمال سکائیه زیست می‌کنند، بیست روز راه است. به هر حال به نظر من یک روز راه برابر ۲۰۰ استاد است: با این حساب سکائیه باید چهار هزار استاد محیط و به همان اندازه از دریا تا داخل عمق داشته باشد[۱۰۸]. پس این بود ابعاد این سرزمین.

متحدان سکاها

[۱۰۲] سکاها به این نتیجه رسیدند که به تنهایی یارای پیکار با ارتش داریوش و عقب راندن آن را ندارند؛ پس از همسایگان خود یاری خواستند که البته شاهان آنان نیز قبلاً انجمن کرده و در برابر تهدید این ارتش بزرگ متحد شده بودند. این شاهان عبارت بودند از شاهان تائوری‌ها، آگاتورسی‌ها، نئورها، آندروفاگ‌ها، ملانخلانی‌ها،

گلونی‌ها، بودینی‌ها و سائورو‌ماتی‌ها.

[۱۰۳] نخست درباره آداب و رسوم تائوری‌ها می‌گویم. آنان تمام ملوانان یا سرنشینان کشتی‌های توفان زده و تمام یونانیانی را که در طول سواحل خود اسیر می‌کنند در راه خدای خود «ایزد بانوی باکره» قربانی می‌کنند. روش کار آنان چنین است: نخست کارهای مقدماتی قربانی کردن را انجام می‌دهند و در پایان ضربه محکمی با چماق به سر قربانی می‌کوبند؛ برخی می‌گویند که سر او را از بدن جدا می‌کند و بدن را به لبه پرتگاهی (پرستشگاهی بر لب پرتگاهی سنگی ساخته‌اند) می‌برند و به پایین می‌اندازند و سر را روی تیرکی نصب می‌کنند؛ اما برخی دیگر گرچه دربارهٔ سر همین نظر را دارند ولی درباره تن می‌گویند آن را از بلندی پرت نمی‌کنند بلکه به خاک می‌سپارند. به‌گفته خود آنان ایزد بانویی که در راهش قربانی می‌کنند ایفی‌ژنی دختر آگاممنون است[۱۰۹]. با دشمنانی که به چنگشان بیفتند نیز چنین می‌کنند: هر کس سر اسیری را که در اختیار دارد از تن جدا می‌کند و به خانه خود می‌برد؛ سپس آن را بر سر تیرک درازی می‌گذارد و در بالاترین نقطه سقف درجایی که سوراخی برای خروج دود تعبیه کرده‌اند قرار می‌دهد، و می‌گویند اینان پاسداران ما هستندکه بر بالای خانه‌های ما پاس می‌دهند. این قوم زندگانی‌اش با جنگ و راهزنی و تاراج می‌گذرد.

[۱۰۴] آگاتورسی‌ها[۱۱۰] مردانی به خصوص زن صفت هستند و به سراپای خود زر وگوهر می‌آویزند. زنان در میان آنان اشتراکی هستند واز این رو برادرانه زندگی می‌کنند و به برکت این گونه رابطه، کینه و حسادتی میانشان وجود ندارد. از جهات دیگر آدابی و رسومی شبیه به تراکیه‌ای‌ها دارند.

[۱۰۵] نئوری‌ها از آداب و رسوم سکاها پیروی می‌کنند. آنان یک نسل پیش از لشکرکشی داریوش مورد تهاجم مارها قرار گرفتند و ناچار شدند سرزمین خود را ترک کنند. این جانوران مرتباً در تمام مناطق آنان تولیدمثل می‌کردند و چنان زیاد

شدند که حتی نواحی شمالی‌تر را نیز فرا گرفتند چنان که نئوری‌ها مجبور شدند سرزمین خود را رها سازند و در ناحیه بودینی‌ها سکونت کنند. این مردم شاید جادوگر باشند:به گفته سکاها و یونانیانی که در سکائیه زندگی کرده‌اند، هر فرد نئوری در سال یک بار برای مدت چند روز به‌گرگ تبدیل می‌شود و سپس دوباره به شکل اول بازمی‌گردد؛ البته من این گفته‌ها را باور نمی‌کنم ولی آنان درباره درستی گفته‌شان سوگند می‌خورند[۱۱۱].

[۱۰۶] آندروفاگ‌ها ـ آدم‌خواران ـ وحشیانه‌ترین آداب و عادات را دارند و با هیچ عدالت و قانونی آشنایی ندارند. چادرنشین و بیابان‌گردند و مانند سکاها لباس می‌پوشند، اما زبانی مخصوص به خود دارند؛ و یگانه ساکنان این مناطق‌اند که از گوشت آدمی تغذیه می‌کنند[۱۱۲].

[۱۰۷] ملانخلانی‌ها ـ سیاه‌پوشان ـ چنان‌که از نامشان پیداست همگی جامه سیاه می‌پوشند و از آداب و رسوم سکاها پیروی می‌کنند[۱۱۳].

[۱۰۸] بودینی‌ها که قبیله‌ای نیرومند و پرشماره‌اند همگی چشمان بسیار آبی و موهای بسیار سرخ دارند[۱۱۴]. شهری تماماً از چوب دارند که گلونوسَ نامیده می‌شود؛ دیواری که به منزله باروی شهر است از هر سو ۳۰ استاد طول دارد، بسیار بلند و آن نیز مانند خانه‌ها و پرستشگاههایشان همه از چوب است[۱۱۵] ـ زیرا در آن‌جا معابدی برای خدایان یونانی و به سبک یونانی با تندیس‌ها و قربانگاهها و محراب‌هایی همگی از چوب ساخته شده است. آنان هر دو سال یک بار به افتخار دیونیسوس با آیین‌های باکوسی* جشن برپا می‌کنند ـ در واقع اهالی گلونوس که یونانی تبار هستند شغل نمایندگی بازرگانی دریایی خود را رها کرده و نزد بودینی‌ها ساکن شده‌اند، و زبانشان آمیزه‌ای از سکایی و یونانی است.

*. باکوس [bachus] معادل رومی دیونیسوس [Dionysos] است ـ م.

[۱۰۹] خود بودینی‌ها به زبان گلونوسی‌ها سخن نمی‌گویند و سبک زندگی آنان را ندارند؛ اینان اصولاً بومی همین ناحیه هستند و زندگی چادرنشینی و شبانی دارند و یگانه قوم منطقه هستند که شپش می‌خورند[۱۱۶]. گلونوسی‌ها کشاورزند و گندم می‌خورند و باغ دارند و از لحاظ چهره و رنگ رخسار شباهتی با بودینی‌ها ندارند. با این حال یونانیان به بودینی‌ها نیز گلونوسی می‌گویند که اشتباه است. سرزمین بودینی‌ها پوشیده از جنگل با درختهای گوناگون است که در بخش اعظم آن دریاچه بسیار بزرگ و ژرفی با حواشی باتلاقی پر از نیزار قرار گرفته است؛ از این دریاچه سمور آبی و سگ آبی [بیدَستر] و جانور دیگری که پوزهٔ چارگوش دارد[۱۱۷] صید می‌کنند و پوست همین جانور را برای حاشیه‌دوزی پوستهای خز ضخیم‌تر به کار می‌برند و از بیضه‌هایش برای درمان بیماری‌های زهدان [رَحِم] استفاده می‌کنند.

آمازون‌ها

[۱۱۰] اکنون به توصیف سائوروماتی‌ها می‌پردازیم: می‌گویند در جنگ یونانیان با آمازون‌ها[۱۱۸] (که سکاها به آنان «اویورپاتا» می‌گویند که در زبان ما به معنای «مردکُش» است زیرا اویور به زبان سکایی یعنی «مرد» و پاتا یعنی «کُشتن»)، یونانیان پس از پیروزی در کنار رود ترمودون، آمازونی‌هایی را که اسیر کرده بودند با خود سوار سه کشتی کردند [و به راه افتادند] ولی اینان در وسط دریا روی مردان پریدند و همه را کشتند. به هر روی اینان تاکنون نه کشتی دیده بودند و نه سکان و بادبان و پارو: بنابراین پس از کشتن مردان در دریا سرگردان ماندند و دستخوش امواج و بادها قرار گرفتند. سرانجام به کرمنس [صخره‌های کرمنی] در کنار دریاچه مئوتید [مئوتیس = آزوف کنونی] رسیدند (کرمنس در سرزمین سکاهای آزاد واقع شده است[۱۱۹]). در آن‌جا زنان از کشتی‌ها پیاده شدند و در جستجوی منطقه‌ای آباد به راه افتادند. به نخستین گله اسبانی که برخوردند سوار شدند و به قصد تاراج به سرزمین سکاها تاختند.

[۱۱۱] سکاها به کلی متحیر مانده بودند: نه می‌دانستند این‌ها کیستند و نه از کجا

آمده‌اند، نه زبانشان را می‌فهمیدند و نه علت حمله‌شان را می‌دانستند. وانگهی می‌پنداشتند آنان مردان جوان تازه بالغ‌اند و ناچار به نبرد با آنان پرداختند، و در این گیر و دار وقتی جنازه‌هایی را که بر زمین می‌افتاد وارسی کردند پی بردند که همگی زن هستند. پس انجمن کردند و بر آن شدند تا دیگر کسی از آنان را نکشند بلکه به شمار کم و بیش برابر، جوانان خود را نزد آنان بفرستند. جوانان نزدیک آنان اردو بزنند و به تقلید همان رفتارهای آنان بپردازند و هر بار که زنان به آنان حمله کردند پس نشینند و از زد و خورد خودداری ورزند و سپس دوباره به آنان نزدیک شوند و چادرهای خود را برپا دارند. و این از آن‌رو بود که می‌خواستند از این زنان بچه‌دار شوند.

[۱۱۲] جوانان سکایی از این دستورها اطاعت کردند و هنگامی که آمازون‌ها دریافتند که اینان قصد آزارشان را ندارند آنان نیز از حمله خودداری کردند. جوانان هر روز چادرهای خود را کمی نزدیکتر می‌بردند. وانگهی این جوانان مانند آمازون‌ها جز اسلحه و اسب چیزی نداشتند و همانند زنان با شکار و راهزنی می‌زیستند.

[۱۱۳] آمازون‌ها عادت داشتند در نیمه روز تنها یا دو نفری از اردوی خود دور شوند و به رفع نیازهای طبیعی خودبپردازند. سکاها که این را دیدند خود نیز چنین کردند. یکی از آنان به زنی تنها نزدیک شد و خواست از او کام بگیرد و زن نیز مقاومتی نکرد. زن چون نمی‌توانست سخنی بگوید زیرا زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدند با ایما و اشاره به جوان فهماند که فردا با یکی از رفقایش به همان‌جا بیاید و او نیز یکی از دوستانش را خواهد آورد. وقتی جوان به اردوگاه خود بازگشت داستان خود را گفت و فردا با یکی از رفقا به همان محل رفت و دید آن زن با زنی دیگر آمده و انتظار آنان را می‌کشند. بدین‌سان همه مردان حرکت کردند و از بقیه زنان آمازون کام گرفتند.

[۱۱۴] سپس اردوهایشان را یکی کردند و هر کس با نخستین زنی که کامجویی کرده بود به زندگی پرداخت. مردان نتوانستند زبان آمازون‌ها را یاد بگیرند، ولی زنان آمازونی به زودی زبان مردان را فراگرفتند. سرانجام وقتی خوب توانستند با یکدیگر سخن بگویند، مردان به زنانشان گفتند: «ما پدر و مادر و خویشان و دارایی‌هایی داریم. پس به این‌گونه زندگی پایان دهیم و نزد قوم ما برویم و جز شما نیز زن دیگری نخواهیم گرفت». آمازون‌ها پاسخ دادند: «نه، ما نمی‌توانیم بازنان سرزمین شما و همانند ایشان زندگی کنیم؛ عادات آنان با ما فرق دارد. ما تیرانداز و نیزه‌افکن هستیم و سواری می‌کنیم و کارهایی را که زنان شما می‌کنند یاد نگرفته‌ایم. زنان شما هیچ یک از کارهای ما را نمی‌کنند و فقط به کارهای زنانه می‌پردازند و هرگز ارابه‌های خود را ترک نمی‌کنند و برای شکار به جایی دیگر نمی‌روند. پس نمی‌توانیم با آنان به تفاهم برسیم. اما اگر شما می‌خواهید ما همسرانتان باشیم و راست می‌گویید بروید از والدین خود سهم اموالتان را بگیرید و نزد ما برگردید تا با استقلال با هم زندگی کنیم.»

[۱۱۵] جوانان این پیشنهاد را پذیرفتند و دارایی‌هایشان را گرفتند و نزد آمازون‌ها بازگشتند اما آن‌گاه آمازون‌ها گفتند: «ما در نگرانی و هراس به سر می‌بریم. پس از آن‌که شما را از پدرانتان جدا کرده و آن همه سرزمین شما را تاراج کرده‌ایم چگونه می‌توانیم در این‌جا زندگی کنیم؟ حال که تصمیم گرفته‌اید ما همسر شما باشیم، پیشنهاد می‌کنیم که با هم این سرزمین را رها سازیم و در آن سوی رود تا نائیس به زندگی بپردازیم.»

[۱۱۶] بار دیگر جوانان پیشنهاد آنان را پذیرفتند. از رود تانائیس گذشتند و در سوی برآمدن آفتاب تا سه روز فاصله تا رودخانه و سپس تا سه روز فاصله تا دریاچه مئوتیس در سوی باد شمال پیش رفتند و به منطقه‌ای که اکنون سکونت دارند رسیدند. تاکنون نیز هنوز زنان سائورو ماتی به آداب و رسوم نیاکان خود وفا دارند: سواره با مردان یا به تنهایی به شکار می‌روند؛ در جنگها شرکت می‌کنند و مانند

مردان لباس می‌پوشند.

[۱۱۷] سائوروماتی‌ها به زبان سکایی سخن می‌گویند اما بد، زیرا آمازون‌ها هیچ‌گاه آن را بدرستی فرا نگرفته‌اند. برای زناشویی رسمشان این است که دختر هیچ‌گاه پیش ازکشتن یک دشمن، شوهر نمی‌کند. بنابراین برخی دختران به خاطر عدم انجام این شرط پیر می‌شوند و می‌میرند بی‌آنکه ازدواج کرده باشند.

سکاها علیه داریوش

[۱۱۸] پس شاهان اقوام بالا بودند که انجمن کرده بودند و پیکهای سکاها وضع را برای آنان بدین‌گونه تشریح کرده بودند که شاه ایران پس از مطیع کردن قاره همسایه پلی بر تنگه بوسفور زده و به خاک ماگام نهاده است؛ سپس مردم تراکیه را فرمانبردار خود ساخته و اکنون نیز پلی بر رود ایستروس [دانوب] زده است چون می‌خواهد سرزمین ما را نیز زیر سلطهٔ خود درآورد، و افزوده بودند «بسیار خوب، اکنون شما می‌خواهید چه کنید؟ آسوده نمانید و خود را جدا نگیرید. با عدم مداخله خود اجازه ندهید او ما را درهم بشکند. بیاید در برابر مهاجم دست به دست هم دهیم. اگر هیچ کاری نکنید آن‌گاه ما یا با ترک این سرزمین یا با ماندن و تسلیم به ایرانیان درهم شکسته می‌شویم ـ زیرا اگر شما از یاری به ما خودداری کنید چه کار دیگری می‌توانیم انجام دهیم؟ اما در آن صورت وضع شما بهتر از ما نخواهد بود؛ شاه ایران شما را نیز به اندازه ما تهدید می‌کند، و به نابودی ما بسنده نکرده و دست از سرشما هم برنخواهد داشت. این را به شما ثابت می‌کنیم: اگر شاه ایران فقط علیه ما لشکر کشیده بود تا انتقام بردگی گذشته خود را بگیرد پس می‌بایست به اقوام دیگر کاری نداشته و فقط به سوی ما می‌آمد و آن‌گاه معلوم می‌شد که قصد او فقط جنگ با ماست. اما در واقع از هنگامی که بر خاک ما قدم نهاده است، هر قومی راکه سر راه خود دیده است پیاپی مطیع ساخته است و اکنون ارباب سراسر تراکیه و به خصوص گتاهای همسایه ماست.»

[۱۱۹] شاهان اقوام گوناگون درباره این پیام به رایزنی پرداختند اما به نتایج متفاوتی رسیدند و اختلاف نظر پیدا کردند. شاهان گلونی‌ها، بودینی‌ها و سائوروماتی‌ها موافق با کمک به سکاها بودند؛ اما شاهان آگاتورسی‌ها، نئوری‌ها، آندروفاگی‌ها، ملانخلانی‌ها و تائوری‌ها پاسخ دادند: «اگر شما خود در آغاز در ارتکاب گناه نسبت به ایرانیان پیشقدم نشده بودید و جنگ با آنان را به راه نینداخته بودید ما اکنون درخواست شما را عادلانه می‌یافتیم و باکمال میل به اندرزتان گوش می‌دادیم و به شما می‌پیوستیم. اما شما بودید که بدون ما نخست به کشور آنان یورش بردید و تا زمانی که آسمان =[خدا] به شما اجازه داد آنان را زیر یوغ خود نگه داشتید؟ و اکنون آسمان یار آنان است و آنان را علیه شما برانگیخته است تا همان کار را با شما انجام دهند. ما درگذشته به این مردم بدی نکرده‌ایم و امروز نیز برای جنگ با آنان پیشقدم نخواهیم شد. اگر شاه ایران وارد سرزمین ما شد و ما را برانگیخت آن‌گاه ما نیز با او پیکار خواهیم کرد؛ اما تا رسیدن چنان روزی در سرزمین خود می‌مانیم زیرا به گفته خودتان ایرانیان علیه ما لشکر نکشیده‌اید بلکه علیه متجاوزان بیدادگر علیه خود چنین کرده‌اند.»

دشمنی‌ها

[۱۲۰] وقتی سکاها پاسخی این‌چنین شنیدند بر آن شدند تا به نبرد رویاروی تن ندهند چون هم پیمانانی که امید داشتند نیافته بودند: به عقب‌نشینی پرداختند و خود را از دید دشمن پنهان داشتند و به دو دسته تقسیم شدند و در سر راه خود چاهها را پر کردند و چشمه‌ها را خشکاندند و هر چه گیاه بود سوزاندند. دسته اول به فرماندهی شاه اسکوپاسیس قرار شد سائوروماتی‌ها را به خودملحق سازد و اگر شاه ایران به سوی آنان آمد، در جهت رود تانائیس در امتداد دریاچه مئوتیس عقب‌نشینی کند و اگر دشمن بازگشت، پیوسته او را دنبال کند. پس این رزمایش به عهده دسته اول گذاشته شد که در قلمرو شاه اسکوپاسیس می‌بایست انجام می‌شد. اما سپاه دوم که مرکب از افرادِ قلمرو دیگر بود (قلمرو پهناورتر شاه ایدانتورسوس و شاه تاکساکیس) و می‌بایست گلونی‌ها و بودینی‌ها نیز به آنان

بپیوندند قرار شد به اندازه یک روز فاصله خود را با دشمن حفظ کنند و آن‌گاه نخست به سرزمین دولتهایی که از یاری به آنان خودداری کرده بودند عقب‌نشینی کنند تا آنان را نیز به جنگ وادارند، زیرا مگر آنان نبودند که به میل خود حاضر به جنگ با ایرانیان نشده بودند؟ پس بدین گونه آنان را نیز برخلاف میل‌شان به جنگ بکشانند و سپس به سرزمین خود بازگردند و در صورتی که وضع را مساعد دیدند به حمله بپردازند.

[۱۲۱] سکاها پس از تعیین استراتژی خود بدین‌گونه، به سوی سپاه داریوش حرکت کردند و نخبه سواران خود را جلو فرستادند. پیش از این کار ارابه‌های خود را[۱۲۰] که زنان و کودکانشان در آنها می‌زیستند همراه باگله‌های خود (غیر از دامهایی که برای خوراک نیاز داشتند) به سوی شمال گسیل کردند و دستور دادند پیوسته به سوی شمال بروند.

[۱۲۲] کاروان غیرنظامیان [به سوی شمال] حرکت کرد و از سوی دیگر سواران پیش قراول سکایی نیز دشمن را در فاصله حدود سه روز راه تا ایستروس یافتند و ضمن آنکه به فاصله یک روز راه تا دشمن اردو زدند، به نابودی گیاهان پرداختند. وقتی ایرانیان، سواران سکایی را دیدند به تعقیب ردپای آنان (که همیشه خود را پنهان می‌داشتند) پرداختند و سپس (چون در واقع در تعقیب گروه اول سپاه سکایی بودند) مشاهده کردند که دارند به سمت برآمدن آفتاب و جهت رود تانائیس حرکت می‌کنند. سکاها از رودخانه گذشتند و ایرانیان آنان را دنبال کردند و پس از عبور از سرزمین سائوروماتی‌ها به سرزمین بودینی‌ها رسیدند.

[۱۲۳] ایرانیان درحال گذر از سکائیه و سرزمین سائوروماتی‌ها، هیچ جای آبادی برای ویران کردن نیافتند و پس از رسیدن به سرزمین بودینی‌ها به یک شهر چوبی[۱۲۱] رسیدند که بکلی متروک و خالی بود و آن‌جا را آتش زدند. سپس تعقیب خود را از سر گرفتند و سرانجام پس از زیرپاگذاشتن تمام منطقه به بیابانی بی‌آب و

علف رسیدند. ـ این منطقه به کلی نامسکون است و در بالای سرزمین بودینی‌ها به فاصله سه روز راه واقع شده است. بالاتر از آن سرزمین توساگتی‌هاست که چهار رود بزرگ مئوتیس‌ها از آن‌جا سرچشمه می‌گیرند و به دریاچه مئوتید می‌ریزند. نام این چهار رود چنین است: لوکوس، اوئاروس، تانائیس و سورگیس[۱۲۲].

[۱۲۴] وقتی داریوش به این ناحیه کویری رسید سپاه خود را در کنار رود اوئاروس متوقف ساخت و آنگاه فرمان داد هشت دژ بزرگ به فاصله حدود ۶۰ استاد از یکدیگر بسازند که ویرانه‌های آنها هنوز در زمان من در آن‌جا وجود دارد. هنگامی که داریوش به این کار مشغول شد، سکاهایی که در دنبالشان بود به سوی شمال تغیِیر مسیر دادند و دوباره وارد سرزمین سکائیه شدند. داریوش در برابر ناپدید شدن کامل دشمن که هیچ‌گاه خود را نشان نمی‌داد، ساختن دژها را نیمه‌کاره رها کرد و مسیر خود را کاملاً در جهت عکس تغییر داد و این بار به سوی فرو نشستن خورشید حرکت کرد به این خیال که همه سکاها در این جهت در حال گریزند.

[۱۲۵] داریوش با شتاب به سکائیه بازگشت و با دسته دوم سکائیان [مرکب از دو سپاه] رو به رو شد و به تعقیب آنان پرداخت. اکنون سکائیان با حفظ فاصله یک روزه خود عقب می‌نشستند؛ سپس چون داریوش دست از تعقیب برنداشت، سکاها بنا به نقشه قبلی داخل سرزمین‌هایی شدند که شاهان آنان از کمک به ایشان خودداری کرده بودند و اولین آنان ملانخلانی‌ها بودند. یورشِ هم‌زمان سکاها و ایرانیان به آنجا که همه چیز را زیر و رو کردند همه ملانخلانی‌ها را به وحشت انداخت، سپس سکاها تعقیب‌کنندگان خود را به سرزمین آندروفاگی‌ها کشاندند و در آن‌جا نیز همه چیز را زیر و رو کردند و آن‌گاه به سرزمین نئوری‌ها عقب نشستند و پس از زیر و رو کردن همه چیز به سوی سرزمین آگاتورسی‌ها رفتند: اما وقتی آگاتورسی‌ها همسایگان خود را دیدند که وحشت‌زده از برابر سکاها می‌گریزند، منتظر نشدند که سکاها وارد سرزمین آنان نیز بشوند و برایشان پیام فرستادند که اگر پایشان را به سرزمین آنان بگذارند با ایشان با تمام قوا خواهند جنگید. و آن‌گاه

آگاتورسی‌ها سلاح برگرفتند وبه مرز خود رفتند و آمادهٔ پس راندن هر مهاجمی شدند. ملانخلانی‌ها، آندروفاگی‌ها و نئوری‌ها که نخست توسط سکاها و در پی ایشان توسط ایرانیان مورد حمله قرارگرفته بودند، تهدیدها را از یاد بردند و هیچ مقاومتی نکردند و با نهایت پریشانی در جهت شمال و به سوی کویر گریختند. اما سکاها در برابر ایستادگی تهدید کنندهٔ آگاتورسی‌ها از ورود به سرزمین آنان و نئوری‌ها چشم پوشیدند و ایرانیان را به داخل خاک خود کشاندند.

[۱۲۶]گویی تعقیب وگریزهای بیهوده پایانی نداشت؛ داریوش سواری را با پیام زیر نزد ایدانتورسوس شاه سکاها فرستاد: «ای شوربخت نادان! چرا وقتی دو راه روشن برای گزینش داری این چنین پیوسته می‌گریزی؟ اگر می‌پنداری توان پایداری در برابر مرا داری، آوارگی را بس کن، بایست و بجنگ؛ و اگر می‌پذیری که ناتوانی، از این سو و آن سو دویدن دست بردار، نزد سرور خود بیا و خاک و آب پیشکش کن.*»

[۱۲۷] ایدانتورسوس پادشاه سکاها پاسخ داد: «ای پارسی، این برداشت توست از رفتار من. من هرگز از آدمیزادی نترسیده و از برابرش نگریخته‌ام و اکنون نیز نمی‌گریزم. کاری که اکنون می‌کنم آن است که به آن خو دارم و همیشه حتی در زمان صلح می‌کنم. اگر به نبردی بیدرنگ تن نمی‌دهم دلیلش آن است که ما نه شهری داریم که از تسخیرش به دست دشمن بترسیم و نه کشتزاری تا از تاراجش بیم داشته باشیم و به کارزار پرشتاب بپردازیم. یگانه چیزی که ما را بیدرنگ به جنگ می‌کشاند اهانت به گورهای نیاکانمان است: بفرما، آن‌ها را بیاب و به آنها دست بزن ببین که چه می‌بینی! آنگاه خواهی دید که ما مردان کارزاریم یا بزدلان فراری. تا آن زمان فقط هنگامی خواهیم جنگید که خود صلاح بدانیم. پس سخن نبرد را بس کن. اما از سرور سخن گفتی؟ من دو سرور بیشتر ندارم، یکی زئوس نیای من است، و دیگری هستیا ملکه سکاها. برای تو که آب و خاک خواسته‌ای، آن‌چه سزاست خواهم

*. ظاهراً تقدیم کردن ظرفی آب و خاک در سنّت پارسیان نشانهٔ تسلیم و فرمانبرداری بوده است، چنان‌که سپس نیز بازخواهیم دید ـ م.

فرستاد. و پاسخ تو این است: «منم سرور تو، و از تو می‌خواهم که زار بگـریی.»* (شیوه سخن گفتن سکاها چنین است)[۱۲۳].

[۱۲۸] پیک بازگشت و این پاسخ را برای داریوش برد، اما خشم شاهان سکایی با شنیدن همین واژه بردگی [؟] برانگیخته شد و بیدرنگ گروهی را به فـرماندهی اسکوپاسیس، که سائوروماتی‌ها نیز به ایشان پیوستند، نـزد ایـونی‌ها فـرستادند ـ همان ایونی‌هایی که در کنار پل ایستروس [دانوب] پاس می‌دادند ـ تا با ایشان کنار بیایند. نیروهای بازماندهٔ سکایی تصمیم گرفتند دیگر ایـرانـیان را بـه دنـبال خـود نکشانند بلکه هر بار که آنان به تدارک آذوقه مشغول‌اند به آنان یورش ببرند. پس کمین می‌کَردند و لحظه‌ای که مردان داریوش بر سفره خوراک می‌نشستند، روش تازه خود را به کار می‌بستند. باری سواران سکایی پیوسته سـواران ایـرانـی را بـه فـرار وامی‌داشتند و آنان برای یاری خواهی رو به پیاده نظام مـی‌آوردند و پـیاده‌ها بـه یاری‌شان می‌آمدند، اما سکاییان به محض دیدن پیاده‌ها لگام را برمی‌گرداندند و می‌گریختند چون از پیاده نظام ایران می‌ترسیدند. وانگهی سکاها شبها نیز مانند روز حمله می‌کردند.

[۱۲۹] ایرانیان هنگام حمله سکاها از نیروی کمکی برخوردار بودند که سکاها انتظارش را نداشتند؛ باور کردن این گفته من دشوار است، ولی این نیروی کمکی در واقع عرعر خرها و منظره قاطرها بود. چنان‌که پیش‌تر گفتم[۱۲۴]، سکاها به راستی نه خر دیده بودند و نه قاطر، زیرا به علت سرما این حیوانات در سرزمین آنان وجود ندارند. عرعر رعدآسای خران صفوف سکاییان را به هم می‌ریخت؛ و غالباً درست در هنگام حمله بـه ایـرانـیان، اسـبهای سکـایی بـا شـنیدن عـرعر خـران جـفتک می‌انداختند و رم می‌کردند و وحشت‌زده در حالی که گوشهایشان راست شده بود برای آن‌که این صدا را نشنوند و این حیوانات را نبینند به عـقب بـرمی‌گشتند. در

*. این ترجمه از فرانسه است که ظاهراً درست‌تر به نظر آمد. در ترجمه انگلیسی می‌گوید: «برو به جهنم!» که وحید مازندرانی به فارسی نوشته «ای بلا، از دیار ما دور شو!»

جریان عملیات این امتیاز کوچکی به سود ایرانیان بود*.

[۱۳۰] وقتی سکاها درماندگی ایرانیان را دیدند، برای آن‌که آنان را در خاک خود بیشتر نگهدارند و بیچاره‌تر و درمانده‌تر سازند، به نیرنگ تازه‌ای دست یازیدند: هنگام فرار بخشی از گله‌های خود را همراه با چوپانان [؟!] باقی می‌گذاشتند و خود به سویی دیگر می‌رفتند؛ آنگاه ایرانیان حمله می‌کردند و با تصرف این دام‌ها خرسند می‌شدند و شجاعت خود را بازمی‌یافتند [!].

[۱۳۱] این واقعه چند بار رخ داد و سرانجام داریوش دریافت در وضع بسیار بدی گرفتار شده است. شاهان سکایی با مشاهده این وضع، پیشکشی را که وعده داده بودند توسط پیکی برای داریوش فرستادند که عبارت بود از یک پرنده، یک موش، یک قورباغه و پنج پیکان. ایرانیان از پیک پرسیدند معنای این‌ها چیست و پیک پاسخ داد فقط وظیفه دارد این هدایا را بدهد و بیدرنگ برگردد. و افزود این با خود ایرانیان است که اگر زیرکی دارند، معنای این هدایا را دریابند. و آنگاه ایرانیان به رایزنی پرداختند.

[۱۳۲] داریوش عقیده داشت سکاها قصد تسلیم دارند و این‌ها را به نشانه آب و خاک فرستاده‌اند و تفسیر او این بود که موش در خاک زندگی می‌کند و از همان خوراک آدمیان تغذیه می‌نماید، وزغ در آب است، پرنده تصویر دقیق اسب است و پیکان‌ها نمودار نیروی سکاها که آن را تسلیم ایران می‌سازند. این نظر داریوش بود، اما گوبریاس [گئوبروَ] یکی از هفت همدستی که مُغ را کشته بودند[۱۲۵] عقیده کاملاً متفاوتی داشت؛ به نظر او این هدایا بدان معنا بودند که «ای ایرانیان، مگر پرنده

*. اولاً دلاوری و چابکی سواران پارسی چنان بلندآوازه بود که همه دشمنان و حتی یونانیان ـ چنان‌که سپس خواهیم دید ـ از آن در هراس بودند. ثانیاً معمولاً سوار بر پیاده برتری دارد و این معقول نیست که سواران سکایی پیوسته بر سواران پارسی چیره باشند ولی از پیاده‌های ایرانی که از داشتن اسب محروم‌اند بیشتر بترسند. پس در اصل اگر چنین داستانی راست باشد این شگرد جنگی خود ایرانیان بوده تا سکاهای گریزپا را به جنگ بکشانند و نوشتن داستان عرعر خران از سوی هرودوت به منظور خوار جلوه دادن نیروی سپاه ایران است که نویسندگانی چون جان مانوئل کوک (شاهنشاهی هخامنشی، به ترجمه همین قلم، ص ۱۲۴) نیز از این سخنان بهره گرفته و عمداً به سپاه ایران اهانت کرده‌اند ـ م.

شوید و به آسمان‌ها پرواز کنید، یا موش شوید و به زمین فرو روید، یا قورباغه شوید به باتلاقها بجهید، و گرنه هرگز روی میهن خود را نخواهید دید زیرا با این پیکانها سوراخ خواهید شد.»[۱۲۶]

[۱۳۳] بدین‌گونه بود که ایرانیان در پی مفهوم این هدایا بودند. نخستین گروه سکاها که تا آن زمان مأمور پاسداری از کناره‌های دریای مئوتیس [آزوف] بود و قرار بود با ایونی‌ها تماس بگیرد خود را به پلی که بر ایستروس [دانوب] زده بودند رسانید. آن‌گاه سکاها گفتند: «ای ایونی‌ها ما آزادی را برایتان به ارمغان آورده‌ایم. به ما گفته‌اند داریوش شما را مأمور پاسداری از این پل فقط به مدت ۶۰ روز کرده است که اگر به مَوقع بازنگشت شما اجازه دارید به شهرهای خود برگردید. پس چنین کنید که نه داریوش می‌تواند شما را سرزنش کند و نه ما: به شمار همین روزها منتظر بمانید و سپس به شهرهای خود بازگردید.» ایونی‌ها قول دادند چنین کنند و سکاها به تندی بازگشتند.

[۱۳۴] سکاها پس از فرستادن هدایایی که گفتم برای داریوش، در برابر نیروهای سواره و پیاده ایران به صف آرایی پرداختند تا نبرد کنند. اما همان هنگام که همگی صف کشیده بودند ناگهان خرگوشی در میان میدان نمودار شد و سکاها با دیدن او همگی سر در پی خرگوش نهادند. آشفتگی و هیاهو در میان ایشان چنان بود که داریوش پرسید در میان صفوف دشمن چه خبر است که چنین به هم ریخته است و وقتی فهمید در پی خرگوشی می‌تازند رو به افسران نزدیک خود کرد وگفت: «گویا این مردم ما را سخت دست انداخته‌اند و اکنون به این نتیجه می‌رسم که شاید گوبریاس در مورد هدایای آنان حق داشته است و اگر می‌خواهیم از این‌جا صحیح و سالم جان به در ببریم باید به اندرزهای خوب توجه داشته باشیم.» گوبریاس پاسخ داد: «سرور من، قبلاً از طریق شایعات کم و بیش می‌دانستم این مردمان برای ما هماوردان دشواری هستند، اما وقتی در این مدت گواه آن بوده‌ام که چگونه ما را به مسخره گرفته‌اند به درستی آن شایعه بیشتر پی برده‌ام. اکنون نظر من آن است که به

محض فرا رسیدن شب طبق معمول هر شب آتش بزرگی روشن کنیم و آن‌گاه سربازان ناتوان‌تر را به این بهانه که نمی‌خواهیم بیشتر خسته‌شان کنیم همراه با همه الاغ‌ها جا بگذاریم و پیش از رسیدن سکاها به پل و ویران کردن آن خود را به سرعت به پل ایستروس برسانیم تا مبادا ایونی‌ها با دیر کردن ما خود تصمیم نادرستی بگیرند که ما را نابود کند.»

[۱۳۵] این بود نظر گوبریاس؛ شب فرا رسید و داریوش پیشنهاد او را به کار بست: سربازان خسته و نیز کسانی را که از دست دادنشان دریغی نداشت و نیز همه خران را مهار شده جا گذاشتند و اردوگاه را ترک کردند. گذاشتن خران برای آن بود که با صدای بلند عرعر می‌کردند و رها کردن سربازان درمانده به علت ناتوانی‌شان بود؛ اما بهانه آوردند که شاه می‌خواهد شخصاً با سرحال‌ترین نیروهای ارتش به سکاها حمله کند و بهتر است آنان مراقب اردوگاه باشند. این بود پنداری که آنان در ذهن سربازان جا مانده پدید آوردند، آن‌گاه در همه‌جا آتش افروختند و به تندی راه ایستروس را در پیش گرفتند. خران وقتی اردوگاه را خالی دیدند با صدایی بلندتر از همیشه بنای عرعر را گذاشتند و سکاها با شنیدن صدای آنها مطمئن شدند که ایرانیان هنوز در اردو هستند.

[۱۳۶] با برآمدن آفتاب، سربازانِ جامانده فهمیدند که داریوش آنان را در دست دشمن رها کرده است، این بود که دستها را به نشانه تضرّع به سوی سکاها بلند کردند و ماجرا را باز گفتند. سکاها بیدرنگ یکان‌های خود را گرد آوردند: یکان‌های دو گروه شاهی، و یکان‌های اسکوپاسیس و نیز سائوروماتی‌ها، بودینی‌ها و گلونی‌ها؛ و شتابان به سوی ایستروس در پی ایرانیان تاختند. از آن‌جا که سپاه ایران بیشتر متشکل از پیادگان بود و راه را نیز در این سرزمین بی‌جاده خوب نمی‌شناخت، در حالی که سکاها همگی سوار بودند و راههای میان بر را نیز به خوبی می‌شناختند، دو سپاه با هم برخورد نکردند و در عوض سکاها زودتر از ایرانیان به پل رسیدند و به ایونی‌ها گفتند: «ای مردم ایونی، زمانِ گفته شده به شما

به سر رسیده است و دیگر دلیلی برای ماندن ندارید. تاکنون ترس شما را در این‌جا نگه می‌داشت؛ ولی اکنون این پل را خراب کنید و آزاد و شادمان و سپاسگزار از خدایان و سکاها هر چه زودتر از این‌جا بروید. ارباب سابقتان را نیز ما به زودی به چنان حال و روزی خواهیم انداخت که از این پس به فکر جنگ با هیچ کس نخواهد افتاد.

[۱۳۷] ایونی‌ها انجمن کردند و به رایزنی پرداختند. میلیتادس آتنی[۱۲۷] فرمانروای خودکامهٔ خرسونسِ هلسپونت [غالی پُلی کنونی] پیشنهاد کرد گفتهٔ سکاها را بپذیرند و ایونیه را آزاد کنند، هیستیایوس ملطی[۱۲۸] نظری مخالف داشت و گفت: «هرَ یک از ما حکومت خودکامهٔ خود را مرهون داریوش هستیم و اگر قدرت داریوش نباشد قادر به حفظ قدرت خود نه در خرسونس نه در میلتوس و نه در هیچ جای دیگر نخواهیم بود زیرا هر شهر دموکراسی را بیشتر از خودکامگی دوست دارد.» در آغاز نظر میلتیادس پذیرفته شده بود اما همین که هیستیایوس نظر خود را گفت همگی با او همداستان شدند.

[۱۳۸] نامهای تصویب‌کنندگان این نظر که شاه ایران سپس بسیار از آنان قدردانی کرد چنین است: نخست خودکامگان ناحیه هلسپونت: دافنیسِ آبیدوسی، هیپوکلوسِ لامپساکی، هروفانتوسِ پاریونی، مترودوروسِ پروکونسی، آریستاگوراسِ کوزیکی، و آریستونِ بیزانتیومی. اینان هلسپونتی‌ها بودند. و اما از ایونی‌ها: استراتیسِ خیوسی، آیاکِسِ ساموسی، لائوداماسِ فوکه‌ای و نیز هیستیایوس میلتوسی [ملطی] که پیشنهادی مخالف پیشنهاد میلتیادس داده بود. در میان آنان تنها یک ائولیایی مهم وجود داشت و او آریستاگوراسِ خیمه‌ای بود.

[۱۳۹] از آن گذشته، ایونی‌ها که درباره پیروی از نظر هیستیایوس همداستان شده بود، درباره این که چه کنند و چه بگویند نیز به تصمیم‌گیری پرداختند: تصمیم گرفتند آن قسمت از پل را که در طرف سکاها است به اندازه طول یک پرتاب تیر

خراب کنند (که هم وانمود سازند دارند به توصیه سکاها همه پل را خراب می‌کنند و هم در صورتی که سکاها قصد عبور از پل را داشته باشند قادر به این کار نباشند) ولی ضمن خراب‌کردن بگویند شروع به ویرانی پل کرده‌اند تا سکاها خرسند شوند. آن‌گاه که همه خوب همداستان شدند، هیستیایوس به نام همگی به سکاها چنین پاسخ داد: «ای مردم سکائیه، شما به ما پندی گرانبها دادید و پافشاریهای شما به جا بود*. شما به ما راه خوبی نشان دادید و ما نیز به نوبه خود دانستیم چگونه دین خود را به شما ادا کنیم. چنان‌که می‌بینید شروع کرده‌ایم به خراب‌کردن پل خود و در این راه همهٔ همّت خود را به کار خواهیم بست زیرا می‌خواهیم آزاد زندگی کنیم. اما چه بهتر که وقتی ما به این کار مشغولیم شما به جستجوی دشمن بروید و همین که او را یافتید به خاطر خودتان و ما چنان که سزاوار است مجازاتش کنید.»

[۱۴۰] سکاها بار دیگر سخنان ایونی‌ها را باور کردند و لگام چرخاندند و به جستجوی ایرانیان شتافتند ولی آنان را در راه نیافتند. و در این ناکامی نیز گناه از خودشان بود: چون همهٔ چراگاههای اسبان و چاهها و چشمه‌ها را نابودکرده بودند می‌پنداشتند دشمن از راهی خواهد آمد که آنان هنوز کمی علف و آب برای خود باقی گذاشته بودند، حال آنکه ایرانیان از همان راهی که رفته بودند و نشانه‌گذاری کرده و بلد بودند بازگشتند نه از راهی که سکاها می‌انگاشتند. به هر روی ایرانیان شب هنگام به کنار رود رسیدند و هراسان دیدند پل خراب شده است و پنداشتند ایونی‌ها به آنان خیانت کرده و رفته‌اند.

[۱۴۱] داریوش مردی مصری در سپاه خود داشت که نیرومندترین و رساترین صدای جهان را داشت. به او فرمان داد به کنار رودخانه برود و هیستیایوس ملطی را بخواند. مرد مصری چنین کرد و هیستیایوس با شنیدن نخستین بانگ همه کشتی‌ها را برای عبور دادن و در عین حال بازسازی پل فرستاد.

---

*. در این قسمت ترجمه انگلیسی آمده است: «ای مردم سکائیه، خبر خوشی آورده‌اید و چه خوش طالع هستید که زودتر به این‌جا رسیدید.» ـ م.

[۱۴۲] بدین‌گونه ایرانیان نجات یافتند و سکاها برای دومین بار دریافتن آنان ناکام ماندند. از این‌رو سکاها ایونی‌ها را پست‌ترین و بزدل‌ترین مردان آزاد، و فرمانبردارترین بردگانی می‌دانندکه کمترین علاقه‌ای به گسستن زنجیرهای بردگی خود ندارند. چنین است واژه‌های تحقیرآمیزی که درباره آنان به کار می‌برند.

[۱۴۳] داریوش از تراکیه گذشت* و به سستوس در خرسونس رفت و از آن‌جا سوار کشتی شد و به آسیا بازگشت، و سردار پارسی خود مگابازوس را به فرماندهی سپاهیان اروپایی خود که در آن‌جا باقی گذاشت برگماشت. مگاباز سرداری بود که روزی داریوش با کلمات زیر به او افتخار داده و وی را در برابر پارسیان ستوده بود: روزی می‌خواست انار بخورد و نخستین اناری را که گشود برادرش ارتبان [اردوان] پرسید در این جهان می‌خواهد چه چیزی را به اندازه دانه‌های بی‌شمار این میوه، زیاد داشته باشد؟ داریوش پاسخ داد داشتن مردانی به فراوانی مگابازوس را بر اطاعت سراسر یونان از فرامین خود ترجیح می‌دهد. و این بود مردی که داریوش وی را در برابر پارسیان چنین ستوده بود و در آن زمان او را به فرماندهی ۸۰ هزار سربازی که در اروپا باقی گذاشت برگماشت.

[۱۴۴] همین مگابازوس با سخنی که روزی گفت، خاطره‌ای ماندنی در ذهن اهالی هلسپونت باقی گذاشت: او هنگام گذر به بیزانس [استانبول کنونی] شنید که خالکدون [قاضی کوی کنونی] هفده سال زودتر از بیزانس [بیزانتیوم] سابقه آبادانی دارد. و با شنیدن این سخن گفت لابد اهالی خالکدون در آن زمان کور بوده‌اند که چنین جای زیبایی را ندیده و چنان جای زشتی را برای سکونت انتخاب کرده‌اند[۱۲۹]. به هر حال مگابازوس پارسی در آن زمان در رأس سپاهیان ایران نزد

*. ای. و. لارنس در یادداشتهای خود بر ترجمه انگلیسی جورج راولینسون از تاریخ هرودوت (ص ۳۹۳) می‌نویسد: «نتایج برجسته لشکرکشی داریوش به اروپا فتح تراکیه و انقیاد مقدونیه بود که به منزلهٔ قدرت نمایی در برابر طوایف شمالی محسوب می‌شد.» (به نقل از ترجمه ع. وحید مازندرانی، ص ۲۹۴) ـ م.

هلسپونتی‌ها ماند تا به مطیع کردن شهرهایی بپردازد که هنوز زیر سلطهٔ مادها [=ایرانیان] درنیامده بودند.

ایرانیان علیه لیبی

[۱۴۵] پس مگابازوس مأمور انجام این عملیات شد، و همزمان با او، لشکر بزرگ دیگری علیه لیبی گسیل شد، که من پس از ارائه اطلاعات زیر علت آن را خواهم گفت[۱۳۰].

بنیادگذاری شهر کورن

برخی از نوادگان آرگونائوت‌های رانده شده توسط پلاسگه‌ها که زنان آتنی را از براثورون می‌ربودند[۱۳۱]، سوار کشتی شدند و پس از رانده شدن از لمنوس به لاکدومونی رسیدند. در آن‌جا درکنار رود تایگتوس اردو زدند و آتشی روشن کردند. لاکدومونی‌ها* آنان را دیدند و پیکی فرستادند و پرسیدند نامشان چیست و سرزمینشان کجاست. آنان در پاسخ پیک گفتند از مینوئن‌ها (یا مینیایی‌ها) هستند از تبار قهرمانان سوار شده بر کشتی آرگو، قهرمانانی که روزگاری در لمنوس توقف کرده و نژاد آنان را پدید آورده‌اند[۱۳۲]. وقتی لاکدومونی‌ها تبار آنان را دانستند دوباره پیک را فرستادند و پرسیدند از آمدن به سرزمین آنان چه قصدی دارند و چرا آتش روشن کرده‌اند. پاسخ دادند توسط پلاسگه‌ها رانده شده‌اند و اکنون به سرزمین نیاکان خود آمده‌اند و عدالت حکم می‌کند که به آنان اجازه داده شود در آن‌جا بمانند و حق آنان را بشناسند و بخشی از زمین‌هایشان را به آنان بدهند. لاکدومونی‌ها آن‌ها را با شرایطی که خودشان می‌خواستند پذیرفتند؛ علت اصلی عمل آنان این بود که توندارها در لشکرکشی آرگونائوت‌ها شرکت کرده بودند[۱۳۳]. پس مینیایی‌ها را پذیرفتند، قطعه زمینی به آنان سپردند و آنان را میان قبایل خودشان تقسیم کردند. مینیایی‌ها بیدرنگ با زنان دیگری غیر از زنانی که از لمنوس آورده بودند ازدواج کردند.

*. نام یونانیان ساکن ایالت پلوپونز به مرکزیت شهر مشهور اسپارت ـ م.

[۱۴۶] اما مینیایی‌ها به زودی گستاخ شدند و خواستار سهمی در حکومت گشتند و به قانون‌شکنی پرداختند. آن‌گاه لاکدومونی‌ها تصمیم گرفتند آنان را کشتار کنند، پس آنان را گرفتند و به زندان انداختند ـ در اسپارت محکومان به مرگ را شب‌ها اعدام می‌کنند نه روزها. پس مشغول تدارک اعدام ایشان بودند که زنان مینیایی‌ها که از دختران سرشناس‌ترین شخصیت‌های شهر بودند درخواست ورود به زندان و ملاقات و گفتگو با شوهرانشان را کردند. لاکدمونی‌ها بی‌آنکه گمان به نیرنگی ببرند این اجازه را دادند. زنان همین که وارد زندان‌ها شدند لباسهای خود را با جامه‌های شوهرانشان عوض کردند. مینیایی‌ها با آن‌جامه‌های مسخره زنانه و با این نیرنگ از زندان بیرون آمدند و رفتند و دوباره در کنار رود تایگتوس اردو زدند.

[۱۴۷] در همین زمان تراس پسر آئوتسیون (و نوهٔ تیسامنوس و نتیجهٔ ترساندر و نبیرهٔ پولونیکه) در حال ترک لاکدومون بود تا یک مستعمره یا مهاجر نشین تأسیس کند. این تراس یکی از نوادگان کادموس[۱۳۴] و دایی پسران آریستودموس، ائوروستنس و پروکلس، بود. هنگامی که این خواهرزاده‌ها هنوز صغیر بودند او مقام نایب السلطنه‌ای اسپارت را داشت. پس از آنکه این پسران به سن بلوغ رسیدند و خود قدرت را به دست گرفتند، تراس که مزهٔ گوارای قدرت را چشیده بود و قادر به اطاعت از خواهرزاده‌های خود نبود، اعلام کرد در لاکدومون نمی‌ماند و می‌خواهد به نزد هم‌نژادان خود برود. از طرف دیگر، در جزیره‌ای که امروز به آن «ترا» می‌گویند (و قبلاً کالیسته [کالیستا] نامیده می‌شد)[۱۳۵] نوادگان یک فنیقی به نام ممبلیاروس پسر پوئی‌کیلس زندگی می‌کردند. و داستان آن چنین بود که کادموس پسر آگنور که در جستجوی اروپه بود در این جزیره که امروز به آن «ترا» می‌گویند به استراحت پرداخته بود ولی یا از آن‌رو که از آن‌جا خوشش آمده بود یا به علتی دیگر عده‌ای فنیقی را در این جزیره مسکن داده بود که یکی از آنان همین خویشاوند خودش ممبلیاروس بود. به هر حال اکنون این مردم مدت هشت نسل بود که قبل از رسیدن تراس، در این جزیره (که در آن زمان کالیسته نام داشت) زندگی می‌کردند.

[۱۴۸] تراس قصد داشت با مهاجرانی که از قبایل مختلف اسپارت فراهم کرده بود به چنین جایی برود و در کنار آنان به زندگی بپردازد و با اعلام خویشاوندی با ایشان هیچ کس را از جزیره نراند. به هر روی در همین زمان بود که مینیایی‌های فراری از زندان کنار رود تایگتوس اردو زده بودند و لاکدومونی‌ها قصد داشتند همه را بکشند. اما تراس درخواست کرد از کشتار آنان چشم بپوشند و اجازه دهند او آنان را با خود ببرد. لاکدومونی‌ها پیشنهاد وی را پذیرفتند و تراس با سه کشتی سی پارویی و البته تعداد اندکی از مینیایی‌ها حرکت کرد تا به نوادگان ممبلیاروس [خویشاوندان خود در جزیره ترا] بپیوندد؛ زیرا میان پارورئات‌ها و کائوکون‌ها شایع شده بود که این مینیایی‌ها از شهر خود رانده شده‌اند و بعد به شش گروه تقسیم شده و در آن منطقه شهرهای لپرئوم، ماکیستوس، فریکسه، پورگوس، اپیوم و نودیوم را تأسیس کرده‌اند. ـ در زمان من این شهرها تقریباً به طور کامل توسط اهالی الیس ویران شده بودند[۱۳۶]؛ و از آن زمان جزیره کالیسته را به نام بنیان‌گذار آن «ترا» نامیدند.

[۱۴۹] پسر تراس از رفتن با پدر خودداری کرد و آن‌گاه تراس به او گفت مانند بره‌ای در میان گرگ‌ها رهایش خواهد کرد. این کلمه باعث شد که مردم این پسر را «اویولوکوس» ـ یعنی «برهٔ میان گرگها» ـ بنامند و این نام روی او ماند. اویولوکوس پسری داشت به نام اِگِه (اِژه) که طایفه اگه‌ای‌ها (اژه‌ای‌ها) نام خود را از او گرفته‌اند که طایفه مهمی در اسپارت هستند. همهٔ پسران این طایفه می‌مردند و از این رو مردان طایفه با پیروی از گفته یک هاتف غیب‌گو معبدی برای «فوری‌های» اودیپوس و لایوس (برای «ارینی‌های» لایوس و اودیپ)[۱۳۷] برپا کردند و از آن پس بچه‌هایشان زنده ماندند. همین واقعه در جزیره ترا برای نوادگان این مردان نیز رخ داد.

[۱۵۰] تا این‌جای ماجرا، لاکدومونی‌ها و اهالی ترا با یکدیگر همداستان‌اند؛ اما درباره رویدادهای بعدی روایت ساکنان ترا چنین است: گرینوس پسر آیسانیاس از

نوادگان تراس و پادشاه جزیرهٔ ترا، صد قربانی از جانب شهر خود به معبد دِلفی هدیه کرد؛ در میان همشهریانی که همراه او بودند باتوس پسر پولومنستوس نیز وجود داشت که نوادهٔ یکی از مینیایی‌ها به نام اثوفموس بود. پیتی [= هاتف دِلفی] به گرینوس پادشاه ترا که درباره چیزهای دیگری از او نظر خواسته بود، پاسخ داد شهری در لیبی بنا کند. شاه پاسخ داد: «جناب آپولون من دیگر خیلی پیر شده‌ام و سنگین‌تر از آنم که تکان بخورم. پس این وظیفه را به یکی از این جوانان بسپار!» و با گفتن این کلمات باتوس را نشان داد. این گذشت و همگی به شهر خود بازگشتند و گفته هاتف را پشت گوش انداختند چون اصلاً نمی‌دانستند لیبی کجاست و جرئت نمی‌کردند مهاجران را به جایی به کلی ناشناس بفرستند.

[۱۵۱] باری هفت سال گذشت و در ترا یک قطره باران نبارید و درختهای جزیره جز یکی همگی خشک شدند. مردم ترا به تضرع پیش هاتف شتافتند و پیتی جریان بنا کردن مستعمره‌ای در لیبی را به آنان یادآور شد. مردم ترا که درمانی برای درد خود نمی‌شناختند عده‌ای را به جزیره کرت فرستادند تا ببینند در آن‌جا چه از اهالی بومی و چه بیگانه آیا کسی هست که قبلاً به لیبی رفته باشد یا نه. این فرستادگان طی سفر دراز خود به شهر ایتانوس رسیدند و در آن‌جا با یک صیاد صدف* به نام کوروبیوس آشنا شدند که به آنان گفت یک بار باد او را به جزیره‌ای در لیبی به نام پلاتئا رانده است. پس او را با دستمزدی راضی کردند تا ترا، آنان را همراهی کند. آن‌گاه در ترا گروهی کوچک از مردم راه دریا را در پیش گرفتند تا محل‌ها را شناسایی کنند. به راهنمایی کوروبیوس به جزیره پلاتئا رسیدند و کوروبیوس را با مقداری آذوقه به اندازه چند ماه آن‌جا گذاشتند و خود به تندی بازگشتند تا به همشهریان گزارش بدهند[۱۳۸].

[۱۵۲] زمان زیادی بسیار بیش از آن‌چه پیش‌بینی می‌شد سپری گشت و آنان

*. در اصل Pourpre (Purple-fisher) که منظور صدفی است که در آن ماده ارغوانی رنگ فرفیریه وجود دارد ـ م.

بازگشتند و کوروبیوس از لحاظ آذوقه به فلاکت واقعی افتاد. در این گیر و دار و از قضای روزگار یک کشتی ساموسی که به ناخدایی کولایوس به مصر می‌رفت از راه خود منحرف شد و به این جزیره رسید. کوروبیوس داستان خود را برای آنان بازگفت و ساموسی‌ها به اندازه یک سال برایش آذوقه گذاشتند و رفتند تا به مصر برسند. اما باد شرق مانع از حرکت آنان شد و آن قدر وزید تا آنان را به بالاتر از ستون‌های هراکلس [تنگه جبل الطارق] و به تارتسوس راند[۱۳۹] که بی‌شک هدایت آنان به اینجا کار یکی از خدایان بود. در آن زمان این بازار هنوز برای یونانیان ناشناخته بود و ساموسی‌ها از باری که به همراه داشتند بیشترین سودی راکه تا این زمان یونانیان برده‌اند ـ البته پس از سوستراتوس آیگینیایی[۱۴۰] پسر لائوداماس که رقیبی ندارد ـ نصیب خود ساختند. ساموسی‌ها یک دهم [عشریه] سود خود راکه شش تالان می‌شد به ساختن ظرفی برنجی [مفرغی] از نوع قدح‌های آرگوس اختصاص دادند که دورادور آن با نقوش سر شیردال آراسته شده بود و روی سه پایه‌ای از مجسمه‌های زانوزدهٔ برنجی به ارتفاع هفت کوده[۱۴۱] قرار داشت و آن را نذر معبد هرا کردند. دوستی کنونی اهالی سیرن [کورن =کورنه] و ترا با اهالی ساموس به این ماجرا بازمی‌گردد.

[۱۵۳] ترایی‌ها پس از تنها گذاشتن کوروبیوس در پلاتئا به ترا بازگشتند اعلام کردند مستعمره‌ای در جزیره‌ای کنار لیبی تأسیس کرده‌اند. شهر تصمیم گرفت درهر خانواده‌ای از هر دو برادر یکی به حکم قرعه تعیین و رهسپار شود، و هر یک از محلات هفتگانه شهر نیز تعدادی مهاجرنشین همراه با باتوس به عنوان فرمانروا و پادشاه آن‌جا[۱۴۲] تأمین کردند. بدین‌گونه دو کشتی پنجاه پارویی به مقصد پلاتئا به راه افتادند.

[۱۵۴] تا این جای داستان از قول اهالی ترا بود؛ در مورد بقیه داستان نیز مردم ترا و کورن [کورنه] همداستانند جز در مورد مربوط به باتوس. روایت مردم کورن در این باره چنین است: در جزیره کرت شهری است به نام اوئاکسوس که مردی به نام

اتثارخوس بر آن حکومت می‌کرد. اتثارخوس همسرش مرد و از این زن دختری به نام فروتیما داشت و بر آن شد تا با زن دیگری ازدواج کند. زن دوم به محض ورود به خانه شوهر رفتار یک «زن پدر» حقیقی را با فروتیما در پیش گرفت: پیوسته با او بدرفتاری می‌کرد و از هیچ کاری برای آزار او دریغ نداشت. سرانجام نیز دختر را به ناشایست رفتاری متهم ساخت و شوهرش نیز این اتهام را باورکرد. آنگاه اتثارخوس علیه دختر خود نقشه هولناکی کشید: در آن زمان بازرگانی از اهالی ترا به نام تمیسون در آن شهر اقامت داشت؛ اتثارخوس بازرگان را به خانه خود مهمان کرد و از او به قید سوگند قول گرفت هر خدمتی از وی بخواهد انجام دهد؛ آنگاه دخترش را به او سپرد و خواست تا وی را به دریا ببرد و غرق کند. تمیسون که بسیار از این دامی که خود را بهٔ قید سوگند در آن انداخته بود آزرده شده بود هرگونه پیوند مهمان - میزبانی نسبت به اتثارخوس راگسست و چنین کرد: دختر جوان را با خود برد و وقتی به وسط دریا رسید، به قصد وفای به سوگندی که یاد کرده بود ریسمانی به دختر بست و او را در آب فرو برد و سپس بیرون کشید و با او راه ترا را در پیش گرفت.

[۱۵۵] سپس یکی از اشرافِ ترا به نام پولومنستوس، فروتیما را به عنوان معشوقه به خانه خود برد. زمان گذشت و فرونیما پسری به دنیا آورد که تقریباً گنگ والکن بود و او را به گفته اهالی ترا و کورن باتوس نامیدند[۱۴۳]، اما به نظر من او نام دیگری داشته و هنگامی که به لیبی رسیده آن را به باتوس تغییر داد و علت این کار پیشگویی هاتف دِلفی و مقام والایی بوده که برایش پیش‌گویی کرده بود. زیرا در لیبی به شاه «باتوس» می‌گویند، و به گمان من «پیتی» [هاتف دِلفی] این لقب را به زبان لیبیایی به او داده بود چون می‌دانست که او در لیبی حکومت خواهد کرد. داستان این است که وقتی او به سن مردی رسید به خاطر صدایش [که الکن بود]نزد هاتف دِلفی رفت و پیتی به او چنین پاسخ داد:

باتوس، تو برای صدایت به این‌جا آمده‌ای اما جناب فبوس
آپولون تو را به لیبی که پر از رمه است برای تأسیس شهری

می‌فرستد.

و معنای این سخن در زبان ما می‌شود: «شاه، تو برای صدایت به این‌جا آمده‌ای...». آن‌گاه مرد جوان پاسخ داد «سرورم، من برای رایزنی درباره صدایم نزد تو آمده‌ام و آن‌گاه تو از چیزهای دیگری با من سخن می‌گویی و به من دستورهای ناشدنی می‌دهی و از من می‌خواهی شهری در لیبی بسازم، ولی با کدام نیرو؟ با کدام بازو؟» اعتراض‌های او پاسخ پیتی را تغییر نداد و پیوسته همان پیشگویی را تکرار می‌کرد. پس جوان دیگر نایستاد تا پایان سخنان را بشنود و به ترا بازگشت.

[۱۵۶] اما سپس نفرین خدا دامن او و همه مردم ترا راگرفت. و مردم چون علت بدبختی‌های خود را نمی‌دانستند کسانی را برای پرسش در این باره نزد هاتف دلفی فرستادند. هاتف به آنان پاسخ داد اگر همراه باتوس برای بنیانگزاری شهر کورن در لیبی بروند، همه چیز درست خواهد شد. و از این رو بود که مردم ترا، باتوس را با دو کشتی پنجاه پارویی به آن‌جا فرستادند. مهاجران به لیبی رفتند اما چون نمی‌دانستند سپس چه کنند به ترا بازگشتند. هنگامی که می‌خواستند در جزیره خود پیاده شوند مردم ترا با سنگ از آنان استقبال کردند و اجازه ندادند قدم به جزیره بگذارند و به ایشان فرمان دادند که برگردند و در حالی که خودشان هم به آنان پیوسته بودند، بازگشتند و در جزیره‌ای در ساحل لیبی به نام پلاتئا که قبلاً اشاره کردم مهاجرنشینی بنا کردند. می‌گویند این جزیره درست مساحت شهر کنونی کورن را داشت.

[۱۵۷] مهاجران دو سال در آن‌جا زیستند اما وضعشان بهتر نشد؛ آن‌گاه یکی را از میان خود، در جزیره گذاشتند و بقیه سوار کشتی شدند و به دلفی رفتند. وقتی نزد هاتف رسیدند گفتند اکنون در لیبی زندگی می‌کنند ولی وضعشان بهتر نشده است. پیتی پاسخ داد:

اگر بهتر از من لیبی پُرمه را می‌شناختی، تویی که هرگز آن را
ندیده‌ای، وقتی به آن‌جا رفتم دانش تو را به راستی خواهم
ستود[۱۴۴]!

باتوس و همراهانش با شنیدن این پاسخ به همان جایی که آمده بود بازگشتند. به خوبی می‌دیدند که تا به خود لیبی نروند این خدا درباره این مستعمره دست از سر آنان برنخواهد داشت. پس به جزیره خود رفتند و رفیقی را که در آن‌جا گذاشته بودند برداشتند و سپس در خود خاک لیبی، روبه‌روی همان جزیره مستقر شدند، و آن‌جایی بود به نام آزیریس در کنار یک رودخانه که گرداگردش را دره‌های جنگلی زیبایی احاطه کرده بود.

[۱۵۸] شش سال در آن‌جا زیستند؛ در سال هفتم به اندرز لیبیایی‌هایی که می‌گفتند جای بهتری سراغ دارند گوش دادند و بر آن شدند از آن‌جا نیز بروند. لیبیایی‌ها آنان را از آن‌جا به سمت فرو نشستن خورشید بردند و برای آن‌که آنان در طی راه زیباترین محل ایشان را نبینند مسیر راه را به‌گونه‌ای محاسبه کردند که هنگام شب از آن نقطه بگذرند. (آن محل ایراسا نام دارد). به هر روی یونانیان را کنار چشمه‌ای بردند که می‌گویند وقف آپولون است و به آنان گفتند: «بفرمایید ای یونانیان، این‌جا محلی مناسب برای استقرار شماست، در این‌جا آسمان پر از سوراخ است.[۱۴۵]»

تاریخچهٔ سیرن [کورن]

[۱۵۹] از زمان باتوس بنیانگذار و شاه این مستعمره، تا مدت چهل سال و پسرش آرکسیلاس که ۱۶ سال حکومت کرد، جمعیت کورن از تعداد اولین مهاجران فراتر نرفت. در زمان شاه سوم، باتوسِ ملقب به «نیک بخت»، هاتف پیتی از همه یونانیان دعوت کرد به کورنِ لیبی بروند و وعده داد که زمین‌های بیشتری در اختیار نو رسیدگان قرار خواهد گرفت هاتف به یونانیان گفت:

هر کسی به لیبی دل انگیز دیرتر برسد،
به او می‌گویم که روزی پشیمان خواهد شد.

آن‌گاه مهاجران به سوی کورن سرازیر شدند؛ اما وقتی لیبیایی‌های اطراف و شاه ایشان موسوم به آدیکران که زمین‌های بسیاری را از دست داده بودند دیدند در

سرزمین خودشان از زمین‌هایشان محروم شده‌اند و دستخوش آزار کورنی‌ها هستند، فرستادگانی به مصر فرستادند و خود را تحت حمایت فرعون آپری‌یس قرار دادند. شاه مصر سپاه بزرگی بسیج کرد و به جنگ اهالی کورن فرستاد. کورنی‌ها به رویارویی با مصریان شتافتند و در ایراسا در نزدیکی چشمهٔ تستیس با هم درگیر شدند و کورنی‌ها غلبه کردند. مصریان که دشمنی را که هرگز تاکنون با آن برخورد نکرده بودند خوار می‌شمردند، همگی قتل عام شدند چنان‌که چندان کسی برای بازگشت به مصر باقی نماند. یکی از پیامدهای این فاجعه آن بود که مردم مصر علیه آپری‌یس شوریدند چون او را مسئول می‌دانستند[۱۴۶].

[۱۶۰] پس از باتوس پسرش آرکسیلاس به شاهی رسید که از همان آغاز سلطنت به پرخاش و ستیز با برادران خود پرداخت و سرانجام نیز آنان کورن را ترک کردند و در جای دیگری از لیبی شهری برای خود ساختند و آن را «برکه» [Barcé = برقه] نامیدند و هنوز هم همین نام را دارد[۱۴۷]؛ و در عین حال لیبی را علیه کورن برانگیختند. آرکسیلاس آنگاه با خوشحالی علیه کسانی که بر او شوریده بودند اسلحه برگرفت. لیبیایی‌های وحشت‌زده به لیبی شرقی پناه بردند. آرکسیلاس آنان را در حالی که عقب می‌نشستند دنبال کرد تا زمانی که به لئوکونِ لیبی رسیدند و در آن‌جا لیبیایی‌ها تصمیم به حمله گرفتند. نبرد آغاز شد و پیروزی لیبیایی‌ها چنان کامل بود که از هوپلیت‌های [پیادگان سنگین سلاح] سپاه کورن ۷۰۰۰ جنازه بر زمین ماند. پس از این فاجعه، لئارخوس برادر آرکسیلاس از فرصتی که برادر بیمارش می‌خواست دارو بخورد استفاده نمود و ارکسیلاس را خفه کرد؛ اما خود قربانی نیرنگ اروکسو همسر آرکسیلاس شد.

[۱۶۱] سلطنت به باتوس پسر آرکسیلاس رسید که جوانی لنگ بود و به دشواری راه می‌رفت. اهالی کورن در فلاکتی که گرفتار آمده بودند نمایندگانی نزد هاتف دلفی فرستادند و پرسیدند چه نظامی اختیار کنند تا نیک بختی میهن‌شان تضمین شود. پیتی به آنان گفت در پی اصلاحگری در مانتی‌نیا، واقع در آرکادیا باشند. کورنی‌ها

درخواست خود را با مردم مانتی‌نیا در میان نهادند و آنان بلندپایه‌ترین شهروند خود را که دموناکس نام داشت معرفی کردند. او به کورن آمد و در آغاز به بررسی همه جزئیات پرداخت و سپس جمعیت شهر را به سه بخش یا طایفه تقسیم کرد: اول مهاجران ترایی تبار و همسایگان ایشان، دوم مهاجران پلوپونزی تبار و کِرِتی تبار، و سوم یونانیان جزیره‌نشین ـ به علاوه برخی اراضی و عرصه‌ها و نیز برخی وظایف روحانی را برای شاه باتوس باقی گذاشت و در عوض تمام امتیازات پیشین شاه را در اختیار مردم قرار داد[۱۴۸].

[۱۶۲] این نظام تا پایان پادشاهی باتوس پابرجا بود اما در زمان پسرش آرکسیلاسَ آشوبهای فراوانی بر سر مسئله قدرت پدید آمد. آرکسیلاس پسرِ باتوسِ لنگ و فرتیما اعلام کرد نظامی را که دموناکسِ ماتینیایی برقرار کرده نمی‌پذیرد و خواستار همان حقوق نیاکانش شد. قیام او ناکام ماند و خود و مادرش فرتیما به شهر سالامیس در جزیرهٔ قبرس پناه بردند. در این زمان سالامیس فرمانروایی به نام ائولتون داشت که عودسوز زیبا و چشمگیری به پرستشگاه دلفی تقدیم کرده و در «گنیجنهٔ کورینتی‌ها» نهاده بود. فرتیما از روزی که به او پناهنده شد پیوسته خواهش می‌کرد سپاهی در اختیارش بگذارد تا پسرش را دوباره در کورن به سلطنت برساند، اما ائولتون حاضر بود هر هدیه‌ای به او بدهد جز این. هر بار که فرتیما از او هدیه می‌گرفت می‌گفت البته این بسیار زیباست اما هدیه زیباتر آن است که سپاهی که می‌خواهد در اختیارش قرارگیرد. چون هر بار که هدیه می‌گرفت این درخواست را تکرار می‌کرد، ائولتون سرانجام دستور داد یک دوک و چرخ پشم ریسی طلایی با پشم بسیار به او هدیه دهند و وقتی فرتیما باز درخواست همیشگی را تکرار کرد به او گفت برای یک زن این هدایا مناسب‌تر از یک سپاه است.

[۱۶۳] با این حال آرکسیلاس در ساموس از هر سو هوادارانی اجیر کرد و به آنان وعده داد زمین‌هایی در اختیارشان بگذارد. و در حالی که مشغول گردآوری سپاهی بزرگ بود به معبد دلفی رفت تا درباره بازگشت خود به کورن از او نظرخواهی کند.

پیتی به وی پاسخ داد:

«آپولوی لوکسیاس که هشت نسل، چهار باتوس و چهار آرکسیلاس، به شما زمان داده است تا بر کورن فرمان برانید، به تو پند می‌دهد که نکوشی از این فراتر روی. و تو نیز هر گاه به کشور خود بازگشتی آرام بنشین. اگر کوره‌ای پر از کوزه یافتی آنها را نیز، به دست باد بسپار، اگر آنها را پختی قدم به جایی که گرداگردش آب است نگذار وگرنه خواهی مرد و همراه با تو زیباترین گاوها [خواهند مرد].

[۱۶۴] این بود پاسخ پیتی به او. آرکسیلاس با سربازانی که در ساموس اجیر کرده بود به کورن بازگشت و قدرت را پس گرفت، اما گفتهٔ هاتف را از یاد برد و خواست انتقام تبعید خود را از مخالفان بگیرد. درمیان مخالفان گروهی خود کورن را ترک کردند، گروهی به چنگ آرکسیلاس افتادند که آنان را برای اعدام به قبرس فرستاد که گروهی از آنان را دریا به کنیدوس افکند که اهالی کنیدوس آنان را نجات دادند و به ترا فرستادند. شماری از اهالی کورن به برجی بلندپناه بردند که ملک خصوصی فردی به نام آگلوماخوس بود. آرکسیلاس دستور داد دور برج را پر از هیزم کنند و آنها را آتش بزنند. وقتی کار انجام شد تازه به یاد پیشگویی هاتف افتاد ولی دیر شده بود: پیتی به او گفته بود «اگر کوره‌ای پر از کوزه یافتی آنها را نسوزان». پس او داوطلبانه از کورن دور شد چون از مرگی که هاتف گفته بود بیم داشت و می‌پنداشت «جایی که گرداگردش آب است» همان کورن است. او با دختر یکی از خویشاوندان خود، دختر آلازیر پادشاه «بَرکه» [برقه]، ازدواج کرده بود و نزد این شاه رفت. روزی تعدادی از اهالی برکه و چند تن از تبعیدیان کورن او را در حال گردش دیدند و او و پدر زنش آلازیر را کشتند. و بدین‌سان بود که آرکسیلاس، خواسته یا ناخواسته، مجبور شد به علت سرپیچی از گفتار هاتف، فرمان سرنوشت را بپذیرد[۱۴۹].

[۱۶۵] تا وقتی او در برکه به عنوان قربانی بلایی که خود بر سر خویش آورده بود زنده بود مادرش فرتیما به جای پسر در کورن حکم می‌راند، شهر را اداره می‌کرد و در سنا حضور می‌یافت. ولی هنگامی که از مرگ پسرش در برکه آگاه شد به مصرگریخت. در آن‌جا یادگارهای خدماتی را یافت که آرکسیلاس به کمبوجیه پسر

کوروش کرده بود ـ زیرا آرکسیلاس کورن را فرمانبردار کمبوجیه ساخته و به او خراج می‌پرداخت[۱۵۰]. وقتی فرتیما به مصر رسید به خانهٔ اریاندس [آریاند ساتراپ ایرانی مصر] رفت و از او خواهش کرد انتقام پسرش را که به خاطر دوستی با مادها [ایرانیان] مرده است بگیرد.

[۱۶۶] آریاندس سرداری بود که کمبوجیه برای حکومت بر مصر گماشته بود و بعدها به علت قصد رقابت با داریوش جان خود را از دست داد. داستان چنین است که وقتی دید داریوش می‌خواهد یادگاری از زمان پادشاهی خود بر جا گذارد که تاکنون هیچ شاهی چنین نکرده است، به تقلید از شاه پرداخت تا وقتی سزای کار خود را دید: داریوش فرمان داده بود سکه‌ای از زرناب با بیشترین عیار ممکن ضرب کنند؛ آریاندس نیز به عنوان فرمانروای مصر چنین کرد و سکه نقره ضرب کرد (اکنون نیز سکه‌های «آریاندیک»* ناب‌ترین سکه‌های نقره هستند). هنگامی که این خبر به داریوش رسید او را به گناه دیگری، یعنی شورش، متهم و به این بهانه** نابودش کرد[۱۵۱].

[۱۶۷] به هر روی در آن زمان دل آریاندس بر فرتیما بسوخت و سپاهی بزرگ با تمام نیروی زمینی و دریایی مصر در اختیارش نهاد. فرمانده نیروی زمینی آماسیس از طایفه مارافی و فرمانده نیروی دریایی «بادرس» [بادره] از طایفه پاسارگادها[۱۵۲] بود. اما پیش از گسیل سپاه پیکی به برکه [برقه] فرستاد و خواست تا قاتل آرکسیلاس را تحویل دهند؛ اهالی برکه اعلام کردند همگی مسئول مرگ او هستند زیرا به آنان بسیار بدی کرده بود. آریاند با شنیدن این پاسخ ارتش را همراه با فرتیما روانه کرد. البته انگیزه اعلام شده بهانه‌ای بیش نبود و به نظر من هدف واقعی او فتح لیبی بود. این سرزمین اقوام متعدد و گوناگونی دارد که فقط برخی از آنان از شاه ایرانیان اطاعت می‌کردند و اکثراً اصلاً داریوش را نمی‌شناختند.

---

*. به تقلید از داریوش که سکه‌هایش «داریک» یا «دَریک» نام داشت ـ م.

**. چنان‌که یادداشت درست (۱۵۱) مترجم فرانسوی نیز نشان می‌دهد این بهانه نبود و آریاند ادعای استقلال کرده بود ـ م.

اقوام لیبی

[۱۶۸] چگونگی توزیع اقوام لیبیایی چنین است[۱۵۳]: از سمت مصر به نخستین لیبیایی‌هایی که برخورد می‌کنیم آدورماخیدها هستند که به طور کلی همان آداب و رسوم مصریان را دارند ولی به سبک اقوام دیگر لیبی لباس می‌پوشند. زنان ایشان به هر یک از مچ‌های پایشان یک حلقه مسی می‌اندازند، موهایشان را بلند می‌کنند و وقتی گیسوانشان شپش می‌گذارد، هر شپشی که آنها را نیش بزند آن را می‌گیرند و گاز می‌زنند و سپس تف می‌کنند؛ این عادت را فقط اینان دارند. این قوم همچنین یگانه قومی هستند که دختران دم بخت خود را در اختیار شاه خود می‌گذارند تا اولین کسی باشد که از هرکس خوششش آمد کام بگیرد. گستردگی سرزمین این قوم از مصر تا بندری به نام پلونوس است[۱۵۴].

[۱۶۹] پس از آنان گیلیگام‌ها زندگی می‌کنند که سرزمین ایشان از سوی غرب تا جزیرهٔ آفرودیسیاس ادامه دارد. در مرزهای ایشان در نزدیکی ساحل جزیره پلاتئا قرار دارد که اولین بار کورنی‌ها در آن‌جا مستقر شدند و در خود قاره نیز در بندر مِنِلاس و آزیریس سکونت دارند[۱۵۵]. رویش گیاه آنقوزه[۱۵۶] از این‌جا شروع می‌شود: این گیاه از جزیره پلاتئا تا مصب رود کورتیس می‌روید. آداب و عادات این قوم شبیه به لیبیایی‌های دیگر است.

[۱۷۰] پس از گیلیگام‌ها، در سوی غرب آسبوست‌ها قرار دارند که در بالای شهر کورن زندگی می‌کنند[۱۵۷]. منطقه آسبوست‌ها تا لب دریا نمی‌رسد چون ساحل به اهالی کورن تعلق دارد. اینان بیش از لیبیایی‌های دیگر ازگاریهای چهار اسبه استفاده می‌کنند و می‌کوشند تا از بیشتر آداب و عادات اهالی کورن تقلید کنند.

[۱۷۱] پس از آسبوست‌ها در سوی غربی‌تر آئوسخیس‌ها زندگی می‌کنند. اینان در بالای بَرکه (بَرقه) سکونت دارند و در نزدیکی اوئسپریدها به دریا می‌رسند. در میان سرزمین آئوسخیس‌ها قبیلهٔ کم اهمیت‌تر باکال‌ها هستند که مرز دریایی آنان

نزدیک شهر تائوخیراست، شهری که به اهالی بَرقه تعلق دارد[۱۵۸]. آداب و عادات اینان شبیه به لیبیایی‌هایی است که در بالای کورن اقامت دارند.

[۱۷۲] پس از این آئوسخیس‌ها در سمت باز هم غربی‌تر، ناسامون‌ها هستند که قومی مهم به شمار می‌روند؛ اینان در تابستانها گله‌های خود را در نزدیکی دریا رها می‌کنند و به منطقه داخلی آئوگیلا می‌روند تا خرمای نخل‌های بیشمار و تنومند آن‌جا را بچینند[۱۵۹]. اینان ملخ‌ها را نیز شکار می‌کنند؛ ملخ‌ها را در آفتاب خشک می‌کنند و سپس می‌کوبند و این گرد را به شیر می‌افزایند و می‌خورند. رسم آنان چند زنی است، ولی مانند ماساگت‌ها زن در میانشان اشتراکی است. هر مرد پیش از زناشویی با هر زن به جلوی خانه زن می‌رود و چماقی را در زمین فرو می‌کند. وقتی یک ناسامون برای اولین بار ازدواج می‌کند، در شب اول عروسی او همه میهمانان می‌توانند از عروس او کام بگیرند و آن‌گاه هر مهمان باید هدیه‌ای را که آورده است به داماد بدهد. در مورد سوگند و غیب‌گویی رسم آنان چنین است: به مردانی سوگند می‌خورند که نزد آنان به خصوص به عدالت و دلیری شهرت داشته‌اند: به سر قبر آنان می‌روند و دست بر گور می‌گذارند. برای مشورت با خدایان به گورستانی که اجدادشان در آن‌جا دفن شده‌اند می‌روند، دعایی می‌خوانند و روی گور می‌خوابند و آن‌گاه هر خوابی که ببینند راهنمای آنان است. آیین پیمان بستن آنان چنین است که دو طرف از دست یکدیگر مایعی را می‌نوشند و اگر مایعی در دسترس نباشد به کف دستهای خود خاک می‌ریزند و آن را از دستهای یکدیگر می‌لیسند.

[۱۷۳] همسایگان ناسامون‌ها، پسول‌ها هستند[۱۶۰]، اما این قبیله ناپدید شده و داستان آن چنین است: بادی که از جنوب می‌وزد آب انبارهای آنان و حتی کل سرزمینشان را که بستر رودخانه سورتیس است خشکاند؛ پسول‌ها شورا کردند و به اتفاق تصمیم گرفتند به جنگ باد جنوب بروند (به هر حال این چیزی است که مردم لیبی می‌گویند). وقتی به کویر رسیدند باد جنوب برخاست و همهٔ آنان را زیر شن

مدفون ساخت. از زمان ناپدید شدن آنان این سرزمین به ناسامون‌ها تعلق دارد.

[۱۷۴] دورتر در سمت باد جنوب در منطقهٔ جانوران وحشی، گارامانته‌ها[۱۶۱] سکونت دارند. اینان از هر انسان و جامعه‌ای گریزانند، سلاح برای جنگ ندارند و نمی‌دانند چگونه از خود دفاع کنند.

[۱۷۵] پس این قوم در بالای ناسامون‌ها زندگی می‌کنند. در منطقه ساحلی به سمت غربی‌تر «ماکه‌ها» هستند که سر خود را می‌تراشند و تنها دسته کوچکی مو در وسط سر باقی می‌گذارند. اینان برای جنگ زرهی از پوست شترمرغ می‌پوشند. رودخانه کینوپس در سرزمین آنان جاری است که از تپه‌ای موسوم به «تپه رحمت» سرچشمه می‌گیرد و به دریا می‌ریزد. در حالی که تمام مناطق پیش گفته برهنه‌اند، تپه رحمت پوشیده از درختان ستبر است و در فاصله ۲۰۰ استادیِ دریا قرار دارد[۱۶۲].

[۱۷۶] پس از ماکه‌ها، گیندان‌ها هستند که زنهایشان به مچ پای خود تعداد زیادی حلقه چرمی می‌بندند که ـ می‌گویند ـ معنای خاصی دارد و چنین است: هر حلقه نشانه مردی است که آن زن با او خوابیده است. هر زنی که از اینَ حلقه‌ها بیشتر داشته باشد شایسته‌تر و محترم‌تر است چون ـ به‌گفته آنان ـ بدان معناست که مردان بیشتری او را دوست داشته‌اند[۱۶۳].

[۱۷۷] پیشرفتگی خشکی در دریا که به سرزمین گیندان‌ها ختم می‌شود به لوتوفاگ‌ها تعلق دارد که فقط با میوهٔ نیلوفر آبی زنده هستند[۱۶۴]. نیلوفر آبی میوه بزرگی شبیه به میوه درخت کُندر رومی دارد که به شیرینی خرماست. لوتوفاگ‌ها با این میوه شراب هم درست می‌کنند.

[۱۷۸] درکنار دریا پس از لوتوفاگ‌ها، ماخلوها هستند. اینان نیز مانند

همسایگانشان از نیلوفر آبی استفاده می‌کنند ولی کمتر. سرزمین آنان تا رود مهمی که به آن «تریتون» می‌گویند امتداد دارد. این رودخانه به دریاچهٔ بزرگ تریتونیس می‌ریزد. در این دریاچه جزیره‌ای به نام «فِلا» وجود دارد[۱۶۵]؛ می‌گویند هاتفی به لاکدومونی‌ها گفته بود این‌جا را مستعمره کنند.

[۱۷۹] داستان زیر را نیز می‌گویند: وقتی یاسون در پای کوه پلیون کشتی آرگو را ساخت، در آن علاوه بر قربانیان زیادی که قرار بود تقدیم کند یک سه پایهٔ برنجی [مفرغی] نیز گذاشت و سوار شد تا با دور زدن پلوپونز به معبد دِلفی برود. وقتی به چشم‌انداز دماغه مالئا رسید باد شمال کشتی را منحرف کرد و به سوی لیبی راند و او پیش از آن‌که حتی خشکی را ببیند، دید در ته دریاچه تریتونیس است. می‌گویند در این مهلکه خدای تریتون بر او ظاهر شد و سه پایه‌اش را خواست و در عوض قول داد راه فرار از آن‌جا را به او نشان دهد. یاسون این معامله را پذیرفت؛ آنگاه تریتون راه خروج از ته دریاچه را نشانش داد و از بالای سه پایه، پیش از آن‌که آن را در معبد خود بگذارد، آینده یاسون و همراهانش را پیشگویی کرد و گفت: روزی که یکی از نوادگان شما بر این سه پایه دست یابد، صد شهر یونانی بر کناره‌های دریاچه تریتونیس بنا خواهد شد[۱۶۶]. وقتی لیبیایی‌های منطقه از این پیشگویی آگاه شدند، سه پایه را پنهان کردند.

[۱۸۰] پس از ماخلوها، آئوس‌ها هستند. اینان مانند ماخلوها در کناره‌های دریاچه تریتونیس زندگی می‌کنند و رود تریتون آنان را از هم جدا می‌سازد. ماخلوها موهایشان را تا پس گردن بلند می‌کنند، آئوس‌ها موهایشان را روی پیشانی می‌آورند. روز جشن سالانه آتنا، دختران ناحیه به دو دسته تقسیم می‌شوند و با سنگ و چماق به جنگ با هم می‌پردازند و می‌گویند این یک رسم قدیمی است برای الهه «ما»، همان‌که ما یونانیان آتنا می‌گوییم. با دخترهایی که از زخم‌های وارده از پای درآیند مانند شبهِ باکره‌ها رفتار می‌شود. پیش از آن‌که آنان را به جنگ با یکدیگر بفرستند این مراسم را برگزار می‌کنند: مردم زیباترین دختر را برمی‌گزینند و

کلاهخودی به سبک کورینتی و زرهی کامل به سبک یونانی بر او می‌پوشانند و سوار ارابه‌اش می‌کنند و دور دریاچه می‌گردانند[۱۶۷]. این که این دختران پیش از آمدن یونانیان به این‌جا چه رسمی داشته‌اند، من نمی‌دانم، اما تصور می‌کنم زره‌های مصری می‌پوشیدند زیرا به نظر من یونان کلاهخود و سپر را از مصر گرفته است. از نظر آنان آتنا از پوزئیدون و از نمف [=فرشته] دریاچه تریتونیس زاده شده و به علت آزردگی‌هایی که از پدر خود داشته، خود را در اختیار زئوس گذاشته است تا او را به دختری خویش بپذیرد[۱۶۸] ـ این است گمان آنان. در نزد آنان زنان متعلق به همه و اشتراکی هستند؛ ازدواجی وجود ندارد و مانند جانوران جفت‌گیری می‌کنند. وقتی زنی نوزادی به دنیا می‌آورد که احتمال زنده ماندن او وجود دارد، مردان قبیله دو ماه بعد دور بچه جمع می‌شوند تا ببینند نوزاد به کدام یک شباهت دارد تا پدرش معلوم شود.

[۱۸۱] تمام اقوامی که تا حال برشمردم لیبیایی‌های چادرنشینی هستند که در نواحی ساحلی زندگی می‌کنند. اگر از دریا دور شویم و به داخل قاره برویم، پس از آنان به منطقه جانوران وحشی می‌رسیم؛ سپس منطقه تپه‌های شنی است که از شهر تِبِس در مصر تا ستون‌های هراکلس [جبل‌الطارق] ادامه دارد[۱۶۹]. در این منطقه، به فاصله ۱۰ روز راه‌پیمایی از یکدیگر، به تپه‌های کوچک پوشیده از تخته‌های نمک می‌رسیم که از بلورهای به هم فشردهٔ بزرگی ساخته شده‌اند؛ از نوک هر یک از این تپه‌ها از وسط تخته‌های نمک آب خنک و شیرینی بیرون می‌جهد؛ در پیرامون این چشمه‌ها آخرین ساکنان منطقه در لبه‌های کویر و بالای منطقه جانوران وحشی زندگی می‌کنند[۱۷۰]. اگر از تِبِس حرکت کنیم به اولین قومی که به فاصله ده روز راه‌پیمایی از آن شهر برمی‌خوریم آمونی‌ها هستند که کیش زئوس تِبِسی را پذیرفته‌اند (زیرا پیش‌تر گفتم که تندیس زئوس تِبِسی نیز سری از قوچ دارد). آمونی‌ها چشمه‌ای دارند که آب آن در سپیده دم نیم‌گرم یا ولرم است و در ساعتی که تمام مردم دور آن جمع می‌شوند آب آن خنک‌تر می‌شود؛ با رسیدن به میانهٔ روز یعنی ظهر، آب به حد یخ زدگی می‌رسد ـ در این موقع مردم باغهای خود را آبیاری

می‌کنند ـ و هر چه از ظهر به سوی غروب می‌رویم آب دوباره رو به گرمی می‌گذارد چنان که هنگام غروب خورشید دوباره ولرم می‌شود و باز به گرم شدن ادامه می‌دهد تا نیمه شب که جوش می‌آید؛ پس از نیمه شب شروع به خنک شدن می‌کند تا پگاه که دوباره ولرم می‌شود. به آن «چشمه خورشید» می‌گویند[۱۷۱].

[۱۸۲] باز در منطقه تپه‌های شنی به فاصله ده روز حرکت از آمونی‌ها به تپه نمکی دیگری شبیه به تپه نمکی قبلی برخورد می‌کنیم که همانند آن آب دارد؛ این محل مسکونی است و آئوگیلا نام دارد و همان جایی است که ناسامون‌ها خرما برداشت می‌کنند.

[۱۸۳] به فاصله ده روز حرکت از آئوگیلا به تپه نمکی دیگری همراه با آب و تعدادی درخت نخل همانند آبادی‌های قبل برخورد می‌کنیم. این محل نیز مسکونی است و به قوم بسیار مهمی به نام گارامانته‌ها تعلق دارد که روی نمک را با لایه‌ای از خاک می‌پوشانند و در آن زراعت می‌کنند. از این‌جا به خط مستقیم به اندازه سی روز راه‌پیمایی تالوتوفاگ‌ها فاصله است[۱۷۲]. در این‌جا نوعی گاو وجود دارد که هنگام چریدن پس پس راه می‌رود و علت آن است که شاخهای این گاوها به جلو پیچ خورده است و آنان را مجبور می‌کند هنگام چرا به عقب حرکت کنند زیرا اگر رو به جلو چرا کنند شاخهایشان به زمین فرو می‌رود؛ از این نکته که بگذریم و نیز غیر از ضخامت و خالدار بودن پوست، این گاوها با گاوهای سایر مناطق فرقی ندارند. گارامانته‌ها با گاری‌های چهار اسبه خود به شکار اتیوپی‌های غارنشین می‌روند[۱۷۳]، زیرا این غارنشینان گویا سریع‌ترین دوندگان روی زمین هستند. این غارنشینان از مار، مارمولک و سایر خزندگان تغذیه می‌کنند؛ زبانشان شبیه به هیچ زبان دیگری نیست، و هنگام سخن گفتن چنان فریاد تیزی می‌کشند که شبیه به جیغ خفاش است.

[۱۸۴] به فاصله ده روز راه از گارامانته‌ها باز به یک تپه نمکی و چشمه آب

برخورد می‌کنیم؛ اهالی این‌جا را آتارانته می‌گویند و تا جایی که می‌دانیم یگانه قومی هستند که گرچه کل قبیله نام عمومی آتارانته را دارد ولی یکایک افراد اسم ندارند[۱۷۴]. این مردم وقتی خورشید به اوج حرکت خود [در ظهر] می‌رسد با هر گونه دشنامی که بلد هستند به آفتاب ناسزا می‌گویند و نفرین می‌کنند، زیرا گرمای شدید آن تمام آدم‌ها و زمین را [با محصولاتی که دارد] می‌سوزاند. پس از ده روز راه باز به تپه نمکی دیگری و آب می‌رسیم که این‌جا نیز مسکون است. درکنار آن کوهی به نام اتلس [اطلس] وجود دارد: این کوه باریک و کاملاً گرد و چنان بلند است که ـ می‌گویند ـ قُله آن قابل دیدن نیست و در تابستان و زمستان پوشیده از ابر است[۱۷۵]. اهالی محل می‌گویند ستونی است که آسمان را نگهداشته است. مردم این منطقه را نیز به نام این کوه می‌خوانند و به آنان آتلانته‌ها می‌گویند. می‌گویند آنان هیچ موجود جانداری را نمی‌خورند و هرگز خواب هم نمی‌بینند.

[۱۸۵]گرچه تاکنون توانستم همه اقوام تا آتلانته‌ها راکه در منطقه تپه‌های شنی سکونت دارند نام ببرم، اما فراسوی این منطقه این کار برایم ناممکن است. با این حال تپه‌های شنی تا ستون‌های هراکلس و حتی شاید دورتر ادامه دارند؛ و به اندازه ده روز راه از یکدیگر دارای معادن نمک و مناطق مسکونی هستند. خانه‌های این‌جا را از بلوک‌های نمک می‌سازند زیرا در این بخش از لیبی هرگز باران نمی‌بارد ـ اگر باران ببارد دیوارهای نمکی تاب نمی‌آورند. از خاک نیز نمک سفید یا سرخ به دست می‌آید[۱۷۶]. مناطق دورتر به سوی جنوب و مناطق داخلی لیبی [آفریقا]کویر است که در آن نه آب است نه زندگی جانوری نه باران و نه درخت، خشکی مطلق است[۱۷۷].

[۱۸۶] بنابراین از مصر تا دریاچه تریتونیس، لیبیایی‌ها بادیه‌نشینانی گوشت خوار و شیرنوش هستند؛ ولی از خوردن گوشت گاو ـ به همان انگیزهٔ مصریان[۱۷۸] ـ خودداری می‌کنند و خوک هم پرورش نمی‌دهند. زنان اهل کورن نیز به احترام ایزیسِ مصریان که برایش روزه می‌گیرند و جشن برپا می‌کنند، گوشت گاو

نمی‌خورند. زنان اهل برقه افزون بر این از خوردن گوشت خوک نیز پرهیز دارند. این بود چگونگی زندگی این اقوام.

[۱۸۷] لیبیایی‌های غرب دریاچهٔ تریتونیس دیگر بیابانگرد نیستند و آداب و رسوم کاملاً متفاوتی دارند و اجازه درمان زیر را که اکثر و نه همهٔ بیابانگردان درمورد بچه‌های خود انجام می‌دهند، درباره کودکان خویش روا نمی‌دارند. این رسم چنین است که وقتی کودکان به سن چهارسالگی می‌رسند با دسته‌ای پشم خشک رگهای کاسه سر و گاه گیجگاه آنان را می‌سوزانند تا در آینده به بیماری فلغمونیا* [= بلغم] که در سر ایجاد می‌شود مبتلا نشوند و ادعا می‌کنند که این کار سلامت کامل آنان را تضمین می‌کند. در عمل هم لیبیایی‌ها تندرست‌ترین قومی هستند که می‌شناسیم: آیا به این دلیل است؟ نمی‌دانم، اما در این تردیدی نیست. اگر این عمل باعث ناآرام شدن کودک و درد شود دارویش را آماده دارند: روی آن ادرار بز نر می‌ریزند[۱۷۹]. در این جا من فقط گفته‌های آنان را نقل کردم.

[۱۸۸] روش قربانی کردن آنان نیز چنین است: در آغاز گوش قربانی را می‌بُرند و به بالای خانه‌شان پرت می‌کنند؛ سپس گلوی حیوان را می‌بُرند. فقط برای خورشید و ماه قربانی می‌کنند و رسم همه لیبیایی‌ها چنین است؛ اما کسانی که در اطراف دریاچه تریتونیس سکونت دارند در درجه نخست برای آتنا و سپس برای تریتون و پوزئیدون قربانی می‌کنند.

[۱۸۹] لباس و حمایلی که بر مجسمه‌های آتنا در یونان دیده می‌شود از پوشاک لیبیایی‌ها الهام گرفته شده است، هر چند که لباس لیبیایی‌ها از پوست است و در حاشیه یا لبه حمایل‌هایشان نیز به جای مار تسمه‌هایی از چرم می‌دوزند، بقیه چیزها یکی است. وانگهی خودِ نام نمایانگر آن است که لباس مجسمه‌های پالاس از لیبی الهام گرفته شده است: لیبیایی‌ها روی قبای خود حمایلی از پوست بز به نام

* phlegme: تورم یا آماس رگ. ولی در نسخه انگلیسی نوشته شده Catarrh یعنی زُکام - م.

اِگه[1] می‌اندازند که حاشیه‌دوزی شده و سرخ رنگ است و یونانیان کلمه اگید[2] را از آن گرفته‌اند[۱۸۰]. گمان می‌کنم خاستگاه فریادها و زوزه‌های آیینی در مراسم مذهبی نیز لیبی بوده باشد زیرا لیبیایی‌ها از این‌گونه فریادهای بلند بسیار می‌کشند[۱۸۱]. بستن چهار اسب به‌گاری و درشکه نیز از لیبی به یونان آمده است.

[۱۹۰] بادیه‌نشینان مردگان خود را به شیوه یونانیان دفن می‌کنند، غیر از ناسامون‌ها که مردگان خود را نشسته دفن می‌کنند و بسیار مراقب‌اند که فرد در حال مرگ را در آخرین دم بنشانند و اجازه ندهند خوابیده بمیرد. خانه‌های خود را با ساقه‌های درخت سریش و نی می‌بافند که به آسانی قابل حمل هستند. این بود آداب و عادات لیبیایی‌های بادیه‌نشین.

[۱۹۱] در غرب رود تریتون پس از آئوس‌ها، لیبیایی‌هایی هستند که کشاورزی می‌کنند و خانه دارند؛ اینان ماکسوها هستند که موهای سمت راست سر خود را بلند می‌کنند و موهای سمت چپ سر را از ته می‌تراشند و به تن خود شنگرف می‌مالند. اینان ادعا می‌کنند که اجدادشان از تروئا [ترویا] آمده‌اند[۱۸۲]. سرزمین آنان، و نیز بقیه لیبی در جهت غرب از لحاظ وجود حیوانات وحشی و جنگل بسیار غنی‌تر از سرزمین صحراگردهاست؛ قسمت شرق لیبی یعنی سرزمین صحراگردها تا رودخانه تریتون صاف و هموار و شن‌زار است؛ اما از این‌جا به سوی غرب لیبی مردم یکجانشین هستند و سرزمین آنها بسیار کوهستانی و پر از جانوران وحشی است. این جا پر از مارهای غول‌پیکر، افعی، فیل، خرس، الاغ شاخ‌دار، مخلوقاتی با سر سگ، مخلوقاتی بی‌سر که چشمهایشان در وسط سینه‌شان است (اگر بتوان حرف لیبیایی‌ها را باور کرد)، مردان و زنان وحشی و نیز بسیاری از مخلوقات عجیب دیگر است[۱۸۳].

1. Egée
2. Egide

[۱۹۲] صحراگردها با اینگونه جانوران آشنایی ندارند و در عوض دارای حیواناتی مانند غزال کفل سفید، گوزن، آهو، آهوی آنتیلوپ، آهوی بربری، خر - البته خر بی‌شاخ که آب نمی‌خورد (و این راست است) - غزال آفریقایی که فنیقی‌ها از شاخ آن برای ساختن چنگ استفاده می‌کنند (و اندازه‌ای تقریباً به بزرگی شاخ گاو دارد)، روباههای کوچک، کفتار، خارپشت، قوچ وحشی، دیکتی‌ها، شغال، پلنگ، بوری‌ها، تمساح‌های خاکی دراز به طول تقریباً ۳ کوده که به مارمولک شبیه‌اند، شترمرغ و مارهای کوچک تک شاخ هستند[۱۸۴]. علاوه بر این جانوران، غیر از گوزن و گراز که در لیبی پیدا نمی‌شوند، در حیوانات دیگر با جاهای دیگر جهان مشترک‌اند. آنان سه گونه موش دارند: موشهای دوپا، موشهای زگری (که واژه‌ای است لیبیایی که به زبان ما به معنای «تپه» است) و موش - خارپشت‌ها. خزهایی در درخت انقوزه زندگی می‌کنند که شبیه به خزهای تارتسوس[۱۸۵] هستند. این بود نامهای جانوران لیبیایی‌های صحراگرد که ما بنا به حداکثر توانی که داشتیم درباره‌شان پرسش کردیم.

[۱۹۳] پس از ماکسوها به زائوئک‌ها می‌رسیم که زنانشان در جنگ ارابه‌رانی می‌کنند.

[۱۹۴] پس از اینان گوزانته‌ها هستند که عسل فراوانی دارند ولی می‌گویند آنها عسل مصنوعی نیز به مقدار زیاد می‌سازند[۱۸۶]. همگی این مردمان به تن خود شنگرف می‌مالند و میمون می‌خورند که در کوهستانهای آنها فراوان است.

[۱۹۵] به گفته کارتاژی‌ها در کنار ساحل لیبی جزیره‌ای به نام «کورایوس»[۱۸۷] قرارگرفته که دو استاد طول دارد ولی باریک است و از قاره می‌توان با پای پیاده به آن‌جا رفت که پوشیده از درختان زیتون و انگور است. این جزیره دریاچه‌ای دارد که دختران منطقه می‌آیند و با کمک پرهایی که در قیر فرو کرده‌اند از رسوبات آن خاک طلا برمی‌دارند و به درون ظرف می‌ریزند. نمی‌دانم این سخن راست است یا نه ولی

به هر حال آن‌چه شنیده‌ام نقل می‌کنم؛ اما چنین چیزی ناممکن نیست چون در زاکونته به چشم خود دیده‌ام که از آب یک دریاچه قیر بیرون می‌کشند. ـ زاکونته دریاچه‌های زیادی دارد که بزرگترین آنها از هر طرف هفتاد پا طول دارد و عمق آن دو اورگی است؛ یک شاخه مورد را به سر چوب بلندی می‌بندند و در آب فرو می‌کنند و بیرون می‌کشند و زفت زیادی به آن چسبیده است که براستی بوی قیر دارد اما جنس آن از قیر «پیه‌ریا» مرغوب‌تر است[۱۸۸]. این قیر را در گودالی که کنار دریاچه کنده‌اند می‌ریزند و وقتی به اندازه معینی رسید آن را با کوزه‌های دو دسته‌دار حمل می‌کنند. هر چه به دریاچه می‌ریزد به ته دریاچه زیر خاک فرو می‌رود و در حدود ۴ استاد دورتر سر از دریا درمی‌آورد. ـ بنابراین آن‌چه درباره این جزیره در ساحل لیبی می‌گویند شاید درست باشد.

[۱۹۶] باز به گفتهٔ کارتاژی‌ها، در ساحل لیبی در آن سوی ستون‌های هراکلس [تنگهٔ جبل‌الطارق] یک نقطه مسکونی هست که خود با کشتی به آن نزدیک می‌شوند و کالاهای خود را پیاده می‌کنند و روی ساحل شنی می‌چینند و آن‌گاه به کشتی‌های خود برمی‌گردند و با ستونی از دود حضور خود را اطلاع می‌دهند. بومیان با دیدن دود به ساحل می‌آیند و به عنوان بهای اجناس مقداری طلا روی شن‌ها می‌گذارند و برمی‌گردند. آن‌گاه کارتاژی‌ها دوباره از کشتی‌ها پیاده می‌شوند و طلاها را بازدید می‌کنند: اگر دیدند بهای پرداخت شده کافی است طلاها را برمی‌دارند و می‌روند، وگرنه باز به کشتی‌های خود برمی‌گردند و منتظر می‌مانند. بومیان برمی‌گردند و به مقدار طلایی که به عنوان بهای کالاها گذاشته‌اند می‌افزایند... تا آن‌که بالاخره داد و ستد برای دو طرف معامله راضی‌کننده باشد. همه این کارها، به‌گفتهٔ کارتاژی‌ها، شرافتمندانه انجام می‌گیرد: نه آنان به طلاهایی که می‌پندارند ناکافی است دست می‌زنند و نه بومیان به کالاها دست می‌زنند تا وقتی که بازرگانان طلاها را بردارند[۱۸۹].

[۱۹۷] اینان بودند اقوام لیبی که می‌توانیم نام ببریم؛ اکثر اینان به کلی از وجود

شاه ایران بی‌خبرند و در آن زمان نیز بی‌خبر بودند. نکته دیگر در مورد این سرزمین آن است که تا جایی که می‌دانیم فقط چهار نژاد مختلف در آن سکونت دارند نه بیشتر: دو تا بومی‌اند و دو تای دیگر نیستند. لیبیایی‌های شمال و اتیوپیایی‌های جنوب بومی‌اند؛ فنیقی‌ها و یونانیان بیگانه‌اند و از خارج آمده‌اند.

[۱۹۸] به نظر من لیبی از لحاظ حاصلخیزی به پای آسیا و اروپا نمی‌رسد به استثنای کینوپس (جایی همنام با رودخانهٔ آن‌جا). این منطقهٔ اخیر که قابل مقایسه با بهترین خاکهای الههٔ بارخیزی است به هیچ وجه به بقیه سرزمین لیبی شباهتی ندارد: خاک آن بسیار غنی و چشمه‌های آن بسیار فراوان است چنان‌که نه از خشکسالیَ باید بیم داشت نه از بارندگی زیاد (زیرا در این بخش از لیبی باران می‌بارد). در این‌جا بازده محصول برابر با شهر بابل و حوالی آن است. اوئسپریدها نیز در ناحیه‌ای حاصلخیز زندگی می‌کنند: در این منطقه در بهترین سال یک دانه صد دانه می‌دهد ولی در کینوپس یک دانه حدود سیصد دانه[۱۹۰].

[۱۹۹] منطقه کورنائیک [شهر کورن یا کورینه و اطراف آن] که مرتفع‌ترین بخش لیبی صحراگردهاست، در سال حتی سه بار از آن برداشت می‌شود که امتیازی ستودنی است: نخست منطقه ساحلی آماده برداشت محصول می‌شود که در آن انگور چینی می‌کنند؛ وقتی برداشت این‌جا پایان یافت، مناطق میانی که به آن «تپه‌ها» می‌گویند و بالای ساحل است آماده برداشت شده‌اند؛ و همین‌که برداشت در این‌جا تمام شد، محصولات مناطق دیگر رسیده‌اند و به نوبه خود آماده برداشت‌اند، چنان که وقتی محصولات بخش یکم خورده و نوشیده شدند، محصولات بخش سوم آماده بهره‌برداری‌اند. بدین‌گونه در قلمرو اهالی کورن فصل برداشت محصول، هشت ماه به درازا می‌کشد[۱۹۱]. اما همان به که سخن را در این باره بس کنیم.

مداخله ایرانیان

[۲۰۰] اما گفتیم ایرانیان مأمور از سوی آریاندس برای کینه‌جویی فرتیما به برقه رسیدند[۱۹۲]؛ شهر را محاصره کردند و به اهالی برقه هشدار دادند که عاملان قتل آرکسیلاس را تحویل دهند. چون همه اهالی مسئولیت این عمل را به عهده گرفته بودند ایرانیان با امتناع روبه‌رو شدند. پس محاصره را تنگ‌تر کردند و مدت ۹ ماه به نقب‌زنی پرداختند تا از زیر باروهای شهر بگذرند و به اهالی یورش برند. اما آهنگری از اهالی شهر به وسیلهٔ یک سپر برنجی نقب‌های آنان را بدین‌گونه کشف کرد: او با سپر خود در شهر گشت می‌زد و پیوسته سپر خود را بر زمین تکیه می‌داد؛ در هیچ جا سپرش مرتعش نشده ولی در محلی که ایرانیان نقب می‌زدند صدای کلنگ‌های آنان برنج سپر را به ارتعاش آورد. آنگاه اهالی برقه به حفر «ضد نقب» پرداختند و ایرانیان را در نقب‌هایی که بودند به قتل رساندند. این ابتکار به کمک مردم برقه آمد که در جاهای دیگر حملات ایرانیان را دفع می‌کردند.

[۲۰۱] بدین‌گونه محاصره طولانی شد و سپاه دشمن، به ویژه پارسیان، تلفات زیادی دادند. آنگاه آماسیس که فرماندهی نیروی زمینی را برعهده داشت به نیرنگی جنگی دست یازید؛ او هنگامی که دریافت که فقط با حیله، و نه بازور، می‌توان بر مردم برقه چیره شد، نقشه زیررا طرح کرد: دستور داد شبانه گودال بزرگی حَفر کنند و روی آن را با شاخه‌های نازک پوشاند و رویش را نیز لایه‌ای خاک ریخت. وقتی صبح شد به اهالی برقه پیشنهاد مذاکره کرد و آنان نیز با کمال میل پذیرفتند و به گفتگو پرداختند و به توافق رسیدند. پیمانی که درست درکنار گودالِ پنهانی بسته شد دارای شرایط زیر بود: [الف] این پیمان تا هنگامی معتبر است که زمین زیرپایشان محکم باشد؛ [ب] برقه‌ای‌ها قول دادند به شاه ایران خراجی سزاوار بپردازند، و [ج] ایرانیان قول دادند دیگر علیه اهالی برقه اقدام نکنند. برقه‌ای‌ها با اطمینان به پیمانی که بسته شده بود از شهر بیرون آمدند، و همه دروازه‌ها را گشودند که دشمن به خواست خودوارد شود. اما ایرانیان همین که وارد محوطه اصلی شهر شدند عمداً از روی گودال پوشیده عبور کردند و خاک روی آن فرو ریخت و در

نتیجه ماده یکم پیمان اعتبار خود را از دست داد و سپاه ایران به شهر حمله کرد.

[۲۰۲] برقه‌ای‌هایی که بیش از همه گناهکار بودند تحویل فرتیما شدند و او همه آنان را به دیوارهای شهر به چهار میخ کشید و نیز دستور داد سینه‌های زنانشان را ببرند و آنان را نیز به باروهای شهر حلق آویز کنند. آنگاه بقیه اهالی را به عنوان غنیمت به ایرانیان سپرد البته به جز خاندان باتوس که در قتل پسرش همدستی نکرده بودند و هم اینان را به فرمانروایی بر شهر گماشت.

[۲۰۳] سپس ایرانیان با جمعیت شهر که به بردگی گرفته بودند از آن شهر خارج شدند. وقتی به کورن رسیدند اهالی آن‌جا برای اطاعت از یک هاتف غیب‌گو به ایشان اجازه دادند از شهرشان بگذرند. هنگام عبور، بادرس [بادره] فرمانده نیروی دریایی پیشنهاد کرد شهر را تسخیر کنند، اما آماسیس فرمانده نیروی زمینی مخالفت کرد و گفت هدف لشکرکشی ما فقط شهر یونانی برقه بود. اما به زودی پس از ترک شهر و استقرار اردوگاه خود بر تپهٔ «زئوس لوقیه»[۱۹۳] از تصرف نکردن شهر پشیمان شدند. خواستند برگردند اما این بار اهالی کورن اجازه ندادند. اما ایرانیان با آن‌که حمله‌ای به آنان انجام نشده بود به هراس افتادند و پا به فرار گذاشتند و تا حدود ۶۰ استادی آن‌جا ازگریز نایستادند. تازه در این‌جا مستقر شده بودند که پیامی از سوی آریاندس آنان را به مصر فرا خواند. ایرانیان از مردم کورن درخواست آذوقه برای راه کردند که با این درخواست آنان موافقت شد و همین که آذوقه را گرفتند رهسپار مصر شدند. اما لیبیایی‌هایی که سر راه آنان بودند راه را برایشان گرفتند و آنان را به ستوه آوردند و برای تصرف تجهیزات و بار و بنه آنان به کشتار افراد جدا افتاده و عقب مانده پرداختند تا آن‌که آنان سرانجام به مصر رسیدند*.

*. خواننده به روشنی می‌بیند که هرجا سخن از سپاه ایران به میان می‌آید هرودوت ناگهان به سخنان غیرمنطقی و دروغ متوسل می‌شود. به راستی سپاهی همیشه پیروز که به گفته خود هرودوت حتی مورد حمله و تهدید قرار نگرفته چرا باید وحشت کند و بگریزد و سپس نیز چنان بی‌نظم حرکت کند که افرادی عقب بمانند و مورد حمله قبایل بادیه‌نشین قرار گیرند؟ ـ م.

[۲۰۴] لشکرکشی ایران به لیبی تا منطقه اوئسپریدها را دربرگرفت. برقه‌ای‌هایی را که به اسیری گرفته بودند از مصر به ایران نزد شاه بزرگ فرستادند. داریوش شاه محلی را در باکتریا [بلخ] در اختیار ایشان نهاد که زندگی کنند* و آنان نام این روستای خود را «برقه» نهادند که هنوز در زمان من در باکتریا باقی است[۱۹۴].

[۲۰۵] فرتیما نیز عاقبت دردناکی یافت. او پس از انتقام‌گرفتن به مصر بازگشت و درآن‌جا به مرگ فجیعی درگذشت. در حالی که هنوز زنده بود بدنش کرم گذاشت ـ زیرا کینه‌جویی‌های بی‌رحمانه آدمیان بیزاری و خشم خدایان را برمی‌انگیزد. این بود داستان کینه‌جویی سنگدلانه فرتیما، همسر باتوس، از مردم برقه[۱۹۵].

پی‌نوشت

۱. نک. III، ۱۵۹ـ۱۵۰. لشکرکشی داریوش علیه سکاها باید در ۱۲ـ۵۱۳ ق. م. اتفاق افتاده باشد.

۲. نک. I، ۱۰۶.

۳. به وجود همین رسم در جاهای دیگر، مانند آسیای میانه، و نزد پئول‌ها، قوم گلّه‌دار آفریقایی نیز اشاره شده است.

۴. خود یونانیان از شیر به صورت ماست و پنیر استفاده می‌کردند. سکاها چون کشاورزی نمی‌کردند نیازی به بردهٔ زارع نداشتند، و بردگان کور این امتیاز را داشتند که نه می‌توانستند بگریزند، نه از کار یکنواختی که انسان را به خرفتی یا جنون می‌کشاند سرباز زنند و نه از محصول کار خود چیزی بدزدند.

۵. نشانه‌های این خندق‌های باستانی که در کریمه وجود دارد با این دفاع تطبیق نمی‌کند، زیرا در آن صورت برای سد کردن راه سکاهایی که از آسیا بازمی‌گشتند می‌بایست راستایی شمالی ـ جنوبی می‌داشت.

۶. منظور رود «دنی‌پیر» است.

---

*. چنان‌که می‌بینید هرودوت در آغاز، سخن از برده کردن اینان گفته بود و اکنون ناچار اقرار می‌کند که داریوش‌دهی به آنان داد تا در آن‌جا زندگی کنند، و آیا هرودوت نمی‌داند که با بردگان چنین نمی‌کنند؟ ـ م.

۷. مضمون عامیانهٔ «پسر کوچکتر» در این‌جا به تمایز سه طبقهٔ اجتماعی در جوامع هند و ایرانی، افزوده می‌شود: کشاورزان (= ارابه و یوغ)، رزمجویان (= ساگاریس [تبر دو تیغه] یا داس) و روحانیون (= جام شراب افشانی). در عین حال مضمون آزمون شاهی با زر و آذر (آتش) نیز مطرح است که زر فلز شاهی تلقی می‌شد. درباره ساگاریس بنگرید به I، ۲۱۵.

۸. سکاها [اسکیت‌ها]: برگرفته از نام اسکیتس شاه که هرودوت باز هم از او یاد کرده است (IV، ۱۰). قبایلی که از آنان نام می‌برد: آئوخات‌ها، کاتیارها، تراسپی‌ها، پارالات‌ها و اسکولوت‌ها فقط در این‌جای کتاب دیده می‌شوند. نامهای سران این قبایل: لیپوکسائیس، آپروکسائیس و کولاکسائیس ریشه ایرانی دارند و به معنای «ارباب، سرور» هستند.

۹. درباره این پرها بعداً توضیح داده خواهد شد (IV، ۳۱).

۱۰. هراکلس [هرکول] برای دزدیدن گاوهای گریون، غول سه سر و سه تنه و دو پا، که در انتهای غربی جهان شناخته شده، یعنی اروته، جزیره سرخ (سرخی آسمان هنگام غروب)، در نزدیکی گادیرا (= کادیکس) مسکن داشت رفت. جزایر اسطوره‌ای باخترِ دور شاید تحریف شدهٔ جزایر شناخته شده برای فنیقی‌ها که با دقت آنها را پنهان می‌داشتند یعنی یا جزایر مادِر یا جزایر قناری. هراکلس هنگام بازگشت «ستون‌ها»یش را برپا کرد که به ستون‌های هراکلس معروف شد و اکنون تنگه جبل‌الطارق است.

۱۱. منطقه‌ای سابقاً جنگلی در ساحل چپ رود دنی‌یپر میان رود و دریای سیاه (نک. IV، ۱۸ و ۷۶).

۱۲. این افسانه دو مضمون سنتّی را با هم درآمیخته است: آزمون با کمان وکامیابی «پسر کوچکتر»؛ الههٔ «تابیتی» (نک. IV، ۵۹)، الههٔ کانون خانوادگی و «ایزد بانوی چارپایان سودمند» گاه در هنر سکایی به صورت نیمی زن، نیمی مار نشان داده شده است. قلاب کمربندها و انبوه پولک‌های فلزیِ خاص تزیین لباس‌ها که در قبور سکاها کشف شده است (از جنس برنز و آهن در قبور فقرا و از جنس طلا و نقره در قبور سلطنتی) یادآور قلاب کمرِ هراکلس‌اند.

۱۳. به متن اطمینان نیست.

۱۴. این سرزمین میان آسیا و کیمریه و در ساحل شمالی دریای سیاه قرار دارد، و در این‌جا به احتمال زیاد منظور از رود «آراکس [ارس]» رود ولگاست.

۱۵. رود دنی‌پپر.

۱۶. نام کیمری درنام «کریمه» امروزی باقی مانده است. بوسفور کیمری همان تنگه «ینی کاله» در مدخل دریای آزوف است. دو حصار قدیمی کیمری‌ها هنوز در شبه جزیرهٔ کرچ Kertch دیده می‌شوند، مقدم بر حصار اول که ۳ یا ۴ کیلومتر طول و بیش از ۱۱ متر ارتفاع دارد و در غرب شبه جزیرهٔ پاندیکاپه ساخته شده است، خندقی عمیق حفر کرده‌اند؛ حصار دوم به طول ۳۰ کیلومتر نیز که به خندقی محدود می‌شود، از ۳۰ کیلومتریِ غربِ شبه جزیرهٔ پاندیکاپه می‌گذرد و از دریای آزوف تا دریاچهٔ اوزون لار، نزدیک دریای سیاه، امتداد دارد.

۱۷. پروکونس امروز جزیره مرمره نام دارد و در دریای مرمره است. آریستئاسِ پروکونسی جادوگر و شاعر و سراینده اشعار حماسی در سه کتاب است که مجموعاً به آریماپاسه‌ها معروف‌اند، احتمالاً در نیمه یکم سدهٔ هفتم ق. م. زندگی می‌کرده و شعر او روایت مسافرتش به انتهای شمالی جهان شناخته شده است.

۱۸. درباره آریماسپه‌ها و شیردال‌ها ← III، ۱۱۶ و IV، ۲۷؛ درباره ایسه دون‌ها I ←، ۲۰۱ و IV، ۲۶؛ و درباره هوپربوره‌ها ← IV، ۳۲ و ۳۶.

۱۹. بندر کوزیکه [سیزیک] بر کرانه دریای مرمره و غرب شهر (آرتاکی) بود.

۲۰. در خلیج تارنتوم (تورّه دی ماری).

۲۱. آریستئاس با ناپدید شدن‌ها و دوباره پدیدار شدن‌هایش، با حضور همزمان در چندجا، با مرگهای ظاهری‌اش، با حالتهای شور و خلسه‌های طولانی که طی آن روحش به سفرهای دوردست می‌رفت، با تبدیل شدن‌هایش به کلاغ، پرنده پیک و پیشگو در آیین پرستش آپولون، مانند اباریسِ هوپربورِیایی (IV، ۳۶) نمودار مذهب شَمَن پرستی اهالی سیبری است. به نوشته «پلینی کهن» مجسمه او در پروکونس روح او را در حال خروج از بدن و تبدیل شدن به کلاغ نشان می‌داد.

۲۲. همان شهر «اولبیا»، «شهر خوشبخت» در نزدیکی نیکلایف است که در سال ۶۴۵ ق. م. توسط میلتوس در ساحل شمالی دریای سیاه در کنار مصب رود هوپانیس (بوگ کنونی) و در غرب مصب رود بوروستن (دنی‌پپر کنونی) تأسیس شد.

۲۳. هرودوت از اولبیا که مرکز اصلی مستعمره یا مهاجرنشین یونانی در این ساحل بود، قبایلی را برمی‌شمارد که منابع او (بازرگاناِن آشنا به جاده بازرگانی به سوی آسیا و چین) برایش نام

برده‌اند که به گفتهٔ او گاه از جنوب به شمال و گاه دوباره از ساحل به سوی شمال شرقی می‌رفتند. کالی پیدها در شمال اولبیا (نیکلایف) می‌زیستند و آلازون‌ها در شمال آنان میان دو رود بوگ و دنی‌یپر. در این منطقه سیلوهای غله متعددی یافته‌اند که مؤید اهمیت تجارت گندم از سده ششم ق. م. است.

۲۴. آیا منظور رود «سولا» شاخابهٔ ساحل چپ رود دنی‌یپر است؟ شهری که هرودوت از آن سخنی نمی‌گوید نامی بسیار نزدیک به پانتی‌کاپه (کِرچ) دارد که توسط میلتوس در رأس شرقی شبه جزیره کریمه بنیان نهاده شد.

۲۵. آندروفاگی‌ها یا آندروفاگ‌ها به معنای «آدم خواران» (نک. IV، ۱۰۶) در ساحل علیای رود دنی‌یپر می‌زیستند.

۲۶. این رودْ شناخته نشد. اما ۱۴ روز راه‌پیمایی یعنی حدود ۵۰۰ کیلومتر (برای هر روز راه‌پیمایی ۲۰۰ استاد برابر با حدود ۳۵/۵ کیلومتر) با آن‌چه که هرودوت بعداً (IV، ۱۰۱) درباره مساحت و ابعاد مرز سکائیه می‌گوید سازگاری ندارد.

۲۷. کرمنس به معنای «سراشیبی‌ها» بندری است در کرانه دریای آزوف. تانائیس همان رود «دُن» است. سکاهای سلطنتی بر سکاهای کشاورز یا چادرنشین و بیابان گرد چیرگی داشتند و از آنان خراج می‌ستاندند.

۲۸. ملانخلن‌ها (نک. IV، ۱۰۷) در بالا دست رود «دونتس» [Donetz] ساکن‌اند.

۲۹. سائورومات‌ها [سرمت‌ها؟] در ساحل چپ رود دُن تا رود ولگا در بالای استالین گراد [ولگاگراد] را اشغال کرده‌اند و بودین‌ها ناحیه ساراتوف میان رود دُن و اواسط رود ولگا را.

۳۰. توساگت‌ها و ایرکای‌ها در جنوب اورال میان دریای کاسپین [مازندران] و دریای آرال سکونت دارند.

۳۱. آرگیپی‌ها که مدتهای طولانی آنان را اسطوره‌ای می‌پنداشتند اکنون پذیرفته‌اند که منطقه‌شان در جنوب کوههای اورال در ترکستان غربی و در نزدیکی مرز ایران و افغانستان یا در آلتایی بوده است. اینان مغول چهره‌هایی هستند که طاس نیستند ولی سر خود را می‌تراشند. وانگهی شاید این فرقه سر تراشیده یک گروه دینی و روحانی بوده‌اند. چادرهای نمدی آنان همان «یورت‌های» صحرانشینان آسیای میانه است، و درخت «پونتیک» احتمالاً درخت گیلاس اهلی یا وحشی بوده است (نام نوشابه «اَسکی» آنان را برابر با کلمه «اَچی» امروزی

می‌دانند که در منطقه اورال به آن عصاره گیلاس وحشی می‌گویند. در سال ۱۹۴۹ در قبری در درهٔ پازیریک (حدود ۶۰۰ کیلومتری جنوب شرقی «نوووسیبریسک») تکه‌ای نمد پیدا شد که روی آن تصویر سواری در برابر شخصی نشسته نقش شده که سری طاس یا تراشیده دارد و در دست راست «درخت زندگی» را گرفته است: که در واقع صحنه انتصاب و جلوس یک رئیس قبیله بر تخت سلطنت توسط یکی از خدایان است.

۳۲. منظور از این اصطلاح استعاری «مردمان بُزپا» ـ که یونانیان مشابه آن را در افسانه‌های خود دارند، احتمالاً کوه‌نشینان ساکن آلتایی و ارتفاعات آن‌جاست که بر گذرگاههای کاروان‌ها مسلط بوده‌اند. درباره مردمانی که شش ماه از سال را می‌خوابند شاید بتوان گفت اشاره‌ای باشد به شب قطبی یا زمستانهای طولانی و وحشتناکی که جلوی هر فعالیتی را می‌گیرند.

۳۳. از گورهای کاوش شده درکرانه‌های دریای سیاه جمجمه‌هایی آراسته به پولک‌های طلا به دست آمده است.

۳۴. آریماسپه‌ها که قبلاً در III، ۱۱۶ از آنان یاد شد، یکی از آن اقوام مشهوری هستند که در هر عصر هر نویسنده‌ای آنها را بیرون از مرزهای شناخته شده خود قرار داده است. پژوهندگان این واژه را ایرانی می‌دانند که از aspa به معنای «اسب» و arime به معنای «بیابان و وحشی» ساخته شده است و بنابراین احتمالاً به معنای «قومی با اسبان وحشی» است. آنان به احتمال زیاد کوچکترین قبیله سکایی در اورال یا آلتایی بوده‌اند که از طلایی که در حفاظت شیردال‌ها بوده است برداشت می‌کرده‌اند. از این غول‌های یک چشم با سر عقاب یا شیر با منشاء شرقی در زرگری‌های سکایی و هنر یونانی فراوان به چشم می‌خورد. نکته مسلّم وفور طلاهای کوههای قفقاز، اورال و آلتایی است که تا شبه جزیره کریمه می‌رسیده است؛ و در گورهای سکاها نیز اشیاء طلایی زیادی پیدا شده است.

۳۵. درکرانهٔ شمال خاوری دریای سیاه.

۳۶. درواقع در جنوب روسیه میزان بارندگی در تابستان و در ماههای ژوئن و اوت [خرداد تا امرداد] بیشتر از زمستان است گرچه هوا گرم‌تر است. در مورد زمین‌لرزه نیز باید گفت چون در یونان که روی گسل قرار دارد زمین لرزه بسیار بیشتر بوده و مردم به آن عادت داشته‌اند.

۳۷. به راستی نیز نژادی از گاو بی‌شاخ به طور پراکنده در شمال اروپا وجود دارد.

۳۸. نقل قول از کتاب اودیسه [سرودِ] چهارم، V، ۸۵. هومر چه برای هرودوت و چه همه

یونانیان باستان منبعی موثق و بری از خطا در تمام زمینه‌ها محسوب می‌شد (لیبی هومر و هرودوت همان آفریقاست). داوری هرودوت در این‌جا براساس حیواناتی است که توانسته در پیرامون اولبیا مشاهده کند و از وجود گوزن، گوزن قطبی و گوزن شمالی در مناطق شمالی کره زمین طبعاً ناآگاه بوده است.

۳۹. در زمان پائوسانیاس [پوزانیاس مورخ و جغرافی‌دان [سده دوم میلادی] نیز این رسم وجود داشته چون آن را معلول نفرین شاه اوئنومائوس می‌دانستند که به اسبهای ایزدی خود که از آرِس گرفته بود می‌بالید و می‌خواست نژاد آنان حفظ کند.

۴۰. نک. IV، ۷.

۴۱. واژه «هوپربوره‌ای‌ها» یعنی «قوم فراسوی باد شمال»، پس هوپربوره‌ای‌ها یعنی قومی که فراسوی باد شمال می‌زیستند و پنداشته می‌شد که آپولون گهگاه به آنان پناه می‌برد و نظیر اتیوپی‌های منتهی‌الیه جنوبی زمین (نک. III، ۲۱)، آنان نیز درست به همان خوشبختی و پارسایی در منتهی‌الیه شمالی زندگی می‌کردند. محل سکونت آنان را کنار رود دانوب، اسکاندیناوی، و یک جزیره شمالی یا آن سوی کوههای بلند منتهی‌الیه شمال شرقی اروپا دانسته‌اند. از سروده‌های حماسی اپیگون‌ها (یعنی پسران هفت سردار علیه شهر تِبِس) که به هومر منسوب شده چیزی باقی نمانده است.

۴۲. هدایای هوپربوره‌ای‌ها به معبد آپولون بنا به گفته منابع هرودوت که بی‌گمان کاهنان دلوس بوده‌اند از یک جاده شمالی ـ غربی می‌رسیده که تنها آخرین مراحل و منزل‌های آن مشخص شده است: دودون در اپیروس، کاروستوس در ائوبویا، و جزیره تنوس یکی از جزایر کوکلاد [سیکلاد]، میان آندروس و دلوس. این هدایا چیزهای نوبرانه بوده و در اواسط سده چهارم ق. م. نیز هنوز به دلوس فرستاده می‌شدند. این قوم ناشناس که در فراسوی مناطق شناخته شده سکونت داشتند و ایزد آپولون دلوسی‌ها را می‌پرستیدند، گروهی از ایونی‌های منزوی بوده‌اند که در حاشیهٔ سکاییه، احتمالاً در ایستروس بر ساحل دانوب اقامت داشتند: مهاجرنشینی که میلتوس از سده هفتم تأسیس کرده بود. این نوبرانه‌ها ممکن است خوشه‌های گندم با ساقه بوده باشند.

۴۳. پرفرها Perphéres یعنی حاملان هدایا و بنابراین نام آنان از واژهٔ phero به معنای «بردن یا حمل کردن» گرفته شده است.

۴۴. محل گور هوپروخه و لائودیسه در درون معبد آرتمیس و نیز قطعاتی از دوک پیدا شده که شاید بی‌ارتباط با مراسم و آیین بلوغ، چنان که این‌جا اشاره شده، نبوده است.

۴۵. ایلیتیا، ایزد بانوی زایمان بود و اوپیس و آرگه بی‌گمان این خراج یا هدیه را برای جلب رضایت این الهه آورده بودند بنابر اسطوره به رغم خشم «هرا» به زایمان «لتو» کمک کرده بود. گور اوپیس و آرگه نیز پیدا شده است.

۴۶. الهه‌های مورد بحث عبارتند از لتو (که برای گریز از خشم «هرا» به هوپربوره‌ها پناه‌آورده بود)، و ایلیتیا که به دلوس آمده بود که یگانه نقطه در جهان بود که لتو می‌توانست به آسانی زایمان کند.

۴۷. اولن شاعرِ کم و بیش افسانه‌ایِ نخستین سرودها به افتخار آپولون و نخستین پاسخ‌های هاتفان در وزن شش هجایی است (شاید سده هشتم ق. م).

۴۸. آباریس ایزد یا قهرمان یک «قوم شمالی» است که از نظر یونانیان به معجزه‌گری تبدیل شده بود که می‌توانست بدون خوراک سراسر زمین را بپیماید و تیر زرّین آپولون را داشت که با آن سیکلوپ‌ها را کشته بود. این تیر نمادپرواز جادویی بود. بعدها، در افسانه‌ها به صورتِ در حال پرواز روی همین تیر، معرفی می‌شود.

۴۹. «هوپرنوتی‌ها» یعنی «اقوام فراسوی باد جنوب» که هرودوت آنها را در تقابل طنزگونه با هوپر بوره‌هایی قرار داده است که به وجودشان باور ندارد.

۵۰. در آن روزگار «نقشه‌های جهان» را براساس جهان مدیترانه‌ای و با نظریه پردازیهای ذهنی و خیال‌پردازانه ترسیم می‌کردند و هرودوت که خود به جاهایی مسافرت کرده و طی این سفرها چیزهایی نیز شنیده بود بدین‌گونه پیشینیان خود را مسخره می‌کرد (در سده ششم ق. م آناکسیماندروس که معروف بود اولین نقشه جغرافیایی را ترسیم کرده، و نیز هکاتایوس ملطی حدود سال ۵۱۵ ق. م که کتاب توصیف زمین را نوشته بود). در دورنمایی که خود هرودوت از جهان شناخته شده آن زمان ترسیم می‌کند ایران به هر حال در کانون آن قرار دارد (ایران و گسترش شاهنشاهی آن از زمان کوروش در هر حال همیشه سر نخ هدایت‌کننده او در روایت رویدادها است) و آن‌گاه شمال و جنوب و شرق و غرب ایران را توصیف می‌کند.

۵۱. منظور از اقیانوس هند تا دریای سیاه است. رود فازیس نیز «ریون» یا «ریونی» است [که در غرب گرجستان قرار دارد با ۱۷۹ کیلومتر طول و از کوههای قفقاز سرچشمه می‌گیرد و به

دریای سیاه می‌ریزد].

۵۲. شبه جزیره آناتولی با دماغه سیگئوم (ینی‌شهیر کنونی) در شمال در مدخل تنگه داردانل، و دماغه کریو در جنوب در منتهی‌الیه خرسونس کنیدوس.

۵۳. هرودوت با ناآگاهی از وجود خلیج‌فارس بلوک واحد و یکپارچه‌ای از فنیقیه، عربستان، آشور و ایران (یعنی سوریه ـ لبنان ـ فلسطین، عربستان سعودی و یمن، عراق و ایران) ارائه می‌کند. درباره کانال میان نیل و خلیج سوئز ← II، ۱۵۸.

۵۴. برای هرودوت جهان شناخته شدهٔ شرق ایران از دریای عمان در جنوب تا دریای کاسپین [مازندران] و رود آراکس [ارس] (منظور از آراکس رودی خیالی است که به سوی شرق جاری بوده و مرز شمالی آسیا را می‌ساخته است) در شمال بود و در شرق رود سند متوقف می‌شد. تا عصرِ رومیان، از هندوستانِ در آن سوی رود گنگ اطلاعی نداشتند.

۵۵. هرودوت فاصلهٔ میان مدیترانه و خلیج عربی (= دریای سرخ) را حدود ۱۷۷ کیلومتر حساب می‌کند که درواقع ۱۱۲ کیلومتر است. منظور هرودوت از لیبی آفریقاست که تنها شمال این قاره را تا حدی می‌شناختند.

۵۶. نک. II، ۱۵۸.

۵۷. بنا به داستانی که روایت می‌کنند اولین مسافرت دریایی دور قاره آفریقا (حدود ۲۵ هزار کیلومتر) در زمان سلطنت فرعون نکائو (میان ۶۰۹ تا ۵۹۴ ق. م) انجام شده یعنی حدود ۱۲۵ سال قبل از این که هرودوت به مصر مسافرت کند. تمام موضوعات مطرح شده در این‌جا احتمالی هستند، از انتخاب دریانوردان فنیقی گرفته تا دریانوردان و بازرگانان بی‌باک که سخت در حفظ اسرار مسیرهای دریایی خود می‌کوشیدند. مسافرت با در نظر گرفتن بادها و جریان‌های دریایی چنین بوده است: عزیمت از دریای سرخ در ماه نوامبر [آبان] در بهار رسیدن به کانال موزامبیک، در ژوئن [خرداد] رسیدن به انتهای آفریقا، و توقف احتمالی در خلیج سنت هلن کنونی واقع درشمال غربی دماغه؟ برای بذرکاری و انتظار برای درو تا ماه نوامبر [آبان]، آن‌گاه عزیمت با بادها و جریان‌های مساعد برای رسیدن به خلیج بیافرا در ماه مارس [اسفند]، در ماه ژوئن [خرداد] به ساحل لیبریا و دوباره توقف در نوامبر در ساحل غربی مراکش برای کاشت و سپس برداشت در ماه ژوئن [خرداد] بعدی، سپس گذر از تنگه جبل‌الطارق و بازگشت به مصر با بادهای مساعد. مسئله‌ای که برای خود هرودوت هم باور

نکردنی است یعنی وضعیت خورشید نشان می‌دهد که دریانوردان از خط استوا گذشته و آفریقا را دور زده‌اند.

۵۸. نک. II، ۳۲.

۵۹. هرودوت از تلاش ستاسپه برای سفر که حدود ۴۷۸ یا ۴۷۰ رخ داده و ناکامی او در همان ساموس آگاه شده است. ستاسپه ظاهراً از سواحل مراکش به «ریو دِ اُرو» [رود طلا] و به سنگال و سپس به انتهای خلیج گینه رسیده و در آن‌جا با پیگمه‌های ساکن ساحل غربی آفریقا در ۲۴ قرن پیش برخورد کرده است. احتمالاً یا فقدان مطلق باد که در جنوب «دماغه سبز» رخ می‌دهد یا بادهای مخالف مانع ادامه سفر شده‌اند یا خودداری ملوانان (فنیقی؟) از پیشروی و فاش کردن راه دریایی تجارتی خود. هرودوت از سومین تلاش برای دور زدن قاره آفریقا توسط هانونِ کارتاژی در حدود سال ۴۵۰ ق. م. آگاهی نداشت. این هانون که از کارتاژ به راه افتاد از خلیج گینه نتوانست بگذرد. ماجرای او که از زبان پونیک [کارتاژی] به زبان یونانی ترجمه شده بود برای یونانیان قرن چهارم آشنا بود.

۶۰. اسکولاکس [سیلاکس] کاریایی (از اهالی شهر کاریا در شمال هالیکارناس) معاصر و هم‌وطن هرودوت بود. او از منطقه پاکتی‌ها [پَکتیا در افغانستان کنونی] و کاپاتوروس (احتمالاً مولتان در پاکستان غربی) در رود سند سوار کشتی شد و رو به پایین حرکت کرد. اما جریان رود سند از شمال شرقی به سوی جنوب غربی است نه از غرب به شرق آن‌گونه که هرودوت می‌پندارد. رود دیگری که تمساح دارد نیل است.

۶۱. آن بخش از اروپایی که هرودوت می‌شناخت، از جبل‌الطارق تا رود فازیس (= ریون) یا رود تانائیس (دُن)، به نظر پهناورتراز بخش شناخته شده آسیا (از رود سند تا نیل) و از آفریقا (از مصر تا جبل‌الطارق) بود.

۶۲. دراسطوره گفته شده لیبیه پریزاده‌ای که نام لیبی از او گرفته شده است، دختر یا نوهٔ «ایو» و از طریق پوزئیدون مادرِ آگِنور و بلوس، قهرمانان افسانه‌ای فنیقیه و مصر بوده است؛ و نیز گفته‌اند او دختر «اوسئان» [اقیانوس] و خواهر آسیه، اِروپه و تراکِه بوده است. آسیه، دختر اوسئان و تتیس است و از طریق ژاپت مادرِ (و نه زنِ) پرومته، اپی‌مته و اطلس بوده است؛ آسیاس را نوهٔ مانس، پادشاه افسانه‌ای فریگیه دانسته‌اند (← I ۹۴). اوروپه، دخترِ آگنور، فرمانروای صور و صیدون [صیدا] است. زئوس در شکل و شمایل یک گاو نر، او را دزدید و

به کِرِت برد، او با پسرش سارپدون به آسیا بازگشت (← I ۱۷۳).

۶۳. نک. IV، ۷۷ـ۷۶.

۶۴. ایستروس همان رود دانوب است که به گمان هرودوت مرز غربی سکائیه بوده است. شاخابه‌هایی که در این‌جا نام برده شده‌اند فقط می‌توانند رود پوراتا (پروت) و ماریس (ماروس که به تیسا [Tisza] می‌ریزد و شاخابه‌های دانوب هستند) باشند.

۶۵. از کوه هموس (رشته کوههای بالکان) رود دانوب از سمت راست شاخابه‌های کم اهمیتی دارد از جمله اسکیوس (ایسکار) که از کوه رودوپ (= دسپوتو داغ در جنوب غربی تراکیه) سرچشمه می‌گیرد. دشت تریبال‌ها منطقه بلگراد است که در آن‌جا رود موراوا در پایین شهر به دانوب می‌ریزد. اومبریا ایتالیای شمالی است. کونت‌ها یا کونسی‌ها (II، ۳۳) احتمالاً در منتهی‌الیه جنوب غربی شبه جزیره ایبری می‌زیسته‌اند. هرودوت با غرب اروپا و کوههای آلپ و پیرنه آشنا نبوده است. او می‌پندارد آلپیس [آلپ] یک رود است و پیرنه (II، ۳۳) شهری است که رود ایستروس (دانوب) از آن‌جا می‌آید.

۶۶. دانوب دومین رود بزرگ اروپا پس از رود ولگاست که حدود ۳۰۰ رود فرعی به آن می‌ریزند، حال آن‌که رود نیل با ۲۷۰۰ کیلومتر طول، هیچ ریزابه‌ای ندارد و اگر در بهار و آغاز تابستان به حداکثر میزان آب خود می‌رسد ولی در پائیز در مسیر سفلای خود، بسیار کم آب است.

۶۷. توراس همان رود دنی‌یستر در اوکراین است که از کوههای کارپات سرچشمه می‌گیرد. در مصب این رود شهر توراس (بل گورود ـ دنستروفسک کنونی) قرار دارد که میلتوس در سده ششم بنیان نهاده است.

۶۸. هوپانیس رود «بوگ» است (که اولبیا در مصب آن است) و ۷۵۰ کیلومتر طول دارد. در واقع دو رود بوگ و دنی یستر در پایین وینیتسا به هم نزدیک می‌شوند.

۶۹. بوروستن: رود «دنی‌یپر» (با طول ۱۹۵۰ کیلومتر) است که از فلات والدایی سرچشمه می‌گیرد. منظور از ماهی‌های آنتاسه بی‌گمان ماهی‌های استروژن و خاویار بوده است. گرهوس به مسافت ۴۰ روز قایقرانی در مسیر مخالف که خمیدگی وسیعی دارد احتمالاً به نزدیکی کی‌یف می‌رسیده است اما هرودوت از جریان و مسیر دقیق آن و تنداب‌هایی که آن را قطع می‌کرده‌اند آگاهی نداشته است. بوروستنی‌ها در اولبیا می‌زیستند (نک. iV، ۱۷).

نقش یک الههٔ مادر، دِمِتر یا سیبل، روی سکه‌های شهر دیده می‌شود.

۷۰. درباره پانتی کاپس ← IV، ۱۹ـ۱۸ و یادداشت شماره ۲۴.

۷۱. رود هوپاکوریس شناخته نشده است. کارکینی‌تیس (ئوپاتوریا) در سدهٔ ششم ق. م. در ساحل غربی شبه جزیره کریمه تأسیس شد. منظور از «معدن سنگ آشیل» Carrièse d'Achille] که در نسخه انگلیسی «میدان اسب دوانی آخیلس» آمده است] نوار طولانی شنی موازی ساحل در جنوب هوله و مصب رود دنی‌پیر است. در افسانهٔ زندگی آشیل [آخیلس] آمده که مادرش الهه «تتیس» پس از مرگ جنازه او را به «جزیره سپید» در دریای سیاه در نزدیکی دهانه دانوب برد. اسناد کتیبه‌ای به دست آمده وجود مراسم و جشن‌هایی مذهبی به افتخار آخیلس در سواحل شمالی دریای سیاه را تأیید می‌کنند.

۷۲. بنابراین از نظر هرودوت گرهوس شاخه‌ای از دنی‌پیر بوده که به هوپاکوریس می‌پیوسته است.

۷۳. رود تاناثیس همان «دُن» است که در سمت راست آن هورگیس (که هرودوت سورگیس می‌نامد در IV، ۱۳۲) یا «دونتس» [Donetz] قرار دارد.

۷۴. تابیتی ـ هستیا الههٔ «اجاق» یعنی کانون خانوادگی است و نامش به معنای «سوزان» است که معمولاً او را به شکل نیمی زن نیمی مار نشان می‌دادند که در دو طرفش دو حیوان (به خصوص سگ و کلاغ) قرار داشتند. پاپایوس ـ زئوس خدای آسمان است. هرودوت نام او را همریشه با «پاپوس» یونانی به معنای «نیا، پدربزرگ» می‌داند و زئوس نیز «پدر» و سرور خدایان و آدمیان بوده است. نام «آپی» یا «آپیا» که در این‌جا به معنای «زمین» آمده، بیشتر یادآور واژه «آب» [آپ، آپام] در بیشتر گویش‌های ایرانی است. اویتوسوروس یا آپولون خدای خورشید و برابر با میترا [مهر] است. آرگیمپاسا یا افرودیت آسمانی الهه ماه [برابر با آناهیتا = ناهید ایرانی] است. اما ریشه نام «تاگی ماساداس» برابر با پوزئیدون که هرودوت گفته است را نمی‌دانیم.

۷۵. سکاها هیچ چیزی که مانند معابد و بتکده‌ها و قربانگاهها و بت‌ها و تندیس‌های یونانی باشد نداشتند.

۷۶. قدح، ظرفی بسیار بزرگ با دهانه‌ای بسیار گشاده و باز بود. در لسبوس (و نیز آرگوس IV ←، ۱۵۲) قدح‌هایی می‌ساختند که برای همه یونانیان آشنا بود.

۷۷. یعنی حدود ۵۳۳ متر. این ابعاد حتی اگر ارتفاع آن کمتر نیز می‌بوده بسیار شبهه‌انگیزند.

۷۸. قطع اعضای بدن مرده یعنی سلب هر گونه نیرو از او در جهان دیگر؛ اما قطع اعضا و ترک جسد بدون خاک‌سپاری از نظر یونانیان اعمال وحشیانه‌ای تلقی می‌شد.

۷۹. با این حال در میان استخوانهای فراوان حیوانات که در گورها پیدا شده، استخوانهای خوک نیز بوده است.

۸۰ نک. I، ۱۰۵.

۸۱ ترکه‌ها بی‌شک نشانه‌هایی داشته‌اند و استفاده از آنها شبیه به فال با ورق امروزی بوده است. در مورد هر بند چرمی، پاسخ‌ها می‌بایست براساس گره‌ها و تعداد دور پیچیده شده برگرد هر انگشت داده می‌شد.

۸۲ کاوش‌های انجام شده در گورهای سلطنتی جنوب روسیه و نزد قبایل آلتایی مؤید مراسم خاکسپاری توصیف شده توسط هرودوت و اهمیتی است که سکاها برای گورهای خود قائل بوده‌اند (نک. IV، ۱۷۲): اجساد مومیایی شده و خدمتکاران و اسبها همراه اجساد بوده‌اند (از ۷ تا ۱۶ رأس اسب در پازیریک)، سقف‌ها با کُنده‌های درخت یا شاه تیرهای چوبی در ۱۱ تا ۱۶ ردیف ساخته شده‌اند. (در برخی گورها تا ۳۰۰ شاه تیر شش متری یافته‌اند)، ارتفاع گورها ۱۶ متر و محیط آنها ۳۰۰ متر است؛ در یک گور ۱۳۰۰ شیئی زرین پیدا شده گرچه نقره و مس نیز وجود داشته است. قربانی کردن اسب در آلتایی در سده ۱۹ میلادی نیز تأیید شده است.

۸۳ آن‌چه هرودوت بنا به رسوم یونانی تمیز کردن می‌پندارد در واقع نوعی جذبه و وجد است که جادوگر (شَمَن) نیز در آن حضور دارد تا روح مرده را به جهان دیگر هدایت کند. از این‌گونه آلاچیق‌های نمدی (که گاه شش تیرک چوبی دارند) در گورهای پازیریک همراه با پاتیل‌های حاوی سنگ و دانه شاهدانه پیدا شده است.

۸۴ این‌ها در واقع اجداد ماسک‌های زیبایی کنونی بودند که البته روی صورت و بدن مدت ۲۴ ساعت خشک می‌شدند و تنها اثر پاک‌کنندگی نداشتند بلکه هم نیروبخش و هم خوشبوکننده بودند.

۸۵ آناخارسیس سکایی که یونانیان او را یکی از فرزانگان هفتگانه می‌دانستند در حدود سال ۵۸۹ به آتن مسافرت کرده و به نوشته پلوتارک مهمان سولون شده بود. افسانه از او خردمند

و فیلسوفی بربر ساخته که با تصویر یونانیان از یک «دهاتی دانوبی» مغایرت داشت.

۸۶. منظور الههٔ سیبل [کوبل] یا «مادر بزرگ» است.

۸۷. داستان اسکولس [سیلس] که از زنی یونانی به نام ایستریا زاده شده (در عین حال نام یک مهاجرنشین یونانی که میلت در مصب ایستروس [دانوب] تأسیس کرده بوده است) احتمالاً در اواسط قرن پنجم و کمی قبل از اقامت هرودوت در این شهر اتفاق افتاده است.

۸۸. بی‌شک به قصد داد و ستدهای بازرگانی ادواری.

۸۹. سیتاکلس پسر ته‌رس پادشاه تراکیه است (نک VII، ۱۳۷).

۹۰. نک. IV، ۵۲.

۹۱. این قدح به یادبود پیروزی پائوسانیاس [پوزانیاس] فرمانده ارتش اسپارت که در ۴۷۷ـ۴۷۸ ق. م. بیزانس را تسخیر کرد ساخته شد.

۹۲. این قدح با جداری به ضخامت ۰/۱۱ متر حدود ۱۱۶۲۰ لیتر ظرفیت داشت.

۹۳. نزدیک به ۰/۹۰ متر. چنان که کفش صندل پرسه نیز ۲ کوده طول داشت (II، ۹۱).

۹۴. صخره‌های سیانه [کوانه] به معنای «تیره رنگ» یا سومپله گادها: «که به یکدیگر می‌سایند» در قدیم ثابت نبودند و برای درهم شکستن ناوهایی که قصد داشتند، راهی برای خود باز کنند، به هم نزدیک می‌شدند. ولی پس از آن که کشتی آرگو بدون خسارت مهمی از میان آنها گذشت دیگر در جای خود ثابت ماندند. این گروه از تخته سنگ‌ها در مدخل دریای سیاه قرار دارند.

۹۵. طول‌هایی که هرودوت می‌گوید اغراق‌آمیزند چون حرکت با کشتی نه به خط مستقیم بلکه از کناره‌های سواحل انجام می‌شده است.

۹۶. بنا به محاسبات (براساس قدیمی‌ترین اشاراتی که در این زمینه در اختیار داریم) یک کشتی می‌توانسته به طور متوسط ۱۲۴ کیلومتر در روز و ۱۰۶/۵ کیلومتر در شب طی کند (طول متوسط «یک روز بلند» در عرض جغرافیایی آتن ۱۴ ساعت است). سرعت متوسط یک کشتی بادبانی که برحسب میزان باد و جریان آب فرق می‌کند می‌توانسته بین ۱۵۰ کیلومتر در ۲۴ ساعت (یعنی ۶/۲۵ کیلومتر در ساعت) تا ۲۵۰ کیلومتر (که سرعتی است استثنایی و در بهترین شرایط) متغیر باشد.

۹۷. از شبه جزیره تامان (ساحل شرقی دریای آزوف) تا تمیسکور («ترمه» کنونی در کنار «ترمه

سویو») در ساحل ترکیه.

۹۸. دریای آزوف که قدما درباره وسعت آن اغراق می‌کردند، عملاً وسیع‌تر از امروز بود.

۹۹. معبدی وقف «زئوس اوریوس» «که باد مساعد می‌وزاند» در ساحل آسیایی دریای سیاه ساخته شده بود.

۱۰۰. در متن اصلی به زبان یونانی آمده است: «او ده هدیه از هر گونه اعطا کرد» که فرمول ثابتی بوده برای هدایای کلان.

۱۰۱. رود تثاروس به احتمال زیاد در تراکیه شرقی و همان «سیمر دره» است که در دماهای گوناگون سرچشمه‌های متعدد دارد. هرایون و پرینتوس در کنار دریای مرمره هستند و آپولونیا («سوزوپول» در بلغارستان) در کنار دریای سیاه. هبروس همان «اِوروس» است که در بلغارستان «ماریتزا» می‌گویند و به خلیج اِنوس (آینوس) درست مقابل ساموتراس می‌ریزد.

۱۰۲. رودخانه‌ای در سرزمین «اودریس‌ها» قوم تراکیه‌ای حوضهٔ میانی رود ماریتزا که اورفه بر آن حکومت می‌کرده است.

۱۰۳. سالمودسوس (میدیا) در ساحل ترکیه است؛ مسامبریا (نِه سه بور) در ساحل بلغارستان. گتاها میان بالکان و دانوب می‌زیستند؛ آنان بعدها به ساحل چپ دانوب رانده شدند و با داسی‌ها ادغام شدند.

۱۰۴. نام سالموکسیس در اصل همان «زالموکسیس» بوده که از لحاظ ریشه‌شناسی مورد بحث است و معنای آن یا «خرس ـ خدا» یا «خدایی با پوست خرس» است.

۱۰۵. فیثاغورث (حدود ۵۸۰ تا ۵۰۰ ؟) به منظور گریختن از حکومت خودکامه پولوکراتس، ساموس را ترک کرد و به کروتون درجنوب ایتالیا و سپس به متاپونته رفت. از سده پنجم ق. م. افسانه‌ای درباره فیلسوف و معجزه‌گر بودن او شکل گرفت که به جاودانگی روح و تناسخ اعتقاد داشته و سپس شایع شد که «آپولونِ هوپربوره‌ها» در کالبد او حلول کرده است.

۱۰۶. منظور از «قدیم» در این‌جا شاید آن بخش از سکائیه است که یونانیان از دوران کهن می‌شناخته‌اند.

۱۰۷. هرودوت با انتخاب این دو مثال می‌خواسته هم‌شنوندگان ـ خوانندگان آتنی منظورش را دریابند و هم عموم یونانیان.

۱۰۸. پس هرودوت سکائیه را شبیه مربعی می‌داند که مجموع اضلاع آن ۴ هزار استاد (۷۱۰

کیلومتر) است که از غرب به دانوب، از جنوب به دریای سیاه، و از شرق به دریای آزوف و از شمال به دریاچه بزرگی (IV، ۵۱) محدود می‌شده و آن سرزمین را از سرزمین نئوری‌ها جدا می‌کرده است؛ و بدین ترتیب معمولاً در جزئیات توصیفهای جغرافیایی او، نوعی تمایل به تقارن مشاهده می‌شود.

۱۰۹. افسانهٔ ایفی‌ژنی را در تائوریس (واقع در کریمه) به این صورت تغییر دادند که ایفی ژنی یک کاهنه بوده است و نه الهه‌ای چون آرتمیس (نک. اوریپید، ایفی‌ژنی درتائوریس).

۱۱۰. آگاتورسی‌ها در ساحل چپ دانوب میان دانوب و ماروس می‌زیستند.

۱۱۱. جنون سالانه نئوری‌ها (که منطقه میانی بالا دست رودهای دنی‌یپر و دنی‌یستر را در اشغال خود داشتند) که می‌پنداشتند به گرگ تبدیل می‌شوند بی‌تردید مطابقت دارد با مراسم سالانه‌ای که در آن جادوگران و حاضران پوست گرگ به تن می‌کردند و صورتک گرگ به چهره می‌زدند و شاید نوعی مراسم مربوط به ورود به سن بلوغ برای پسران جوان بوده است. این در واقع نخستین اشاره به اعتقادی است که می‌پنداشتند جادوگر شبها به شکل گرگ درمی‌آید و گشت می‌زند.

۱۱۲. آندرفاگی‌ها (IV، ۱۸) به احتمال زیاد قومی از نژاد فنلاندی بوده‌اند که یا آدمخواری می‌کرده‌اند یا گوشت خام می‌خورده‌اند و به هر حال از همسایگان خود وحشی‌تر بوده‌اند.

۱۱۳. شاید از آن رو به آنان سیاهپوش می‌گفتند که رنگ پشم دامهایشان سیاه بوده است.

۱۱۴. یا موهایشان قرمز بوده یا آن را رنگ می‌کرده‌اند. بقراط می‌پنداشت موی سر در اثر سرما قرمز می‌شود.

۱۱۵. کاوش‌های انجام شده در اردوگاههای سکاها در کنار دو رودخانهٔ «بوگ» و «دنی‌یپر» به کشف سنگرهای ساخته شده از چوب، یا تنه‌های درخت همراه با بلوکهای سنگی و آلونک‌های گرد پوشیده از خاک و ساخته شده با تیرک‌های عمودی که در مرکز آنها دیرکی کلفت چادری مخروطی شکل را سر پا نگاه می‌داشته انجامیده است. ۳۰ استاد برابر با ۵/۳ کیلومتر است که حتی با در نظر گرفتن محوطه‌ای بسته برای داد و ستد و زمین لازم برای کشت و زرع و چرای دامها باز اغراق‌آمیز به نظر می‌رسد.

۱۱۶. منظور از این واژه شاید هم «دانه‌های کاج» بوده است؛ اما گذشته از این که این گونه خطاها دیگر ما را شگفت‌زده نمی‌سازد، هرودوت به خصوص در مورد تغذیه چیزی را که به نظرش

بسیار غیرعادی و شگفت می‌نموده ذکر می‌کرده است.

۱۱۷. روشن نیست منظور سمور است یا نوعی راسو، یا شاید فُک، البته اگر در این‌جا منظور دریای خزر بوده باشد. در این منطقه داد و ستد پوست خز بسیار رواج داشته است که توجیه‌کننده حضور بازرگانان یونانی و نمایندگی‌های تجاری مهم در این محل است.

۱۱۸. در افسانه‌ها آمده است که آمازون‌ها قوم جنگجویی بودند که بدون مرد زندگی می‌کردند و این زنان یکی از پستان‌های خود را می‌سوزاندند تا بهتر با کمان تیراندازی کنند و محل زندگی آنان پیرامون دریای سیاه و گاه در قفقاز و گاه کنار دانوب و در سرحد جهان شناخته شده آن روزی بوده است. در افسانه‌ها آمده است که اینان در کنار رود ترمودون (IV، ۸۶) با هراکلس جنگیده‌اند. هراکلس در جریان اجرای «تعهداتش» همراه با یونانیان، از جمله تسئوس [تِزِه] پادشاه آتن، آمده بوده تا کمربند ملکه آنان، هیپولیت، را تصاحب کند. ماجرای مربوط به «اویورپاتا» خیال‌پردازی است.

۱۱۹. نک. IV، ۲۰.

۱۲۰. مدل‌هایی از گل پخته این گاری‌ها را در گورهای سکاها یافته‌اند. اصل این گاری‌ها شش چرخ داشتند و با پوششی نمدی به دو یا سه قسمت تقسیم می‌شدند و روی همه آنها نیز پوششی نمدی کشیده می‌شد.

۱۲۱. نک. IV، ۱۰۸.

۱۲۲. در کنار نام تانائیس (رود دُن) و سورگیس یا هورگیس (IV، ۵۷) که رود دونتس است، نامهای لوکوس و اوئاروس شناخته نشدند. ظاهراً منطقه مئوتی‌ها در شمال و شمال شرقی دریای آزوف بوده است.

۱۲۳. دعوت کسی به گریستن فرمول یونانی مأنوس و خشنی است و بدان معناست که به طرف قول می‌دهد به زودی از کارش پشیمان خواهد شد. یونانیان به سکاهای «بربر» و به خصوص به آناخارسیس سخنانی را نسبت می‌دهند که از صداقتی خشن و زمخت برخوردار است (مونتنی در رساله یکم، ۱۲، این گفتار را خلاصه‌ای از ترفند فرار می‌داند).

۱۲۴. نک. IV، ۲۸.

۱۲۵. نک. III، ۷۹ـ۷۰.

۱۲۶. البته معنای هدایا روشن است، اما تعداد پیکان‌ها چندان روشن نیست و انسان بیشتر

انتظار سه پیکان دارد. رابله [نویسنده معروف فرانسوی ۱۵۵۳-۱۴۹۴ م] این داستان را نقل کرده و ژان‌ژاک روسو آن را «خاموشی گویا» نامیده است.

۱۲۷. میلتیادس (حدود ۵۵۰ تا ۴۸۹ ق. م) توسط هیپیاس (حدود سال ۵۲۴) به خرسونس تراکیه فرستاده شده بود تا خود کنترل آتن را به دست گیرد. او در آتن به عنوان خودکامه حکومت کرد ودر آن‌جا با اولوروس دختر پادشاه تراکیه‌ای‌ها پیمان زناشویی بست.

۱۲۸. هیستیه [هیستیوس = هیستیائوس] حکمران میلتوس بعدها نقش بزرگی در شورش ایونیه بازی کرد.

۱۲۹. شهر خالکدون [قاضی‌کوی -کادی‌کوی] بر ساحل آسیایی بوسفور و رو به روی بیزانتیوم [استانبول] ساخته شده است.

۱۳۰. بنابراین، لشکرکشی ایرانیان علیه «برکا» [برقه = المارج کنونی در شمال شرقی بن‌غازی در لیبی] (IV، ۱۶۷) حدود سال ۵۱۲ روی داده که امری است پذیرفتنی هر چند برخی گاه این همزمانی مصنوعی در کتاب هرودوت را معلول آن می‌دانند که می‌خواسته در این‌جا مقدمه‌ای بر این فصل مربوط به کورن [cyrène] و شمال آفریقا بنویسد. در مورد دلایل لشکرکشی و بهانه آن بعداً (IV، ۱۶۷) بحث خواهد شد.

۱۳۱. پلاسگه‌ها از آتیک که در آن‌جا سکونت داشتند رانده شده و برای انتقام زنان آتنی را که مشغول برگزاری جشن آرتمیس در برائورون واقع در شرق آتن بودند ربودند.

۱۳۲. مینیادها [مینی‌ها] در تسالی زندگی می‌کردند که درآن‌جا آرگونوت‌ها در کنار یاسون در یوکلوس (وُلو) در دامنهٔ کوه پلیون گرد می‌آمدند. لشکرکشی به لمنوس که زنان جزیره شوهران خود را کشته بودند متوقف شد.

۱۳۳. منظور از توندارها پسران پادشاه اسپارت توندار هستند که کاستور و پولوکس نام دارند.

۱۳۴. تبار تراس از طریق پولونیکه به اودیپ و به کادموس فنیقی بنیان‌گذار شهر تِبِس می‌رسد.

۱۳۵. سانتورین، یکی از کوکلادها [جزایر سیکلاد].

۱۳۶. کائوکون‌ها و پارورئات‌ها در ساحل غربی پلوپونز بین الیس و مِسِنیا می‌زیستند. شهرهای نام برده، متحد اهالی مسنیا بودند که در جریان سومین جنگ میان اسپارت و مسنیا (حدود ۴۶۹ تا ۴۶۰) ویران شدند.

۱۳۷. ارینی‌ها (یا «فوری‌ها») با نفرینی که هر پدر یا مادری درحق فرزندان خود بکند ناگزیر بیدار

می‌شوند تا انتقام لایوس را که به دست پسرش اودیپ کشته شد بگیرند و اودیپ که پسرانش اته اوکل و پولی‌نیس را نفرین کرد.

۱۳۸. ایتانوس در ساحل شرقی جزیرهٔ کرت است. پلاتئا در ساحل سیرنائیک قرار دارد و جزیره‌ای است به نام «بومبه» در خلیجی به همین نام در غرب طُبُرق. در گذشته صیادان برای صید صدف مورکس [فرفری] از کرت، به سواحل سیرنائیک می‌رفتند و امروزه برای صید اسفنج چنین می‌کنند. از این‌رو کوروبیوس، تنها در جزیرهٔ خویش می‌توانست نگهبان یک انبار باشد.

۱۳۹. نک. I، ۱۶۳.

۱۴۰. این فرد را نمی‌شناسیم و در جاهای دیگر کتاب اشاره‌ای به او نیست.

۱۴۱. هرودوت در ساموس این نذری باشکوه با پایه‌ای به ارتفاع ۷ کوده (بیش از ۳ متر) و بهای شش تالان (امروزه حدود ۳۶ هزار فرانک طلا) را خود به چشم دیده بود.

۱۴۲. کتیبه‌ای متعلق به آغاز سده چهارم ق. م. حاوی فرمانی از ترا، یادآور تأسیس کورن [سیرن] توسط باتوس است و روایت هرودوت را تأیید می‌کند.

۱۴۳. افسانه‌ای مربوط به باتوس الکن وجود دارد که ناگهان با دیدن شیری در کویر از ترس زبانش باز شد و لکنت او از بین رفت. اما این افسانه احتمالاً ناشی از شبهه میان فعل یونانی battarizein به معنای «بالکنت سخن گفتن» و battos که هرودوت می‌گوید در لیبی عنوان «شاه» بوده سرچشمه گرفته است.

۱۴۴. بنا به اسطوره، کورن [سیرن] یکی از نَمف‌ها [پریان] و دختر پادشاه لاپیت‌ها توسط آپولون به لیبی برده شده و از آپولون صاحب پسری به نام آریسته شده است [نک. در زبان فارسی فرهنگ اساطیر یونان و روم ترجمهٔ احمد بهمنش ذیل همین عناوین]. در این‌جا خدا یعنی آپولون از زبان پیتی سخن می‌گوید.

۱۴۵. ایراسا همان اِراسِم است به فاصله چهار ساعت راه تا ساحل و دارای اراضی حاصلخیز و آب و درخت. چشمهٔ آپولون: در آن‌جا یونانیان در حدود سال ۶۳۱ ق. م. کورن (شَهَت کنونی) را در نزدیکی دریا و بندر آن، آپولونیا، در محلی که «آسمان پر از سوراخ است» تأسیس کردند، و منظور اشاره به بارندگی فراوان در زمستان و خنکی تابستان آن‌جاست.

۱۴۶. باتوس اول و سپس آرکسیلاس از حدود ۶۳۱ تا ۵۸۰ حکومت کردند؛ باتوس دوم ملقب

به «نیک بخت» یا «کامروا» با جلب مهاجران تازه به یاری هاتف دلفی وتوزیع زمین‌های غصبی بومیان لیبی در میان مهاجران، باعث شد که لیبیایی‌ها از شاه مصر، آپری‌یس، درخواست کمک کنند. نبرد ایراسا در حدود سال ۷۵۰ رخ داد که ارتش مصر شکست خورد و پس از بازگشت به مصر آپری‌یس را برکنار کرد و آماسیس را به جایش نشانید (II، ۱۶۲ـ۱۶۱، ۱۶۹).

۱۴۷. «سنگدل» لقبِ آرکسیلاس دوم اجازه می‌دهد تصور کنیم که این لقب را به خاطر ستیزه‌ها با چهار برادرش گرفته که شهر «برقه» (المرج کنونی) را در حدود ۱۰۰ کیلومتری جنوب غربی کورن بنیاد نهادند.

۱۴۸. این دموناکس که از شهر ماتی‌نیا در پلوپونز آمده بود، شهر کورن [سیرن] را طبق الگوی شهرهای دوریایی تجدید سازمان داد: در کنار اهالی سابق ترا از همسایگان ایشان نام برده شده که احتمالاً یا جماعات قدیمی منطقه یا مهاجران یونانی کشاورز مستقر در روستاها و بیرون شهر بوده‌اند؛ مهاجران تازه وارد به عنوان شهروند شناخته شدند و وظایف مذهبی به شاه سپرده شد و اختیارات سیاسی وی به داوران برگزیدهٔ مردم واگذار گردید.

۱۴۹. این سروش مبهم را می‌توان چنین تعبیر کرد: گاو نر همان الازیر شاه و در نتیجه گران‌بهاترین قربانی (= گاو نر) است. وقتی افراد، درون برج خود پخته شدند (مانند کورهٔ آجرپزی) آرکسیلاس تصمیم گرفت از این «محلی که پیرامونش را آب فرا گرفته است» (اصولاً وجه تسمیهٔ کورن، این است که میان دو نهر قرار گرفته است). فرار کند و به بَرقه پناهنده نشود. شهری که در فصل باران، آن هم به آب‌های راکد محدود می‌شود. آرکسیلاس سوم، احتمالاً بین سال‌های ۵۲۰ و ۵۱۹ به قتل رسید.

۱۵۰. نک. III، ۱۳.

۱۵۱. در واقع آزمایش نشان داده است که سکه‌های «دریک» داریوش دارای ۹۷ درصد طلای ناب هستند و تنها ۳ درصد آلیاژ دارند. گناه آریاندس آن بود که به عنوان فرمانروایی مستقل، به ضرب سکه پرداخته بود. لشکرکشی داریوش علیه وی بین سالهای ۵۱۲ و ۴۹۴ صورت گرفته است.

۱۵۲. نک. I، ۱۲۵.

۱۵۳. توصیف هرودوت از آفریقا [لیبی] از مصر تا ستون‌های هراکلس [جبل طارق] را شامل

می‌شود که همان آفریقای شمالی است و گرچه او خود در حدود سال ۴۴۰ از کورن و حوالی آن دیدن کرده ولی بقیه مطالب درباره آفریقای شمالی را از دیگران شنیده است زیرا نه اشاره‌ای به شتر و کاکتوس دارد، نه اعراب و مرکبات.

۱۵۴. منظور از «پلونوس» همان «سیدی برانی» کنونی در ۴۵۰ کیلومتری غرب اسکندریه است.

۱۵۵. گیلیگام‌ها در ساحل و از پلونوس تا آن سوی خلیج بومبه سکونت داشتند؛ جزیره آفرودیزیاس همان جزیرهٔ کوچک کرسه است و بندر مِنِلاس همان «برردیه» است (بنا به روایت II ۱۱۹ منلاس به لیبی رفت). در مورد پلاتئا (جزیره بومبه) نک. IV، ۱۵۱؛ و در مورد آزیریس نک IV، ۱۵۷.

۱۵۶. در متن سیلفیون Silphion (به لاتینی = Silphium) گیاهی است که برگ و ساقه و شیره و غده‌اش برای مردمان قدیم هم میوه بوده است، هم علوفه، هم چاشنی و هم دارو با خواص بسیار زیاد و گاه حتی متناقض و چنان ارزشی داشته است که اهالی کورن آن را صادر و تصویر آن را بر روی سکه‌هایشان نقش می‌کرده‌اند. اما این گیاه از قرن پنجم میلادی از این ناحیه ناپدید شده است.

۱۵۷. «آس بوست‌ها» که در جنوب کورن سکونت داشتند همان همسایگان کورن هستند که از مصر علیه کورن کمک خواستند (IV، ۱۵۹).

۱۵۸. اوسخیس‌ها از جنوبِ جنوب غربی برقه تا ئوسپریدس سکونت داشتند که بعدها برنیس و سپس اکنون بن‌غازی نامیده شد. باکال‌ها در غرب تا دریا و شهر تائوخیرا که اکنون «توکره» [طقره؟!] نامیده می‌شود زندگی می‌کردند.

۱۵۹. ناسامون‌ها صحراگرد و وحشی بودند و در منتهی‌الیه سورت بزرگ زندگی می‌کردند. آئوگیلا همان واحهٔ آئوجیله است که خرماهایش هنوز شهرت دارند.

۱۶۰. پسول‌ها در غرب ناسامون‌ها در ساحل طرابلس و شرق تریپولی سکونت داشتند. گویا آنان در این ماجرا همگی نابود نشده‌اند زیرا هرودوت بار دیگر بعداً به عنوان مارگیر به آنان اشاره می‌کند.

۱۶۱. نام «گارامانته‌ها» در این‌جا باید خطای کاتب و نسخه‌بردار بوده باشد. هرودوت از گارانته‌های حقیقی چند صفحه بعد (IV، ۱۸۳) نام می‌برد [مترجم انگلیسی نیز در پانوشت خود این نکته را تذکر داده است]. شاید این نام در متن اصلی «گامفاسانته‌ها» بوده که «پلینی

کهن» نوعی زندگی وحشی و بی‌سلاح را در کویر به آنان نسبت می‌دهد.

۱۶۲. ماکه‌ها درکنار رود کینوپس می‌زیستند (نک. IV، ۱۹۸) که واقع در غرب اَلخَهَن است و در جنوب شرقی لبده (لپتیس ماگنا) به دریا می‌ریزد. کاکل مویی که ماکه‌ها در وسط کاسه سر خود باقی می‌گذاشتند همان آرایشی است که امروزه نیز در منطقه واحهٔ سیوه دیده می‌شود. ولی امروزه در آن‌جا دیگر شترمرغ وجود ندارد و این حیوان در مناطق بسیار جنوبی‌تر زندگی می‌کند.

۱۶۳. گیندان‌ها، ساکنِ جنوب غربی طرابلس [تریپولی] بودند. آزادی زنان ایشان یادآور آزادی زنان «اولد ـ نَئیل» در جنوب الجزایر است که دختران جهیزیه خود را از طریق خودفروشی تأمین می‌کنند.

۱۶۴. «لوتوفاگ‌ها» یعنی «لوتوس [نیلوفر آبی] خورها» که نامشان نخست در کتاب اودیسه هومر آمده است. قدما آنان را ساکن غرب طرابلس یا جزیره «جربه» می‌دانستند. در این‌جا منظور از نیلوفر آبی، عناب یا حتی خرماست. نام لوتوفاگ را نخست اقوامی که خرما می‌خوردند به اقوام گندم خوار دادند.

۱۶۵. ماخلوها [ماکلی‌ها] ظاهراً در جنوب تونس بوده‌اند، اما جغرافیای هرودوت در این‌جا مبهم‌تر می‌شود؛ وانگهی مدتها پس از او، رودخانه تریتون و دریاچه تریتونیس موضوع افسانه‌های گوناگون شدند. جزیره «فلا» احتمالاً یا جربه است یا شُط‌الجرید.

۱۶۶. به نوشته آپولونیوس رودسی، کشتی آرگونائوت‌ها هنگام بازگشت از کُلخیس توسط امواج به ساحلی رانده شد که تاکنون ندیده بودند زیرا مانعی از شن و ماسه و جلبک (میان دریا ودریاچه) وجود داشت و ملوانان ناچار شدند کشتی‌هایشان را روی دست بگیرند تا به آبهای دریاچه برسند؛ پس از نذریک سه پایه به خدایان منطقه، خدای ملوانان، تریتون پسر پوزئیدون، بر آنان ظاهر شد، اراضی لیبی را به آنان بخشید و آنان را به خارج از دریاچه هدایت کرد.

۱۶۷. آن الههٔ زیبایی و دوشیزگی و جنگجویی که در این‌جا ارائه می‌شود شبیه است به الههٔ مصریان شهر سائیس یعنی «نثیت» که مسلح به تیر و کمان است و او را «الههٔ لیبی» می‌نامند و یونانیان آن را برابر با آتنا می‌انگارند (نک. II، ۲۸)

۱۶۸. در این‌جا قصد آن است که میان الههٔ محلی، دختر فرشته دریاچه و ایزد آبها، و الههٔ یونانی

که از کاسهٔ سرزئوس زاده شد و یکی از صفاتش «تریتوژنی» است تلفیقی برقرار شود زیرا «تریتوژنی» یعنی «زاده شده از دریاچهٔ تریتونیس».

۱۶۹. هرودوت آفریقای شمالی را از ساحل مدیترانه به سوی داخل قاره به سه نوار یا ناحیه‌ای که می‌پندارد به طور منظم تا اقیانوس امتداد دارند تقسیم می‌کند؛ این منطقه از غرب از بالای خلیج گابس [قابس؛ قبس...] (مناطقی که برای یونانیان چندان شناخته شده نبود چون کارتاژیها راه را بر آنان می‌بستند)، آن‌چه او می‌دانست از نیل تا «سورت بزرگ» [خلیج سیدرا] را دربرمی‌گرفت.

۱۷۰. شیب تندی که هرودوت توصیف می‌کند میان دلتای نیل و طرابلس قرار دارد که دارای ردیفی از واحه‌های زیر است: فیوّم، بحاریّه، سیوه، جرابوب و آئوجیله یعنی مسیر کاروانهایی که از مصر به لیبی می‌رفتند. ده روز راه‌پیمایی به سرعت حرکت کاروان‌ها، فاصله‌ای است که آئوجیله را از سیوه، و سیوه را از بحاریه جدا می‌کند، و آب چاههای آرتزین همواره از وسط تلّی‌خاکی یا نمکی بیرون می‌جهد.

۱۷۱. سیوه، واحهٔ آمون (نک. I، ۴۶؛ II، ۴۲) به فاصله ده روز از مصر فاصله دارد ولی این فاصله از شهر ممفیس ۱۲ و از شهر تِبِس ۲۰ روز است. «چشمهٔ خورشید» باید «عین الحمام» باشد که آب گرم دارد. در این واحه‌ها [آبادی‌ها] حدود ۲۰۰ چشمه وجود دارد که برخی گرم و برخی سردند.

۱۷۲. جاده کاروان رو برخلاف تصور هرودوت به سوی غرب ادامه نمی‌یابد بلکه با کوههای بزرگ کویری برخورد می‌کند و به سوی فزّان در جنوب می‌پیچد. گارامانته‌ها در فزّان سکونت دارند و همواره مجبور به مبارزه با نمکی بودن زمین هستند که آن را با خاکی که از وادی‌ها و برکه‌ها برمی‌دارند می‌پوشانند تا بتوانند زمین را آماده کشت غلات سازند. فاصله اشاره شده میان لوتوفاگ‌های خلیج قابس و گارامانته‌ها، عملاً با فاصله‌ای که طرابلس را از مورزوک جدا می‌کند مطابقت دارد.

۱۷۳. کنده‌کاریها و نقاشی‌های روی صخره‌ها و آن‌چه هرودوت در این‌جا توصیف می‌کند امکان تصور این که در این مناطق نژادی از گاوها با شاخ‌های رو به جلو وجود داشته را فراهم می‌سازد. در این نقش‌ها گاری‌های دو یا سه اسبه نیز دیده می‌شوند. اتیوپی‌های غارنشین (از نظر هرودوت اتیوپی‌ها، نژادی با «پوست سخت» بوده‌اند که در انتهای جنوبی قاره می‌زیسته‌اند) به احتمال زیاد «تیبوها» (یا «تداها») از نژاد بربر بوده‌اند، اما کسانی که پوست

تیره‌تری دارند در مناطق تیبستی و چاد زندگی می‌کنند.

۱۷۴. آتارانته‌ها احتمالاً نامی است که در نسخه‌های خطی «آتلانته» بوده است. این واژه را مربوط می‌دانند به واژهٔ بربر "adrar" به معنای «کوه» و به علت حرارت شدید خورشید، محل این قوم را بالای مدار رأس السرطان دانسته‌اند. ممنوعیت نام بردن یا تلفظ نام یک فرد در واقع «تابو» یعنی از نظر اعتقادی حرام بوده بارها تأیید شده است (نک. I، ۱۴۶) و برخی قبایل بربر این رسم را دارند. این رسم را به سربندی که چهرهٔ توارگ‌ها را می‌پوشاند، نزدیک دانسته‌اند.

۱۷۵. اطلس کنونی، نام خود را مدیون هرودوت است، چون این نام را قدما به کوهی اطلاق می‌کردند که مقابل جبل‌الطارق (روی دماغهٔ آبیلا) قرار داشت و یکی از ستون‌های هراکلس به شمار می‌آمد؛ ولی کوهی که در این جا به صورت مخروطی شکل و آتشفشانی توصیف شده است، احتمالاً همان کوهِ آتشفشانِ هنوز فعال در تیبس‌تی باید باشد. در این مورد، هرودوت آن چه را که اطلاع دهندگانش دربارهٔ کوه عظیمی در مسیر کاروان‌ها (مسیری که به سمت جنوب سرازیر می‌شود و نه به سمت غرب که هرودوت می‌پندارد) به او گفته‌اند را با کوهی شناخته شده برای دریانوردان، در ساحل شمالی مراکش و تنگهٔ جبل‌الطارق، آمیخته است.

۱۷۶. معادن نمک واحه‌های جنوب صحرا، به خصوص معادن بیلمه، هنوز استخراج می‌شوند و حمل و نقل و تجارت نمک میان سودان و صحرا [کشور صحرا] از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است. رنگ نمک برحسب کیفیت آن تفاوت دارد. ابن‌بطوطه (سده چهاردهم میلادی) می‌نویسد که شهری را دیده که کاملاً با بلوکهای نمک ساخته شده بود.

۱۷۷. این مناطق را «اِرگ» (= تپه‌های شنی)، «حَمَده» (= فلات سنگی) و tanezrouft (= سرزمین تشنگی) می‌نامند.

۱۷۸. نک. II، ۴۱.

۱۷۹. بی‌گمان نیشتر زدن یا سوزاندن بیشتر جنبه مذهبی داشته یا به منظور زیبایی بوده است تا با هدف پزشکی. phlegme یا بلغم یکی از چهارخلط بقراطی است (بلغم، سودا، خون، صفرا). ادرار به علت داشتن آمونیاک، جنبهٔ درمانی کم و بیش معجزه‌آسایی داشته (نک، II، ۱۱۱) و در طب مصری، یونانی و رومی مورد استفاده بوده است [از آن‌ها قدیم‌تر در ایران

بوده است ← وی دیوداد، فرگرد پنجم تا نوزدهم، کارکرد شاش گاو در ایران کهن ـ م].

۱۸۰. égide (انگلیسی = aegis) پوست بز است که با مار حاشیه دوزی می‌شده و زره آتنا بوده است؛ رُناس را از ساقه زیرزمینی [= ریزوم] می‌گرفته‌اند.

۱۸۱. این‌ها همان «ایو، ایو»ها یا جیغ‌هایی است که امروزه زنان عرب سر می‌دهند؛ در یونان فریادهای مذهبی زنان هنگام تضرّع به درگاه خدایان بوده است.

۱۸۲. ماکسی‌ها باید «مِشوئش‌ها» باشند که قبیله‌ای هستند لیبیایی ساکن غرب دلتای نیل؛ در این جا محلشان حوالی تونس ذکر شده است. ارتباط دادن ماکسی‌ها با اهالی ترویا که پس از فتح ترویا از آسیای صغیر گریختند، کار یونانیان و برگرفته از روایات محلی یونانیان دربارهٔ جنبش‌های جمعیتی در دوران باستان است.

۱۸۳. مارهای خانواده پیتون بیش از ۸ متر طول دارند؛ شیرهایی که در سده گذشته در الجزایر شناخته شدند هنوز در «اطلس» وجود دارند؛ فیل‌هایی که کارتاژی‌ها در جنگهای خود با رومیان از آنها استفاده می‌کردند در سده یکم میلادی در تونس از بین رفتند؛ اشکال و استخوان‌های پیدا شده وجود خرس را تأیید می‌کنند؛ افعی، نوعی مار زهردار است؛ خر شاخدار احتمالاً نوعی آهو یا آنتیلوپ بوده است؛ مخلوقاتی که سر سگ داشته‌اند احتمالاً میمون‌هایی بوده‌اند که سری به شکل سگ دارند؛ اما مخلوقات بی‌سر (که نقش‌های سنگی آنها در تاسیلی پیدا شده) احتمالاً اشخاصی (جادوگر؟) بوده‌اند که نقاب سگ یا شغال یا روباه می‌زده‌اند یا خود را به شکل بدون سر می‌آراسته‌اند. زنان و مردان وحشی احتمالاً شامپانزه‌ها و گوریل‌ها بوده‌اند (هانونِ کارتاژی در سفرِ طولانی خود به سواحل غربی آفریقا سه پوست از ماده گوریل‌ها را با خود آورده بود).

۱۸۴. خران بی‌شاخ (گورخر ؟) در مناطقی زندگی می‌کنند که آب کمیاب باشد؛ روباههای کوچک همان «فِنِک»ها یا روباههای کوچولوی آفریقایی هستند؛ بز وحشی همان قوچ کوهی است؛ dictyes و [boryesدیکتی‌ها و بوری‌ها] شناخته نشده‌اند؛ پلنگ‌ها (با انواع آن و نیز یوزپلنگ) نیز به همین ترتیب؛ تمساح‌های خاکی که ۳ کوده (= ۱/۳۰ متر) طول دارند، واران‌های آفریقایی هستند که درازی‌شان به ۲ متر می‌رسد؛ منظور از مارهای شاخ‌دار، افعی مصری است.

۱۸۵. گوزن هنوز در جنوب الجزایر و تونس زندگی می‌کند؛ موش‌های دی‌پود موشهای دوپایا

gerbaise هستند؛ موش تپه همان gondis است، و موش خارپشت همان جوجه‌تیغی یا خارپشت است؛ موش تارتسوس همان موش خرما یا راسو است که برای شکار از آن استفاده می‌شد.

۱۸۶. زائوئک‌ها و گیزانته‌ها در کرانه‌های تونس؟ به تولید عسل مصنوعی با استفاده از آب یا میوه‌ها در I، ۱۹۳ نیز اشاره شده است.

۱۸۷. کورایوس احتمالاً جزیره کِرکِنا در چشم‌انداز دریای سفاکس است؛ اما ظاهراً هرودوت اطلاعات مربوط به جزیره کرنه [cerné] در «ریو دو اُرو» را که کارتاژی‌ها در آن‌جا به جستجوی طلا می‌رفتند برای کِرکِنا به کار برده است.

۱۸۸. زاکونته (زانته یا زانت) هنوز دو منبع قیر معدنی دارد؛ قیر از ته آب به صورت حباب خارج می‌شود. و در چشمه‌ها یا منابع اصلی به اندازه ۳ بشکه در روز برداشت می‌شود.

۱۸۹. «داد و ستد بی‌سخن» در ساحل غربی آفریقا ـ و شاید در خلیج «ریو دو اورو» هم نشان‌دهندهٔ درستکاری و شرافت طرفین و هم به خصوص نمایانگر عدم اعتماد متقابل است.

۱۹۰. در بابل این بازدهی از ۲۰۰ تا ۳۰۰ درصد ذکر شده است. (نک. I، ۱۹۳). اوئسپریدها: بن غازی.

۱۹۱. توصیف دقیقی از سه طبقهٔ زیر کشت به صورت مطبق و برداشت محصول.

۱۹۲. نک. IV، ۱۶۷.

۱۹۳. آیین پرستش «زئوس لوقیه» از تسالی وارد شده بود. بعدها روی این تپه بزرگترین معبد یونانی کورن و آفریقا ساخته شد.

۱۹۴. باکتریانا یا بلخ در آسیای میانه و در ناحیه کنار رود آمودریا [= جیحون] قرار دارد.

۱۹۵. هرودوت تا این‌جا گسترش قدرت ایران از زمان بنیانگزار آن کوروش تا زمان داریوش را با روایت جهانگیری‌های آن در آسیای صغیر، آشور، مصر و آفریقای شمالی ـ و نیز ناکامی‌های آن در برابر ماساگت‌ها و سکاها ـ را گزارش داده است. کتابهای بعدی (از کتاب پنجم تا نهم) به مبارزه میان شرق و غرب، میان شاهنشاهی ایران و جهانِ آزاد یونانی اختصاص دارد

پیوست‌ها

جدول زمانی وقایع
نقل شده در تواریخ (کتاب اول تا چهارم)
(حدود ۳۰۰۰ تا ۵۱۲ ق. م.)

	وقایع تاریخ	تاریخ هرودوت
پیش از ۳۰۰۰	اولین سلسلهٔ پادشاهی در مصر: مِنِس	۲ / ۴، ۹۹، ۱۴۲

۳۰۰۰

	وقایع تاریخ	تاریخ هرودوت
حدود ۳۰۰۰	پلاسگه‌ها در دریای اژه	۱ / ۵۶ـ۵۸؛ ۲ / ۵۶، ۱۷۱
۳۰۰۰ـ۱۴۰۰	تمدن مینوئن درکرت.	
حدود ۲۷۵۰	بینانگذاری صور.	۲ / ۴۴
حدود ۲۶۰۰	اهرامِ خئوپس.	۲ / ۱۲۴ـ۱۲۷
	- کفرن	۲ / ۱۲۷
	- میکرینوس	۲ / ۱۲۹ـ۱۳۳، ۱۳۶
حدود ۲۲۰۰	نیتوکریس ملکهٔ مصر.	۲ / ۱۰۰

۲۰۰۰

	وقایع تاریخ	تاریخ هرودوت
حدود ۲۰۰۰	اولین هلن‌ها در یونان.	۱ / ۵۶ـ۵۸
حدود ۲۰۰ تا ۱۷۵۰	ورود آخه‌ای‌ها به یونان.	۱ / ۱۴۵ـ۱۴۶؛ ۱۲۰
حدود ۱۹۷۰	سزوستریس اول فرعون مصر.	
حدود ۱۸۷۲ـ۱۸۴۳	سزوستریس دوم یا سوم جنگ در خارج از مصر	۲ / ۱۰۲ـ۱۱۰، تردید میان سنروستریس و رامسس دوم
حدود ۱۸۴۲ـ۱۷۹۲	آمنم هت سوم؛ حفر دریاچهٔ موتریس، ساخت بنای هزارچم.	موتریس: ۲ / ۱۳، ۱۰۱، ۱۴۸ـ۱۵۰ (تردید میان آمنونیس سوم با آمنم هت سوم)
حدود ۱۵۵۰ـ۱۴۵۰	سیادت کنوسوس در کرت؛ مینوس دوم. ویرانی شهر (به دست آخه‌ای‌ها؟)	۱ / ۱۷۱، ۱۷۳؛ ۳ / ۱۲۲
حدود ۱۳۵۰		هراکلس (۹۰۰ سال پیش از من)
حدود ۱۲۵۰	آگرون، پادشاه لیدیه (؟)	۱ / ۷

حدود ۱۱۹۸ـ۱۱۶۸	رامسس سوم (؟)	رامپسی نیت: ۲ / ۱۲۱
۱۱۸۳	تاریخ سنتی تسخیر تروا	۲ / ۱۴۵ (بیش از ۸۰۰ سال قبل از من: حدود ۱۲۷۰)
حدود ۱۱۵۰ـ۹۵۰	پورته فرعون مصر (؟)	۲ /۱۱۲ـ۱۱۶.
	تهاجم دوریایی‌ها به یونان.	«بازگشت هراکلیدها»: ۱ / ۷، ۱۳، ۱۴، ۹۱؛ ۲ / ۱۷۱.
پیش از ۱۰۰۰	فنیقی‌ها از جبل‌الطارق می‌گذرند.	تارتسوس (کادیکس): ۱ /۱۶۳؛ ۴ /۱۵۲

۱۰۰۰

۹۵۰ـ۹۲۹	خخانک اول فرعون مصر (؟)	آسوخیس: ۲ / ۱۳۶
۹۰۰ـ۷۰۰	کنفدراسیون شهرهای ایونی.	۱ /۱۴۲ـ۱۵۱
حدود ۹۰۰ـ۸۵۰	سلت‌ها در گُل.	۲ / ۳۳؛ ۴ / ۴۹
	اشعار هومری.	هومر («۴۰۰ سال پیش از من»: ۲ / ۲۳؛ ۵۳،۱۱۶ـ۱۱۷؛ ۴ / ۲۹، ۳۲
حدود ۸۵۰ـ۸۰۰	ورود لیدیایی‌ها به اتروری [ایتالیا]	۱ / ۹۴
حدود ۸۱۰	ساموراماتِ: سلطنت بر بابل.	سمیرامیس: ۱ / ۱۸۴
حدود ۸۰۰	بنیانگذاری کارتاژ	۱ /۱۶۶ـ۱۶۸؛ ۳ / ۱۷، ۱۹؛ ۴ / ۴۳، ۱۹۵ـ۱۹۶
--	جوامع یونانی در شمال آفریقا	۴ /۱۵۱ـ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۵۹
--	اسپارت، لاکونیا را تصرف می‌کند.	۱ /۶۶ـ۶۸، ۸۲
--	پیدایش الفبای یونانی.	
۷۸۲ـ۷۲۲	حملهٔ مادها به سوریه.	۱ / ۹۵
۷۶۶	بنیانگذاری بازی‌های المپیک.	—
حدود ۷۵۰	اشعار هزیود.	هم‌عصر هومر: ۲ / ۵۳
حدود ۷۵۰	پایان پادشاهی در آتن.	—
حدود ۷۴۷ـ۶۵۷	باکوسی‌ها در کورینت.	—
حدود ۷۳۶	کورینت، یونانی نشین کورسیرا بنیانگذاری می‌کند.	۳ / ۴۹
حدود ۷۲۲	دیائوکو پادشاه مادها.	۱ /۹۶ـ۱۰۲
۷۲۰ـ۷۱۵	بوخوریس فرعون مصر (؟).	آنوسیس: ۲ /۱۳۷ـ۱۳۸

۷۱۶ـ۷۱۱	فتح مصر توسط اتیوپیایی‌ها.	ــ
۷۱۶ـ۷۰۱	خاباکا فرعون مصر.	سابوکوس: ۲ /۱۳۷ـ۱۳۸
حدود ۷۰۰	کاندول [کانداُئول] پادشاه لیدیه.	۱ /۷ـ۱۲
	در مصر، جنگ پلوس علیه سناخریب.	۲ / ۱۴۱
حدود ۶۸۷	گی‌گس [گوگس] پادشاه لیدیه.	۱ /۸ـ۱۴
حدود ۶۸۳ـ۶۷۰	ناکیا، همسر سناخریب در بابل.	نیتوکریس: ۱ /۱۸۵ـ۱۸۷
حدود ۶۸۰	پیدایش سکه در لیدیه.	۱ / ۹۴
	آرخیلوک شاعر در پاروس.	۱ / ۱۲
حدود ۶۷۰	فئیدون، جبار آرگوس.	
۶۶۹ـ۶۳۱	سلطنت آشور بانیپال در بین‌النهرین.	سارداناپال: ۲ / ۱۵۰
۶۶۳	نبرد آشوریان علیه مصر.	
۶۶۳ـ۶۰۹	پسامتیک اول فرعون مصر؛ محاصرهٔ اشدود در فلسطین.	۲ / ۲،۲۸ـ۳۰،۱۵۱ـ۱۵۷.
۶۵۷	سیپسلوس [کوپسلوس] جبار کورینت.	
۶۵۵ـ۶۳۳	فررورتیش پادشاه مادها، غلبه بر پارس‌ها.	۱ / ۱۰۲
حدود ۶۵۰ـ۶۰۰	تشکیل امپراتوری سکاها در اوکراین و اروپای مرکزی.	
حدود ۶۴۰	در پارس، چش پش پسرِ هخامنش.	
حدود ۶۴۰ـ۶۳۰	در آتن، فتنهٔ سیلون [کولون].	
۶۳۳ـ۵۸۴	کیاکسار [هوخشتره] پادشاه مادها.	۱ /۷۳ـ۷۴، ۱۰۳، ۱۰۶
۶۳۱	بنیانگذاری کورن به همت باتوس.	۴ / ۱۵۰،۱۵۵ـ۱۵۹
۶۲۷ـ۵۸۵	پریاندر، جبار کورینت.	۱ / ۲۰، ۲۳، ۲۴؛ ۳ /۴۸ـ۵۳
۶۲۶	تهاجم سکاها به سوریه، تصرف اشقلون.	۱ /۱۰۳ـ۱۰۶
حدود ۶۲۱	سفرِ کولایوس به تارتسوس.	۴ /۱۵۲
۶۲۱	در آتن قانونگذاری دراکون.	
۶۱۲	آتنی‌ها، سالامین را تصرف می‌کنند.	
۶۱۰ـ۵۶۱	آلیات پادشاه لیدیه.	۱ / ۱۶ـ۲۲، ۲۵، ۷۳ـ۷۴، ۹۳
۶۰۹ـ۵۹۴	نخائو فرعون مصر: پیروزی مجیدو بزفلطینی‌ها، تصرف غزه، حفر کانال از دریای سرخ، سفر دور آفریقا.	نکوس: نبرد مجیدو: تصرف کادیتی: ۲ /۱۵۸ـ۱۵۹؛ ۴ / ۴۲

۶۰۷	تصرف سیگئیون در ترواد توسط آتنی‌ها.	
۶۰۱ـ۵۷۰	کلیستن جبار سیکیون.	
حدود ۶۰۰	شاعره‌ها: آلکه و سافو.	۲ / ۱۳۵
۵۹۵	پیتاکوس ارباب مطلق موتیلن [میتی‌لن].	۱ / ۲۷
۵۹۴ـ۵۸۸	پسامتیک دوم فرعون مصر.	پسامیس: ۲ / ۱۶۰
۵۹۴ـ۵۹۳	در آتن، آرخوناتی [حکومت] و اصلاحات سولون.	۱ / ۲۹ـ۳۳، ۸۶؛ ۲ / ۱۷۷
۵۹۰ـ۵۸۵	جنگ میان مادها و لیدیایی‌ها.	۱ / ۷۴، ۱۰۳
۵۸۸ـ۵۶۹	آپری‌یس فرعون مصر.	۲ / ۱۶۱ـ۱۶۳، ۱۶۹؛ ۴ / ۱۵۹
۵۸۵	طالس یک کسوف را پیش‌بینی می‌کند.	۱ / ۷۴
۵۸۴ـ۵۵۵	آستیاگ فرمانروای مادها.	۱ / ۷۴، ۱۰۷ـ۱۰۸، ۱۱۴ـ۱۲۲، ۱۲۷ـ۱۳۰
حدود ۵۸۰ـ۵۶۰	«مجسمه» دوقلوهای آرگوس.	۱ / ۱۳۱
۵۷۰ـ۵۶۹	آپری‌یس از لیبیایی‌های سیرنائیک در مقابل یونانیان حمایت می‌کند؛ شورش در مصر.	۲ / ۱۶۱؛ ۴ / ۱۵۹
	شکست آپری‌یس در ممفیس و پادشاهی آماسیس.	۲ / ۱۶۲ـ۱۶۳، ۱۶۹
۵۶۸ـ۵۲۶	آماسیس فرعون مصر.	۱ / ۳۰، ۷۷؛ ۲ / ۱۵۴، ۱۶۲ـ۱۶۳، ۱۶۹، ۱۷۲ـ۱۸۲؛ ۳ / ۱، ۴، ۱۰، ۱۶، ۳۹ـ۴۳
	ازوپ، افسانه پرواز.	۲ / ۱۳۴ـ۱۳۵
۵۶۵	پیسیستراتس مگارایی‌ها را شکست می‌دهد و نیسه را تصرف می‌کند.	۱ / ۵۹
۵۶۱ـ۵۴۶	کرزوس، پادشاه لیدیه.	۱ / ۶، ۲۶ـ۵۶، ۶۹ـ۹۲، ۱۵۵ـ۱۵۶، ۲۰۷ـ۲۰۸؛ ۳ / ۳۴، ۳۶؛ ۴ / ۳۷، ۱۲۵
۵۶۱/۵۶۰	پیسیستراتس جبار آتن.	۱ / ۵۹
حدود ۵۶۰	شاعر حماسی آریستئاس.	۴ / ۱۳ـ۱۶
۵۶۰	آماسیس بازرگانان یونانی را در	۲ / ۱۷۸ـ۱۷۹

	نائوکراتیس متمرکز می‌کند قبرس را تصرف می‌کند.	۱۸۲ / ۲
	در آتن، اولین تبعید پیسیستراتس.	۱ / ۵۹ـ۶۰
۵۵۷ـ۵۲۹	کورش شاهنشاه پارس.	۱ / ۴۶، ۷۵ـ۸۰، ۸۴ـ۹۰، ۹۵، ۱۰۸ـ۱۳۰، ۱۴۱، ۱۵۳ـ۱۵۶، ۱۷۷، ۱۸۸ـ۱۹۱، ۲۰۱، ۲۰۵ـ۲۱۴
۵۵۶	پیسیستراتس دوباره به مقام قبلی خود بازمی‌گردد.	۱ / ۶۱
حدود ۵۵۵	کرزوس هزینهٔ ساخت معبدافس را تامین می‌کن.	۱ / ۹۲
۵۵۵	نبونید پادشاه بابل.	لابینتوس: ۱ / ۷۷، ۱۸۸
۵۵۵ـ۵۴۹	شورش کوروش علیه آستیاگ.	۱ /۱۲۳ـ۱۳۰
۵۵۲	تبعید مجدد پیسیستراتس.	۱ / ۶۱
حدود ۵۵۰ـ۵۰۰	آناکرئون شاعر.	۳ / ۱۲۱
۵۸۴	آتش سوزیِ معبد آپولون در دِلفی.	۲ / ۱۸۰
۵۴۶	شکست کرزوس از کورش و تسخیر سارد.	۱ /۷۵ـ۹۰
۵۴۵	کورش ایونی را فتح می‌کند، فوکه‌ای‌ها به کرس تبعید می‌شوند.	۱ / ۱۴۱، ۱۵۲ـ۱۵۳، ۱۶۱ـ۱۶۹
۵۴۲	پیسیستراتس برای سومین بار: جبار آتن.	۱ /۶۱ـ۶۴
۵۳۹	کورش بابل را تصرف می‌کند.	۱ / ۱۷۸، ۱۸۸ـ۱۹۱
۵۳۵	در کرس نبرد آلالیا: فوکه‌ای‌ها برای بنیانگذاری هوئله به ایتالیا می‌روند.	۱ /۱۶۵ـ۱۶۷
۵۳۳	پلیکرات جبارساموس، متحد آماسیس.	۳ / ۳۹ـ۴۶، ۵۴ـ۵۶، ۱۲۰ـ۱۲۵
حدود ۵۳۰	فیثاغورث در کروتون.	۲ / ۸۱؛ ۴ / ۹۵
۵۲۹ـ۵۲۲	کمبوجیهٔ شاهنشاه پارس.	۲ / ۱؛ ۳ / ۱ـ۳، ۱۰ـ۳۷، ۶۱ـ۶۶
۵۲۸/۵۲۷	در آتن، هیپیاس و هیپارک جانشین پیسیستراتس.	
۵۲۵	پسامتیک سوم، فرعون مصر. کمبوجیه مصر را فتح می‌کند.	پسامنیت: ۳ / ۱۰ـ۱۵

۵۲۲	گئوماتای مغ در پارس قدرت را غصب می‌کند؛ مرگ کمبوجیه.	اسمردیس مغ: ۳/ ۶۱ـ۷۹
	اوریتس در ساموس، پولیکراتس را شکنجه می‌کند.	۳/ ۱۲۰ـ۱۲۵
۵۲۲ـ۴۸۶	داریوش، شاهنشاه پارس.	۳/ ۸۴ـ۸۸
حدود ۵۲۲ـ۴۴۶	پیندار شاعر.	۳/ ۳۸
۵۲۰	کلئومنس شاه اسپارت.	۳/ ۱۴۸؛ ۴/ ۳۹ـ۴۲
۵۱۸	داریوش در مصر.	۲/ ۱۱۰، ۱۵۸
۵۱۶	تسخیر ساموس توسط پارس‌ها.	۳/ ۱۳۹ـ۱۴۹
۵۱۴	در آتن توطئه‌هارمودیوس وآریستوگیتون علیه جبار؛ مرگ هیپارخوس.	
۵۱۳ـ۵۱۲	آلکمنوئیدها با اسپارت به تفاهم می‌رسند؛ آنان وظیفه‌دار بازسازی معبد دِلفی شده‌اند.	
۵۱۲	لشکرکشی داریوش علیه سکاها.	۳/ ۱۳۴؛ ۴/ ۱، ۴، ۸۳ـ۱۴۳
	سفرِ دریایی سیلاکس.	۴/ ۴۴
	در لیبی: مداخلهٔ پارس‌ها علیه بارکه.	۴/ ۱۴۵، ۱۶۵ـ۱۶۸، ۲۰۰ـ۲۰۴

اشاراتی به پاره‌ای وقایع بعدی

حدود ۵۰۰ (؟)	شرح اراضی هکاته.	۲/ ۱۴۳
۴۷۸	پوزانیاس پادشاه اسپارت در بیزانس.	۴/ ۸۱
۴۷۲	در آتن تراژدی آیسخولوس با عنوان پارس‌ها.	۲/ ۱۵۶
۴۶۰	شورش مصر با ایناروس: آمورته [آمیرته].	۲/ ۱۴۰؛ ۳/ ۱۲، ۱۵
۴۳۰ـ۴۲۹	پریکلس اجازه دارد پسرانی را که از آسپازیِ میلزیایی دارد، رسمیت قانونی دهد.	۱/ ۱۷۳ (شاید کنایه‌ای زده شده باشد)

کتابنامه

بیشتر مآخذ زیر از کتاب

C. Hude. ***Herodoti Historiae***, Oxfad, 1980 (3e ed. 1927)

گرفته شده‌اند. بی‌گمان هیچ تأکید یا حتی سکوت هرودوت نبوده که درباره آن پژوهش‌های بسیار نشده و کتابهای متعدید انتشار نیافته باشد. کتاب مهم در این زمینه به زبان فرانسه ترجمه ف. کوکران از تاریخ هرودوت است که از ۱۹۳۲ تا ۱۹۵۴ در ۱۱ جلد به چاپ رسید. تفسیر W.W. How و J. wells به نام A Commenftary on Herodotos (آکسفورد، ۱۹۱۲، دو جلد، و تجدید چاپ در ۱۹۲۸) بسیار مهم است و نیز بررسی کلی F. Jacoby در سال ۱۹۱۳ در

Pauly - wissowa, ***Real Encyclopädie***

در مورد هرودوت مورخ بنگرید به آثار زیر:

François Hartog: ***Le Miroir d'Hérodote. Essai sur la represntation de l'autre*** (Paris, Gallimard, 1980)

Guy Lachenaud: ***Mythologies, religion et philosophie de l'histoire dans Hérodote*** (Paris, Champion, 1978).

J. L. Myres: ***Herodotus, Father of History*** (Oxford, 1953).

درباره برخورد دو جهان یونانی و ایرانی نگاه کنید به:

A. R. Burn: ***Persia and the Greeks, the Defence of the West c. 546-478 B.C.*** (Londres, 1962).

Amédée Hauvette: ***Hérodote historien des guerres médiques*** (Paris, 1894).

Édouard Will: ***Le monde grec et l'Orient*** (Paris, P.U.F., 1972).

ainsi que, d'un autre point de vue:

Amir Mehdi Badi: ***Les Grecs et les Barbares*** (Lausanne, Payot, 1963-1968).[امیر، مهدی بدیع: یونانیان و بربرها، ۱۵ جلد، توس، تهران، ۱۳۸۵]

درباره جهان شناخته شده یا تخیلی هرودوت رجوع کنید به:

Jean Bérard: ***L'Expansion et la colonisation grecques jusqu'aux guerres médiques*** (Paris, Aubier-Montaigne, 1961).

François Chamoux: ***Cyrène sous la monarchie des Battiades*** (paris, De Boccard, 1953).

Mircea Éliade: ***Le Chamanisme et les techniques archaïques de l'extase*** (Paris, Payot, 1951).

Robert Flacelière: ***La Vie quotidienne en Grèce au siècle de Périclès*** (Paris, Hachette, 1959).

Devins et oracles grecs (paris, P. U. F., 1972).

Pierre Grimal: ***Dictionnaire de la mythologie grecque et romaine*** (paris, P. U. F., 1969).

Henri Lhote: ***À la découverte des fresques du Tassili*** (paris, Arthaud, 1958).

A. Mongaït: ***L' Archéologie en U.R.S.S.*** (Moscou, 1959).

A. T. Olmstead: ***History of the Persian Empire*** (Chicago, 1984).

Christiane et Jean Palou: ***La Perse antique*** (paris, P. U. F., 1962).

André Parrot: ***Ziggurats et Tour de babel*** (Paris, Albin Michel, 1949).

Georges Radet: ***La Lydie et le monde grec au temps des Mermnades*** (Paris, De Boccard, 1893).

Marguerite Rutten: ***Babylone*** (paris, P.U.F., 1958)

La Science des Chaldéens (paris, P.U.F., 2^{e} éd. 1970)

Tamara Talbot Rice: ***The Scythians*** (Londres, 1957; traduction française: ***Les Scythes,*** (Paris, Arthaud, 1958).

Xénophon: ***La Cyropédie.***

Sur l'Égypte en particulier (livre II et début du livre III):

Jean-Philippe Lauer: ***Le Problème des pyramides d'Égypte*** (Paris, Payot, 1948).

Alan B. Llyod: ***Herodotus II, dans Études préliminaires aux religions orientales dans l'Empire romain, tome 43, 2 vol.*** (Leyde, 1975-1976).

Pierre Montet: ***La Vie quotidienne en Égypte au temps des Ramesès*** (Paris, Hachette, 1946).

Georges Posener-Serge Sauneron-Jean Yoyotte: ***Dictionnaire de la civilisation égyptienne***(Paris, Hazan, 1959).

اوزان و مقادیر
به‌کار رفته در کتاب

مقیاس طول

انگشت (doigt)	۰/۱۸۵ متر
نخل (palme)	۰/۰۷۴ متر
وجب = رش (اِمپان Empan]	۰/۲۲۲ متر
پا (pied)	۰/۲۹۶ متر
کوده عادی (ارش = آرنج) [coudée]	۰/۴۴۴ متر
کوده سلطنتی (از آرنج تا نوک انگشت)	۰/۵۳۲۲ تا ۰/۵۲۵ متر
کوده مصری و کوده ساموسی	۰/۵۲۷ متر
اورگی (= براس = بَغَل)	1m ۷۷۶ [۱ متر و ۷۷ سانتی‌متر]

مقیاس مسافات

پا = [قدم]	۰/۷۴۰ متر
پلتر [plèthre]	۲۹/۷۴۰ متر
استاد. میدان [stade]	۱۷۷/۷۴۰ متر
پاراسنگ = [فرسنگ] (اندازه ایرانی)	۵۹۴۰ متر
شِن (= اَرپان = آر) Schène	۱۰/۶۵۶ کیلومتر

اوزان

دراخم [drachm]	۴/۳۲ گرم
مین [mine]	۴۳۲ گرم
تالان [talent]	۲۵/۹۲ کیلوگرم
تالانِ بابلی	۳۰/۲۴۰ کیلوگرم

مقیاس حجم

برای مایعات:

کویات [cyathe]	۰/۱۰۴۵ لیتر
کوتول [cotyle]	۰/۱۲۷ لیتر
کونژ [conge]	۳۱۲۴ لیتر
آمفور [amphore]	۱۹۱۴۴ لیتر
مترت [métrète]	۳۸۱۸۸ لیتر

برای جامدات:

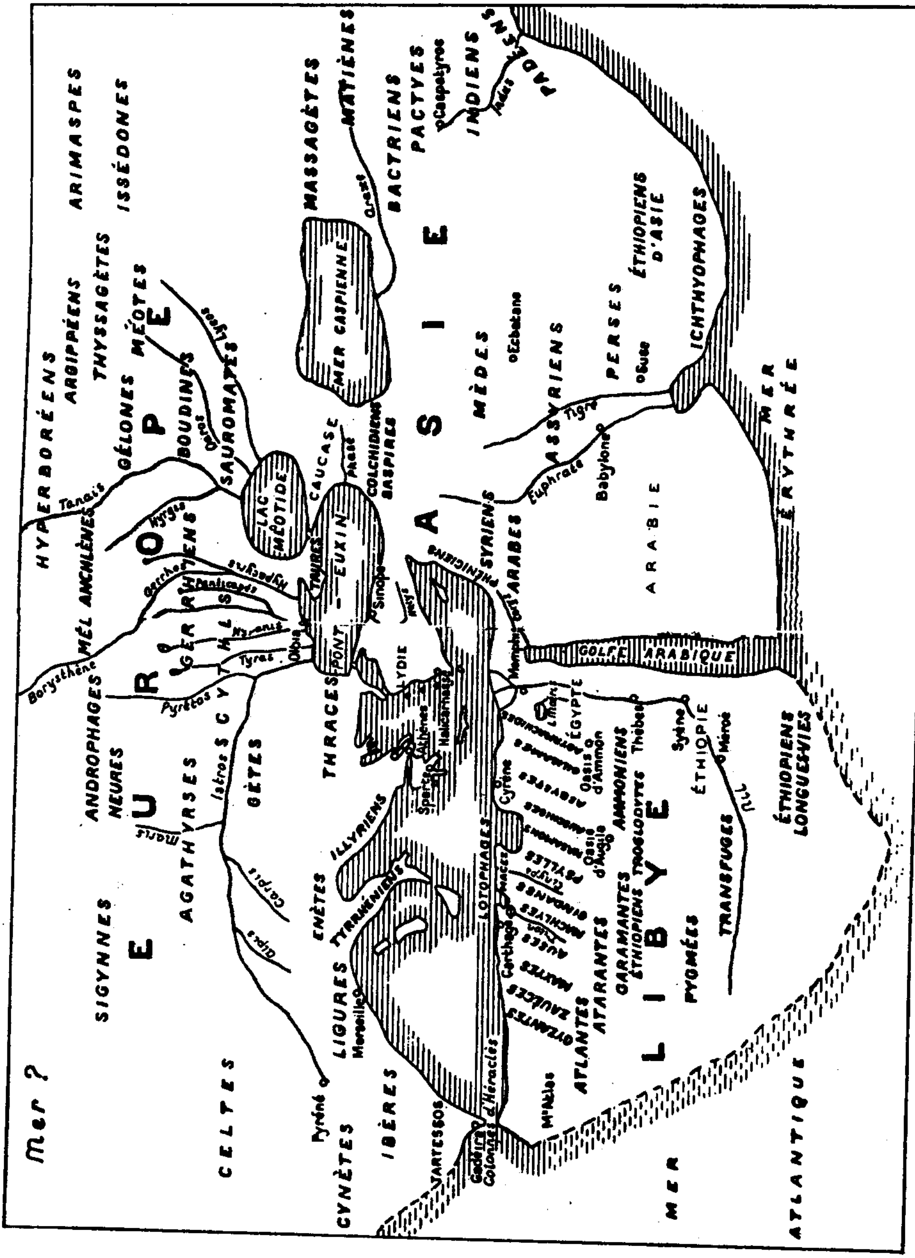
کوتولْ	۰/۱۲۷ لیتر
شنیس [chénice]	۱۱۰۸ لیتر
مدیمنه [médimne]	۵۱۱۸۴ لیتر
اَرتبه (اندازه ایرانی)	۵۵۱۰۸ لیتر

سکه‌ها

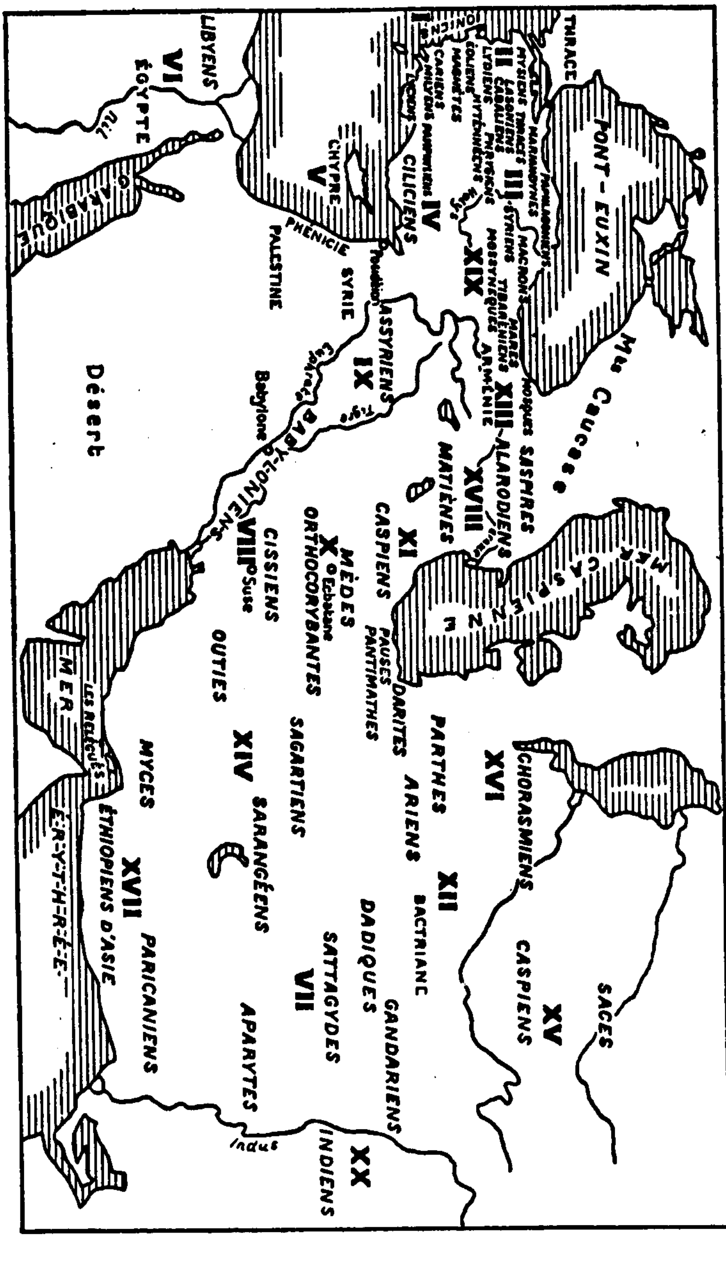
اوبول [obole]	۰/۱۵ فرانک طلا
دراخما	۰/۹۳ فرانک طلا
استاتر طلا	۸/۶۰گرم طلا
دَریک داریوش [darique]	۸/۴۰گرم طلا

واحدهای محاسبه

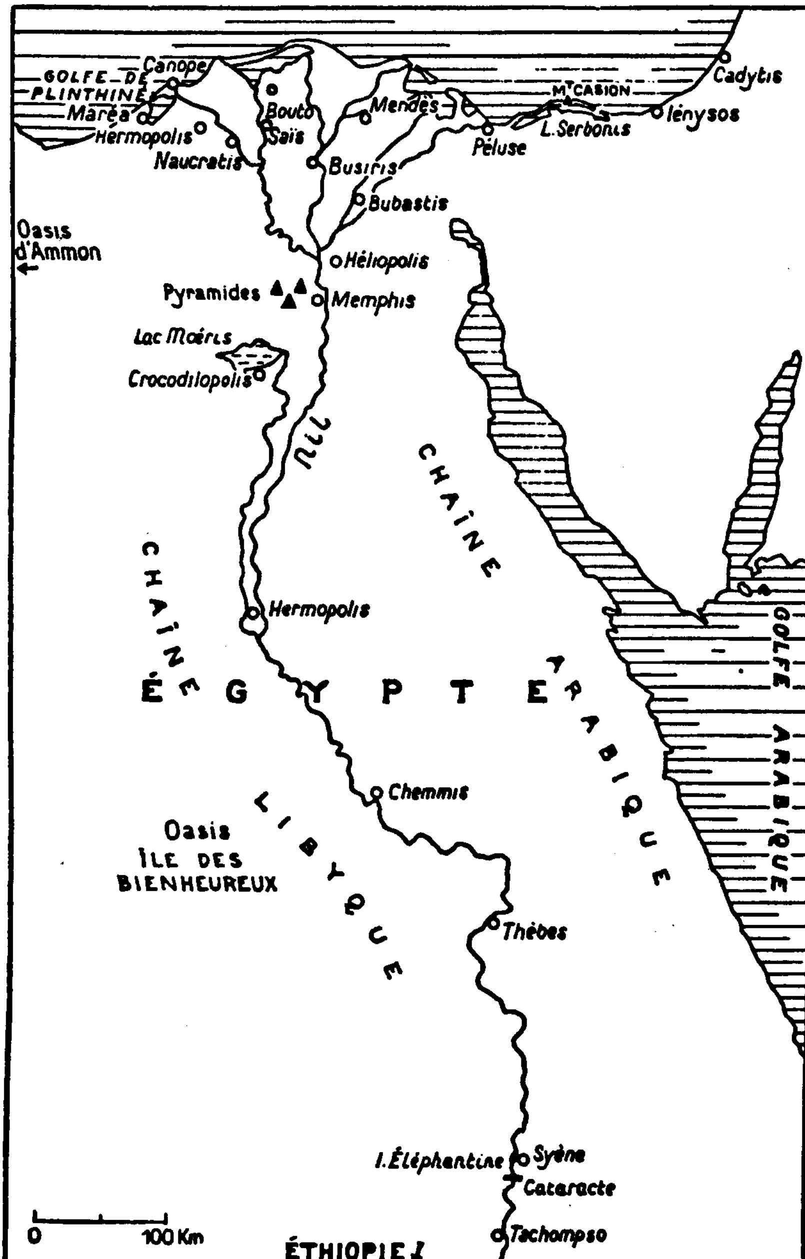
مین (۱۰۰ دراخما)	۹۲/۶۸ فرانک طلا
تالان (۶۰ مین)	۵۵۶۰/۹۰ فرانک طلا



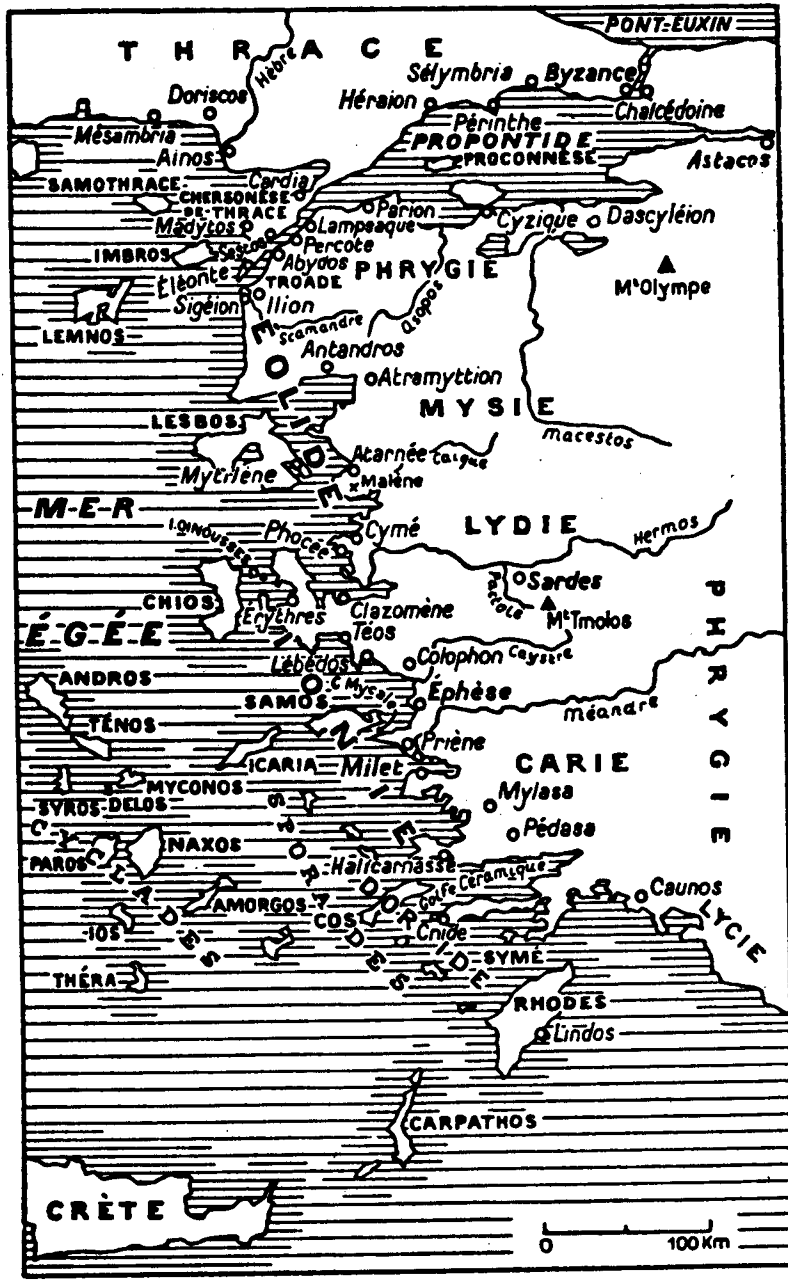
۱. دنیای شناخته شدهٔ هرودوت



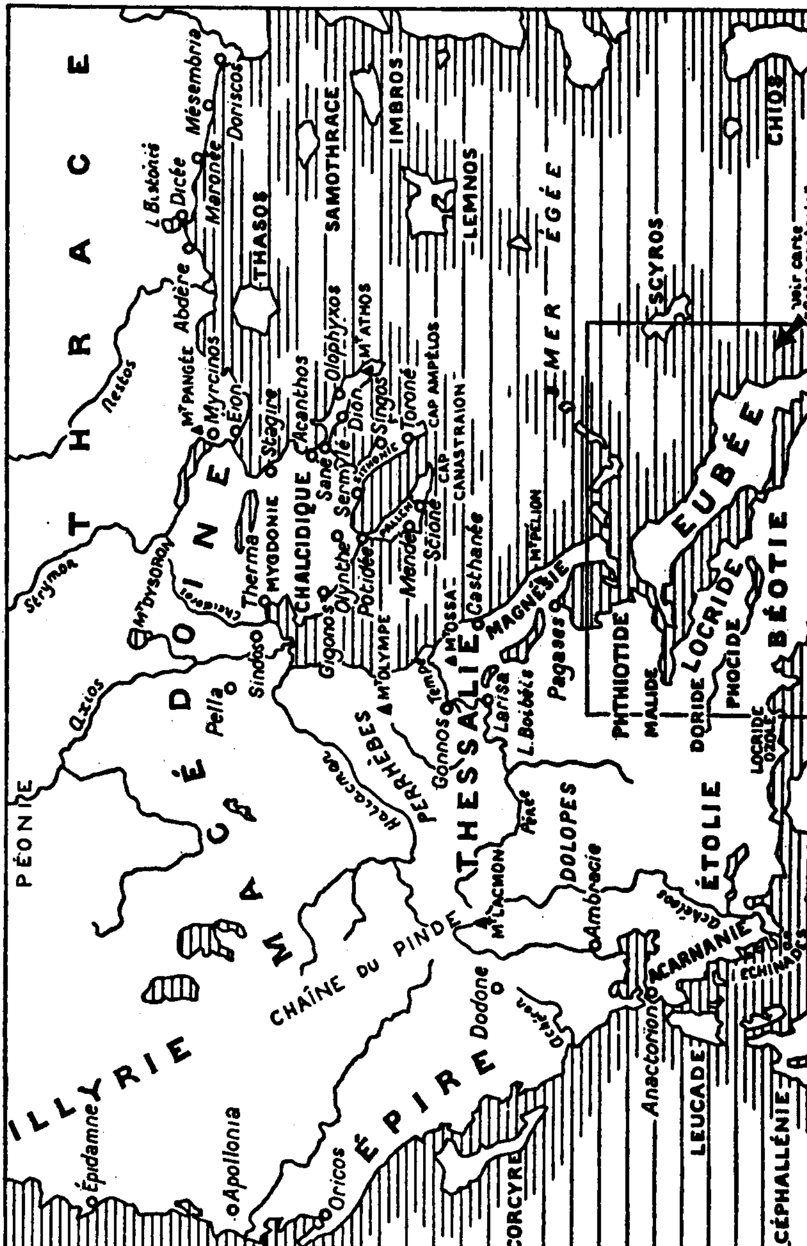
۲. شهربی‌های (ساتراپی‌های) داریوش


GOLFE DE PLINTHINE
Canope
Marea
Hermopolis
Naucratis
Bouto
Saïs
Mendès
Busiris
Bubastis
Péluse
M^t CASION
L. Serbonis
Iénysos
Cadytis
Oasis d'Ammon
Héliopolis
Pyramides
Memphis
Lac Moéris
Crocodilopolis
Nil
CHAÎNE ARABIQUE
CHAÎNE LIBYQUE
Hermopolis
ÉGYPTE
Chemmis
Oasis
ÎLE DES BIENHEUREUX
Thèbes
GOLFE ARABIQUE
I. Éléphantine
Syène
Cataracte
Tachompso
0
100 Km
ÉTHIOPIE

۳. مصر


THRACE
PONT-EUXIN
Hèbre
Sélymbria
Byzance
Doriscos
Héraion
Chalcédoine
Périnthe
Mésambria
PROPONTIDE
Ainos
PROCONNÈSE
Astacos
SAMOTHRACE
Cardia
CHERSONÈSE DE THRACE
Parion
Mádytos
Lampsaque
Cyzique
Dascyléion
Sestos
Percote
IMBROS
Abydos
PHRYGIE
Éléonte
TROADE
Mt Olympe
Sigéion
Ilion
LEMNOS
Scamandre
Asopos
Antandros
Atramyttion
MYSIE
LESBOS
Macestos
Atarnée
Caïque
Mytilène
Malène
MER
Cymé
LYDIE
Hermos
I. OINOUSSES
Phocée
Sardes
Pactole
CHIOS
Mt Tmolos
Érythres
Clazomène
ÉGÉE
Téos
PHRYGIE
Lébédos
Colophon
Caystre
ANDROS
C. Mycale
Éphèse
SAMOS
TÉNOS
Méandre
Priène
CARIE
ICARIA
Milet
MYCONOS
Mylasa
SYROS
DELOS
Pédasa
NAXOS
PAROS
Halicarnasse
Golfe Céramique
Caunos
AMORGOS
COS
Cnide
LYCIE
IOS
SYMÉ
THÉRA
RHODES
Lindos
CARPATHOS
CRÈTE
0
100 Km

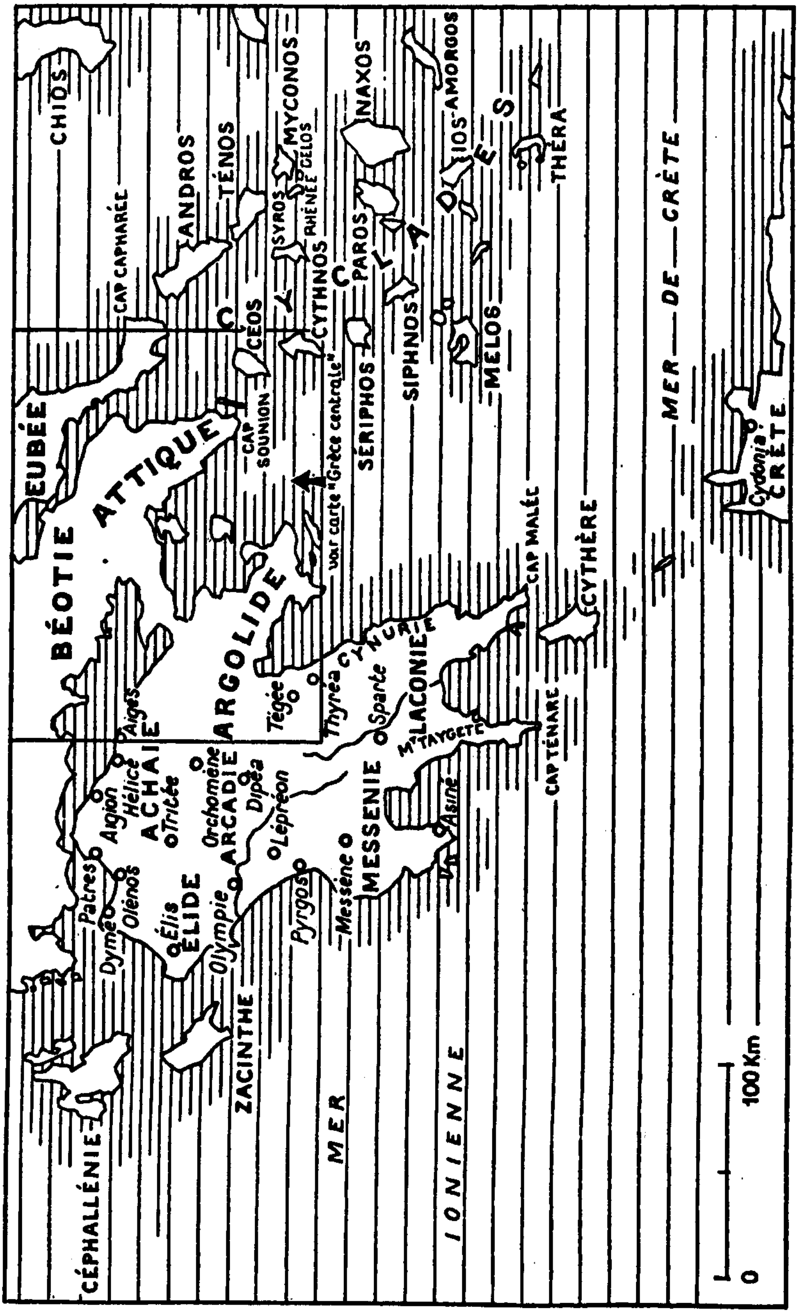
۴. آسیای صغیر



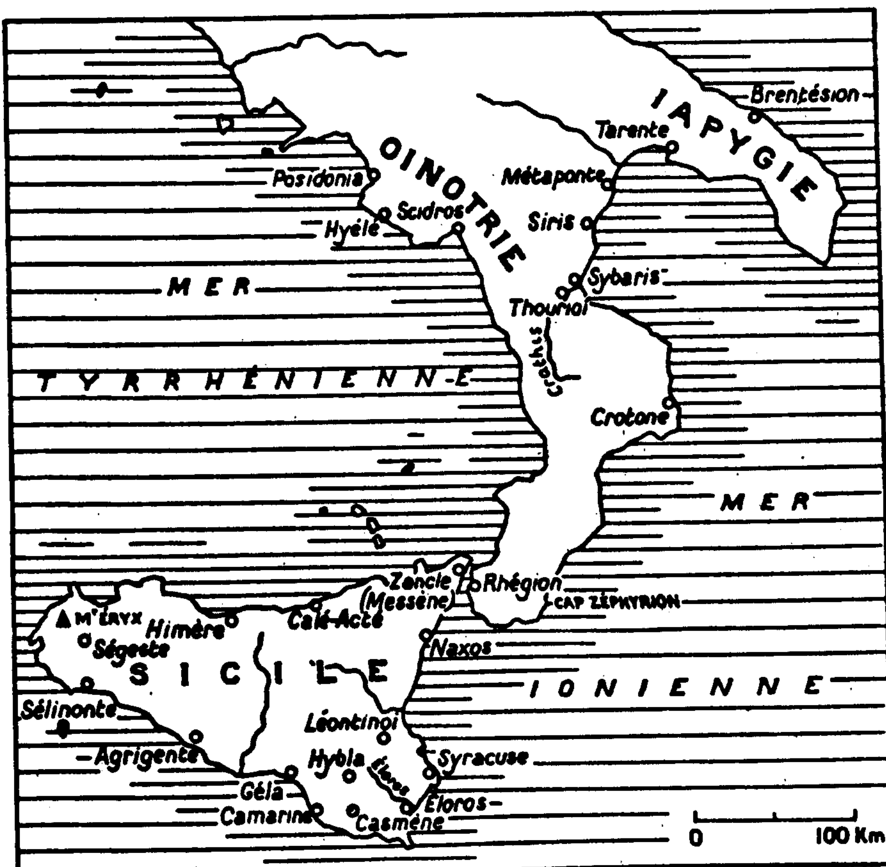
۵. نقشه یونان (۱)



۶. نقشه یونان (۲)



۷. نقشه یونان (۳)



۸ ایتالیای جنوبی و سیسیل